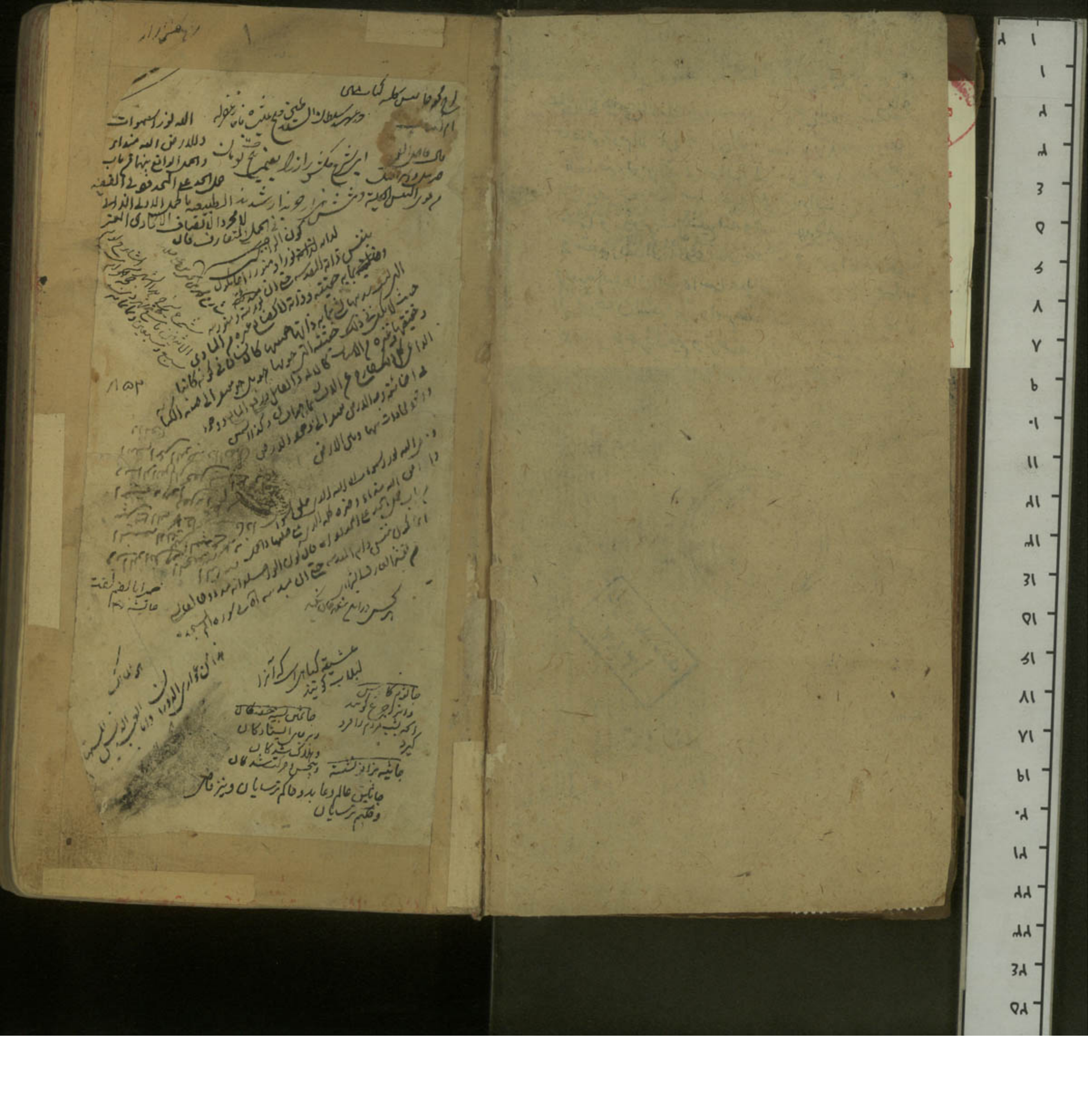

۲۹۸



شرح دیوان گلشن راز لشمس الدین محمد بن یحیی بن
علی اللاهیجی الجیلانی النوربخشی مزجی بالفارسیة شرع
فیه فی یوم الاثنین ۱۹ ذی الحجة سنة ۸۷۷ هـ وقد نقل
القاضی نورالله فی مجالس المؤمنین ص ۳۰۸ من الطبعة
الثانیة شطراً منه مستدلاً به علی تشیع الشارح وهو شیعی
حتماً و قد ورث التشیع عنه ولده الشهیر بشیخ زاده الملقب
فی شعره بفدائی الذی کان مقرباً فی الدولة الصفویة
وبعثه السلطان الشاه اسماعیل الصفوی رسولاً من قبله
الی محمد خان الشیبانی واسم هذا الشرح مفاتیح الاعجاز
کما یاتی فی حرف المیم وترجمته الی الترکیة جام دلنواز
الذریعة الی تصانیف الشیعة ج ۱۳ ص ۲۷۰-۲۷۱



مباحث کتاب عارفی شرح گلشن راز باسمک
الاعظم الشامل فیضه المقدس لکل موجود



المنور ظلمات العدم بانوار الوجود   ای محمود بهر شانی و ای معبود بهر مکانی
ای مذکور بهر لسانی و ای معروف بهر احسانی ای نسیم عنایتت مزین دلهای اولیا
بازهار عرفان و ای نفحات لطف بی غایتت مروح میادین اسرار عرفا
بلطایف ایقان ای خورشید ذات نوربخش ظلمات ممکنات را بانوار تجلی
وجودی چون ماه منور گرداننده و ای رحمت عامت ساکنان عرصه ایجاد را از حضیض
نیستی باوج هستی رساننده   سیر وحدت در نیاید بمجلس حیرت آنجا جاهل و دانا یکیست
گرچه توحید تو میخوانیم ما   هم تو دانائی که نادانیم ما   ای منزه ذاتت از فهم عقول
و از صفاتت دور عقل بوالفضول   ای برحمت رحیمی کل انبیا و هدات اولیا را از
[illegible] هستی موهوم رهاننده و جان ایشان را العیاذ تلخ مرارت فنا شربت
شیرین بقا چشاننده وجود شریف این گروه با شکوه را سبب هدایت خلایق ساخته و ایشان
معارف را کمال آن اقطاب و اوتاد با فاق عالم افراخته و در بدایات و نهایات منیر ای
اوست ای که او جهان را واسطه   در میان خلق و خالق رابطه   شاهباز لامکان جان و



رحمة للعالمین در شان او   عارف اطوار جزو و کل   خلق اول روح اعظم عقل کل
علة غائی زامر کن فکان   نیست غیر از ذات آن صاحب قران   رهنمای خلق و هادی سبل
مقتدای انبیا ختم رسل   علیه من الصلوات ازکیها و من التحیات اصفیها
اما بعد حمد الله تعالی علی نعمائه والصلوة علی افضل انبیائه چنین گوید فقیر حقیر
خادم الفقراء و العرفاء و الاولیاء المقتبس انوار الولایة من مشکوة خاتم الاولیاء
محمد بن یحیی بن علی الجیلانی اللاهیجی النوربخشی وفقه الله لما یحبه و یرضاه و جنبه
عما یبغضه و ینهاه که مدتی بود که جماعت سالکان طریق مودت و ساکنان
مقام محبت استدعا مینمودند و مبالغه میفرمودند که شرحی بر کتاب گلشن راز
و نسخه جامعه حقیقت بی مجاز من تصانیف افتخار العرفاء و المحققین اختیار
الاولیاء الواصلین اکمل المدققین و الموحدین الشیخ الکامل نجم الملة و الدین
محمود التبریزی الشبستری قدس الله روحه و کثر من عنده فتوحه میباید نوشت
و این فقیر جهة قلت بضاعت خود را لایق اقدام بدین معنی نمیدانست و
چون الحاح برادران دینی زیاده شد استخاره و استمداد از حضرت ملهم الصواب
نموده آمد اشارت با بشارت باسعاف ملتمس ایشان بنوعی رسید که تخلف
از آن میسر نبود بیوم الاثنین تاسع عشر شهر ذی الحجه سنه سبع و سبعین و ثمانمایه
ابتدا بتسوید بیاض بالهام سبحان فیاض نموده شد بشرط آنکه از تکلف در
عبارت و تصلف در استعارت معرض باشد و در اثنای هر بیت گلشن
آنچه زبان وقت املا نماید بعبارت روشن نوشته شود چه غرض اهل فقر
خودنمائی نیست بلکه مقصود کلی آنست که قابلان هریک بقدر استعداد خود
از حالات و مکاشفات این طایفه محظوظ گردند امید بکرم واهب العطایا
چنانست که مطالعه این نوع معارف را سبب آن گرداند که جماعتی را که اصفیا

فطری مانده باشند موجب تشویق سلوک طریق مستقیم گردد و بواسطهٔ
تصفیهٔ باطن بر سرایر خاطر کردند و آنچه شنیده باشند بعین بصیرت
مشاهده نمایند و بعد از شهود تمام کما ینبغی این معانی بر ایشان روشن گرداند
چه جای اثبات آن بتعلیم و تعلم در یافتن ملتبس نیست کس لذت این باده چه داند که نخورد
و ها انا اشرع فی المقصود مستعینا بالملک المعبود مستوثقا بانه ولی التوفیق
و بیده ازمة التحقیق هر فیض که از فیاض مطلق فایض میشود چون بتوسط اسماء
الهیه است ابتدای کتاب بنام علیم حکیم جهت تیمن و اقتدا بحدیث نبی کریم نموده میفرماید که

**بنام انکه جان از فکرت اموخت — چراغ دل بنور جان برافروخت**

چون مطلب اعلی و مقصد اقصی باتفاق ارباب مذاهب و ملل و اصحاب مشارب
و نحل معرفت آله است و حصول آن خواص را بنظر و استدلالست و اخص را
بکشف که عبارت از انفصال و اتصال است و باصطلاح هر دو فریق این دو
طریق معبر بفکرت است چه فکر بحقیقت سیر معنوی است از ظاهر بباطن و از صورت
بمعنی و جان عبارت از روح انسانیست که مدرک این معانیست و ملهم
مفهوم و متعلم علوم حضرت خداوندیست که علوم ملاء اعلی و انبیا و اولیا
قطره از بحر علم بی پایان اوست و از عظمت این نعمت که معرفت بطریق
فکرتست فرمود که بنام انکه و تصریح باسماء حسنی الهی که در نظم گنجیدی مثل حق
و غیره نفرمود چه معلوم خواص و عوام است که نعمت بدین عظیمی جز از منعمی
نیاید که ذرات موجودات هر یکی در خور استعداد خود از خوان کرمش بهره
گشته اند و چون صفات کمال و انعام و افضال مستلزم تحمید بود ذکر اجل نعم
بحقیقت حمد و ثنای باتم وجوهست فلهذا اظهار بلفظ تحمید نفرمود دیگر انکه
عدم اظهار حمد مشعر بعجز و قصور حامدست از تعاوت بحقوق حمد از غایة

کثرت



کثرت حسن و احسان محسن و این غایت حمد و شکرست و چون انسانیت
انسان بدلست چه دل محل تفصیل علم و کمالات روحست و مظهر تقلب ظهورات
الهی بشئونات ذاتیت و از ین جهت مسمی بقلب شده فرمود که چراغ دل
بنور جان برافروخت و چون دل واسطه است میان روح و نفس که کمالات
هر دو بحسب برزخیت بدو ظهور یافته و از روح مستفیض و بنفس مفیض است
گفت که چراغ دل بنور جان اشارت بانکه قلب مستفیض از روحست و
دل را بچراغ از انجهت نسبت کرده که چنانک در ظلمت ادراک اشیا بواسطه
نور چراغ میتوان نمود رویة جمال وحدت حقیقی در تاریکی کثرت جز بصفای
دل حاصل نمیتواند بود **بیت** جام جهان نما دل انسان کامل است
مرآت حق نما بحقیقت همین دلست ٭ دل مخزن خزاین سر الهی است
مقصود هر دو کون ز دل جو که حاصلست ٭ و نور را بجان از ان نسبت داده
که بصفاء تجرد مجلی و از کدورات تعلق معرا است و عقل و روح که جان است
و سر و خفی و نفس ناطقه و قلب یک حقیقت اند که بحسب ظهور در مراتب
و اسطه اختلاف صفات این اسامی مختلف پیدا کرده هر اسمی باعتبار صفتی
خاص کما لا یخفی علی المتأمل اما وجه تسمیه بعقل از ان حیثیت است که تعقل ذات
خود و موجد مبدء خود نموده داننده اشیا اوست و جان لفظ فارسی است بمعنی روح
و روح از انجهت تسمیه کرده اند که بذات خود زنده است و زنده کننده غیر
است و سر از ان جهت تسمیه نموده اند که غیر ارباب قلوب درک آن نمیتوانند
کرد و خفی از انجهت تسمیه کرده اند که حقیقت وی بر عرفا و غیرهم مخفی است و
نفس ناطقه از انجهت تسمیه نموده اند که اوست که مدرک کلیاتست و قلب از ان
جهة تسمیه نموده اند که مظهر شئونات الهی است و هر لحظه از و اثر و صفت

دیگر ظاهر میگردد و منقلبست از صفتی بصفتی دیگر و بسبب دیگر آنکه منقلب است میان وجهی که بجانب حق است و وجهی که بجانب خلق است و از حق مستفیض و بخلق مفیض است چون نشاهٔ انسانی اول الفکر آخر العمل است ذکر منعم اولا بنعمتی فرمود که مخصوص انسانست و ثانیا ذکر نعمتی نمود که شامل عالم و آدم است تا خصوصیت آدم و تقدم ذاتی او بر عالم معلوم شود و گفت

زفضلش هر دو عالم گشت روشن ‌ ‌ ‌ زفیضش خاک آدم گشت گلشن

تجلی ظهوری بر دو نوع واقعست یکی عام و دوم خاص عام را تجلی رحمانی می نامند که افاضه وجود مع ما یتبعه من الکمالات بر تمامت موجودات فرموده و در این تجلی همه موجودات مساوی اند ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و رحمتی وسعت کل شی و این رحمت را رحمت امتنانی میخوانند چه بمحض منت و عنایت بی سابقه عمل بر همه اشیا افاضه این رحمت فرموده و فضل عبارة ازین تجلی است و هر دو عالم را که عبارة از غیب و شهادت و دنیی و عقبی است بدین تجلی بانوار وجود روشن ساخته بیت این بود مردوان زان شامل ناقص ازوی برابر کامل کافر و کفر و مومن و ایمان همه را اندرو مساوی دان و در بعضی نسخه بجای زفضلش ز نورش واقعست و آن نیز همین معنی دارد که اشارت بدان کرده شد چه نور اسمی است از اسما الهیه و عبارت از تجلی حق است باسم الظاهر که مراد وجود عام ظاهر است در لباس جمیع صور اکوانیه از جسمانیات و روحانیات بیت مظهر حسن با کمال تو بود هر چه دیدیم نهان و پیدای و تجلی دوم که خاص است تجلی رحیمی میگویند که فیضان کمالات معنویه بر مومنان و صدیقان و ارباب قلوب میفرماید مثل معرفت و توحید و رضا و تسلیم و توکل و متابعت اوامر و اجتناب

ان



از نواهی و ازین تجلی تعبیر بفیض نموده و درین تجلی کافر از مومن و عاصی از مطیع و ناقص از کامل ممتاز گشته است و این فیض خاص است که طینت انسان را گلشن گردانیده و صد هزار گل خوش رنگ خوش بوی معارف و یقینیات در آن گلشن شکوفانیده است شعر کوری حاسد درون دوستان حق بر ویانید باغ و بوستان هر گلی کاندر درون بویا بود آن گل از اسرار کل گویا بود بوی ایشان رغم انف منکران گرد عالم میرود پرده دران و چون اظهار کمال ذاتی و اسمای بقدرت و ارادت قدیم بر مرید کامل الارادت واقعست فرمود که

توانایی که در یک طرفة العین ‌ ‌ ‌ زکاف و نون پدید آورد کونین

یعنی قادری که بیک نظر اجمالی که عبارت از اقتضای ذاتی است حب ظهور و اظهار را از کاف و نون که صورت ارادت کلیه است پدید آورد کونین یعنی اعیان ثابته جمیع موجودات غیب و شهادت که آن اعیان از صور علمیه حق میباشند تجلی دوم که تجلی واحدیت و الوهیت است بتفصیل یافته از یکدیگر ممتاز شدند و این مرتبه تنزلست از مرتبه احدیت ذات بمرتبه اسما و صفات و خلاصه این سخن آنست که ذات احدیه چون اقتضای تعین اول کرد که برزخ جامعست میان وجوب و امکان احدیت باعتبار شیون اسمای واحدیت و الهیت شد و آن تعین اول را عقل کل و قلم و روح اعظم و ام الکتاب و حقیقه محمدی میخوانند و تکثر این اسما باعتبار اختلاف صفات و اعیان جمیع اشیا از غیب و شهادت که کونین کوفه اند بصورت این تعین اول بسبیل امتیاز در علم حق ثبوت یافتند و بدین تجلی نفس رحمانی ظهور یافت و نفس رحمانی عبارت از ظهور حق است بصورت ممکنات و این تجلی است که افاضه وجود بر جمیع موجودات فرموده و لوا لعرتبه که قبول این فیض نموده

تعین اول است فلهذا فرمود که **چو قاف قدرتش دم بر قلم زد**
**هزاران نقش بر لوح عدم زد** یعنی ارادت الهی و قدرت نامتناهی بنفس
رحمانی چون ایجاد تعین اول کرد که قلم عبارت از اوست هزاران نقش یعنی نقوش
اعیان کثرات موجودات غیر متناهیه روحانی و جسمانی بر لوح عدم زد و
ازین عدم مراد عدم اضافی است چه اعیان ثابته را نسبت با وجود خارجی
عدم می نامند و مراد ازین سخن که نقوش کثرات بر لوح عدم اند نه آنست
که عدم ظرف اعیان شده بلکه مراد آنست که اعیان ثابته در حالتی که در
علم حق‌اند متصف بعدم خارجی اند فکانه که ثابت در عدم اند و به قاف قدرت
که اول حرف قدرتست تشبیه کرد بران که اول مقدوری که قدرت متعلق به او
تعین اول که قلم می نامند چون اشارت کرد که قدرت سبحانی بنفس رحمانی
اظهار اعیان اشیا در علم فرمود و هر آینه تحقق صور علمیه موجود خارجیه
تواند بود و وجود خارجی هم از مقتضای آن دم است که نفس رحمانیست
فرمود که **ازان دم گشت پیدا هر دو عالم  وزان دم شد هویدا جان آدم**
یعنی ازان نفس رحمانی که افاضه وجود اضافی بصور معانی که اعیان ثابته
اند مینماید و از علم بعین و از غیب بشهادة می آرد هر دو عالم که مکرر گفته
شد که غیب و شهادت مرادست به تجلی شهودی حق ظهور یافتند
این ظهور حق را در صور مظاهر کونیه نفس رحمانی گفته اند تشبیه به نفس انسان
کرده که چنانک نفس انسانی فی نفسه هوای ساذج بسیط است و چون بمخارج
میرسد متلبس بلباس صور حروف میگردد ذات احدیه که منزه از
کثرتست چون در مراتب مظاهر امکانیه تجلی مینماید بجهة اظهار اسما و صفات
بلباس کثرات متلبس میشود **بیت** ای روی در کشیده ببازار آمده

خلقی



خلقی بدین طلسم گرفتار آمده  یک عین متفق که جز آن ذره نبود  چون گشت ظاهر این همه اغیار
وزان دم شد هویدا جان آدم  چون آدم را جهت جامعیت جمیع مراتب
خصوصیتی هست باوجود آنکه از جمله عالمین است تخصیص بذکر
نموده میفرماید که هم ازان تجلی ظهوری که عبارت از نفس رحمانیست جان
و حقیقت آدم که جامع جمیع کمالات وجوبی و امکانیست هویدا و ظاهر گشت
**بیت** خود را بخود نمودن بسی بار جلوه کرد  لیکن نبود هیچ نمودی چو این نمود
از دست نیستی همه عالم خلاص یافت  تا یار بر جهان در گنج نهان گشود
با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او  یک جو از و نکاست نه در وی جوی فزود
چون آدم مجلی ذات و آینه جمیع اسما و صفات الهی بود هر آینه عقل و تمیزی
که مستلزم معرفت تامه باشد در نشأه او ظهور آمد و ازین جهت فرمود که
**در آدم شد پدید این عقل و تمیز  که تا دانست ازان اصل همه چیز**
چون مقصود از ایجاد موجودات کاینات معرفت و شناختن حضرت
موجود است تعالی و تقدس چنانک در حدیث قدسی آمده که داود پیغمبر
از حضرت عزت سوال نمود که لماذا خلقت الخلق فاوحی الله تعالی الی
داود کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف
**بیت** بهر دا حببت ان اعرف مرا  ور نه کو اهلیت آن صنعت مرا  و در کتاب
کریم جلت عظمته میفرماید که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون سلطان
المفسرین ابن عباس تفسیر لیعبدون به لیعرفون فرموده موافق حدیث قدسی
که گذشت میباید دانست که لیعبدون گفتن و اراده لیعرفون کردن بنا
بر نکته خواهد بود و آن نکته درین محل آنست که عرفان بلا طریق نیست یکی
بطریق استدلال از اثر بموثر و از فعل بصفت و از صفات بذات و این

مخصوص علمات و دوم طریق تصفیه باطن و تخلیه سر از غیر و تجلیه روح و این
طریق معرفت خاصه انبیا و اولیاست و عرفا و این نوع معرفت کشفی و
شهودی غیر از مجذوب مطلق هیچ کس دیگر را میسر نیست مگر بسبب طاعت
و عبادت قالبی و قلبی و نفسی و روحی و سری و خفی پس ذکر سبب کرده باشد
و اراده مسبب نموده تا تبیین داند که غرض از ایجاد عالم معرفت شهودیست
که بسبب طاعت و عبادت حاصل میشود نه معرفت استدلالیات **بیت**

پای استدلالیان چوبین بود ، پای چوبین سخت بی تمکین بود
صد هزاران اهل تقلید و نشان ، افکندشان نیم وهمی در گمان
با عصا کوران اگر ره دیده اند ، در پناه خلق روشن دیده اند

و بمقتضای حکمت بالغهٔ الهی بجهة اظهار اسما و صفات نامتناهی آن بود
که انشاء مراتب کلیه و ایجاد مظاهر جزویه غیر متناهیه نماید تا هر یکی ازین
مراتب کلیه و جزویه مظهر اسمی از اسما کلیه و جزویه الهیه گردد و احکام و
سلطنت آن اسم که رب و مدبر آن مرتبه است دران مظهر بتمام و کمال ظهور یابد
و مجموع اسما کلیه و جزویه بنفس رحمانی از کرب کمون بروح بروز مروح گردند
همچو ترویح انسان بسبب نفس زدن و جمیع کمالاتی که در مرتبه جمع مجملست در
مقام کثرت و فرق منفصل گردد و مقررست که هر کرا حظی و نصیبی از علم و صنعتی
نباشد نداند که دیگری آن صنعت دارد انما یعرف ذوا الفضل من الناس ذووه
پس از هر صنعتی که شخصی فی الجمله ازان محظوظ نباشد آن صنعت نسبت باوی مخفی
باشد و موجودات باسرها که مظاهر اسما الهیه اند هر یکی مظهر بعضی اسما اند چنانک
ملایکه فرمودند نحن نسبح بحمدک و نقدس لک و شیطان میگوید فبعزتک لاغوینهم
اجمعین و مظهر تمامت اسما و صفات غیر از انسان نیست فلهذا عبادت

*[margin: سبب ایجاد موجودات]*

معرفة



و معرفت تامه جز از انسان کامل نیاید چه باقی موجودات هر یک به بعضی
اسما و صفات عارف شده اند که مظهر آن اند و عبادت آن اسم میکنند
که ایشان را از ان اسم نصیبی هست و انسان بحسب جامعیت عارف بجمیع
اسماست فلهذا فرمود که در آدم شد پدید این عقل و تمیز یعنی چون
آدم که عبارت از انسان کاملست مظهر جمیع اسما و صفات الهی بود
این عقل و تمیز که لازم جامعیت است در آدم بظهور پیوست که تا ذات
از ان عقل و تمیز تام که لازم جامعیت اوست اصل همه چیز را که رب
خود که الله است چون عارف شده بحقیقت عارف بتمامت اسما گشته
است چه مجموع اسما دیگر در تحت اسم کلی الله که اسم ذات مستجمع جمیع اسماست
مندرجست همچو اندراج جزویات در تحت کلی و ازین معنی میفرماید که ءارباب
متفرقون خیر ام الله الواحد القهار **بیت** توی که مظهر ذات و صفات سبحانی
بملک صورت و معنی تو عرش رحمانی ، کتاب جامع آیات کاینات توی
از انکه نسخهٔ لاریب هر دو جهانی ، تراست با همه اینی از انکه تو همه
ازین سبب تو مسما باسم انسانی ، اگر بکنه کمال حقیقت بر رسی
ز خویشتن شنوی آن صدای سبحانی ، چون انسان منتخب جمیع عوالمست و
کلیات و جزویات حقایق در صورت تشخص او مجتمع گشته و مبدا این تصنیف
عروجی است که سیر الی الله است فرمود که **جو خود را دید یک شخص معین**
**فکر کرد تا خود چه چیستم من** بدانکه هر عینی از اعیان موجوده فی الخارج
او را دو اعتبار است یکی من حیث الحقیقة و آن معنی عبارتست از ظهور
حق در صور مظاهر ممکنات و این را تجلی شهودی میخوانند فخلقت الخلق اشارت
باین معنی است و اعتبار دوم من حیث التعین و التشخص و ازین اعتبارست

*[margin: انسان مظهر جمیع اسما و صفات الهیست]*
*[margin: مجموع اسما در تحت اسم کلی الله]*
*[margin: انسان منتخب جمیع عوالم است]*
*[margin: تجلی شهودی]*
*[margin: موجودات را دو اعتبارست]*

کراشیا را امکن وخلق می نامند ودر جمیع نقایص بموجودات ممکنه ازین وجه
منسوب میدارند **بیت** از ره صورت نماید غیر دوست
جون نظر کردی بمعنی جمله اوست ، زان یکی ما عندکم ینفد شنو
جزئی ما عند ه باقی مرو ، کوزه جون بشکست میکوبی سفال
جون سفالش خاک شد بنگر تو حال ، ما عندکم ینفد اشارت باعتبار دوم است
وما عند الله باق اشارة باعتبار اول وتعین اشیا که در حقیقت امر اعتبار است
جون نظر بعین العیان کنی پرده جمال آن جمیلی است که در مرایا و مظاهر
موجودات جلوه گری نموده وبهر جا بحسن دیگر ظاهر گشته است **بیت**
در صورت هر چه گشت موجود ، بنمود جمال دوست رخسار ، از فرط ظهور گشت مختفی
در عین خفا نمود اظهار ، تا نقش دگر ظهور یابد ، پیوسته نماید او با طوار
وپیش ازین گذشت که میان دو چیز که مناسبه ماهی نباشد میانهما معرفت متصور
نیست پس میان عارف ومعروف مناسبتی البته می باید که باشد وجون معروف
که خواست واحد الذات کثیر الصفات مقتضای حکمت آلهی ان بود که
بموجب خلق الله تعالی آدم علی صورته انسان نیز که عارف حقیقی است
واحد بتشخص وکثیر بصفات وافعال وقوی باشد تا بحکم جامعیت معرفة
کامله که علت غائی ایجاد ممکنات است در نشاه او بحصول موصول گردد وانکه
در عبارة عرفا آمده است که الکثرة بین الوحدتین اشارت بوحدت حقیقی
حق ووحدت تشخصی انسانست **شعر** وما علی الله بمستنکر ، ان یجمع العالم فی واحد
وجه آدم اینه اسما کند ، عکس خود در صورتش پیدا کند ، نقش آدم را رقم نوعی زند
که دو عالم را دران پنهان کند ، واول چیزی که مدرک انسان میشود تعین تشخصی
خودست که نهایت تنزلات نصف نزولی دایره وجودست وبدایت

نصف

7

نصف عروجی ومرتبه انسان را مطلع الفجر میگویند ازین سبب که انسان نهایت
ظلمت شب کثرت وبدایت نور روز وحدت واقعست **بیت**
هست انسان برزخ نور وظلم ، مطلع الفجرش ازین گفتند هم
وچنانچه از ابتداء مراتب موجودات تا مرتبه انسانی که نهایت کثرات است
سیر بحرست بجانب قطره از مرتبه انسانی تا مقام احدیت سیر قطره است
بسوی دریا وجون مبدا این سیر رجوعی وعروجی مرتبه انسانیست وشهود
تفکر که حرکة معنویست از کثرت بوحدت واز صورت بمعنی این سیر
نیست فرمود که جو خود را دید یک شخص معین بتعین خاص که تمامت حقایق
وکمالات کونیه والهیه بحکم اتحاد مظهر وظاهر دران تعین مندرجست تفکر کرد تا
خود جیستم من یعنی تعین خود را که منسوبست بامکان وسیله وتقدمه شناخت
واجب گردانید از جهة مشابهة من حیث الجامعیة ولان الاشیاء انما تتبین
باضدادها بدانکه تفکر ورفتن وسیر وسلوک که سالکان عارف موحد
میگویند سیر کشفی عیانی میخواهند نه استدلالی که ترتیب مقدمات معلومه
باشد که تا دنی مجهول شود زیرا که معرفت استدلالی نسبت بامعرفت کشفی
کالجهل است که ولیس الخبر کالمعاینه **شعر** من کان مستشهدا حالا بباطنه
یبغی ویغرق بالآیات والمحن **بیت** عصا برکف مرو این ره جو کوران
جو حق ظاهر چه محتاجی بآیات ، تنزل احدیت را در مراتب کثرات امکانیه
از جهة اظهار احکام اسما وصفات سیر مطلق در مقید وسیر کلی در جزوی
میگویند واین سیر ظهوری وانبساطی است واما سیر عروجی که عکس سیر نزولی
است ونشاه انسانی مبدا این سیر عروجیست ونهایت این سیر وصول
انسانست بنقطه اول که احدیت است این را سیر مقید بجانب مطلق

وسیر جزوی بسوی کلی می نامند واینست سیر شعوری وانقباضی وتحقیق
این سر آنست که مستلزم معرفت کشفی وشهودی است ازین جهت فرمود که

زجزوی سوی کلی یک سفر کرد ٭ وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

چون وجود واحد مطلق در مراتب تنزلات تجلی فرمود ومتعین بتعین
شد مقید گشت وآن مقید را جزوی ومطلق را کلی نام نهاده اند ومطلق
شامل مقیدات وکلی شامل جزو بابت ومقید جزوی از جهة تقید که
دارد محجوب از کلی است ونسبت اشیاء موجوده متعینه با وجود مطلق
که حق عبارت ازوست نسبت جزو بابت با کلی واین سفر که سیر
وسلوک مقید است بجانب مطلق ومعبر بسیر الی الله است جز از آدم که انسان
کاملست متصور نیست وکیفیت این سیر وسفر بحکم اکثریت چنانست
که طالب صادق بارشاد شیخ کامل بطریق تصفیه مشتغل گردد وپیوسته بذکر
توجه بمبداء وتفی خواطر مشغول باشد وقلب وسر خود را از ریا وغیر حق مبرا ومعرا
سازد چون دل سالک بصیقل ذکر وتوجه مصقل ومصفا گشت انوار الهی
در باطن طاهر او ظاهر گردد وبقوت آن نور بجذبه از صفاتی که موجب تقید
سالک بود عبور نماید اول از صفات بشری وحیوانی ونباتی وعنصری بگذرد
واز هر مرتبه که عبور مینماید سالک را مکاشفه وحالاتی حاصل میشود که علامات
آن حال صاحب حال میشناسد وشرح آن طولی دارد ودران حین سالک می
بیند که در صحراها ودریاها ودر هوا بجسد مثالی سیران وطیران مینماید وباز از صفات
فلکی وملکی عبور مینماید ودر هر مقام سالک را عجایب وغرایب بسیار مشاهده
می افتد وعلم ومکاشفه لایق آن مقام حاصل میشود ودر هر فلک روح سالک
را که اتصال بروحانیه آن فلک حاصل میشود معلومات غریبه از معلومات

حرکة



حرکة آن فلک بحصول می پیوندد که کما ینبغی ازان تعبیر نمیتوان کرد چه دریافت
این نوع مکاشفات جز بوجدان میسر نمیگردد وباز از عرش وکرسی بروح
وجسد مکتسب مثالی عبور نماید واز اجسام وجسمانیات معرا گردد ودو علم
مجرد شود بیت آنچه بیند قدم بیکدم حال ٭ ننویسد قلم به پنجه سال
عارفان دیده را قدم کردند ٭ پس زبان را ازان قلم کردند وحضرت عزت
عز شانه بی کیف وجهت بر سالک تجلی فرماید وسالک در تاب انوار تجلی
ذاتی احدی فانی ومضمحل گردد وبعدم اصلی خود پیوندد وفناء فی الله که کمل
اولیا را حاصلست عبارت ازین حالتست بیت هیچکس را تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاه کبریا ٭ سالکان دانند در میدان درد ٭ تا فنای عشق با ایشان چه کرد
وبعد از فنا سالک از هستی موهوم خود باقی بالله گردد که ومن قتلته فعلی
دیته ومن علی دیته فانا دیته ودرین بقا کمالات حقیقت انسانی تمام ظهور
یافته مظهر جمیع اسما وصفات الهی گردد ب بمحیط انکه ای خود زورق
جای باطل نماند جاء الحق ٭ وقت انی انا الله آمد زود ٭ بنه از کف عصای کفت وشنود
هرکه بر حق دلیل میگوید ٭ بچراغ آفتاب میجوید ٭ ومعرفت کشفی وعیانی درین
حال کما ینبغی محصل گردد وتمامت شکوک وشبهات از پیش سالک حق بین
برخیزد وبحر ابد با بحر ازل آمیزد واعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رات
ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر مشاهده افتد بیت
زین دام تن گهی که چو شهباز بر پرم ٭ بالی بهم زنم زسموات بگذرم
چندین هزار ده ره عظمی ورای عرش ٭ طیران کنم که جز برخ دوست ننگرم
در هر تجلی زجمالش شوم فنا ٭ کلی حجاب هستی خود را زهم درم
از خلعت منی چو مرا بارعور ساخت ٭ انکه لباس هستی خود کرد در برم

وحی ... دکه ... دکه (margin)

واعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رات ولا اذن سمعت

دیدم که هر چه هست منم نیست هیچ غیر | هر ذره گشته پرده بر روی انورم
ففی الصحو بعد المحو لم اک غیرها | وذاتی بذاتی اذ تحلت تجلت
فوصفی اذا لم ندع باثنین وصفها | وهیئتها اذ واحد نحن هیئتی
وکیف وباسم الحق ظل تحققی | تکون اراجیف الظنون مخیبتی

بعد از اطلاع بر مقدمات مذکوره بدانکه زجزوی سوی کلی یک سفر کرد آن میخواهد که زجزوی که تعین آدمست که خلاصه تعینات وکثرات است سوی کلی که واحد مطلقست یک سفر کرد یعنی انسان کامل که آدمست بسیر شعوری ورجوعی بطریقی که بیانش گذشت بمقام احدیت وصول یافت وسیر الی الله بانجام رسید بعد از بقا واتصال بمقام اطلاقی از انجا بجهت تکمیل ناقصان بمقتضای حکمت الهی باز بر عالم که مرتبه جزویه وتقیدات گذر کرد یعنی بسیر بالله رجوع نمود ودرین سیر بالله بر سالک واصل عارف ظاهر شد که یک حقیقت بود که بصورت کثرات اشیا تجلی وظهور نموده ودر هر تعینی از تعینات بصفت خاص ظاهر گشته است ونمودن کثرات از مقتضیات کثرت صفاتست واز تکثر صفات تکثری در ذات واحد لازم نمی آید **بیت**

ذات دیدی که از اختلاف صفات • متکثر شود زهی طامات • وازین سبب فرموده است که **جهان را دیدم اعتباری • چو واحد گشته در اعداد ساری**

عارف در سیر بالله جمیع کثرات را قایم بوجود واحد دید ومعلومش شد که غیر از وجود واحد هیچ موجود حقیقی دیگر نیست ونمود کثرات ونهایات وکلیه وجزویت واطلاق وقید همه اعتبارات اند حقیقتا ند وغیرت اشیا وجود اعتباری پیش نیست وسریان وجود واحد مطلق در کثرات گونه همچو سریان واحدست در اعداد چه کثرت مراتب اعداد بحقیقة غیر از تکرار واحدیت

ولسنبت



ولسنبت وجود واحد با مراتب کثرات در تنوعات ظهور بعینه همچو نسبة واحدست با مراتب عددی **بیت** من ندانم که اندرین چه شکست کرد واحد اصل خود دو باره کیست • وچنانچه مراتب اعداد غیر متناهیه شرط ظهور خواص واحدند • سه در سه علاوت انگیزد • چار در چار بابهم آمیزد لیکن آن جمله خاصه احدیست • مظهرش عقد رتبه عددست • مراتب موجودات امکانیه نیز که عالمش میخوانی شرایط ظهور احکام اسماء الهیه اند چه اگر مخلوق نباشد خالقیت خالق را ظهور نباشد واگر جرم ومجرم نباشد احکام غفور ورئوف ورحیم وضار ومنتقم را ظهور نباشد فلهذا حضرت رسالت علیه السلام میفرماید حکایة عن الله تعالی لولا انکم تذنبون لذهب الله بکم وجاء بقوم یذنبون فیستغفرون فیغفر لهم **ب** ظهور تو بمن است ووجود من از تو ولست تظهر لولای لم اکن لولاک • چون آدم که انسان کاملست بسیر رجوعی بمقام احدیت که مبداست وصول یافت وبسیر نزولی وظهوری باز از مبدا احدیت بعالم تنزل نمود وکثرات موجودات را قایم بحق یافت در شهودش غیر نماند وهر چه دید همه را حق دید وغیری در میان نه فلهذا فرمود که **جهان خلق وامر از یک نفس شد • که هم آن دم که آمد باز پس شد**

خلق عالمی است که موجود بماده ومدت باشد مثل افلاک وعناصر موالید واین را عالم خلق وملک وشهادت می نامند وامر عالمی است که بامر موجد بی ماده ومدت موجود گشته باشد همچو عقول ونفوس واین را عالم امر وملکوت وغیب میخوانند واین هر دو عالم از یک نفس رحمانی که عبارت از تجلی حق است در مجالی کثرات ظهور یافته است که هم آن دم که آمد یعنی همان نفس رحمانی که افاضه وجود عام بر موجودات ممکنه بسیر نزولی فرمود تا

قوله لولا انکم تذنبون لذهب الله بکم

مرضی

قوله امر

د عالم امر اسم کنید

قاعده

بنهایت مراتب تنزلات که مرتبه انسانی است رسید باز همان نفس از
مرتبه انسان بسیر رجوعی که عکس سیر اولست باز پس شد یعنی قیود کثرات را
گذاشته نقطه آخر باول رسیده مطلق گشت **ب** عشق چون بیند جمال خویش را
در نقاب و در لباس ما و من ٭ غیرت آرد حسن را گوید که زود ٭ جامه اغیار بر کن از بدن
حسن خود را از لباس آرد برون ٭ باز در ذات خودش سازد وطن ٭ کثرت کونین را در خود کشد
بحر وحدت چونکه گردد موج زن ٭ بنابر تقریرات مذکوره اگر چه مراتب
تجلیات ظهوری و شعوری حضرت الهی صور بصورت دایره گشته
و از مقام احدیت تا مرتبه انسانی بقوس نزولی و از مرتبه انسانی تا مقام
احدیت ذات بقوس عروجی معبر شده است فاما چون سالک بمقام کشف
و شهود رسیده می بیند که غیر از یک حقیقت نیست که بهر لحظه بطوری و شانی
ظهور مینماید و چنانچه مراتب کثرات امر اعتباریست آمد شد نیز همین اعتباری
بیش نیست و تنبیه بدین معنی نموده میفرماید که **ولی اینجا بکه آمد شدن نیست**
**شدن چون بنگری جز آمدن نیست** مقرر شد که غیر از وجود واحد مطلق حقیقی
موجودی نیست و وجود اشیا عبارت از تجلی حق است بصورت اشیا و چنانچه
کثرات مراتب امور اعتباری آمد شد آن حقیقت نیز امریست که سالک
را از نسب مراتب موجودات با یکدیگر و از تقدم و تاخر بعضی با بعضی ملاحظه
میکرد و فی الواقع آمد شد بلکه از غایت تجدد فیض رحمانی تعینات اگر نمودی
دارند **بیت** گر نه حسنش دایما در جلوه است ٭ این نمود و بود عالم از کجاست
آن تجلی جمال وحدتست ٭ در حقیقه این گر کثرت انعکاسات ٭ هستی عالم همه هستی اوست
نی بقای حق جهان عین فناست ٭ و اگر آمد شد حقیقی بودی بایستی که در سیر نزولی
از هر مرتبه بمرتبه دیگر که تنزل کردی مرتبه اول بکل منعدم گشتی و در سیر عروجی

مراتب گیر امور اعتباری آمد شد هم امری اعتباری

وجود و اشیا

کہ از



که از مرتبه انسانیت تا مقام اطلاق تمامت موجودات منعدم گشتی چه
از قیود کثرات معرا گشته و حال آنکه اشیا همان نمود هستی که داشته اند همچنان
دارند از اینجا معلوم میشود که آمد شد عبارت از تجدد تجلیات رحمانیست
حقیقت این سخن آنست که چون جلا که ظهور ذاتست لذاته فی ذاته و استجلا
که ظهور ذاتست لذاته فی تعیناته لازم ذات احدیت ظلمه الفیض تجلی رحمانی
علی الدوام بر موجودات فایض است و اشیا آنا فآنا از مقتضای امکانیت
ذاتی نیست میشوند و بفیض تجلی حق هست میگردند و سرعت تجدد فیض
رحمانی بنوعی استکه ادراک رفتن و آمدن آن نمیتوان کرد بلکه آمدنش عین رفتن
است و رفتنش عین آمدن و فی الحقیقه آمد شد اعتباریست نه امر محقق الوقوع
**بیت** صورت از بی صورتی آمد برون ٭ باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است ٭ مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
هر نفس نو میشود دنیا و ما ٭ بیخبر از نو شدن اندر بقا
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست ٭ چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز ٭ در نظر آتش نماید بس دراز ٭ و در شهود عرفانی یک
مشهود بیش نیست که گاه در صور مظاهر ظهور مینماید و خود را در صورت تفصیلی
مشاهده میکند و گاه از غیرت پرده غیریت موهوم برمیدارد و نمود بی بود
عالم نمیگذارد از این جهت فرمود که **باصل خویش راجع گشت اشیا**
**همه یک چیز شد پنهان و پیدا** اشیا عبارت از کثرات عالمست که بحقیقه
عدمست و اصل همه اشیا حق است چه اصل هر شی فی الحقیقه هستی اوست
و عالم که اشیا عبارت از کثرات عالمست نیستی است بحق که هستی است نیست
گشته و رجوع همه بدوست زیرا که در حقیقت خود همه اوست و غیر او هیچ موجود

فیه بیان تجدد امثال

نیست همه یک چیز شد پنهان و پیدا پنهان عبارت از عالم غیب و الوهیت
و پیدا عبارت از عالم خلق و شهادت و این هر دو عالم که نمود دو شی داشت
یک چیز شد یعنی غیریت که نمود در تجلی احدیت که موجب رفع اثنینیت
وهمی است محو و متلاشی گشت و وحدت صرف ظاهر شد و محقق گشت
که همه یک چیز بوده و غیری در میان نبوده ب چندین هزار قطره ز دریای بیکران
افشاند بر فیض بر اطراف کن فکان ، تا که در آن میانه یکی موج زد محیط
هم قطره گشت غرقه و هم کون و هم مکان ، در ساحت قدم نبود کون را اثر
در بحر قطره را نتوان یافتن نشان ، جمله یکی بود نبود از دوی اثر
توحید بی مشارکت آنجا شود عیان ، چون بروز و کمون از مقتضیات
کمال ذاتیست و ظهور وحدت به نقش کثرت و بازگشت کثرت به وحدت
هم از آثار نفس رحمانیست فرمود که تعالی الله قدیمی کو بیکدم
کند آغاز و انجام دو عالم یعنی رفیع و عظیمست خداوند قایم مترا از تغیر
و کثرت و حدوث که بیکدم که عبارت از نفس رحمانیست کند آغاز یعنی
تجلی رحمانی ممکنات عالم را از کتم عدم بصحرای وجود می آرد و همان دم که
بحکم اولیت ایجاد جهان فرمود بمقتضای آخریت انجام که تلاشی کثرت نمود
وحدتست از آن هر دو عالم که مذکور گشت میفرماید ب اول و آخر بوجود وجوه
نیست کن هست کن کاینات ، با جبروت که دو عالم است ، اول و آخر ما یکدمست
در صفت گنگ فرو مانده ایم ، من عرف الله فرو خوانده ایم ، چون در نظر شهود
ارباب کشف و یقین وجود واحدست که در مراتب تجلیات و ظهورات در
بصور کثرات که موسوم بعالم است ظاهر گشته و فی الحقیقة بغیر از یک حقیقت
نیست و کثرات اعتباریست از اعتبارات حق فرمود که جهان خلق و امر اینجا یکی شد



یکی بسیار و بسیار اندکی شد کثرات عالم غیب و شهادت در مقام وحدت
وجود مطلق یکیست چه غیر وجود عدمست و در تجلی ظهوری آن یکی
که وجود واحدست بسیار نموده چه بصورت جمیع اشیا اوست
که ظاهر گشته و واحد کثیر نماست و در تجلی شعوری که سر عروجیات بسیار
که نمود کثرت عالم مرادست اندکی شد یعنی بوحدت حقیقی که مبدا و معاد
کثرتست بازگشت و تعینات موهومه نماند ب هست از وهم تو این پندار غیر
ورنه او عین همه اشیاست ، اوست هستی غیر او جز نیست نیست ، ما و تو خود نیست هستی نماست
مینماید نیست هست و هست نیست ، این نمود از وهم هرگز برنخاست
چون مقرر شد که عالم غیب و شهادت وجود واحدست بحسب مراتب
تجلیات بصورت کثرات نموده و در هر مظهری بظهوری خاص ظاهر گشته
است شخصی که بمرتبه کشف و شهود نرسیده و محجوب وهم و خیال باشد و
تصدیق کاملان نداشته باشد گوید که می بینیم که تعدد اشیا حقیقی است
نه اعتباری و انکار مشاهده مکابره است که ملتفت الیها نیست رد
انکار آن منکر نموده میفرماید که همه از وهم تست این صورت غیر
که نقطه دایره است از سرعت سیر یعنی نمود غیریت کثرات از وهم و خیالات
الا فی الحقیقة یک نقطه وحدتست که از سرعت انقضا و تجدد تعینات
متباینه بحسب اختلاف صفات و اعتبارات خط مستد بر صورت بسته از
تعدد تعینات جسمی حرکت مصور شده و از کثرت تعینات مترادفه زمانی
در وهم آمده و تعینات موهومه غیر متناهیه نمودن گرفته و فی الواقع چون نظر
کنی غیر از یک نقطه نیست بیت این نقطه ز سرعت تحرک
صد دایره ظاهر نماید ، رو نقطه آتشین بگردان ، تا دایره روان نماید

این دایره غیر نقطه نیست • لیکن بنظر چنان نماید • و وهم قوتیست که ادراک معانی جزویه میکند مثل دوستی زید و دشمنی عمرو و چون دریافت حقیقت حال جز بطریق کشف و شهود میسر نیست چه مغالیط حواس ظاهره و باطنه بسیار است فرمود که همه از وهم تست این صورت غیر یعنی نمود غیریت اشیا از مقتضای قوت واهمه است که مدرک جزویاتست و به کلیات و حقایق امور اطلاع ندارد و الا یک حقیقت بیش نیست که بصور مختلفه کثرات عالم غیب و شهادت تجلی نموده و در حواس چون غلط بسیار واقعست بر مدرکات حواس اعتماد نتوان کرد چنانچه احول یکی را دو می بیند و سراب را که معدومست موجود میداند و قطره نازله را خط مستقیم می انگارد و نقطه جواله را دایره می پندارد و شخصی که در کشتی نشسته است کشتی را که متحرکست ساکن می بیند و شط را که ساکن است متحرک میداند و علی هذا القیاس که نقطه دایره است از سرعت سیر قیاس معقول بمحسوس کرده میفرماید که نقطه آتش را که بسرعت حرکت دوری دهند مصور بصورت دایره مینماید و فی الحقیقه بغیر از یک نقطه انجا چیزی دیگر نیست هم چنین نقطه وحدت که بجهت سرعت تجدد تجلیات غیر متناهیه بصورت دایره موجودات ممکنه ظاهر گشته است بیت

این نقطه ز گردشی که دارد • بر صورت دایره بر آید … یکدم ز خیال و وهم بگذر • تا دایره نقطه نماید •

چون مراتب موجودات ممکنه خط مستدیر و همی است که از سرعت تجدد تعینات نقطه وحدت بازدید گشته است فرمود که

یکی خطست ز اول تا باخر … برو خلق جهان گشته مسافر

از اول مراتب وجودات که عقل اولست تا آخر تنزلات که مرتبه انسانیست

واز

واز مرتبه انسانی تا مرتبه الهیه که نقطه آخرین دایره باول متصل میشود یک خط مستدیر موهومست که از تجدد تعینات نقطه وحدت نموده میشود بر خلق جهان گشته مسافر و بدین خط مذکور خلق عالم مسافرند که از بطون بظهور می آیند و از ظهور به بطون میروند کما بدأکم تعودون و مبدا و معاد و تقدم و تاخر و جان و جسم و عقول و نفوس بحسب قلت و کثرت مناسبت با نقطه وحدت نموده می شود بیت

سوی هستی از عدم در هر زمان • هست دایم کاروان در کاروان … باز از هستی روان سوی عدم میروند این کاروانها دم بدم • جز و ما را رو بهلسوی کلست • بلبلان عشق بازی با گلست آنچه از دریا بدریا میرود • از همانجا کامد آنجا میرود • و حکمت بالغه حضرت الهیه مقتضی آنست که رفتن و آمدن خلایق درین راه خط موهوم که مذکور شد بی رهبری که متصف به کمال اعتدال جمعی الهی باشد میسر نگردد و آنجماعت که متصف بدین کمال بودند اولا و بالذات انبیا اند علیهم السلم که مظاهر حقیقت نبوت روح اعظم اند و ثانیا بسبب متابعت انبیا اولیا اند قدس اسرارهم فلهذا فرمود که درین ره انبیا چون ساربانند • دلیل و رهنمای کاروانند یعنی درین راه مبدا و معاد و نزول و عروج انبیا که بحسب کمال ذاتی اطلاع بر حقایق امور و منازل و مراحل و مواقع راه حقیقت یافته اند چون ساربان اند یعنی چنانچه ساربان در کاروان ضبط و نگاه داری اشتران مینماید و کاروانرا با احمال و اثقال بوسیله اشتران بار بردار بمنزل میرساند انبیا علیهم السلم ضبط و نگاه بانی نفوس خلایق از افراط و تفریط اخلاق و اوصاف و اعمال می نمایند و بصراط المستقیم عدالت هدایت فرموده بمنزل کمال که وصول به حضرت است میرسانند و در تشبیه انبیا با ساربان اشارتیست دقیق که نفس انسانی را گاهی که مستعد ریاضت و مخالفت

هوا بوده باشد در اصطلاحات صوفیه بقوه می نامند و بعد از اشتغال
بسلوک بدنه میخوانند و بدنه شتر لست که روز عید اضحی در مکه مع حج میمانند
خلاصه سخن آنست که چون انبیا علیهم جهت هدایت خلق اند و هدایت
حقیقی که رجوع بمبداست آن جماعتی را میسر گشته که بدنه نفس را بتیغ مخالفت
هوا و موت اختیاری ذبح نموده باشند لاجرم که بعثت انبیا علیهم بجهت
ایصال نفوس این جماعت بمنزل وصول هر چند که حکم نبوت شامل
همه است که والله یدعوا الی دار السلام ویهدی من یشاء الی صراط مستقیم
بیت این طایفه اند اهل معنی ، باقی همه خویشتن پرستند
فانی ز خود و بدوست باقی ، این طرفه که نیستند و هستند ، دل کاروان
راه شریعت اند که عامه خلایق اند و راه نمای کاروان راه طریقت اند که
خواص اند چه هر طایفه بقدر استعداد فطری که دارند قبول فیض هدایت
هادی میتوانند نمود بیت هست با هر ذره درگاهی دگر
پس ز هر ذره بدو راهی دگر ، سیر هر کس تا کمال او بود
قرب هر کس حسب حال او بود ، لاجرم چون مختلف افتاد سیر
هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر ، اگر چه انسان مظهر جامع اسم کلی الله است
فی الحقیقه از جمیع اسما و صفات الهی من حیث الجامعیه محظوظ است اما انسان
کامل که انبیا و اولیا اند علیهم از باقی افراد انسانی از آن جهت بکمال ممتاز گشته
اند که بطریق تصفیه رجوع بمبدا حاصل کرده اند و در پرتو تجلی احدیت از
هستی موهوم خویش فانی گشته باقی بالله شده اند و صفات جزوی ایشان
بعین صفات کلی حق گشته است و درین مرتبه بقا بالله تفاوت مراتب
کمل بحسب تحقق و اتصاف بصفات الهی بسیار است بعضی متحقق باکثر

صفات

صفات الهی شده اند بعضی باقل و باز درین اقل و اکثر تفاوت بسیار
است و آن فرد کامل که مستعد آن باشد که بحسب حقیقت و معنی مظهر
ذات و مجموع اسما و صفات الله باشد و خواص و احکام اسم کلی الله بجزویات
و کلیات در و ظاهر شود و او متحقق بهمه صفات الهی گردد حضرت ختم محمدی
است علیه و باقی انبیا و تمامت اولیا اگر چه مظهر این اسم کلی الله اند اما هر یک
مظهر این اسم ببعضی صفات اند و مظهر تام الله که مجموع صفات درو
بالفعل بظهور پیوسته باشد حضرت سید کونین است پس شاه ختم
محمدی من حیث الحقیقه والمعنی سابق بر جمیع انبیا باشد که کنت نبیا وآدم
بین الماء والطین و من حیث الصورة متاخر چه علت غایی اول الفکر آخر
العمل است که نحن الآخرون السابقون شعر وانی وان کنت ابن آدم صورة
فلی فیه معنی شاهد بابوتی ب آن زمان کز عالم و آدم نشان پیدا نبود
از مقام بی نشانی با نشان من بوده ام ، پیش از آن کاسرار غیب آمد بصحرای شهود
برزخ غیب و شهادت در میان من ، گر چه در صورت نمودار دو عالم گشته ام
چون بمعنی بنگری هر دو جهان من بوده ام ، و از جهت این تقدم ذاتی که با یکش
بر سبیل اجمال گفته شد فرمود که وز ایشان سید ما گشته سالار همو اول همو آخر درین کار
وز ایشان یعنی از انبیا سید ما که حضرت رسالت محمدی است علیه گشته سالار
یعنی مقدم و بزرگ و مقتدای خلایق از انبیا و غیرهم و درین محل سالار بمعنی
کاروان فرموده هم او اول همو آخر درین کار یعنی درین کار نبوت بدانکه
نبوت بمعنی انبات یعنی اخبار و نبی آنست که از ذات و صفات و اسما
الهی و احکام خبر دهد و اخبار حقیقی نزد اهل تحقیق اولا و بالذات از آن عقل
کل است که مبعوث بجهة انبا بی واسطه بجانب نفس کل و بواسطه نبوی

نبوت خاصه و دلیل و سوال تا یک کرد

۱

نبوس جزویه و هر نبی از انبیا از زمان آدم تا زمان خاتم مظهریست از مظاهر
نبوت روح اعظم که عقل کلست پس نبوت عقل دایمی ذاتی باشد و
نبوت مظاهر ازلی عرضی و حقیقت محمدی عقل اولست که روح اعظم است
که اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله نوری و اول ما خلق الله روحی و
صورت محمدی علیه صورتیست که روح اعظم بتمامت اسما و صفات
چنانچه گذشت در وی ظاهر شده و هم چنانکه نبوت ذاتی که اخبار از ذات
و صفات حضرت الهی است اولا و بالذات روح اعظم راست
که حقیقت آن حضرتست در آخر نیز ختم نبوت عرضی بر صورت پر معنی
آن حضرت گشته پس اول بحقیقت و آخر بصورت درین کار نبوة
که اخبار و اعلامست آنحضرت بوده و باقی انبیا علیهم السلم هر یک مظهر
بعضی از کمالات حقیقت آنحضرتند **شعر** وکلهم عن سبق معنای دایر
بدایرتی او وارد من شریعتی ، وما منهم الا وقد کان داعیا ، به قومه للحق عن تبعیة
وقبل فضالی دون تکلیف ظاهری ، ختمت بشرع الموضح کل شرعة ، و چون
حقیقت محمدی علیه باصطلاح این طایفه عبارت از ذات احدیت
است باعتبار تعین اول و مظهر اسم جامع الله است که و انه لما قام عبد الله
و الله اسم ذاتست باعتبار جمیع اسما و صفات و مجموع اسما و صفات در
تحت اسم الله مندرجست چه هر اسمی از اسما عبارتست از ذات مسماست
باعتبار صفتی کالعلیم باعتبار العلم و القدیر باعتبار القدرة و علی هذا القیاس
بخلاف الله که ذات مسمی است باعتبار جمیع صفات و اسم اعظم است
و الله اکبر بدین معنی ناطق است پس چنانچه الله بحقیقت و مرتبه متقدمست
بر جمیع اسما و ظهور و تجلی بر جمیع اسما نموده انسان کامل که مظهر اسم کلی

روح اعظم ... و روح ...

ختم آن اول ... واحد بصورت

... عبارت ... زر ... احدیت

الله

۱۴

الله است باید که بذات و مرتبه بر جمیع باقی مظاهر مقدم باشد بنابر
اتحاد مظهر و ظاهر و متجلی و ظاهر بر باقی مظاهر باشد پس جمیع مراتب موجودات
که مظاهر اسماء الهیه اند مظهر انسان کامل باشد و حقیقت انسان مشتمل
باشد بر جمیع اشیا اشتمال الکل علی الاجزا فلهذا فرمود که **احد در میم احمد گشت ظاهر**
احد اسم ذاتست باعتبار انتفاء تعدد اسما و صفات و نسب و تعینات در میم
احمد که تعین محمدیست علیه چه امتیاز احمد از احد بمیم است که عبارت از تعین
است ظاهر گشته چه مظهر حقیقی احد حقیقت احمدست علیه و باقی مراتب موجودات
موجودات مظهر حقیقت محمدی اند چنانکه ذکر رفت و این معنی است که عرفا فرموده
اند که حق را چنانچه در جمیع موجودات سریانست انسان کامل را نیز میباید که در جمیع
مراتب موجودات سریان باشد چه کامل کسی است که از خودی خود فانی و به
بقای حق باقی شده **بیت** نیست کامل در جهان آنکس که دریا عین اوست
عین دریا هر که شد میدان که مرد کاملست ، ما همه دریا و دریا عین ما بوده و لی
ماهی ما در میان ما و دریا حایلست ، چشم دریا بین کسی دارد که غرق بحر شد
ورنه نقش موج بیند هر که او بر ساحلست ، و میم احمد اشارت بدایره موجودات
که مظهر حقیقت محمدی اند علیه چنانکه اشارت کرده شد **بیت**
ز احمد تا احد یک میم فرقست ، جهانی اندران یک میم غرقست ، و حرف میم در عدد
چهلست و مراتب موجودات اگرچه از روی جزویه لا ینحصر اند اما از روی کلیه
هم چهلست و مجموع آن چهل مرتبه کلی مجلا و مظهر حقیقت محمدی اند علیه و آنحضرت
من حیث الحقیقة ظاهر و متجلی بر همات و میم احمد ازین جهة فرموده که جمیع مراتب
کونیه اجزای حقیقت محمدی اند علیه و در صورت همه معنی آن حضرتست که ظهور
یافته و چهل مرتبه اینست | عقل کل که روح اعظم و تعین اول و ام الکتاب میخوانند

در بیت دوم ... آمد در ...

دوم نفس کلی که لوح محفوظ و کتاب مبین میگویند ۳ هیولی که هبا و کتاب مسطور
ورق منشور می نامند ۴ طبیعت کلیه که مبدا آثار اسما و افعالست ۵ فلک اطلس که
عرش است ۶ کرسی که فلک ثوابت ۷ فلک هفتم ۸ فلک ششم ۹
فلک پنجم ۱۰ فلک چهارم ۱۱ فلک سوم ۱۲ فلک دوم ۱۳ فلک اول ۱۴
زحل که کیوان نیز خوانند ۱۵ مشتری که برجیس میگویند ۱۶ مریخ که بهرامست
۱۷ آفتاب که نیر اعظم است ۱۸ ناهید که زهره است ۱۹ تیر که عطارد است
۲۰ قمر که نیر اصغرست ۲۱ حمل ۲۲ ثور ۲۳ جوزا ۲۴ سرطان ۲۵ اسد ۲۶
سنبله ۲۷ میزان ۲۸ عقرب ۲۹ قوس ۳۰ جدی ۳۱ دلو ۳۲ حوت ۳۳
کرهٔ نار ۳۴ کرهٔ هوا ۳۵ کرهٔ آب ۳۶ کره خاک ۳۷ جماد ۳۸ نبات ۳۹
حیوان ۴۰ انسان، درین دور آمد اول عین آخر یعنی درین دایره موجودات
که مذکور گشت اول که عقل کلست عین آخر که انسان است شد یعنی حقیقت
عقل بصورت انسان کامل تمام ظاهر گشت و مظهر فطاهر یکی آمد و نقطه
آخر با اول متصل شد و کمال تام در نشأه انسان کامل و اصل بظهور آمد **بیت**
جامی که می دو کون ازو جات منم ، آن قطره که صد هزار دریا منم ، حرفی که بکنه سر او کرسی
در وی همه کتاب بدایت منم ، و چون علت غایی بحسب مرتبه و شرف مقدمست
و بحسب ظهور موخر فرمود که **بد و ختم آمد پایان این راه ، بد و منزل شد ادعوا الی الله**
راه دعوت انبیا علیهم السلام مختتم بوجود مبارک آنحضرت گشت تا ناسخ ادیان
همه باشد و نبوت آن حضرت جنانچه ازلی بوده ابدی بوده که ما کان محمد ابا
احد من رجالکم ولکن رسول الله و خاتم النبیین و چون نشاه محمدی علیه مظهر
اسم جامعست و معاد هر کس مبدا و اصل خود تواند بود دعوت آنحضرت
شامل دعوت تمامت انبیاست علیهم السلام بنا بر اصلی که معلوم شد ظهذا در

علت غایی که در مرتبه مقدم و بحسب ظهور موخر

ما کان محمد ابا احد

معاد هر کس مبدا اصل خود





شان آنحضرت نازل شد که قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة یعنی بگو
یا محمد که طریق توحید ذاتی که صراط المستقیم عبارت ازوست راه حقیقی
منست که بحدم و من خلایق را باسم جامع الله که من مظهر آن اسمم به بصیرت
میخوانم چه آنحضرت که تابعیت مبدا و معاد همه اطلاع حقیقی یافته یقین میداند
که هر طایفه بلکه هر یک از اشخاص عالم در تحت ربوبیت اسمی اند از اسمای
الهیه و بنده و مربوب همان اسم اند که مظهر آن اند پس دعوت ایشان
ازان اسما متفرقه باسم الله که جامع جمیع اسماست میباید که ارباب
متفرقون خیر ام الله الواحد القهار دعوت بر بصیرت این دعوتست که
از اسمی باسمی اعلی ازان میخوانند و الا سر این موت احدیت با جمیع اشیا
علی السویست **بیت** ای که اندر حجاب ماندستی ، آیت نور را نخوانده ستی
در خودی گرده خدا را گم ، این انتم فانه معکم ، چند گردی بگرد دهر بگو
درد خود را دوا هم از خود جو ، سخن اکرم دا گاه است ، لیس فی جبتی سوی الله است
چون سالکان و اصل عارف کامل را در سیر الی الله و سیر فی الله و سیر بالله
عبور بر منازل و مقامات بسیار واقعست و مقام هر کسی لایق حال آنکس
تواند بود ازان جهت فرمود که **مقام دلگشایش جمع جمعت**
**جمال جانفزایش شمع جمعست** هر چه بمحض موهبت بر دل پاک سالک راه
طریقت از جانب حق وارد میشود بی تعمل سالک و باز بظهور صفات
نفس زایل میگردد آنرا حال مینامند و چون حال دایمی شد و ملک سالک
گشت مقام میخوانند لاقامة السالک فیه و چون حال و مقام از خواص ارباب
قلوبست فرمود که مقام دلگشای آنحضرت جمع جمعست جمع در اصطلاح
این طایفه مقابل فرقست و فرق احتجاب است از حق بخلق یعنی همه خلق بیند

نفس هذه سبیلی ادعوا الی الله علی البصیرة

دار ما سوی الله

حال

مقام

جمع

وحق را من کل الوجوه غیر دانند و جمع مشاهده حقست بی خلق و این مرتبه فنا
سالکست چه تا زمانی که هستی سالک بر جای باشد شهود حق بی خلق نیست
و جمع الجمع شهود خلق است قایم بحق یعنی حق را در جمیع موجودات و مخلوقات
مشاهده مینماید هر جا بصفتی دیگر ظاهر گشته و این مقام بقای بالله است و
این مقام را فرق بعد الجمع و فرق ثانی نیز میگویند و صحو بعد المحو هم میخوانند چه بعد
از وحدت صرف که جمع و محوست بمقام فرق و صحو تنزل نموده و از این اعلی
مقامی کامل را نیست چه هر شی چنانچه هست می بیند و میداند و صاحب این
مقام وحدت در کثرت و کثرت در وحدت مشاهده مینماید و نزد این کامل
وحدت آینه کثرتست و کثرت آینه وحدت و صاحب این مقام چنانچه
بروئیت کثرت محتجب از وحدت حقیقی نمیشود بروئیت وحدت نیز محتجب
از کثرت نمیگردد **شعر** ولولاه ولولانا لما کان الذی کانا • فرق چو عین جمع آنکه شناخت
جمع غیرش را علم بالا شناخت • صاحب تعطیل اهل ضیق دان • کو ندید از حق درین عالم نشان
هر که گوید نیست کل هیچ غیر • در نعیم اوست مسجد عین دیر
صاحب خواندن پیشش بی فرق • جان او در بحر وحدت گشت غرق
جمع جمعست آنکه حق بیند عیان • در مرایای همه فاش و نهان
صاحب این مرتبه کامل بود • زانکه این آن مرد را شامل بود • جمال جانفزایش
یعنی جامعیت کمالات جمیع صفات و اسما که ذات آنحضرت راست که
جمال جانفزای ایشی عبارت از آنست شمع جمعیت یعنی روشن کننده انجمنهای
قلوب و ارواح جمیع کاملانست زیرا که بواطن کمل بواسطه نور هدایت
آنحضرت منور گشته است و لحظه فلحظه در ترقی می افزایند در محافل و مجامع
جمیع مراتب کونی چنانچه ذکر رفت بشمع جمال وجود مبارکش تابان و منور بوده اند

تابان



تابان چو گشت مهر جمال محمدی • ذرات کون یافت حیوة مؤبدی
نقاش صنع جهان را چو می نگاشت • بودش مراد صورت زیبای احمدی
چون تقدم ذاتی و رتبی آنحضرت مقرر شد بدانکه ارواح مقدسه جمیع کاملان
از انبیا و اولیا دست اعتصام در دامن دولت هدایت آن هادی زده از
غیابت شکوک و شبهات بنور ارشاد آن مهر سپهر نبوت رهیده اند که
وما ارسلناک الا رحمة للعالمین **بیت** اگر نه دست توای دوست در میان بودی
نیافتی بخدا هیچ کس رهی بخدا • و بجهة تصریح این معنی فرمود که
**شده او پیش و دلها جمله در پی • گرفته دست جانها دامن وی**
یعنی آنحضرت در کمال نبوت و ولایت پیش و پیش از همه است و بکلیه
متوجه عالم اطلاقست و دلهای انبیا و اولیا بطوع و رغبت تابع و منقاد و
مطیع گشته در پی آنحضرت روانه مقام اصلی اند و ارواح مقدسه ایشان که
جانها عبارت از آنست دست متابعت و مبایعت در دامن عنایت آنحضرت
زده از حجاب کثرات خلاصی یافته بمقام و منزل توحید عیانی وصول یافته اند و
چون وارث قرب و کمالات انبیا اولیا اند و بمقام ولایت انبیا بقدر استعداد
هر یکی رسیده اند فرمود که **درین ره اولیا باز از پس و پیش • نشانی میدهند از منزل خویش**
یعنی درین راه خط مستدیر موهوم که از اعتبار مبدا و معاد باز دید گشته
و انبیا ساربان کاروان طریق اند که مطایای نفوس خلایق را بمحافظه و سوق
بمعاد میرسانند و اولیا که واصلان مقام نیستانی اند درین راه بمتابعت
انبیا باز از پس و پیش یعنی چنانچه در میان انبیا تقدم و تاخر بحسب کمال و مرتبه
واقع بود که تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض اولیا نیز که بر قدم انبیا اند باز
از پس و پیش از جهت تفاوت مراتب که دارند هر یک از آن حال و مقامی

وما ارسلناک الا رحمة

که سیر و سلوک ایشان بطریق مکاشفه بدانجا رسیده بزبان اشارة خبری از آن
منزل میدهند و از وجدان خود نشانی میگویند **ب** هر کسی از تو نشانی داده باز
خود نشانست نیست ای دانای راز • جمله جاها زکنهت بی نشان • انبیا بر خاک راهت جانفشان
و چون در سیر عروجی باصل خود رجوع یافتند به یک تعبیر از راه و رسم و رونده
و منزل بنوعی دیگر نموده اند فلهذا فرموده که بحر خویشتن چون گشتند واقف
سخن گفتند در معروف و عارف یعنی چون از تقید هستی موهوم که نمود خلاصی
یافتند و با طلاق پیوستند و بنهایت کمال خود که اتصال بمبداست و وصول
یافتند و معرفت حقیقی حاصل کرده سخن در معروف و عارف گفتند عارف عبارت
از سالک است که از مقام تقید بمقام اطلاق سیر نموده است و معروف حق
مطلق است که مبدا و معاد همه است و چون معرفت حقیقی آنست که سالک
در بحر وحدت مستغرق گردد و تعین قطره نماند و قطره و دریا یکی شود فرمود که
یکی از بحر وحدت گفت انا الحق یکی از قرب و بعد و سیر زورق
اولیا الله تو اعد بعضی ارباب سکر اند و در مستی اف • اسرار الهی که در دل
پاک ایشان ظهور نموده میفرمایند و از بیخودی آنچه بر ایشان ظاهر گشته مخفی
نمیدارند و از آن حال خبر میدهند که یکی از بحر وحدت گفت انا الحق یعنی چون
سالکان راه آگه بطریق تصفیه از امواج کثرت بسیر رجوعی درگذشتند و
بتجلی احدیت در بحر وحدت فانی و مستغرق شدند و خود را که قطره بودند از
دریای حقیقت عین دریا یافتند آن یکی که صاحب سکر است در مستی آن حال اگر
گوید که من عین دریا ام از بیخودی او عجب نباشد و این مرتبه حقیقت است **ب**
نز خویش باشم اگه و نز قطره فی زموج • در بحر شرف بیخودی ار غوطه خوردم
سبحانی آن نفس زمن ار شنوی بدان • کان او بود نه من نشنوی هیچ منکرم

یکی



یکی دیگر که سکرش با وجود همان حال نه در مرتبه اول باشد و حال وی بنابر
قوة حوصله برزخ میان سکر و صحو واقع بود و مامور من عند الله بارشاد
غیر باشد میخواست که فی الجمله از آن حال استغراق خود خبر دهد تا بسبب
تشویق طالبان راه حقیقت گردد و از لذات نفسانی و مشتهیات که
مانع اطلاعست بر حقایق امور اعراض نموده روی بمبدا اصلی آرند بالضرورة
بیان مراتب قرب و بعد و سیر سفینه تعین سالک در بحر توحید عیانی نیابت
نمود تا طریق روندگان راه طریقت معلوم گردد که نحو کیفیت است و
طریقت عبارت از این روش است بدانکه قرب عبارتست از سیر
قطره بجانب دریا بطریقی که سالک تا نفاذ کر رفت و وصول بمقصد حقیقی و
اتصاف بصفات الهی و بعد عبارتست از تقید بقید صفات بشری و
لذات نفسانی که موجب بعد است از مبدا حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت
حال و سیر زورق عبارت از عبور نشاه انسانیت از منازل امواج
کثرت و رسیدن بمقام وحدت و مراد از زورق کشتی تعین انسانی
است و تعین انسان را مخصوص بزورق از آن جهت گردانیده که سیر
در دریای توحید عیانی غیر از نشاه انسانی هیچ مرتبه دیگر را میسر نیست
و الا فی الحقیقه هر تعینی از تعینات صوری و معنوی زورقی است در بحر وحدة
خوب **ب** ذرات کون پر تو خورشید مطلق است • در بحر عشق جمله جهان همچو زورق است
دارد فراغت از زند و ماهی و دست و نیست • اندر محیط هستی او هر که مغرقست
و کاملی که در مقام ارشاد باشد البته می باید که مقتدی بانبیا علیهم السلام بوده
و شوق را شعار ظاهر و باطن خود گردانیده خلایق را از اعمال و صفات
و اخلاقی که سبب تقید ایشان بعالم سفلی باشد منع نماید و دلالت بافعال

و اطواری فرماید که موجب وصول ایشان بعالم علوی و تقرب بمبدا گردد
و چون از اقسام اولیا جماعتی که بمقتضای غلبه اسم الظاهر احکام شرع
و حسن متابعت انبیا علیهم السلم بر ایشان غالبست و یقین میدانند که
تا تمامت دقایق آن احکام مرعی نمیدارند سالک را وصول بکمالات
و مقامات میسر نخواهد شد و النهایه بی شریعت که علم باحکامست و
طریقت که عمل بر آنست حقیقت که نتیجه مقدمتین مذکورتین است حاصل
نمیگردد و من عند الله نیز مامور بارشاد سالکان و طالبان بر حکمت
بالغه الهی بوده اند احوال معنوی که بر ایشان ظاهر گشته است مخفی داشتند
و مطلقا اظهار آن روا نداشتند چه این طایفه امینان حق اند لاجرم
موهبت و اماناتی را که من عند الله مخصوص بان گشته اند بی اشارة الهی
بهیچ کس اظهار نمیفرمایند زیرا که ستر احوال پیش این طایفه طریق اسلم
است که از رعونت و ریا و دعوی دورست در بیان حال ایشان فرمود که
یکی را علم ظاهر بود حاصل    نشانی داد از خشکی ساحل
یکی را که علم ظاهر که علم شریعت حاصل بود یعنی با وجود کمال معنوی احکام
علم ظاهر بنابر قسمت ازلی برو غالب بود بر مقتضای علم نه بر مقتضای حال
نشانی از خشکی ساحل که شریعت باشد داد چه نشان سلامت در خشکی
ساحلست بیت چون تو دریایی نه نظاره کن، گرد خشکی گرد و کشتی پاره کن
و هر کسی را قابلیت استماع اسرار معارف طریقت و حقیقت نیست و ازین
جهت انبیا علیهم السلم بیان شرایع فرمودند و تبیین اسرار حقیقت پیش
هر کس نفرمودند چون فهم اسرار حقیقت در غایت صعوبتست و بی نفی
نفس و هوا و تصفیه و تخلیه و سلوک راه بارشاد شیخ کامل راه دان راه





بین میسر نیست و اکثر آنست که ناگاه اگر عارفی صاحب مکاشفه و مشاهده
افشای بعضی از اسرار و حقایق امور فرماید ظاهربینان زبان طعن و انکار
در باره وی دراز کنند و ازین سبب فرمود که یکی گوهر بر آورد و هدف شد
یکی بگذاشت آن تا در صدف شد یعنی جماعتی از غواصان بحر حقیقت گوهر
اسرار و معانی از اصداف احکام ظواهر بر آوردند و افشا و اظهار آن اسرار
نمودند و ازین سبب هدف یعنی نشانه تیر طعن و ملامت خلایق گشتند
و از نادانی که خلقان را بود آن کاملان را منسوب بزندقه و الحاد نمودند
در قتل بعضی فتوی دادند بیت چون قلم در دست غداری بود
لاجرم منصور بر داری بود  چون سفیهانراست این کار و کیا  لازم آمد یقتلون الانبیا
و اذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم شعر ورب جوهر علم لو ابوح به
لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا  و لاستحل رجال مسلمون دمی  یرون اقبح ما یاتونه حسنا
و جماعتی دیگر از اولیا آن گوهر اسرار همچنان در اصداف مخفی گذاشتند و با
هیچکس اظهار آن نفرمودند و هر چه گفتند از بیان و شرح صدف شریعت
و طریقت فرمودند چه فایده آنجا که در معنی هیچ اهل اشارت کرده اند
بسیارست و بعضی دیگر از اولیا که از مکاشفات و مشاهدات خود میخواستند
که بنوعی اظهار نمایند که هر کس راه بدان معنی نبرد هر یکی ادای آن معنی بعبارتی
و اشارتی فرمودند شعر عباراتنا شتی و حسنک واحد  و کل الی ذاک الجمال یشیر
و چون نیک تامل نمایند البته در عبارات و اشارات که ایشان فرموده اند
مناسبتی و مشابهتی میتوان یافت از انجمله چون موجودات ممکنه را نسبت
با وجود واحد مطلق نسبت جزویست بکل میفرماید که یکی در جزو و کل گفت این سخن باز
یکی کرد از قدیم و محدث آغاز یعنی بعد از اطلاع اولیا الله که مقربان درگاه

تعبیر اولیا بعبارات مختلفه

فیه اسرار حق صدق

حضرت آله اند بر حقیقت حال هر یکی از مراتب اطلاق و تقییدات و ظهورات
و شئونات الهی بعبارتی و اشارتی تعبیر فرموده اند و چون هر موجودی از موجودات
صورت اسم خاص وجود واحد مطلق است پس هر آینه نسبت موجودات
با وجود واحد همان نسبت اجزاء متناهیه باشد با کل مطلق فلهذا جماعتی از
اولیا از کثرات و تعینات تعبیر بجزو و از واحد مطلق تعبیر بکل فرموده اند چه
اشتمال مطلق بر مقیدات را درین صورت مثل اشتمال کلست بر اجزاء او
جماعتی دیگر هم ازین طایفه موجودات ممکنه را باعتبار تعین و تشخص محدث
خوانده اند و از واحد مطلق که اشیا موجوده مظاهر و مجالی او اند تلویح بقدیم
نموده اند چه غرض مجموع کاملان اولیا بیان مراتب اطلاق و تقیید و کیفیت
وصول مقید بمطلق و سیر قطره و جزو و محدث بجانب بحر و کل و قدیم بوده و هر یک
بحسب اقتضای احکام اسمی که رب و مدبر ایشانست تعبیر از مکاشفات
و حالات خود مناسب آن احکام فرموده اند و همه بیان واقعست و اگر قصوری
در اشارات و تعبیرات مینماید از جهت ضیق عبارتست و مقصود همه کلی است

بیت
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق ۰ از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه ۰ بوی فقر آید از آن خوش دمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین ۰ ور بشک گوید شکش گردد یقین ۰ ور بگوید کج نماید راستی ۰ ای کجی که راست را آراستی

چون بعد از انبیا اولیا الله اند که من عند الله مؤید بکمالات و مکاشفاتی گشته
اند که باقی خلایق را دست رس بران نیست لاجرم میخواستند که احوال این
جماعت از دیده کوته نظران کج بین نااهل مخفی باشد چه این طایفه امنای
الله اند و اماناتی که من عند الله پیش ایشان ودیعت است بنا بر غیرت الهی
روا نمیدارند که غیری بران اطلاع یابد فلهذا وضع اصطلاحاتی فرموده اند

فیه فائده وضع اصطلاحات

کهرکه



که هر که تعبیر از ان حالات و مقامات نماید آنکسی که اهل آن حال باشد
فهم آن معانی نماید و هر که از ان حال بی بهره باشد از ادراک آن محروم ماند

بیت
اصطلاحاتیست مر ابدال را ۰ که نباشد زو خبر اقوال را
لحن مرغان را اگر واصف شوی ۰ بر مراد مرغ کی واقف شوی ۰ گر بیاموزی صفیر بلبلی
تو چه دانی کو چه دارد با گلی ۰

بعضی از عارفان واصل آن معانی کشفی
و شهودی را با رعایت مناسبات بحسب تفاوت مراتب در کسوه زلف
و رخ و خط و خال و شراب و شمع و شاهد در نظر خلایق جلوه گری داده اند
و ازین معنی فرموده که یکی از زلف و خال و خط بیان کرد ۰ شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
بدانکه کثرات را بزلف و خط از جهت آنکه حاجب روی وحدتند تشبیه
کرده اند و نقطه وحدت را بخال نسبت داده اند تا از دیده کوته نظران
که بحسب فطرت اصلی مستعد قبول آن معانی نبوده اند نهان باشد و عشق
و ذوق و سکر را بشراب و پرتو انوار الهی را که در دل سالک اطوار ظهور
مینماید بشمع و تجلی جمالی ذات مطلق را در لباس شاهد عیان فرموده اند
چون وصول بمقصد حقیقی که مقام توحید عیانی است بی آنکه از منزل هستی
موهوم خود که موجب توهم اثنینیت حقیقی است عبور نماید و از پندار غیریت
در گذرد میسر نیست فرموده که یکی از هستی خود گفت و پندار ۰ یکی مستغرق بت گشت و زنار
سالکانی که راه طریقت بقدم سعی پیموده اند
و بمقام حقیقت رسیده چنین دانسته اند که وصول بمنزل مراد بوسیله نفی
و اثبات میسر نشود فلهذا مرشدان سالک را اول تلقین ذکر لا اله الا الله
میفرمایند تا به کلمه لا جمیع اغیار را که نمودی دارند نفی نماید و به کلمه الا الله
اثبات وحدت حقیقی فرماید چه تا کثرت بکلی مرتفع نمیشود وحدت بی
مشارکت جلوه گری نمی نماید و هیچ مانعی سالک را همچو هستی و پندار خود نیست

اصطلاح زلف و خد و خط و غیرها

معنی لا اله الا الله

وکامل را واجبست که جهت ارشاد طالبان بیان موانع راه بفرمایند و ازین
سبب بیشتر اولیا از حجاب هستی و پندار خودی با سالکان کنند و
تحذیر فرموده اند تا مسترشدان ازان اجتناب نمایند ب سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آن باشد که خود را بشکند • گر برون آئی ز پندار وجود • بر تو گردد دور پرگار وجود
وبعضی دیگر با وجود استغراق در توحید که بت اشارت بدانست زنار وحدت
بر میان جان بستند و یک لحظه از ریاضت و سلوک نیاسودند چه هر مقامات
وکمالاتی که سالکان راه را حاصل شده هم ببرکت طاعت وعبادت و
سیر و سلوک و ریاضت نفس بوده است پس بحقیقت حق شناسی آن باشد
که هرگز ازان طریق که سبب حصول مطلوب ایشان بوده تجاوز ننمایند چون
تجلی الهی بنابر اختلاف استعدادت قوابل مختلفه واقع شده لاجرم هر سالکی در راه
دیگر پوید و هر عارفی نشان منزل دیگر گوید فلهذا فرمود که سخنها چون بوفق منزل افتاد
در افهام خلایق مشکل افتاد چون هر یکی از اولیا بنابر خصوصیت فیضی
که ایشان من عندالله مخصوص باشند تقریر انوجلان خود بنوعی که موافق
موقت ایشانست فرموده اند زیرا که اختلاف احوال هر یک موجب
اختلاف اشارات است لاجرم درین گلشن هر بلبلی نغمه دیگر سراید و هر مرغی
بزبان دیگر بر آید و تفاوت مراتب و تنوع مشارب چون موجب اشکالات
بود و دانش آن بر افهام خلایق بنابر عدم اطلاع بر مقامات و کمالات
اولیا مشکل افتاد پس قابل طالب را که داعیه طلبش دامن گیر شود و خواهد
که بر اشارات این طایفه مطلع گردد و از اختلاف منازل و عبارات حیرتی
داشته باشد دانستن آن اصطلاح نزد وی از ضروریاتست و ازین جهة
فرمود که کسی را کاندرین معنی است حیران ضرورت میشود دانستن آن
هر چند علوم و معارف آن طایفه از وجدانیات و ذوقیاتست و مجرد

تتبع



تتبع اصطلاح ایشان موجب اطلاع بر حالات و مقامات این
جماعت نمیگردد فاما چون معانی مستفاد از لفظ میشود گاه باشد که
دانش این عبارات و اشارات سبب آن شود که قابل را باعث
تحصیل آن حالات گردد و از کمالات اولیا بهره مند شود و مقصود از دانش
حاصل کند ب حرف درویشان بسی آموختند • منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود • یا در آخر رحمت آمد ره نمود • پس عارف
واصل کامل از مقام تقلید و تقلید عبور نموده باشد و بمنزل اطلاق و
تحقیق رسیده و مشرف و مطلع بر تمامت منازل و مقامات گشته و
بعین الیقین دیده و دانسته که هر یک از اولیاء الله علی تفاوت مراتبهم ازکجا
خبر میدهند و به نیابت نبوة در مقام ارشاد و تکمیل باشند طالب قابل
را که درین معانی حیرتی داشته باشد بحکم و اما بنعمة ربک فحدث نشاید
که رفع شبهات وی نفرمایند و آن طالب را در مقام تحیر و ضلال بگذارد
فلهذا شروع در سبب نظم کتاب که تبیین این معانی میکند نموده میفرماید
گذشته هفت و ده از هفتصد سال ز هجرت ناگهان در ماه شوال
یعنی از تاریخ هجرت حضرت محمدی علیه از مکه بمدینه هفتصد و هفده
سال قمری که هر یک سال عبارت از دوازده دور قمر است گذشته بود که
در ماه شوال رسولی با هزاران لطف و احسان رسید از خدمت اهل خراسان
چون رسول مناسب مرسل تواند بود هر آینه که صاحب لطف الهی و احسان
پادشاهی و اخلاق کریمه بوده باشد خصوصا که از اقلیمی به اقلیمی جهة استفسار
واستعلام چنین معارف و حقایق فرستاده باشند بزرگی کاندر آنجا هست مشهود
باقسام هنر چون چشمهٔ نور مقتدای و راه نمای که اندر خراسان بر.

رسول اهل خراسان
[illegible]

اقسام فضایل و کمالات نسبی و حسبی از سیادت و علم و معرفت و
ولایت هم چو چشمهٔ نور یعنی آفتاب عالم تاب بوده در ظهور و شهرت
و مشهور آنست که مراد ازین بزرگ که میفرماید قطب فلک السیادة و مرکز
دایرة الولایة امیر سید حسینی است که مرید و خلیفهٔ شیخ الاسلام الاعظم
شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی بوده که او خلیفهٔ شیخ المشایخ فی العالم شیخ شهاب
الدین سهروردیست قدست اسرارهم و رسایل نظم و نثر در طریقت و معارف
بسیار دارد مثل نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز و هم مقبول
خواص و عوامست **همه اهل خراسان از که و مه  درین عصر از همه کردند بهتر**
بیان بزرگی آن بزرگ میفرماید که مجموع اهل خراسان از کوچک و بزرگ
بالسن یا بالمنصب و مرتبه یا بالفضل و کمال کفته که آن بزرگ درین عصر
که ما هستیم از همه اهل خراسان بهتست یا آنکه از جمیع اهل عالم بهتست
چه خراسان جزو اقلیم چهارمست و اعدل اقالیم است البته فضل و کمال
بسبیل اکثریت در مردم آنجا بیشتر بظهور می آید چون آن بزرگ
دران اقلیم بهترین هم باشد هر آینه بهتر همه جا خواهد بود و درین معنی دم
مبالغه زیاد داشت **نوشته نامهٔ در باب معنی  فرستاده بر ارباب معنی**
نامهٔ در باب معارف و معانی عیانی وجدانی آن بزرگ بنظم نوشته
و مصحوب آن رسول صاحب لطف و احسان پیش ارباب معنی که اهل
وجدان و کمالند فرستاده لیکن نه از روی امتحان که عادت خودنمایان
مغرورانست بلکه ازان جهت که بموجب باعث این سوالات عارف
کامل چنین جواب بر فایده بفرمایند که هر کس بقدر قابلیت خود ازان محظوظ
شوند و سبب رفع شکوک و شبهات طالبان گردد **در آنجا مشکلی چند از عبارت**

ز مشکلهای



**ز مشکلهای ارباب اشارت** میفرماید که آن نامه که آن بزرگ فرستاده بود
مشتمل بود بر مشکلی چند از مشکلهای ارباب اشارت که اولیا اند که
صاحب مشاهدات متنوعه و مراتب و منازل مختلفه اند چه هر یک بهر منزل که
رسیده و هر مشاهده که نموده اند از شهود و منازل معلومهٔ خویش بنوعی
تعبیر نموده اند ~~از شهود و منازل معلومهٔ خویش بنوعی تعبیر نموده اند~~ و ازین
جهت فرموده که مشکلی چند از عبارت چه معانی مختلف منکثر دد هر اختلاف
که مینماید در عبارات و الفاظاتست و صاحب کمال که از خودی خود فانی و
به بقاء باقی حقیقی باقی شده و بر تمامت مقامات ظهور و اظهار عبور
نموده و مطلع بر جمیع مراتب سالکان گشته میداند که هر کسی از کدام منزل
و از چه حال نشان میدهند فلهذا اختلاف از پیش وی برخاسته است و
سخن وی سبب هدایت و ارشاد خلق است که بر حقیقت امر بواسطهٔ او مطلع
میشوند **بنظم آورده و پرسیده یک یک  جهانی معنی اندر لفظ اندک**
چون خوش آمد نظم چنانچه فرموده اند طبایع موزونه را غریزی است
آن مشکلات را در سلک نظم کشیده و یک یک ازان مشکلات بر سبیل
تفصیل پرسیده جهانی معنی یعنی معانی بسیار در لفظ اندک در آورده
و این نیز بیان غایت فضل و کمال آن بزرگست چه خیر الکلام ما قل و دل
**رسول آن نامه را بر خواند ناگاه  فتاد احوال او حالی در افواه**
آن نامه را که آن بزرگ نوشته فرستاده بود آن رسول مذکور به تبریز رسانید
و پیش هر کس خواند احوال و حکایات و سوالات که دران نامه مکتوب بود
در دم و زمان در افواه خلق افتاد که چنان بزرگی چنین معارف و مشکلات
بنظم آورده سوال فرموده اند **دران مجلس عزیزان جمله حاضر  بدین درویش هر یک گشته ناظر**

ناظر

یعنی در مجلسی که عزیزان و بزرگان شهر تبریز همه حاضر بودند و حکایت آن
رسول و نامه در میان بود همه اکابر و اهالی نگاه بدین درویش میکردند
چه معلوم همه بود که حل این مشکلات و جوابات و سوالات که ورای
علومست موقوف بمکاشفات و مشاهدات است بجز از آن عارف
واصل کامل نمی آید یکی کو بود مرد کاردیده ز ما صد بار این معنی شنیده
در میان آن عزیزان که از همه جواب آن نامه نگاه بدین درویش میکردند
یکی که مرد کاردیده بود یعنی فهم و ادراک این نوع سخنان بهتر داشت
و صد نوبت این معانی از من درویش شنیده بود و تحقیق نموده که کما
ینبغی جواب شافی کافی این سوالات مشکل از این فقیر می آید و آنچه
گفته که ز ما صد بار کثرت خواسته یعنی بسیار شنیده بود مرا گفتا جوابی گوی در دم
کز آنجا نفع گیرند اهل عالم آن مرد کاردیده مرا گفت که جواب آن نامه در
دم و زمان بگوی و بسوف و لعل تعلل منما که و فی التاخیر آفات تا از آن
جواب نامه اهل عالم هر یک بقدر حوصله خود منفعت گیرند و سبب و
وسیله ارشاد و هدایت خلق گردد گفته اند که آن بزرگ کاردیده که امر بجواب
نامه فرمود شیخ المشایخ فی العالم شیخ امین الدین بوده که پیر و مرشد شیخ
محمود شبستری که قایل جواب نامه است بوده و این سخن دور نیست
بدو گفتم چه حاجت کین مسایل نوشتم بارها اندر رسایل با آن کسی که فرمود که
جواب نامه بنویس گفتم که جواب این مسایل مشکله که درین نامه است
بارها در رسایل نوشته ام و تکرار زیاده فایده ندارد و از جمله آن رسایل
که فرموده رساله حق الیقین و رساله شاهد و رسایل دیگر است که
تصنیف این بزرگست و فی الحقیقه رسایل چند ذکر داد سخنان معارف





و تحقیق دران داده شده بلی گفتا ولی بر وفق مسئول ز تو مسئول میداریم مأمول
چون تمهید معذرت کرده شد که جواب آن سوالات در رسایل گفته
شده است ایشان فرمودند که بلی هم چنین است فاما امیدوار
چنانیم که جواب نیز مطابق سوال منظوم باشد چه فواید آن بیشتر است
و میل طبایع موزونه بنوشتن و خواندن و دانستن آن البته بیشتر خواهد
بود و پس الخبر کالمعاینه می بینیم که در تصوف کتب معتبره مشتمله بر معارف
و حقایق در غایت خوبی و پاکی بسیار نوشته اند و این مقدار که طبایع
میل بکتاب گلشن راز دارند بهیچ کدام از آنها ندارند و تحقیق در بیان
این معنی و حالات پس از الحاح ایشان کردم آغاز جواب نامه در الفاظ ایجاز
چون در باب نوشتن جواب بطریق نظم الحاح و مبالغه بسیار نمودند و قبول معذرت نشد
نمودند جواب نامه موافق سوال در عبارت و الفاظ بطریق ایجاز بنیاد کرده
و بتعلیم تاییدات الهی و تلقین فیض فضل نامتناهی به یک لحظه میان جمع بسیار
بگفتم این سخن بی فکر و تکرار در اندک ساعت دران مجلس میان کثرت
خلایق جواب آن سوالات بنظم دلپذیر گفته اند بی تامل و تکرار چنانچه در
مقابل هر سوال بیتی در جواب گفته شد چون صفای باطن و لطف طبع و تحقیق
معانی و ملکه دران و الهام الهی جمع گشته یقین که فکر و تکرار حاجت نخواهد بود
شعر فیض روح القدس ار باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
کنون از لطف و احسانی که دارند ز من این خرده گیری در گذارند اشارت بدان
رسولست که نامه آورده است زیرا که در اول فرموده بود که رسولی با هزاران
لطف و احسان بحکم من صنعک بالاعتذار بطریق معذرت میفرماید که از
لطف و احسان و نیکوخواهی جبلی که دارند بر ما خرده گیری نفرمایند و اگر

عیبی و نقصی در عبارات و الفاظ و قوافی یابند بچشم رضا نظر در آن ننموده
از آن درگذرند شعر و عین الرضا عن کل عیب کلیلة ۔ و لکن عین السخط تبدی المساویا
و میتواند بود که اشارت بتهلیل رسول نباشد بلکه مطلق باشد که هر که
مطلع گردد بر بعضی از ین مذکورات چون معانی بر طبق مراد مودی گشته
از خرده گیری درگذرند که همه دانند کین کس در همه عمر ۔ نکرده هیچ قصد گفتن شعر
یعنی همه کس از خواص و عوام میدانند که من از عمر خود قصد شعر گفتن و معانی
را بطریق نظم ادا نمودن نکرده ام اما چون طبیعت موزون است البته
لاعن قصد شعر گفته شود موزون خواهد بود و لیکن اصطلاحات
شاعران که گفته اند که قافیه عبارت از حرف روی و حرکت ماقبل است تتبع
ننموده ام و سعی در دانستن آن نکرده و اگر باور نداری بشنو که عمر و شعر درین
بیت تجنیس آورده ام ع گواه عاشق صادق در آستین باشد بدانکه
هر که صاحب ذوق سلیم است غایت لطف طبع مستقیم این صاحب کمال از این
بیت که فرموده در می یابد بران طبعم اگر چه بود قادر ۔ ولی گفتن نبود الا بنادر
یعنی با وجود آنکه طبع این فقیر بر نظم قادر بود نه آنکه طبیعت ناموزون بود
که سبب شعر نگفتن عجز و قصور طبع بوده باشد ولی از جهت آنکه مکر اهم
بود پروای شاعری و شعر نداشت مگر بر سبیل ندرت واقع شده باشد که
فردی یا رباعی یا غزلی یا قطعه فرموده باشد چه نظم مثنوی را صریحاً نفی
فرموده باقی میتواند بود که بوده باشد و میتواند بود که تخصیص مثنوی بنفی
از جهت آن باشد که ایشان التماس جواب نامه بنظم نموده اند و البته
آن بطریق مثنوی خواهد بود پس تواند بود که بعضی از آنها دیگر نگفته باشد
ز نثر ار چه کتب بسیار میساخت ۔ بنظم مثنوی هرگز نپرداخت میفرماید که کتاب





بسیار به نثر میساختم و جهت افاده و ارشاد خلایق از همه انواع ترتیب
رسایل مینمودم اما هرگز به نظم مثنوی نمیپرداختم و از آن ساکت بودم چه با
رعایت اوزان و قوافی ادای معانی کما ینبغی در غایت صعوبت است و
موجب تکلیف و تکلف است و بضرورت کامل از هر دو درست نمیگردد
نفع کلی از هدایت خلق و ترویج علوم اولیاالله در ضمن آن مندرج باشد و
الهام الهی بزبان منضم گردد عروض و قافیه معنی نسنجد ۔ بهر ظرفی درو معنی نگنجد
عروض میزان شعر است میگویند که به آن میزان دانسته میشود و مکشوف میشود که
موزون و رکن آخر از مصراع اول شعر را نیز عروض میگویند و قافیه عبارت
از حرف روی است و حرکت ماقبلش میفرماید که عروض و قافیه و میزان معنی نمی
تواند شد و معنی را بآن میزان نمیتوان سنجید چه این میزان الفاظ و
حروفند و الفاظ و حروف ظرف معانی اند و بحر معنی در هر ظرفی نمی گنجد مگر
در ظرف مشرب صاحب کمالی که از قید هستی خود مطلق گشته عین همه شده
باشد و مهم این معنی کسی تواند کرد که از حالات اهل کمال بهره مند بوده باشد
و الا زعم محجوبان آنست که هیچ معنی نمیتواند بود که در ظروف الفاظ نیامده
است شعر ای خدا بنما تو جان را آن مقام ۔ کاندرو بی حرف میروید کلام
معانی هرگز اندر حرف ناید ۔ که بحر قلزم اندر ظرف ناید معانی کلیه مثل وحدت
ذات و صفات و ظهورات و تطورات و تنوعات و تجلیات از احاطه
دلالة الفاظ و حروف بیرونست زهی چنانچه بحر قلزم در ظرف نمی گنجد
آن معانی کلیه نیز در ظرف حروف و الفاظ نمی گنجد و قیاس معانی کلیه بر معانی
جزویه که از الفاظ و حروف مستفاد میشود کما ینبغی نمیتواند کرد چه قیاس
غایب بشاهد بغایت دورست و قیاس مع الفارق مجرد توهمی بیش نیست

معانی کلیه

جون وسعت میدان معانی زیاده از آنست که محصور انحصار الفاظ
وحروف گردد والفاظ ودلالات احاطه آن تواند نمود فرموده که
جو ما از حرف خود در تنگناییم ** چرا چیزی دگر بر وی فزاییم یعنی آن معانی که
بطریق مکاشفه مشهود ما شده است تعبیر ازان بالفاظ وحروف چنانچه
میباید به نثر نمیتوانیم نمود واز تنگنای ظروف الفاظ وعبارت از تفسیر آن
معانی در مضیقیم اشارتیم چرا چیزی دگر که عروض وقافیه است که تنگی ظروف
الفاظ وحروف را تنگ تر وکوچک تر میگرداند بران تنگنای لفظ وحرف
افزاییم ودر فکر عروض وقافیه باشیم بیت قافیه اندیشم ودلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من ** لفظ وصوت وحرف را برهم زنم ** تا که بی این هر سه با تو دم زنم
جون اشارت فرموده که جواب نامه دران مجلس بیک لحظه گفتم باوجود
آنکه هرگز قصد گفتن شعر نکرده بودم ومرتبه معانی نیز ازان اعلی است که در
تنگنای الفاظ وحروف در آید خصوص که مقید بعروض وقافیه نیز باشد
جای آن بود که ازین سخنان استشمام رایحه انانیت وغرور ومفاخرت
نمایند دفع آن توهم نموده فرموده که نه فخرست این سخن کز باب شکرست
بر نزد اهل دل تمهید عذرست یعنی آن سخنان که ذکر کرده شد از نوشتن
جواب نامه در یک لحظه وتصنیف کتب بسیار وعدم التفات بنظم نه بر سبیل
مفاخرتست که از عجب وانانیت ظاهر میگردد بلکه تذکار این نعمتها که مذکور
گشت بحکم واما بنعمة ربک فحدث از باب شکر نعمتست که اظهار النعمة
من الشکر ونزد اهل دل که ناظم سوالات نامه مراد باشد یا مطلقا هر که از
ارباب قلوبست این سخن که گفته شد تمهید عذرست تا اگر قصوری درین
سخنان بنوعی از انواع بیابند بذیل عفو فرو پوشند زیرا که گفتن جواب





چنان سوالات بطریق نظم بی فکر وتکرار در الفاظ ومعانی باوجود
عدم اشتغال بنظم مثنوی وتتبع قوافی در غایت صعوبتست وبجهت
آنکه تا گمان نبرند که عدم التفات بنظم الفاظ در ادای معانی ازان خواهد
بود که موجب نقص کمال کاملست فرموده است که مرا از شاعری خود عار ناید
که در صد قرن چون عطار ناید میفرماید که از شعر گفتن والفاظ را در ادای
معانی در سلک نظم کشیدن مارا عار نیست وبهیچ حال ازان ننگ
نمیداریم چه کاملان که پیش از من وبیش از من بوده اند جهة ترویج راه
وروش سالکان طریقت وترتیب علوم ومکاشفات ارباب حقیقت
اشتغال بشعر فرموده اند ازان جمله قطب العرفا والمحققین شیخ فریدالدین
قدس سره که در صد قرن همچو ایشان کاملی مکمل مشکل بظهور آید باوجود
آن همه کمالات شعر گفته اند وکتب بسیار بنظم دلپذیر جهانگیر که از غایت علو
معانی وفصاحت الفاظ وترتیب از شرح وتعریف مستغنی است بیت
مدح وتعریفست تخریق حجاب ** فارغ است از مدح وتعریف آفتاب ** مادح خورشید مداح خود است
که دو چشمم روشن ونامرمدست ** جون فرموده که کاملان سابق شعر فرموده اند
محل آن هست که گمان برند که این نوع اسرار ومعارف وحقایق که این بزرگ
درین جواب نامه گفته کسی دیگر نگفته است از غایت کمال انصاف جهت دفع
آن وهم میفرماید اگر چه زین نمط صد عالم اسرار ** بود یک شمه از دکان عطار
یعنی اگر چه زین نوع سخنان معارف که درین گلشن رازست صد عالم اسرار
یعنی اسرار بیغایت ونهایت بود یک شمه یعنی اندک از دکان عطار ذکر
دکان بمناسبت لفظ عطار فرموده چه دستگاه حضرت عطار در کمالات
ومعارف وتحقیقات زیاده ازانست که در حد حصر در آید بیت

قدر تو مگذشت ز ادراک عقول • عقل اندر شرح تو شد بوالفضول • مدح تو حیفست با اهل جهان
گویم اندر مجمع روحانیان • چون فرمود که آنچه درین کتاب گفتش گفته ام
یک شمه از دکان عطارست کسی فکر نکند که این معانی ما از سخنان
شیخ عطار یا از دیگری اخذ نموده منظوم کرده ام بلکه داده است نه آنکه
از مکاشفات و وجدان خاصه است و ازین جهت فرمود که
ولی این بر سبیل اتفاق است • نه چون دیو از فرشته استراق است اشارت بدانست
که هر معنی که درین کتاب ذکر کرده است مجموع بر سبیل اتفاق دم و قدم
مسعود وی گشته و تحقق به آن معانی کماینبغی ویرا حاصل شده نه آنک
بطریق استراق سمع چون دیو از ملک که الا من استرق السمع فاتبعه شهاب
ثاقب مبین اشارت بدانست به تقلید از دیگران فرا گرفته است و بخود
نسبت کرده بیت حرف درویشان بدزدد مرد دون • تا بخواند بر سلیمی زان فسون
صد نشان نادیده هر دم میدهند • تا گمان آید که ایشان زان دهند • چون
اشارت بسبب نظم کتاب کرده تمهید معذرت کماینبغی نموده شد بنوعا بدکر
علی الجمله جواب نامه در دم • بگفتم یک بیک نه بیش و نه کم
یعنی جواب نامه آن بزرگ در دم و زمان یک یک در مقابل هر سوال جواب
گفته شد چنانچه در مقابل یک بیت و در بعضی دیگر مقابل یک بیت که مشتمل
بر دو سوال بوده دو بیت دران مجلس فرموده اگرچه بعضی سوالات را
جواب متعدد بود فاما دران مجلس هر سوال را یک جواب گفته شد نه بیش
و نه کم جواب زیاده از سوال و کم از سوال نبود بلکه جواب مطابق و
موافق سوال بود و ان جواب که اول دران مجلس فرموده پیش اهل خبره
ظاهرست که کدام سالست چون جواب آن نامه دران مجلس عزیزان تمام

شد



شد رسول آن نامه را بستد باعزاز • و زان راهی که آمد باز شد باز یعنی رسول
با لطف و احسان که از خدمت اهل خراسان با نامه مشکلات ارباب
اشارات رسیده بود نامه جواب آن سوالات که دران مجلس عزیزان
گفته شد باعزاز و احترام و ادب تمام بستد ب از ادب پر نور گشتست این فلک
و ز ادب معصوم و پاک آمد ملک • و زان راهی که آمد باز شد باز تکرار آن
جهت تاکید میفرماید که البته هم از آن راه خراسان که آمده بود همان راه
بازگشت و بطرف و راه دیگر نرفت ازینجا معلوم میشود که آن رسول را البته
بجهت جواب آن سوالات پیش آن بزرگ فرستاده بودند نه آنکه اتفاقا اینجا
رسیده باشد و آن نامه را نموده چون در اول جواب نامه چنانچه معلوم شده
چند بیت بیش نبوده بود باعث اضافه را که بعد از ان شده بیان نموده میفرماید که
دگر بار آن عزیز کار فرمای • مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای یعنی آن مرد کار
دیده که دران مجلس که عزیزان جمله حاضر بودند با من فرمود که جواب نامه بگو
و عذری که گفته شد مسموع نداشت و بموجب اشارت و فرموده ایشان
جواب نامه نه بیش و نه کم گفته آمد و آن رسول باعزاز آن نامه بستد و رجعت
نمود دیگر باره همان عزیز کار فرما فرمود که بران جواب که نوشته شده چیزی
می باید افزود و آنچه بر سبیل اجمال مودی شده بلباس تفصیل باز می باید نمود
و اشارت به لواحق و لوازم آن معانی کرده از علم یقین می باید آورد تا اشارات
و کنایات هم صریح و الفاظ و معانی در غایت تنقیح باشد شعر
بر ملولان این مکرر کردنست • پیش من عمر مکرر بردنست • چون جواب نامه
در مجلس اول بر مقتضای علم مجمل گفته شده بود فرمود که همان معنی که گفتی در بیان آر
ز عین علم با عین عیان آر یعنی همان معنی که بسبیل اجمال در جواب
نامه فرموده در بیان آر و شرح آن معانی بتفصیل بفرما و از عین علم با عین

عیان آرجه اول بجهت اختصار جواب نامه بطریق علم فرموده آن
عین علم را عین عیان کردان ودر عقب جواب هر سوال مشاهدات
ارباب کشف وشهود باز نماو اشارت بحالتی که مناسب آن مقام
باشد در هر جا بفرما تا علم الیقین عین الیقین شود وموجب رفع شبهات
کشته منبع حق الیقین کردد وازین سخن صاحب ذوق سلیم را معلوم میشود
که جماعتی که تتبع اصطلاحات صوفیه نموده باشند وبطریق تصفیه
وتخلیه بمقام کشف وشهود نرسیده البته کما ینبغی ادراک معانی که درین
کتاب مذکور شده نمیتوانند نمود چه علوم وجدانی وذوقی را بمعرفت الفاظ
واصطلاحات درنمیتوان یافت وهر چند شخصی کوید که عسل شیرینست
اما آن لذت که ذایق عسل راست کوینده را آن ذوق نخواهد بود
هر کس که هست ادراک این معنی از خود میتواند کرد وسبب طریق مطالعه
کننده این کتاب آنست که در عقب جواب هر سوال تامل تمام نماید تا
شاید که بتوفیق الهی هر یک از علم الیقین وعین الیقین را بجای خود بداند
وتمیز علم وعیان او را میسر کردد بیت جان جمله علمها اینست این
که بدانی علم از عین الیقین جون مستغرق دریای وصال خواهد که خود را
بساحل بیان ونشان آورد البته از آن استغراق باز می ماند فلهذا فرمود که
نمی دیدم در اوقات آن مجالی که پردازم بدو از ذوق حالی
یعنی در اوقات خود مجال نمیدیدم که بجواب آن نامه چیزی دیگر سیز ابم
وبه ترتیب آن مشغول کشته بتالیف رساله منظوم پردازم واین
عدم مجال که کفته شد بواسطه ذوق حالیست که وصف آن نکفتست وکو می
که صاحب حال داند کان چه حالست چه حال در مقال نمی آید وصاحب حال که





بمرتبه کشف وشهود معنوی رسیده میداند که آن چه حالست
وتعبیر از آن کما ینبغی نمیتواند کرد به قیل وقال اسرار حال در یافته نمیشود
بیت با تو پوشیده حالتیست مرا که در شرحش بیان نمیدانم
باشارت حدیث خواهم کفت که غریبم زبان نمیدانم هر چند از مقام
حال بمنزل قال تنزل نمودن از تلوینست فاما دعوت وارشاد
وافاده خلق نهایت تمکین است وازین سبب فرمود که ولی بر وفق قول قایل دین
نکردم رد سوال سایل دین با وجود عدم مجال که واقع بود ونمیتوانستم
که بدان پردازم وبواسطه حسن متابعت وموافقت قول قایل دین
که حضرت مخبر صادقست علیه حیث قال واما السایل فلا تنهر یعنی
خواهنده را منع مکن سوال سایل دین که فرمود که چیزی بر جواب نامه
بیفزا رد نکردم وقبول نمودم اضافه سوال سایل دین اشارتست بر آن که
غرض آن بزرک که اشارت بنوشتن فرموده ترویج اسرار دین وتمشیت
حالات ارباب تعین بوده واسناد آیت واما السایل فلا تنهر بحضرت
رسالت علیه با وجود که کلام حضرت عزت عظمت کلمته است از انجهة
فرمود که قرآن مجید که کلام ربانیست از الفاظ در بار حضرت پیغمبر مسموع
شده پس این اسناد بطریق مجاز باشد ب که رجه قرآن از لب پیغمبرست
هر که کوید حق نکفت او کافرست اکر چه حل این سوالات مشکله بهمان جواب
اول که در آن مجلس کفته شد بود حاصل بود فاما چون غرض تفصیل آن
اجمال بود میبایستی که معنی آن تا شود روشن از اسرار در آمد طوطی نطق بکشاد
بواسطه آنکه اسراری که در آن نامه از آن سوال کرده شده بود روشن تر شود
یعنی بجواب اول که کفته بودیم روشن کشته بود فاما بجهة آنکه تا روشن تر

شود طوطی نطق من بگفتار در آمد نطق بمعنی ناطقه است تشبیه
ناطقه خود بطوطی از انجهت فرموده که چنانچه طوطی در نطق تابع
معلم میباشد این کامل نیز هرچه حضرت ملهم الصواب الهام والقا بوی
نموده درین کتاب نوشته است ب درپس آینه طوطی صفتم داشته اند
هرچه استاد ازل گفت بگو میگویم ، جون فرمود که طوطی نطقم جهت اسعاف
مسئول ایشان بگفتار در آمد احتمال آن داشت که بیان آن اسرار بمرور
ازمنه و ایام باتمام رسانیده باشد یا آنکه در اندک مدت بفضل الهی و حسن
اهتمام تمام گشته باشد دفع آن احتمال اول نموده فرمود که بعون و فضل و توفیق خداوند
بگفتم جمله را در ساعتی چند اشارت بدانست که هرچه از هرکس واقع میشود
باراده و مشیة ازلی و حکم لم یزلی است و بحقیقت بنده را در آن اختیاری
نیست که سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء ب جبر را ایشان شناسند ای پسر
که خدا بگشادشان در دل بصر اختیار و جبر ایشان دیگر است قطره ها اندر صدفها گوهر است
میفرماید که بیاری و بخشش و توفیق حضرت پروردگاری نه باختیار و سعی
و کسب خود آنچه درین کتاب نوشته شده است جمله را در ساعتی چند
یعنی در اندک مدت گفته ام جون سبب نظم کتاب به تفصیل گفته شد شروع
در باعث تسمیه کتاب باین اسم نموده میفرماید که دل از حضرت جو نام نامه درخواست
جواب آمد بدل کان گلشن ماست بعد از اتمام جواب نامه دل که خلاصه بنیه
انسانیست و آن بنیان انسان بحقیقت باوست و لوح محفوظ در عالم
صغیر اوست از حضرت فیاض مطلق نام نامه که حصر در جواب آن
نامه گفته شده بود درخواست نمود بالهام و اعلام الهی جواب آن در
خواست انحضرت مجیب الدعوات بدل رسید که آن نامه گلشن ماست





جه وجه مناسبت آنست که چنانچه در گلشن گلهای رنگارنگ شکفته
میشود درین گلشن نیز گلهای عجایب و غرایب اسرار الهی بی‌شماری
این بزرگ جلوه گری کرده و از منصه ظهور آمده است بباید دانست
که اگر چه نبوت مختتم گشته و باب وحی و ارسال جبرئیل مسدود است
اما الهام و اعلام و القاآت ربانی باقیست چرا که این معانی لازم ولایت
و ولایت مقتضای اسم الولی است که از اسماء الهی است و احکام اسماء
الهی را همیشه ظهور خواهد بود و هرگز منقطع نخواهد شد و حضرت رب
الارباب را با دلهای اولیا و اصفیا پیوسته مکالمه و محادثه بوده و هست
و خواهد بود بیت از پی روپوش عامه در بیان ، وحی دل گویند آنرا صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست ، جون خطا باشد که دل آگاه اوست
از این فرمود که دل جو نام نامه درخواست نمود تا معلوم شود که چنانچه درین
محل درخواست فعل دل بود و از اغراض نفسانی مبرا بود جواب نیز که بدل
آمد از شائبه نفسانی مبراست جون تسمیه کتاب بی اختیار مصنف از عالم
غیب بوده است میفرماید که جو حضرت کرد نام نامه گلشن
شود زو چشم دلها جمله روشن یعنی جون حضرت منبع الفیض و الکمال
تسمیه این نامه نامی بگلشن فرمود یقین که چشم دلها جمله روشن ازو خواهد بود
یعنی هر کرا چشم دل باشد چه آنان که دیده معنی ندارند از جمال اسرار این معانی
بی بهره اند و قرة العین همه اهل دلان خواهد بود زیرا که فیض عام مطلق با جمیع
مقیدات جمع میشود و سرایت و شمول فیض مطلق مقیدات را بطریق
عموم است و چشم دل از انجهت فرمود که ادراک این نوع اسرار و معانی
جز بقوت بصیرت که دیده دل عبارة از آنست میسر نمیگردد بیت

گر تو میداری جمال یار دوست ب دل بدان کآیینهٔ دیدار اوست
دل بدست آور کمال او ببین ، آینه کن جان جمال او ببین ، چون از مقدمات
کتاب فارغ شد اکنون شروع در سوال و جواب مینماید سوال
نخست از فکر خویشم در تحیر چه چیز است آنکه گویندش تفکر نزد اهل تحقیق
مقرر است که اول چیزی که بر بندهٔ مکلف واجب است معرفة الله است
که اصل جمیع معارف یقینی و عقاید دینیات و وجوب تمامت واجبات
شرعیه متفرع بر این اصل میگردد و طرق معرفت اگر چه از روی جزویه لا
ینحصر است که الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق فاما از روی کلیه چنانچه
گذشت منحصر بر دو قسم است استدلالی و کشفی استدلال طلب دلیلست از
مصنوع بصانع و کشف رفع حجاب مصنوعست از جمال صانع و این هر دو
طریق معبر بتفکر است چه فکر سیر است از ظاهر بباطن و از صورت بمعنی فلهذا
اول سوال از تفکر فرموده گفت که نخست از فکر خویشم در تحیر یعنی اول از
مشکلاتی که واقع است آنست که از اندیشهٔ خود در حیرتم کما ینبغی ادراک
نمیتوانم نمود که آنچه در اصطلاح محققان تفکر می نامند چه چیز است
و معرفت تفکر از آن رو که موقوف علیه معرفة الله است واجبست
بیت معرفت اصل شناسایی بود ، چشم دل را نور بینایی بود
در طریق معرفت نا پی درست ، تا تو خود را باز شناسی نخست ، و چون معرفت
حقیقی که اتصال بمبدا اصلی است بسیر عروجی که سیر الی الله است حاصل
میتواند شد چه غلبهٔ احکام امکانی کثرات مانع مشاهدهٔ جمال وحدت وجود است
لاجرم اشارت بسیر خاص که موقوف علیه معرفت است فرمود که جواب
کزین معنی بماندم در تحیر میفرماید که از من پرسیدهٔ که تفکر چیست که

ازین



ازین معنی تفکر در تحیر مانده ام از آن سبب معنی سوال مکرر نمود تا سایل
بتشوق و توجه تمام متوجه جواب گردد و فرمود که تفکر رفتن از باطل سوی حق
بجزو اندر بدیدن کل مطلق باطل در مقابل حق است و چنانچه حق
حقیقی و اضافی می باشد باطل نیز حقیقی و اضافی است حق حقیقی
وجود واجب مطلق است و در مقابل وجود عدمست پس باطل حقیقی
عدم باشد مصرع الا کل شی ما خلا الله باطل ، و حق اضافی آنست
که نفع او نسبت بالبعضی باشد دون بعضی مثل عسل که نسبت بامزاج
بارد و مزاج مرطوبی نافع و حق است و نسبت بامزاج محروری صفراوی
یابس مضر و باطل است و پوست خربزه و پوست برنج و کاه گندم نسبت
با انسان باطلست چه ماکول انسان نیست و نسبت با حیوانات
حق و نافعست و علی هذا القیاس و حق اضافی و باطل اضافی هر دو اقسام
حق حقیقی اند چه در تحت وجود داخلند نه خارج و باطل و حق که درین
محل واقعست حقیقی مرادست معنی بیت آنست که تفکر باصطلاح
این طایفه رفتن سالکست بسیر کشفی بطریقی که در اول گذشت از کثرات
و تعینات که بحقیقت باطلند یعنی عدمند سوی حق یعنی بجانب وحدت
وجود مطلق که حق حقیقی است و این رفتن عبارت از وصول سالکست
بمقام فنا فی الله و محو و متلاشی گشتن ذات کاینات در اشعهٔ نور وحدت
ذات کالقطرة فی الیم بیت چندان برو این ره که دویی برخیزد
ور هست دویی بره روی برخیزد ، تو او نشوی ولی اگر سعی کنی
جایی برسی کز تو تویی برخیزد ، و در مصرع دوم که بجزو اندر بدیدن
کل مطلق است اشارت بنهایت کمال معرفت فرموده که بقا بالله

است و منتهی المعرفت جز این مرتبه نیست و تفاوت شهود در اصلاح
این مقام مختلف واقعست چون تعین و تشخص مانع مشاهده وحدت
حقیقی میگردد فرمود که بلسان ارباب اشارت تفکر که وسیله معرفت
آنست که سالک راه حقیقت تعین خود و جمیع تعینات را در بحر وحدت
مستغرق یابد و بعد از فنا و رجوع بعالم اصلی متحقق به بقا بالله گشته
اشیا را غیبا و شهادة مظهر یک حقیقت ببیند و شناسد هر جا بنوعی و
طوری ظهور کرده و در جمیع مظاهر ممکنه او را ظاهر بیند **شعر**
بهر دیدهٔ روشنان یزدان فرد • شش جهت را لمظهر آیات کرد • بهر این فرمود با آن نیک خو
حیث ولیتم فثم وجهه • از عطش گر از قدح آبی خورم • در درون آب حق را ناظرم
و در هر یک از افراد تعینات که بحقیقت جزوی از اجزای کل حقیقی اند
بدیدهٔ حق بین مشاهده کل مطلق نماید بی مزاحمت غیریت چه هر چند چون
نظر بدیده بصیرت نمایی همان مطلق است با قید تعین و تعین بحقیقت امر
اعتباریست که در خارج تحقق ندارد و بجز ذات مطلق هیچ موجود حقیقی نیست
و این مرتبه نهایت شهود کاملانست چون تفکر باصطلاح اهل تحقیق
از ارباب کشف و شهود فرمود بطریق اصحاب نظر و استدلال نیز اشارت
نموده گفت **حکیمان کاندرین کردند تصنیف چنین گفتند در هنگام تعریف**
حکیم آنست که بطریق استدلال اشیاء موجوده چنانچه اشیاست بقدر طاقت
بشری دانسته باشد و عمل بر مقتضی علم نموده و الا بجز علم در اصطلاح
محققان حکیم نمیخوانند یعنی دانایان که در معنی تفکر تصنیف فرموده اند در
هنگام تعریف یعنی در وقت تعریف تفکر چنین گفته اند **که چون در دل شود حاصل تصور**
**نخستین نام وی باشد تذکر** یعنی هرگاه که در دل که در پیش این طایفه عبارت

تفاوت شهود در صلاح این مقام مختلف واقع است

حکیم و بعضی تفکر در حکیم

دل که عبارت از نفس است





از نفس ناطقه است و محل تفصیل معانیست صورتی از تصور حاصل شود
یعنی در دل خطور کند چه تصور که علم مراد است پیش محققان حکما و علما صورت
حاصله در ذهن است نخستین نام وی باشد تذکر یعنی اول نام آن
تصور تذکرات چون شخصی خواهد که مجهولی بطریق استدلال معلوم
کند اول مبادی مطلوب را حاصل باید نمود تا بوسیلهٔ آن مبادی معلومه
آن مجهول معلوم نماید پس هر وقت که تصور مبادی مطلوب نماید که
سابقا مستحضر بوده اعم از آن که مبادی آن مجهول اند آن تصور را تذکر
میخوانند چه از آن غافل بود اکنون جهت استعلام مجهول بیاد آورد با آن معنی
که ادراک معلومات و مدرکات بر وجه کلی مر نفس ناطقه انسانی را که قلب
عبارت از وست ذاتیست و بواسطه غواشی و عوایق امکانی و بدنی
آن مدرکات را فراموش کرده بود بواسطه توجه تام و اعراض از موانع
آن معلومات که وسیله علم بآن مجهول مطلوب میشود دریافت و متذکر
شد چنانچه بعضی از حکما بر آن رفته اند یا آنکه در این نشاه علم بآن مبادی
او را حاصل بود بجهت عدم التفات فراموش شده بود اکنون که جهت
استحصال مطلوب توجه فرمود آنرا بیاد آورد و متذکر گشت چون مجرد
تذکر آن مبادی در استعلام آن مجهول مطلوب کافی نیست و محتاج
بملاحظه و تامل دیگرست فرمود که **وزو چون بگذری هنگام فکرت**
**بود نام وی اندر عرف عبرت** چون از تصور مبادی مطلوب بهنگام وقت
فکرت و اندیشه بجهت استعلام آن مجهول مطلوب بگذری و تامل
و تدبر نمایی که اگر مطلوب مجهول تصوری است ترتیب اعم و اخص
که جنس و فصل و عرض عام و خاصه است بچه کیفیت باید نمود که مودی

تذکر

بدانستن مطلوب گردد و اگر مجهول تصدیقی است ترتیب مقدمتین
در قیاس اقترانی و استثنائی بر نوع و بر شرایط میخواهد که نتیجه دهد
بود نام وی اندر عرف عبرت یعنی نام آن تصور که اول موصوف شد ذکر
بود باین اعتبار که ذکر کرده شد در عرف ایشان معروف به عبرت
و عبرت از عبور است و عبور در گذشتن است فلهذا اطبا را که بر سر کود
خانه و جداول میکشند معبره می نامند چه از آنجا میگذرند و درین محل از
صورت تصور مبادی درگذشته و به ترتیب خاص که موجب اتیان
مطلوبست ملاحظه نموده ازین جهت عبرت نامیده اند چون تصور
مبادی بطریق مذکور موصل مطلوب بود فرمود که **تصور کان بود بهر تدبر**
**نزد اهل عقل آمد تفکر** یعنی تصور که موصوف به تدبر گشت
و بملاحظه ترتیب بر وجه مذکور در وی واقع شد آن تصور به آن عنوان
نزد اهل عقل که ارباب استدلال اند و اشیا را بر طبق قوانین عقلی می شناسند
موسوم به تفکر است اکنون با صطلاح ارباب عقل اشارت بتعریف تفکر
نموده میگوید **ز ترتیب تصورهای معلوم شود تصدیق نامفهوم مفهوم**
جز تعریف فکر ترتیب امور معلومه است که مبادی به استعلام مجهول گردد
بدان که مذهب اصحاب تعالیم آنست که فکر و نظر اکتساب مجهولات از
معلومات و هیچ شبهه نیست که کسب هر مجهول باشد از هر معلوم که اتفاق
افتد ممکن نیست بلکه لابدست که کسب مجهول از آن معلومات کنند
که مناسبت با آن مجهول داشته باشد و هم چنین شایبه نیست که تحصیل
مجهول خاص از معلومات مناسبه بهر وجه که خواهند ممکن نیست بلکه
ترتیب معین در آن امور معلومه میخواهد خواه در امور تصوری و خواه در





تصدیقی چنانچه در محل خود مقرر شده و تصورهای معلوم عبارت
از آن امور معلومه است که مبادی مطلوبست و از آن ترتیب خاص مقرر که
معین گشته است شود تصدیق نامفهوم مفهوم یعنی تصدیق مطلوب نامفهوم
یعنی مجهول مفهوم میشود چنانچه حقیقت انسان مثلا که مجهول تصوریست
از تصور حیوان و تصور ناطق و ترتیب خاص که تقدیم اعم است بر اخص
و غیره مفهوم مصدق میگردد و حدوث عالم مثلا که مجهول تصدیقی است
از تصور العالم متغیر و کل متغیر حادث و ترتیب خاص که تقدیم صغری بر
کبری و ایجاب صغری و کلیه کبری و غیره است مفهوم یعنی معلوم مصدق
میشود بدانکه آنچه در طریق نظر معلوم شده است آنست که مجهول تصوری
مکتسب از تصورات و مجهول تصدیقی مقتنص از تصدیقات فاما آنکه
تصور از تصدیق و تصدیق از تصور مکتسب نمیتوانند شد دلیل بر آن نیافته
اند پس تواند که باشد و درین محل آنچه فرموده که شود تصدیق نامفهوم مفهوم
شاید که ایما بر آن باشد که میتواند یا آنکه حصول تصدیق که نزد محققان حکم
است موقوف بتصور موضوع و تصور محمول و تصور نسبت بینهما است و
پیش صاحب ذوق فی الحقیقت خود آنست که تصدیق درین محل لغوی مراد
نه اصطلاحی منطقی چون در هنگام اکتساب مجهول تصدیقی ترتیب تصدیقات
معلومه میباید نمود و ازدواج بینهما در حد اوسطی باید داد تا منتج تصدیق مطلوب
گردد فرمود که **مقدم چون پدر تالی چو مادر نتیجه هست فرزند ای برادر**
در قضایای حملیه مقدمه صغری و مقدمه کبری که مقدم و تالی لغوی اند و در قضایای
شرطیه مقدمتین که مقدم و تالی اصطلاحی اند بمنزله مادر و پدر واقع شده اند
که در حد اوسط ازدواج می یابند و نتیجه که از ایشان تولد می یابد بمثابه فرزند

جون بیان تفکر بر طبق قوانین حکما نموده میفرماید که ولی ترتیب بد کو داز جد جون
بود محتاج استعمال قانون کیفیت ترتیب مذکور که عبارت از تفکر
بطریق حکیم و طریق استحصال مطالب ارباب عقولست محتاج استعمال
قانون است و قانون امریست کلی که انطباق بر جمیع جزویات خود داشته
باشد تا احکام آن جزویات بوی دانسته شود و درین محل مراد بقانون علم
منطق است که مسایل وی قوانین کلیه اند که مبین حکونکی ترتیب امور معلوم
اند بر وجهی که برساند بدانستن مجهول تصوری یا تصدیقی جون حصول یقین
حقیقی که سکون قلبست از اضطراب شک جز بطریق مشاهده و معاینه که مرتبه
عین الیقین و حق الیقین است میسر نمیشود فرمود که دیگر بان مگرانک ترتیب تامید
هر آینه که باشد محض تقلید یعنی بران ترتیب مخصوص که بر طبق قواعد
منطقی واقع باشد اگر جنانکه تاییدات الهی که عبارت از استعداد فطری و صفای
باطن است منضم نباشد و دل بانوار تجلیات الهی منور نکردد از ترتیب
دلایل و ترکیب حجج و براهین غیر از تقلید محض حاصل نخواهد شد بیت
آن مقلد هست جون مرد علیل • گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل • از بصیرت میکند او را کلیل •
جون کثرت و وحدت متضاد اند هر آینه بمجرد ترتیب مقدمات معرفة الله مشکل که حاصل توان کرد
فلهذا فرمود که ره دور و دراز ست آن رها کن جو موسی یک زمان ترک عصا کن
جون بطریق استدلال باتفاق حکما و متکلمین ادراک حقایق اشیا در غایت
صعوبتست و معرفت ذات و صفات متعالیه الهیه بمقتضای فان کنه
ذاته و صفاته محجوب عن نظر العقول از قبیل مستحیلات و هرگاه که مارا شعور
مابی بامر تصوری یا تصدیقی حاصل شود و خواهیم که تحصیل آن امر بر وجه



اکمل نماییم البته می باید که ذهن متحرک شود بجانب معلومات مخزونه در وی
و از معلوم بمعلوم دیگر بتفصیل عبور نماید تا معلومات مناسبه مطلوب
خود بیابد و آن معلوماتست که مسمی بمبادی شده و باز می باید که ذهن
حرکت دیگر دران مبادی نماید تا آن مبادی را مرتب بترتیب خاص کرداند
که مودی بدانستن آن مطلوب مجهول گردد و پوشیده نیست که این ترتیب
خاص مستلزم توجه بمطلوب و تجرید ذهن از غفلات و تخاریق عقل بسوی
معقولات و با این همه فرق میان ذاتیات و عرضیات کما ینبغی باید
نمود در الا حقایق مخفی بماند ازین جهت فرموده که ره دور و دراز ست آن رها کن
زیرا که بعد از زحمت بی نهایت اکثر آنست که ادراک حقایق اشیا بعوارض و
خواص میتواند نمود و تحصیل معرفت حق تعالی بصفات تنزیهی و سلبی و این
نوع علم خالی از شکوک و شبهات خیال و وهم نخواهد بود و ازین طریق اطلاع
تام بر حقایق امور متعذر است و تحصیل معرفت حقیقی جز بطریق تصفیه و
تجلیه قلب حاصل نمیتوان کرد و تصفیه موقوفست بنفی ماسوی الله جه تا نقوش
اغیار از لوح دل باب ذکر و فکر شسته نمیشود رقم توحید حقیقی در دهر قوم
نمیگردد و طریق استدلال که اثبات مدلول بادله و براهین است برخلاف
طریق تصفیه واقع شده جه نزد مستدل دلیل موضح مدلولست و پیش عارف
دلیل حجاب مدلول پس هرچند دلیل بیشتر گویند مدلول مخفی تر گردد و فی الحقیقه
ظهور کمال توحید در نفی غیریت است که کمال التوحید نفی الصفات عنه و آنجه
دلیل عالمست مدلول عارفست و آنجه حجاب دیده محجوبست نزد ارباب شهود
آینه جمال محبوبست بیت اینت کامل مرد در راه یقین • در هر جه نظر کند خدا را بیند
جو موسی یکزمان ترک عصا کن مراد از عصا درین محل دلیل است و مناسبة بینهما

۱

روشن است زیرا که چنانچه اعمی را در رفتن راه دست آویز عصاست جماعتی که دیدهٔ دل ایشان بصفای کشف منور نشده و جمال وحدت حقیقی را بدیدهٔ معنوی مشاهده عیانی نمیتوانند نمود به عصای دلیل راه معرفت میروند **بیت** منزل عقل و فکر ما صفتست ٭ ذات برتر ز علم و معرفت است
نور او خود دلیل ما و بس ٭ در پی حق غلط نکرد کس ٭ امر و خلق از ظهور ذات است
کس خدا را بدین و آن دانست ٭ یعنی تا موسی علیه دلیل میگفت که رب السموات والارض فرعون مسلم نمیداشت و میگفت ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون وچون عصای استدلال بحکم وان الق عصاک بینداخت نور وحدت از پس حجاب مظاهر ظاهر گشت و هرچه فرعون و هم و خیال از کثرات موهومه بر انگیخته بود همه را محو و متلاشی کرد انید که فاذا هی تلقف ما یافکون طالب الهی نیز می باید که ترک طریق استدلال کرده توجه بمبدا حقیقی نماید و بارشاد پیر کامل آینهٔ دل از غبار اغیار صافی گرداند تا جمال محبوب حقیقی در آن آینه روی نماید و آنچه دیگران را بیان بود او را عیان گردد **بیت**
چو حاصل شد مرا امروز دیدار ٭ نیم موقوف فردای قیامت ٭ دعلب یمانی از حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه سوال نمود که افرایت ربک جواب فرمود که افاعبد ما لا اری باز میفرماید که رایته فعرفته فعبدته لم اعبد ربا لم اره فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا **بیت**
من که بینم جمال دوست عیان ٭ حاجتی نبودم بهیچ بیان ٭ دیدهٔ کان ضعیف نور بود همچو شب پره روز کور بود ٭ چون راهی که رهبر دوست بر در راه عاشقست که ارباب تصفیه اند و بطریق کشف و شهود راه توحید الهی میروند فرمود که
در آ در وادی ایمن که ناگاه ٭ درختی گوید انی انا الله در این محل وادی ایمن

عبارت



عبارت از طریق تصفیهٔ دلست که تجلی الهی را قابلست و مشاهدهٔ جمال ذو الجلال جز بدان طریق میسر نیست و درخت حقیقت انسانیست که مجلای تجلی ذات و صفات ربانیست و اقتباس معنی این بیت از این آیت فرموده که نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین یعنی از جانب وادی ایمن که طریق تصفیهٔ قلب و تجلیهٔ روحست که مستلزم فیض و فتوحست و مخصوص خواص ارباب کشف و شهودست در بقعهٔ مبارکه که حضرت انسان کاملست و هرچه خوبی از و حاصلست و مبارکتر از این بقعه منزلی در مراتب کثرات واقع نیست از شجرهٔ مخصوصه بخصوصیت جامعیت که حقیقت ویست ندا کرده شد که ای موسی بدرستی که منم الله که پروردگار عالمیانست **بیت**
ماهی و منی حجاب ره بود ٭ ماهی چو برفت ما نه مانیم ٭ شیخ میفرماید در بین بیت که در طریق تصفیه در آی و مرآت دل را از زنگار غبار اغیار پاک و مصفی گردان تا بحکم غلبهٔ تجلی احدی و اتحاد مظهر و ظاهر از حقیقت خود بسمع دل انی انا الله بشنوی و بدیدهٔ حق بین خود را و خدا را به بینی و بشناسی **بیت**
هر که بیرون ز خود اندر طلبت سعی کرد ٭ از پی آب چو ماهی همه عمر طپید
انکه با عقل طلب کرد همه عمر نیافت ٭ وانکه بیخویش در آمد به یکی لحظه رسید
خواب جهل از حرم قرب مراد در افکند ٭ ورنه تر دیکترست از دو کسی هیچ ندید
چون تو خود را همه دانی همه بینی بیقین ٭ یا فتی گنج سعادت که بران هست مزید
چون عارف که بنهایت مراتب کشف و شهود رسیده است بی مزاحمت وهم اغیار در همه اشیا جمال وحدت واحد مطلق مشاهده می نماید فرمود که
محقق را که وحدت در شهودست ٭ نخستین نظره بر نور وجودست محقق آن

کاملیت که حقیقت اشیا کما ینبغی بر او ظاهر و منکشف گشته باشد و این
معنی کسی را میسر است که بمرتبهٔ کشف الهی رسیده باشد و بعین العیان مشاهده
نموده که حقیقت همه اشیا حق است و غیر از وجود واحد مطلق موجودی دیگر
نیست و موجودیت اشیا دیگر بمجرد اضافه بیش نیست **بیت**
جسم و جان بجز از حق نتواند دیدن • باطل اندر نظر مردم باطل بین است
و وحدت یکتائی حق مرادست که در مجالی کثرات جلوه گری نموده و اشیا را بنور
هستی منور گردانیده و شهود رویت حق است بحق یعنی کاملی که از مراتب
کثرات موهومهٔ صوری و معنوی عبور نموده باشد و بمقام توحید عیانی رسیده
و بدیدهٔ حق بین بحکم کنت بصره الذی یبصر به در صور جمیع موجودات بدیدهٔ
حق مشاهده نماید چون خود را و تمامت موجودات را فانی بحق بیند لاجرم غبار
اثنینیت از پیش نظرش برخاسته و هر چه می بیند مبد اند حق دیده و حق
دانسته است و در مشاهدهٔ جمیع اشیا نظرهٔ اولش بر نور وجود واحد مطلق است
و صاحب این شهود ذو العین است که حق را ظاهر می بیند و خلق را باطن و خلق
نزد وی مرآت حق است و حق ظاهر و خلق در وی پنهانست چنانچه آینه در
صورت مخفی مینماید **شعر** جلت فی تجلیها الوجود لناظری • ففی کل مرئی اراها برؤیة
بهر چه مینگرم صورت تو می بینم • از آنکه در نظرم جلوه گر توئی آنی • و در بعضی نسخه
محقق را که از وحدت شهود است واقعست و معنی چنان باشد که محقق
آنست که از وحدت شهود داد یعنی معرفت توحید الهی او را بطریق شهود
و کشف حاصل گشته باشد نه از راه کور حجت و برهان چون نزد عارف حق
عبارت از وجود مطلق است اشارت بترادف لفظین نموده میفرماید که
دلی کز معرفت نور و صفا دید • ز هر چیزی که دید اول خدا دید • بدانکه اشارت بدانست

متن وحدت

متن شهود

ذو العین

که دریابنده



که دریابنده حقایق امور در نشأهٔ انسانی که خلاصهٔ صور کیانی است دلی
است که بنور معرفت منور گشته باشد و مظهر شان الهی دلست و آن نیست
انسان با اوست **ب** تو آن گنجی که از چشم دو عالم • شدی مستور در ویرانهٔ دل
و عارف کسی بود که حضرت الهی او را بمرتبهٔ شهود ذات و اسما و صفات خود
رسانیده باشد و این مقام بطریق حال و مکاشفه بر او ظاهر گشته باشد نه بطریق
مجرد علم فکان العلم له عینا و معرفت حال آن عارفست و آن دل که بدین کمال متصف
گشت از هر چیزی که مشاهده نماید اول خدا را می بیند و این مرتبهٔ ذو العین است
چنانچه ذکر رفت که حق را ظاهر می بیند و خلق را باطن زیرا که اظهر اشیا هستی حق است
چه او بخود هویداست و هویدا کنندهٔ اشیاء دیگر بواسطهٔ اوست نمی بینی که فرضا اگر صورتی
از دور مشاهده میشود اول موجودیت او مفهوم میگردد فاما گاه باشد که از غایت
بعد مکان معلوم نگردد که آن صورت انسانست یا فرس یا غیر آن ملک در همه حال
بحقیقت آنچه مدرک میشود وجودست زیرا که غیر او عدمست فلهذا محقق میفرماید
که الحق محسوس و الخلق معقول **بیت** روی تو ظاهرست بعالم نهان کجاست
گر او نهان بود بجهان خود عیان کجاست • عالم شدست مظهر حسن و جمال تو
ای جان بگو چه مظهر و ظاهر جهان کجاست • و در بیت سابق فرمود که نخستین
نظره بر نور وجود است و درین بیت میگوید که ز هر چیزی که دید اول خدا دید
تا معلوم گردد که باصطلاح محققان این طایفه خدا عبارت از وجود واحد است
که هر جا بنوعی تجلی نموده و مکاشفات اهل کشوف بحسب اختلاف مشارب و ازمنه
مختلف افتاده فلهذا هر کسی در هر زمانی بموجب تصریف اسما الهی از مقام دیگر
خبر میدهند یکی میفرماید که ما رایت شیئا الا و رایت الله قبله **بیت**
نظر بر هر چه افکندیم والله • نیامد در نظر ما را جز الله • و سابق این مرتبه گذشت

متن عارف

و دیگری میگوید که ما رأیت شیئا الا ورأیت الله تعالی چه آن حقیقت بعوارض مشخصه و پرده تعینات مستتر گشته و اول نظر بر نقاب می افتد وانگاه بر شاهد **بیت** بار بیست ما ورای پرده • حسن رخ او سزای پرده عالم همه پرده مصور • اشیا همه نقشهای پرده • این پرده مرا زتو جدا کرد اینست خود اقتضای پرده • نی نی که میان ما جدائی • هرگز نکند غطای پرده وصاحب این مرتبه را ذو العقل می نامند که خلق را ظاهر می بینند وحق را باطن وحق نزد وی مرآت خلق است ومرآت بصورتی که ظاهر است در آن مرآت مختفی است همچو اختفای مطلق در مقید واین مرتبه عکس مرتبه ذو العین است که گذشت و دیگری فرموده که ما رأیت شیئا الا ورأیت الله فیه چه صور اعیان ممکنات از روی تمثال جام و کاس آن معنی حقیقی اند که معبر بباده گشته است **شعر** الکؤس تلألأت بمدام • ام شموس تهللت بغمام **بیت** از صفای می ولطافت جام بهم آمیخت رنگ جام و مدام • همه جامست و نیست گوئی می • یا مدامست و نیست گوئی جام و دیگری این نغمه میسراید که ما رأیت شیئا الا ورأیت الله معه زیرا که بحکم اتحاد مظهر و ظاهر عاشق و معشوق در خارج از یکدیگر ممتاز نمیشوند اگر چه عقل حکم بتمایز میان ایشان مینماید و هر یکی را بحقیقت غیر دیگر میشمارد **بیت** گر عاشق و معشوق زهم باز شناسی • بینی که تهی شاه و گدا هم نشانند • وصاحب این دو مرتبه اخیر را که فیه ومعه گفته اند ذو العقل و ذو العین میخوانند که حق را در خلق می بینند وخلق را در حق مشاهده مینمایند و بشهود یکی از آن دیگر محتجب نمیگردند بلکه وجود واحد را از وجهی حق می بینند واز وجهی خلق و برؤیت کثرت مظاهر از شهود وجه واحد متجلی در آن محتجب نمیشوند **ب** جیست عالم جلوه گاه حسن دوست جلوه و عالم چه باشد جمله اوست • ظاهر اگر زانکه عالم مظهر است





مظهر و ظاهر خود یعنی همو است • در حقیقت نیست غیر از یار کس • این نمود غیر عرض بیهوده است یار خود آیینه روی خود است • در نمودن آینه گر غیر روست • چون رسیدن بمطلوب بطریق تفکر نزد ارباب مکاشفه واصحاب استدلال موقوف بر تجرید ذهن است از موانع فرمود که بود فکر نکو را شرط تجرید پس آنگه لمعهٔ از برق تایید جماعتی که تحصیل مطلوب بطریق استدلال مینمایند نزد ایشان مقررست که تفکر که ترتیب حاصل است می باید که البته مستلزم توجه بمطلوب و تجرید ذهن از غفلات باشد تا موجب حصول مطلوب گردد و نزد ارباب طریقت که اصحاب کشف و شهودند تفکر که عبارت از سیر الی الله و سیر فی الله و ما بعد آنست موقوف بتجرید ظاهر و تفرید باطن است یعنی بحسب ظاهر ترک اشتغال دنیوی و مال و ملک و جاه و منصب و بحسب باطن دل و سر خود را از غیر حق معرا و مبرا کرده اند و بظاهر و باطن متوجه حق گردد و یک نفس از یاد آنحضرت غافل نباشد **ب** مال اینجا بایدت انداختن ملک اینجا بایدت درباختن • در میان خون نشست بایدت • وز همه بیرون شدن بایدت جون نماند هیچ معلومت بدست • دل ببايد پاک کرد از هر چه هست • چون دل تو پاک گردد از صفات تافتن گیرد زحضرت نور ذات • چون شود آن نور بر دل آشکار در دل تو یک طلب گردد هزار • هرگاه که دل که خلاصهٔ نشاهٔ انسانیست بسبب توجه تام و ذکر رب الانام بنور فیض نامتناهی الهی منور گردد **بیت** بینی اندر دل علوم انبیا • بی کتاب و بی معید و اوستا • و نزد اهل دو طایفه که ذکر رفت شرط فکر نیکو یعنی موصل بمطلوب تجرید از موانع و غفلات و مجرد تجرید نیز کافی نیست بلکه لمعهٔ از برق تاییدات عنایت و امداد الهی می باید چه بی تاثیر

کرد از صفات

فاعل کمال بالقوه قابل بظهور نمی‌پیوندد ب اگر از جانب معشوق نباشد کششی
کوشش عاشق بیچاره بجایی نرسد چون بی هدایت الهی رهبر ادراکات
آنحضرت نمیتوان یافت فرمود که هر آنکس را که ایزد راه ننمود
ز استعمال منطق هیچ نگشود معرفت ذات و صفات متعالیهٔ الهیه بترتیب
مقدمات و وسیلهٔ حجج و براهین حاصل نمیتوان کرد و بی عنایت و امداد
الهی کما ینبغی بر معارف یقینی مطلع نمیتوان شد ب ای دوست حدیث عشق دیگرگون
در کسب حروف این سخن افزونست ، گر دیدهٔ دل باز گشایی نفسی
معلوم شود که این حکایت چونست ، و در مرتبهٔ عشق که مقام فنا جنبهٔ عبدانی
و منزل بقا و اتصاف بصفات کمال ربانیت عقل و عاقل را راه نیست
بیت عقل در کوی عشق نابیناست ، عاقلی کار بوعلی سیناست
و هر که در طریق معرفت الهی بمجرد عقل بی ارشاد و متابعت کامل که واسطهٔ هدایت
حق است قدم نهد یقین است که حاصل او بجز حیرت مذموم و ضلال بموجب
واضله الله علی علم نخواهد بود و جمال وحدت حقیقی جز بدیدهٔ شهود مشاهده
نتوان نمود بیت نور خود ز آفتاب بی بدلیست ، عیب در آینه است و در دیده
هر که اندر حجاب جاویدیست ، مثل او چو بوم و خورشیدیست ، چون نهایت
مدارک عقل عقلا در معرفت ذات و صفات الهی بحیرتی که از تصادم
شکوک و شبهات و تعارض ادله باشد نیست فرمود که حکیم فلسفی چون هست حیران
نمی بیند ز اشیا غیر امکان جماعتی که من عند الله بعنایت ازلی مخصوص شده
اند و بتوفیق هدایت الهی ایشان را از حضیض مقام استدلال از اثر بموثر به
اوج مراتب شهود موثر در اثر رسانیده و در تجلی احدیت ذات فانی گشته
بعد از بقا و شعور بدایع حق بین مشاهده نموده اند که ذات واحد مطلق است

سر عشق

کراز



که از عالم غیب هویت بمراتب اسما و صفات و آثار تنزل نموده در هر جا
و در هر مظهری بنوعی ظهور یافته است و همه اشیا قایم بوجود حق اند و حق
قیوم همه است ب گنج پنهانست زیر هر طلسم ، پیش عارف شد مسمی عین اسم
دیدهٔ حق بین اگر بودی ترا ، او رخ از هر ذره بنمودی ترا ، این گروه عارفان
حقیقی اند که همه اشیا را بنور آلهی دریافته اند و در صور جمیع مظاهر حق را
ظاهر دیده و دارث قایل عرفت الاشیاء بالله گشته اند و جماعتی دیگر که
از مقام تقلید قدم فراتر نهاده اند و بنابر عدم استعداد فطری بمرتبهٔ
شهود حقیقی که ذکر رفت نرسیده اند اثبات مبدا واحد که منشا کثرات است
باستدلال مینمایند و از اشیا غیر از امکان معلوم ایشان نشده است از
وجود ممکنات استدلال بر وجود واجب مینمایند چون دلیل ایشان بر وجود
واجب وجود ممکن است فرمود که ز امکان میکند اثبات واجب
ازین حیران شد اندر ذات واجب واجب الوجود آنست که وجود او مقتضای
ذات او باشد و ممکن الوجود آنست که وجود او نه از مقتضای ذات او
باشد بلک از جهت موجودیت محتاج بغیر که علت ویست باشد و پیش
حکما علت احتیاج ممکن بموثر امکانست فلهذا فرمود که ز امکان میکند اثبات
واجب چه وجود و عدم نظر با ذات ممکن کرده متساوی اند و احد طرفین ممکن
که وجود باشد یا عدم بر طرف دیگر مترجح نمیشود الا بواسطهٔ امر مغایر آن
ممکن که آن علت وی باشد و نزد متکلم علت احتیاج ممکن بموثر حدوثست زیرا
که احتیاج ممکن بموثر از جهت خروج اوست از عدم بوجود و آن حدوثست و
بعضی علت احتیاج امکان داشته اند و علت احتیاج حدوث اعتبار
کرده میشود شطرا او شرطا مقصود آنست که حکیم فلسفی بلک اصحاب استدلال

مطلقاً از وجود ممکن بوجود واجب استدلال نموده میگویند که ممکن از جهة
امکانیت وحدوث محتاج بعلة است واین علت اگر واجب است ثبت
المدعی واگر ممکن باشد باز آن علت از روی امکانیت محتاج خواهد
بود بعلتی دیگر اگر آن علت دیگر واجب باشد فهو المراد واگر باز ممکن
باشد اگر همان ممکن است که اول مفروض شده دور لازم آید واگر غیر آن
ممکن مفروض باشد یا منتهی بواجب شود که مقصود است یا منجر بممکنات
غیر متناهیه گردد و تسلسل لازم آید وچون اثبات ذات واجب جز آن
باشد چه معلول اثر علت است وآثار بذات وصفات دلایل ذات و
صفات موثرند ولابدست که در دلیل از مدلول چیزی باشد فلهذا مقدمات
دلایل عقلیه مشتمل بر نتیجه اند وچون ذات ممکن نزد ایشان من کل الوجوه
خلاف ذات واجب است پس دلیل بر هیچ چیز از مدلول اشتمال نداشته
باشد مادام که چیزی در شخصی نباشد مقررست که آنچیز را برای دیگری نیز
نتوانند دادن از ین جهت حیرت زده وسرگردان باشند **بیت**
بر تو نزدیک گرد این ره دور ۰ که نشینی به پیشگاه حضور ۰ هست مطلوب جانت اندر پیش
اندرو می نگر از و مندیش ۰ زانکه اندیشه دورت اندازد ۰ دوست با غیر در نمی سازد
وچون نظر تو باستدلال از جهت عدم مناسبت ذاتی میان دلیل و مدلول جاهل
در زعم ایشانست معرفت تام که موجب برد الیقین باشد البته حاصل نمیتواند شد
فرمود که **گهی از دور دارد سیر معکوس گهی اندر تسلسل گشته محبوس**
دور توقف الشی علی ما یتوقف علیه است وتسلسل استناد ممکن است در وجود
خود بعلتی که موثر است در وی واستناد آن علت بعلت دیگر که در علت اول
موثر است وهلم جرا الی غیر النهایه چون امکان تساوی وجود وعدم ممکنست

بس



بس البته جهت ترجیح احد طرفین بر دیگر طرف ممکن محتاج بعلة است اگر
خارجه آن علت واجب باشد ثبت المدعی واگر ممکن باشد خالی نیست
که همان ممکن مفروض اولست یا ممکن دیگر اگر اول باشد دور است چه ممکن
اول موقوف بممکن دوم شد وممکن دوم موقوف بممکن اولست واینست سیر
معکوس واگر آن علت ممکن دیگر باشد خالی نیست که سلسله احتیاج منجر
بواجب میگردد یا نه اگر منجر بواجب شود فهو المراد والا معلول ممکن دیگر باشد
وآن ممکن دیگر معلول ممکن دیگر همچنین الی غیر النهایه برود واینست گرفتاری تسلسل
چه هر چند فرض علل میکنند بجایی نمیرسد **ب** دور باطل تسلسلت محال
اوست پس مبدا و بدو ست مآل ۰ چون لزوم تسلسل از جهت ترتب امور موجوده
غیر متناهیه واقعست فرمود که **چو عقلش کرد در هستی توغل فرو پیچید پایش در تسلسل**
یعنی چون عقل فلسفی در هستی که امور موجوده فی الخارج مرادست توغل کرد یعنی
فرو رفت بانکه ممکن را موقوف بممکنی دیگر داشت وآن ممکن دیگر را موقوف
بممکنی دیگر وباز آنرا بممکنی دیگر الی غیر النهایه سلسله تسلسل در پای حکمت فلسفی
پیچید وبالضروره بحکم قضیه ربک ان لا تعبدوا الا ایاه قایل گشت که واجب
الوجودی هست چه اگر نباشد از ین دو باطل که دور وتسلسل است یکی لازم
آید از ین استدلال او را معلوم گشت که واجب الوجودی باید که باشد فاما معرفت حقیقی
که علم بحقیقت حالست حاصل نشد چه آن معنی بتفکر میسر است نه باتباع چند
موجودات بیشتر اثبات مینماید از توحید دورتر میشد هر که حق را بوسیله اشیا می
داند بحقیقت جاهلست فاما هر که اشیا را بحق داند او عارفست از حضرت رسالت
علوه رسیده که ما عرفت الله فرمود که عرفت الاشیاء بالله یعنی حق را بحق
دانستم واشیاء دیگر را نیز بحق دانستم **ب** خویش را عریان کن از فضل ای فضول

ترک خود کن تا کند رحمت نزول · زیرکی ضد شکستست و نیاز · زیرکی بگذار و با گولی بساز
وچون معرفت چیزی از چیزی با مماثلتی در ذات تواند بود یا مشابهتی
در صفات پس غیر باید که ظهور جمله اشیا بضد · ولی حق را نه مانند و نه ضد نیست
یعنی حق را در الوهیت مانعی و مماثلی نیست بلکه در وجود شریکی ندارد و
بغیر او هیچ موجودی نیست تا بواسطهٔ تضاد و مماثله سبب ظهور حق گردد
بلکه نور وجود واجبی شامل همه ذرات کاینات گشته واجلی واظهر جمیع
مفهومات وبدیهیات وجود واحد مطلق است که از غایت ظهور و وضوح
مخفی و مستتر می نماید بیت ای تو مخفی در ظهور خویشتن · وی رخت پنهان بنور خویشتن
چون بحقیقت غیری نیست که واسطه و سبب ظهور حق گردد والاشیاء
انما تتبین باضدادها مقررست چه اگر شب نباشد ندانند که روز چیست و
اگر فقر نباشد معلوم نشود که غنا کدامست و اگر ظلمت نباشد نور را کی شناسد
وعلی هذا القیاس پس علامت ذاتی ما آینه وجود حقست بیت
جام گیتی نمای او ماییم · که بما هرچه هست پیدا شد · وعجز و افتقار ما آینه قدرت
وغنای حق است بیت مستی اندر نیستی بتوان نمود · مال داران بر فقیر آرند جود
خواجه اشکسته بند آنجا رود · که در آنجا پای اشکسته بود · نقصها آینهٔ وصف کمال
وآن حقارت آینهٔ عز و جلال · و گفته اند که ضد و شبه و شریک در صفاتست و ند
ومثل و شریک در ذات و بعضی گفته اند ضد و ند و مثل الفاظ مترادفه اند یعنی چون
حق را شریک در ذات و صفات نیست بلکه ذات و صفات جمیع مخلوقات
عکس ذات و صفات آنحضرتست که در مجالی و مرایا بکثرات عالم نمودن گرفته و
ظاهر گشته است شعر وما هی الا ان بدت بمظاهر · فظنوا سواها وهی فیها تجلت
مهر رخسار تو می تابد ز ذرات جهان · هر دو عالم پر ز نور و دیده نابینا چه سود

ودلیل





ودلیل هستی حق جز حق نتواند بود که هیچگونه کثرات را بهستی او راه نیست
ودلیل را از هستی پاک گزیرست بیت هم بچشم دوست دیدم چون جمالش جلوه کرد
کآفتاب از مشرق هر ذره تابان گشته بود · وچون سالک راه الله از جهات پنج طبع
وهوا خلاصی یابد و دیدهٔ دل او بنور وحدانیت مکحل و منور گردد و سر الله نور
السموات والارض مشاهده افتد ببیند و بداند که هر که حق را باشیا خواهد که بشناسد
بحقیقت جاهل است وعارف حقیقی آنست که اشیا را بحق داند بیت
مرد حق بین را نباشد احتیاجی با دلیل · از دلیل روز مستغنی است بینا بخلاف
چون عدم ضد و ند شی موجب خفا و عدم ظهور آن شی است فرمود که
چو نبود ذات حق را ضد و همتا · ندانم تا چه گونه دانند او را یعنی ذات حق را
مشابهی و مماثلی نیست چه هرچه هست همه اوست و غیر او موجود نیست و طلب
دلیل بر ذات حق همچو طلب ماهی است بر وجود آب از حضرت شیخ جنید بغدادی
قدس سره پرسیدند ما الدلیل علی وجود الصانع فرمود که اغنی الصباح عن المصباح
بیت روز خود دارد از چراغ فراغ · روز را نیست حاجتی بچراغ
وهیهات بینا را در ادراک الوان باشد لال قوت لامسه چه حاجت افتد الی
الله شک بیت گرد و چشم حق شناس آمد ترا · دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
غرق دریاییم اگرچه قطره ایم · جمله خورشیدیم اگرچه ذره ایم · فسبحان من لیس لذاته خفا الا
الظهور ولا لوجهه حجاب الا النور بیت حجاب روی تو هم روی تست در همه حال
نهانی ز چشم جهانی ز بس که پیدایی · چون دیدهٔ بصیرت فلسفی بنور مکاشفه و
مشاهده منور نباشد و ذات حق را ضد و همتا نباشد تا موجب ظهور او گردد
ندانم که فلسفی حق را چگونه خواهد شناخت مگر که محض عنایت و هدایت الهی
رهبر گردد و او را از پندار هستی موهوم نیست گرداند و هستی حقیقی خود

متحقق سازد تا همه او بیند و غیری در میان نه بیند **بیت**
چون هرچه هست در همه عالم همه توی • مانند در دو عالم از آنت بدید نیست
حضرت خواجه عبد الله انصاری قدس سره میفرماید که اللهم تلطفت بأولیائک
فعرفوک ولو تلطفت بأعدائک لما جحدوک چون ذات واجب با ممکن ما به
الاشتراک نیست که وسیله معرفت او گردد میفرماید که **ندارد ممکن از واجب نمونه**
**چگونه دانش آخر چگونه** ذات واجب وجود مطلق است و ذات ممکن
عدم دانستن چیزی بی آنکه نمونه آنچیز در نفس داننده باشد محالست و
هستی ممکن مجرد اضافه بیش نیست و ذات و صفات و افعال اشیا همه
عکوس ذات و صفات و افعال الهی اند که در مرایای تعینات جلوه گری
نموده و در هر آینه برنگی دیگر بر آمده اند و چون بعین الاعیان نظر کنی انجه
تو دلیل تصور کرده عین مدلولست و چیزی را عین دلیل نفس خود کرد این دان
غیر جهل نیست چه دلیل میباید که اجلی و اظهر از مدلول باشد و عارف بحق
کسی تواند بود که وجود اضافی وی در سطوت نور وحدت الهی فانی مطلق شده
باشد و باقی ببقاء حق گشته و حق را بحق دیده و دانسته که لا یری الله الا الله
ولا یعرف الله الا الله **بیت** عارف آن باشد که از عین العیان
هرچه بیند حق در و بیند عیان • حق چو جان و جمله عالم چون تنست
همچو خور در کاینات این روشن است فرمود که چون ممکن از واجب نمونه
علامت و آثار ندارد پس واجب را بممکن بحقیقت نتوان شناخت چه
دانستن چیزی بچیزی بآنچیز تواند بود که بعینه بینهما مشترک باشد و الا معرفت
آنچیز بصفات سلبی تواند بود و تعین که موجب معرفت تام نخواهد بود و ازین
سخن معلوم میشود که دانش ارباب استدلال نه دانشی است که منجر بیقین گردد





ومن هذا قال ابو علی عند وفاته **شعر** نموت ولیس لنا حاصل • سوی علمنا انه ما علم
وفی هذا قال الامام الرازی • نهایة ادراک العقول عقال • وغایة سعی العالمین ضلال
چون ظهور جمیع اشیاء موجوده بنور وجود واجب مطلق حقیقت میفرماید که
**زهی نادان که او خورشید تابان • بنور شمع جوید در بیابان** چون وجود ممکن
پرتوی از نور خورشید عالمتاب ذات واجب الوجودست که بقدر قابلیات
و استعدادات فطری هر ممکنه در صورت هر فردی از افراد تعینات جلوه
گری کرده و هر جا بنوعی خصوصیتی و نشانی روی نموده است و جمیع اشیا
بنور آنحضرت ظاهر و هویدا شده اند و مثل شخصی که خواهد که وجود واجب
را بممکن بشناسد همانست که آفتاب تابان در بیابان یعنی جایی که هیچ حجاب
و حایلی نباشد بنور شمع طلب نماید علی الخصوص که نور آن شمع نیز بتحقیق
مقتبس از آن آفتاب باشد **بیت** همه عالم بر است ازین منظور
همه آفاق را گرفت این نور • کنج در پیش چشم ما مفلس • یار در دستگاه و ما مهجور
چون نور تجلی الهی علی الدوام بر مجالی ذرات کاینات تابانست و غایت شدت
ظهور آن نورست که سبب خفای وی گشته است اشارت بآن کرده میفرماید که
**تمثیل** **اگر خورشید بر یک حال بودی • شعاع او بیک منوال بودی**
یعنی اگر خورشید جهان از حرکت و انتقال و طلوع و غروب و زوال و تغیر از
حال بحال نبودی و اضائه و شعاع نور وی علی الدوام بر یک منوال یعنی به یک نوع
بودی بر خلاف آنچه حالیا می بینیم که واقع است **ندانستی کسی کین پرتو اوست**
**نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست** یعنی هیچکس معلوم نکردی که این روشنایی
که در عالمست از پرتو آفتابست و نور عالم مستفاد از غیرست فاما چون تغیر
و انتقال و طلوع و غروب و افت معلوم کرده میشود که البته از نور آفتابست

وهر وقت که این معنی که روشنی از آفتابست ظاهر نبودی هیچ فرق و تمیز
از مغز و اصل که آفتابست با پوست و فرع که عالمست نبودی و بتبدیل اشیا شدی
که عالم بنور خود روشن است و بجهت نور آینه محتاج بغیر نیست بیت
بر دلش کشف کی شود اسرار • هر که راضی شود ز مغز به پوست • چون ایراد مثیل را
سبب آن بود که دوام ظهور و سطوت نور الهی است که موجب خفای حق
گشته است میفرماید که جهان جمله فروغ نور حق دان • حق اندر وی ز پیدائیست پنهان
جهان من حیث الذات ظلمت و عدمست و هستی که در عالم مینماید فروغ و روشنی
نور وجود حق است و در هر دو عالم غیر از یک حقیقت موجودی نیست و
غیریت اشیا که مینماید بمجرد اعتبار و نمودست نه بحقیقت چنانچه میان موجود
و معدوم واسطه نیست میان وجود و عدم نیز واسطه نیست و وجود
حقست پس عالم که غیر باشد البته عدمست و عدم لاشی محض است و چون
استتار موجب خفاست نمی بینی که در نصف النهار که غایت ظهور آفتابست
از شدت ظهور نور او دیده ادراک ذات آفتاب نمیتواند کرد همچنین نور
خورشید ذات احدیت از غایت ظهور در پرتو خویش مخفی مینماید بیت
نور حق را نیست ضدی در وجود • تا بضد او را توان پیدا نمود • لاجرم ابصار ما لا تدرکه
و هو یدرک بین تو از موسی و که • چون مقرر شد که تغیر و انتقالات که بسبب ظهور
نور خورشید گشته است میفرماید که چو نور حق ندارد نقل و تحویل
نیاید اندرو تغییر و تبدیل یعنی چون نور وجود حق علی التواتر والتوالی
بتجلی شهودی در مرایای ماهیات ممکنه منعکس و تابانست و فیض این تجلی هرگز
از ذات کامل الصفات فیاض مطلق منقطع نمیگردد چه ذات واجب اقتضای
این ظهور میکند و مقتضای ذات شی از آن شی جدا نیست فلهذا نقل و تحو بل

کرد



کردن از ذات ظهور و اظهار آنحضرت را نمی باید و استحاله که تجلی شهودی
مرادست از مقتضیات ذاتیست پس هر آینه از ذات وی منفک نخواهد
شد و مانعی غالب نیست که ذات با کمال او را تعالی شانه از مقتضیات
خود بگرداند بیت نشود نور ز آفتاب جدا • کی شود نور منقطع ز خدا
کیست آخر کسی که بتواند • که ز ذات اقتضا بگرداند • و در نور الهی و تجلی نا
متناهی تغیر و تبدیل نیست تا از آن معلوم شود که نور وجود ممکن پرتوی از
آفتاب وجود واجب است که در مظاهر کونیه ظهور یافته است و وجود ممکنات
بمجرد وهم و خیالست و بنابر عدم تغیر توهم کرده میشود که مر اشیا را وجودی اصلی و ذاتی
هست فلهذا فرمود که تو پنداری جهان خود هست دایم • بذات خویشتن پیوسته قایم
مثل این پندار چنانکه فرموده ظهور نور تجلی الهی است بر وتیره واحده در صور
تعینات و چون ارباب عقول ضعیفه تاب مشاهده نور آفتاب وحدت حقیقی
ندارند گمان برده اند که البته اشیا را وجود علی حده هست و قایل بقدم زمانی
وجود عالم شده اند چه تخلف معلول از علت تامه جایز نیست و چون بمرتبه
شهود نرسیده اند ندیده اند که وجود واجبست که بصور مظاهر امکانیه بر آمده
و از غایت شدت ظهور نور وحدت آنحضرت و تشعشع و انعکاس او بموجودات
متکثره نموده گرفته اند و مزله اقدام عقول گشته تا هر یکی را وجودی علی حده تصور
کرده اند و این معنی سبب تنوع مذاهب و اختلاف اقوال گشته بیت
غافل از سر این سخن چنان دور • کان ذره ز آفتاب پر نور • هر طایفه ای بگفت و گوئی
واقف نشده ز تار موئی • چندین که نهان و آشکارند • این گفت و مگوی با تو دارند
چون مطلوب بالحقیقت یار از ما نزدیکترست و از غایت قربست که دور
مینماید و اطلاع برین معنی موقوف بقا و مستی طالبست پس چندان که ادراک

قدم زمانی

براهین پیشتر بهم می آرد از مقصود خود دورتر میگردد فرمود که
کسی کو عقل دوراندیش دارد بسی سرگشتگی در پیش دارد در ین محل عقل
قوت عاقله نظریه مرادست که ادراک حقایق اشیا باستدلال مینماید و در
استعلام هر مطلوبی میخواهد که معلومات مناسبه آن مطلوب پیدا سازد
و بوسیله آن مبادی مجهول مطلوب معلوم نماید و این قوت را دور
اندیش ازانجهت فرمود که چنانچه سابقا گذشت این طریق معرفت
موقوف بمقدمات بسیارست و آخر الامر آنست که وسیله معرفت تام
نمیگردد چه طلب حاضر کردن سعی بر عبث است و هر که راه معرفت حق
بطریق عقل بجد رود البته سرگشتگی بسیار باید کشید و عاقبت آنچه
مقصود حقیقی خواهد بود مجهول بماند و لیس الخبر کالمعاینه بچشم انصاف
نظر کن و ببین که گروه متفرقه که طرق معرفت ایشان منحصر بر استدلالست
چه اقوال مختلفه و مذاهب متشتته در وجود واجب و ممکن از اشتراک و
اختلاف و عینیت و غیریت و حلول و اتحاد فرموده اند و فی الحقیقت پیش
اهل الله که صوفیان صافی دلند آنست که هیچ کدام ازین طوایف مطلع
بر حقیقت حال گشته اند و از تعارض ادله و حجج سرگشته بیابان تحیر گشته اند
ب هر کس ترا زره درین کوی دستان تو نزند بهر روی اندیشه بتوجه ماند آخر
باخبر تو ترا که داند آخر زنهار بحجت قیاسی غره نشوی بحق شناسی چون
توهم اثنینیت وجود واجب و وجود ممکن سبب گمراهی عقول فضول گشته
است میفرماید که ز دوراندیشی عقل فضولی یکی شد فلسفی دیگر حلولی
مقررست که طلب کردن مطلوبی که پیش طالب حاضر باشد البته موجب
غیبت و بعد آن مطلوبست از طالب ب حق همیگوید مرا من با تو ام

من



من بهر ذره کرد عالم میدوم • از دوراندیشیدن عقل فضولیست که وجود
اشیا را غیر وجود حق تصور نموده اند و بنسبت هر دو وجود باهم سبب آرای
مختلفه گشته و هر طایفه بنابر خصوصیت و مناسبت اقوال مسمی باسمی خاص
شده اند جماعتی که بعلیت وجود واجب و معلولیت وجود ممکن قایل گشته
اند ایشانرا فلسفی مینامند و اشتقاق فلسفه از فیلاسوفست و فیلا محب
را میگویند و سوف حکمت است یعنی محب حکمت و گروهی میگویند که حق
بذات و صفات حال در نشاه انسان کامل میشود مثل نصاری در حکایت
حضرت عیسی علیه السلام و نصیریه در باب مرتضی علی قدس الله سره العزیز و بعضی از
صوفیه نادان ایشانرا حلولی مینامند و تحقیق موجب این مذاهب
مختلفه توهم غیریت وجود واجب و ممکن است و ادراک توحید حقیقی جز
بکشف و شهود میسر نیست و نسبت عقل با مکشوفات همچو نسبت حواس
است با معقولات که چنانچه حواس ادراک معقولات نمیتوانند نمود عقل
نیز ادراک مکشوفات نمیتواند کرد بیت ای برتر از انکه عقل گوید
بالاتر از انکه روح جوید ای آنکه ورای این و آنی کیفیت خویش را تو دانی
کس واقف تو بهیچ رو نیست آنکس که ترا شناخت او نیست هر که خواهد
که بدلایل خدادان شود هر چند تمهید مقدمات ادله و براهین زیاده تر خواهد
نمود مقررست که از حق دورتر خواهد شد و موجب ازدیاد حیرت و ضلال
خواهد بود بیت ترک این سخنه کمانی گو بگو در کمان نه تیر و پریدن مجو
زانکه حق هست اقرب از حبل الورید تو فکنده تیر فکرت را بعید علم تیر اندازست آید عجیب
زانکه مطلوب تو با حاضر نجیب ای کمان و تیرها بر ساخته صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دوراندازتر او دورتر وز چنین گنج است او مهجورتر هر که او دورست دور از ردی تو

کار نباید قوت بازوی او • ای بسا علم و ذکا او فطن • گشته رهرو را چو غول راهزن
چون عقل از ادراک نور وحدت حقیقی عاجز است فرمود که خرد را نیست تاب نور آن روی
برو از بهر او چشمی دگر جوی یعنی چون خرد که عقلست بحکم وما منا الا له
مقام معلوم تاب و طاقت نور جمال حضرت ذو الجلال ندارد کسی که طالب
دیدار عالم افروز آنحضرت باشد گو برو و از بهر مشاهدهٔ جمال دوست
دیدهٔ دیگر بطلب که بدیدهٔ استدلال او را نمیتوان دید و آن دیده که ادراک
حق تواند نمود دیدهٔ دلست که مسمی به بصیرتست و تا دیدهٔ بصیرت بکحل
الجواهر ریاضت و سلوک و تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب و تجلیهٔ روح منور
نگردد مشاهدهٔ جمال دوست بطریق شهود نمیتواند نمود و این معنی بی اتفاق
ارباب طریقت جز بارشاد کامل حقیقی حق دان حاصل نمیتواند کرد بیت
گر تو خواهی رفت راه ذو المنن • دست در فتراک ره پیمان بزن • در دل عارف مرا نکو جای کرد
وارهید از رنج و جستها و درد • شد دل عارف یعنی چون چراغ • هست نورش از طلب فراغ
گر بدست آری چراغی اینچنین • از تو یابد نور شمع شرع و دین • از جهت استقرار
این معنی که گفته شد که بطریق تصفیه مشاهدهٔ جمال آنحضرت توان نمود واقعهٔ
از حالات و مکشوفات خاصهٔ این فقیر که در اثناء سلوک واقع شده بتمثیل
آورده میشود تا سبب تشویق طالبان صادق گردد چون عنایت ازلی و
هدایت لم یزلی این فقیر را بخدمت و ملازمت حضرت امام زمان مقتدای
اهل ایمان قطب فلک سیادت و ولایت محور دوایر ارشاد و هدایت شمس الملة
والطریقة والحقیقة والدنیا والدین محمد النوربخش قدس الله سره العزیز راه
نمونی کرد و در سنهٔ تسع و اربعین و ثمانمایه مشرف توبه که در طریق اولیاء الله متعارف
است و تلقین ذکر خفی مشروط بشرایط مشرف شدم و در ملازمت ایشان





سلوک و ریاضت و توجه باحوال بالی بامر آنحضرت مشغول میبودم
و مواظبت بذکر و فکر مینمودم تا ببرکت ترک و تجرید و سلوک بارشاد
کامل آیینهٔ دل این فقیر بنور الهی صفای حاصل گردید شبی بعد از احیای اوقات
این فقیر را غیبت دست داد در دیدم که تمامت روی زمین گلزار است و
مجموع گلها که از نازکی و بزرگی شرح آن نتوان نمود شکفته و عالم حقیقی
پر نور و روشن است که دیده طاقت دیدن آن شعاع ندارد و این فقیر بیخود
و دیوانه ام و در میان چمنهای گل میدوم و فریاد و نعرهٔ مجنونانه میزنم در اثنای
آن حال روی بآسمان کردم دیدم که تمامت آسمان آفتابهای درخشنده
است چنانچه از بسیاری آفتاب روی آسمان پوشیده شده و نور ایشان
بنوعی درین عالم می تابد که وصف آن نمیتوان کرد چون چنین دیدم دیوانگی
من زیاده تر شد و شیدایی و بیخودی غلبه نمود ناگاه دیدم که شخصی نورانی
آمد و باین فقیر میگوید که میخواهی که خدا را ببینی گفتم که بلی من چنین که می
بینی دیوانهٔ دیدارم و غیر ازین مقصودی ندارم بمن گفت که باز گرد و بدیدم
که او در پیش شد و بتعجیل میرود این فقیر نیز در عقب ایشان روانه شدم
و بمجرد ایشان میدویدم ناگاه در اثنای آن رفتن بهمان حالت این فقیر را
بخاطر آمد که این در خوابست که می بینم و بغایت ترسان و لرزان شدم که
مبادا بیدار شوم و همچنان آن شخص بتعجیل میرفت و این فقیر در عقب او میرفتم
ناگاه عمارات پیدا شد تمام از جواهر نفیسه و در آن عمارات در آمدیم
در میان آن عمارات طاق و ایوان بود از طلا و جواهر و از غایت بزرگی
اطراف آن طاق پیدا نبود آن شخص که دلیل بود در روی بار نسبت کرد و گفت اینست
نظر کردم دیدم که نور تجلی الهی بعظمتی هر چه تمامتر ظاهر شد چنانچه بکیت و

کیفیت وصف آن نمیتوان کرد چون این فقیر را نظر بر و امثاد همه اعضا و
جوارح این فقیر از هم فرو ریخت و فانی مطلق و بی شعور شدم و هم در ان
واقعه دیدم که باز با خود آمدم و باز نگاه کردم و جمال با کمالش مشاهده
نمودم باز فانی محض و محو مطلق شدم انگاه از ان حال بخود آمدم بیت
شرح آن حالت نشاید در صفت • گر بگویم صد هزاران معرفت • آن معانی کو ز شوق دل
کی در آید در عبارات و بیان • بحر اندر کوزه کی گنجد بگو • حال کامل برترست از گفت و گو
در نیاید جز قدم راز قدم • چیست باید قدم شرح قلم • آنچه می بینید قدم بگذارم بحال
کی نویسید خود قلم بنجاه سال • وصف حال خود از ان گویم گر تا • بو که رمز بابی تر او با
می نیفزاید عبارت جز حجاب • تر معنی کی بگنجد در کتاب • چون مانع ادراک نور
وحدت حقیقی همه طایفه را مرضی خاص است که بدیده بصیرت ایشان طاری
شده است و موجب قصور رویت با عدم رویت ایشان گشته اشارت
بآن نموده میفرماید که دو چشم فلسفی چون بود احول • ز وحدت دیدن حق شد معطل
احول آنرا میگویند که یک چیز را دو بیند چون حکیم فلسفی که وجود ممکن را غیر وجود
واجب اعتقاد کرده و یک حقیقت را دو تصور نموده است و ندانسته است
که نور وجود که بر اعیان ممکنه تافته همان نور وجود واجب است و غیر یک وجود
مطلق موجودی دیگر نیست لاجرم وحدت حقیقی حق ندیده و از ذوق توحید محروم
گشته است بیت فلسفی خود را از اندیشه بکشت • گو برو کو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون میدود • از مراد دل جداتر میشود • چه مطلوب پیش او
حاضرست و او مطلوب را غایب انگاشته و دوست را در خانه گذاشته سر در
بیابان نا مکان نهاده و گرد عالم میدود و نشان دوست میطلبد بیت
این طرفه ببین که یار در اغوش من چنین • در جست و جوی او بجهان گشته ام دوان



احول



نقش دوی نمود ولی جز یکی نبود • این اختلاف صورت و معنی و جسم و جان
و دو چشم فلسفی را احول گفتن اشارت بدانست که در ظاهر و باطن وحدت
حق ندید بلکه در هر دو جانب شریک اثبات کرده چه در باطن اثبات
مجردات کرده و در سد جود و صفات سلبی قایل بغیریت و شرکت شده
در ظاهر مادیات و جسمانیات اثبات نموده و از وجود غیر و شریک داشته
است و ادراک نکرده که یک ذات و یک حقیقت است که بحکم تجلی اسم الظاهر
در جمیع مظاهر ظهور کرده و نقش همه بر آمده و در دار وجود بجز او دیاری نیست
بیت باتوات آن یار دایم تو بکیم دور • گر چه تو مهجوری از وی او ز تو مهجور نیست
دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او • کافتاب روی او از دیده ها مستور نیست
لیک پیش روی او بی نور روی وی دیدن توان • گر چه مانع دیده را از دیدنش جز نور
جون در ظاهر و باطن غیر آنحضرت چیزی نیست میفرماید که ز نابینا نمی آید بجز تشبیه
زیک چشمی است ادراکات تنزیه مشبهه طایفه اند که قایل بران شده اند که حق تعالی
جسمی است و بجهت فوقست و مماس عرش است و بعضی گفته اند که جای او عرش
است نه مماس و تنزیه ذاتی حق ندانسته اند و منحصر در تشبیه داشته اند و نابینا
رای این جماعت نابینایست چه از تنزیه غافلند و میگویند که حق در ذات
یا در صفات یا در هر دو مانند اجسامست و ذات و صفات اشیا غیر ذات و صفات
حق است پس مطلقا در ذات و صفات تشبیهی و تنزیهی توحید حق ندیده اند
تنزیه تقدیس ذات حق است از صفات نقص یا از صفات ممکنات مطلقا
و منزه را یک چشم خوانده زیرا که ذات حق بصفت تنزیه دانسته است فاما از
حیثیت ظهور در مظاهر ندیده و ندانسته است و منزه تنها و مشبهه تنها تحقیقت
از معرفت الله قاصرست و آنکه میان تشبیه و تنزیه جمع کند و گوید که حق از جمیع

مشبهه

منزهه

منزه و مشبهه

جامع بینهما

تعینات بحقیقت واحده که ذات معرا از صفات منزه است چه دران مرتبه غیریت و اثنینیت ملاحظ نیست و حق مشبه بجمیع تعینات از انرو که اوست که ظاهر بصورت هر شی شده و تجلی بنقش هر متعین کرده است انکس است عارف بالله و بهر دو چشم بینا است شعر فان قلت بالتنزیه کنت مقیدا وان قلت بالتشبیه کنت محددا ٭ وان قلت بالامرین کنت مسددا ٭ وکنت اماما فی المعارف سیدا

و چون بحکم کل یوم هو فی شان هر لحظه و هر نفس حق را شیونی و ظهوری دیگر است و تکرار در تجلی الهی واقع نیست معلوم باید که **تناسخ زان سبب شد کفر باطل که آن از تنگ چشمی گشت حاصل** جماعتی بران رفته اند که روح انسانی قایم بنفس خود نیست و زوال و عدم تیر بر و طاری نمیگردد پس لابدست آن روح را از مظهر جسمانی عنصری که قیام آن روح بآن مظهر باشد و هر وقت که آن مظهر متلاشی و خراب گردد باید که مظهر عنصری مسوی دیگر باشد که جهت انقطاع متعلق باو گردد چه تناسخ عبارت از انتقال روح است از بدن عنصری ببدن عنصری دیگر خواه اعلی باشد و خواه ادنی همچون آبی که از صفحه انتساخ بصفحه دیگر نمایند و این که گفته شد مذهب تناسخ است و این مضله منشعب بچهار شعبه شده و تفصیل آن ان شاء الله بعد از بین بیان کرده شود و معلوم باید که تناسخ از ان جهت کفر باطل گشته که از تنگ چشمی حاصل شده و وسعت فیض و ظهورات الهی ندیده اند و تنگ چشمی این طایفه از وجوه است اول انکه اعتقاد کرده اند که ابدان که مظاهر ارواح اند منحصر در اجسام مادیه اند و از ابدان مکتسبه مثالیه برزخیه غافلند و مجازات اعمال بطریقی که موعود انبیا علیهم السلم است قایل شده اند دوم انکه چون قایل بر اند که نفوس قدیمه اند و منحصر در عدد متناهی میگویند که علی الدوام همان نفوس بکرره اند

سوم

تناسخ منشعب بچهار شعبه شده

در صفحه اول

که بابدان

بابدان مستعده متعلق میشوند و ندانسته اند که هر لحظه حق را شیونی و ظهوری بنوعی دیگر است و هر نفس تجلی دیگر متجلی میگردد و تکرار در تجلی الهی نیست که لا تجلی فی صورة مرتین ولا فی صورة لاثنین ب برآینه دیده دل اهل دلا نرا ز جلوه پیای مدام نه تکرار است خود آینه در دو جهان حسن ترا نیست ٭ در کارگه تجلی بجز از دیده نظاره واز عموم فیوض الهی که آنا فآنا بر ذات موجودات فایض است غافلند سوم انکه چون از ریاض قدس شمیمی بمشام ایشان نرسیده و روح ایشان روح عالم نزاهت و اطلاق ندیده است نفی استقلال ارواح قدسی نموده اند و مقید افتقار باجسام عنصری داشته اند و حقیقت حال در نیافته اند که ارواح با قید و جهت نه احتیاج باجسام مادی ندارند ب آن تو یی که بی بدن داری بدن پس چرا ترسی ز جان بیرون شدن ٭ چون نهایت کمال معرفت عرفا آنست که هر چه بینند حق بینند و غیر او موثری و موجودی ندانند معلوم باید که **جو اکه ز نصیب از هر کمالات کسی کو را طریق اعتزالست** معتزل طایفه اند که منسوب باسلام اند و از اصول مذهب این جماعت یکی آنست که لقاء حق را منکرند و میگویند که در دنیا و آخرت دیدن حق ممکن نیست و دیگر میگویند که بنده خالق افعال خود است دیگر قایل باثنینیت مبدا افعال شده میگویند که نیکی از حق است و بدی از نفس دیگر اعتقاد ایشان آنست که مرتکب کبیره نه مومن است و نه کافر و منزله بین المنزلتین اثبات میکنند و مشهور است که واصل بن عطا که مقدم این جماعت است شاگرد شیخ حسن بصری بوده و یک روز در مسجد با شاگردان دیگر این حکایت میکرد که مرتکبان کبایر نه کافرند و نه مومن و اثبات منزله بین المنزلتین میکرد شیخ حسن این سخن بشنید و فرمود که اعتزل عنا واصل ابن عطا یعنی از ما جدا و دور شد زیرا که قایل گشت بجزی که نه بر طبق معتقد

۴۳

معتزله

واصل بن عطا شاگرد حسن بصری

وجه تسمیه

ماست و از این سخن اسم معتزله برین فرقه بماند شیخ درین بیت میفرماید که
همچنانچه کور مادرزاد قابلیت رویت اشیا ندارد و معالجه پذیر نیست
طایفه معتزله از رویت حقایق اشیا که کمال نفس انسانی به آنست محروم شده و کوری
بصیرت ایشان را به اکمهیت تعبیر نموده زیرا که هیچ نوع معالجه پذیر نیست
و اکمه کور مادرزادست که هرگز هیچ ندیده و مطلقا اصول معتقد ایشان
که معتزله اند مخالف اعتقاد اهل ذوق و وجدانست چه آن طایفه مطلقا منکر
لقاء الله اند و سالک طریق تصفیه و تزکیه درین عالم بجایی میرسد که مشاهده
نور تجلی الهی بدیده معنی مینماید بیت جو دیده باز گشادم جمال رخسارش
چو آفتاب ز ذرات کون پیدا بود ، چه التفات بگفتار منکران لقا
مرا که دیده جانم بدوست بینا بود ، و نهایت مرتبه قوت عملی نفس ناطقه
انسانی باتفاق دانایان حصول مشاهده جمال الهی است دیگر آنکه کمال
وجدان ارباب کشف و شهود آنست که غیر حق موجودی نیست فکیف که
قایل شوند که آن غیر خالق افعالست یا مبدا اثریست و خدا را شریک در
افعال ثابت دارند بیت قصه کوران به پیش مردم دانا مگو
پیش ازین در پیش بینایان ز کوران دم مزن ، کفر و ایمانرا باهل کفر و ایمان واگذار
باش مستغرق در او از کفر و ایمان دم مزن ، چون غایت کمالات نفس انسانی
آنست که نور خورشید توحید حقیقی الهی از تقلید غیریت اشیا از پیش دیده
بصیرتشان دور کرده اند میفرماید که کلامی کو ندارد ذوق توحید
بتاریکی در است از غیم تقلید کلامی آن طایفه اند که منسوب بعلم کلام اند و
کلام عبارت از معرفت عقاید دینیه بادله عقلیه مؤید بنقل یعنی متکلمان
که ذوق توحید عیانی در نیافته اند و نور وحدت حقیقی بدیده مکاشفه





ندیده و راه معرفت الهی بپای استدلال رفته و آنچه از دلایل نقلی بایشان
رسیده بتقلید فرا گرفته و بتحقیق آن مطلع نگشته اند بواسطه ابر تقلید
در تاریکی شکوک و شبهات مانده اند و بنور تحقیق و یقین نرسیده ب
علم تقلیدی وبال جان ماست ، عاریتست و ما نشسته کان ماست ، علمهای اهل دل حمالشان
علمهای اهل تن احمالشان ، چون قصور هر طایفه از طوایف در رویت بنور
جمال وحدت اطلاقی حقیقی بیان نمود بسبیل عموم میفرماید که رمد دارد دو چشم اهل ظاهر
که از ظاهر نبیند جز مظاهر رمد مرضی است از امراض العین که هر گاه
که آن مرض بر چشم طاری میشود دیده از ادراک اشیا قاصر است و چنانچه میباید
نمیتوان دید میفرماید که دو چشم ظاهر و باطن اهل ظاهر یعنی جماعتی که بحکم مظهریت
اسم الظاهر احکام ظاهر برایشان غالبست و از سرحد علوم ظاهر که بنسبت
با علوم باطن و مکاشفه قشریست در نمیتوانستند گذشت و بلب و مغز علوم نرسیده
اند و از لذت شهود محرومند دیده بصیرت ایشان مریضست و ادراک
اسرار غیبی نمیتوانستند نمود زیرا که از ظاهر حرکات چیزی مظاهر می بینند و حق
را بتجلی اسم الظاهر درین مظاهر ظاهر نمیبینند و نمیدانند که اوست بصورت
همه جلوه گری نموده و باسم النور در هر مظهری ظهور خاص یافته و هر جهت
اوست شعر قد تجلی العشق فی کل المجالی فانظروا ، از سر هر ذره تابان گشته مهر روی او
فی مرایا کل عین قد رایناه عینه ، فافتحوا اعینکم حتی تروا انا بتغوا
یار پیش حاضر و تو از خودی غایب از او ، با خود آ آخر چه گم کردی که میجویی بگو
چون معرفت هر طایفه بقدر قابلیت و استعداد ایشانست فرمود که
از و هر چه بگفتند از کم و بیش نشانی داده اند از دیده خویش چون معرفت و رویت
هر طایفه سالک هر فردی خواه بدلیل و خواه بکشف البته بقدر قابلیت و استعداد

فطری او تواند بود که اعطی کل شی خلقه ثم هدی اشارت بدانست چه از بن خلیق
داد استعداد است که حق تجلی اول بر اعیان حکمه افاضه نموده و هدایت در
ثم هدی رفع مجانست میان حق و بنده بعلم بالتعیین تا حق را در صورت معتقد
خود مشاهده نماید شیخ درین بیت میفرماید که طوایف مختلفه از معتقدات هرچه از
حق گفته اند و هر صفت که بذات آنحضرت منسوب داشته اند از کم و بیش زیرا
که بعضی را دانش بحق زیاده از بعضی دیگرست که و الکل در حابث هر نشان
از دیده خود داده اند و هرچه ایشان دیده اند همه در خور استعداد و قابلیت
ایشانست زیرا که تجلی حق بر بنده بقدر قابلیت بنده است **بیت**
آنچه مرا طاقت و اندازه بود ٭ وصل باندازه آن دیده ام ٭ و تفاوت صفت
قابلیت است که بسبب تنوع تجلیات آلهی گشته اند و الا ظهور حق نسبت با
جمیع اشیا علی السویست و بجهت اختلاف مشاهده که بواسطه اختلاف استعدادی
هر طایفه روی نموده هر یک خدایی را که معتقد آن دیگریست منکرست و حقیقت
حال آنک خدای همه یکی است و اثنینیت را در حریم عز آنحضرت راه نیست و
الهکم اله واحد فاما عارف آنست که حق را در جمیع صور مشاهده نماید و بهیچ صفت
و تعین و نسبت او را تقیید نسازد **بیت** رخ نمودست بمن در هر
کس نه دران ذره نشان دیده ام ٭ من تتبع که بجز او نیست هیچ ٭ تا تو نگویی بگمان دیده ام
چون هر کسی را نظر برتری از ذرات ظهورات و شئونات آنحضرت افتاده
موجب اختلاف مشاهده ایشان گشته و از سریان ذات متعالی او در جمیع
ذرات موجودات غافلند و از حقیقت حال خبر ندارند می فرماید که
**منزه فی التشبیه ازچند و چه و چون تعالی شانه عما یقولون** یعنی ذات حق منزه
از کم و ماهی و کیفیه است و او را با هیچ شی نسبتی نیست و هیچ شی را با آنحضرت نسبتی





نیست زیرا که دران حضرت هیچ شی نیست و چون تقیید و حصر را این
سرادقات ظهور و اظهارش راه نیست هر آینه ذات کاملش از محسوسات و معقولات
و معقولات شتی منزه و مقدس و متعالیست **ب** گر عیان خوبی نهان آنکه بود
ور نهان خوبی عیان آنکه بود ٭ ور همه خوبی چو بیچون است او ٭ آن زمان از هر دو بیرونست او
و از غایت شمول فیض عامش با تمام اشیاست بلکه با نه زیرا که غیر او چیزی
که متعارن او شود و بهر جهت همه باو موجودند و بی او معدومند و از آن روی
که او بر همه اشیا تجلی نموده اضافه وجود بر اشیا کرده اند و چون اسقاط این اضافه
نموده شود همه اشیا معدوم مند و بیکر عقل هر گز این معنی در یافته نمیشود و او از
روی تحقق و ثبوت اظهر همه اشیاست حتی که بعضی قابل به بداهتش شده اند
و از روی حقیقت و ماهیت اخفی از جمیع اشیاست تا زین جهت حضرت رسالت
علیه فرمود که ما عرفناک حق معرفتک **ب** برتر ز خیال و چون جبروت جلال او
بیرون ز کون و کس صفت لایزال او ٭ نگذشت و نگذرد نظر هیچ کاملی
گرد سرادقات جلال و جمال او و قوام جمیع اشیا باو ست چه اگر وجود نباشد
هیچ شی در عقل و خارج موجود نیست و او مقوم همه است بلکه عین همه است
چه اگر اوست که تجلی بر جمیع مراتب موجودات نموده و بصورت همه ظاهر گشته
است و هیچ شی در عقل و خارج متحقق نمیگردد الا بوجود حق و او محیط است
بجمیع اشیا خواه در علم و خواه در عین **بیت** هستی تو بی همه پیان هست
در دانش کس نیابد این بیت ٭ ای گر حریم بی نیازیست ٭ اندیشه ما خیال بازیست
در تی که بجان نمیتوان سفت ٭ بی حس بزبان کجا توان گفت ٭ و اگر توفیق آلهی
رهبر گردد و بعین انصاف نظر کنی و تطورات ظهور او در مراتب مشاهده
نمایی بیقین بدانی که هر طایفه از طوایف مختلفه هرچه در معرفة الله گفته اند و

اعتقاد نموده اند همه را جهت راستی هست و هر کس را نظر بر مرتبه افتاده
فاما الا لجهت که او را بجمیع مراتب مشاهده نموده اند و منحصر بر آنچه مشهود
هر یک شده است داشته اند و از حقیقت حال که سریان آنحضرت در همه
غافلند منع لازم آید و ذات حق از آن اعلی است که عقل و فکر و دلیل
و قیاس احاطه او تواند نمود چه آنچه بوسیله معرفت آنحضرت خواهی ساخت
بحقیقت همه اوست که بصورت آن وسیله ظاهر و متجلی گشته است و غیر او
چون موجودی نیست لاجرم دلیل او هم او بود که لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم
و نهایت روش سالک راه طریقت جز این نیست که در تجلی حق محو و متلاشی گشته
بعدمیت اصلی خود باز گردد ب منتهی سیر سالک شد فنا * نیستی از خود بود عین بقا
در حقیقت آن زمان عارف شوی * کز خودی خود بکل بیرون روی * چون نماند این هستی ما
هست مطلق را ببینی در بقا * چون در اول سوال از مطلق فکر بود و در جواب
اشارت بحقیقت فکر باصطلاح طوایف کرده شد ثانیا از فکری که شرط روندگان
راه طریقت است استفسار نموده میفرماید که سوال که دامین فکر مارا شرط راهست
چرا گاهی طاعت و گاهی گناه است سایل میپرسد که کدامست آن فکر که شرط راه
طالبان و سالکان راه حق است و وسیله قرب آنحضرت میگردد و سبب چیست
که فکر گاه طاعت و مامورند بآن و گاهی گناه است و نهی از آن کرده اند چون در
سوال هر دو قسم فکر اشارت کرده شیخ میفرماید که جواب در آلا فکر کردن شرط راهست
ولی در ذات حق محض گناه است اقتباس این جواب از حدیث حضرت ختم
محمدی علیه نموده که تفکروا فی آلاء الله و لا تتفکروا فی ذات الله یعنی تفکر و اندیشه
در نعمت حق کنید و در ذات حق تفکر مکنید و مراد با آلا اسماء و صفات و افعال
الهی است که منشا جمیع نعمتهای ظاهر و باطن اند و افاضه وجود و کمالات بر ذرات

موجودات



موجودات نموده اند و بامداد و وسیله این آلا اشیا از نیستی بهستی آمده اند
و هر یک در خور استعداد خود از انعام فیض صوری و معنوی نموده اند و تفکر
درین نعمت شرط راهست چه سالک را از مرتبه غفلت بمقام انتباه می
کشد و موجب ادای حقوق شکر این نعمت غیر متناهیه میگردد زیرا که شکر
آنست که نعمت را آینه منعم سازند و کفر آنکه از نعمت بمنعم نپردازند و
شکر نعمت بحکم لئن شکرتم لازیدنکم سبب زیادتی کمالات و معرفت میگردد
ب شکر نعمت واجب آمد در خرد * ورنه بکشاید در خشم ابد * شکر نعمت نعمت افزون کند
صد هزاران گل ز خاری بر کند * نعمت آید پیش تو علت شود * طعمه در بیمارگی قوت شود
ولی در ذات حق محض گناه است * تفکر در ذات الهی گناه محض است چه شمول و
سریان ذات متعالیه از آن اتم و اعلاست که در دار وجود غیر او دیاری تواند
یافت تا وسیله معرفت او گردد و چون تفکر در ذات موجب ضلال و حیرت
میشود و نزدیک را دور میگرداند فرمود که بود در ذات حق اندیشه باطل
محال محض دان تحصیل حاصل چون ذات حق عبارت از هستی مطلق است
و دلیل را از هستی گریز نیست پس هر چیزی که در ذهن یا در خارج تصور آن
نمایند و وسیله و واسطه معرفت حق سازند ذات او تعالی شانه بیشتر
از آن چیز حاضر و حاصلست چه عالم ظاهرتر از حاصل است پس تفکر در ذات حق تحصیل
حاصل باشد و این باطل و محالست وجه دیگر آنکه معرفت حق تعالی ذوات را
فطریست که و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم
الست بربکم قالوا بلی و ادراک فطری قابل تفکر نیست زیرا که تحصیل حاصل
محال و باطلست بلکه تفکر حجاب آن ادراک میگردد فلهذا فرمود که لا تتفکروا
فی ذات الله و محل تفکر ادراک ادراکیست بواسطه آیات نه نفس ادراک و از این

جهت تفکر را حوالت بآیات فرمود که تفکروا فی آلاء الله و یتفکرون فی خلق
السموات والارض و قل انظروا فی ملکوت السموات والارض **بیت**
دانش حق ذوات را فطرتست دانش دانش دانش است کان فکرتست در ازل ذخیره کردی استدلال
کی بگفتی جواب سوال حاضری کز طلب شود پنهان دیدن آن بسعی وجد شوان
چون هستی او تبارک و تعالی پیداتر از همه هستیهاست که او بخود پیداست
و پیدایی هستیهای دیگر باوست و بنقش همه اوست که ظاهر گشته است میفرماید که
**جو آیاتست روشن گشته از ذات نگردد ذات او روشن ز آیات** آیات جمع آیه است
و آیت علامت و نشانه را میگویند و مراد باین آیات افعال و صفات و
اسما اند که نزد مستدل دلایل ذات اند و چون هویدایی اسما و صفات
بنور ذاتست زیراکه منشا همه اوست و البته مصدر نور که چشمه خورشید ذات
و ذات روشن تر از پرتوست که اسما و صفات و افعالست پس ذات بآیات
مبرهن و هویدا نمیگردد زیراکه نور غالب بنور ضعیف کما هو حقه شناخته
نمیشود بلکه نور ضعیف بنور غالب باید دانست و نزد محققان آنست که
هر که ذات را باسما و صفات و افعال خواهد که بداند مثل شخصیست که در خواب
خیالاتی چند می بیند که غیر مطابق واقعست و هر که اسما و صفات و افعال بذات
میداند از آنکه بطریق شهود بمقام اطلاق ذاتی وصول یافته و بمراتب اسما و صفات
تنزل نموده است و دیده که ذات با کمال اوست که هر جا بصفتی و اسمی ظاهر گشته
است همچو شخصی بیدارست که مشهود حقیقی را می بیند که مطابق واقعست **شعر**
و بی ذکر اسمائی تیقظ رؤیتی و ذکری بها رؤیا توسن بهجة کذاک بفعلی عارف بی جاهل
و غار منی عارف بالحقیقة و چون بحقیقت نظر کنی هر ذره از ذرات موجودات
آیتی از آیات الله است که دلالت بر وجود آنحضرت میکند **ب** و فی کل شیء له آیة





تدل علی انه واحد و همه بنور تجلی او منور گشته اند و باو نموده شده اند و
آفتاب بسبب پرتوی که بر زمین و دیوار تافته بحق المعرفة دانسته نمیشود
بلکه نظر در دلیل کردن موجب بعدست از مدلول و ذات او محتاج دلیل
نیست بلکه دلیل محتاج اوست **بیت** دور دان نام دلیلم من زرو
دور از آن شه باطل ما عرفوا خود نباشد آفتابی را دلیل جز که نور آفتاب مستطیل
چون تجلی ذاتست که من حیث الاسما و الصفات سبب ظهور اشیا گشته است
میفرماید که **همه عالم بنور اوست پیدا کجا او گردد از عالم هویدا** یعنی جمیع اعیان
موجودات ممکنه بنور حق یعنی بتجلی او پیدا و روشن گشته اند و بواسطه تجلی
او بصورت اشیاست که نسبت وجود باشیا کرده اند و بحقیقت غیر حق
هیچ موجودی نیست و جمیع اشیا باو نموده شده اند و هیچ شی سبب ظهور
او نمیتواند بود چه هیچ چیز غیر او نیست تا وسیله هویدایی او گردد **بیت**
هم تو بی ای قدیم فرد اله و حدت خویش را دلیل و گواه نیست اندر تعین محال گمان
تو انی الله شک بر ایشان خوان و هر چند نمود ذره بنور آفتابست فاما ذره سرگشته را
کجا مرتبه آنست که آلت و وسیله ظهور آفتاب گردد که ما للتراب و رب الارباب
چون تجلی نور ذاتست که موجب محو تعینات میشود فرمود که **نگنجد نور ذات اندر مظاهر**
**که سبحات جلالش هست قاهر** بدانکه چنانچه تجلی حق باسما و صفات سبب ظهور
تعینات و کثراتست چه حق بتجلی اسمائی بصور جمیع اشیا ظاهر گشته و خود را برنگ همه
نموده است نور تجلی ذات الهی است که موجب رفع تعینات و اضمحلال کثراتست
و این تجلی ظهور حق است باسم الماحی و القهار و المعید و الممیت که از اسمای
جلال اند و جلال مطلق عبارت از قهاریت حق است مر جمیع اشیا را با فنا
در هنگام تجلی ذات تا هیچ شی نماند که شاید جمال مطلق آنحضرت کند **شعر**

وأین لی النفاد اذ انجلی • بلی کونی یعود اذ انجلی • اگر ز روی براندازد او نقاب صفات
دو کون سوخته گردد ز تاب پرتو ذات • به پیش نور تجلی ذات محو شود
جهان که هست عیان گشته از فروغ صفات • دلا نقاب برافکن ز روی او مپرس
مگر که سوخته گردی در آتش سبحات • شیخ میفرماید که چگونه عقل و علم وسیلهٔ
معرفت آنحضرت تواند شد که بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا نور ذات در
مظاهر گنجایی ندارد زیرا که تجلی ذات که ظهور بصفت اطلاقست مقتضی انست
که کثرات و تعینات که نقاب وجه وحدت اطلاقی بوده متفرق گردد و فانی شود
زیرا که سبحات جلالش یعنی انوار عظمت و کبریایی حق قاهرست و غیر و نقش
غیر بر صفحهٔ هستی نمیگذارد و درین مقام نه عقل می ماند و نه عاقل و نه از مستدل
اثر تواند یافت و نه از دلیل بیت نیاید ذات او هرگز بدیدار • چو آید عاشق مسکین نباشد (?)
اگر مطلق شوی مطلق ببینی • مقید جز مقید بین نباشد • و هر که بطریق حال و شهود
بدین مشهد نرسیده بحقیقت این سخن نمیرسد کرد اذ لم یهتدوا به فسیقولون
هذا افک قدیم مناسب این معنی واقعهٔ از حالات خود ذکر کرده میشود تا موجب
ازدیاد یقین ارباب صدق گردد در سنهٔ اثنین و خمسین و ثمانمایه در ایام اربعین
که معتکف بودم در حالت غیبت دیدم که در هوا میروم و بر بالای شهر معظم
سیران میکنم و تمامت آن شهر پر از شمع و چراغ و فانوس و مشاعلست و
عالم چنان منورست که شرح آن نمیتوان کرد یکبار از هوا روی بجانب آسمان
کرده سیران نمودم و بآسمان اول رسیدم دیدم که من عین آسمان شدم و عجایب و
غرایب بسیار در ان مرتبه مشاهده نمودم باز از انجا بآسمان دوم رفتم و باز
عین آن آسمان دوم شدم و اسرار غریب بر من منکشف شد و همچنین تا بهفت
آسمان عروج نمودم و بهر آسمان که میرسیدم عین آن آسمان می شدم و عجایب

سنه ۸۵۲ (?)

وغرایب



و غرایب بی نهایت مشاهده می شد انگاه دیدم که در عالم نورانی لطیف سیران
مینمایم و حضرت حق بصورت نورانی کم و کیف تجلی نمود و از عظمت و هیبت
آن تجلی آتش در تمامت موجودات افتاد و مجموع عالم بسوخت و ناچیز شد
انگاه آتش درین فقیر افتاد و سوختم و فانی مطلق شدم و بعد از ان دیدم که
هم دران عالم بخود آمدم و مست و بیخود فریاد کنان و نعره زنان این بیت میخواندم
ب ای شاه عالم سوز من ای ماه جان افروز من • ای ساز من ای سوز من کی بینمت بار دگر
باز حضرت عزت عز شانه بصفت نور تجلی نمود همچو اول از هیبت آن تجلی
آتش در عالم افتاد و تمام بسوخت و این فقیر نیز کلی سوختم و محو مطلق گشتم و باز
هم آنجا بخودی آمدم و بیخود می شدم و همچنان آن بیت میخواندم و باز حضرت
حق تجلی مینمود و همه عالم سوخته می شد و این فقیر نیز میسوختم و نیست میشدم
ب ذات پاک او معرا از صفات • هر زمان کردی تجلی بی جهات • جمله ذرات میگشتی فنا
باز پیدا میشدی اندر بقا • آنچه بر جان و دلم شد منکشف • فهم و ایمان گو که گردد معترف
وبی حد و نهایت اینچنین احوال دست داد چون از ان حالت باز آمدم
دیوانگی و بیخودی بحیثیتی استیلا یافت که مسلوب العقل شدم و جامه چاک
و بیخود میگشتم و چندین روز آن مستی و بیخودی باقی بود تا بحسن ارشاد امام زمان
از ان سکر بصحو آمدم ب آنچه دیدم من بچشم دل عیان • نیست ممکن صد یکش کردن بیان
زانکه نامحدود ناید در حدود • بحر مطلق چون در آید در قیود • چون حجاب ذات میگردد صفات
از صفت کی کشف خواهد گشت ذات • چون نور ذات موجب فنا مظاهرست
هر آینه که دیدهٔ عقل درین از ادراک مشاهده جمال مطلق ذات عاجز باشد
و نظر و استدلال بر این حریم عزت ذات نتواند گشت فلهذا فرموده که
رها کن عقل را با حق همی باش • که تاب خور ندارد چشم خفاش • یعنی چون معرفت

حق بوسایل و دلایل حاصل نمیشود پس عقل وسیله چو راه‌ها کن که عقل از
ادراک این شهود همچو طبیعت ناموزون است نسبت با موزونات مثل
شعر و موسیقی و پس پیشه پادشاه کامل همه یاد حق باش و یک نفس از یاد دوست
غافل مباش تا بواسطه تجلیه سر از غیر آینه دل از زنگ کثرات مصفی گردد
و محل تجلی الهی شود و سالک بصفای قلب بمقامی برسد که تعین هستی مجازی
وی در پرتو نور ذات محو و متلاشی گردد و بعد از فنا از هستی موهوم به بقای
حق متصف شود و حق را بحق مشاهده نماید بی وسیله آلت معرفت تامه
باتفاق کامل حاصل شود ب یک چند بعقل و علم درکار شدم گفتم که مگر واقف اسرار شدم
هم عقل عقیله بود و هم علم حجاب چون دانستم ز هر دو بیزار شدم و جز ازین طریق
که راه انبیا و اولیا است معرفت یقینی حاصل نمیشود و عقل در ادراک این معنی همچو
خفاش است در مشاهده آفتاب عالمتاب چنانچه دیده خفاش طاقت دیدن
آفتاب ندارد چشم عقل تیز ادراک وحدت حقیقی نمیتوان نمود مگر بنور هدایت
و توفیق الهی چون جمال ذو الجلال مستتر است پیغمبر ما که در آن موضع که نور حق دلیلست
چه جای گفت و گوی جبرئیلیست هرگاه که نور تجلی الهی رهبری نماید سالک راه
را بمقام محو انیت و کمال میرساند و سالک واصل بی وسیله و آلت حق را
بنور حق مشاهده مینماید ب چون برده ام از حواس بو البشر حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چون ز خود رستی همه برهان شدی چون که بنده نیست شد سلطان شدی و جبرئیل
که صورت متمثل عقل و مظهر علمست در مقام فنا راه ندارد زیرا که در مرتبه
فناء فی الله علم و عقل و ادراک و شعور و سایر صفات محو میگردد و فنا صرف
را با علم و شعور منع جمعیت پس هرآینه جبرئیل را در آن مقام که نور الهی دلیل
میشود در او نباشد و گفت و گوی و پیغام او در آن مرتبه راهنمایی نتواند کرد

چون

49

چون مرتبه کمال انسان کامل از ان اعلی است که هیچ فردی از افراد موجودات از
علویات و سفلیات را دست رسی بآن باشد پیغمبر ما که فرشته گرچه دارد قرب درگاه
نگنجد در مقام لی مع الله چون قرب عبارت از ارتفاع وسایط است
میان شیء و موجد او با آنکه وسایط و بنابرین بحسب ترتیب موجودات
ملائکه که عقول و نفوس و ارواح و قوی اند هرآینه قرب درگاه حضرت الهی دا[رند]
باشند فاما از جهت صباحت و تجردی که ایشان راست در مرتبه خاص انسان کامل
که مرتبه فناء فی الله است راه ندارند هرچند بنا بر معنی مذکور ملائکه را شرافتی
هست فاما کمال که عبارت از حصول جمعیت جمیع اسماء الهیه و حقایق کونیه است
انسان کامل راست و ازین جهت انسان کامل اکمل از ملک مقرب باشد و باعتبار
قلت وسایط ملک مقرب اشرف از انسان کامل باشد و بحسب این جامعیت است که
حضرت ختمی محمدی علیه ... پیغمبر ما که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل
در مقام فنا که نهایت سیر کمل امت ملک مقرب که صورت عقل و علم و شعور است
راه نمی یابد زیرا که چنانچه مذکور شد علم و شعور را با فنا صرف منع جمعیت است و
چه جای ملک که نبی مرسل که منم یعنی محمد هم نمیگنجم زیرا که محمد تعین است و هیچ تعین را
در آن حضرت گنجایی نیست ب بوصل او بکار رهی نتوان برد تا ذره ماهی ماهیت
چون نور ذات مقتضی اختفای اسما و صفات و استتار اسما و صفات موجب
انعدام مظاهر پیغمبر ما که چو نور او ملک را پر بسوزد خرد را جمله پا و سر بسوزد
یعنی چون نور تجلی ذاتی بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا مقتضی اضمحلال و انطماس
مطلق مظاهر و کثرات هرآینه ملائکه اولی اجنحة مثنی و ثلاث و رباع را پر و بال
بموجب لو دنوت انملة لاحترقت بسوزاند و ناچیز کرداند و پر خرد را که دا[...]
که وسیله ادراک و شعور است محو و بی شعور سازد ب شب گریزد چونکه روز آید ز دور

لی مع الله

تعریف ملائکه

لی مع الله وقت

بر حج داند ظلمت از احوال نور. چون قدم آید حدث گردد عبث. پس کجا داند تمامی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند. چونکه گردش نیست هم رنگش کند. چون نور عقل در تاب
نور انوار خیره و تاریک میگردد فرموده **بود نور خرد در ذات انور**
**بسان چشم سر در چشمهٔ خور** در نور تجلی ذات که انور از جمیع انوار اسماء و صفات
نور خرد مثل دیدهٔ خرد ظاهر است نسبت با آفتاب یعنی چنانچه شعاع آفتاب عالمتاب
دیده را خیره و تاریک و ضعیف میکرداند نور تجلی ذاتی دیدهٔ عقل را تار و تاریک میسازد
و در هنگام ظهور نور ذات نور عقل بحکم المحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر
در ظلمت آباد عدم متواری میشود **بیت** عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب
سایه را با آفتاب حق چه تاب. عقل خود شحنه است چون سلطان رسید. شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
چون غایت قرب موجب عدم رویت و ادراک مبصر باشد که **چو مبصر با بصر نزدیک گردد**
**بصر ز ادراک او تاریک گردد** یعنی انجا که غایت قرب مرئی نسبت با دیدهٔ ظاهر
سبب تاریکی بصر و عدم ادراک مبصر میگردد نسبت با دیدهٔ باطن نیز همین حکم
دارد و چون سالک راه الله بسیر الی الله از مراتب انوار تجلیات اسماء و صفات عبور
نمود و مستعد قبول تجلی ذاتی گشت آن نور تجلی برنگ سیاه متمثل میگردد و از غایت
نزدیکی که سالک را بحسب معنی حاصل شده دیدهٔ بصیرت تاریک میشود و از ادراک قاصر
میگردد **ب** عمری آرزوی تو بودم ولی چه سود **م** جانم چو دید روی تو کلی ز دست شد
و این مراتب مشاهدات روندگان راه طریقت است و اشارت بآن معنی است که
در مقدمهٔ ترتیب کتاب فرموده بود که زعین علم با عین عیان آر و جماعتی که از این
احوال نصیبی نیافته اند بمجرد تقلید بحقیقت این حال نمیرسند و چون بتحقیق نظر
کنی عدم ادراک عقل نیز از غایت نزدیکیست نه بواسطهٔ دوری چه هر چه رنگ هستی
بهستی گرفته همه در کمال قرب اند و تعذر ادراک جمال ایشان نمی یابد **بیت**







سخن اقرب از کتاب حق بخوان. نسبت خود از حق نیکو بدان. هست حق از ما بما نزدیکتر
ما ز دوری گشته جویان در بدر. چون از غایت نزدیکی تاریکی در دیده می آید و ادراک
نمی ماند فرموده که **سیاهی گر بدانی نور ذاتست** **بتاریکی درون آب حیاتست**
سیاهی و تاریکی به یک معنی است یعنی سیاهی که در مراتب مشاهدات ارباب کشف
و شهود در دیدهٔ بصیرت سالک می آید نور ذات مطلق است که از غایت نزدیکی تاریکی
در بصر بصیرت او پیدا آمده و در درون آن تاریکی نور ذات که مقتضی فنا است آب
حیات بقا بالله که موجب حیات سرمدیست پنهانست **بیت**
هر کو نه بدین مقام جا کرد. دعوی قلندری خطا کرد. این فقر حقیقی است الحق
انجاست سواد وجه مطلق. شمشیر فنا درین نیامست. آن نور سیه درین مقامست
طاوس تو پر بریزد اینجا. سر چشمه کفر خیزد اینجا. مناسب این مقام از حالات
خود واقعه جهت تمثیل ذکر کرده میشود دیدم که در عالم لطیف نورانی ام و کوه
و صحرا تمام از الوان انوارست از سرخ و زرد و سفید و کبود و این فقیر والهٔ این
انوارم و از غایت ذوق و حضور شیدا و بیخودم یکبار دیدم که همه عالم را نور سیاه
فرو گرفت و آسمان و زمین و هوا و هر چه بود تمام همان نور سیاه شد و این فقیر در آن
نور سیاه فانی مطلق و بی شعور شدم بعد از آن بخود آمدم باید دانست که مراد با
فنا که اولیا را بحسب حال دست میدهد نه آن علمی است که جماعت عارفان که نه از اهل
شهود و حال اند حاصلست با وجود تباعین وصف ایشان **بیت**
ای که اندر چشمهٔ شورست جات. تو چه دانی شط و جیحون و فرات. و حق آنست که
اظهار این معنی نزد طائفه که نه از ذائقان آن حال اند موجب زیادتی منکر و خامی
گردد و بگفت و شنید اطلاع بر آن نمیتوان یافت و دانش بتحقیق این حال مخصوص
حق است و کاملانی که بدین مشهد شریف که مرتبهٔ تجلی ذاتیست که معنی اعیانست بالکل

رسیده باشد **بیت** هر که غرق بحر وحدت شد خبر دارد ز ما
ورنه حال ما چه داند هر که او بر ساحلست • و میتواند بود که مراد بسیاهی کثرات
و تعینات باشد زیرا که کثرات بحسب ذات خود ظلمت و عدمند و وجود
کثرات که مینماید تجلی ذات حقست باسم النور که بصور جمیع اشیا ظاهر گشته
و خود را برنگ عالم بخود نموده است • بتاریکی درون آب حیاتست یعنی در درون
این ظلمات کثرات آب حیات وجود واحد مطلق مختفی و پنهانست که هستی و حیات
همه اشیا از وست **بیت** هر ذره ز نور مهر رویت • خورشید صفت شده آشکارا
هم ذره بمهر گشته موجود • هم مهر بذره شده هویدا • و معنی اول با ابیات سابق و لاحق
انسب است و مناسبت ظاهرست چون در مقام فنا مدرک در عدم ادراک و
شعور راه نمی یابد و از غایت اتحاد معنوی و قرب نور بصر نمی ماند و مبصر و بصیرت
هم نمی ماند فرمود که **سیه جز قابض نور بصر نیست نظر بگذار کین جای نظر نیست**
یعنی نور سیه که از غایت افراط قربست قبض نور بصر میکند و بصیرت در آن حال
بی ادراک میشود زیرا که چنانچه غایت ظلمت و افراط بعد موجب خفاست کمال
نورانیت و افراط قرب نیز موجب خفا و عدم ظهور میشود و نور محض و ظلمت محض
مرئی نمیشود و آنچه مرئی میگردد نور مخلوط بظلمت است که مسمی بضیاست و هر
ظهور که حق را نسبت با افراد مخلوقات واقعست بواسطه تنزل آنحضرتست
از کمال نورانیت و بساطت ذات بمراتب اسما و صفات و در مرتبه که ذات بکمال
نورانیت و بساطت من کل الوجوه تجلی فرماید کثرات بنهایت ظلمت ذاتی خود که
عدمست عاید گردند و بی ادراک شوند نظر بگذار کین جای نظر نیست زیرا که نظر
امر نسبی است و منتسبین که ناظر و منظورست مضمحلند و این مقام نظر نیست چه
انجا مرتبه فنا و محو تعینات و رفع اثنینیت و ظهور کمال توحیدست **بیت**

آفتاب



آفتاب رخت چو تابان گشت ما • منهزم شد ز نور او ظلمات • چون ممکنات فی حد ذاتها
عدمند و وجود ممکن عبارت از تجلی وجود واجبست بصورت ممکن و علم و معرفت
و ادراک و جمیع صفات تابع وجودست پس چیزی را که متبوع که وجودست نباشد
البته تابع که صفاتست هم نخواهد بود فلهذا فرمود که **چه نسبت خاک را با عالم پاک**
**که ادراکست عجز از درک ادراک** یعنی ممکن را که خاک پستی نیستی است هیچ مناسبت
نیست با عالم پاک هستی مطلق منزه و مقدس از لوث کثرت تا ادراک ذات
حق و مشاهده جمال وجود واجب نماید و عارف بحق گردد و ازین جهت گفته اند
که العجز عن درک الادراک ادراک که نهایت کمال ممکن آنست که بعدمیت اصلی خود
گردد و به نیستی و نادانی خود دانا گردد و بیقین بداند که غایت علم ادراک عدم
ادراکست چه مدرک حقیقی غیر متناهی است و علم متناهی و این مقام حیرت و استغراق
مدرک بود در مدرک و انتبست ظهور فنا من لم یکن و بقا من لم یزل **بیت**
نزدیکی او کند مرا دور • با سایه بهم نمیشود نور • خورشید ز سایه گرد پرهیز
کش چو من آمدم تو برخیز • گویند عیان خود چه یابی • گم شو که چو گم شوی بیابی
این نکته نمود نا صوابم • چون گم شوم آنگهی چه یابم • و خفا که شناسای حق بغیر
از حق نیست از آنکه غیر نیست و نهایت روش سالکان راه حق آنست
که بمقامی برسند که افعال و صفات و ذوات اشیا را محو و فانی در پرتو نور تجلی
یابند و بفقر حقیقی که مرتبه فنا فی الله است متحقق گردند و بحکم ان الله یامرکم ان
تؤدوا الامانات الی اهلها هستی به هست و نیستی به نیست راجع شود چون
ممکن امر اعتباریست که عقل از ادراک وجود و عدم ترکیب میکند و فی نفس الامر
غیر وجود و عدم است و ترکیب بین الضدین محال پس ممکن از روی امکانیت دایما
نیست و ظلمت باشد فلهذا فرمود که **سیه رویی ز ممکن در دو عالم**

بحیثیتی که او را از ظاهر و باطن و دنیا و آخرت وجود نماند و بعدم اصلی راجع
گردد و اینست فقر حقیقی و ازین جهت فرموده اند که اذا تم الفقر فهو الله
زیرا که این مقام اطلاق ذات حق است و اینجا غیر اعتباری نیز گنجایی ندارد
و جمع اضداد و تعانق اطراف عبارت ازین مرتبه است و این سواد الوجه
سواد اعظم است زیرا که سواد اعظم آنست که هر چه خواهند درو باشد و
هر چه در تمامت مراتب موجودات مفصلست درین مرتبه مجملست کالشجرة
فی النواة و مجموع عوالم تفصیل این مرتبه اند و هیچ شی بیرون ازین مرتبه نیست
و این سخن که گفته شد بی کم و بیش بیان واقعست و اعلی ازین مرتبه نیست و
سالک تا به نیستی تمام که فنا مطلق است متحقق نمیگردد بهستی مطلق که بقاء
بالله است متحقق نمیتواند شد پس سواد الوجه که فنا بالکلیات سواد اعظم
باشد که بقاء بالله است و نیستی از خود عین هستی بحق است و هستی مطلق در نیستی
مطلق نموده میشود و این مرتبه غیر از انسان کامل هیچ چیز دیگر را میسر نیست
و ازین جهتست که انسان اکمل همه موجوداتست و سبب ایجاد عالم شده است
ب تا در طریق عشق تو من جان فشان شدم • بی جان شدم ولیک جهان در جهان شدم
زان دم که باختم دل و جان در قمار عشق • از هر چه عقل فرض کند بیش از ان شدم
تا در فنا بهستی خود نیست آمدم • در عالم بقا بخدا جاودان شدم • چون فهم هر کسی که ادراک
این معانی نمیتواند کرد و این مرتبه ازان اعلی است که کما ینبغی تعبیر ازان توان نمود
پس هر آینه اولی آنست که بطریق اشارت ادا نموده شود تا هر که ازان حال نصیب
باشد بکیفیه الاشارة و هر که از اهل آن نباشد انک لاتسمع الموتی ولاتسمع الصم الدعا
و ازین جهت فرمود که چه میگویم که هست این نکته باریک • شب روشن میان روز تاریک
این سر در غایت نازکی و دقت و باریکی است که بیدا ساخته که شب و روز میان
جدا هرگز نشد والله اعلم در بیت سابق اشارت فرمود که نهایت سیر سالک
آنست که بمقام فنا فی الله رسد و بظلمت و عدمیت اصلی خود رجوع نماید
اکنون بیان حقیقت حال میفرماید که سیه رویی یعنی ظلمت و نیستی از ممکن در
دو عالم که صورت و معنی و ظاهر و باطنست هرگز جدا نمیشود و نه جنانست
که هست بود و نیست شد زیرا که هرگز نیست هست نمیگردد و هست نیست
نمیشود چه قلب حقایق ممکن نیست و فنا و بقا دوام اعتباری اند که از تجددات
تعینات متباینه و متوافقه نموده میشوند و چه نیستی ممکن دایما نیست
و وجه هستی او دایما باقی کل شی هالک الا وجهه پس سیه رویی که عبارت از
ظلمت و نیستی و جهة امکانیت است هرگز از ممکن جدا نباشد چه انفکاک شی از
نفس خود محالست و هستی ممکن عبارت از ظهور وجود واجبی است بصورت
او و آن وجهست که باقیست که ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و امام غزالی قدس الله
سره در مشکوة الانوار در صفت ارباب مکاشفه و عرفان میفرماید که فراوا بالمشاهدة
العیانیة ان لاموجود الا الله وکل شی هالک الا وجهه لا انه یصیر هالکا فی وقت من
الاوقات بل هو هالک ازلا و ابدا لایتصور الا کذلک ب و هو معلم زین معنی حقیقت خواست
یعنی واجب را ز ممکن جلوه هاست • کل شی هالک دانی که چیست • ای بسیر دوست بی با دوستیها
چون کمال ظهور توحید در اسقاط اضافات و ظاهر گشتن نیستی و فنا منظاهر
و کثرات میفرماید که سواد الوجه فی الدارین درویش • سواد اعظم آمد بی کم و بیش
در اصطلاح صوفیه فقر عبارت از فنا فی الله است و اتحاد قطره با دریا و این
نهایت مرتبه کاملانست ب حقیقت وادی فقرست و فنا • بعد ازان روی دو سر عزم دوا
در کشش افتی روش گم گرددت • گر بود یک قطره قلزم گرددت • و آنچه فرموده اند که
الفقر سواد الوجه فی الدارین عبارت از آنست که سالک بالکلیه فانی فی الله شود

روز تاریک انسب بدین محل آنست که مراد بشب روشن نور سیاه باشد که نور ذاتست و تجلی ذاتی باصالة مقتضی فنا است و تشبیه بشب از جهت سیاهی و عدم ادراک کرده است و روشن از آنجهت گفته که با این تجلی ذاتی آن حقیقت از حجاب کثرات بیرون می آید و نفیا منظاهر که در تعین امر بره جلال آن حجاب اند از پس حجاب جناچه هست ظاهر میگردد میان روز تاریک یعنی در میان الوان انوار معنوی که مشهود سالکانست بدیده بصیرت و تجلیات اسمایی و صفاتی و افعالی که روزند زیرا که روشن و ظاهرند و بدیده باطن ادراک آن میتوان کرد و لیکن روز تاریک اند جه این همه مراتب که ذکر کرده شد حجاب ذاتند که ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة و تا زمانی که این همه حجاب بتجلی ذاتی محترق نمیگردد کمال ظهور توحید حقیقی نیست **ب** خواهی که نماند بجهان مومن و کافر لطفی بکن و پرده برانداز ز رخسار • حاشا که اگر پرده ز روی تو برافتد • از غیر تو یک عین توان یافت بانوار و میتواند بود که مراد بشب روشن ذات احدیت باشد که از جهت بیرنگی و بی تعینی تشبیه بشب کرده باشد زیرا که جنانچه در شب ادراک چیزی نمیتوان کرد درین مرتبه ذات نیز مرتبه فنا مظاهرست ادراک و شعور نمی ماند زیرا که ذات بی ملاحظه نسبت مدرک نمیشود و درین مرتبه نسب و قیود همه محوست و روشن از آنجهت فرموده اند که فی نفس الامر او بخود هویداست و همه اشیا بروشنایی او نموده شده اند میان روز تاریک یعنی آن وحدت مطلق میان تعینات و کثرات امکانی که همچو روز نمودی دارند هویدا اند و لیکن تاریکند ازان رو که فی حد ذاتها ظلمت و عدمند با وجود ظهور مختفی مینمایند **ب** هست عالم نیست هستی نما تو وجود مطلق فانی نما • آنکه نیست و مینماید هست بود • وانکه پنهانست مغز واصل اوست روغن اندر دوغ باشد چون علم • دوغ در هستی برآورده علم • جون اظهار اسرار تجلیات





وظهورات الهی اکثر آنست که موجب طعن و انکار میگردد فرمود که

**درین مشهد که انوار تجلیست سخن دارم ولی ناگفتن اولیست**

مشهد محل شهود است و تجلی با ینکشف للقلوب من انوار الغیوب مرادست و هرگاه که سالک صاحب تصفیه مصفی میگردد انوار الهی متمثل بجمیع الوان در و میتابد و حق بصورت و کیفیت و بی صورت و کیفیت بر دیده دل وی جلوه گری مینماید جه حق اشکل بنیست ولی مثال هست و ازین قبیل است تجلی موسی عم از شجره و حدیث حضرت محمد علیه السلام که رایت ربی فی احسن صورة و این تجلی از انواع و اقسام آن انشاء الله بعد ازین ذکر کرده شود و در کتاب گلشن هر کجا که لفظ تجلی واقعست اکثر باین معنی است نه آن تجلی اول و تجلی ثانی و تجلی شهودی که مصطلح و متعارفست یعنی درین مقام که محل شهود انوار تجلیات الهی است و هر لحظه بظهوری و شانی دیگر برای ارباب صفا متجلی میشود گاه تجلی با فنا و گاه تجلی بی فنا سخن دارم جه جای سخن که سخنها ولی ناگفتن آن سخنان اولیست جه تعبیر ازان کما هو حقه نمیتوان کرد و اگر گفته شود جون علوم و جذبات و مکاشفات بطریق عقل نیست و جدان ادراک آن نمیتوان کرد و جون در فهم عقل نیاید اکثر آن باشد که موجب رد و انکار ارباب حال گردد و زیادتی ادبار و بدبختی اهل نفس شود و زیانش زیاده از سود باشد **بیت** تا نگویی سر سلطان را بکس تا نریزی قند را پیش مگس • گوش آنکس نوشد اسرار جلال • کو جو سوسن ده زبان افتاد لال جون بیان نمود که ظلمت و فنا و کلی در ویش سواد اعظم است زیرا که هستی مطلق جز در نیستی مطلق نموده نمیشود در توضیح این معنی میفرماید که

**تمثیل اگر خواهی که بینی جشمه خود ترا حاجت فتد با جرم دیگر**

مهر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراک باشد تا جرم دیگر در میان رایی و آن مرئی واسطه نگردد ادراک و رویت آن روشنی نتوان نمود مثل آفتاب که از غایت شدت ظهور نور از شعاع او ظلمتی بدیده میرسد و منع

ادراک مینماید **بیت** میرود بی روی پوشش این فلک • فرط نور اوست رویش را حجاب
جلبیت پرده پیش روی آفتاب • جز فروغ شعشع و تیزی تاب • یعنی اگر
خواهیم که آفتاب به بینیم بالضرورة محتاج میشویم بجرم دیگر که از حیثیت صفات
و محاذات همچو آینه قابلیت انعکاس عکس آفتاب داشته باشد تا اشراق نور
آفتاب دران جرم که بمثابت آینه است کمتر گردد و ادراک میسر شود چون رویت
آفتاب بتوسط نمیتواند بود فرمود که **چو چشم سر ندارد طاقت تاب**
**نور خورشید تابان دید در آب** یعنی چون چشم ظاهر که چشم سری نامند طاقت
تاب نور آفتاب عالمتاب ندارد از جهت آنکه نور ضعیف در نور قاهر غالب مغلوب
میگردد **بیت** پیش این خورشید کو بس روشن است • در حقیقت هر دلیلی رهزن است
پرده خورشید هم نور ویست • بی نصیب از وی خفاش است و شب است • پس آفتاب
در جرم صقیل محاذی همچو آب میتوان دید زیرا که مانع ادراک آفتاب شدت ظهور نور
آفتاب بود چون در آب اشراق نور آفتاب کمتر است هر آینه ادراک میسر باشد چنانچه
فرمود که **از آن چون روشنی کمتر نماید در ادراک تو حالی میفزاید** یعنی هرگاه که
مشاهده جرم آفتاب در آب نمایند چون روشنی آفتاب در آنجا کمتر است و مانع
رویت فرط روشنی بود البته در ادراک تو آن قلت روشنی حالی یعنی در زمان می
فزاید یا کیفیتی میفزاید یا آسانی جرم آفتاب مدرک میگردد چون غرض ازین تمثیل فهم
معقول بمحسوس بود شروع در مقصود کرده میفرماید که **عدم آینه هستی است مطلق**
**کز و پیداست عکس تابش حق** همچنانچه دیده ظاهر طاقت رویت و ادراک آفتاب از
جهت غلبه نور بتوسط آینه یا جرم صقیل که در مقابل باشد چنانچه ذکر رفت ندارد
هستی مطلق که نور مطلق است اگر در مقابل او چیزی نباشد که اشراق نور مطلق در او کمتر
نماید بهیچ وجه مدرک نگردد **شعر** کالشمس یمنعک اجتلائک وجهها • فاذا اکتست برقیق غیم امکنا

وصورتست





وصورتست که هر چه هست بضد ظاهر میشود که الاشیاء انما تتبین باضدادها و
تقابل میان نماینده و نموده جهت نمایش ضرورتست و تقابل هستی بنیستی است پس
عدم آینه وجود باشد **بیت** آینه آوردمت ای روشنی • تا چو بینی روی خود یاد من کنی
آینه هستی چه باشد نیستی • نیستی بگزین گر ابله نیستی • و آنچه آینه وجود حق واقع شده
اعیان ممکنات است که عدم اضافی اند چه بنسبت با وجود خارجی عدم اند و وجود
علمی و شیئیت ثبوتی دارند یعنی ثابت اند در علم حق بر عدمیت که هرگز بوجود عینی متحقق
نمیگردند و از علم بعین نمی آیند و حکما آنرا ماهیات میخوانند و صوفیه اعیان ثابته
می نامند و خاصیت آینه آنست که عکسی در وی ظاهر شود مقتضای آینه شود چنانکه
در آینه کج عکس کج و در آینه طولانی عکس طولانی و در بزرگ بزرگ و در کوچک کوچک و علی
هذا القیاس و حال آنکه آن شخص محاذی همان یک شخص باشد پس این اختلاف همه
از آثار و احکام آینه حاصل شده و دیگر آنکه آینه اصلا مرئی نمیشود چنانچه نگاه
باصره صورت در آینه می بینی و آینه نمی بینی و دیگر آنکه صورتی که در آینه می نماید
آینه بآن صورت متصف نمیشود و نمیگویند که آینه آن صورتست یا آن صورت
در آینه است بلکه آینه سبب ظهور او شده است همچنین اعیان ثابته که صور علمیه
حق اند حکم آینه دارند که وجود حق باحکام ایشان ظاهر شده و بصورت
ایشان نموده است و آن اعیان متصف بوجود نشده اند و همچنان معدوم اند
و آثار اعیان که در وجود ظاهر گشته است موهم آن شده که مگر اعیان بوجود ظاهر
شده اند و حال آنکه آثار اعیان در وجود پیدا شده و اعیان بر عدمیت اصلی
باقی اند و هرگز از اقتضای ظهور رنگ نمی کنند و بوجود متصف نمیگردند و از معقولیت
بیرون نمی آیند **ب** کسی کو در دو جهان نیست ذات هست و نام • وجود با ثقلش نوعی از ملال
کسی بجست و نجوید ز لوح هر دو جهان • نشان و نام کسی را که محو بالذات است

اعیان ممکنات عدم اند
و وجه علم
و اعیان ثابته ...
عند ...

و آن اعیان ثابته مجعول بجعل جاعل نیستند و متکلم که قایل بجعل است
از آن جهت است که ماهیات را بصور علمیه تعریف نکرده و الا قایل بجعل
نشدی چه جعل متعلق بوجود خارجی است و ظهور وجود حق بصور اعیان
چنانچه در آینه گفته شد بمقتضای احکام و آثار اعیانست پس هر نقش که
در وجود مینماید همه عاید باعیان باشد آنچه فرموده که عدم آینهٔ هستی است
مطلق میتواند که مطلق قید هستی باشد یعنی عدم که پاش کثرت آینهٔ هستی
مطلق است یا آنکه جهت مبالغه و تاکید باشد یعنی عدم آینهٔ هستی است البته
چنانچه در عرف میگویند که فلان خبر مطلق چنین است یعنی البته و حاصل المعنی آن شد
که عدم که اعیان ثابته اند یعنی ماهیات ممکنه که صور علمیه نیز میگویند آینهٔ هستی مطلقند
که وجود حقست و نور وجود بحسب قابلیات و استعدادات در ایشان نموده شد
که زو پیداست عکس تابش حق یعنی از آینهٔ عدم که اعیانند ظاهر است عکس تابش نور
وجود حق و حق بصورت اعیان ظهور کرده و آثار احکام ایشان در وجود ظاهر
است و ایشان همچنان معدوم همچو آینه غیر مرئی اند و این را در اصطلاحات کاشی
مسئلهٔ غامضه گفته چه عقل و نقل ازین آبی است و جز ارباب کشف و شهود این
معنی را در نمی یابند چون مقابله میان نماینده که آینه است و نموده که شخص است جهت
نمایش شرطست فرمود که عدم چون گشت هستی را مقابل ٭ در او عکسی شد اندر حال حاصل
یعنی عدم که اعیان ثابته است چون از روی علمیت مقابل هستی شد بواسطهٔ مقابله
در آینهٔ عدم عکس وجود در زمان حاصل شد و عکوس متکثره بحسب تکثر مرایای اعیان
نمودن گرفت و آن یک حقیقت بواسطهٔ اختلاف احکام قوابل که آینه اند بظهورات
مختلفه ظاهر گشت و بحسب تنوعات مظاهر شیونات ذاتیه الهیه از کمون به
بروز آمد و یک تجلی بمقتضای آثار احکام مجالی غیر متناهی نموده بیت

درمانگاه



در ما نگاه کرد هزاران هزار بار ٭ در خود نگاه کرد همه جز یکی نبود ٭ در هر که بنگرید در او غیر خود ندید
چون جمله را برنگ خود آورد در وجود ٭ چون کثرت و تعددی که در وحدت هستی
حقیقی واقعست بواسطهٔ تکثر قوابلست فرمود که شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار
یکی را چون شمردی گشت بسیار یعنی آن وحدت حقیقی که هستی مطلقست ازین
کثرت مرایا که اعیان ثابته اند بمقتضای شیونات ذاتیه که مستلزم جلا و استجلاست
پدیدار شد یعنی ظاهر گشت و با وجود آنکه در صورت کثرات و تعینات ظهور
کرده هیچ کثرتی در حقیقت آن وحدت لازم نیامد مثل واحد که دو بار شماری
دو شود و سه بار شماری سه شود و چهار بار بشماری چهار شود و علی هذا اگر بسیار
شمردن ذات واحد بحقیقت کثیر نمیگردد فاما در هر شماری آن واحد بخصوصیت
صفت و اسمی ممتاز میگردد ب گر بسی بینی عدد گر اندکی ٭ آن یکی باشد درین ره در یکی
چون ظهورات و تجلیات وحدت حقیقی در مجالی کثرات جهت اظهار کمالات
صفات غایت نپذیرفت اشارت بدان معنی نموده فرمود که عدد گرچه یکی دارد بدایت
ولیکن نبودش هرگز نهایت بدانکه یکی که واحدست مبدا و منشا جمیع اعداد
و ظهور این مبدا که یکی است بصورت اعداد متکثره و مخصوص شدن آن واحد
در هر مرتبه ازین مراتب اعداد باسمی و صفتی و خصوصیتی انسب چنانچه در مرتبه اولی
که بصورت دیگر تجلی مینماید دو میخوانند و در مرتبه دیگر سه می نامند نمودار است از ابراز
وجود مطلق و ظهور او در مراتب کثرات و تعینات مع بقائه علی الوحدة الحقیقیة و واحد
عدد نیست و منشا جمیع اعدادست و همه از و حاصل شده اند بلکه اوست که عین
همه اعدادست و عدد بحقیقت اعتبار تکرار تجلی واحدست و اگر فی المثل یکی از هزار
بر داری هزار نماند اگر بصیرتی داری نظر باین ارتباط کن و تجلی وحدت مطلقه را در
مراتب کثرات مشاهده نما و یقین بدان که غیر از یک حقیقت نیست که بحسب تکثر

مرایا کثیر نموده واین نبود کثرات قادح وحدت وی نمیگردد **شعر**

وما الوجه الا واحد غیر انه • اذا انت اعددت المرایا تعددا • یک رو که در صد آینه یعنی هر آینه

بروی دگر نماید ای جان هر آینه • میفرماید که اگر چه بدایت منشا عدد یکی است

ومبدا واحد است فاما عدد را هرگز نهایت پدید نیست اعداد از اعتبار تکرار واحد

ظاهر میگردد واعتبارات بی نهایتست وبنا بر این اعداد را نیز نهایت نیست واین

معنی اشارتست بعدم انحصار ظهورات الهی در مظاهر زیرا که حق نور مطلق است

وکمال روئیت نور البته بظلمت است که در مقابل اوست پس موجب محبت حق ایجاد

عالم را جهت کمال روئیت خود است مر نقش خود را بشئونات ذاتیه وچون ظاهرست

که هر چه مطلوب این کس بدون آن حاصل نشود آنچیز نیز بالعرض مطلوبست

بس ارادت الهی متعلق بایجاد عالم شد از جهت توقف حصول مطلوب که عبارت

از استجلاست بوی واستجلا چنانچه سابقا ذکر رفت عبارتست از ظهور

ذات حق از برای ذات خود در تعینات وچون شئونات ذاتیت واستجلا

تام حاصل نمیشود الا بظهور او در هر شانی از آن شئونات پس کمال روئیت

موقوف شد بر ظهور وی در جمیع شئون وچون شئونات مختلف ومتعدد واز

حیثیت خصوصات غیر منحصرند ثابت شد دوام تنوعات ظهورات الهی

بحسب آن شئونات الی غیر النهایة واینست سر آفرینکاری حق مر مخلوقات

را علی الدوام در عوالم مختلفه الی ابد الآباد **ب** آینه ساخت عالم وخود را بجود نمود

عکس جمال اوست نهان وعیان که هست • چون حسن او بنقش جهان کرد جلوه

ظاهر نمود این همه کون ومکان که هست • کو نام وکو نشان ز غیر دگر که غیر

باری نشان ظاهر از همه نام ونشان که هست • چون مقررست که اگر آینه پاک و

صافی نباشد نماینده کی از وی آید فرمود که **عدم در ذات خود چون بود صافی**





**ازو با ظاهر آمد گنج مخفی** یعنی عدم که اعیان ثابته باشند که ظل شئونات

ذاتیه اند در ذات خود یعنی قطع نظر از ظهور وجود بصورت ایشان کرده

صافی بود واز هستی خالی وبصفای نیستی متصف وچون نماینده هستی

جز نیستی نیست ازو با ظاهر آمد یعنی از عدم مذکور گنج مخفی که هستی مطلق باشد

چه هستی مطلق را تا چیزی نباشد که بوزیت او در آنچیز بکمه نماید ادراک ممکن

نیست که اگر بتمامی بنماید چنانچه در تجلی ذاتی گفته شد نه طپنده نماند ونه

نماینده وبابین سبب که هستی در نیستی مینماید مرشدان سالکان را میفرمایند

که در نفی خواطر وتخلیه سر از غیر بکوشند تا دل ایشان متصف به نیستی یعنی

صفات وتعینات گردد تا بواسطه آن نیستی قابلیت نمایندگی پیدا کرده حق در آن

دل ظاهر شود **بیت** آنکه او بی نقش وساده سینه شد • نقشهای غیب را آینه شد

آینه دل چون شود صافی وپاک • نقشها بینی برون از آب وخاک • هم ببیند نقش وهم نقاش را

فرش دولت را وهم فراش را • چون گنج هستی مطلق که مخفی بود در خزانه اعیان

ممکنات پیدا میباید فرمود که **حدیث کنت کنزا را فرو خوان که تا پیدا ببینی گنج پنهان**

حدیث قدسیست که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی

اعرف یعنی من گنجی بودم پنهان پس دوست داشتم من که دانسته شوم خلق را پدید آوردم

تا دانسته شوم هر چند ذات حق در ازل عالم بذات واسما وصفات خود بود غیر حق

حقیقی این زمان نیز نیست که او را بشناسد مقصود آنست که تفصیل وظهور

تام که مقام معرفت است بی تجلی بصور مظاهر که عبارت از استجلاست

ظاهر نمیشود حاصل المعنی آنست که ذات حق که هستی مطلق است در کمال نورانیت

خود مخفی بود وظهور کل موقوف بود بتجلی شهودی که عبارت از ظهور حق است

بصور اعیان ثابته فخلقت الخلق لکی اعرف اشارت باین تجلی است وپیدای گنج

بنهان حین مرادست وظهور خفا امر نسبی است والا ادراک و شعور از
ذات هرگز منفک نیست وظهور تفصیل چنانچه در بیت سابق گذشت گاهی
است که ذات حق بجمیع شیونات ظاهر گردد وظهور بجمیع شیونات بی مظاهر
که خلقت صورت نمی بندد افحسبتم انما خلقناکم عبثا و در شهود اجمالی ان الله لغنی
عن العالمین و در شهود تفصیلی یا ابن آدم انا بحبی لک محب فبحقی علیک کن لی
محبا بیت از محبت ظاهر گشت هر چه هست ٭ وز محبت مینماید نیست هست
ناز معشوقی تقاضای نیاز ٭ کرد تا پیدا نماید جمله راز ٭ از نیاز مات ناز او عیان
میکند احببت زین معنی بیان ٭ آنکه معشوقست از وجهی دگر ٭ عاشقش میگو اگر داری خبر
چون ادراک این معنی در صورت عکس که علامت از غیر انسان نمی آید فرمود که
عدم آینه عالم عکس و انسان جو چشم عکس در وی شخص نهان بدانکه عالم در وضع لغوی
اسم چیزیست که دانسته شود باو چیزی مثل خاتم که اسم چیزیست که چیزها را باو ختم کنند
و عالم را از آن جهت که واسطه و آلت علم بوجود حق شده اند عالم گفته اند یعنی عدم
که اعیان ثابته اند آینه وجود حق است و عالم عکس آن وجودست که بواسطه تقابل
در آینه عدم ظاهر گشته و این عکس را ظل نیز میخوانند زیرا که چنانچه ظل بنور ظاهر است
و قطع نظر از نور کرده علامت عالم نیز بنور وجود حقیقی پیدا و روشن است و نظر
باذات خود کرده عدم و ظلمت است الم تر الی ربک کیف مد الظل یعنی دیده اعتبار
نمیگشایی و نمی بینی که حق چگونه وجود اضافی را که ظل و پرتو نور وجود حقیقی است
ممتد و منبسط بر اعیان ممکنات گردانید و انسان چون چشم این عکس است که عالمست چه
همچنانکه چیزها بچشم دیده میشود و بواسطه چشم چیزها ظاهر میگردد اسرار الهی و معارف
حقیقی بانسان ظهور می یابد و آنچه مقصود ایجاد عالمست از انسان حاصل میشود
و در انسان که چشم این عکس است شخص نهانست یعنی آن شخص که در مقابل آینه است





کرحق باشد چه حق انسان العین یعنی مردمک این چشم عکس است که انسان مراد
و آن کمال لطافت آن شخص در این دیده که انسانست مختفی است و هر کسی عکس کرده
بیت رخ دلدار را نقاب توپی ٭ چهره یار را حجاب توپی ٭ بتو پوشیده است مهر رخش
ابر بر روی آفتاب توپی ٭ چون بحقیقت در صورت انسانی که چشم عالمست حقیقت
که مشاهده جمال خود مینماید فرمود که تو چشم عکسی و او نور دیده است بدیده دیده را دیده دید
یعنی انسان چشم عالمست که عکس وجود حق است و حق نور این دیده است یعنی
انسان العین این دیده است که انسانست بدانکه شخصی که در آینه می نگرد چون
آینه صافی و در مقابل باشد عکس آن شخص در آینه مینماید و آن صورت عکس که در
آینه نموده شده چون صورت آن شخص نگرنده است باید که هر چه در صورت
اصل باشد در صورت عکس هم باشد و صورت اصل را چشمی است پس آن
صورت عکس را هم البته چشمی خواهد بود و چنانچه در دیده نگرنده تمام صورت
عکس منطبع است در دیده عکس نیز تمام صورت نگرنده منطبع خواهد بود
فاما چنانچه گفته شد مرئی نمینماید و آن صورت منطبع در دیده عکس که انسان
العین چشم عکس است و نور دیده عبارت از انست باز دیده دارد و چنانچه چشم
صورت اصل ناظر صورت عکس خودست چشم عکس هم بدیده اصل ناظر همان اصل است
پس حاصل معنی مصراع دوم چنین باشد که بدیده یعنی بانسان که گفته شد که چشم عکس
است دیده را یعنی انسان العین را که حق مرادست و نور دیده است چه دیده
به او می بیند دیده یعنی دیده انسان العین که در انسان نهانست دیده است
یعنی بانسان حق را دید حق دیده و خود بخود نگرنده خودی خود است و انسان
ماخوذ از انسان العین است ازین جهت که حق به او می بیند بیت
ز چشم من چو تو بی بر جمال خود نگران ٭ چرا جمال خود از من همی کنی پنهان

انسان العین مردمک العین

مردمک دیده است

الم تر الی ربک

چو حسن روی ترا کس ندید جز چشمت • پس از چه روی من خسته گشته ام حیران
چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست • بدان سبب که توی عین جمله اعیان
واین نکته عجب است که از وجهی حق انسان العین است و از وجهی انسان
انسان العین است چون عالم با انسان که بجای دیده اوست مثل یک شخص است
مسمی بانسان کبیر است و انسان از آن جهت که خلاصه و منتخب همه است جهانیست
علی حده و فی الواقع همان نسبت که حق را با انسان است انسان را با جهان است
فرمود که **جهان انسان شد و انسان جهانی • ازین پاکیزه تر نبود بیانی** یعنی جهان
با انسان انسان کبیر شد و انسان که خلاصه همه است جهانیست علی حده و چنانچه
حق در انسان ظاهر گشته و دیده وی شده و بدیده خود خود را مشاهده نموده
انسان در جهان پیدا شده و دیده جهان گشته و بخود خود را مفصل مشاهده
کرده و خلاصه این سخن آنست که چون انسان مظهر اسم الله است و چنانچه الله
من حیث الجامعیة مشتمل بر جمیع اسماست و در تمامت اسما بحقیقت اوست که
ظاهر است حقیقت انسان که مظهر این اسم است البته باید که شامل جمیع مراتب
عالم باشد و تمامت حقایق عالم مظهر حقیقت انسان باشند چه هر مرتبه و هر
تعینی مظهر یکی از اسماء الهیه است و جمیع اسما در تحت اسم الله که جامع جمیع اسما
و صفات است مندرج اند پس حقایق تمامت مراتب و تعینات در تحت حقیقت
انسانی که مظهر آن اسم جامع است مندرج خواهد بود و ازین جهت مجموع عالم مفصل
مسمی بانسان کبیر است زیرا که حقیقت انسانست که بصورت همه عالم ظاهر شده
و بسبب این جامعیت مستحق خلافت گشته است زیرا که خلیفه باید که بصورت
مستخلف باشد و اینست معنی خلق الله تعالی آدم علی صورته و بحقیقت آینه و مجلای
حق حقیقت انسانیست که جامع جمیع مراتب جسمانی و روحانیست و عالم





باسرها مرآت حقیقت انسان کاملست که تفصیل آن اجمالست و دریافت
حقیقت این سخن وقتی میسر میگردد که سالک واصل از مرتبه فنا فی الله بمقام
بقا بالله رسید و تجلی از حق بجانب خلق بسفر ثالث بیاید و آنزمان که او نیز شد
اجمال و تفصیل تمام او باشد • بیت • شد منقش موج ما در [illegible] • آنچه در عالم تو جویانی منم
چون ظهور جمله اسما بمن است • مظهر اوصاف رحمانی منم • هر دو عالم شد بنور من عیان
اصل هر پیدا و پنهانی منم • نیست عالم در حقیقت جز طلسم • گنج بی پایان اگر دانی منم
چون هر چه هست بحقیقت همه هستی حق است و غیر او هیچ نیست فرمود که
**چو نیکو بنگری در اصل این کار • هم او بیننده هم دیده است و دیدار** یعنی چون در اصل
این کار که هستی مطلق حق است و غیر او موجود نیست نیکو بنگری و تامل و تدبر
تمامی بدانی که غیر از حق هیچ نیست و بیننده که شخص نگرنده مراد است و دیده
که آن آلتست و دیدار که رویت است که در آینه نموده شده که عکس باشد یک آینه
دیگر که اعیان ثابته اند همه یکی است و حق است که بجمیع صور ظاهر گشته و هم خود بتجلی
دیگر نموده چه در تجلی اقدس بصور اعیان ثابته که صور معقول اسماء الهیه اند
که در علم اند بصفت قابلیة ظهور یافته و بتجلی مقدس که تجلی شهودی مراد است
بصورت آن اعیان بحسب استعدادات ایشان در عین ظاهر شده • بیت •
عشق هر دم طور دیگر دارد • زان کند نقش مختلف پیدا • هر دم از کوی سر برون آرد
روی دیگر نماید او هر جا • و این مقام احدیة الجمع و مقام محمدیست صلعم که حقیقت
وحدانیت در مظهر فردانیت ظاهر شود که و ما رمیت اذ رمیت و ان الذین یبایعونک
انما یبایعون الله چون متانت و استحکام مکشوفات بشواهد دلایل نقلی است فرمود که
**حدیث قدسی این معنی بیان کرد • فبی یسمع و بی یبصر عیان کرد** • حدیث قدسی
آنست که معنی او بواسطه از حق به پیغمبر فرود آمده باشد و عبارت این حدیث

قدسی که درین باب فرموده اینست که لایزال العبد یتقرب الیّ بالنوافل
حتی احبّه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله فبی یسمع و بی
یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یسعی و فی روایة و بی یمشی یعنی همیشه بنده
نزدیک میشود بمن بنوافل یعنی بطاعات و عبادات نافله مثل نماز غیر فرض
و روزهٔ غیر رمضان و قراءة قرآن و تسبیح و ذکر و فکر و توجه تام بمبدا و معاونة
فقرا و مساکین و غیره تا وقتی که من او را دوست دارم و چون من او را دوست
داشتم من گوش او باشم و من چشم او باشم و من زبان او باشم و من دست او
باشم و من پای او باشم پس بمن شنود و بمن بیند و بمن گوید و بمن گیرد و بمن رود
بدانکه نزد کاملان عارف محبت حضرت صمدیت بنده را عبارتست از
تجلی نفحات الطاف ربانی که از مهب بوادی عنایت بواسطهٔ تلاطم
امواج دریای ارادت که برزخ غیب و شهادتست و از اصول ایجاد اکوان
و مفاتیح غیب اعیانست منبعث میگردد و بامظاهر طاهره و مجالی زاکیه
که قوابل آثار قدسی و حوامل اسرار انسی اند تعلق میگیرد و مرایای بواطن
مستعدان قبول فیض جمالی را از کدورات آثار مجالی جسمانی و ظلمت غبار
شهوات نفسانی پاک میکرداند و بواسطهٔ رفع حجاب عوایق و علایق و دفع
عذاب قواطع و موانع به بساط قرب میرساند و جانهای متعطشان زلال
وصال را در مقام شهود لذت شراب روح انس میچشانند و محبت بنده حق را عبارت
است از انجذاب سر سالک مشتاق بتحصیل این معانی که منشا سعادات
طالبان و منبع کمالات راغبانست و میل باطن طالب مدرک شاید این حقایق
که حال طالب از زیور آن عاری و بسبب فقدان این دولت بسته بند مذلت
و خواریست ب این سعادت هر کرا در بر گرفت ؛ خاک با درش را فلک بر سر گرفت



هر که او از خود بکلی وارست ؛ نامدش دری ازین دریا بدست ؛ جزوی و کلی و قلیل و کثیر
نیست پوشیده بر علیم خبیر ؛ چون شان الهی و امر تدبیری دوریست که اتصال
نقطهٔ آخر باول جز بحرکهٔ دوری میسر نیست و هر مرتبهٔ از مراتب وجود در آن
دایره بمثابهٔ نقطه اند از نقاط او سزا باید که ز هر یک نقطه زین دور مسلسل
هزاران شکل میگردد مشکل بدانکه در دایره که از حرکت دوری وجود صورت
می بندد دور مسلسل عبارت از آنست زیرا که علی الدوام از تنزل فیض مبدا
بر مراتب اعلی و اسفل تا بمرتبهٔ انسانی که آخر تنزلاتست و ترقی آن فیض از مرتبهٔ
انسانی بسیر رجوعی تا بهمان مبدا متصل میشود این دایرهٔ بی انقطاع باز دیدی
کرد و هر مرتبهٔ از مراتب موجودات یک نقطه اند و از هر نقطهٔ از آن نقاط
مراتب بحسب کلیه که دارند مشتمل اند بر جزویات بی نهایت و از هر یکی هزاران
شکل غیر مکرر متشکل میگردد مثل عقل کل که منشعب بعقول لا یتناهی میگردد و
نفس کل که مشتملست بر نفوس جزوی غیر متناهیه و افلاک که اشتمال بحوادث جزویه
غیر متناهیه در زمانها دارند و بتدریج ظهور می یابند و باز عناصر که از هر یکی اشکال
بی غایت ظاهر میشود و باز مراتب موالید ثلثه که بسبب ترکیب و تمزیج افراد
ایشان غایت پذیر نمیشود و باز مرتبهٔ انسانی که نهایت مراتب تنزلست
اشخاص و افراد او در لعصر نمیتوان کرد و پیوسته درین دایره مسلسل بمقتضای
حب ظهور و اظهار این شیونات مختلفه غیر متناهیه از مرتبهٔ علم بعین می آیند
و باز عود باصل خود مینمایند و چنانچه وحدت حقیقی را ظهور باسماء کلیه در مراتب
اسماء کلیه را نیز ظهور به اسماء جزویه است که در اصناف و اشخاص ظاهر
میگردند و هر اسمی را دوری و زمانیست و در بروز و کمون هر یکی صورت
دایره اند ب از ذات اوست این همه اسما و عیان ؛ از نور اوست این همه انوار الکلام

این نقشها که هست سراسر نمایش است • اندر نظر چو صورت بسیار آمده
این کثرتیست لیک ز وحدت عیان شده • وین وحدتیست لیک باطوار آمده

چون از هر نقطه ازین دایره باز صورت دایره ظاهر میگردد فرموده که
ز هر یک نقطه دوری گشت دایر • هم او مرکز هم او در دور سایر. چون البته هر شی را
بازگشت باصل خود تواند بود پس عقول و نفوس جزویه را که پرتو نور عقل کل
و نفس کل اند بازگشت بایشان باشد و از ظهور و خفا این بوده شود و
موالید که مرکب از عناصر اند بعد از انحلال ترکیب چون هر جزو باصل خود راجع
شود باز صورت دوایر نماید و اسما جزویه که رب حوادث کونیه زمانیه و
اشخاص و افراد مراتب بودند هر گاه که بامهات و اصول خود که اسما الهیه اند
رجوع نمایند دوایر نهایت از مجموع ظاهر گردد و از رجوع اسماء کلیه بوحدت
حقیقی اطلاقی از هر یکی دایره مقصور شود و چون همه اشیا دایر باسما اند و اسما
دایر بذات واحد پس هر آینه که مرکز این دوایر غیر متناهیه و سایر در دور این
دوایر همه او باشد و غیر او موجودی بحقیقت نباشد بیت
این نقش و نگار نیست الا • نقشی ز دو مین بچشم احول • در نقش دوم چو باز بینی
رخسار نقش بند اول • معلوم کنی که اوست موجود • باقی همه نقشهای مختل
چون ترتیب و نظام عالم بر مقتضای حکمت کامله واقعست میفرماید که
اگر یک ذره را برگیری از جای • خلل یابد همه عالم سراپای جون بمقتضای علم
ازلی ترتیب موجودات بریکدیگر بطریق تاثیر و تاثر و علیة و معلولیة واقعست
و هر چه در مراتب موجوداتست می بینی بنسبت بما فوق خود معلولیتی و مربوبیتی
دارد و بنسبت بما تحت خود علیتی و ربوبیتی چنانچه علیت و ربوبیت من
کل الوجوه غیر حضرت الوهیت نیست و معلولیة و مربوبیت مطلق غیر از

فیه نفوس عشر و افلاک

ترتیب موجودات

علیت من کل الوجوه حضرت الوهیت است
معلولیت مطلق انسانست

انسان



انسان از نیست پس اگر فرض کنند که یک ذره ازین عالم منعدم گردد بانعدام ذره
انعدام جمیع عالم لازم آید زیرا که عدم معلول واحد چنانچه گفته اند مستلزم عدم
تمام علل و معلولاتست دیگر آنکه حقیقت یک ذره و مجموع عالم شی واحد است
اگر بالفرض حقیقت ذره معدوم شود همه عالم معدوم گردد دیگر آنکه مجموع اجزاء
عالم را ترتیبی که واقعست وضعی خاص است و هر گاه که یک ذره را از جای خود
برگیرند آن وضع نماند و ترتیب عالم که واقع بود مختل گردد پس همه عالم خلل
یافته باشد چون ممکنات که معبر بعالم شده اند مظهر حب ظهور اند و حیرت
زده و سرگشته عشق اند فرمود که هم سرگشته و یک جزو از ایشان
برون ننهاده پا از حد امکان جون سبب ایجاد عالم بموجب فاحببت ان
اعرف محبت ظهور و اظهار بوده البته در هر ذره آن محبت را سرایت است
پس همه عالم سرگشته و حیرت زده محبت و عشق اند و طالب مبدا حقیقی
وان الملاء الاعلی یطلبونه کما تطلبونه اشارت برین معنی است و اگر بدیده
عیان مشاهده نمایند تمامت مراتب موجودات که در افاضه و استفاضه بر
همدیگر مترتب از بین محبت است تا همه بسبیل توافق بمرتبه جامعه انسانیه برسند
و بعد از سیر بمراتب و تصالح اضداد کما ینبغی در نشاه او بمطلوب حقیقی خود فایز گردند
بیت کرمه فاحببت بذرات نه ساریست • سرگشتگی عالم و آدم ز طلب چیست
از شوق تو سرگشته شد افلاک و کواکب • و اندر طلب آب بهر گوشه که جاریست
از کعبه ترا گر طلبد زاهد عابد • مطلوب ز بتخانه و از دیر کلیسیت یعنی همه عالم سرگشته
محب و جویای آن مقصد حقیقی اند و یک جزو از اجزاء عالم با وجود ظهور حقیقة
الحقایق بصور ایشان پا از حد امکان بیرون ننهاده و محبوس قید امکانیه
اند زیرا که تا زمانی که در قید تعین اند امکانیه لازم ایشانست و حاجتی از کمال نوع

سبب ایجاد عالم

سبب ایجاد عالم

ان الملاء الاعلی یطلبونه کما تطلبونه

رجعتی از کمال نوع ... [illegible]

انسانی که بجذبه با تصفیه اشیا نار[ا] حینی از احیان و وقتی از اوقات اتصال تام بحضرت واجبی میسر گشته حقیقت حال آنست که در آن وقت ایشان بوده اند و تعین ایشان در آن حین در تجلی ذات احدیت محو بوده و چون از آن حال باز به قید تعین آمده اند مقید امکان بوده اند و از آنچه فرموده که یک جزو از ایشان تعین مفهوم میگردد **بیت** در شکنای ظلمت هستی چه مانده ام تا کی چو کرم پیله همه گرد خود تنم • خیزم براز دریچه عالم برون کنم • باشد که آفتاب در آید بروزنم چون پیش آفتاب شوم محو ذره وار • معذور باشم ار انا الشمس دم زنم جون جمع شد وجود من از جمع و تفرقه • مطلق بود وجود من ار چه معینم چون تعین مانع اطلاع است بر حقیقة اطلاقیه که اشیا مظهر آنند فرمود که **تعین هر یکی را کرده محبوس ❊ بجزویت ز کلی گشته مأیوس** یعنی تعین و تشخص که بواسطه شیون و نسب عارض وجود واحد شده اند هر یکی ازین افراد عالم را محبوس و مقید ساخته اند و نمیگذارند که سیران در عالم اطلاق نمایند و بر حقیقتی که بصورت همه تجلی نموده واقف گردند و آنچه مطلوب همه است حاصل کنند و خود را ازین گرفتگی خلاصی دهند و بسبب جزویتی که هر یکی را بواسطه آن تعین عارض شده از کلی که مبدا همه است و تمامت مراتب و افراد عالم جزویات اویند مأیوس و نا امید شده اند و باطلاق وجوبی اصلانی نتوانند رسید و بجزوی خود گرفتار و بسبب آن در ماتم فراق مانده اند **ب** ازین بود عراقی ز وجدانی دوام در همه عالم ور ابودی نبودی کاشکی • چون تعینات نسب و امور اعتباریند و بحسب اقتضای ذاتی پیوسته متحرک بسوی مرکز خود اند که عدم است فرمود که **تو گویی دایما در سیر و حبسند ❊ که پیوسته میان خلع و لبسند** یعنی ممکنات که عبارت از عالم است چون قطع نظر از موجد نموده بحسب اقتضای ذاتی که دارند بحرکت

تمام



تمام ساری بجانب عدم اند پس گویا دایما در سیر باشند و چون از نفس رحمانی بر توالی بی انقطاع امداد وجودی بایشان میرسد و اشیا را بقید وجود محبوس میدارد و نمیگذارد که بعدمیت خود باز گردند پس گویا دایما نظر با موجد نموده در حبس باشند زیرا که پیوسته مجموع عالم بر مقتضای ذاتی خلع وجود از خود میکنند یعنی لباس وجود از خود دور میاندازند تا بعدم ذاتی باز گردند و علی الدوام بنفس رحمانی لبس لباس وجود مینمایند و در هر آن خلق جدید میدارند زیرا که نسبت وجود با هر ممکنی در هر آنی مختلف است بل هم فی لبس من خلق جدید اشارت باین معنی است و مقید زمان و مکان این را در نمی یابد **بیت** طلعت میشود روشن نه حسنت هر نفس کون و مکان • زانکه او بهر رخت هر لحظه نوری ساطع جون عالم را دو اعتبار است یکی نظر با ذات خود دوم نظر با موجد و بواسطه این دو اعتبار دو امر مخالف در وی باز دید میگردد فرمود که **همه در جنبش و دایم در آرام ❊ نه آغاز یکی پیدا نه انجام** یعنی همه عالم بتقاضای ذاتی در حرکت و جنبش اند و روانه جانب عدم اند زیرا که هرگز تقاضای ذاتی از ذات منفک نمیگردد و دایما بامداد نفس رحمانی در مقام هستی آرمیده و ساکن اند و نه آغاز یکی ازین همه پیداست و نه انجام و هیچکس نمیداند که ابتدا یکی ازین مراتب کی بوده و نهایت کی خواهد بود که وما اوتیتم من العلم الا قلیلا چون تمامت موجودات مظهر آن حقیقت اند و علم لازم آن حقیقت است فرمود که **همه از ذات خود پیوسته آگاه ❊ وز آنجا راه برده تا بدرگاه** چون حق بجمیع اشیا متجلی است و علم و حیوة لازم ذات الهی اند هر جا که ملزوم باشد البته لازم خواهد بود پس هر جا که وجود باشد حیوة و علم باشد فاما غایة ما فی الباب آنست که اگر محل را که مجلای آن تجلی است اعتدالی که موجب ظهور حیوة و علم است نباشد آن صفات در وی

نفس رحمانی بر توالی بی انقطاع امداد وجودی بایشان میرسد

بر هر نفس لبس من خلق جدید

علم را دو اعتبار است

تقاضای ذاتی از ذات منفک نمیگردد

مخفی نماند همچو شخص مغمی علیه پس همه اشیا را علم و حیوة باشد و هرچه را حیوة
باشد البته نفس خواهد بود و مقررست که هر نفسی که هست بالضروره بقوت
یا بفعل مدرک هستی خود است و آن مستلزم ادراک هستی مطلق است که عام تر
از خاص است یعنی همه عالم از ذات خود بقوت یا بفعل آگاهند و از آنجا که از ذات
خود آگاهند لابد که از حضرت آفریدگار آگاهند چه ذات حق بصورت همه متجلی و ظاهر است
بیت نطق آب و نطق خاک و نطق گل ۰ هست محسوس حواس اهل دل ۰ فلسفی کو منکر حنانه است
از حواس اولیا بیگانه است ۰ چون هرچه هست مظهر و مرایای وجه الله اند و بصورت
همه اوست که ظهور نموده و در حجاب تعینات مخفی گشته است می فرماید که
بزیر پردهٔ هر ذره پنهان ۰ جمال جانفزای روی جانان ۰ از عجایب شئونات الهی
آنست که در عین ظهور مخفی و در عین خفا ظاهر می نماید و با وجود آنکه بغیر او هیچ نیست
و اوست که عین همه اشیا شده تعینات و تشخصات پردهٔ جمال آنحضرت گشته اند
و در زیر پردهٔ هر ذره از ذرات دو عالم جمال جانفزای آن محبوب حقیقی پنهان شده
بصورت همه جلوه گری میکند و برنگ همه بر می آید شعر بدت باحتجاب و اختفت بمظاهر
علی صبغ التلون فی کل برزة ۰ خورشید بذره چون نهانست ۰ چون ذره بنور خور عیانست
حیفست که مهر روی جانان ۰ مستور به پردهٔ جهانست ۰ از هر چه بنور عالم آرا
در ظلمت این و آن نهانست ۰ خورشید رخش بجلوه آمد ۰ ذات جهان نمود آنست
فسبحان من تعالی ما ظهر فی مظهر الا واحتجب به چون در تفکر آلاء به بیان صدور کثرت
از وحدت و ظهور وحدت در کثرت اشارتی فرمود اکنون جهت تنبیه غافلان
و تشویق طالبان ترتیب مقدمه که موقوف علیه معرفت تامه است نموده میفرماید
قاعده این قاعده اشارتست بآنکه مراتب ظهورات الهی بی نهایتست
و معرفت حقیقی وقتی میسر شود که اطلاع کشفی بدین مراتب کلیه حاصل کرده

بداند



بداند که عالم منحصر باین عالم شهادت نیست و این عالم در جنب عوالم غیبیه
معنویه نموداری بیش نیست و حق را در هر یکی ازین عوالم تجلی و ظهوری دیگرست
و ازین جهت فرمود که تو از عالم همین لفظی شنیدی ۰ بیا برگو که از عالم چه دیدی
میفرماید که از عالم که میگویند تو همین لفظی شنیده و ندانسته که عالم بسیارست
زیرا که گفته شد که عالم آنست که باو چیزی دانسته شود و بدین معنی اشتقاق عالم
لفظ آنست که از علم است پس تسمیه موجودات بعالم بواسطه آنست که وسیله
آن ادراک حق میکردند همچو خاتم که اسم چیزیست که بآن ختم میکنند و باین معنی اطلاق
عالم بر مجموع اشیا موجوده توان نمود و بهر جزئی بلکه بهر فردی نیز توان نمود چه
هر یکی آلت و وسیلهٔ ادراک حق میشوند و ازین جهت میفرماید که بیا و بگو که از عالم
چه دیدی و به کدام ازین عوالم رسیده چه عوالم غیر محسوس بسیارست و کثرت
عوالم در اخبار آمده است و اشارت بتفصیل آن نموده فرمود چه دانستی ز صورت یا ز معنی
میفرماید که از عالم صورت و معنی که میگویند چه دانسته بدانکه آنچه ادراک آن بحواس
ظاهره میتوان نمود عالم صورتست و آنچه ادراک آن بحواس ظاهره نتوان کرد معنیست
و غیب و شهادت نیز میگویند و دنیا عبارتست ازین عالم که نفس انسانی در وی ببدن
متعلق است و بوسیلهٔ آلات بدنی کسب اخلاق و اعمال مینماید از سیآت و حسنات
و این نشاه اولی نیز میخوانند و آخرت عالمیست که بعد از مفارقت بدن در آنجا نتایج
این اخلاق و اعمال می یابد ان خیر فخیر و ان شر فشر و بمقتضای کلموا الناس علی قدر
عقولهم ایمانی بحقیقت آن در اثنا ابیات کرده خواهد شد ان شاء الله تعالی چون غرض
تحریص طالبست بدانستن آنچه بحس و عقل کما ینبغی ادراک آن میسر نیست و موقوف
بتصفیه قلبست فرمود که بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود ۰ بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
بدانکه در سیمرغ حکایات بسیار بحسب تاویل گفته اند فاما آنچه بخاطر فقیر می آید

آنست که سیمرغ عبارت از ذات واحد مطلقست و قاف که مقر اوست عبارت
از حقیقت انسانیت که مظهر آن حقیقت ذاتست و حق بتمامت اسما و صفات
بر او متجلی و ظاهر است و آنچه گفته اند که کوه قاف از غایت بزرگی گرد عالم برآمده و محیط
عالمست در حقیقت انسانی آن معنی ظاهر است چه حقیقت او چنانچه سابقاً
گذشت مشتمل بر تمامت حقایق عالمست و احدیة الجمع ظاهر و باطن واقع شده و
منتخب و خلاصهٔ همه عالم اوست و هر که بمعرفت حقیقت انسانی رسید موجب من عرف
نفسه فقد عرف ربه رویت و شناخت حق آنکس را میسر است که من رآنی فقد رای
الحق چنانچه هر که بکوه قاف رسید بسیمرغ میرسید بیت گر زنا این حسن در تجلی بود
آن انا الحق که گفت و سبحانی • که تواند بغیر او گفتن • لیس فی جبتی که میخوانی
هرچه هستیست در تو موجود است • خویشتن اگر بمیدانی • بدانکه بهشت و دوزخ
را مظاهر در جمیع عوالم هست زیراکه شک نیست که ایشان از اعیان که صور علمیه
اند در علم الهی هست و در عالم روحانی پیش از وجود جسمانی نیز وجود دارند و
اخراج آدم و حوا از بهشت اشارت بدانست و دوزخ را نیز وجود درین عالم
روحانی هست زیراکه عالم روحانی مثالست آنچیز اکه در حضرت علمیه است
و احادیثی که دلالت بر وجود ایشان میکند بسیار است و حضرت رسالت علیه السلام اثبات
وجود ایشان در دار دنیا فرموده که الدنیا سجن المومن وجنة الکافر و در آیت کریمه میفرماید
که وان جهنم لمحیطة بالکافرین و باز اثبات وجود ایشان در برزخ مثالی فرموده که القبر
روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران و در عالم انسانی که نسخهٔ همه است نیز وجود
دارند زیراکه مرتبه روح و دل و کمالات ایشان عین نعیم است و مقام نفس و هوا
و مقتضیات ایشان نفس جحیم و آخر مراتب مظاهر ایشان در دار آخرتست که عالم مجازات
است و در احادیث و قرآن مجید اخبار ازین عالم در بسیار محلها فرموده است و جنة

الاسلام



الاسلام امام محمد غزالی در مضنون به علی غیر اهله میفرماید که ابو علی که از عظمای
فلاسفه است فرموده است که ستوانند بود که حضرت عزت و بشانه نفس فلکی را این
قوت داده باشد که هرچه در عالم موالید از اشخاص و اقوال و اعمال و افعال و حرکات
واقع باشد صور مناسبه هر یکی چنانچه در شریعت غرا معین شده و اسما آن که در نصوص
وارد است در آن نفس فلکی باشد که نفس انسانی چون از بدن عنصری قطع تعلق
کند به بدنی که لایق آن عالم داشته باشد صور اعمال و اخلاق و اوصاف و اقوال
که درین عالم از وصادر شده باشد همه را مشاهده نماید و مخبر صادق که حضرت
پیغمبرست علیه السلام خبر داده از حور و قصور و رضوان و اثمار و انهار و باز ضد آن از مار
و عقرب و آتش و مالک پس چون مخالف عقل نیست و مخبر صادق از آن اخبار
فرموده جزمست که آنچنانست و این نسبت باشخصی است که خواهد که ادراک
این معنی بطریق عقل نماید و الا ارباب تصفیه و اهل القلوب بعین بصیرت مشاهده
مینمایند که هرچه حضرت نبی از آن اخبار کرده اند همه بیان و اقعست و بحکم موتوا
قبل ان تموتوا هرچه بعد از موت طبیعی خواهد بود امروز بسبب موت اختیاری
بر ایشان ظاهر شده و همه را بعین الیقین مشاهده نموده اند و شک از باطن ایشان
برخاسته است بیت زنهار ای جان من صد زنهار • نیک کن پیوسته دست از بد بدار
زانکه هرچه اینجا کنی از نیک و بد • صورت خواهد شدن اندر لحد • که القبر صندوق العمل و اعراف
جمع عرفست و عرف مکان مرتفع را می گویند که بر جانب شرف باشد و این مرتبهٔ سابقان
است که فرموده والسابقون السابقون اولئک المقربون و ایشان کاملانی اند که بمقام
جمع الجمع رسیده اند که مقام بقا بالله است و حق را در هر شی متجلی بصفتی می بینند
که آن شی مظهر آن صفت است و این مقام اشرافست بر اطراف زیراکه هر چیزی را
چنانچه هست می بینند و میدانند که وعلی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم بیت

ما طبیبانیم و شاگردان حق ٭ بحر قلزم دیده مار افانفلق ٭ آن طبیبان طبیعت دیگرند
که بدل از راه نبضی بنگرند ٭ ما بدل بی واسطه خوش بنگریم ٭ کز فراست ما بعالی منظریم
چون اشارت به بعضی از عوالم غیبیه فرمود بعبارتی دیگر میفرماید که
کدامست آن جهان کو نیست پیدا ٭ که یک روزش بود یکسال اینجا بدانکه عوالم کلیه پنجست
۱ عالم ذات که لاهوت و هویت غیبیه و غیب مجهول و غیب الغیوب و عین
الجمع و حقیقة الحقایق و مقام او ادنی و غایة الغایات و نهایة النهایات میگویند
۲ عالم صفات که جبروت و برزخ البرازخ و برزخیه اولی و مجمع البحرین و
قاب قوسین و محیط الاعیان و واحدیت و عمی میخوانند ۳ عالم ملکوت که عالم
ارواح و عالم افعال و عالم امر و عالم ربوبیت و غیب و باطن خوانده اند ۴
عالم ملک که عالم شهادت و عالم ظاهر و عالم آثار و خلق و محسوس گفته اند ۵
عالم ناسوت که کون جامع و علة غائیه و آخر التنزلات و مجلی الکل نامیده اند و ازین
پنج عوالم سه عالم اول داخل غیب اند زیرا که از ادراک حواس برترند و دو عالم آخر
داخل شهادت اند چه محسوس بحواس اند شیخ میفرماید که کدامست آن جهان کو
نیست پیدا یعنی محسوس نیست و از حواس غایبست که یک روز آنجا یعنی آنجهان
یکسال این جهانست و این عالم اشارت به برزخ مثالی است که حد فاصل است
میان غیب و شهادت و بحسب برزخیت جامع هر دو احکام عالمست که ظاهر و باطن
است و درین عالم جسمانی تقید زمان و مکان و کوتاهی و درازی و ماه و سال بواسطه
کثافت و هر چند کثافت کمتر باشد تقید و ملاحظه بعد میان مبدا و معاد و
ازل و ابد کمترست و ظهور علم و انکشاف معلومات و حقایق امور زیاده است
فلهذا یک روز عالم برزخ یکسال اینجاست و یک روز عالم ربوبیت هزار سال
اینجاست که ان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون و یک روز عالم الوهیت

بیان عوالم





پنجاه هزار سال اینجاست که تعرج الملائکة والروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین
الف سنة ٭ بیش با صد سال یکساعت یکی است ٭ که درازو کوته از ما منفکی است
آن دراز و کوته در جسمهاست ٭ آن دراز و کوته اندر جان کجاست ٭ از ره و منزل ز کوتاه و دراز
دل چه داند کوست مست دلنواز ٭ آن دراز و کوته اوصاف تنست ٭ رفتن ارواح دیگر رفتنست
چون در حضرت احدیت ذات تعین و تقید را راه نیست چه کثرات اعتباری
نیز دران حضرت مستهلک است تقدم ذات احدیت بر واحدیت که منشا تعینات
و نسب است معبر بسته سرمدیست و در بعضی نسخه چنین یافته شد که یک روزش
بود پنجاه اینجا از زمان اشارت بعالم الوهیت باشد و پنجاه پنجاه هزار سال مراد
باشد که فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة چون اشارت بعوالمی فرمود که مدرک
بحواس نمیگردند و هر کس را راه بران نیست بجهت تاکید تصدیق مستمع میفرماید که
چنین نبود جهان آخر که دیدی ٭ نه ما لا تبصرون آخر شنیدی یعنی عالم همین عالم
شهادت و محسوس نیست که می بینی بلکه عالمهای بالاتر از ادراک حواس بسیارست
اگرچه از روی کلیت منحصر در عوالم سه گانه است که گذشت میفرماید که نه در
کلام الهی شنیدی که و ما لا تبصرون یعنی آن عالمهایی که بچشم سر دیده نمی شود در
کلام الله قسم باین دو عالم یاد فرموده که فلا اقسم بما تبصرون و ما لا تبصرون
که عالم ظاهر و باطن و غیب و شهادت باشد که مشتمل بر عوالم پنجگانه مذکوره
اند چنانچه بیانش گذشت و اصل همه آن عالمهاست و این عالم نسبت با آن
عوالم مثل ذره ایست در بیابان و قطره با بحر بی پایان چون شان جامعیت
کمال انسانی مقتضی آنست که بر تمامت مراتب موجودات اطلاع
حاصل باشد و بحکم و علم آدم الاسماء کلها اسماء همه مسمیات را بدانند فرمود که
بیا بنما که جابلقا کدامست ٭ جهان شهر جابلسا چه نامست که در قصص و تواریخ مذکور

است که جابلقا شهریست در غایت بزرگی در مشرق و جابلسا نیز شهریست
بغایت عظیم در مغرب در مقابل جابلقا و ارباب تأویل درین باب سخنان بسیار
گفته‌اند و آنچه بر خاطر این فقیر قرار گرفته بی تقلید غیری بطریق اشارت دو چیز
است یکی آنکه جابلقا عالم مثالست که در جانب مشرق ارواح واقعست که
برزخست میان غیب و شهادت و مشتملست بر صور عالم پس هر آینه شهری
باشد در غایت بزرگی و جابلسا عالم مثال و عالم برزخیست که ارواح بعد
از مفارقت نشأهٔ دنیویه در آنجا باشند و صور جمیع اعمال و اخلاق و افعال
حسنه و سیئه که در نشأهٔ دنیا کسب کرده‌اند چنانچه در احادیث و آیات وارد است
در آنجا باشند و این برزخ در جانب مغرب اجسام واقعست و هر آینه شهری
است در غایت بزرگی و در مقابل جابلقاست و خلق شهر جابلقا الطف
و اصفی‌اند زیرا که خلق شهر جابلسا بحسب اعمال و اخلاق ردیه که در نشأهٔ دنیویه
کسب کرده‌اند بیشتر آنست که مصور بصور مظلمه باشند و اکثر خلایق را تصور آنست
که این هر دو برزخ یکیست فاما باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت
نشأهٔ دنیا ارواح در او خواهند بود غیر از برزخیست که میان ارواح مجرده و
اجسام واقعست زیرا که مراتب تنزلات وجود و معارج او دوریست جهت
اتصال نقطهٔ اخیر بنقطهٔ اول جز در حرکت دوری متصور نیست و آن برزخی
که قبل از نشأهٔ دنیویست از مراتب تنزلاتست و او را نسبت با نشأهٔ دنیا
اولیتست و آن برزخی که بعد از نشأهٔ دنیویست از مراتب معارجست و
او را نسبت با نشأهٔ دنیوی آخریتست دیگر آنکه صوری که لاحق ارواح در
برزخ اخیر میشوند صور اعمال و نتایج افعال و اخلاق و ملکاتست که در نشأهٔ
دنیوی حاصل شده بخلاف صور برزخ اول پس هر یکی غیر آن دیگر باشند فاما





که هر دو عالم روحانی‌اند و جواهر نورانی غیر مادی‌اند و مشتمل بر مثال صور
عالم‌اند مشترک باشند و شیخ داود قیصری نقل می‌کند که شیخ محیی‌الدین اعرابی
قدس سره در فتوحات تصریح کرده است که البته این برزخ اخیر غیر اولست
و تسمیهٔ اول بغیب امکانی و اخیر بغیب محالی فرموده‌اند بواسطهٔ آنکه صوری
که در برزخ اولست ممکن است که در شهادت ظاهر شود و صوری که در
برزخ اخیرند ممتنع است که رجوع بشهادت کنند مگر در آخرت و ارباب کشف
بسیارند که صور برزخ اول بر ایشان ظاهر میشود و می‌دانند که در عالم از حوادث
چه واقع میشود فاما بر احوال موتی کم کسی از مکاشفان مطلع میشوند و معنی
دوم آنکه شهر جابلقا مرتبهٔ الهیه که مجمع البحرین وجوب و امکانست باشد که
صور اعیان جمیع اشیا از مراتب کلیه و جزویه و لطایف و کثایف و اعمال
و افعال و حرکات و سکنات در وست و محیطست بما کان و بما یکون
و در مشرقست زیرا که در اولی مرتبهٔ ذاتست و فاصله بینهما نیست و شموس و
اقمار و نجوم اسما و صفات و اعیان از مشرق ذات طلوع نموده و تابان
گشته‌اند و شهر جابلسا نشأهٔ انسانیست که مجلای جمیع حقایق اسماء الهیه و
است و هرچه از مشرق ذات طلوع کرده در مغرب تعین انسانی غروب نموده
و در صورت او مختفی گشته است **بیت** با مغربی مغارب اسرار گشته‌ایم
بی مغربی مشارق انوار بوده‌ایم و این دو سواد اعظم‌اند در مقابل یکدیگر
و خلق هر دو در حقیقت نهایتی نیست چون هر عالمی را مشرقی و مغربیست
بلکه هر مرتبه و هر فردی از افراد موجودات را فرمود که **مشارق با مغارب هم چنین بیش**
**چو این عالم ندارد از یکی بیش** بدان که عالم الوهیت نسبت با ربوبیت
مشرقیست که فیض از و بعالم ربوبیت میرسد و عالم ربوبیت نسبت با برزخ

حقایق کونیه صح

مشرق قلب و برزخ نسبت با شهادت مشرق است که فیض از هر یکی بما
تخت خود میرسید و باز بهر عالمی از عوالم و بهر مرتبهٔ از مراتب و بهر فردی
از افراد مشرق قلب که آفتاب اسمی از اسماء الهیه ازو طالع شد و با غنا
دیگر مغربیت که در تعین او نور آن اسم مختفی گشته است و دل انسانی بحسب
جامعیت مظهریت صد مشرق و صد هزار مشرق بیش دارد که تمامت نجوم
اسمای الهی از آن مشارق تابان میشوند و باز در مقابل هر یکی مغربیت و
عجایب و غرایب دل انسانی غیر از سالکانی که اهل تصفیه اند مشاهده نمی
تواند نمود **بیت** علم دل را نشانی دیگرست ٭ بر وجود کار روشنی دیگر
صد هزاران آسمان و آفتاب ٭ مشتری و تیر و زهره و ماهتاب ٭ هر یکی تابنده تر از دیگری
نور هر یک در گذشته از ثری ٭ هر یکی را برج دیگر منزلست ٭ این کسی داند که از اهل دلست

مشارق و مغارب

شیخ میفرماید که در مشارق و مغارب اندیشه و تامل نما که در قرآن مجید واقع
شده که فلا اقسم برب المشارق والمغارب یعنی حضرت حق قسم یاد میفرماید بر
بخدای مشارق و مغارب و مشارق و مغارب جمعست و حال آنکه این عالم که
عالم محسوس است یکی بیش ندارد یعنی یک مشرق دارد و یک مغرب که بهر یکی
در جهتی اند از اینجا معلوم نما که عالم منحصر در این عالم ظاهر نیست و عوالم لطیفه

عوالم لطیفه غیر محسوس

غیر محسوسه هستند و در هر یکی آسمان و آفتاب و کواکب هستند بلکه آن عوالم
و آن آسمان و کواکب اصل اند چه آنها مؤثرند و اینها متاثر **بیت**
آسمانهاست در ولایت جان ٭ کارفرمای آسمان جهان ٭ چون اکثر خلایق از حقیقة
امر غافلند و از معرفت شیونات و تجلیات الهی بی بهره اند و بنا بر عدم استعداد
فطری قابلیت شنودن و دریافتن ندارند میفرماید که پای مثلهن ز ابن عباس بس
شنو پس خویشتن را نیکو شناس سلطان المفسرین عبد الله بن عباس رضی الله عنهما

فرموده



قول ابن عباس از تفسیر آیه و مثلهن

فرموده است که لو ذکرت تفسیر قول الله تعالی الله الذی خلق سبع سموات
ومن الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن لرجمونی او قالوا انه کافر یعنی
اگر من که ابن عباسم تفسیر این آیت و اسراری که از این آیت معلوم دارم
بگویم لرجمونی البته مرا سنگسار کنند و اگر سنگسار نکنند بگویند که من
کافرم چون شیخ فرمود که تو همین لفظ عالم پیش نشنوده و از این عوالمی
که در فاعلم مذکور ذکر رفت خبر نداری و عالم منحصر بمحسوسات نیست
و عوالم لطیفه بسیارند باستشهاد آن میفرماید که پای مثلهن ز ابن عباس بس
یعنی آنچه ابن عباس در آیت مثلهن فرموده که من اگر تفسیر این آیت بگویم
مرا بکشند بشنو و خویشتن را نیکو بشناس که آنچه حقیقت امرست تو نمیدانی
و بنا بر عدم قابلیت اگر عارف و اصل محقق از نهان حقایق و مکشوفات
اظهار نماید اکثر خلایق الا ماشاء الله همه بطعن و انکار او برخیزند بلکه
بکفر و قتل او فتوی دهند و ابرح دین داری و مسلمانی تصور نمایند چنانکه ملت

۱۲ نوبت بایزید را از بسطام بیرون کردند

که سلطان بایزید بسطامی را قدس الله سره دوازده نوبت از بسطام بیرون
کردند که او ملحد و زندیق است و هر بار که از بسطام بیرون میرفت میفرمود که خوش
شهری که ملحدش بایزید باشد و اکنون همه مرید و معتقد گور آن بزرگ
اند زیرا که آنها در حالت حیوة صوری بوده اند خلق را مناسبتی با ایشان نبود
اکنون که روح بزرگوارش بعالم علوی پیوسته شد و در قبرش غیر از سنگ و
خاک نیست و خلق را از جهت کثافت و جهل مناسبتی با سنگ و کلوخ
هست مرید گور او شدند اگر انصاف داری در معنی این آیت ملاحظه کن که حضرت
عزت عز شانه و عظم سلطانه میفرماید که یا حسرة علی العباد ما یاتیهم من رسول
الا کانوا به یستهزءون **بیت** دیده این شاهان ز عامه خوف جان

یکی گره کور و شاهان بی نشان · ابنیار اکمه قوم راه گم · از سفه انا تطیرنا بکم
زر خالص را و زرگر را خطر · باشد از قلاب خاین بیشتر · چون هستی عالم ظل
وجود حقیقی است و توهم غیریت حقیقی وجود عالم خیال باطلست و هر که
پندار غیریت دارد اسیر خواب غفلت است فرمود که تو در خوابی و این دیدن خیالست
هر آنچه دیده از وی مثالست یعنی همچنانکه شخصی در خواب صورتی چند بیند
که مطابق واقع نباشد و در خواب پندارد که آنها متحقق الوجودند و نداند
که آنها صور خیالیه اند که در خارج وجود ندارند تو که عالم را وجود حقیقی
می پنداری در خواب غفلتی و نمیدانی که وجود عالم را غیر دیدن خیال باطلست
و هر چه تو دیده در تحقیق عکس و مثال وجود حق است که از آئینه اعیان ممکنه
نموده شده است و غیر حق را وجود نیست بیت این نقشها که هست سراسر نمایش است
اندر نظر چو صورت بسیار آمده · عالم مثال ذات و ظلال صفات اوست
نقش دوئی چو صورت پندار آمده · چون در قیامت هر چه مخفی است بحکم یوم
تبلی السرایر ظاهر خواهد شد فرمود که بصبح حشر چون گردی تو بیدار
بدانی کان همه وهمست و پندار چون بحکم الناس نیام فرمود که تو در خوابی بیدار ای
ازین خواب غفلت بهر کت که اذا ماتوا انتبهوا و حشر بمعنی جمعیت حشرتهم
ای جمعتهم و مراد باین حشر حشر موت ارادی است که من مات فقد قامت قیامته
یعنی بصبح حشر که موت ارادی است چون از خواب غفلت بیدار گردی و تعینات
و کثرات برخیزد و آنچه متفرق مینمود و موجب غفلت و تخیلات فاسده می
گشت مجتمع گردد و توحید ظاهر شود و بدانی که وجود واحد بوده که بسبب کثره
مظاهر کثیر می نموده است و آنها که تو تصور غیریت کرده بودی و ایشان را حقیقتی
پنداشتی همه وهم و پندار بوده و غیر حق را وجودی نیست چون تعینات و کثرات

از جهة



از جهت ظلمت علامت مغرب است از موت که فنای تعین است
تعبیر بصبح نمود زیرا که برزخ است میان شب کثرت و روز وحدت و در
اصطلاحات صوفیه بر انگیخته شدن بحیوة طیبه قلبیه بعد از موت ارادی
مسمی بقیامت وسطی است که او من کان میتا فاحییناه و جعلنا له نورا یمشی
به فی الناس یعنی میتا بالجهل فاحییناه بالعلم و المعارف چون حشر عبارت
از اجتماع متفرقات است که بعد از محو کثرات ظاهر میگردد فرمود که
چو برخیزد خیال چشم احول · زمین و آسمان گردد مبدل یعنی بصبح حشر که عبارت
از وصول سالک است بمقام توحید که کونین در نظر او بنور وحدانیت محو و
منطمس گردد و لا یبقی الا الحی القیوم خیال چشم احول که وجود موجودات
را غیر وجود حق دیدنست مثل احول که یکی را دو می بیند از پیش دیده او
آن خیال غیریت برخیزد و یقین بداند که همه وجود حق است و وجود موجودات
که بحقیقت نمودی بودست خیال و وهم و پندار است و زمین و آسمان
مبدل میگردد که یوم تبدل الارض غیر الارض و السموات و برزوا لله الواحد
القهار یعنی زمین و آسمان باشد اما نه آن زمین و آسمان اول باشد زیرا
که آن خیال که در شب عمر بخواب غفلت می دید که غیر است بصبح حشر نمود که همه
عین بوده و غیریت خیال چشم احولانست بیت بودیم یکی دو مینمودیم
نابود شد آن نمود در بود · چون سایه بآفتاب پیوست · از ظلمت بود خود برآسود
چون سوخته شد تمام هیزم · پیدا نشود از آن پس دود · چون ظهور نور تجلی
وحدت موجب اختفای ظلمه کثرتست فرمود که چو خورشید عیان بنماید چهره
نماند نور ناهید و مه و زهره یعنی چون تجلی ذات احدی که خورشید عیان عبارة
ازوست در آئینه قلب سلیم سالک حق بین رخ بنماید در تاب نور قاهر او

او من کان میتا

معنی یوم تبدل الارض

نور زهره و ماه و آفتاب نماند و همه بظلمت آباد عدم باز گردند که اذا الشمس کورت و اذا النجوم انکدرت و هیچ کدام را نوری و وجودی نماند و چون این قیامت که نسبت با سالک عارف واقعست جلوه گری قیامت کبریست همه آینه علامات آن در اینجا تمام بظهور پیوندد و انوار وجود خیالی مجازی ممکنات که میبود در تاب نور تجلی ذاتی الهی محو مطلق گردد و بظهور حق بصیغه اطلاق قیامت قایم گردد و غیر حق نماند و آنچه نسبت با دیگران نسیه است نسبت با وی نقد گردد **بیت** هر که گوید کو قیامت ای صنم خویشتن بنما قیامت نک منم ، این قیامت زان قیامت کی کم است آن قیامت زخم و این چون مرهم است ، چون قیام قیامت که مقتضای اسم قهار و معیدست ظهور نسیبی است در هستی که کل من علیها فان فرمود که **فتد یک تاب ازان بر سنگ خاره شود چون پشم رنگین پاره پاره** یعنی یک تاب از آن نور تجلی ذات که خورشید عنایت بر سنگ خاره افتد یعنی سنگ سخت از سنگهای کوه آفاقی یا انفسی بلکه هر دو از هیبت آن تاب تجلی و غلبه نور قاهر الهی سنگ خاره همچو پشم رنگین پاره پاره شود و محو و متلاشی گردد که و تکون الجبال کالعهن المنفوش **شعر** صار دکا منه و انشق الجبل هل رأیتم من جبل رقص الجبل ، چون تحصیل کمالات حقیقی و معارف یقینی که مقصود ایجاد است بجز درین نشاه میسر نیست فرمود که **بدان اکنون که کردن می توانی چو نتوانی چه سود آنگه که دانی** چون شیخ درین ابیات که می آید تحریص و ترغیب طالب تصفیه و مکاشفات و مشاهدات و تجلیات و فنا و سیران و عروج با فلاک و عوالم لطیفه میفرماید مقدمه ذکر کرده میشود که طالب صادق را وسیله تحصیل آن معانی و موجب زیادتی فهم و ادراک آن چنانچه واقع است باشد بدان که انسان

بواسط



بواسطه جامعیتی که در اصل فطرت دارد قابلیت آن هست که بطریق تصفیه و تجلیه حقایق امور بر او مکشوف گردد و عروج و سیران و طیران در افلاک و عوالم لطیفه ملکوتی و جبروتی نماید و در مراتب تجلیات آثاری و افعالی و اسمایی و صفاتی و ذاتی بدیده بصیرت مشاهده جمال با کمال حضرت ذو الجلالی نماید و هستی مجازی و تعین سالک در پرتو تجلیات ذات احدیت فانی و محو مطلق گردد و بعد از فنا فی الله متصف ببقا بالله گشته حق را بحق ببیند و بداند و مقصود آفرینش که معرفت است او را حاصل شود **بیت** اگر دمی بگذاری هوای نا اهلی ببینی آنچه نبیند و آنچه دید ولی و حصول این معانی موقوف بمقدمات و اسباب چندست اول آنکه طلب راهنمایی کند که بارشاد کاملی سلوک راه حق چنانچه وظیفه ارباب طریقت است نموده باشد و بمراتب کمالات معنویه کما حقه رسیده و وصول یافته و آن کامل بار اشارت الهی اجازه نموده باشد که آن سالک ارشاد طالبان حق نماید و آن کامل باز از کاملی دیگر مجاز باشد همچنین معنعن تا بحضرت رسالت علیه السلام رسد **بیت** راه دور است و پر آفت ای پسر راهرو را می بباید راهبر ، گر تو بی رهبر فرود آیی براه گر همه شیری فرو افتی بچاه ، کور هرگز کی تواند رفت راست بی عصاکش کور را رفتن خطاست گر تو گویی نیست پیری آشکار تو طلب کن در هزار اندر هزار ، زانکه گر پیری نباشد در جهان نه زمین بر جای ماند نه مکان ، گر نباشد در زمین قطب جهان کی تواند گشت این قطب آسمان گر ز ادر دست پیر آید پدید ، قفل در دست را بدید آید کلید ، و چون دست در دامن حبیب پیر کامل زند باید که اختیار خود را در اختیار پیر محو گرداند و در حکم پیر کالمیت فی ید الغسال باشد و با مر پیر علی الدوام متوجه حق باشد و عادت تصدیق اقوال و امتثال نماید و از مشتبهات و لذات نفسانی اعراض کند

طریق ریاضت النفس

ونفس را از رذایل اخلاق ونقایص اعمال مزکی سازد وبطاعات وعبادات
بدنی بمقتضای شرع شریف نبوی علیه مشغول کردد وازافراط وتفریط مجتنب
باشد واز هرچه مانع توجه او بجانب حق باشد بکلی روی بکرداند وقلت کلام
وقلت منام وذکر بدوام وقلت طعام ورد وشعار خود کرده اند ویک قدم
بیرون ازامر سر ننهد وچون این مقامات واسباب مرتب کردانید آینهٔ
دل سالک که جام جهان نمای حق است بنور قدس وطهارت روشن ومصفا
کردد وچون ازین عالم سفلی ظلمانی قطع تعلق نماید روح او بپرواز عالم علوی
درآید وعروج بر آسمانها وعرش وبالای عرش حاصل شود وباد وحانیات
وملایکه مناسبت پیدا آید وانوار الهی در دل پاک او تافتن کیرد واو را بدیده سر
لقاء الله که غایة المقاصد ونهایت مرامست حاصل شود بیت
چون تو دیدی پرتو آن آفتاب • تو نماندی بازشد آبی بآب • قطره بودی کم شدی در بحر راز
می نیابی این زمان آن قطره باز • کرچه کم کشتن نه کار هر کسیست • در فنا کم کشتکان چون ذره نیست
شیخ میفرماید که بدان اکنون که کردن میتوانی یعنی این زمان که سرمایهٔ عمر عزیز و
اسباب این سیر وسلوک مهیا داری بدان که انسان را این چنین کمالات می
تواند که حاصل شود بلکه ایشان فی نفس الامر بجهت همین مخلوقست پس آن
مقدمات که موقوف علیه حصول این کمالات مرتب کردان واسباب آنرا
مهیا ساز ومقصود آفرینش حاصل کن چو نتوانی چه سود آنکه کردانی یعنی آن زمان
که قوت بدنی که اسباب تحصیل این مطلوب بود بضعف مبدل شود واز
سلوک وریاضت بازمانی وفرصت فوت شود وسوالی که باداء حقوق
این مقدمات عمل نمایی دانستن که ترا تحصیل این کمالات میسر بوده وتو
حاصل نکردهٔ هیچ فایده نخواهد داد الا زیادتی حسرت وندامت بیت





بود دراول همه بیحاصلی • کودکی وسیدلی وغافلی • بازدر اوسط همه بیکانکی
وز جوانی شعبهٔ دیوانکی • باز در آخر که پیری بود کار • تن خرف درمانده جان کشته نزار
جون ز اول تا باخر غافلیست • حاصل بالاجرم بیحاصلیست • ومی تواند که مراد جو نتوانی
چه سود آنکه کردانی این باشد که چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود و
اسباب تحصیل کمال نماند ودانست که آنچه مطلوب بود حاصل نکرده وتمنا
مینماید که فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون آن زمان آن دانستن هیچ سودی ندارد
غیر از پشیمانی که آن یکی عذاب دیکریست چون منبع این مکاشفات ومشاهدات
که ذکر کرده شد دل انسانیست میفرماید که چه میکویم حدیث عالم دل
ترا ای سر نشیب پای در کل یعنی حدیث عالم دل که عروج بعوالم لطیفه ومشاهده
انوار وتجلیات الهی است با تو چه کویم که سر نشیب شده از علو مراتب کمالات
قلبی وروحی باسفل سافلین طبیعت افتاده وپای سیر وسلوک تو در کل لذات
جسمانی وشتهیات نفسانی مانده است ومهروب را مطلوب ومطلوب را
مهروب انکاشتهٔ وخود را مقید حصول مال وجاه کردانیدهٔ واز ادراک کمالات
معنوی که لذات باقی حقیقی است بالکل محرومی شعر
اهل دل شو یا که بندهٔ اهل دل • ورنه همچو خر فرومانی بکل • هر کرا دل نیست او بی بهره است
در جهان از بی نوایی شهره است • رو بآسغل داد او چون کاو وخر • نیستش کاری بغیر از خواب وخور
حق همیکوید که ایشان فی المثل • همچو کاوند وچو خر بل هم اضل • چون غرض از ایجاد عالم
معرفتست ومعرفت حقیقی جز از انسان کامل حاصل نیست پس عالم بطفیل
انسان مخلوق شده باشد لهذا فرمود که جهان آن تو وتو مانده عاجز
ز تو محرومتر کس دید هرکز یعنی جهان از آن تست واز جهت تو جهان را
آفریده اند تا همه آلات واسباب تو باشند وترا از برای معرفت خود آفریده

فارجعنا نعمل صالحا الآیه

اند که یا ابن آدم خلقت الاشیاء کلها لاجلک وخلقتک لاجلی و تو بلذات
طبیعی گرفتار و پای بند شده و از تحصیل معرفت که مخلوق برای آن گشته
عاجز مانده و تابع نفس اماره شده نمیتوانی که ترک دو روزه لذات فانی
نموده کمالات جاودانی که در ضمن معرفت الهی است بدست آری و خود را
از حرمان ابدی خلاص نمایی پس بواسطه این دناءت همت و عدم ابتغاء
محروم تر از تو کسی نیست و واپس مانده تر از تو از موجودات کس ندیده
زیرا که باقی موجودات بجهت آنچه مخلوق شده اند از آن تجاوز ندارند
و نمی دانند که غیر از آن کمالی که ایشان دارند هست و بجهت عدم قابلیت
از حرمان آن کمال که از ایشان مطلوب است معذورند و تو که می دانی و بجهت
آن مخلوق شده فریفته و اسیر لذات بهیمی و تمتعات نفسانی گشته و از مقصود
دو جهانی باز می مانی بیت این چه نادانی است یکدم با خود آ سود نبخواهی ازین سودا را
گنج عالم داری و گدایی میکنی خود که کرد آنچه تو با خود میکنی پادشاهی از چه میکردی گدا
گنجها داری چرایی بی نوا و چون از لذات شهوانی و مشتهیات نفسانی
خلاصی ندارد میفرماید که چو مجوسان بیک قبله نشسته بدست خویش پای خویش بسته
یعنی همچو کسی که بندی گران بر پای وی نهاده باشند و از آن جایی که نشسته
است نتواند که بیرون رود تو در منزل تقلید و طبیعت و هوای نفس گرفتاری
و از آن تجاوز نمیتوانی کرد و پای سیر و سلوک خود بدست عجز بسته و پنداری که
ازین قیود خلاص نمیتوان شد و از غایت فسردگی که از برودت تقلید و هوای
نفس در تو اثر کرده گویا منجمد شده اصلا حرارت ذوق و شوق و عشق در تو نیست
بیت زنده شو این مردگی از خود ببر گرم شو افسردگی از خود ببر
آتشی از عشق او در دل فروز خرمن تقلید را یکسر بسوز چون برآورده طبع





رهوار امر چه زنان غالب است فرمود که نشستی چون زنان در کوی ادبار
نمیداری ز جهل خویشتن عار یعنی مثل زنان پشت بدولت معرفت کرده
و روی توجه بمقتضیات طبیعت و هوای نفسانی آورده و کوی ادبار و
بدبختی را منزل خود گردانیده و فریفته رنگ و بوی گشته و بصورت باز
مانده و پای سیر در طلب کمالات معنوی بیرون نمی نهی و از جهل خود شرم
نداری بیت تا بکی همچون زنان این راه و رسم و رنگ و بو رو بمردان گیر و با صاحبدلان همسان شو
چون زنان تا چند باشی بسته مردار زن در هوای سر جانان یکلحظه در پرواز شو
چون حصول کمالات وابسته بمخالفت نفس و هوا است فرموده که
دلیران جهان آغشته در خون تو هم سرپوشیده ننهی پای بیرون یعنی طالبان قرب
مولی که سالکان راه طریقتند و از غایت شجاعتی که دارند پیوسته با نفس اماره
خود که بموجب اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک دشمن دین است بمحاربه
و مقاتله مشغول اند و دایم بحکم اوحی الله تعالی الی موسی علیه السلم ان اردت رضای
فخالف نفسک انی لم اخلق خلقا ینازعنی غیرها بمخالفت و جدال او راسخ
و ثابت قدم اند و یک لحظه از مکر او ایمن نیستند و از قهر و غضب او آغشته
خون جگر اند و تو پرده تقلید بر سر انداخته و چون زنان در خانه طبع و هوا
ساکن گشته و پای همت در میدان طلب نمی نهی و ازین جاه طبیعت بدر نمی آیی
بیت نفس دون را زیر دستی تا بکی شو مسلمان بت پرستی تا بکی همچو یوسف خویش را زین قعر چاه
تا شوی در مصر عزت پادشاه چون در معرفة الله که اصل جمیع عقاید دینیه است
اقتصار بمجرد تقلید مستحسن نیست فرمود که چه گردی فهم از دین العجایز
که بر خود جهل میداری تو جایز یعنی از حدیث علیکم بدین العجایز چه فهم
کرده که بر خود جهل جایز میداری و در معرفت الهی سعی و اجتهاد نمی نمایی

بلکه چنین دانسته‌اند که تفکر در معرفة الله ممنوع است و مقصود حضرت نبی علیه
آنست که چنانچه عجایز را قدرتی بر تفکر و استدلال نیست شما نیز بدین ایشان
باشید بآن معنی که طلب معرفت یقینی نمایید و اقتصار بمجرد تقلید کنید
و بواسطهٔ این فهم کج خذلان جهل بخود راه داده و در راه طلب بقدم
سعی نمیروی بدان که این حقیقه معنی این حدیث آنست که در جمیع احکام
شرعیه از مامورات و منهیات که دین عبارت از وست باید که بطریق
انقیاد و متابعت همچو عجایز باشند و بعقل و هوای نفس تصرفی در ان نما
و بی ضرورتی تاویلی که خلاف ظاهر باشد نکنند که حکمت احکام شرعیه بمجرد علم
در یافته نمی شود نه آنکه ترک تفکر در معرفة الله طلب نمایند و از طلب باز ایستند
و همچو عجایز در خانهٔ تقلید محض ساکن شوند بیت آن دلی کو هست خالی از طلب
دایما باد اسیر از رنج و تعب، آن سری کو را هوای دوست نیست، رو مجو مغزی که او جز پوست نیست
جان که جویای نباشد کو مکو، مرده‌ای بی جان بود جانش مگو، جان ندارد هر که جویای تو نیست
دل ندارد هر که شیدای تو نیست، چون مراد از حدیث نه آنست که بمجرد تقلید
اکتفا میباید بود فرمود که زنان چون ناقصات عقل و دینند جوامردان ره ایشان کی گزینند
چون در حدیث حضرت پیغمبر علیه آمده است که هن ناقصات العقل والدین
یعنی زنان در عقل و دین نقصان دارند پس علیکم بدین العجایز مراد همین نباشد
که شما در دین تابع عجایز باشید زیرا که در دین ایشان را ناقص فرموده است
بلکه مراد همانست که در انقیاد اوامر و نواهی و عدم تاویل بهوای نفس مثل عجایز
باشید و هرچه بعقل شما راست نباشد خود را از ادراک حقیقت آن قاصر
دانید که کمال نبوة اعلی از آنست که هر کس را دست رسی بحقایق احکام او
باشد بیت چشم تو ادراک غیب آموخته، چشمهای دیگران بر دوخته

علیکم بدین العجایز

نقص دین

هن ناقصات العقل

آن یکی



آن یکی ماهی همی بیند عیان، وان یکی تاریک می بیند جهان، سالها گر ظن دود با پای خویش
نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش، چون اشارت فرمود که زنان ناقصات
دینند و مردان را طریق ایشان در تقلید قبول نمودن مناسب نیست و همچو
ایشان در پس پردهٔ تقلید متواری نمی باید بود اکنون میفرماید که
اگر مردی برون آی و نظر کن، هر آنچه آید به پیش زان گذر کن، یعنی اگر مردی و
صفت زنان که تواری در کنج تقلید و طبیعت بر تو غالب نیست بجهت سیر
عالم معنی و قرب حضرت مولی مهیا شو و از مقام تقلید و طبع و هوای نفس که
موجب سکون و فسردگی است بیرون آی و در راه طلب هر چه از مراتب
دنیا و عقبی پیش آید و از حق خواهد که ترا مشغول سازد از همه گذر کن و بهیچ
مرتبه و منزلی از منازل توقف مکن که مجردان راه طریقت و پاکبازان کوی
حقیقت فرموده اند که همت عالی سالک در راه طلب می باید که چنان باشد که
اگر مراتب و مقامات تمامت کل بر و عرض کنند بگوشهٔ چشم نگاه بر ان ننماید
و از مطلوب حقیقی باز نماند بیت زانکه گر جایی نظر خواهی فکند
در کنار خویش سر خواهی فکند، جلیت رو بهر بگوی هیچکس، تا بدان دلشاد باشی یک نفس
من نه شاهی خواهم و نی خسروی، آنچه میخواهم من از تو هم توئی، مرگ جان باد این دل درویش را
گر گزیند بر تو هرگز خویش را، ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء
چون ملاحظهٔ اسباب و التفات بغیر مطلوب موجب بعد و حرمانست فرمود که
میاسا یک زمان اندر مراحل، مشو موقوف همراه و رواحل، یعنی شوق و عشق
سالک طالب صادق می باید که بمرتبه ای باشد که در هیچ منزلی از منازل که میان
بنده و حق است که قطع آن می باید نمود تا وصول بمقصد حقیقی حاصل شود
یک زمان توقف ننماید و آسایش نفس در منازل ندهد و موقوف همراه و قافلها

شوق و عشق طالب

نشود بخر شیخ کاملی که مربی او باشد که بی او سلوک طریق میسر نیست و بهوای لقای محبوب جان مست و دیوانه باشد که نه منزل داند و نه آسایش و نه کاروا خواهد و نه همراه و نه بدرقه جوید و نه دلیل **بیت** پا برهنه میروم در خار و سنگ زانکه من حیرانم و بیخویش و دنگ • تو مبین این پایها را بر زمین • زانکه بر دل میرود عاشق یقین • یکدم هجران بر عاشق چو سال • وصل سالی متصل پیشش خیال • چون روش و لی بطریق متابعت نبی میباید که باشد فرمود که **خلیل آسا بر و حق را طلب کن شبی را روز و روزی را شب کن** یعنی در طلب حق همچو ابرهیم خلیل علیه السلام بتقلید اناء و جد با آباء تا مشو و بتوجه و طلب و یاد حق شب را روز و روز را شب کن یعنی یک زمان از طلب حق غافل مباش و یک نظر چشم انتظار از راه طلب بگردان **بیت** مرد باید کز طلب و ز انتظار • هر زمان صد جان کند بروی نثار • نی زمانی از طلب ساکن شود • نی دمی آسودنش ممکن شود • گر فرو استد زمانی از طلب مرتدی باشد درین ره بی ادب • چون حجاب نورانی همچو حجاب ظلمانی مانع وصول است فرمود که **ستاره با مه و خورشید اکبر بود حس و خیال و عقل انور** چون ترغیب و تحریص طالب سالک صادق میفرماید که از مقام تقلید قدم فراتر میباید نهاد و بمتابعت انبیا علیهم السلام سلوک راه آگهی باید نمود تا از مکاشفات انبیا بواسطه حسن متابعت ایشان هر کس بقدر استعداد و فطرت خود محظوظ گردیده و بواسطه کمال عنایت الهی که در باره انبیا علیهم السلام است و نفس قدسی که ایشان دارند ظاهر ایشان عین باطن شده و هر جا اولیا بسبب طریق اجتهاد هر چه تمامتر بدیده سر که چشم بصیرتست از مراتب ولایت مشاهده می نمایند انبیا علیهم السلام بدیده سر که چشم ظاهرست مشاهده نموده اند و بیان حالات و مکاشفات ایشان کما ینبغی اعلا از فهم و ادراک ماست فاما در بیان مقامات





ومکاشفات و تجلیات که سالکان و مکاشفات که اولیا را میباشد بمتابعت انبیا علیهم السلام بطریق ریاضت و سلوک حاصل میشود مقدمه ذکر کرده می آید تا فهم معانی که شیخ درین ابیات بمناسبه روش هر یکی اشارت بدان میفرماید آسان گردد بدان که ولایت خاصه که کمال قربت بحضرت حق بمرتبه که اثنینیت از مابین مرتفع گردد و ولی بعد از فنا از خودی قایم بحق گردد جز بطریق تصفیه که ریاضت نفس است بمجاهدات و تجرید از علایق کدورات بشری و عوایق جسمانی و توجه بحضرت حق و التزام خلوت و مواظبت بذکر و طاعت و انقطاع و تبتل از خلق حاصل نمیشود و انبیا را علیهم السلام بنا بر قدس فطرت که دارند و زیادتی عنایت الهی که در باره ایشانست جهت ارشاد احتیاجی بغیر حق نیست اگر چه گاهی ملک نیز واسطه میشود فاما باتفاق ارباب طریقت غیر مجذوب باقی اصناف اولیا را بی ارشاد صاحب کمالی که مرشد وی باشد وصول بمقصد حقیقی که مقام ولایتست میسر نیست **بیت** پیر را بگزین که بی پیر این سفر • هست بس پر آفت و خوف و خطر • در همه کاری پناه آمد ترا • ای خنک آن مرده کز خود رسته شد • در وجود زنده پیوسته شد • هر که شد در ظل صاحب دولتی • نبودش در راه هرگز خجلتی • چون انسانرا جامعیت جمیع مراتب هست هر گه بطریق تصفیه کما ینبغی اشتغال نماید و دل او که بحقیقت برزخ جامع وجوب و امکانست بسبب ذکر و توجه کلی بمبدا و رفع موانع بنور قدس منور گشته صفائی تام حاصل کند هر چه در وی نماید و صور جمیع اشیا از مادیات و مجردات در آن دل مکشوف گردد و بواسطه صفا و مناسبتی که با عالم معنی حاصل کرده مجرداتی که در عالم جسمانی صور حسیه ندارند متشکل باشکال محسوسات گشته بر او ظاهر شوند بمناسبتی که میان آن صورت و ایشان بوده باشد مثل جبرئیل که بصورت

ولایت خاص

طریق تصفیه

ارشاد جامع جمیع مراتب

وجیه و باقی صور بر حضرت پیغمبر علیه السلام ظاهر شد و حضرت حق گاه در عالم مثال متلبس
بلباس مظاهر حسیه بر وی ظاهر شود و این را در اصطلاح تانیس میخوانند که عبارت از
تجلی حق است بصور مظاهر حسیه جهت تانیس مرید بسبب تزکیه و تصفیه و
این ابتدای تجلیات الملکوتیست اکنون بدان که تجلی که ظهور حق است بر دیده دل
پاک سالک از روی کلیت بچهار نوعست آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی
آثاری آنست که بصور جسمانیات که عالم شهادتست از بسایط علوی و
سفلی و مرکبات بهر صورت که حضرت حق را بینند و در حین رویت جزم
دانند که حضرت حق است آن را تجلی آثاری میخوانند و از جمیع تجلیات آثاری
تجلی صوری یعنی در صورت انسان مشاهده نمودن اتم و اعلاست و تجلی افعالی
آنست که حضرت حق بصفتی از صفات فعلی که صفات ربوبیت اند متجلی شود
و اکثر آنست که تجلیات افعالی متمثل بانوار متلونه نماید یعنی حضرت حق را
بصورت نور سبز و نور کبود و نور سرخ و نور زرد و نور سفید بینند و تجلی
صفاتی آنست که حضرت حق بصفات سبعه ذاتیه که حیوة و علم و قدرت و
ارادت و سمع و بصر و کلامست متجلی شود و گاه باشد که تجلی صفاتی متمثل بنور
سیاه نماید یعنی حق را متمثل بصورة نور سیاه بینند و تجلی ذاتی آنست که سالک
دران تجلی فانی مطلق شود و علم و شعور و ادراک مطلقا نماند و تجلیات مذکوره
بحسب صفا و اوقات متجلی علیه متفاوتست اگر حضرت حق را بینند تجلی است
اما اگر خود مظهر حق شود یعنی ببیند که خود حضرت حق است اتم و اکملست زیرا
که تحقق در ضمن این زیاده است و در جمیع مراتب تجلیات مذکوره حضرت
حق را دیدن یا خود مظهر حق شدن در طریق تصفیه واقعست و شنیدن موسی
علیه السلام ندای انی انا الله رب العالمین و حدیث رأیت ربی فی احسن صورة

ومن رآنی فقد رأی الحق شهود عدول اند بر جواز تجلیات و تجلی بالله که
بحسب حال کاملان و اهل ارادت میسر است آنست که بعد از فنا سالک در
تجلی ذاتی ببقاء حق باقی گردد و خود را مطلق بی تعین جسمانی و روحانی ببیند و
علم خود را محیط بهمه ذرات کاینات مشاهده نماید و متصف بجمیع صفات
الهی باشد و قیوم و مدبر بر عالم باشد و هیچ چیز غیر خود نه بیند و مراد بکمال
توحید عیانی این است بیت انکه سبحانی همی گفت آن زمان
این معانی گشته بود او را عیان • هم ازین رو گفت آن بحر صفا • نیست اندر جامم غیر از خدا
آن انا الحق کشف این معنی نمود • گر بصورت پیش تو دعوی نمود • لیس فی الدارین انکو گفته است
در این معنی چه نیکو سفته است • چون نماند از تو سی با تو اثر • بی گمان یابی ازین معنی خبر
و آنچه سلطانان جهان و واصلان با اتقان شیخ ابی محمد روزبهان و شیخ
شمس الدین محمد دیلمی قدس سرهما از واقعات خود نوشته اند همه ازین مرات
که خبر داده اند و باز در مراتب تصفیه سالکان از معراج روحانی ببدن مثالی و گاه
بی بدن حاصل میشود چنانچه سالک می بیند که عروج باسمانها کاه بترتیب و گاه بی
ترتیب مینماید و در هر آسمانی بحسب مناسبتی که در میانه بوده باشد ارواح
انبیا و اولیا و ملایکه بر او جلوه مینمایند و از آسمانها تا بعرش و از بالای عرش
سیران می نماید و کیفیات و کمیات مکشوفات اولیا کما ینبغی خارج از تحریر و
تقریرست و بیرون از احاطه ادراک عقولست شعر فثمة وراء النقل علم یدق عن
مدارک غایات العقول السلیمة • عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
زانکه دل با اوست یا خود اوست دل • بعد از تمهید مقدمه شروع در معنی بیت
نموده می گوییم که شاه شاه و خورشید اکبر یعنی چون سالک مسافر سیر الی الله
کرده ضرورتست بر جمیع مراتب تنزلات عبور باید نمود تا بمقام اطلاق رسید

و نقطهٔ اخیر دایره باول متصل کردد و جون سیر او بعالم مثال که عالم ملکوت و ربوبیت است برسید قوی و روحانیات را متمثل بصور مثالات که مناسب صفای سالک باشد مشاهده نماید و جون فرموده بود که خلیل آسابر و حق را طلب کن اکنون بمناسبت روش حضرت ابرهیم علیه‌السلام و کذلک نری ابرهیم ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین فلما جن علیه اللیل رای کوکبا الی آخر الایه شیخ میفرماید که اگر ستاره و ماه و خورشید اکبر یعنی آفتاب که بزرگترست از کواکب و ماه مشاهده رود بدانکه آن کوکب صورهٔ متمثله حس مشترکست که قوهٔ اولست از قوی باطنه و ماه صورهٔ متمثله قوهٔ خیالست که در مرتبه دومست از قوی باطنه و در استفاضهٔ نور از عقل بمثابه قمرست نسبت با آفتاب و آفتاب صورهٔ متمثلهٔ عقلست و مناسبت ظاهرست جه قوهٔ عاقله سبب تنویر ظلمت جهل وجود انسانیت بنور علم و سالک را در مشاهدهٔ این صور مثالی دو حالتست یکی انکه دران حین که می بیند می داند که همین آفتاب و ماه و ستاره است و این محتاج تعبیرست یعنی از صورت لو گذشته نظر بمآل او نماید که کدام معنی است که متلبس باین صورت گشته و حالت دوم انکه در حین رؤیت ایشان جنان میداند که این ستاره یا ماه یا آفتاب حضرت حقست اثر آن داخل در تجلیات آثاری باشد و جون درآیت کریمه اشارت بمعنی اولست و محتاج تعبیرست فرمود که بگذران زان همه ای راهرو رو همه یکسو لا احب الافلین گوی یعنی در راه آنچه هر چیز که پیش می آید از مراتب حجاب نورانی از ان همه روی می باید گردانید چنانچه از حجب ظلمانی روی گردانیده و بمتابعت حضرت ابرهیم علیه‌السلام التفات بصور حواس و عقل نمی باید نمود و متوجه واحد مطلق بوده بهیچ





مرتبه از مراتب تعینات مقید نمی باید شد که هرچه در قید تعین است از وجهی کفر راه سالکست و اعراض از همه بحکم لا احب الافلین می باید نمود زیرا که صور مظاهر اسماء الهیه را افول و انقراض است و تا از سرحد محسوس و معقول در نگذرند همچو ابرهیم علیه‌السلام مشاهدهٔ نور الانوار که انوار محسوسه و معقول تمام در او محو و مستهلک اند نمیتوانند نمود و تا بمرتبهٔ اطلاقی و وحدهٔ حقیقی نمیرسند از شرک اغیار خلاصی نمی یابند و معرفت تامه که مطلوبست حاصل نمیشود و از حق محجوبند بیت بت پرستی جون بمانی در صور بگذر از صورت برو معنی نگر هر که او در ره بچیزی ماند باز شد بتش آن چیز کو بازماند از سفر جون مشاهدهٔ ذات مطلق در مراتب تجلیات اسما و صفات آسان ترست فرمود که و یا جون موسی عمران درین راه برو تا بشنوی انی انا الله یعنی در بهر و سلوک راه آله همچو ابرهیم علیه‌السلام روی از مظاهر گردانیده توجه بعالم اطلاق بکن و یا بحکم الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق همچو موسی عمران علیه‌السلام درین راه حق جندان برو که تجلی حق در صور مظاهر جزئیه مشاهده نمایی که نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین و بهر معتقد نه که در بیان تجلی گذشت معلوم میشود که این تجلی که حضرت موسی را علیه‌السلام واقع شد از تجلیات آثاری است بیت بشنود انی انا الله جون کلیم از هر درخت هر که او بر طور دل از بهر میقات آمدست آیه حسن تو خواند جان ما از هر ورق حال عارف برتر از کشف و کرامات آمدست جون با وجود هستی مجازی و تعین سالک مشاهدهٔ ذات مطلق محالست فرمود که ترا تا کوه هستی پیش باقی است جواب لفظ ارنی لن ترانی است جون حجاب میان سالک و حق هستی موهوم سالکست میفرماید که تا کوه هستی تو پیش تو باقیست و تویی تو باقیست

البته حق محتجب بپرده اسماء و صفات خواهد بود و با وجود این حجب نورانی
او را بحقیقت نتوان دید و در رؤیت البته رائی و مرئی ملحوظ است و در انکشاف
ذاتی اصلا غیریتی نماند که لا یری الله الا الله و چون موسی علیه السلام مشاهدهٔ حضرت
حق در ملابس اسماء و صفات نموده بود لاجرم باسم کلیمی مخصوص بود و در مکالمه
غیریت می‌باید که باشد و شوق موسی علیه السلام زیاده از آن بود که بتجلیات اسمائی
قانع باشد گفت که رب ارنی انظر الیک یعنی ذات خود را بمن نمای تا در تو نظر
کنم قال لن ترانی حضرت عزت فرمود که هرگز تو ما را نه بینی یعنی تا توئی تو باقیست
من در حجاب توئی از تو محجوبم ب گفتم بهوای مهر رویت · شد جان و دلم چو ذره شیدا
بردار ز رخ نقاب عزت · بی پرده بما جمال بنما · گفتند اگر تو مرد عشقی
بشنو سخن درست یارا · هستی تو پردهٔ رخ ماست · از پردهٔ خود بکل برون آ
از هستی خود چو نیست گشتی · از جمله حجابها گذشتی · و در بعضی از نسخ چنین واقعست
که صدای لفظ ارنی لن ترانیست و صدا مناسبت کوه کرده باشد و معنی آن باشد
که چون صدا بازگشت آواز صاحب صوتست و صوت ارنی در دیدنی
بود که مقرون بهستی موسی علیه السلام باشد صدا برد آن رؤیت به لن ترانی واقع شد
و حاجب جانب الوصل هیهات لم یکن · وها انت حتی ان تکن صادقا مت
هو الحب ان لم تقض لم تقض مأربا · من الحب فاختر ذاک او خل خلتی · چون حجاب تو
از حق همین هستی تست والا نحن اقرب الیه منکم حق بتو از تو نزدیکتر است
فرمود که حقیقت کهربا ذات تو کاه است · اگر کوه توئی نبود چه راه است · یعنی حقیقت که
حق مراد است مثال کاه رباست و ذات و هستی تو همچو کاه و جذب حق مر ترا
و انجذاب تو بجانب او در غایت آسانیست فاما کوه توئی یعنی تعین تو
سد راه وصول تو شده و مانع رجوع مقید بجانب مطلق گشته است و اگر کوه

رب ارنی

معنی صدا





توئی نباشد میان تو و حق هیچ راهی نیست ب قرب نی بالا و پستی رفتن است
قرب حق از حبس هستی رستن است · خویش را بگذار و بیخود خوش درآ · اندرون بزم وصل جان فزا
نیستی از خویش عین وصل اوست · بگذر از هستی دلت گر وصل جوست · چون محو
و انطماس هستی سالک عیانا شهود و ادراک تجلی الهی میسر نیست میفرماید که
تجلی گر رسد بر کوه هستی · شود چون خاک ره هستی ز پستی · یعنی اگر نور تجلی
ذاتی حق بر کوه هستی سالک بتابد ظلمت هستی او همچو خاک ره پست و ناچیز
گردد و محو مطلق شود چه اقتضای تجلی ذاتی حق فنا مظاهر و کثراتست
بیت هر که شد جویای دیدار خدا · چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست · لیکن اول آن بقا اندر فناست · سایه‌هائی کی بود جویای نور
نیست گردد چون کند نورش ظهور · هالک آید پیش وجهش هست و نیست · هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
و معنی این بیت اشارت بر تتمهٔ آن آیت کریمه است که قال لن ترانی جواب رب ارنی
انظر الیک قال لن ترانی و لکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی فلما
تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا یعنی چون حضرت موسی طلب مشاهده
جمال ذات نمود جواب گفتند که تو هرگز ما را نه بینی یعنی با وجود هستی تو
مشاهدهٔ ذات ممکن نیست فاما تو که موسائی نظر بر کوه کن اگر کوه بر
جای خود بماند تو آن زمان ما را به بینی چون حضرت حق تجلی بر کوه نمود تاب
عظمت آن تجلی کوه را پاره پاره گردانید و موسی بیهوش افتاد و این است
تجلی ذاتی که در مقدمه ذکر رفت و حقیقت سخن آنست که تمنای حضرت
موسی مشاهدهٔ ذات احدیت را در عالم معنی بوده و آن کوه که بچشم
حضرت موسی مینمود و حضرت حق بر آن تجلی فرمود هستی موسی بود که متشکل
بصورت آن کوه گشته بود فاما حضرت موسی کوه می‌دید و از این جهت

رب ارنی

پاره پاره گشتن کوه سبب بیهوشی و فناء آنحضرت شد چون مقتضای
تجلی ذاتی نیستی و فناء مظاهر باشد پس حضرت موسی و دیگری را
دیدن ذات حق میسر نباشد و حکم لن ترانی مطلق باشد فاما در تنزل
ذات بمراتب اسماء و صفات مشاهده آنحضرت میسرست و بصورت
شجره وادی ایمن بر موسی تجلی فرمود و با موسی از پس پرده اسما سخن
گفت که فلما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه ازین سخنان معلوم میشود
که کسانی که گفته اند که خدا را نمی توان دید از وجهی راست گفته اند یعنی
من حیث الذات و آنها که میگویند که می توان دید هم راست گفته اند
یعنی من حیث الاسماء و الصفات **بیت** من جوا ورا دیده و نادیده ام
در میان این و آن شوریده ام • لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار
فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا
وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة بدان که سلوک و ریاضات و
تصفیه بواسطه آنست که مستعد جذبه الهی شوند و الا هیچ کس را بعمل
وصول بآنحضرت ممکن نیست فلهذا فرمود که **گدایی گردد از یک جذبه شاهی**
**بیک لحظه دهد کوهی بر کاهی** یعنی جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین
چون رهبر سالک گردد از گدایی و تقید محجوبی که او را بود ببرکت آن جذبه
بسلطنت وصول حقیقی که در ضمن فناء تجلی ذاتی مندرجست برسد و یکدم
و یک ساعت کوه هستی را که نسبت با او سد سکندر مینمود و ازان تجاوز میسر
نداشت و بواسطه آن گرفتار محنت هجران بود دست عطاء پادشاهانه
گشوده بکاهی دهد یعنی هیچ وزن و مقدارش ننهد و از مرتبه محبی بمقام
محبوبی رسد و بی مزاحمت غیریت بدیده فبی یبصر مشاهده مطلوب

حقیقی

حقیقی نماید **شعر** و فی سکرة منها و لو عمر ساعة • تری الدهر عبدا طائعا و لک الحکم
درین دریا فکن خود را مگر دری بدست آری • کزین دریای بی پایان گهر بسیار برخیزد
وگر موجت برباید چه دولت بهتر ازان • که عالم پیش حکم تو چو خدمتکار برخیزد
چون حصول مراتب کمالات دو جهانی و وصول باعلاء مقامات ایقانی
در متابعت حضرت ختم محمدی علیه السلام است فرمود که **برو اندر پی خواجه باسری**
**تفرج کن همه آیات کبری** میفرماید که در پی خواجه یعنی بمتابعت خواجه
که حضرت رسالت محمدی علیه السلام است زیرا که خواجه حقیقی اوست و
دیگران غلام و طفیل ذات اشرف او یند باسری برو اسری لیلة بر دو
و این اشارت بآن آیت کریمه است که در باره معراج حضرت پیغمبر نازل است
که سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی
بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر و معراج حضرت رسالت مشهور
است و رفتن آنحضرت از مسجد حرام تا مسجد اقصی ثابت بآیت است
که ذکر رفت و از آنجا تا بآسمان بحدیث لما عرج بی الی السماء و از آنجا
بباقی افلاک و بهشت و عرش و بالای عرش بخبر آحاد یعنی تو نیز خود را
از همه قیود صوری و معنوی خلاص کن تا ببرکت متابعت حضرت رسالت علیه السلام
بافلاک و عرش و بالای عرش عروج نمایی و آیات کبری را که ظهورات الهی و تجلیات
جمالی و جلالی و فناء فی الله و بقاء بالله است تفرج کنی و مشاهده نمایی و علم الیقین
عین الیقین بلکه حق الیقین گردد و ازین سخنان که درین ابیات سابق و لاحق
شیخ میفرماید معلوم میشود که مراتب ولایت انبیا علیهم السلام اولیا را حاصل
میشود بواسطه حسن متابعتی که اولیا نسبت با انبیا دارند بدانکه معراج را
اسبابی است که بعضی از جانب حق است که عنایت و جذبه است و بعضی از

جانب عبد و آن کمال انقطاعست از خلق و توجه تمام بحضرت حق و چون انسان مرکب القوی و مدنی الطبع است و در روز البته اختلاط با خلق میباشد و چون انقطاعی که وسیله و سبب عروج باشد بکر احیانا واقع شود بجهت آنکه عزلت از خلق داشته باشد و انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة و فی روایة مایة مرة مصدق اینست که آدمی از حجب بشری تمام خلاص نیست و چون در شب موانع صوری مرتفعست اکثر این حالات و مشاهدات کاملان را در شب دست داده که سبحان الذی اسری و از اینجا اشارت فلما جن علیه اللیل که در حکایت ابرهیم علیه السلام آمده معلوم میشود **بیت** بیر مند ارواح بهر شب زین قفس

فارغان نی حاکم و محکوم کس ** رفته در صحرای بیچون جانشان

روحشان آسوده و ابدانشان ** فارغان از حرص و از آز و هوس

مرغ وار از دام جسته و زقفس ** چون تعلقات جسمانی و کدورات طبیعی مانع عروج و وصول سالکست فرموده که **برون آی از سرای امهانی بگو مطلق حدیث من رآنی** امهانی دختر ابوطالب است که عم زاده حضرت رسالت باشد علیه السلام و امهانی کنیه است و نام او فاخته بود و هانی بهمزه بعد از نون است و در شب معراج از خانه او که متصل حرم واقعست عروج نموده و مشهور آنست که معراج از خانه عایشه بوده و لیکن چون مفسران فرموده اند که حضرت پیغمبر را دو معراج بوده است یکی جسمانی و یکی روحانی شاید که آنکه جسمانی است از خانه عایشه بوده باشد و آنچه روحانی بوده از سرای امهانی و چون عروج اولیا الله بروحانیه و بدن مثالی است مناسبت با معراج روحانی که از سرای امهانی باشد دارد و سرای امهانی نسبت با سالکان و اولیا خانه طبیعت است یعنی از سرای طبع و هوا بیرون آی و از قیود هوا و هوس مجرد و از تعلقات جسمانی و روحانی منقطع شو و در مشاهده جمال مطلق فانی گشته و وارث کمال معنوی حضرت پیغمبر

بوده



بوده بتماشای حق مطلق متحقق شو حدیث من رآنی فقد رای الحق بگو یعنی هر که مرا دید خدا را دیده است و این اشارت بمقام بالله است که در مقدمه که در بیان تجلیات در سیر و طیر ممهد گشته ذکر کرده شده است **بیت**

آنان که گوی عشق ز میدان ربوده اند ** بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند

هر لحظه دیده اند عیان حسن روی دوست ** آیینه دل از قبل آن زدوده اند

آندم که گفته اند انا الحق ز بیخودی ** زایشان مدان که آن نفس ایشان نبوده

چون سالک راه حق را تا زمانی که بتعین جسمانی و روحانی مقید است وصول بر عالم اطلاق میسر نمیگردد فرمود که **گذاری کن ز کاف کنج کونین نشین بر قاف قرب قاب قوسین** یعنی از عالم صورت و معنی و غیب و شهادت که کونین مرادست بوجب فاخلع نعلیک گذر کن و بهیچ مرتبه از مراتب عالمین توقف مکن و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و الوهیت است و محیط قوسین وجوب و امکانست و مقام محمدیست متمکن شو و مظهر ذات و صفات الهی گشته موجودات هر دو عالم را محکوم حکم خود بین و توجه همه بجانب خویش مشاهده نمای **بیت**

آدمی چون نور گیرد از خدا ** هست مسجود ملایک ز اجتبا

نیز مسجود کسی کو چون ملک ** رسته باشد جانش از طغیان و شک

چون سالک را تحقق بمقام واحدیت حاصل شود ذات و صفات جزوی وی ذات و صفات کلی حق گردد و علم و ارادت سالک عین علم و ارادت او شود فلهذا فرمود که **دهد حق مر ترا هر چه تو خواهی نمایندت همه اشیا کماهی** یعنی سالک چون در مقام تحقق و اتصاف بصفات الهی راه یافت هر چه مطلوب و مقصودش باشد هر آینه حاصل شود و آثار و احکام جمیع اسما و صفات الهی را در خود مشاهده نماید و مجلی الکل و مجمع البحرین وجوب و امکان گردد و خود را همه بیند و بوراثت قایل اللهم ارنا الاشیا کماهی

خلایق اشیا را چنانچه هست بوی نمایند و عارف حقیقی گردد و مقصود آفرینش
حاصل کند بیت یار چون با یار خویش بنشسته شد · صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار · راز کونینش نماید آشکار · گر بعقل ادراک این ممکن بدی
قهر نفس از بهر چه واجب شدی · چون عالم با سرها کتابیست که بحسب مراتب کلیه
و اشخاص و افراد جزویه حامل صور اسماء کلیه و جزویه الهیاست فرمود که
قاعده این قاعده ایست در بیان تطبیق کتاب عالم با کتاب منزل که
قرآن عزیز است چون سالک بعد از فنا در تجلی ذاتی ببقاء سرمدی که بقاء بالله است
متحقق شود و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و علم است متمکن گشته بعینه
دوئی از پیش دیدهٔ او برخاست و سریان وجود حق در جمیع ذرات کاینات مشاهده
نمود و حق را در هر شئ متجلی باسمی و صفتی خاص می بیند پس مجموع عالم نسبت با سالک
صاحب تجلی کتابی شد کلی که مشتمل بر جمیع احکام اسما و صفات الهی است فلهذا فرمود
کر نیز دانکه جانش در تجلی است · همه عالم کتاب حق تعالی است · یعنی پیش آنکس که جان
و دلش محل تجلی الهی شده و حق بدیدهٔ باطن او ظاهر گشته و مشاهدهٔ جمال حق در هر
شئ مینماید و از اوراق ذرات موجودات احکام اسرار تجلیات حق میخواند مجموع
عالم از غیب و شهادت کتاب حق تعالی است که مشتمل بر جمیع احکام اسما و صفات
الهی است و هر فردی از افراد موجودات کلمه ایند از کلمات الله که دلالت بر معنی خاص
از اسماء جزویه حق دارند و بواسطهٔ نفس رحمانی از باطن متنفس منبعث گشته از
غیب بشهود آمده اند همچو کلماتی که از باطن انسان بسبب نفس ظاهر میشوند بیت
ما جمله جهان مصحف ذات دانیم · از هر ورقی آیت وصفت خوانیم · با آنکه مدرسیم در مکتب عشق
در معرفت کنه تو نادانیم · چون در تشبیه وجه شباهت میان مشبه و مشبه به میباید
فرمود که عرض اعراب و جوهر چون حروف · مراتب همچو آیات و وقوف · یعنی چنانچه





جوهر و عرض دو ماهیتی اند که شامل اند همه چیزها را که در کتاب عالمست از مراتب
موجودات و اشخاص و افراد و حروف و اعراب نیز در کتاب منزل دو حقیقتی اند
که شامل گشته اند بر هر چه درین کتابست از سور و آیات و جوهر در کتاب عالم
بجای حروفست در کتاب منزل و در کتاب عالم عرض بجای اعرابست در کتاب منزل
یعنی چنانچه آنجا عرض تابع جوهرست و جوهر متبوع در اینجا نیز اعراب تابع حروف
و حروف متبوع جوهر ماهیتی است که چون موجود شد فی الخارج محتاج بمحل مقوم
نباشد و عرض آنکه محتاج باشد و مراتب موجودات عالم همچو آیات و وقوفست که
در کتاب منزلست یعنی آیاتی که بآن وقف مینمایند و متصل نمیگردانند که مراد مراتب
کلیاتست و چنانچه در اینجا موجودات از جواهر و اعراض حاصل شده اند در اینجا
کلمات و آیات از حروف و اعراب بظهور آمده اند و آیت عبارتست از هیأت
اجتماعی که میان کلمه چند واقع باشد که مشتمل بر حکم و صفتی بود که شامل افراد جزویه باشد
چون مراتب موجودات در تحت عوالم کلیه منحصر چند میشود باید که از و هر عالمی چون سوره خاص
یکی زو فاتحه و آن دیگر اخلاص · چون سابقا کثرت عوالم بر وجه کلی معلوم شد
مثل عالم ارواح مجرده و عالم مثال و عالم شهادت و عالم انسان کامل و باز از ایشان
هر یکی مشتمل بر عوالم چند دیگر اند میفرماید که از آن کتاب عالم هر عالمی همچو سوره خاص
است که در کتاب منزل واقعست و چنانچه هر سوره آیات چندست که متضمن بیان
احکام و مراتب و احوال مختلف باشد هر عالمی مرتبه چندست که هر یکی مظهر اسم کلی
اند که در تحت هر یکی از آن اسما اسمی چند مختلفة الاحکام اند یکی از آن عوالم بجای سوره
فاتحة الکتابست که اول سور قرآنی است و دیگر از آن عوالم بجای سورة الاخلاص که از
سور اخیراست و باقی عوالم که در مابین این دو عالم اول و آخر واقعند هر یکی بمقابل یک
سورت از سور قرآنی اند که در میان فاتحه و اخلاص واقعند بمناسبتی که بینهما باشد

جون فرمود که هر مرتبه از مراتب موجودات بجای آیتی است از آیات قرآنی
اشارت به تطبیق بعضی ازان مراتب کلیه با بعضی از آیات قرانی نموده میفرماید
که نخستین آیتش عقل کل آمد که دروی همچو بای بسمل آمد یعنی اول آیتی از
آیات کتاب عالم عقل کلست که اول ما خلق الله العقل و در مراتب موجودات
این عقل کل بجای بای بسم الله است که در کتاب آسمانی که قرآنست واقعست
یعنی جنانچه بسم الله الرحمن الرحیم آیة اولست از آیات قرآنی عقل کل اول مرتبه
است از مراتب موجودات پس در مقابل او باشد و جنانچه بسم الله الرحمن الرحیم
مشتملست اجمالا بر جمیع قران عقل کل نیز اجمالا مشتمل بر جمیع مراتب عالمست در
مصرع دوم بای بسمل آمد میباید خواند نه آید تا قافیه درست باشد جون بعد از
مرتبه اول مرتبه دومست فرمود که دوم نفس کل آمد آیت نور که جون مصباح شید در غایت نور
یعنی آیت دوم از آیات کتاب عالم نفس کلست که در مرتبه دوم از عقل کل واقعست
و جنانچه عقل کل مظهر احدیت و حامل احکام اجمالیست نفس کل مظهر واحدیت و
حامل احکام تفصیلی عالمست و ازین جهت در مقابل آیت نور که الله نور السموات
والارض است داشته که جنانچه همه اشیا بنور ظهور دارند در نفس کل که مظهر علم حق
است نیز همه ظاهر شده اند و این نفس کل جون مصباح شد یعنی جون جراغی
در غایت نور و روشنایی که عالم باو منورست و انوار حیات و دانش اوست که
بر مراتب عالم تافته و هر یکی را بقدر استعدادی که داشته منور ساخته است جون بعد از
مرتبه عقل کل و نفس کل ابتدا عالم جسمانیست میفرماید که سوم آیت در وشد عرش رحمان
جهارم آیة الکرسی همی خوان یعنی آیت سیوم از آیات کتاب عالم عرش است
که فلک اطلس و فلک الافلاک میخوانند و از آیت قرآنی در مقابل الرحمن علی العرش
استوی است و آیت جهارم از کتاب عالم فلک هشتم است که کرسی میخوانند و

ازآیات



آیات قرانی در مقابل آیة الکرسی که وسع کرسیه السموات والارض است واقعست
و آیة الکرسی و عرش رحمن در غایة خوبی آمده است جه در هر دو مصرع تعبیر از
یک آیت بنوعی فرموده که اشارت بهر دو آیه است جون بعد از فلک هشتم هفت
فلک دیگر اند فرمود که پس از وی جرمهای آسمانیست که در وی سوره سبع المثانی است
یعنی بعد از کرسی که فلک هشتم است از کتاب عالم این جرمهای آسمانیست
که سبع سموات مرادست که در وی یعنی در کتاب قرآنی در مقابل سبع المثانی اند
یعنی سوره فاتحه هر یکی در مقابل یک آیتی جون غرض اشارتیست ترتیب لازم نیست
واین مقدار که در مقابل هر آیتی از کتاب عالم آیتی از آیات قرانی واقعست در وجه
مشابهت کافیست ع درخانه اگر کس است یک حرف بس است جون بعد از افلاک
سبعه عناصر اربعه اند فرمود که نظر کن باز در جرم عناصر که هر یک آیتی هستند با انواع
یعنی بعد از نظاره آیات افلاک سبعه نظر در جرم عناصر اربعه که آتش و هوا و آب و خاک اند
بکن که در کتاب عالم هر یکی از ایشان آیتی اند باهر یعنی پیدا و روشن و بر اولوا الابصار
مخفی نیستند و هر یکی در مقابل آیتی از آیات کتاب قرانی واقعند جون بعد از عناصر
که بهایت اجسام بسیط اند مراتب موالیدست که از عناصر مرکب شده اند فرمود که
پس از عناصر نظر کن باز در موالید ثلاث که بر ناس آمد آخر ختم قرآن یعنی بعد از
عناصر اربعه جرم سه مولودست که جماد و نبات و حیوانست و ایشان را مولود و موالید
از جهت آن میگویند که از عناصر زاییده شده اند و بحسب انواع و اصناف و
افراد کثرت دارند و بازا اشتمال هر فردی بر افراد کثیره آیات این سه مولود را از کتاب
عالم شمار نمیتوان کرد و از حد حصر بیرونست و جون انسان غایة مراتب موجودات
ونهایة تنزلاتست فرمود که باخر گشت نازل نفس انسان که بر ناس آمد آخر ختم قرآن
بدانکه انسان را بحسب معنی ازان جهت که علت غاییست تقدم شرفی و علمی بر عالمست

فاما عجب صورت بجهة آنکه انسان نسخه ایست که منتخب از کتاب عالمست آخر
مراتب عالم واقع شده زیراکه عالم نسبت بانسان کالاجزا اند و هرآینه جزو در ظهور
مقدم برکلست بیت ظاهرا گر شاخ اصل میوه ایست ◦ باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل وامید ثمر کی نشاندی باغبان بیخ شجر ◦ پس بمعنی آن شجر از میوه زاد
گر بصورت از شجر بودش ولاد ◦ اول فکر آخر آید در عمل ◦ خاصه فکری کان بود وصف ازل
یعنی از کتاب عالم آخرین آیتی که نازل شده است نفس انسانست یعنی حقیقت
وهیات اجتماعی انسان که مجموعه جمعیت ونهایت مراتب تنزلات وجودست
واشارتی باین معنی در حدیث نبوی علیه که در بیان ایجاد عالم میفرماید آمده که آدم
را روز جمعه بعد از عصر آفرید و روز شنبه یعنی بعد ازو هیچ نیافرید زیراکه غرض
ایجاد باو تمام شد که بناس آید اخر ختم قرآن یعنی چون کتاب قرآنی و کتاب عالم متشابه
و متماثلند و در کتاب عالم آیت آخرین انسانست در کتاب قرآنی نیز که مشابه کتاب
عالمست ختم بر ناس است که من الجنة والناس چون در بیان تفکر در آلاء اشارت
بمبدا که ظهور هستی است در نیستی وتنبیه بر عوالم غیبیه وتحریص وترغیب در
تحصیل کمالات معنویه ووصول بمعاد که ظهور نیستی باشد در هستی واتصال
نقطه آخرین قوس معارج بر نقطه اول قوس مدارج واتمام دایره وجود وتطبیق
کتاب عالم با کتاب قرآنی چنانچه ذکر رفت فرمود اکنون در احکام آفاقی کتاب عالم
ایمایی نموده میفرماید که قاعدة فی الفکر فی الآفاق این قاعده اشارتست بدانکه بحکم
فاعتبروا یا اولی الابصار بنظر اعتبار نگاه در افلاک وانجم واختلاف سیر واشکال
ایشان ودر تاثیرها که از ایشان بعالم سفلی میرسد میباید کرد تا کمال قدرت الهی وحکم و
تدبیر او در انتظام عالم وحکمت کامله واتقان واحکام در علم وفعل او مشاهده رود و کمال
سبب ارتقا بر مدارج کمال گردد چون تقید بر عالم سفلی موجب حرمان از مراتب کمال

آدم را در جمعه بعد عصر آفرید

فرمود که



فرمود که مشو محبوس ارکان وطبایع برون آی و نظر کن در صنایع بطریق
ارشاد میفرماید که گرفتار ارکان اربعه که عناصر مرادست مشو وایشانرا ارکان
از جهت آن گفته اند که هریکی رکنی واصلی اند در ترکیب موالید وموالید از ایشان
حاصل شده اند واسیر طبایع که عبارت از حرارت ورطوبت وبرودت ویبوست
که شامل عناصر وموالیدست هم مشو ومردانه از مراتب عناصر وموالید ولوازم
ایشان قدم فراتر نه ونظر در صنایع متقنه الهی نمای وتدبر وتامل در آن کن تا مودی
بدانستن وجود صانع وکمال قدرت وعلم وحکمت او گردد واز خاصیت انسانی
بی بهره نمانی چون اعظم موجودات که محسوس ومشاهدست سموات واز ایشان
اثرها باین عالم سفلی میرسد فرمود که تفکر کن تو در خلق سموات
که تا ممدوح حق گردی در آیات یعنی در آفرینش آسمانها تفکر کن وببین که ایشانرا
بچه کیفیت آفریده اند وبچه نوع متحرک بحرکت دایمی گردانیده ودر روش هریکی چگونه
مختلف ساخته اند واز گردش ایشان چه اثرها وخاصیتها بظهور می آید وبواسطه
این تفکر ممدوح حق گردد در آیات قرآنی وحق مداح تو شود چنانچه فرموده است
که ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب
الذین یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی جنوبهم ویتفکرون فی خلق السموات والارض
ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار چون نهایت مراتب عالم اجسام
که عالم شهادتست عرش است که عبارت از فلک الافلاک است فرمود که
ببین یکی که تا خود عرش اعظم چگونه شد محیط هر دو عالم یعنی یکبار ببین
که عرش اعظم که بزرگترین جسم از عالم اجسامست وحکما آنرا فلک الافلاک وفلک
اطلس یعنی ساده که هیچ کوکب بر آنجا نیست وفلک محدد میخوانند چگونه احاطه بهر دو
عالم نموده است ومراد بهر دو عالم دنیا وآخرتست که غیب وشهادت نیز می نامند

ان فی خلق السموات والارض

عرش

وچنانچه عالم شهادت در اندرون او واقعست چه عرش کره ایست که احاطه
بر جمیع اجسام دارد عالم غیب نیز که آخرتست داخل اوست چه حضرت نبوی علیه السلام
فرموده که ارض الجنة الکرسی وسقفها عرش الرحمن ومنها تتفجر الانهار پس
البته جنت در اندرون او باشد و هر گاه که بهشت اندرونش باشد دوزخ نیز
داخل او خواهد بود که وان جهنم لمحیطة بالکافرین پس محیط هر دو عالم باشد چون
در آیت کلام الهی الرحمن علی العرش استوی و در حدیث نبی علیه السلام وسقفها عرش الرحمن
واقع شده است معلوم باید که **چرا کردند نامش عرش رحمان چه نسبت دارد او با قلب انسان**
بدانکه رحمن اسم حقست باعتبار جامعیة اسماء الهیه وافاضه وجود وکمالاتی که
لازم وجودند بر موجودات ممکنه ومظهر ومستوی این اسم در عالم شهادت آفاقی
عرش است چه بحرکت عرش اجناس وانواع واصناف وافراد واشخاص بغایات
از امتزاج عناصر در مراتب موالید متلبس بلباس وجود گشته بظهور می آیند
بنابرین وجه تسمیه بعرش الرحمن ظاهرست چه مقتضای اسم الرحمن بگردش
فلک الافلاک که عرش است بروجه کمال پدید میشود چه نسبت دارد او
با قلب انسان یعنی عرش را با دل انسان چه نسبت است که حضرت رسالت علیه السلام
فرموده که قلب المومن عرش الله الاعظم باید دانست که چنانچه در آفاق عرش
مظهر اسم الرحمن واقع شده است در انفس دل انسانی نیز مستوی ومظهر اسم الرحمن
است و هر لحظه حق را در دل مومن ظهوری و تجلی دیگرست بلکه ظهور کمالات
رحمانی در دل زیاده از عرش است زیرا که چون دل برزخست میان غیب و شهادة
مشتمل بر احکام هر دو عالمست وعرش را اشتمال بر احکام شهادتست فقط
پس دل عرش اعظم باشد ومناسبت بینهما بانواعست بعضی از آنها آنست
که ذکر کرده شد وبعضی دیگر که گفته میشود چون دل انسانی بموجب قلوب العباد

بین



بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء پیوسته مانند عرش در
حرکت فرمود که **چرا در جنبش اند این هر دو مادام که یک لحظه نمیگیرند آرام**
یعنی دل انسانی وعرش رحمانی علی الدوام چرا در جنبش وحرکت اند ویک لحظه
آرام وقرار نمیگیرند مگر سبب آنست که شان الهی تقاضای دوام ظهور میکند
و واسطه ظهور کل یوم هو فی شان در آفاق وانفس این دو مظهرند وحرکت
دایمی از مقتضای حب ظهورست بجهت اظهار حقایق ومعانی مختلف چون حرکت
عرش دوریست وحرکت دوری تابع حرکت مرکز واقعست فرمود که
**مگر دل مرکز عرش بسیطست که این چون نقطه وآن دور محیط است** یعنی گوییا دل انسان
مرکز عرش بسیط واقع شده زیرا که این دل همچو نقطه است وآن عرش دوریست
محیط این نقطه وبسیط آنست که مرکب از اجزاء مختلفة الطبایع نباشد پس
نسبت دل انسان با عرش که سابقا سوال فرموده بود نسبت مرکز باشد با محیط
بدانکه حرکت عرش که فلک اعظم است ومجموع حرکات بدو مفوض است واز
دوار افلاک دایره آخرینست دوریست وحرکت قلب انسانی در نفس مرکزیست
وآنجا الرحمن علی العرش استوی واینجا قلوب العباد بین اصبعین من اصابع
الرحمن که دو اصبع جمال وجلالست وبضرورت حرکت دوری تابع حرکت
مرکزست پس حرکت عرش تابع حرکت دل باشد **شعر** فبی دارت الافلاک فاعجب لقطبها
المحیط بها والقطب مرکز نقطة • عرش است محیط ومرکزش دل • گر دل نبود زکل چه حاصل
گردیدن عرش وجمله افلاک • گرد دل ماست نه برین خاک • عرش از پی دل بسر دوانست
خاکست بهانه اصل آنست • چون مراد باین دل که مرکز عرش گفته است بحکم
قلوب العباد بین اصبعین وقلب المومن عرش الله الاعظم بحقیقت دل کاملست
فرمود که **برآید در تماشا زودتر کامیش سراپای تو عرش ای مرد درویش**

یعنی عرش که فلک معدل النهار نیز میگویند در مدت یک شبانروز کامیش
گرد سراپای تو که مرد درویشی بر می آید وطواف درویش صاحب دل بهر شبانروزی
یک نوبت مینماید درویش مصطلح آنست که دل مبارکش مهبط انوار تجلیات
الهی باشد و در تاب نور تجلی الهی از خودی فانی گشته بتقا حق باقی شده
باشد و درین بیت اشارتست بانکه مقصود حقیقی از حرکت افلاک ارباب
القلوب واصحاب مکاشفات ومشاهدات شد و مدار افلاک بر ایشانست که لولاک
لما خلقت الافلاک و شیخ ابوطالب مکی رحمة الله علیه میفرماید که ان الافلاک تدور
بانفاس بنی آدم و شیخ محیی الدین اعرابی قدس سره میفرماید که الحمد لله الذی
جعل الانسان الکامل معلم الملک و ادار سبحانه وتعالی تشریفا وتنویها بانفاسه
الفلک بیت مائیم ستون سقف مینا مائیم مدار جمله اشیا مائیم محیط و مرکز دور
پرکار وجود در همه طور سلطان سر قاب قوسین مائیم و طفیل مات کونین
بدانکه کامیش که بر آید در شبانروزی کامیش فرموده است اشارت بانست
که یک دوره عرش که عبارتست از حرکت او از نقطه معین تا باز رسیدن
بهمان نقطه از یک شبانروز بمقداری معین کمترست و یک شبانروز از یک
دوره عرش بهمان مقدار معین زیاده است و کامیش ازین جهت فرموده
و بیان این سخن آنست که هر وقت که مرکز آفتاب فرضا در نصف النهار در نقطه
از فلک البروج باشد البته نقطه از معدل النهار نظیر و محاذی آن نقطه مفروضه
از فلک البروج دران نصف النهار خواهد بود هر گاه که آن نقطه از فلک البروج
بلکه آن نقطه معدل النهار که نظیر و محاذی آن نقطه فلک البروج بود باز بنصف
النهار رسد یک دوره عرش تمام شده و هنوز یک شبانروز تمام نشده
است زیرا که هنوز آفتاب بنصف النهار که مبدا مفروض این دوره بود

نرسیده



نرسیده است بجهت انکه آفتاب بحرکه غربیه خاصه خود درین مدت یک شبانروزی
تقریبا قوسی از فلک البروج قطع کرده است پس آن نقطه مفروضه از معدل النهار
پیشتر از آفتاب بمقدار آن قوس بنصف النهار رسیده باشد و شبانروز
عبارت از رسیدن آفتابست باز بنصف النهار پس شبانروزی زیاده تر
از یک دوره عرش باشد بمقدار آن قوسی که در آن مدت آفتاب بحرکت خاصه
خود از فلک البروج قطع کرده است و دوره عرش از شبانروز بمقدار همان
قوس کمتر باشد چون فلک الافلاک بحرکت یومی که حرکت خاصه اوست و مسمی
است بحرکت اولی باقی افلاک را متحرک میکرداند فرمود که از دو در جنبش اجسام مدور
چرا گشتند یکدم نیک بنگر یعنی این اجسام مدور که افلاک و کواکب اند
و مدور بجهت آن گفته که کره اند از دو یعنی از عرش در جنبش چرا اند یکدم نیک
نظاره کن و ببین که سبب چیست که بحرکت عرش این باقی افلاک میگردند بدانکه
حرکت فلک الافلاک که فلک نهم است حرکت شرقیه است یعنی از مشرق بمغرب
حرکت میکند و بحرکت اولی ازین جهت مسمی است که اول حرکتی که دریافته
میشود این حرکت است و فلک الافلاک باین حرکت یومی خود تمامت
افلاک دیگر و کواکب را متحرک میگرداند و هر دو زمینه را گرد عالم بر می آرد چنانچه
مشاهده نموده میشود شیخ درینجا میفرماید که سبب آنکه باقی افلاک و کواکب از دو
یعنی از فلک الافلاک در جنبش و حرکه اند چیست بدانکه سبب این آنست
که نفسی که محرک فلک الافلاکست در قوت و تاثیر بمرتبه رسیده که فلک الافلاک
را با هر چه در ضمن اوست از افلاک ثمانیه و کواکب متحرک میسازد فاما تحریک
فلک الافلاک بالذاتست و تحریک باقی کرات بالعرض و بعضی گفته اند
که لزوم حرکت باقی افلاک مر حرکت فلک اعظم را همچو لزوم حرکت مظروف

است و حرکت ظرف را و فیه ما فیه چون حرکت فلک الافلاک چنانچه ایما
کرده شد حرکت شرقیه است فرمود که ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب
همی گردند دایم بیخور و خواب یعنی بحرکت فلک الافلاک این اجسام
مدوره که افلاک ثمانیه و کواکب اند ایما همچو دولابی بی خور و خواب از مشرق
تا بمغرب میگردند یعنی این حرکت از جانب مشرق است بسوی مغرب و از
غایت عشقی که ایشان راست بتحصیل کمالی که برای آن مخلوق گشته اند نه
پروای خوردن دارند و نه پروای خواب و بجان و دل مطیع امر و منقاد حکم اند
بیت چرخ اعظم نگر که در تشویق دایما چون همی زند تعلیق بی سر و پا همیشه سرگردان
که بپهلو و که بسر گردان او ز مشرق بمغرب است روان دیگران از جو خویش گرده دوان
صوفیان کبود پوش همه از غم دوست در خروش همه آتش اندر دل و هوا در جان
کرده بر خاک آب دیده یاد همه ریش دلان جان پرتاب همگی سرکشان بیخور و خواب
چون حرکت عرش در غایت سرعت است فرمود که بهر روز و شبی این چرخ اعظم
کند دور تمامی گرد عالم یعنی سرعت حرکت فلک اعظم بنوعیست که
بهر یک شبانروزی تقریبا یک دور تمام گرد عالم مینماید و نزد ارباب حکمت
ثابت شده است که هشتاد هزار ساله و کسری راه است که بیک شبانروز قطع
مینماید و از غرایب حکایات یکی آنست که نقل کرده اند که روزی جبرئیل علیه السلام
پیش حضرت رسالت علیه السلام آمد حضرت پیغمبر ازو سوال فرمود که وقت نماز
پیشین شده است جواب فرمود که لا نعم حضرت نبی سوال فرمودند که لا نعم
چه معنی دارد فرمود که شما که سوال فرمودید هنوز وقت نماز پیشین نشده
بود گفتم لا و درین مقدار زمان که لا گفتم آفتاب پانصد ساله راه قطع کرد و
وقت پیشین رسید گفتم که نعم چون باین حرکت یومی فلک اعظم باقی افلاک

چنانچه



چنانچه ذکر رفت متحرک گشتند فرمود که وز و افلاک دیگر هم بدینسان
بچرخ اندر همی باشند گردان یعنی بحرکتی که فلک اعظم از مشرق بمغرب
مینماید افلاک دیگر که افلاک ثمانیه اند هم بدینسان یعنی بهمین نوع
حرکت فلک اعظم یعنی بتبعیت او از مشرق بمغرب بچرخ آمده یعنی برقص و
سماع معلق زنان میگردند و درین محل ذکر چرخ مناسب افتاده است
بیت از شوق چرخ در تدویر کرده در جمله جهان تاثیر از کر فه سماع چرخ بخاک
در و دیوار و صحن چار ارکان آتش و باد و آب و عنصر خاک خرقه خویش هر یکی زده چاک
چون حرکت خاصه افلاک ثمانیه حرکت غربیه است که برخلاف حرکت فلک اعظم
است فرمود که ولی بر عکس دور چرخ اطلس همی گردند این هشت مقوس
بدانکه چنانچه حرکت اصلی فلک اعظم از مشرق است بجانب مغرب حرکات
اصلی این هشت افلاک کلیه دیگر برخلاف حرکت فلک اعظم است یعنی حرکات
غربیه است که از مغرب بجانب مشرق حرکت میکنند پس هر یکی ازین افلاک ثمانیه
را دو حرکت باشد یکی حرکت عرضی که بحرکت فلک اعظم از مشرق بمغرب میروند و
یکی دیگر حرکت ارادی که حرکت اصلی ایشانست که از مغرب بمشرق برخلاف حرکت
عرضی میروند شیخ میفرماید که ولی بر عکس دور چرخ اطلس یعنی اگرچه این افلاک
ثمانیه بی اختیار بمتابعت چرخ اعظم از مشرق بجانب مغرب چرخ زنان میگردند
ولی باختیار خویش بر عکس دور چرخ اعظم از مغرب بجانب مشرق بحرکت ارادی
خود میگردند این هشت مقوس یعنی این افلاک که کمان پشت اند زیرا که دایم
اند دیگر آنکه دایم هر فلکی از ایشان که منقسم بطبایع اند هر قسمی را قوس می
نامند پس ایشان مقوس باشند یعنی قوس قوس کرده شده و افلاک ثمانیه
بحرکت کلی که حرکت عرضی ایشانست مثل فلک اعظم هر یکی دو رهی شبانروزی

تقریبا یک دوره تمام میکنند فاما حرکه ارادی این افلاک ثمانیه چون مختلف
افتاده است ادوار هر یکی از ایشان بحسب حرکه مخاصه تیز مختلف است و ذکر
تفصیل آن درین محل ضرورة نیست چون معدل النهار منطقه فلک اعظم
استکه محیط فلک البروجست فرمود که **معدل کرسی ذات البروجست**
**که او را تفاوت نه فروجست** بدانک فلک کلی چنانچه حکما اثبات فرموده
اند و بکمتر ازین نمیتوانند که باشد افلاک تسعه اند اول فلک تاسع است
که فلک الافلاک و فلک اعظم و فلک اطلس و فلک غیر مکوکب میگویند و بلسان شرع
عرش می نامند و درین فلک هیچ کوکبی نیست و از کواکب ساده است فلهذا فلک
اطلس و غیر مکوکب گفته اند و حرکت این فلک از مشرقست بمغرب و این حرکه
را حرکت اولی می نامند و قطبین حرکت این فلک را دو قطب عالم میگویند که
یکی قطب شمالی است که قریب بنات النعش است که درین افق ظاهر است
و دیگری در مقابل او قطب جنوبی است که در تحت الارض است و دایره که
بر منطقه این فلک مفروض میشود دایره معدل النهار میگویند زیرا که چون آفتاب
مسامت او میشود در تمامت معموره شب و روز برابر میکردند و فلک دوم که
در تحت این فلک اعظم است فلک هشتم است که فلک البروج و فلک ثوابت می
خوانند و بلسان شرع کرسی میگویند و وجه تسمیه بفلک البروج آنست که بروج اثنا
عشر در او مفروض شده و فلک ثوابت بجهة آنک کواکب ثابته تمام درین فلکند
و حرکت خاصه این فلک حرکت بطیئه است از مغرب بمشرق و دو قطب حرکه
این فلک غیر دو قطب فلک اعظم است فاما مرکز هر دو متحدند و مرکز این
مرکز عالمست و بنابر تغایر قطبین هر یکی منطقه هر یکی نیز جداست و
منطقه این فلک هشتم را منطقة البروج و دایرة البروج میگویند زیرا که در میان

راست



راست بروج اثنی عشر میگردد و چون دایره منطقة البروج از دو ایره عظام است
قاطع عالم است پس در سطح اعلاء فلک اعظم با معدل النهار متقاطع باشند
بدو نقطه متقابله و ازین دو نقطه آن نقطه را که چون آفتاب بسیر خاصه خود
از و میگذرد شمالی میشود از معدل النهار نقطه اعتدال ربیعی میخوانند و آن
نقطه اول حملست که چون آفتاب بآن نقطه رسید ابتدا فصل بهار است
و نقطه دیگر در مقابل او که چون آفتاب بسیر خود از و بگذرد جنوبی شود
از معدل النهار نقطه خریفی می نامند و آن نقطه اول میزانست که چون
آفتاب بآن نقطه میرسد ابتدا فصل خریف است و این فلک هشتم را بدوازده
قسم مساوی کرده اند مانند قاچهای خربزه و هر یکی را برجی نام نهاده اند و
بعد ازین قسمت و تسمیه هر برجی ازین بروج باسم صورتی که از کواکب ثابته
دران برجند اعتبار این بروج اثنا عشر در اقسام فلک اعظم که در ازاء اقسام
فلک هشتم واقعند کرده اند تا مقایسه حرکات ثوابت در بروج اثنا عشر و
تصور انتقال ایشان از برجی ببرجی دیگر سهل و آسان گردد و هر کوکبی که در
محاذی یکی ازین بروج واقع میشود میگویند که آن کوکب دران برجست بلکه
در جمیع افلاک کلیه بحسب محاذات اقسام فلک البروج بروج اثنا عشر معتبرست
و باز این دور فلک را که دوازده برجست بر بیست و هشت قسمت کرده اند و
منازل قمر میخوانند که هر روز قمر در یک منزلی ازین منازلست و چون فلک دوازده
برجست و منازل بیست و هشت حصه هر برجی دو منزل و ثلثی باشد و چون هفت
فلک دیگر با کواکب سبعه سیاره و اسامی بروج ناظم در ابیاتی که می آید ذکر خواهد
کرد آنجا ظاهر میشود اینجا احتیاج بذکر ندارد و اسامی منازل قمر در محل خود گفته
میشود معدل کرسی ذات البروجست یعنی معدل النهار که منطقه فلک نهم است

چنانچه گفته شد و فلک نهم را نیز فلک معدل میخوانند که تسمیهٔ محل باشد
باسم حال و این معنی اینجا انسب است کرسی ذات البروجست یعنی کرسی
فلک هشتم است که خداوند بر جهات است زیرا که بروج درو مفروض شده
است و معدل چون محیط فلک البروجست گوئیا همچو کرسی است که فلک
ذات البروج بران متمکن است و لفظ کرسی درین محل بغایت لطیف واقع
شده است که او را یعنی ذات البروج را نه تفاوت نه فروجست تفاوت در
لغت بمعنی تباعدست یعنی ذات البروج از معدل دور نمیشود و میانهما فروج
یعنی خلا نیست بلکه همچو توهای پیاز بهم متصل اند یا آنکه اجزاء ذات البروج از
یکدیگر متباعد نمیشوند باین معنی که خرق بر ایشان جایز نیست و سوراخها و
شقوق و فطور نیز ندارد بدانکه نزد حکما آنست که در تمامت افلاک سبعه خرق
والتیام یعنی از هم دریده شدن و بهم آمدن چنانچه در عناصر هست جایز نیست و شیخ
محی الدین اعرابی قدس سره بر آنست که در افلاک سبعه خرق والتیام جایزست
اما در عرش و کرسی که فلک نهم و هشتم اند جایز نیست چون فلک هشتم منقسم بدوازده
برج شده است اشارت بنامهاء آن بروج کرده میفرماید که حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ
بره بره همچو شیر و خوشه آونگ یعنی این بروج که حمل و ثور و جوزا و خرچنگ که
سرطانست بره بره یعنی بر فلک البروج همچو شیر که اسدست و خوشه که سنبله است آونگ
شده اند آونگ بمناسبت خوشه فرموده یعنی در فلک البروجند چون بعد از سنبله
میزانست فرموده که دگر میزان و عقرب پس کمانست ز جدی و دلو و حوت آنجا نشانست
یعنی بعد از سنبله میزان و عقربست و بعد از عقرب کمان که قوس است و بعد
از جدی و دلو و حوت آنجا یعنی در فلک البروج نشانست اسامی دوازده
برج که فرموده و باز بترتیب نوشته شود تا ملاحظه آسان تر باشد اسامی بروج





دوازده گانه اینست حمل ثور جوزا سرطان اسد سنبله میزان عقرب
قوس جدی دلو حوت چون تعداد بروج فرموده اشارت بکواکب ثابته
نموده فرموده که ثوابت یکهزار و دویست و چارند که بر کرسی مقام خویش دارند
بدانکه کواکب دو قسمند ثابته و سیاره کواکب سیاره هفتند و هر یکی در فلکی علی
حده اند چنانچه بیانش خواهد فرمود و کواکب ثابته آنچه رصد کرده طول و عرض
ایشان معلوم نموده در زیجات ثبت کرده اند یکهزار و بیست و دو است
اما رای شیخ چنانچه فرموده آنست که ثوابت یکهزار و بیست و چهار اند که بر
کرسی یعنی در فلک البروج که فلک هشتم است جای خویش دارند یعنی در فلک هشتم
اند و این کواکب با جمعها در سطبری این فلک هشتم مرکوز و منغرزند بحیثیتی که قطر
ایشان مساوی ثخن همین فلکست نه زیاده و نه کم و این کواکب مذکوره را ثوابت
از آنجهت میگویند که حرکت ایشان در غایت بطوء است گانه که حرکت ندارند
دیگر آنکه اوضاع ایشان علی الدوام بر وتیرهٔ واحده ثابتست که هرگز تغیر نمی
یابد بخلاف سیارات چون اشارت بفلک هشتم و کواکب ثابته که در انجا اند نمود
میفرماید که بهفتم چرخ کیوان پاسبانست بششم برجیس را جای و مکانست
یعنی کیوان که زحلست بفلک هفتم پاسبانی میکند و حارس و حافظ آنجاست
یعنی این فلک هفتم جای اوست و فلک ششم مکان و جای و منزل برجیس است که
مشتری میخوانند چون بعد از ششم پنجم است فرموده که بود پنجم فلک مریخ را جای
چهارم آفتاب عالم آرای یعنی فلک پنجم جای مریخست و فلک چهارم جای و
منزل آفتابست که آرایش عالم از وست زیرا که نور روز از وست و تقدیر
زمان و ماه و سال بحرکت اوست و نشو و نمای نبات منوط بسیر اوست چون ذکر
چهارم نمود میفرماید که بسوم زهره دوم جای عطارد قمر بر چرخ دنیا گشت وارد

یعنی در فلک سیوم جای زهره است و فلک دوم جای عطارد است و قمر بر
چرخ دنیا که نسبت با فلک اولست وارد شده یعنی فرود آمده است و
جای خود اختیار کرده کواکب سبعهٔ سیاره هر یکی بدین ترتیب که ذکر کرده شد در
فلکی علی حده اند بدانکه ترتیب افلاک کواکب سیاره بدین وضع خاص که
مذکور شد بدو وجه دانسته میشود یکی بکسف یعنی تاریک گردانیدن کوکبی مر کوکب
دیگر را زیرا که فلک کاسف البته تحت فلک منکسف است و دیگر اختلاف منظر
زیرا که بیانست که ابعد را اختلاف منظر اصلا نیست یا انکه کمتر از اقرب است چون
بروج اثنا عشر مذکور شد خانهای کواکب سبعهٔ سیاره ابتدا اشارت بتعیین خانهٔ
هر کوکبی نموده میفرماید که زحل را جدی و دلو و مشتری را باز بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
بدانکه قوت و ضعفی که کوکب سیاره را بحسب تجربه در بروج اثنا عشر یافته اند
هر یکی از ان قوتها را نامی نهاده اند اول در هر برج که قوت کوکب زیاده تر از
همه بروج دیگر دیده اند آن برج را خانهٔ آن کوکب میگویند زیرا که از هر کوکبش
حالی که باشد بهتر از ان نیست که در خانهٔ خود باشند و چنانکه غایت قوت
کوکب در برج خانه است غایت ضعف در برج مقابل خانه خواهد بود که برج هفتمین
باشد و بنابران ضعف برج هفتمین خانه را وبال کوکب میگویند مثلا هر کوکبی را
که برج حمل خانه باشد وبال او برج هفتمین باشد که میزانست و علی هذا القیاس
الحاصل وبال در مقابل خانه است چون زحل کوکب اعلی است ابتدا قسمت خانه
از و کرده میفرماید که زحل را خانه دو است یکی جدی است و دیگر دلو و مشتری
باز یعنی پس از زحل بقوس و حوت انجام و آغاز کرد یعنی در ابتدا و انتها خانهٔ
خود این دو برج کرده است چون بعد از مشتری مریخست میفرماید که
حمل با عقرب آمد جای بهرام    اسد خورشید را شد جای آرام یعنی حمل و عقرب

دلیل ترتیب کواکب

جای



جای بهرام یعنی خانهٔ مریخ اند و برج اسد آفتاب را جای آرامست یعنی
خانهٔ اوست و آرام و آسایش آنست که در خانهٔ خود باشند و آفتاب و ماه
هر یکی یک خانه بیش ندارند و باقی آن پنج کوکب دیگر که خمسهٔ متحیره میخوانند هر یکی
دو خانه دارند چون بعد از آفتاب زهره است فرمود که چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه
عطارد رفت در جوزا و خوشه یعنی چون زهره برج ثور و میزان را گوشهٔ خود
ساخت یعنی خانهٔ خود کرد عطارد در جوزا و خوشه که سنبله است رفت یعنی
این هر دو برج را خانهٔ خود گردانید چون بعد از عطارد قمرست فرمود که
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید    ذنب چون راس شد یک عقده بگزید یعنی ماه خرچنگ را
که سرطانست هم جنس خود دید و او را خانهٔ خود ساخت هم جنس بسبب آن
گفته که چنانچه قمر سرد و ترست سرطان نیز سرد و ترست ذنب چون راس شد یک
عقده بگزید بدانکه آفتاب را مداریست که میان برجها میگردد و آن مدار را
منطقة البروج میخوانند زیرا که آن مدار در میان منطقة البروجست و ماه را مداریست
غیر مدار آفتاب که در دو موضع متقابل این دو مدار یکدیگر را تقاطع میکنند و آن
دو نقطهٔ تقاطع را عقدتین میخوانند و جوزهرین نیز نامند پس یک نیمه از مدار ماه
در جانب شمال از مدار آفتاب باشد و نیمهٔ دیگر در جانب جنوب و آن عقده را
که ماه چون از و بگذرد شمالی شود راس میخوانند و آن عقدهٔ دیگر را که چون ماه از و بگذرد
جنوبی شود ذنب میگویند از انکه در شکل بسر و دم اژدها مانسته اند شیخ میفرماید
که ذنب همچو راس یک عقده اختیار نمود و قبول کرد و راس را سعد داشته اند و
ذنب را نحس و سعادت و نحوست ایشان تجربه است و از ان تمامت کواکب نیز
جنبی است و راس و ذنب حرکت معکوس بطی دارند و لیکن نه از کواکب اند
چون خانهای کواکب را تعداد فرمود اشارت بمنازل قمر نموده میفرماید که

راس ذنب

قمر را بیست و هشت آمد منازل شود با آفتاب انگه مقابل گفته شده بود که دوازده برج را بیست و هشت قسمت کرده اند و منازل قمر نام نهاده اند و هر روز ماه در یک منزل از این منازل میباشد و اسامی منازل بیست و هشتگانه اینست شرطین بطین ثریا دبران هقعه هنعه ذراع نثره طرفه جبهه زبره صرفه عوا سماک غفر زبانا اکلیل قلب شوله نعایم بلده ذابح بلع سعود اخبیه مقدم موخر رشا بدانکه نور قمر مستفاد از آفتابست و افلاک ایشان کریست و سیر قمر در غایت سرعتست چنانچه بدو شبانروز و نصفی تقریبا یک برج قطع میکند و چون ماه با آفتاب دریک درجه واقع شد در شعاع آفتاب محو است و نمی نماید و چون از آفتاب بمقدار معین که تقریبا دوازده درجه باشد یا بیشتر گذشت از تحت الشعاع بیرون می آید و پیدا میشود میگویند که ماه نو شده است و بنابر کرویت افلاک هرآینه در آن حین یک طرف ماه پیش در محاذات آفتاب نیست و همان کنار ماه است که بنور آفتاب روشن مینماید و آن زمان هلال می گویند و هر چند از آفتاب بعد پیدا میکند نور بیشتر میگیرد زیرا که جرم ماه بیشتر در محاذی آفتاب میشود همچنین قمر درین منازل سیر میکند تا آنجا که مقابل آفتاب میشود که شش برج تمام که چهارده منزل باشد در میان ماه و آفتاب بود مثلا اگر آفتاب در اول ثور بود ماه در اول عقرب باشد و قس علی هذا و چون در حین مقابله تمام جرم مرئی ماه در محاذات آفتاب روشن و نورانی گشته است آن زمان بدر میگویند شیخ میفرماید که قمر را منازل بیست و هشت است و چون این منازل قطع مینماید و چهارده منزل تمام در میان ماه و آفتاب میشود ماه مقابل آفتاب میگردد و آنرا نظر مقابله میگویند و چون از مقابله در میگذرد نور ماه بترتیب کمتر میگردد فرموده که برازدی همچو عرجون قدیمست

ز تقدیر

ز تقدیر عزیزی کو علیم است یعنی ماه بعد از آن که از مقابله آفتاب گذشت و نور او در تناقص شد بواسطه آنچه ذکر رفت هر چند بآفتاب نزدیکتر میگردد نور ماه کمتر میشود تا باز نزدیک تحت الشعاع میرسد بار دیگر از جهت آنکه یک طرفش محاذی آفتاب بیش نیست همچو اول شکل هلالی پیدا میکند و درین عود مثل اول همچو عرجون قدیم میگردد و عرجون بقیه چوب کج اصل خوشه خرماست که بعد از قطع خوشه خرما بر نخل ماند و قدیم کهنه است یعنی همچو آن بقیه چوب کهنه است که والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم و این اختلاف احوال در بدریه و هلالیه و تزاید و تناقص نور که درین سیر و قطع منازل ماه را واقع میشود از تقدیری عزیزی و بزرگیست که علیمست و بعلم کامل بنابر حکمتها اینچنین ساخته است که ذلک تقدیر العزیز العلیم آنکس که او را درین هیچ اختیاری هست چون تفکر در اوضاع فلکی موجب کمال نفس انسانی میگردد فرموده که اگر در فکر گردی مرد کامل هرآینه گوئی نیست باطل یعنی اگر در فکر مرد کامل باشی و تفکر در مصنوعات چنانچه می باید نمائی ببینی که افلاک و کواکب با این عظمی و اختلاف حرکات هریکی و اتصالات و امتزاجات میغات کواکب بنابر حکمتهای که اطلاع بران کما ینبغی خارج از طوق بشریست و آثار احکام ایشان که در عالم سفلی ظاهر میگردد که تنزل الالهام منهن بچه کیفیت واقعست و مبنی بر چه خواص است و چه اثرها بر ترتیب ایشان مترتبست و چگونه مظهر احکام کل یوم هو فی شان گشته اند هرآینه یعنی البته گوئی که اینها باطل نیستند و در ضمن هریکی حکمتهای عظیمست که ویتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار و حاشا که از حکیم هیچ چیز بی حکمتی صادر شود چون نفی حکمت مصنوعات مبنی بر جهل و عدم اطلاع بر مراد الله و حقایق امور تواند بود فرموده که

عرجون

87

کلام حق همی ناطق بدین است که باطل دیدن از ضعف یقین است یعنی کلام الهی
ناطق برین معنی است که باطل دیدن حکمتهای خلق آسمان و زمین و هرچه در
آسمان و زمین است از ضعف یقین است بلکه از عدم ایمانست که وما خلقنا
السماء والارض وما بینهما باطلا ذلک ظن الذین کفروا فویل للذین کفروا من النار
چه ایشانرا اگر ایمان حقیقی و یقینی حاصلستی میدانستند که در ضمن آفرینش هر ذره
حکمتی و ظهوریست شعر ففی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد مهران نوشتی که بر صحرا نهادیم
نوزبان این که از پا نهادیم فکیف که افلاک و انجم بدین عظیمی و محکمی و در بعضی از
نسخ چنین واقعست که باطل دیدن از ظن طینست آن نیز اشارت بهمین آیه
مذکوره است بلکه اگر چنین بخوانند که باطل دیدن از ظن الذین است اولی است
تا تصریح برین آیت باشد و غالب آنست که اینچنین بوده است و تغییر از نساخان
واقع شده باشد چون تعالی حکیم بحکمتی نیست فرمود که وجود پشه دارد حکمت ای خام
نباشد در وجود تیر و بهرام یعنی ای مرد خام نادان کار نیازموده و از
نظر اعتبار بی نصیب وجود پشه که مثل است در ضعیفی و کوچکی حکمت دارد
و بی حکمتی او را نیافریده اند که وفی خلقکم وما یبث من دابة آیات لقوم یوقنون
یعنی در آفرینش شما و هرچه را که ظاهر میگرداند و بظهور می آرد از روندگان
زمین آیات و علامتهاست برای جماعتی که اهل یقین اند پس وقتی که چنین
باشد چون تواند بود که در وجود تیر یعنی عطارد و بهرام یعنی مریخ حکمت نباشد
و ایشانرا عبث و باطل آفریده باشند این گمان از سوء ظن بحق است و موجب سخط
الهی است که فقنا عذاب النار چون بحقیقت تاثیر افلاک و کواکب نه باستقلالست
بلکه بامر حاکم جبار و فاعل مختار است و عارف آنکسی است که در صور اسباب مسبب
را ببیند فرمود که ولی چون بنگری در اصل این کار فلک را بینی اندر حکم جبار

یعنی



یعنی اگرچه از افلاک و انجم اثرها باین عالم سفلی میرسد و این معنی مشهود خواص
و عوامست ولی چون در اصل این کار را چو دنبارند فلک را نیز همچو باقی مخلوقات
محکوم حکم ملک جبار می یابند و افلاک و انجم درین حرکات و آثار و احکامی که از
اوضاع ایشان بعالم سفلی میرسد نه باختیار خودند و همه مجبور حکم الهی اند و
هرچند نیکی و بدی از میر و وزیر برعایا و زیردستان عاید میگردد فاما چون نیک
نگاه کنی همه از پادشاه است و بامر و حکم اوست و دیگران واسطه بیش نیستند
ب در خم زلف همچو چوگانش فلک و هرچه در فلک گویست سوی او راه بی نخواهی شد
تا تراه رخ سایه و سوییت چون جماعتی که بجهت عدم استعداد و قابلیت
راه بمبدا نبرده اند افلاک و انجم را در تاثیر مستقل داشته اند و صدور کاینات
مستند باوضاع ایشان نموده اند رد آن کرده فرمود که منجم چون ز ایمان بی نصیب است
اثر گوید کزین شکل غریب است منجم آن کسانرا میگوید که نجوم را موثر حقیقی
گفته اند یعنی چون منجم از ایمان که تصدیق بوحدانیت بحق است بی نصیب
است و راه بمبدا نیافته است و آثار و تاثیر از افلاک و کواکب و اوضاع
ایشان که درین عالم سفلی است می بیند لاجرم استناد اثر باستقلال باینان
مینماید و قایل شده برآنکه هر اثر که بعالم کون و فساد میرسد همه ازین شکل غریب
افلاک و انجمست که میرسد و غیر ایشان فاعلی دیگر نمیدانند ازین جهت مردود
شرع شده و حدیث من آمن بالنجوم فقد کفر در رد این طایفه است و الا منکر
خواص اشیا نمیتوان شد چون از نادانیست که آثار را باستقلال مستند بافلاک
و کواکب میدارند فرمود که نمی بیند کزین چرخ مدور زحکم و امر حق گشته مسخر
یعنی منجم که قایل بر آن شده است که افلاک و نجوم موثر حقیقی اند نمی بیند که این چرخ

مدور یعنی گردش مینای او حکم آلهی است و هرچه حق میفرماید آن میکند و مجبور
حکم کردگار است و اختیار ندارد سبب تعجب این را میفرماید یعنی این معنی
ظاهر است بیت در کوشش دلم گفت فلک پنهانی • کاری که خدا کند ز من میدانی
بر کار خودم اگر بدی دست رسی • خود را بخریدمی ز سرگردانی • وحقیقت حال آن
است که بحکم لا موثر فی الوجود الا الله افلاک وانجم مظاهر آلهی اند و تاثیر
ایشان تاثیر حق است و غیر حق را بحقیقت نه ذاتست و نه صفات و نه افعال
چون منع طرفی افراط و تفریط فرمود که افلاک وانجم عبث و باطل نیستند
بلکه حکمت بیغایت در ضمن ایشان مندرج است و موثر باستقلال نیز نیستند
بلکه محکوم و مجبور حکم آلهی اند اکنون اشارة بامر واقعی وحقیقت حال نموده
میفرماید که تمثیل این تمثیل اشارت بآنست که در جمیع اشیا فاعل
حق است و افلاک وانجم آلت و وسیلهٔ ظهور احکام و آثار و افعال آلهی اند
نه آنکه ایشان را در آن اختیاری هست فلهذا فرمود که تو نکوی هست این افلاک دوار
بگردش روز و شب چون چرخ فخار یعنی تو پنداری که این افلاک که دایم میگردند
در بین گردیدن شب و روز یعنی پیوسته همچو چرخ فخارست یعنی چرخی که
ظروف سفالین مثل کوزه و کاسه بآن میسازند تشبیه افلاک بچرخ فخار کرده
یعنی چنانچه چرخ آلت و وسیلهٔ ساختن ظروفست و در این امر اختیار ندارد و حکم
دیگریست افلاک نیز بعینه چنین واقعند چون سازنده استاد دست نی چرخ فرمود که
وز و هر لحظه دانای داور ز آب و گل کند یک ظرف دیگر یعنی بوسیلهٔ افلاک
هر لحظه و هر ساعت دانای داور که حق است بحکم کل یوم هو فی شان از آب
و گل یعنی از عناصر یک ظرف دیگر میسازد و مراد بظرف تعینات افراد و اشخاص

نوحید افعال





موالید ثلثه است چه جای یک ظرف که صد هزار ظرف بالعجب که این
الفاظ را چه خاصیت آورده است و چنانچه آنجا استاد است که از مادهٔ
آب و گل بوسیلهٔ چرخ ظروف بیغایت میسازد و آلت و ماده بحکم او میند و اختیار
ندارند اینجا حضرت حق از مادهٔ عناصر بوسیلهٔ افلاک انواع و اصناف و اشخاص
و افراد بیغایت موالید ایجاد میفرماید و افلاک و عناصر محکوم و مجبور حکم او یند
و اصلا اختیار ندارند و بهمین طوری که میگردانند میگردند و پیوسته بدین نغمه
مترنم اند بیت من ندارم اختیار خویشتن • کشته ام مجبور امر ذو المنن
دایما بسته حکم ویم • یک نفس بی اختیار خود نیم • چون فاعل حقیقی غیر از حق نیست
فرمود که هر آنچه در زمان و در مکانست ز یک استاد و ز یک کارخانست یعنی هر چه در زمان
و در مکان واقعست از عناصر و موالید و انواع و اصناف و افراد و اشخاص
بی نهایت او همه از یک استاد که حق است و از یک کارخانه ایجاد او حاصل شدن
اند و غیر از حق فاعلی و موثری نیست و نسبت تاثیر با غیر حق مجازیست چون
تغیر از حالی که نسبت با او کمالست بحالی دیگر که نقص است دلیل بی اختیاریست
فرمود که کواکب گر همه اهل کمال اند چرا هر لحظه در نقص و وبال استند سابقا
ذکر رفت که وبال در مقابل خانهٔ کوکب است و چنانچه غایت قوة کوکب در
خانهاست غایت ضعف ایشان در وبالست و وبال نسبت با کوکب نقص
است یعنی اگر کوکب آن حالی که در خانهای خود دارند نسبت با ایشان کمالست
و ایشان اهل کمال اند و اختیاری دارند و مستقلند و محکوم و مجبور حکم دیگری
نیستند چرا هر لحظه در نقص و بانند بطریق اضافه یعنی نقص که و بالست و
گرفتار و بال و بحضوری میگردند چون غرض استدلالست از اختلاف
احوال کواکب بر عدم استقلال و اختیار ایشان فرمود که همه در جای دیگر لون و اشکال

چرا گشتند آخر مختلف حال یعنی اگر این کواکب باختیار خود اند و مستقل اند
چرا در جای سیر و رنگ و شکل مختلفند و به یک منوال نیستند این اختلاف
دلیل احتیاج ایشان است بحضرت خداوندگاری و مجبور بودن در تحت
امر و حکم الهی اختلاف کواکب در جای آنست که ذکر کرده شد که هر یکی در فلک دیگر اند
و اختلاف در سیر چنانست که آفتاب یک برجی را بیک ماه قطع مینماید و قمر
برجی را بیکسال و مریخ چون مستقیم و سبک رو باشد برجی را در یک ماه و
نیم و زهره چون مستقیم و سبک رو باشد برجی را در بیست و هفت روز
و عطارد چون مستقیم و سبک رو باشد برجی را به سیزده روز قطع مینماید
و ثوابت برجی را بقول متاخران در دو هزار سال و در لون مختلفند زیرا که رنگ
سیاه تعلق بزحل دارد و رنگ کبود تعلق بمشتری و رنگ سرخ تعلق بمریخ و
رنگ زرد تعلق بآفتاب و رنگ سفید تعلق بزهره و رنگ آمیخته تعلق بعطارد
و رنگ سبز تعلق بقمر و اختلاف در اشکال آنست که چنانچه مشاهده میگردد
بعضی بزرگتر و بعضی کوچکتر اند چون بسبب اختلاف افلاک کوکب را نسبة
با کره ارض قرب و بعدی میباشد فرمود که چرا گه در حضیض و گه در اوج اند
گهی تنها فتاده گاه زوجند حضیض در مقابل اوج است و اوج نقطه
ایست بر سطح محدب ممثلات کواکب که نقطهٔ مشترک است میان ممثلات
و خارج مراکز ایشان که هرگاه که کوکب بآن نقطه میرسد بعد او از مرکز زمین
بیشتر از همه جاست و اوج یکی از قوتهای کواکب است و حضیض نقطه ایست
بر سطح مقعر ممثلات کواکب که نقطهٔ مشترک است میان ممثلات و خارج
مراکز ایشان که هر وقت که کوکب به آن نقطه میرسد بعد او از مرکز زمین
کمتر از همه جاست و حضیض یکی از ضعفهای کواکب است یعنی اگر کواکب

مختار



مختار و مستقل اند چرا گاهی در حضیض و گاهی در اوج اند و اینکه وقتی خوش
حال و وقتی بد حال اند دلیل آنست که ایشان را اختیاری و استقلالی نیست
گهی تنها فتاده گاه زوجند هر وقت که دو کوکب در یک برج و یک درجه اند که
حالت مقارنهٔ ایشان است زوجند هرگاه که از هم دور میشوند تنها اند
زیرا که هر یکی در محل دیگر اند و این همه آثار محکومی و مجبوری ایشانست چون حرکت
فلک شوقیست فرمود که دل چرخ از چه شد آذر پرستش ز شوق کیست او اندر کنشتش
چون کرهٔ ناری در درون فلک واقعست بنوعی که سطح محدب کرهٔ نار مماس سطح
مقعر فلک است میفرماید که از برای آنست که فلک جویای و عاشق و مشتاق
محبوب حقیقی است پس چرا دل چرخ یعنی درون فلک پر آتش است و بسوز و تپش
در سوز و گداز است ب از شوق جمال تو دل چرخ پر آتش ❊ بی صبر و قرار از غم تو دور زمانه
و از شوق کیست که فلک دایما در کشاکش سیر و سلوک و سرگشتگی است و معلق
زنان گرد عالم بر می آید چون اشارت باختلاف احوال کواکب بیان فرموده بود
تنبیه بر حکم مطلق که شامل ثوابت و سیارات است نموده میفرماید که همه انجم بر او گردان پیاده
گهی بالا و گه شیب اوفتاده بدانکه مجموع افلاک یک کره است یعنی یک
فلکست که چندین تو بهاست همچو توبهای پیاز چنانکه در میان او هیچ خالی نیست
و هر توی فلکی علیحده است و تمامت کواکب از ثوابت و سیارات درین فلک کلی اند
میفرماید که همه سیارها بر فلک از پی محبوب و مطلوب پیاده میگردند و بر جای پا بر سر
دوانند و در طلب او گاه بالای زمین اند و گاه شیب زمین و یکلحظه از جستجو
خالی نیستند و فلک سرگشته و حیرت زده بیمار را میجویند شعر
جرعهٔ نوشیده از عشق ملک ❊ گشته سرگردان بگرد خود فلک ❊ ز آتش شوقش فروزان مهر و ماه
زهره و کیوان بدین دعوی گواه ❊ مشتری از رخنهٔ شمع زبوز ❊ میرود هر سو بشوقت ناصبور

تیر و بهرام از طلب بر سر دوان • گشته جویای تو در گرد جهان • چون همه جهت
همه محکوم و مطیع امر حق اند و از فرموده او تجاوز ندارند می فرماید که
عناصر باد و آب و آتش و خاک • گرفته جای خود در زیر افلاک یعنی عناصر که باد
و آب و آتش و خاک است جای خود در زیر افلاک گرفته است و بالا نشینی و
زبردستی نمی طلبد و در کوی عشق و طلب خود را همچو خاک ره پست و خوار میدارد
و در عین نیستی و عجز جوینده وصل یار است و سرمست جام شوق و محبت
ب ازلی عشق عناصر سرخوش اند • از هوای روی تو در آتش اند • آب هر سو زین تک و دوان
خاک ازین سودا فتاده در میان • چون غایت انقیاد و فرمان برداری آنست که از
محل معین خود تجاوز ننماید فرمود که ملازم هر یکی در مرکز خویش
که ننهد پای یک ذره پس و پیش یعنی عناصر چنان مطیع امر و محکوم حکم الهی اند که
هر یکی ازین عناصر اربعه ملازم مرکز خویش است که محل معین اوست و از غایت
انقیاد از آن جایی که بجهت ایشان تعیین نموده اند باختیار خود یک ذره پا را پس
و پیش نمی نهند و با دب هر چه تمامتر محبوس در کوی اضطرار اند ب
کر شاید که او روی نماید • مراد ما ز دیدارش بر آید • بکوی او چو خاک راه هستم
که باشد دامنش آید بدستم • چون کمال انقیاد دار حاکم اجتماع اضداد است بصورت
وحدانی فرمود که چهار اضداد در طبع و مراکز • بهم جمع آمد کس دید هرگز
یعنی چهار ضد که آتش و هوا و آب و خاکند که در طبع و مرکز که مکان و محل است
ضد یکدیگرند چه طبع آتش حار یابس است و طبع هوا حار رطب و طبع آب بارد
رطب و طبع خاک بارد یابس و مرکز آتش که مکان اوست مراد است بالای همه
عناصر است و جای هوا زیر آتش و جای آب زیر هوا و جای خاک زیر آب چنانچه
خاک درون همه است چون ضدیت و تقابل تقاضای عدم اجتماع میکند

میفرماید



میفرماید که چهار ضد که هم در طبع و هم در مکان ضد اند کسی دیده است که
بهم جمع شوند و صورت وحدانی پیدا کنند یعنی در مرکبات که موالید مراد است
مجتمع گشته اند این نیست مگر از عدم اختیار و مجبوری ایشان در اطاعت امر
الهی چون تخالف و تقابل عناصر منحصر در طبع و مرکز تنها نیست فرمود که
مخالف هر یکی در ذات و صورت • شده یک جنس از حکم ضرورت یعنی عناصر اربعه
که هر یکی در ذات و صورت مخالف یکدیگرند زیرا که آتش خفیف مطلق است
که طلب محیط مینماید و خاک ثقیل مطلق است که طلب مرکز مینماید و هوا خفیف
مضاف و آب ثقیل مضاف است و صورت نوعیه هر یکی غیر صورت نوعیه آن دیگر
است و با وجود این تخالف بحکم ضرورت همه در صورت مرکبات شده اند پس
مجبور باشند نه مختار و مطیع باشند نه عاصی بدانکه چون عناصر اربعه امتزاج
یابند و هیچکدام بر صرافت کیفیت خود نماند و میان ایشان فعل و انفعال و کسر و
انکسار حاصل شود هر آینه کیفیت خاص و صورت وحدانی که مزاج می نامند از ایشان
بظهور می آید که منشأ آثار و افعال میگردد اشارت باین معنی نموده فرمود که
موالید که گشت از ایشان • جماد آنگه نبات آنگاه حیوان بدانکه عناصر
که در کیفیات یعنی در حرارت و برودت و رطوبت و یبوست متضاد و متخالف اند
چون اجزاء ایشان متصغر شوند و یکدیگر مختلط و ممتزج گردند با اختلاط تمام صورت
هر یکی از ایشان در ماده آن دیگر اثر کند و هر یکی کاسر کیفیت آن دیگر گردد و سوره
کیفیت متضاده هر یکی از ایشان بواسطه فعل آن دیگر زایل شود و تشابه نفس
الامری میان اجزاء عناصر حاصل شود و آن کیفیت متشابه را مزاج میخوانند و تعریف
مزاج بآن کرده اند که کیفیتی متشابه است که از تفاعل عناصر متصغرة الاجزاء
که متماس باشند بحیثیتی که صورت هر یکی از ایشان کاسر سوره کیفیت آن دیگر باشد

مزاج

حاصل شود و هر مرکبی را مزاج خاص است که آن مزاج بدون آن مرکب موجود
نمیشود و تفاوت امزجه بحسب تفاوت قرب و بعد اوست از اعتدال
حقیقی و مرکبات که مزاج دارند یا آنست که نفس دارند یا ندارند آن مرکب که نفس
ندارد جماد و معادن میخوانند و مرکباتی که نفس دارند اگر چنانچه همین قوة تغذیه
و تنمیه فقط دارند نبات میگویند و اگر با تغذیه و تنمیه حس و حرکت بارادت نیز
دارند حیوان می نامند و توقف نفس نباتی و حیوانی به آن کرده اند که کمال اول
مر جسم طبیعی را که آن جسم مشتمل بر آلت باشد از حیثیت تغذیه و تنمیه فقط
یا از حیثیت حس و حرکت بارادت فقط شیخ میفرماید که با وجود تضاد و تخالفی
که میان عناصر واقعست نگاه کن که بحسب امتزاج و ترکیب در صورت وحدانی و هیئة
اجتماعی بصالح سپاکرده اند و بواسطه آن بصالح مرکبات که موالید ثلاثه اند
یعنی موالید ثلاثه ازین عناصر متضاده حاصل گشته اند و آن موالید سه گانه اول
جمادست دویم آنکه نباتست و سیم آنکه حیوانست و ایشان را موالید از جهت آن میگویند
که از عناصر زائیده شده اند و ترکیب از ایشان یافته اند چون عناصر بعد از
امتزاج و انفعال بعضی از بعضی دیگر خلع صور مینمایند و صورت مخصوصه ایشان
مطلقا عند البعض نمی ماند و همه لباس صورت واحده می پوشند فرمود که
هیولی را نهاده در میانه   ز صورت گشته صافی صوفیانه   بدانکه هیولی جوهریست
که محل صورتست و صورت جوهریست که حالست در وی و این هر دو لفظ یونانی
است و نزد حکما آنست که اجسام مرکب ازین دو جوهرند یعنی عناصر بعد از
امتزاج و اختلاط هیولی را که محل است در میان نهاده اند و در ما بین گذاشته
و از صور مخصوصه خود همچو صوفیان پاک دل که نقوش اغیار از لوح ضمیر بالکل
محو نموده اند تمام صافی گشته اند و از صور ایشان هیچ نمانده تا هیولی ایشان

بحکم



بحکم اتحاد لباس صورت واحده پوشیده است و کثرت تعینات ایشان
برنگ وحدت برآمده و برکت این نیستی از ایشان در عالم موالید این همه انوار
کمال بظهور پیوسته است ب اتحاد یار با یاران خوش است   پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج   تا ببینی زیر او وحدت چو گنج   چون بسایط و
مرکبات همه طوعا و کرها مامور و محکوم بودند فرمود که همه از حکم و امر داد داور
بجان استاده و گشته مسخر   یعنی تمامت موجودات از افلاک و کواکب و
عناصر و موالید من الاسفل الی الاعلی همه از حکم و امر و داد و عطایی که فراخور قابلیات
هر یک حضرت داور که حق است با ایشان ارزانی فرموده است هر یکی مناسب
استعداد خویش در متابعت حکم و امر او بجان استاده اند یعنی مطیع و منقادند
و مسخر امر و حکم آنحضرت شده و بنده فرمانند که ان کل من فی السموات والارض الا آتی
الرحمن عبدا ب گشته از رحمت را مسخر همه دست   بر سر تست دو مومن و هشیار و مست
هر یکی نوعی ترا جویا شده   در ثنایت یک بیک گویا شده   غافل آن یک از ثنای این دگر
وین یکی از جمله آن یک بیخبر   چون اشارت بشوق و مطاوعت و فرمان برداری
بسایط از افلاک و عناصر فرموده بود اکنون تنبیه با شتیاق و انقیاد موالید
مرکبات نموده میفرماید که جماد از قهر بر خاک اوفتاده   نبات از مهر بر پا ایستاده
یعنی تجلی جمادی جلالی است و منبعث از قهاریت ذاتست و ازین جهت بیهوش
و بی شعور بر خاک مذلت افتاده و سر از زمین بر نمیتواند داشت و از جرعه جام
تجلی ذاتی دایما مست و بیخود و بی ادراکست و نبات از پرتو مهر محبت فاخبت
که بروی تافته بر پا استاده و منتظر دیدار یار است ب یعنی بیکجرعه در دشت جماد
مست و بیخود گشت و بر خاک اوفتاد   چون نبات مرده از وی بوی کرد
سر بر آورد از زمین و جوش کرد   هر گیاهی کو بر آید از زمین   مست عشق دیدم از عین الیقین

جون میل و اشتیاقی که بالطبع حیوانات را با جنت خود می باشد از مقتضای
حرکت حبی است و بنابر حکمتهای ظهور و اظهار است فرمود که «نزوع جانور از صدق و اخلاص
ز ابقای جنس و نوع و اشخاص» نزوع اشتیاق و میلست یعنی اشتیاقی که جانوران
و حیوانات به جنت خود از صدق و اخلاص دارند یعنی از سر رغبت تمام نه
بتکلف عبث نشماری زیرا که فواید کلیه که آن ابقای جنس و نوع و شخص است
در ضمن آن اشتیاق مندرجست چه اگر میل جانوران و حیوانات با جنت
نباشد شایع سد انشود و انتفای انواع و اجناس حیوانات نماند و عدم این
مظاهر سبب خفای کل یوم هو فی شأن گردد و چون بتحقیق نظر کنی این همه از
مقتضیات محبت الهی است در ظهور و اظهار خود را چون موجودات شاهد
ربوبیت و مقر به الوهیت واحد مطلقند فرمود که «همه بر حکم داور داده اقرار
مر او را روز و شب گشته طلبکار» چون اشیا معرفت فطری بربوبیت حق دارند
میفرماید که بر حکم و قضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه همه اقرار دارند و بمعبودیت
و ربوبیت داور که حق است معترفند و همه در عبادت و پرستاری اویند که کل
له قانتون ای عابدون و همه مر او را روز و شب یعنی پیوسته جویای و طلبکارند
و اگر نظر بتحقیق حال نمایی هر یکی روی بدر جه دارند روی ایشان با حق است
اگر دانند و اگر نه دانند و هر کرا دیده غیبی داده اند بعین العیان می بیند که همه اشیا
حی و عالم و عارف و عابد و مطیع حق اند و هستی ایشان عین تسبیح و عبادت
و اقرارست «ب» گرترا از غیب چشمی باز شد ~ با تو ذرات جهان همراز شد
هر جمادی با تو گویان سخن ~ کو ترا آن چشم و گوش ای بوالحزن ~ گر نبودی واقف از حق جان باد
فرق کی کردی میان قوم عاد ~ چون از بیان آیات آفاق فارغ شد شروع در شرح احکام
آیات انفسی نموده میفرماید که «قاعده فی التفکر و الانفس» این قاعده ایست مشتمل بر بیان





جامعیت انسانی و شمول سریان او در مراتب اکوانی بدانکه ذات احدیت
باعتبار حب ظهور و اظهار مقتضی تعین اول شد که برزخ جامعست میان
احکام وجوب و امکان و محیط طرفین است و آن تعین اول را قلم اعلی
و روح اعظم و عقل کل و ام الکتاب و روح محمدی علیه السلام نامند و حقیقت
انسانی عبارت ازین مرتبه است و میان این حقیقت و حضرت الوهیت
هیچ واسطه نیست و هرچه در حضرت الوهیت است همه در نسخه جامعه
این حقیقت مسطور و مرقومست بلکه بسیاری از محققان مرتبه الهیه را
بعینه مرتبه عقل اول که حقیقت انسانیست داشته اند و هیچ فرق میانهما
نکرده اند و از آن جهت که این تعین اول حی است و حیات موجودات بواسطه
اوست مسمی بروح اعظم است و از آن سبب که واسطه صدور موجودات
بوسیله او مکتوب در کتاب مسطورند که عالم مراد است گشته اند مسمی بقلم
است و از آن رو که تعقل خود و مبدا مینماید و دانش و علوم همه از وست
مسمی بعقل کلست و از جهت ارتسام آیات و کلمات موجودات کلیه و جزویه
در ذات او مسمی به ام الکتابست و باعتبار استفاضه از مبدا بی واسطه و
توسط او در افاضه انوار نبوت بر باقی انبیا مسمی بروح محمدیست علیه و مظهر
حقیقی اند بحقیقت این حقیقت است و باقی موجودات همه مظاهر اویند «ب»
مظهر گشت جانم مظهر ما شد جهان ~ او بما ظاهر شد و من در جهان پیدا استم و در هر
مظهری اگرچه این حقیقت بقدر استعداد آن مظهر ظهوری نموده فاما بجمیع اسما
و صفات در نشاه عنصری انسان کامل ظاهر گشته است و اتصال نقطه آخر باول
بانسان کاملست و دایره وجود به او تمام میشود چون حقیقت انسانی نسخه جامعه
است میان آیات متقابله فرمود که «با صل خویش یکره نیک بنگر»

که با در اندر شد باز مادر یعنی با اصل خود که عقل کلست یکره یعنی
یک بار نیک نگاه کن و ببین که آن اصل تو که عقل کلست مادر را که نفس
کلست پدر شده و باز از وجهی دیگر مادرست بدانکه عقل کل که اصل حقیقة
انسانست از جهت آنکه مفیض و واسطهٔ ظهور نفس کلست نسبته با
نفس کل پدرست و از آنجهت که نفس کل از عقل کل زاییده شده است
عقل کل نسبت با نفس کل مادرست و چون عقل کل برزخ وجوب و امکان و
محیط طرفین است وجوب جانب ایمن اوست و امکان جانب ایسر او پس نفس
کل از جانب ایسر که طرف امکانست حاصل شده باشد و از روی حقیقت
آدم صورت عقل کلست و حوا صورة نفس کل و از این معنی طالب متنبه میگردد
بکیفیت ظهور حوا از جانب ایسر آدم چون مجموع عالم صورت حقیقة انسانی
است که عقل کل مراد است فرمود که جهان را سربسر در خویش می بین
هر آنچه آید بآخر پیش می بین بدانکه انسان عبارت از مجموع نفخ و جمله
ونتیجهٔ اجتماعی است و اصل و حقیقت او روح اعظم است که مخلوق اول
و در مرتبهٔ دوم از مراتب وجود واقعست و ازین جهت که در مرتبهٔ دوم است
مشار بحرف بی است و ذات احدیت از آنجهت که اول مرتبه از مراتب موجودات
مشار بحرف الف میشود و چنانچه حرف الف بصورت بی ظاهر گشته و حرف بی
مظهر اوست حرف بی بصورت جمیع حروف ظهور یافته هر جا بخصوصیت اسمی
و صفتی و جمیع حروف دیگر مظهر حرف بی شده اند و ذات حق از مقام احدیت
که مرتبهٔ انقطاع نسب و اضافاتست و دران مرتبه نعت و اسم و رسم را اصلا
گنجایی نیست چون بواسطهٔ حب ظهور و اظهار تنزل نمود اول بصورت حقیقة
انسانی که روح اعظم و عقل کلست تجلی نمود و تمامت اسما و صفات خود را به

تفصیل

تفصیل علمی در مشاهده فرموده بجهت آنکه تا کمالات علمی متحقق در عین
گردد و هر چه بالقوه بود بالفعل آید از ان مرتبهٔ علم بصورة انتشاریه در مراتب
ممکنات عالم ظاهر گشت تا منتهی شد بمرتبهٔ انسانی که آخر تنزلات منصبغ
بصبغ جمیع مراتب گشته و چنانچه در اول در آینهٔ اصل و حقیقت انسانی خود را
بشهود علمی بجمیع اسما و صفات مشاهده نمود باز در آخر درین نشاه حسی انسانی
شهود عینی خود را بتمامت کمالات اسمایی و صفاتی مشاهده نمود و هر کمالی
که مخفی بود درین نشاه آخرین انسانی بجلوه ظهور رسید و مقصود ایجاد در
صورت انسانی ظاهر گشت و در علم و عین مرآت حق نمای بحقیقت غیر از انسان
نیست و باقی مراتب موجودات باسرها مرایای وجوه کمالات حقیقت انسانی
اند بیت جنبش بحر عشق پیدا شد ٭ موج زد نقش ما هویدا شد ٭ گشت دریا عیان بصورت ما
ماهی ما نمود دریا شد ٭ هر دو عالم نقش ما بنمود ٭ اصل جمله حقیقت ما شد
میفرماید که جهان را سربسر در خویش می بین یعنی جمیع عالم را در خود مشاهده نما و
ببین که همه صورت حقیقت تو گشته اند و تویی که من حیث الحقیقه در
مراتب عالم ظهور نموده و همه عالم اجزاء تو اند و این معنی وقتی بتحقیق میپیوندد
که تعین که مانع ظهور کمال اطلاقی آن حقیقت است در تجلی الهی محو و فانی گردد
و مطلق شده ببیند که احاطهٔ او بر تمامت عالم چگونه است بیت
ز دور دایره گر سوی مرکز آیی ٭ یقین شود که ز هر حرف و فهم ولی نقاب عزت او پرده جمال تو شد
تویی که در صدف علم در مکنونی ٭ چون کمال ظهور الهی در تجلی شهودیست فرمود که
تجلی شهودی
عبارت از تجلی حق است بصور مظاهر جهت حصول معرفت و معرفت حقیقی
بغیر از انسان را حاصل نیست پس بحقیقت علت غایی ایجاد او باشد و علت غایی

اگرچه بوجود ذهنی متقدمست فاما بوجود خارجی متاخرست چه علت غایی
اول الفکر آخر العملست وازین سبب میفرماید که هرانچه آید باخر پیش می بین
یعنی هرآنچه در فعل حکیم آخر بظهور می آید البته دراول فکر او کرده و مقصود
از ان فعل آنچیز است که در آخر ظاهر میگردد که نحن الآخرون السابقون فی المثل از
تخت اگرچه مقصود بالذات جلوس برانست وچوب و درود گری مقصود نیست
فاما در خارج چوب و درودگری مقدم بر جلوس است چون علت غایی ایجاد عالم
انسان بود میفرماید که درآخر گشت پیدا نقش آدم طفیل ذات او شد هردو عالم
یعنی ذات آدم که هیئة اجتماعی مرادست در آخر پیدا گشته است چه انسان نقطه آخرین
قوس نزولی دایره وجود و بدایت قوس عروجی است و آخر همه موجودات و چون
علت غایی است هرآینه در آخر ظاهر گشته است و مقصود بالذات اوست و هردو
عالم یعنی غیب و شهادت طفیل ذات آدم است و بجهت او آفریده شده اند
همه آلات و اسباب اواند که یا ابن آدم خلقت الاشیاء کلها لاجلک وخلقتک
لاجلی و حامل اسرار آفرینش غیر از انسان نیست ب این بوالعجب رموز نگر که همه جهان
آدم کلی خزانه اسرار کرده اند ٭ چون تاخر آدم از عالم در وجود خارجی بواسطه شرف
غائیت فرمود که نه آخر علت غایی در آخر همی گردد بذات خویش ظاهر
یعنی تاخر وجود انسانی بسبب آنست که او علت غایی است و علة غایی با وجود اولیت
و تقدم ذاتی در آخر بذات خود ظاهر میگردد زیرا که انسان مقصود بالذات
آنست که ذات او طفیل چیزی دیگر نیست بلکه همه اشیا طفیل او یند و مقصود
بالعرض اند پس انسان بذات خود ظاهر گشته است و عالم بذات انسان یعنی بسبب
ذات انسان ب عالم بطفیل ذات موجود ٭ ما یم ز کاینات مقصود
هم مبدا و اولیم و آخر ٭ هم غایت و باطنیم و ظاهر ٭ چون انسان آخر تنزلست و یک وجه





اوظلمانی عدمیت و ازین جهت حامل حقیقت ظهور وجود گشته است
فرمود ظلومی وجهولی ضد نورند ولیکن مظهر عین ظهورند اشارت
به آیت کریمه است که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین
ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا یعنی ما عرض
امانت جامعیه که موجب معرفت تامه که مقصود ایجادست بر آسمان ارواح
و اراضی اجسام و جبال مثال که متوسطات بین الارواح والاجسام اند یعنی
موازنه با استعدادات ایشان نموده شد و از حمل این امانت اباکردند زیرا
که حمل آن در استعدادات و قابلیات ایشان نبود و انسان حامل آن امانت
شد زیرا که در استعداد وی بود بدرستی که انسان ظلوم و جهولست و این غایت
مدحست اگرچه در صورت بذم میماند زیرا که میتواند بود که ظلوم ماخوذ
ظلمت باشد و حضرت رسالت علیه فرمود که الظلم ظلمات یوم القیامه و شیخ
محی الدین اعرابی قدس سره در آخر فص نوح در تاویل ولا تزد الظالمین الا
تبارا فرموده که الظالمین من الظلمات ای ماخوذ منه لا من الظلم یعنی انسان از
جهت آنکه آخر تنزلات و نهایة ظهوراتست و بعد از مرتبه انسانی چنانچه سابقا
گذشت هیچ چیزی دیگر مخلوق نشد بجهت طرف وی ظلمانی عدمیت و از آن
جهت قابلیت آن داشت که حق بتمامت اسما و صفات در وظاهر شود و او حامل
امانت جامعیت گردد که و بضدها تتبین الاشیاء پس این ظلومی و جهولی عین
مدح باشد و میتواند بود که ظلوم از ظلم باشد و معنی چنان باشد که انسان حامل
بار امانت شد بدرستی که انسان ظلوم و جهولست یعنی ظلم بسیار بر نفس خود
می کند بآن معنی که او را از لذات و آرزوها یی که حیوة نفس در آنست باز میدارد
و نفس را بسبب قمع و هوا و مخالفت می میراند و فانی فی الله میگرداند و جهولست

که غیر حق میدانند و غیر حق را فراموش میکند و منفی میسازد و بهرجهت
همه را حق میدانند و این ظلومی و جهولی غایت مدح انسانست زیرا که ازین جهتها
که انسان اکمل موجوداتست و اشتقاق ظلوم از ظلم اگرچه اظهرست اما ما درین
ابیات ماخوذ از ظلمت داشته‌ایم است که فرمود که ظلومی و جهولی ضد نورند
یعنی ظلومی و جهولی که انسانست دارد از جهت انکه یک طرف وی ظلمانی عدمیست
ضد نورند یعنی نور وجود و نور علم هرچند جمیع ممکنات عدمیه ذاتی دارند اما از آن
جهت که هر دو طرف مراتب ممکنات غیر از مرتبه انسانی محفوف بوجود است
کانه که ایشان ظلمت ندارند و بعد از انسان چون هیچ آفریده نشده است یک طرف
او ظلمانی عدمیست هر آینه ظلمت انسان از جمیع مراتب زیاده تر باشد پس ضد
نور بحقیقت گویا ظلمت انسانیت و ازین سبب حامل حقیقت ظهور وجود
گشته است ولیکن مظهر عین ظهورند یعنی از جهة انکه ظلمت و حجابات در مقابل
نور واقع شده اند مظهر عین ظهور یعنی حقیقت ظهورند و بواسطه این دو صفت
که ذکر کرده شد که در انسان بطریق اتم واقع شده اند انسان مرآت جمیع اسماء و
صفات الهی گشته است و مظهر نام اوست **بیت** از کمال قدرتش بین بیشکی
کو دو عالم مینماید در یکی. وجه آدم آینه اسما کند. عکس خود در صورتش پیدا کند
در سه کز قالب نماید او عیان. هرچه هست و بود و باشد در جهان جون آینه را جهت نمود
شرطی چند هست که بی آن شرایط انعکاس از وی صورت نمی بندد فرمود که
**جو پشت آینه باشد مکدر نماید روی شخص از روی دیگر** بدانکه پشت آینه
یا عمق یا میان آینه تا زمانی که مکدر ظلمانی نباشد روی شخص نگردد از روی
آینه که برابر اوست نمی نماید یعنی یک طرف انسان اگر ظلمانی عدمی نبودی و هم چو
مراتب دیگر هر دو طرفش محفوف بوجود بودی حامل حقیقت ظهور وجود نشوانستی





بود وجه اسما و صفات در و منعکس نبودی بدان که آینه را جهت انکه تا صورة
نگیرد در و منعکس گردد شرطی چندست اول ظلمت و کثافت دوم صفا و صقالت
سوم تقابل و محاذات چهارم عدم بعد و در انسان همه موجودست زیرا
که چون انسان آخر مراتب موجوداتست تقابل و محاذات واقعست و
چون بعد از انسان هیچ مخلوق نشده و یک طرف او ظلمانی عدمیست ظلمت
و کثافت بر وجه آینه واقعست و بواسطه روح اضافی فاذا سویته و نفخت
فیه من روحی صفا و صقالت تمام دارد و بحکم و نحن اقرب الیه من حبل الورید
قرب نیز هست پس هر آینه مظهر کل اسما و مسمی انسان باشد **بیت**
ما آینه جمله اسما و صفاتیم. بنموده زما عکس هم اسم و مسما. هم وحدتیم و کثرة و هم مظهر و ظاهر
هم موسی و هم عیسی و هم دیر و کلیسا. امر عام از حیثیت مفهوم اگرچه بکلی اقرب بود
اما خاص از جهت جمعیه بر آینه و نماینده کی اولی است زیرا که هرچه عام دارد خاص
دارد و لا ینعکس چون اصل شرایط مرآتیه تحقیق کدورت و ظلمت و کثافت
که تعبیر از و بظلومی و جهولی کرده شد فرمود که **شعاع آفتاب از چارم افلاک
نگردد منعکس جز بر سر خاک** بدانکه هوا اگرچه عالی تراست از خاک و شعاع
آفتاب اول بهوا میرسد اما از جهت انکه ظلمت و کدورت ندارد انعکاس
شعاع از و مقصور نیست و خاک بواسطه کثافت و کدورت که دارد شعاع
آفتاب چون باو میرسد منعکس میشود و حرارتی که از شعاع و زمین حاصل
میگردد در هوا اثر میکند و برودت ذاتی هوا در نسیم بسبب آن حرارت بحد
اعتدال میرسد موجب اظهار علوی و سفلی میگردد و ازین وجه زمین عالی تر
از هوا بود و این علو مکانتست شعاع آفتاب از چارم افلاک یعنی شعاع
آفتاب از فلک چهارم جز بر سر خاک منعکس نمیشود با وجود انکه افلاک کلهم

که در تحت فلک جهارم اند و عناصر سه کانه که غیر خاکند همه با آفتاب اقرب اند و شعاع اول با ایشان میرسد فاما بجهت انکه ظلمت و کثافت و کدورة ندارند انعکاس از ایشان حاصل نیست و جون خاک کدورت و ظلمه دارد شعاع آفتاب ازو منعکس است فاما جون خاک صقاله و صفا ندارد ذات آفتاب از خاک منعکس نمیکرد د و انسان بسبب جامعیتی که اورا آن جون ظلمت و صقالت دارد ذات و اسما و صفات همه در وانعکاس میابد و همه از و نموده میشود ب بامداد حسن طلعت ذات · صفات و ذات را علیم مرآت دو عالم یار و غیر او خیالست · مشو جانا کرفتار خیالات · خانه مست تعالی او ست عاشق که نه حالات داند نه مقامات · جون آینه ذات و صفات الهی آدم است و حق بصورت وی ظاهر است فرمود که **تو بودی عکس معبود ملایک**
**از آن کشتی تو مسجود ملایک** جون ذات و صفات الهی در آینه صورت انسانی منعکس کشته است میفرماید که بحکم ان الله تعالی خلق آدم علی صورته عکس معبود ملایک بحکم جامعیت تو بودی و جون ملایک صورت معبود خود در تو مشاهده نمودند همه سجده تو کردند که فسجد الملائکة کلهم اجمعون و از ان سبب که تو عکس حضرت الوهیت بودی و همه اسما و مسمی در تو منعکس بود مسجود ملایکه کشتی مراد از سجده اطاعت و انقیاد است یعنی همه مطیع و منقاد انسان اند جه اصل انسان و حقیقت وی روح اعظم است و بحسب هیئة اجتماعی انسان شامل جمیع موجودات و مادیات است و هرکاه که او مطیع امر حق باشد بحکم مرتبه خلافت که از حق دارد همه اشیا محکوم و فرمان بردار او شوند و همه نسبت به انسان کامل اجزا اند و جزو البته تابع کل خواهد بود **بیت**
هر دو عالم کشته است اجزای تو · برتر از کون و مکان ماوای تو · لامکان اندر مکان کرده مکان

بی نشان کشته مقید در نشان · صد هزاران بحر در قطره نهان · ذره کشته جهان اندر جهان این ابد عین ازل آمد یقین · باطن آنجا عین ظاهر شد ببین · جون حقیقت انسانی جامع جمیع مراتب و حقایق است میفرماید که **بود از هر تنی پیش تو جانی**
**وزو در بسته با تو ریسمانی** یعنی جون موجودات با سرها مظهر حقیقت انسانی واقع شده اند و اصل انسانست که بصورت همه ظهور یافته بس همه اشیا نسبت با انسان همچون بدن باشند و انسان کامل جان همه باشد و جنانچه ابدان را با ارواح که جان میکویند علاقه هست تمامت موجودات را با انسان تعلقی و ارتباطی معنوی هست و ریسمان عبارت از ان ارتباط است و انسان از جهت آن ارتباط که با موجودات دارد مسما بانسان کشته از جهت انکه او را با همه انسی و تعلقی بسبب آن ارتباط هست تعلق الکل مع الاجزاء **بیت**
جمله عالم هست جاجتمند تو · تو کدا با یند جه کردی کو بکو · از توبی دریای تو خس کوش شد خس نماند بجا اکر در جوش شد · مانع راه تو هم هستی تست · نیست شو تا ره بخود یابی درست جون جان جهان انسانست و بدن مسخر جانست میفرماید که **از آن کشتند امرت را مسخر**
**که جان هر یکی در تست مضمر** یعنی جون جان و روح جمیع موجودات پرتو خورشید حقیقت انسانی است و حیات و علم و شعور و ادراک همه مستند و مستفاد ازوست و بیرون از حقیقت انسان تمامت موجودات همچو بدنی بی روحند که نه جان دارند و نه علم و ادراک جون جان همه اشیا در صورت انسانی منضم است و انسان بحقیقت جان همه است لاجرم اشیا مسخر امر انسان کامل و محکوم حکم او باشند که و سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض جمیعا و سخر لکم الشمس و القمر **بیت**
تو یعنی جان جمله عالمی · جمله عالم خود تویی بنکر دمی · نسخه نقش الهی خود تویی عارف اشیا کماهی خود تویی · جون اصل و خلاصه عالم بحقیقت آدم است فرمود که

تو مغز عالمی زان در میانی · بدان خود را که تو جان جهانی · یعنی انسان

بسبب انکه مغز و خلاصه عالمست و مقصود ایجاد کاینات بحقیقت اوست

و نسبت با دوایر افلاک همچو مرکز است لاجرم چنانچه مغز در اندرون و پوست

بیرون میباشد جای انسان در میان عالم او فتعت و عالم گرد انسان بر آمده و

پیرامن او میگردند و همه بطفیل او بوجود آمده اند بدان خود را که تو جان جهانی

یعنی خود را بشناس و از خود غافل مباش که جان و خلاصه همه تویی و حیف باشد

که این همه کمالات در اصل انسانی مرکوز باشد و انسان خود را اندر و معرفت

خود حاصل نکند و مقید لذات بهیمی و هوای نفسانی گشته از حقیقت خود بیخبر

باشد و نشناسد که عالم بنسبت با او همچو بدنست و او جان همه است و چنانچه

کمال بدن بواسطه جانست کمال عالم بسبب آدمست و بی آدم عالم همچو جسد

بی روح و آینه بی جلا و صفاست · ب · جهان که بنظر او بنهد کان حضرت است

ازان فدای من آمد که من فدای توام · تمای خویش گرت آرزو کند دیدن

مرا ببین بحقیقت که من تمای توام · مرا نگر که بمن ظاهرست جمله جهان

ازان که مظهر تام جهان نمای توام · چون انسان کامل دل عالمست فرمود که

ترا ربع شمالی گشت مسکن · که دل در جانب چپ باشد از تن · بدانکه کره زمین

هرگاه که دایره معدل النهار را که منطقه فلک الافلاکست قاطع عالم فرض کنند

بدو نصف میشود یک نصف را که در جانب قطبی است که در بنات النعش

والعقرب شمالی میخوانند و یک نصف دیگر را که در جانب قطبی است که در مقابل

قطب شمالی است جنوبی میگویند و هرگاه که دایره افق را که دایره عظیم است

که فاصل است میان آنچه از فلک می بینیم و میان آنچه از فلک دیده نمیشود قاطع

عالم فرض کنند هریکی ازان دو نصف زمین را بدو قسم کنند چنانچه کره زمین





براین دو دایره مفروضه متقاطعه یکدیگر بچهار ربع منقسم میشود دو ربع شمالی و

دو ربع جنوبی و ازین دو ربع شمالی یک ربع که بالای افق است مسکون و

معموره است شیخ میفرماید که ترا که انسانی ربع شمالی ازان جهت مسکن گشته

است که دل عالمی و دل در جانب چپ می باشد و شمال طرف چپ را میگویند

یعنی چنانچه خلاصه انسان دلست که محل اشتغال علوم و معارفست زبده عالم

انسانست که معرفت حقیقی که مقصود ایجاد عالم است از انسان حاصلست

و حیوة و فیض و امداد بجمیع اعضا چنانچه دل میرسد حیوة و فیض و امداد

همه عالم از انسان کاملست و عالم باو قایمست که لولاک لما خلقت الافلاک

ب · جمله عالم چون تن و انسان دلست · هرچه بحوی زانسان حاصلست · هر دو عالم جسم و جان زاده است

زانکه آدم اصل جمله عالم است · هست انسان مرکز دور جهان · نیست بی انسان مدار آسمان

چون انسان جامع جمیع مراتب کلیه اعلی و اسفل است و بواسطه این جامعیت است

که خلافت و مسجودی را سزاوار آمده است فرمود که جهان عقل و جان سرمایه است

زمین و آسمان پیرایه تست · یعنی عالم عقل کل که اشارت بدان رفت که

اصل و حقیقت انسان است و نفس کل که جان همه است و حیات اشیا ازوست

سرمایه است یعنی همه در تو ظهور یافته اند و بسبب این سرمایه است که سود معرفت

الهی ترا میسر گشته و خلاصه و مقصود آفرینش همه تو شده و بواسطه جامعیت که

ترا حاصل گشته است مجموع مراتب عالم اجزای تو شده اند و زمین و آسمان

پیرایه تو اند و زیور و زینت جمال و کمال تو گشته اند و گرد تو میگردند و مطیع

و منقاد و مسخر و تابع امر تو می باشند و این همه روی توجه بجانب تو دارند

و همه در تماشای تو به کمال خود میرسند · ب · رو بما دارند ذرات جهان

چشمه خورشید رخشانی منم · هر دو عالم شد شکار جان ما · شاه باز دست سلطانی منم

عالم

لولاک لما خلقت الافلاک

نفس عقل کل
والنفس کل

مصحف آیات جمله کاینات «چون اسیری که همی خوانی منم» چون انسان کامل برزخ وجوب و امکانست و بحسب برزخیه که دارد جامع احکام طرفین گشته فرمود که **بهین آن پستی که عین هستی آمد بلندی را اگر گویند پستی** چون نهایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی هر نوع آخرست بر سبیل تعجب میفرماید که بهین آن پستی یعنی ببین در اعتبار مقام انسان کن و ببین که انسان که از جهة علامت امکان که دارد پستیست یعنی علامت عین هستیست چه ذات واجب بجمیع اسماء و صفات بصورت انسان ظاهر گشته است و در آینه پستی وی هستی مطلق نموده شده و از غیب بشهود آمده است بلندی را اگر یعنی روح اعظم و عقل کل که برزخ جامع وجوب و امکانست ببین که ذات نسبی و حقیقة آخر مراتب چه که هیئة اجتماعی انسان مراد است شده است و انسان از جهة آنکه مرکب از غایت سفل مرکز و علو محیطاست که عنصر خاک و روح اضافی باشد مظهر اضداد و متقابلات و مجلای نقایص و کمالات گشته است و جمیع اسما و صفات متقابله در وی بحد ظهور پیوسته است و ازین سبب مستعد بار امانة جامعیت است «آن امانت کاسمانش بر نتافت» «وز قبول او زمین هم بر نتافت» «در دل یک ذره ماوا میکند» «در درون حبه جا میکند» «کی بگنجد بحر در یک قطره‌ئی» «مهر چون پنهان شود در ذره‌ئی» «آنچه مطلوب جهان شد در جهان» «هم تو داری بازجو از خود نشان» «من عرف زین گفت شاه اولیا» «عارف خود شو که بشناسی خدا» چون مظهر شیونات الهی انسانست که واحد کثیر و فرد جامعست و هر شانی از شیونات غیر متناهیه الهیه تقاضای خصوصیات و امتیاز مظاهر میکند اگرچه بوجه ما باشد فرمود که **طبیعی قوة تو ده هزارست ارادی بر تر از حد شمارست** چون انسان واحد متشخص و کثیر بقوی و افعالست مظهر کل و مجلای جمیع تجلیات جمالی و







جلالی گشته است لهذا میفرماید که قوت طبیعی تو که انسانی ده هزارست قوت عبارت از مبدا آثار و افعالست چه هر فعل که هست البته مبدائی میخواهد و طبیعی درین محل در مقابل ارادی واقعست یعنی قوتهایی که افعال از ایشان بی اراده حاصل میشوند و اصل قوی طبیعی ده است «غاذیه» «نامیه» «مولده» «مصوره» «جاذبه» «هاضمه» «ماسکه» «دافعه» «مدرکه» «محرکه» و چون در انواع حیوانی و اصناف و افراد و اشخاص انسانی انبساط می یابند و بحد کمال میرسند هر یکی از آن ده قوت که اصل اند هزار یک اکثر می توانند بود و بیست پس ده هزار کثرت مراد است و چنانچه ظاهر کرده است باعتبار ذات احد و باعتبار اسما و صفات کلست مظهر تام حقیقی تر که انسانست واحد کثیر و فرد جامعست و ازین جهت است که ظهور تام در مظهر انسان صورت می بندد و اما قوای ارادی برتر از حد شمارست یعنی زیاده از حد حصر و شمارست بواسطه تکثر اختلاف ارادات و حرکات و افعال اختیاری و این معنی را هر کس بوجدان خود در می یابد و از غایت ظهور محتاج تفصیل نیست چون صدور افعال از مبادی که قوی اند موقوف بر آلات و ادوات است فرمود که **وز آن هر یک شده موقوف آلات ز اعضاء و جوارح وز رباطات** یعنی هر یک از آن قوی طبیعی و ارادی جهة صدور فعل از ایشان موقوف بر آلات اند از اعضاء و جوارح مثل سر و دست و پا و غیرها اعضاء و جوارح الفاظ مترادفه اند و از رباطات جمع رباطاتست و رباط ریسمانی است که مشک و دولاب را بآن می بندند و اینجا مراد عروق و اعصابست که موجب ربط عضویست بعضو دیگر و در ضمن هر یکی حکمتی و فایده‌ئی مودعست و هر یکی موقوف علیه امر است و در هر یکی حق را باسم خاص تجلی است اطلاع بر تمامت حکمتهای ایشان کما ینبغی مقدور بشر نیست و از قوت بشری خارجست

قوی طبیعی ده است

معنی قوة

معنی جوارح و اعضا

معنی رباط و عروق و اعصاب

قسمت نیستی

جون در تشريح بدن انسانی که فنيست از فنون و قسمی است از اقسام علم طب
اختلافات اطبا بسيار است فرمود که پزشکان اندرين گشتند حيران
فرو ماندند در تشريح انسان پزشک در لغت فرس طبيب را ميگويند يعنی
طبيبان در تعداد و تفصيل رباطات که عروق و اعضااند حيرانند و کما
ينبغی از عهده آن بيرون نميتوانند آمد و در تشريح بدن انسانی که خلاصه
مراتب کونيست فرو مانده و عاجز و متحيرند و متفکر درين معنی مطلع
تا بابت نهايت واسرار بی نهايت ميگردد چه در هر يکی حکمت بالغه کامله
الهی مشاهده مينمايد بيت گر ديده دل بروی بگشايی در خود همه را بخود نمايی
دانی چه بهی از جب و راست کين هژده هزار عالم اينجاست از غفلت خويش در گمانی
گر طالب خود شوی بدانی جون توجيه قوی و آلات و رباطات صورت انسانی
خارج از احاطه علم حکما و اطباست ميفرمايد که نبرده هيچکس ره سوی اين کار
بعجز خويش هر يک کرده اقرار يعنی هيچکس از حقيقت کار تشريح بدن انسانی
کما ينبغی و تفصيل قوی جزويه و رباطات واقف نشده اند و راه بسوی اين
امر چنانچه شايسته نمانده برده اند و همه بعجز و قصور خود در معرفت حقيقت
انسانی مقر و معترف گشته اند حقيقت حال آنست که چون انسان مظهر
جامع جميع اسما و صفات الهی است و بصورت جامعه الهيه مخلوق شده هر آينه
چنانچه حضرت الوهيت مدرک بکنه نميشود انسان نيز که مظهر تمام آن حضرت است
مناسب ظاهر در احاطه علم نمی آيد مگر وقتی که علم جزوی سالک واصل در مقام بقا
بالله علم کلی حق گردد و بعلم حق تمامت حقايق اشيا معلوم او شود بيت
او بعلم حق بداند هر چه هست کشف گردد پيش او سر الست بی تعلق حق دهد او را علوم
علمهای برتر از درک فهوم هست از ذات و تعليم او غنی غير نورت او رحاجت دينی

جون

جون خصوصيات و امتياز مربوبات بحسب اختلاف ربوبيت اسمای
مختلفه است ميفرمايد که ز حق با هر يکی حظی و قسمی است معاد و مبدا هر يک ز اسمی است
جون انسان منتخب و نسخه عالمست و هر چه در عالم موجودست در انسان هست
و انسان بقوی و روحانيات و اعضا و جوارح و رباطات که اعصاب و
عروق اند مناسبت با جميع مراتب موجودات دارد بنابرين معنی ميتواند
بود که آنچه فرمود که ز حق با هر يکی قوی و روحانيات و اعضا و جوارح
رباطات انسانی مراد باشد حظی و قسمی است يعنی حضرت حق با هر يکی
ازين مذکورات انفسی بخصوصيت صفتی و اسمی تجلی نموده و معاد و مبدا
هر يکی از اينها ز اسمی است يعنی هر يکی مظهر اسمی از اسما جزويه الهيه اند و دايم
در تربيت آن اسم اند و از آن اسم ظهور يافته اند و بازگشت هر يکی باز
بهمان اسم خواهد بود و درين محل اين معنی انسب است زيرا که در صدد بيان
تفکر انفس است و ميتواند بود که مراد بهر يکی که فرموده است ز حق با هر يکی
از موجودات آفاقی و تعينات مراد باشد و باستطراد درين قاعده که در
بيان تفکر آفاق است ايراد نموده باشد بجهت آنکه ميخواهد که خصوصيت
و امتياز انسان از باقی مراتب موجودات بيان نمايد فرموده است که هر شئی
مظهر اسمی است و مبدا و معاد او همان اسم است و عارف حق همان اسم است
که مظهر آنست مگر انسان که چنانچه در اثنا ابيات خواهد فرمود مظهر و عارف
جميع اسماست زيرا که انسان عکس مسمی و انعکاس شده است و عکس صورت
اصل است و توضيح اين معنی جون موقوف بمقدمه چند است اول ذکر آن
کرده شود تا معنی اين بيت ظاهر شود بدان که ذات احديت را با هر صورتی
و تعينی از صور علميه نسبتی خاص است و از آن نسب اسمائيه ميگويند زيرا که هر

نسبتی صفتی است و ذات با هر یکی از صفات اسمی است و ازین جهة
گفته اند که اسم عین مسمی است باعتبار صفتی از صفات خواه صفت
وجودی مثل علیم که ذات مع العلم است یا صفت سلبی همچو قدوس
که ذات مع القدس است یعنی منزه از عیب و باید دانست که مراد با اسما
نه این اسماء ملفوظه است زیرا که این اسماء ملفوظه را اسماء اسما میخوانند
و اسما باعتبار ذات و صفات و افعال منقسم میشوند بذاتی مثل الله
و صفاتی همچو علیم و افعالی مثل خالق و هر شی از اشیاء و تعینی از تعینات
جزویه و کلیه مظهر اسمی اند از اسماء جزویه و کلیه الهیه باعتبار صفات
متضاده متقابله مثل لطف و قهر و رضا و سخط منحصر در جمالیه و جلالیه
اند و هر مخلوقی که غیر انسانست محظوظ از بعضی اسماست مثل ملایکه که
مظهر سبوح و قدوس اند فلهذا گفتند که نحن نسبح بحمدک و نقدس لک و
شیطان که مظهر عزیز متکبر واقعست و ازین جهت ابی و استکبر فرمود
و در آیت دیگر فبعزتک لاغوینهم اجمعین و انسان که عبارت از هیات
اجتماعی است مجلا و مظهر جمیع اسماست و ازین جهت است که گاهی
مطیع و گاهی عاصی است و حق تعالی میفرماید که و علم آدم الاسماء کلها
یعنی طینت آدم را در فطرت مرکب گردانید از آن جمیع اسماء جلالی و جمالی
که معبر بیدین شده اند که ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی و غیر انسان هر
یکی مخلوق بید واحده اند زیرا که یا مظهر اسماء جمالیه اند همچو ملایکه رحمت
یا مظهر اسماء جلالیه مثل شیطان و ملایکه عذاب و مبدا و معاد هر شی
بتحقیق همان اسمی است که آن شی مظهر و مربوب آن اسم و امثال آنست
زیرا که فی نفس الامر اعیان ممکنات که اعیان ثابته اند صور معقوله اسماء

الهیه اند که در علم حق اند و هر عینی از آن اعیان در علم و عین مربوب همان
اسمی است که خود صورت آن اسم است و همیشه در تربیت اوست بلکه
حقیقت آن شی همان اسم است و بدون آن اسم آن شی معدوم صرفست
شیخ میفرماید که ز حق با هر یکی حظی و قسمتست یعنی حضرت حق را با هر
موجودی از موجودات و تعینی از تعینات نسبتی خاص است و هر یکی مظهر
صفت خاص اند ز ذات حق را باعتبار هر صفتی اسم می نامند پس هر یکی مظهر
از اسماء الهیه باشند و حظ و قسمت هر یکی که از حق یافته اند آن صفت خاص
است که هر یکی مظهر آن واقع شده اند و مبدا هر یکی از ایشان از اسم خاص
است چه از آن اسم ظهور یافته اند و باز معاد هر یکی همان اسم خواهد بود که
بدانکه بعود دون ذات حق هر چیزی را بصفتی خاص تربیت میفرماید چون قوام
اشیا باسماء الهیه است فرمود که از آن اسمند موجودات قایم
بدان اسمند در تسبیح دایم بدان که اعیان ثابته که اعیان ممکنات اند
باعتبار آنکه صور اسماء الهیه اند همچو ابدانند و ارواح ایشان آن اسما اند
و چنانچه بدن قایم بروح است جمیع موجودات قایم باسماء الهیه اند و حقیقت
همه اشیا اسماست فلهذا میفرماید که از آن اسم اند موجودات قایم یعنی هر یکی
از موجودات انفسی که قوا و اعضا و جوارح باشند بطریق معنی اول یا آنکه موجودات
آفاقی بوده باشد مناسب معنی دوم که اشارت بآن کرده شده از آن اسمی که
خود مظهر آن اسم اند و مبدا و معاد ایشانست قایم بدان اسمند همچو قیام بدن بروح
و چنانچه اعضا و جوارح بدنی منزه و مسبح روح اند از نقایض که ضد کمالات ایشان
است هر یکی از صور موجودات انفسی و آفاقی دایما تسبیح و تنزیه آن اسمی که
مظهر و مربوب آنند می نمایند و از آن رو همیشه در تسبیح و تحمید اند که و ان من

شی الا یسبح بحمده و هر یکی عارف حق بهمان اسمند که مظهر آن اسم واقع شده اند لاجرم هر یکی از و نشانی دیگر یافته اند و هر کسی را با او سری دیگر است

ای ترا با هر دلی کاری دگر در پس هر پرده بازاری دگر
جون کمالت صد هزاران بیش بود در هر ذره دیداری دگر

جون صدور و حصول هر تعینی از تعینات انفسی و آفاقی از اسمی از اسماء الهیه میتواند بود فرمود که **بمبدا هر یکی زان مصدری شد بوقت باز گشتن جون دری شد** یعنی هر یکی از ان اسماء الهیه مصدری شده اند که از هر مصدری موجود خاص انفسی یا آفاقی صدور یافته و حاصل گشته است و مصدر محل صدور و حصول چیزی است و معلوم شد که اعیان ممکنات صور معقول اسما اند و از اسما حاصل شده اند و مبدا همه اسما الهیه اند و جون هر چیزی را چنانچه مبدا است معاد خواهد بود فرمود که بوقت باز گشتن جون دری شد یعنی چنانچه مبدا هر موجودی از موجودات انفسی یا آفاقی از مصدر اسمی از اسما صدور و ظهور یافته است و در عالم علم و عین جلوه گری نموده در وقت باز گشتن آن موجود بجوع بمعاد خویش همان اسم که در مبدا مصدر وی بوده که از و ظاهر گشته است هم جو دری شود که چنانچه در مبدا ازان در بیرون آمده بود و ظهور کرده باز از همان در رجوع نماید جون منه مبدا و معاد جمیع اشیا بحکم منه المبدا و الیه یعود واحد حقیقی است باعتبار اسما ذکر **ازان در کامد اول هم بدر شد اگرچه در معاش از در بدر شد** مبدا عبارت از مرتبه وجود علمی است و معاش مرتبه وجود عینی ما اما معاد عبارت از رجوع بمبدا و اصل است یعنی جنانچه از خلوت خانه وحدت هر تعینی از تعینات انفسی و آفاقی در اول که مبدا مراد است از در اسمی از اسما بصحرای ظهور آمده است هم ازان در بدر شده باز بوحدت اصلی رجوع نمود اگرچه در معاش

منه بدو و الیه یعود

مبدا و معاش و معاد

بکلی

یعنی





یعنی اگرچه بواسطه ظهور قوت باطنیت مبدا در معاش که نشاه نباتست بجت غلبه احکام کثرت از در بدر شده مبدا اصلی خود فراموش کرده هر دم بخیابانی دیگر و هر لحظه بغایری دیگر بود و بحکم اشتمال هر اسمی بجمیع اسما هر ساعت بشانی و ظهوری و هر نفس بخصوصیتی و نوعی جلوه گری نمود

**بیت** جندروزی هر کجا خواهی برو باز گشت آخر بکارت منم جون انسان عبارت از هیات اجتماعی است که جامع جمیع مجردات و مادیات و علویات و سفلیات است فرمود که **ازان دانسته تو جمله اسما که هستی صورت عکس مسما** جون گفته شده بود که در بیت سابق که گفته است که ز حق با هر یکی حظی و قسمی است میتواند که هر یکی اشارت بقوی و اعضای انسانی باشد و آنزمان معنی این بیت جنین باشد که جون هر قوتی از قوی طبیعی و ارادی و اعضا و جوارح و رباطات که اعصاب و عروق مراد است مظهر اسمی از اسما الهیه اند و عارف بهمان اسمند که صورت آن واقع شده اند و انسان که عبارت از مجموع این مذکوراتست ازان سبب عارف بجمیع اسما الهی شده است که بحکم خلق الله آدم علی صورته انسان بحسب جامعیت صوریت که عکس مسماست یعنی عکس حق است و چنانچه حق جامع جمیع اسماست انسان نیز همه است و اضافت صورت بر عکس اضافه بیانی است و هر گاه که دران بیت سابق که ز حق با هر یکی را اشارت بموجودی از موجودات آفاقی دارند جنانچه گفته است هر یکی را اشارت بموجودی از موجودات آفاقی دارند جنانچه گفته شده بود معنی این بیت آن باشد که انسان از جمیع مراتب موجودات ممتاز بانست که هر موجودی از موجودات و تعینی از تعینات آفاقی مظهر اسمی اند از اسما الهیه و عارف حق بهمان اسمند که مظهر آن واقع شده اند و تو که انسانی ازان سبب عارف و دانا بجمیع اسما الهی گشته که صورت عکس مسمائی یعنی

رجوع الی مبدا

خلق الله آدم علی صورته

صورت خفی حصورت عکس در آینه مینماید همان صورت آن شخص است
یعنی چنانچه حق جامع جمیع اسماء کلیه و جزویه است انسان نیز که مظهر تام حق
است و آینه ذات و صفات اوست هم آینه جمیع اسماء و صفات الهی در و نموده
شده و بصورت انسانی ظهور یافته اند ب ای قطره تو غافلی ز دریا
در جوی تو میرود هویدا • در برج تو ماه و آفتابست • لیکن پس پرده حجابست
پیدا و نهان و بود و نابود • در لوح تو هست جمله موجود • چون مظهر اسماء ذات
الهیه که اصل جمیع اسماء تالیه اند انسانست فرمود که ظهور قدرت و علم و ارادت
بتست ای شه صاحب سعادت بدان که اول نسبتی که ذات حق بآن متعین گشته
است نسبت علمیه است که اول التعین به الذات العلم و اعیان ممکنات که اعیان
ثابته اند بآن نسبت علمیه متعین شده اند فاما علم بدون حیوة متصور نیست
پس حیوة و علم و قدرت و اراده و سمع و بصر و کلام امهات صفات و نسب ذاتیه
اند و هرگاه که این هفت صفت را با ذات اعتبار نمایند اسماء سبعه که حی و علیم
و قدیر و مرید و سمیع و بصیر و متکلم است و ایشانرا ائمه اسماء و اسماء الهیه میخوانند
حاصل شود و هریکی ازین هفت اسم را از غایت احاطه و شمول که دارند نسبتی
با هر عینی از اعیان هست و محتاج الیه جمیع اسماء دیگرند که ایشانرا اسماء ربوبیت
میخوانند شیخ میفرماید که ظهور قدرت و علم و ارادت یعنی این صفات ذاتیه
که قدرت و علم و ارادتست بتو که شاه صاحب سعادتی ظهور یافته و از غیب
بشهود آمده است و از آنجهت شاه صاحب سعادت فرمود که این دولت
جامعیت کمالی که انسانرا حاصل است هیچ مرتبه دیگر را نیست و سعادت
و توفیق این کمال مخصوص انسان از ابد گشته است و عدم رعایت ترتیب این صفات
بجهت ضرورت شعرست چون صفات ذاتیه پیش اکثر محققان چنانچه





اشارتی بآن رفت هفت است و نزد بعضی دیگر بقا را صفات ذاتیه
داشته اند هشت اشارت بتمامی آن نموده میفرماید که سمیعی و بصیر و حی و گویا
بقا داری نه از خود لیک از آنجا قدرت و علم و ارادت بصیغه صفت ذکر
کرد و سمیع و بصیر و حی و گویا یعنی متکلم بصیغه اسم تا معلوم شود که حقایق
اسماء صفاتند زیرا که ذات همان جمیع اسماء و صفاتند زیرا که ذات میان جمیع
اسماء مشترک است و تکثر اسماء بحسب تکثر صفاتست و ازین جهت گاهی صفت
تنها را نیز اسم میگویند یعنی تمامت صفات و اسماء ذاتیه در نشاء تو که انسانی
ظهور یافته است و تو سمیع و بصیر و حی و گویایی یعنی متکلمی و باقی فاما این بقا که
ترا است نه از تست زیرا که تو بخود باقی نیستی بقاء تو از حق است یعنی انسان بخود
عدمست نه ذات دارد و نه صفات فاما قابلیت آن دارد که ذات و صفات
الهی در آینه وی منعکس گردد و جمیع اسماء و صفات حق در صورت انسانی ظهور
یابد و انسان همه را در خود مشاهده نماید و بواسطه این نمونه عارف بجمیع اسماء و صفات
الهی شود و معلمی ملائکه را سزاوار آید و مسجود همه گردد ب گر چه این خور بر همه یکسان تافت
لیک هر یک در خور خود نور یافت • در درون خانه نور آفتاب • هم بقدر روزنه افکند تاب
روزن از هر سو گشاد این خانه را • تا شود این خانه پر نور و صفا • چون انسان کامل
صورت حضرت الوهیت است و برزخ ظهور و بطونست فرمود که
زهی اول که عین آخر آمد زهی باطن که عین ظاهر آمد چون صورت انسانی
مظهر اسم اعظم الله و صورت الوهیت است و الله روح و حقیقت و باطن اوست
و هرچه در حضرت الهیت است از اسماء حسنی همه درین نشاء انسانی ظهور یافته
و بصورت انسان ظاهر گشته است و بسبب آنکه انسان جامع جمیع حقایق الهی
و کونیست مستحق خلافت شده و مظهر اسماء متقابله گشته است شیخ از غایت

ای که ز اعیان ... / حضرت الوهیت

تعجب مینماید که زهی اول که حضرت الوهیت مرادست عین آخر آمد یعنی حقیقة انسان که آخر مراتب موجودات شد و بصورت انسانی ظهور یافت و مجلای تجلی ذات و صفات الهی انسان شد و بانسان دایره وجود تمام گشت و انسان باعتبار حقیقت اول آمد و باعتبار ظهور و انتهاء احکام کل بصورت او آخر گشت و نقطه آخرین دایره وجود در صورت انسان متصل باول شد که نحن الاخرون السابقون زهی باطن که الله مرادست عین ظاهر آمد یعنی حقیقت روح انسان شد چه عین ثابته انسانی مظهر اسم الله است و جناب اشارت کرده شد نسبت اسما با اعیان همچو نسبت روحست با بدن و روح باطن است که عین ظاهر گشته است ب سبحان من اظهر ناسوته سر سنا لاهوته الثاقب ثم بدا فی خلقه ظاهرا فی صورة الآکل والشارب جون در کمال معرفت نشاه انسانی که مظهر ذات و صفات متقابله و برزخ جامع وجوب و امکان است انظار اولی الانکار گشته بود حیرت فرمود که **تو از خود رو زوشب اندر گمانی همان بهتر که خود را می ندانی** یعنی جون تو در معرفت خود بدلایل برتبه تعین نتوانی رسید و بسته در شناخت خویش در مقام ظن و گمان مانده و بکنه حقیقة خود نمیرسی و از مقام احولی و دویی در نمیتوانی گذشت همان بهتر که در پی معرفت خود نروی و خود را نشناسی و نام دانش و شناخت بر خود ننهی چه بطریق فکر و نظر اطلاع بر حقیقت این امر غیر ممکن است ب جون دیده دانش آمد احول این مشکل با کی شود حل آه این چه ترانه میزنم من عمریست که جان همی کنم من از خویشتنم خبر نیامد جز یکدم سرد بر نیامد بسیار دویدم از چپ و راست حاصل نشد آنچه دل همی خواست مگر کسانی که بحسب فطرت صاحب نفوس قدسیه و موید من عند الله باشند که محض موهبت و امداد عنایت حضرت الهی حقیقت امر بی تصرف ایشان بر ایشان کشف





کرده و عارف بحقیقت خود و حق تعالی شوند و شکوک و شبهات آن پیش ایشان بالکل مرتفع گردد ب جون بدانی تو کماهی خویش را علم عالم حاصل آید مر ترا گر همی خواهی که باشی حق شناس خویش را بشناس نز راه قیاس بل ز راه کشف و تحقیق و یقین عارف خود شو که حق دانیست این جون کمال معرفت حقیقت انسانی مقتضی ارتفاع امتیاز و غیریت و اضمحلال احکام تفکر و مقام غیریت فرمود که **جو انجام تفکر شد تحیر بدینجا ختم شد بحث تفکر** جون بیان نمود که ظهور جمله اسما و صفات الهی در نشاه انسانی بحصول پیوسته است و ذات و صفات الهی در آینه حقیقة انسانی منعکس شده و ازین جهت انسان مسجود ملایک گشته است میفرماید که جو انجام تفکر شد تحیر یعنی جون نهایت تفکر در تاعلم که در فکر انفسی ذکر کرده شد منتج شد بحیرتی که حاصل از توالی تجلیات ذاتی و صفاتی الهی و تتالی بارقات انوار اسما نا متناهی است در نشاه جامعه انسانی و منشا این حیرت علم امتیاز احکام عبودیت و ربوبیت در مقام فبی یسمع و بی یبصر است و رب زدنی تحیرا اشارت باین معنی است ب میندانم من منم یا من ویم در عجایب حالتم من من نیم عاشقم معشوقم و عشقم جلم مست جام حیرتم من من نیم من جیم عنقا ببی نام و نشان من تعاقب تر تیم من من نیم من زجانی فانی بکابان بافتیم من با وج رفعتم من من نیم زیر پا آرم ابیری با دو کون شاهباز همتم من من نیم بدینجا ختم شد بحث تفکر یعنی درین مقام که اتصال نقطه آخر باول است ختم بحث تفکر کرده شد و فکر با آخر انجامید جه تفکر آلت و وسیله و سبب حصول معرفت بود و در مقام اتحاد مظهر و ظاهر اثنینیت و غیریت را مجال نیست و عارف و معروف و معرفة در وجود شی واحد است ب خدا را هین عیان در صورة ما که ما فایم بهستی خدا ییم طلسم گنج معنی صورت ماست حقیقت ما نقاب کبریاییم نقاب ما سیاه گر بر افتد شود پیدا که ما بی ما شماییم

جهان زابر زخود ببینیم آن دم • که از قید اسیری ما بر آییم • جون از بحث تفکر فارغ شد فرمود که
سوال
این سوال بیست که در حقیقت انانیتی که مشار بانا است جیاخر فرمود که
که باشم من مرا از خود خبر کن ❊ جه معنی دارد اندر خود سفر کن این سوال سوم است
که آن بزرگ از خراسان فرستاده بود یعنی بکو که من مشار الیه و معنی انا واقع است
آن من کیست و مرا از من خبر کن و بیان نما که من کدامست و دیگر بیان کن که
آنجه سالکان راه حق و طالبان لقای مطلق میکویند که در خود سفر کن و سفر در
خود می باید کرد جه معنی دارد و بکجا میروند جون مطلوب حاضر ست و میان طالب
و مطلوب بعدی و مسافتی واقع نیست جون درین بیت دو سوال فرموده بود
اشارت بجواب سوال اول نمود و گفت که جواب این جواب سوال اول است
که پرسیده که من کیست در جواب که از سوال اول میخواهد که بکوید آن سوال
اول را مکرر نمود تا سامع بکل متوجه کردد فرمود که دکر کردی سوال از من که من جیست
مرا از من خبر کن تا که من کیست یعنی بعد از جواب آن سوالات سابق دکر باره
از من سوال نموده و پرسیدی که من که میکویم جه جیز است و مرا از من خبر کن
و بیان نما که من کیست جون در جواب سوال را مکرر فرمود و سامع متوجه تمام
مستقبل شد اشارت بجواب آن نموده بود فرمود که جو هست مطلق آید در اشارت
بلفظ من کنند از وی عبارت بدان که وجود مطلق که هست مطلق
عبارت از وست از حیثیت انتفاء نسب و اضافات از و مشار باشارت
نمیکردد جه اعتبارات و تعینات و کثرات در ان مرتبه محو و منقطع اند فاما از
حیثیت اعتبار نسب و اضافات بادی البته تعین عارض آن حقیقة میکردد
و جون بحسب صفات غیر متناهیه تعینات و اعتبارات بغایت اند هستی





مطلق باعتبار هر تعینی مسما باسمی مخصوص و مشار باشارتی خاص است
میفرماید که جو هست مطلق آید در اشارت یعنی جون هست مطلق که وجود
مطلق است بواسطه نسبتی از نسب متعین بتعین کردد و مشار باشارتی شود
تعبیر از ان مطلق متعین بلفظ من می کنند یعنی من میکویند و در حقیقت من
عبارت از هستی مطلق است که مقید بتعین شده باشد خواه تعین روحانی
و خواه تعین جسمانی بنا برین معنی هر فردی از افراد موجودات را من میکویند
جون تکرار موجب استغراق است فرمود که حقیقت کز تعین شد معین
تو او را در عبارت گفته من یعنی حقیقت مطلقه که هستی مطلق است وقتی
که از تعین یعنی بسبب عروض تعین معین شد و از اطلاق به تقید و
از خفا بظهور آمد تو او را یعنی آن حقیقت معینه بتعین را در عبارت گفته
من یعنی تعبیر از ان بلفظ من کرده و من آن حقیقت مطلقه است که مقید بتعین
گشته است بدان که آنجه مشار الیه به من و تو و او که در لفظ عربی انا و انت
و هو ست میشود فی الحقیقه آن حقیقت مطلقه واحده است که بحسب اعتبارات
مختلفه معبر باین عبارات مختلفه میکردد کاهی باعتبار آنکه تو را و اقتضای اثنینیه
و غیریت میکند و دوی را اصلا در مقام توحید راه نیست تعبیر بمن و انا می کنند
و کاهی باعتبار آنکه آن حقیقت است که در صور جمیع تعینات ظاهر گشته و با همه
حاضر ست بملاحظه حضور مشار به تو و انت میکردد و کاهی باعتبار آنکه آن
حقیقت مطلقه با ملاحظه اطلاق ورای همه کثرات و تعینات و بحسب کنه غایت
از درک و فهم همه است معبر باو و هو میشود ❊ آنجا که تویی جو من نیاید
کس محرم این سخن نیابد • ای برتر از آنجه برتر آید • هم نور تو با تو در خور آید
بیرون ز همه فراز و پستی • هستی نه بگفت ما که هستی • جون تعدد و کثراتی که بواسطه


معنی من فارسی
انا و انت و هو

ن واضافات عارض آن حقیقت میشود اعتباریست نه حقیقی فرمود که
من وتو عارض ذات وجودیم . مشبکهای مشکوة وجودیم یعنی من وتو که عبارت
از تعین خاص است بمقتضای نسب واضافات که صفات مرادست عارض
ذات وجود مطلق شده ایم وهر یکی از من وتو که تعین خاصیم بمثابه ثقبه وروزنه
از مشکاة وجودیم که نور مصباح وجود از هر روزنه ازین روازن تعینات
خاص تابان وهویداست بدان که وجود مطلق را تشبیه بمصباح نموده وعالم را
بمشکاة که مصباح درو مختفی است وهر فردی را از افراد تعینات که من وتو عبارت
از انست بثقبه وروزنه از ثقبهاء آن مشکات وچنانچه نور مصباح بسبب
تکثر ثقبهای مشکاة متکثر مینماید وفی الحقیقت تکثر وتعددی در نور مصباح
نیست این کثرتی که در وجود واحد مطلق نموده میشود بواسطه ظهور وبروز اوست
در مظاهر ومجالی متکثره ودر نفس امر هیچ کثرتی حقیقی واقع نیست وکثرت همین
نمودی بود است ب یار هست عیان بصورت کون . این نقش جهان نمودی بود
شد نقش دوبی خیال احول . چون غیر یکی نبود موجود . ازما نظری بوام بستان
وانگاه نگر بروی مقصود . هر ذره که در جهان هستیست . آئینه مهر روی او بود
چون موجود حقیقی وجود واحد است که هر دم در مظهری بظهوری دیگر ظاهر
میگردد فرمود که همه یک نورد آن اشباح وارواح . که از آئینه پیدا گه ز مصباح
یعنی انواری که از شبکهای مشکاة تعینات اشباح وارواح تابانست آن همه
یک نوریست که گاه از آئینه اجساد پیداست وگاه از مصباح ارواح وبحسب
اختلاف استعدادات مجالی ومظاهر ارواح مجرده واشباح مثالیه ومادیه
آن نور واحد متعدد ومختلف مینماید همچو اختلاف صورت شخص واحد در آینهای
مختلفه ب در هر آئینه حسن دیگر گوند . مینماید جمال او هر دم . که درآید بکسوة حوا

که درآید



که درآید بصورت آدم . بدان که تعلق وسریان روح در بدن مثال سریان
وظهور وجود مطلق حق است در جمیع موجودات مجرده ومادیه ودر آیه
کریمه الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح
فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری توقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة
ولا غربیة تشبیه برین معنی فرموده یعنی حضرت الوهیت نور آسمان ارواح
ومجردات وزمین اجساد مثالیات ومادیات است ومثل نور او عز شانه
در مراتب ظهور وبروز همچو مشکاتست که بدان مرادست که دران مشکات
مصباح باشد که روح است وآن مصباح در زجاجه باشد که دلست وحکیم آنرا
نفس ناطقه میخوانند وروح باطن اوست وگوییا آن زجاجه که دل مرادست
هم چو کوکب روشن درخشنده است بواسطه صفای تجردی که دارد که آن
زجاجه برافروخته شده باشد از شجره مبارکه که نفس باشد که مرکب آن دلست
ومبارکی بجهت آنست که ثمرت رتبت انسانی بسبب این نفس است زیتونه
یعنی مستعد میباشد آن نفس از برای اشتعال بنور قدس لا شرقیة یعنی نفس از
مشرق ارواح مجرده نیست ولا غربیة وآن نفس از مغرب اجساد کثیفه نیز
نیست بلکه متوسط است میان ارواح مجرده واجسام کثیفه وبحسب برزخیت
که دارد احکام هر دو در وظهور یافته است وچون معانی این ابیات مقتبس
ازین آیت کریمه است در بیت اول عالم را بمشکات وهر تعینی را بروزن آن
مشکات وحق را که من حیث التمثیل روح عالم است بمصباح تشبیه
فرموده ودر بیت دوم اشارت نمود که یک نوریست که گاه از آینه اجساد
وگاه از مصباح ارواح ظاهر وهویدا میشود وتشبیه ارواح بمصباح بمناسبت
معنی آیت مذکوره فرموده واجساد را بآینه برای آن که چنانچه صورت شخص

الله نور السموات والارض
للدیه

الوهیت که مرتبه واحدیت
والهیت است

نگریده در آینه ظاهر میکرد و صور احکام ارواح در اجسام ظهور می یابند و بجلوه شهود میرسند **بیت** شد جهان آینه رخسار دوست
هر دو عالم را حقیقت عکس اوست غیر دریا کی نماید موج آب عین دریا دان تو امواج حباب
گر تو هستی در جهان صاحب نظر در جهان منگر بروی او نگر جون حکما بر آنند که
مشار الیه بلفظ انا نفس ناطقه است فرمود که **تو گوی لفظ من در هر عبارت**
**بسوی روح می باشد اشارت** یعنی اشارت بر دو قول حکما فرموده میگوید
که تو که اشیا را بطریق عقل میشناسی میگویی که لفظ انا و من در هر عبارت
که واقع باشد البته مشار الیه او روحست که نفس ناطقه میخوانند و انسان
بحقیقت آن نفس ناطقه است و بدن و قوی جاری مجری آلات و اسباب
او یند و همه سپاه و تابع اند و نفس ناطقه حاکم همه است بدان که حقیقت جمیع
اشیا ذات واحدست و جمیع صفات و کمالات لازم او داشته بلکه در
مرتبه او خود عین دانند چه غیر او جز عدم نیست و عدم ظهور صفات
کمال در بعضی از مظاهر بنا بر عدم قابلیه آن مظاهرست نه آنکه آن صفات
از ذات منفک است و بنابر آنکه ذات در همه اشیا علی السویست با توجه
تمامت صفات کمال با همه اشیا هست و در بعضی مظاهر دیگر که قابلیت
ظهور صفات کمال دارند آن صفات کمال در آن مظاهر ظاهر گشته و از قوت
بفعل می آید و ارواح و اجسام بحقیقت یک ذاتست که در بعضی از مجالی و
مظاهر که قابلیت ظهور صفات کمال ندارند بصورت جسمیه تجلی نموده
و در بعض مظاهر که قابلیه دارند بنفس روحیه ظاهر گشته است و در بعضی غلبه
تجلی ذاتست و در بعضی صفات و در بعضی اسما و تمیز هر یکی نزد عارف آسانست
است و باز در مراتب جسمانیات و روحانیات بنابر تفاوت استعدادات

هر فردی



هر فردی تفاوت بنهایت بظهور پیوسته است **بیت**
مهر رویش بر همه ذره بتافت هر یکی در خورد خود زو بهره یافت یافت از نورش جماد افتادگی
گرد از مهر نبات استادگی یافت حیوان بهره زو حس و حیات گشت از نیسان ظاهر انواع صفات
باز هر صنفی از و نوعی دگر یافته فیضی بحکم دادگر جون بالغت حکما بر آن که قایل
شوند که مشار الیه بلفظ من و انا روحست دلایل عقلی بوده است فرمود که
**جو کردی پیشوای خود خرد را نمی دانی ز جزو خویش خود را** یعنی جون عقل را
پیشوا و هادی خود ساخته و قایل برآنی که هر چه عقل قبول میکند مقبولست و هر چه
عقل رد آن می کند مردود است و حال آنکه عقل در ادراک مکشوفات بمثابه
حس است در ادراک معقولات و در مراتب کشف عقل را راه نیست نمیدانی از
جزو خویش خود را یعنی از جزو خویش که روحست خود را که در نظر اهل کشف و
تحقیق جز عبارت از حقیقتی است که شامل تمامت حقایق و هویاتست
و روح و بدن هر یک مظهری اند از مظاهر آن حقیقت جون معرفت حقیقی جز
بطریق کشف و شهود میسر نیست فرمود که **برو ای خواجه خود را نیک بشناس**
**که نبود فربهی مانند آماس** یعنی آنچه معلوم عقلا و حکماست که انا اشارت
بروحست
و به اهل عقل مطلع بر حقایق امور کما ینبغی نمیتوان شد خود را که عبارة از من است
نیک می باید شناخت که من عرف نفسه فقد عرف ربه و سعی می باید نمود که از
ارباب شهود گشته عارف بحقایق اشیا بطریق کشف گردند که معرفت کشفی
مثال فربهی است یعنی جنانچه مینماید بیان واقعست و معرفت استدلالی بمجو آماس
است یعنی آنچه مینماید که عالم و عارف بحقایق امورم بیان واقع نیست و
فربهی همچو آماس نیست و هر چند بطریق دلیل عام فربهی میتوان نمود خود را
عالم و عارف توان نمود اما از شکوک و شبهات فی نفس الامر خلاص نمی یابند

و تعین تم حقیقی بطریق استدلال عقل حاصل نمیتوان کرد چه نقیض آنست که
اضطراب شک و شبهه بالکل برطرف شود بیت آن مقلد صد دلیل و صد بیان
بر زبان دارد ندارد هیچ جان چونکه گوینده ندارد جان و فر گفت او را کی بود برگ و ثمر
کر حدیثش نیز هم با فر بود در حدیثش لرزه هم مضمر بود کرفسونی یاد داری از مسیح
کو لب و دندان عیسی ای وقیح چون مشار الیه بمن وانا حقیقی است که شامل
جمیع ارواح و اجسامست فرمود که من تو برتر از جان و تن آمد
که این هر دو ز اجزای من آمد یعنی من که عبارة تو میگوئی برتر از جان و
تنست نه آنکه اشاره بروح تنهاست چه مراد بمن ذات واحد است که
متعین بتعین شده باشد و آن اعم از جسم و جانست که این هر دو یعنی جان و تن
را اجزای من آمد زیرا که هر یکی از روح و جسم بمثابت جزوی اند از اجزاء آن حقیقه
و مظهری اند از مظاهر و مجالی او بیت کرده در هر مظهری نوعی ظهور
گاه ظلمت مینماید گاه نور گه کثیف محض گردد گه لطیف میباید که وضیع و کم شریف
جون آن حقیقت مطلقه واحده در هر تعینی مشار بلفظ من است نه آنکه
مخصوص بمرتبه از مراتب تعینات فرمود که بلفظ من نه انسانست مخصوص
که تا گوئی بدان جانست مخصوص یعنی آن حقیقت که در ضمن هر فردی از
افراد تعینات روحانی و جسمانی معبر بلفظ حق میشود و نه آنست که انسان تنها
بلفظ من مخصوص است و تعبیر از غیر انسان بمن نمی کنند تا تو که از ارباب استدلال
عقلی قایل باین شوی که الیته من و انا اشارت بروح و جانست و روح و بدن هر یکی
جزوی از اجزا و مظهری از مظاهر آن حقیقت اند که مشار بلفظ من گشته است
و او بصورت هر یکی بنوعی تجلی نموده بیت گفتی که ز جسم و جان برون ام
پوشیده لباس جسم و جان کیست انکس که مصلحت ز صورت هر لحظه همی شود عیان کیست

گوی



گوی که نهانم از دو عالم پیدا شده در یکان یکان کیست جون اطلاع حقیقی
بر وحدت اطلاقیه ذاتیه و سریان او در مراتب تجلیات و ظهورات موقوفست
بر رفع تقیدات اکوانی و عروج بمعراج توحید عیانیست فرمود که
یکی ره برتر از کون و مکان شو جهان بگذار و خود در خود جهان شو این بیت با ابیاتی
دیگر که می آید اشارت بجواب سوال دوست که فرموده بود که چه معنی دارد
اندر خود سفر کن یعنی یکبار بطریق سیر معنوی برتر از کون و مکان شو یعنی از
اسما و صفاتی که عالم مظهر آنست بالاتر شو و از سر حد تعینات و کثرات درگذر و
عروج بمقام اطلاق ذاتی نما و از تعین جسمانی و روحانی فانی گشته بباقی باالله شو
و خود در خود جهان شو و ببین که همه عالم تو یی و جمیع اشیا اجزای تو اند و ترا
در همه ذرات سریانست و هیچ چیز غیر تو نیست و آنزمان کما ینبغی بر حقیقی که مشار
الیه من و انا است بطریق شهود مطلع گردی و بدانی که غیر از من هیچ شی از جسمانیات
و روحانیات نیست و هر چه هست منست بیت ظاهر ز مظاهر جهان ذات منست
گر علوی و سفلی است و گر جان و تنست گر عالم و آدمست و گر ملک و ملک گر کون و مکان و گر زمین و زمنست
بدان که انسان منتخب و نسخه جمیع عوالم روحانی و جسمانیست و هر چه در همه عالم
موجودست در انسان هست و از جهت آنکه انسان آخر تنزلات وجودست
قوی و روحانیات و صفات که در همه مراتب ظاهر گشته است در نشاء انسان
مجموع آن موجودست و چون آن حقیقت واحده مطلقه از مقام اطلاق در مراتب
تنزلات ظهورات در هر مرتبه ملتبس بلباس صفتی و اسمی که آن مرتبه مظهر آنست
گشته تا بمرتبه انسان رسیده است که آخر مراتب ظهور وجودست متلبس بلباس
جمیع اسما و صفات شد در عروج برخلاف مسیر تنزل باید که از لباس تمامت اسما
و صفات منخلع گردد تا قوس نزول و عروج بهم پیوسته کمالات مبدا و معاد بظهور

آید و انسان نهایت نزول و بدایت عروج است و این عروج که عبارت از سیر
الی الله و سفر اوست بر عکس سیر نزولیست چه در سیر نزولی از هر مرتبه عالمی
صفتی با وی همراه گشته بود و در سیر عروجی آن لباس صفات که آن حقیقت
در نزول متلبس بآن شده بود باید که همه از وی بر کشیده شود تا اتصال نقطه آخر به
اول بحصول پیوندد بآن طریق که سالک از هر چه در قید تعین آید اعراض نماید و نفی همه
کند و علی الدوام متوجه ذات مطلق باشد تا بتجلی از مراتب اسما و صفات که سبب
ظهور کون و مکان گشته اند معرا و مبرا شود و از تعینات جسمانی و روحانی در
گذرد و در پرتو ذات احدیت محو و مضمحل و فانی گشته باقی بالله گردد و به بیند
که همه عالم خود است و همه باو قایم اند و جسمانیات و روحانیات بالکل مظاهر او بید
و انوار او هر جا بنوعی تجلی و ظهوریست و مرتبه کمال توحید کمل اینست و بالاتر ازین
مقام دیگر نیست و توحید عیانی اینست ب گر تو بر خیزی ز ما و من زمانی
هر دو عالم پر ز خود بینی همی · این تعین شد حجاب روی دوست · چونکه بر خیزد تعین جمله اوست
نیست گرد صورت بالا و پست · حق عیان بینی بنقش هر چه هست · جهة استقرار
معراج معنوی و جذبه و سیر و طیر و بقا و فنا در خاطر ارباب صدق و صفا بر مناسبت
مقام واقعه از واقعات خاصه خود نوشته میشود تا معلوم اهل انصاف گردد که
حالات خداوندان کمال بیرون از ادراک فهم و عقلست دیدم که تمامت عالم نور سیاه
فرو گرفته چنانکه همه اشیا برنگ آن نور اند و این فقیر مست و شیدا گشته غرق این
نور و سبحانی از نور بر بسته اند و بسرعتی ما را بجانب بالا می کشند که شرح آن
بوصف نمی آید چنانکه بهر یک کشش که می نمایند چندین هزار سال راه بالا برند
تا بآسمان اول رسانیدند و عجایب و غرایب بسیار مشاهده نمودم و از انجا به
یک کشش دیگرم بآسمان دوم بردند هم چنین بهر یک کشش ما را از آسمانی بآسمانی

دیگر میبردند و در هر آسمانی غرایب بنهایت دیده می شد تا بعرش رسیدیم
آنگاه بیک کشش از عرش نیزم گذرانیدند و تعین جسمانی من نماند و عالم مجرد
شدم آنگاه نور تجلی حق بی کم و کیف و جهت بر من تابان شد و حضرت حق را
بی کیف بدیدم و دران تجلی فانی مطلق و بی شعور گشتم و باز در همان عالم با خود
آمدم و حضرت حق تجلی مینمود و فانی می شدم بعد از آن بقاء بالله یافته دیدم که آن
نور مطلق منم و ساری در همه عالم منم و غیر از من هیچ نیست و قیوم و مدبر عالم منم
و همه بمن قایم اند و در آن حال حکمتهای عجیب غریب در ایجاد عالم بر من منکشف شده ماند
حکمت این که عرش چرا ساده است که هیچ کوکب برو نیست و چراست که تمامت کواکب
ثابته در فلک هشتم اند و سبب چیست که در هر یکی ازین هفت فلک دیگر یک کوکب
است و چراست که در عناصر ارواح را ظهور نیست و امثال ذلک که تعبیر از آنها کما
یلیق نمیتوان نمود و غیر صاحب حال بذوق ادراک آن نمیرسد بیت
سایه بودم نور خود بر من بتافت · زان تجلی سایه خود نور یافت · گر به پرسی تو کنون من سایه‌ام
خود نداری آگهی از پایه‌ام · مهر تابان ذره میخوانی عجب · دور روشن و المیدانی ز شب
قطره گویی بحر بی اندازه را · آفتابی را همی خوانی سها · شد مقید روح تو در حبس تن
کی توانی کرد فهم این سخن · گر همی خواهی که یابی زین نشان · سر بنه بر خاک پای کاملان
گر بنام سیر رفتی این طریق · مست کردی عاقبت هم زین رحیق · گر همی خواهی که باشی حق شناس
خویش را بشناس نز راه قیاس · بل ز راه کشف و تحقیق و یقین · عارف خود شو که حق دانیست این
چون بدانی تو کماهی خویش را · علم عالم حاصل آید مر ترا · چون ذات با ملاحظه صفات
و افعال متقضی کثرت فرمود که ز خط وهمی های هویت دو چشم میشود در وقت رؤیت
بدان که هویت ذات حق است باعتبار لا تعین و باین اعتبار ذات مسمی بهویت
و در مرتبه هویت غایت انطماس جمیع تعینات حسی و خیالی و عقلی است و از

عبارت از اصه

بیان زمان کشف ع

نی

دیگر

وهو معنى هويت

١٠٩

شرح جرد

معنى هو

هویت تعبیر جز بصفات سلبی نمیتوان کرد و چنانچه ذات باعتبار اشتغاد نسب و تعین اقتضاء اختفاء و بطون مینماید و باسم الباطن موصوفست از حیثیت ابتشاء نسب و اضافات اقتضای بروز و ظهور میکند و مخصوص باسم الظاهر میگردد و ظهور و بطون در حقیقت متحدند که آکه مع الله میفرماید که های هویت اگر تعین ذات مطلقه است و وجه مناسبت های هویت با تعین آنست که ها اسم اشارت است و ذات تا زمانی که متعین به تعین نمیگردد خواه سلبی و خواه ایجابی مشار الیه نمیتواند بود چه در مقام وحدت اطلاقیه اشارات همه منقطع است بسبب خط وهمی برزخی که عارض او شده و دایره را بدو قسم نموده دو چشمی میشود در وقت رویت یعنی آن های هویت در هنگام دیدن دو چشمی میشود و یکی دو مینماید زیرا که ذات باعتبار اشتغاد نسب مخصوص باسم باطن و غیب است و باعتبار انتساب نسب منسوب باسم ظاهر و شهادت و مفهوم هر یکی مختلف است و کثرت اسما از تغایر معانی و اعتبارات میخیزد و خط وهمی عبارت از صفات و صفات را خط وهمی از آنجهت فرمود که غیریت او جز اعتباری پس نیست زیرا که موجودی غیر ذات که وجود مطلق است نمیتواند بود و دو چشمی های هویت نمود غیریت و وحدت و کثرتست که بتوسط صفات حاصل گشته و فی الحقیقة کثرت نمود بی بیش نیست چون اعتبار غیبت و حضور و رفتن و آمدن و سیر و سلوک و سالک همه از تعلق نسب و اضافات ناشی شده و در الله که ذات موصوف بجمیع صفات کثرات نسب و اضافات برنگ وحدت برآمده و ظاهر و باطن و غیب و شهادت یکی شده است فرموده که نماند در میانه ره روی راه چو های هو شود ملحق بالله بدان که سالک تا زمانی که بارشاد شیخ کامل و اصل سلوک طریق و تصفیه مشغول میگردد و سیر الی الله با تمام نمیرساند و بمرتبه وصول که رفع اثنینیت است نمیرسد تغایر





واختلاف ذات و صفات و افعال و وحدت و کثرت و ظاهر و باطن و اول و آخر و غیب و شهادت و قرب و بعد و اتصال و انفصال از پیش نظر وی برنمیخیزد و ما و تو و من و او می نماید و از قید شرک خلاصی ندارد و توحید حقیقی بر او ظاهر نمیگردد و پیوسته اسیر قید نزدیکی و دوری و وصل و فراقست و هر گاه که های هویت که اشارت بمغایرت تعینات ظهور و بطون و غیب و شهادت که بواسطه خط برزخی نموده شده و آن برزخ خط موجب تغایر ما و من و تو و او گشته و کثرات وهمی نموده شده و دو چشم های هو اشارت بآن دو مفهوم من را او طالب و مطلوب و کثرت و وحدت چون به الله که ذات موصوف بجمیع صفات و شامل اسمای متقابله ظهور و بطون و وحدت و کثرت و غیب و شهادت و اولیت و آخریت است ملحق شود آن دو چشمی های هو در الله یک چشم شود و خط وهمی مرتفع گردد و در راه رو و سلوک و سالک در میانه نماند و کثرة اعتباری که میبود محو گشته همه یکی گردد و توحید حقیقی ظاهر شود و حقیقت که مشار الیه انا و من و تو و انت و هو و او بود بصرافت اطلاق تجلی نموده مجموع یک چیز گردد و دوئی و غیریت نماند بیت شد من و او و تو حجاب راه ما * تا تو پیدایی نهان باشد خدا زین حجاب ما و من یکدم برا * در تعلم و صل او بی من درا * برفشان بر هر دو عالم آستین * در مقام وحدت آمن بنشین * ای که میپرسی ره وصل و ملک و ملک الله بی ره می نکنی ما و تو * با تو باشی در میانه با که او چون تعینات من و تو و او برزخ هستی و نیستی و جامع احکام وجوب و امکانست فرمود که بود هستی بهشت امکان چو دوزخ من و تو در میان مانند برزخ یعنی هستی که عبارت از وجود است بهشت است چه بهشت عبارت از ادراک ملایمت و جمیع کمال چون لازم ذات هستی است هر آینه نقایص نا ملایم در مرتبه وجود قطع نظر از ظهور او در مظاهر امکانیه که نیست است و امکان مثال دوزخ است زیرا که

دوزخ عبارت از ادراک ناملایم است و جمیع مکروهات و تضاد و تقابل
و قیود و عدم حصول مطلوبات و صفات نقص که در وجود واقعست که
دوزخ نتایج آنست همه از لوازم امکانست و من و تو که عبارت از تعینات
است مانند برزخ یعنی حایل میان هستی که وجوب وصف خاص اوست و
امکان که صفت ممکن است واقع شده ایم چه حقیقت انسانی مجمع طرفین وجوب
و امکانست و بحسب برزخیت احکام طرفین در وی ظهور می یابد و هر گاه که احکام
کثرت امکانیه بر انسان غالب میگردد و بصفاتی که نقیض صفات الله اند موصوف
میشود در دوزخست و به انواع سلاسل و اغلال اوصاف ذمیمه و اعمال سیئه
گرفتارست و اگر احکام وجوب و صفات و کمال غالب آید و میل او بجانب وحدت
و مبدا بیشتر گشت در بهشت پر نوال در آمد و از زمرهٔ لهم فیها ما یشاءون شد

چون شود اخلاق و اوصاف نکو ۞ هست جنت خود تو ای نیکو خوی ۞ گر گرفتار صفات بد شدی
هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی ۞ هر که دارد در جهان خلق نکو ۞ مخزن اسرار حق شد جان او
مایهٔ دوزخ چه باشد خلق بد ۞ خلق بد آید براه دوست سد ۞ جملهٔ اخلاق و اوصاف ای پسر
هر زمان گردد ممثل در صور ۞ گاه نارت مینماید گاه نور ۞ گاه دوزخ گاه جنات و حور
آنچه گفتم هست از عین الیقین ۞ نی ز استدلال و تقلید است این ۞ چون تکالیف و احکام

شرعیه لازم تعین و مایی و توییت فرمود که **جو برخیزد از این پرده از پیش**
**نماند نیز حکم مذهب و کیش** یعنی چون پردهٔ حجاب مایی و تویی که نقاب وجه
کبریایی گشته است در مقام فنا فی الله از پیش نظر عارف واصل برخیزد و تعین
روحانی و جسمانی بالکل مرتفع شود هر آینه چون احکام مذهب و کیش که ملت
میگویند متفرع بر من و تست و تعین مایی و تویی نماند حکم مذهب و کیش نیز نماند
و حقیقت کل شی هالک الا وجهه روی نماید ۞ در درون کعبه رسم قبله نیست

حقیقت انسانی مجمع طرفین وجوب و امکانست

تکالیف و احکام لازم تعین است [illegible]

جرعم



چه غم ار غواص را پاچیله نیست ۞ عاشقان را هر نفس سوزیدنیست ۞ بر ده ویران خراج و عشر نیست
ملت عشق از همه دینها جداست ۞ عاشقان را مذهب و ملت خداست ۞ بدان که کیش
و ملت و دین و شریعت عبارة از طریقهٔ خاصه است که مبدا آن نبوت بوده
باشد و مذهب وضع و طریق خاص است که مبدا آن نبوت نبوده اجتهاد باشد چون
شرف رتبهٔ انسانی جهت مظهریت علم و قدرت و آخر تقاضای تکلیف می کند
فرمود که **همه حکم شریعت از من تست ۞ که آن بر بستهٔ جان و تن تست** بدان که تکلیف
جهت از مظاهر لازمست و چون رتب تجلیه بفعل آید بعثت و تکمیل نفوس و
دعوة بمعاد صورت می بندد و چون حاق وسط که نهایت نزول و بدایت
عروج است مرتبهٔ انسانی است هر آینه احکام شرعیه از اوامر و نواهی بر بستهٔ تعین و
هیئة اجتماعی انسانی باشد و ازین جهت میفرماید که همه حکم شریعت از من تست
بطریق اضافه میباید خواند نه عطف تا قافیه درست باشد هر چند آن حقیقت
بهر تعین که متعین میگردد تقاضای انانیت و منی مینماید فاما در نشاه انسانی
که مرکبست از مرکز خاک که غایت سفل است و محیط روح اضافی که نهایت
علوست و بدین سبب شامل جمیع مراتب کمالات و ظهورست آن انانیت
و منی در غایت کمال بظهور پیوسته است و بواسطهٔ این احاطه و جمعیه مورد احکام
شرعیه از اوامر و نواهی من و تست یعنی نشاه انسانست که جامع جمیع من و ما
و مایی و منی تمامت مراتب ظهورات در انسان مجتمع است و هر چه هست خود را
می بیند و ازین سبب احکام شرعیه بر بستهٔ جان و تن انسانست که هیئة مجموعی
جان و تن نبودی انسان مکلف نبودی و حکمت تکلیف اظهار [illegible] است نظهور
عجز عبد و اضطرار بعبادت و تعظیم ذات معبود حقیقی کرلن یستنکف المسیح ان
یکون عبدالله و چون بتحقیق نظر کنند امتیاز عابد و معبود از یکدیگر بحسب

کیش و ملت و دین و شریعت عبارت از طریقت [illegible]

چون از مبدا نزول نماید تا زمانی که بحاق وسط نرسد عروج صورت نمی بندد که ظهور رتب از [illegible] صح

حکمت تکلیف

اعتبار اطلاق و تقیید شد الا موجود حقیقی یکی واحد بیش نیست و من و تو
و او اعتبارات آن حقیقت اند شعر لها صلوتی بالمقام اقیمها و اشهد فیها انها لی صلت
کلانا مصل واحد ساجد الی حقیقته بالجمع فی کل سجدة و ما کان لی صلی سوای و لم تکن
صلوتی لغیری فی ادی کل رکعة و این کلام از لسان جمعت و کسی فهم این تواند کرد
که بمقام جمع شهود چون ظهور توحید حقیقی وقتی تواند بود که تعینات اشیا از پیش
نظر سالک عارف واصل در سطوت نور تجلی ذاتی برخیزد فرمود که
من و تو چون نماند در میانه چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه یعنی من و تو که [تعین]
پرده و حجاب جمال آن حقیقت مطلقه گشته اند و بحسب اقتضای اختلاف
استعدادات تعینات ادیان و مذاهب مختلفه روی نموده و هر کسی روی
توجه بجانبی آورده اند چون آن تعین در تجلی وحدت اطلاقی در میانه نماند و محو
و متلاشی گردد و تعینات که موجب وهم تکثر آن حقیقت شده بودند در سطوت
نور وحدت مرتفع شوند کعبه و کنشت و دیر که قبله و معبد مسلمانان و جهودان
و ترسایان است یکی گردد و چه جای کعبه و کنشت و دیر که حجاب غیریت بالکل از میان
مرتفع شده در نظر عارف واصل غیر حق هیچ در نیاید ب بی نشان شو از همه نام و نشان
تا ببینی روی جانان را عیان - از خمار ما و من هر کو برست * از شراب وصل جانان گشت مست
کی مقید واصل مطلق شود. عارف حق آن بود کو حق شود * هر که از قید تعین وا رهید
بی من و ما خویش را مطلق بدید * در حقیقت ما و من بسیار نیست * من بگوید هر که از حق آگه است
چون تعین امر وهمی است که عارض حقیقت شده و بواسطه عروض آن تعین وا[جب]
بصورت ممکن نموده است فرمود که تعین نقطه وهمی است بر عین
چو عین گشت صافی غین شد عین بدانکه چنانچه امتیاز حرف غین از حرف عین بنقطه
است امتیاز ممکن از واجب بتعین است و تعین امر اعتباری وهمی است که



وجود حقیقی ندارد فلهذا اشعار نمود که تعین بمثابه نقطه وهمی است که عارض آن حقیقة
شده است و عین بسبب آن نقطه غین نموده است یعنی تعین که امکانیه است
عارض عین که آن حقیقت واجب است شده است و بواسطه آن تعین مطلق و واجب
ممکن نموده است و هر گاه که دیده عارف واصل بنور کشف و شهود منور گردد
و حجاب تعینات و تمیز از پیش نظر او برخیزد و غین که کثرات و خیالات است
عین شود و هر دو یکی گردد و دوئی نماند و پرده پندار مرتفع گشته ظاهر شود که
یک حقیقت است که بصورت کثرات و تعینات برآمده و ملتبس بلباس مائی و توئی
بوده است عین که قافیه مصرع اول است بمعنی حقیقت است و عین در غینست که در
مصرع دوم است بمعنی چشم است و عین که قافیه مصرع دوم است در حرف عین غیر
معجم است شعر فلما جلوت العین عنی اجتلیتنی * مفیقا و منی العین بالعین قرت
فبی بارتشاد فیک منک ورادما * و صفت سکونا عن وجود سکینة * و فارق ضلال الفرق فالجمع
هدی فرقة بالاتحاد تحدت * چون وصول بمقام توحید حقیقی عیانی بمعنی الیقین
و حق الیقین است فرمود که خطوه کامست یعنی راه سالک بمطلوب و مقصود حقیقی
دو گام بیش نیست یکی آنست که همه اشیا را حق ببیند دوم آنکه صحرای هستی مجازی
سالک در نور دیده شود و سالک بعد از فنا به بقا حق متحقق گشته همه اشیا را
ببیند که خود است که مرتبه حق الیقین است بدان که اکابر طریقت قدس ارواحهم تعیین
فرموده اند که میان طالب و مطلوب صد منزل است که منزلی از این صد منزل مشتمل
بر ده منزل است که ان بین العبد و الحق الف مقام من نور و ظلمة تو تا ز مانی که این منازل
بالکل بطریق حال قطع نمی کنند وصول بمطلوب حقیقی بطریق شهود حاصل نگردد
و از اینجا معلوم میشود که جماعتی که با وجود مخالفت احکام شرعیه و علم متابعت
انبیا و اولیا دعوی حقیقت و عرفان می نمایند ضال و مضل اند و محروم از جمال حق تعالی

میان طالب و مطلوب صد منزل
و هر یک ده ده
هزار منزل است

ایمان و دینند بیت راه توحید در قدم زدنست • فقر دریا چه جای دم زدنست
بی رضای و توکل و تجرید • کی توان کرد دعوی توحید • نور و ظلمت بهم نگردد جمع
باد صرصر نشاند شمع • فاما مجموع آن منازل و مقامات هزارگانه منحصر درین دو
مرتبه است که معبر بدو خطوه شده است • ره راه دو گام کشید زیرا که فصل و وصلت
پیوند دوست گشتی از خویش اگر جدایی • گفتم که راهی ما را ز تو محجوبست
گفتا تو محو ما شو وانکه به بین تو مایی • فاما درین دو گام سالک راه را عقبات
و مهالک و زلات اقدام بعضی آفاقی و بعضی انفسی که برتر از احصاست و اتفقت
و کلیات انرا اکابر طریقت نوشته اند تا سالک خود را در ورطه هلاک نیندازد
و وسیله نجات پیدا کرده ازان مهالک بسلامت بگذرد و مهلکات مثل اخلاق
ذمیمه و اعمال سیئه و افعال قبیحه است که هر یک موجب بعد عبد است از حق و سبب
گرفتاری اوست بسلاسل و اغلال حرمان و عدم وصول بمطلوب و نسبت با
سالک صاحب همت که بارشاد پیر کامل مکمل راه طریقت ببرد اگر چه این راه
دو گامست کرده تنگ و تعالی فاما نسبت با دیگران که راه حق نه بر قدم اهل
کمال مسلوک میدارند راه بی پایانست بیت راه دورست ای پسر بسیار باک
خواب با گور افکن و بیدار باش • جهد کن تا اندرین راه دراز • تو بیک ذره نمانی سرفراز
گر همه عالم برفتن بسپری • گام اول باشدت چون بنگری • چون اشارت کرد که راه سالک
دو گامست میفرماید که یک از های هویت در گذشتن دوم صحرای هستی در نوشتن
یعنی یک قدم آنست که سالک صاحب بصیرت از های هویت که اشارت کرده شد
که تعینات ذات مطلق مرادست که بسبب آن تعینات کثرات نموده شده یکی
دو مینماید در گذرد یعنی از مراتب کثرات و تعینات وهمیه عبور نماید و حجاب کثرت
از روی وحدت مرتفع گرداند و سالک وحدت در کثرت مشاهده فرماید و حق را

در جمیع



در جمیع اشیا متجلی بتجلیات اسمائی بیند • ب نهان بصورت اغیار یار پیدا شد
عیان بنقش و نگار آن نگار پیدا شد • به بد گشت ز کثرت جمال وحدت او • بلی بکسوت چندین هزار پیدا شد
و این مرتبه عین الیقین است که سالک عارف بدیده بصیرت جمال وحدت
در مرایای کثرات بی مزاحمت غیریت مشاهده نموده و قدم دوم یعنی گام دوم
آنست که سالک صاحب جذبه صحرای هستی کثرات را بطریق سلوک و تصفیه
طی نماید و در نوردد و جمیع منازل قطع نموده ترقی بعین الجمع و حضرت احدیت
نماید و هستی خود را و جمیع اشیا را که مستلزم وهم اثنینیت بود محو و فانی یابد
و متحقق بمقام بعد الفنا گشته هر جهت خود را بپیوند داند بیت
ماهی ما دراوی او آمد دفین • من غلام مرد خود بین چنین • قطره در دریا فتادن شد فنا
عین دریا گشتنش آمد بقا • قطره و دریا بمعنی خود یکیست • غیر حق در هر دو عالم هیچ نیست
هر که او را ذوق این اسرار نیست • جان او را با حقیقت کار نیست • و این مقام حق
الیقین است و نهایت مراتب کمال کاملان و غایه سیر سالکان و عارفان
این مرتبه است چون در مقام فرق بعد الجمع و صحو بعد المحو در نظر عارف و اصل غیریت
اشیا مجرد اعتباریست فرمود که درین مشهد یکی شد جمع و افراد
چو واحد ساری اندر عین اعداد مشهد محل شهود است و شهود رویت حق است
بحق یعنی درین مشهد که سالک واصل بساط هستی مجازی که وجود کثرات و تعینات
است طی کرده دید که هر چه هست اوست و غیر آن حقیقت موجودی نیست
و کثرات و تعینات اعتبارات هستی مطلق اند که بحسب اختلاف نسب عارض آن
حقیقه شده اند یکی شد جمع و افراد یعنی اگر میگویی که اعتبار اسما همه است راست
است و اگر میگویی که یکی و وحدانیست هم راستست و هر دو یکیست و تکثر اعتبارات
و صفات موجب تکثر ذات نمی شود چو واحد ساری اندر عین اعداد یعنی سریان

واحد مطلق در مراتب کثرات مثل واحدست که در جمیع مراتب اعداد ساری
است و بصورت جمیع مراتب اعداد اوست که ظاهر شده است و همه
مظاهر اویند با وجود این ظهور و بروز هیچ تکثری و انقسامی در ذات
واحد لازم نیامده و هم چنان بر صرافت وحدت باقی است و از کثرت نسب و
اضافات که در مراتب عددی عارض ذات واحد گشته اعدادی غایت
ظهور یافته و بحقیقت همه جز واحد نیست ب یکی که اصل عدد بود در شمار
از آن سبب عدد بیشمار پیدا شد • میان گرد و غبار آن سوار پنهان بود • ولی چو گرد نشست آن سوار پیدا شد
چون عارف واصل کامل در مقام بقا بالله می بیند که ذات او را در جمیع ذرات
کاینات سریانست و همه اشیا به اتحاد می‌بیند و او واحد کثیر و فرد جامعست فرمود که
تو آن جمعی که عین وحدت آمد تو آن واحد که عین کثرت آمد چون انسان بحسب
حقیقت مظهر و مرآت ذات و جمیع اسما و صفات است و او را بحسب جامعیت
در جمیع مراتب نزول و عروج ظهور و بروزیست میفرماید که تو آن جمعی که عین وحدة
آمد یعنی تو که انسانی بحسب هیئة اجتماعی و صورت و معنی و قوی جسمانی و
روحانی آن جمعی که بواسطه ترقی و وصول بمقام احدیت و فنا فی الله عین وحدة
گشته و همه خود را دیده و این نهایة مرتبه ولایت و نهایت سفر ثالث که زوال
تقید بضدین ظاهر و باطن است عبارت ازین مقامست و تو که انسانی آن واحدی
که بعد از تحقق ببقا بالله از مقام واحدیت در مراتب اسما و صفات تنزل نموده
عین کثرت شده و بصورت جمیع اشیا ظهور یافته و این مرتبه سیر بالله عن الله
است و بصورت الوهیت ظاهر گشته جمع در عین وحدت و واحد در عین
کثرت تویی و از مرتبه کثرت بسیر فی الله بمقام وحدت وصول می یابی و از مرتبه
وحدت بسیر بالله عن الله بمنزل کثرت فرود می آیی و دایره وجود بعروج و نزول تو
که انسان کاملی باتمام میرسد و قوسین وجوب و امکان سر بهم آورده یکی میگردد

عالم



ب عالم همه پرده دار باشد • ما بر رخ دوست پرده داریم • گر پرده ز روی کار افتد
ما پرده و پرده دار باشیم • زین پرده اگر بیار بیاید • تا کی پس پرده خوار و زاریم
پرده از نقاب چو در دروش • تا کشف شود که در چه کاریم • چون اطلاع تام بر اسرار
احاطه و شمول و کمالات انسانی جز بطریق سیر الی الله و وصول قطره بدریا
حاصل نمیتواند شد فرمود که کسی این سر شناسد کو گذر کرد
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد یعنی این سر که انسان کامل جمع در عین وحدة و
واحد در عین کثرت کسی میداند که از جزوی خود که موجب تقید اوست در
گذرد یا از جزوی که تعین و تشخص خود مرادست بسوی کلی که حقیقت واحد
مطلق است که بصورت جمیع کثرات و تعینات ظاهر گشته است یکبار سفر
تواند کرد و خود را از قید جزویه تواند رهانید و ببقا بعد الفنا متحقق شده و مطلق
گشته خود را در جمیع نشاه و ظهورات مشاهده تواند نمود بیت
که مست و بیخبر از مصلی و حدیثیم • که در دنوش خانه خمار گزیدیم • پرواز ما برون ز مکان و لامکان
ما شاه باز حضرت عنقا قریبتیم • در ظاهر ار گدا و فقیریم باطنا • سلطان تخت کشور معنی و صورتیم
چون تحصیل کمال که وصول بمنزل توحید عیانی کشفی است بی سفر معنوی میسر نمیشود
فرمود که سوال این سوالیست در تحقیق کیفیت سفر مسافران منزل اسنی و قاصدان
مقصد اعلی و تبیین مرتبه کمال کمل چنانچه میفرماید که مسافر چون بود رهرو کدامست
که را گویم که او مرد تمامست یعنی مسافر و رونده راه چون و چگونه میباشد
و چه کیفیت راه آن میرود و راه رو و سالک کدامست و چه کس اطلاق این اسم می‌کند
و مرتبه کمال کدامست که هر که به آن مرتبه میرسد توان گفت که آن کس مرد تمام و کاملست
چون این بیت مشتمل بر دو سوالست یکی در تحقیق کیفیه سفر مسافر معنوی و دوم در
تعیین مرتبه کمال کامل لاجرم اشارت بان نموده فرمود که جواب سوال اول

این جواب سوالی است که در مصرع اول فرموده است که مسافر چگونه است و راه
سیر و سالک کدامست و اطلاق این اسم برکه میکنند فلهذا می فرماید که
دگر گفتی مسافر کیست در راه کسی کو شد ز اصل خویش آگاه یعنی بعد از جواب
آن سوال سابق که ذکر رفت که چه معنی دارد اندر خود سفر کن دگر بار میپرسید
که مسافر در راه آن کیست یعنی سالک کیست بدان که مسافر و سالک کسی را میدانند
که او بطریق سلوک و روش بمرتبه و مقامی برسد که از اصل و حقیقت خود آگاه و
باخبر شود و بداند که او همین نقش و صورت که مینماید نبوده است و اصل و حقیقت
او مرتبه جامعه الهیه است که در مراتب تنزل منقلب باین لباس گشته و مظاهر این
صورت شده است و اولی است که عین آخر گشته و باطنی است عین ظاهر نموده
بیت من آفتاب وحدتم تابان بانسان آمده من نور اسم اعظمم پیش از تن و جان آمده
هم نور سبحانی منم هم گوهر کانی منم هم بحر عمانی منم در قطره پنهان آمده
هم نور و هم پرتو منم هم سایه پی رو منم هم راه و هم ره رو منم همبر ره دان آمده
چون اطلاق بر حقیقت وقتی معتبر میتواند شد که اصل انسانی که حقیقت مطلقه است
از قید تعین معرا و مبرا گردد فرمود که مسافر آن بود کو بگذرد زود
ز خود صافی شود چون آتش از دود یعنی مسافر و سالک آنست که از منازل شهوات
طبیعی و مشتهیات نفسانی و لذات و مالوفات جسمانی عبور نماید و از لباس
صفات بشری منخلع گردد و از ظلمت تعین خودی که حجاب نور اصل و حقیقت او
بود صافی گردد و پرده پندار خودی از روی حقیقت براندازد و چون آتش از
دود جدا شود و تشبیه حقیقت بآتش و دود بتعین از آن جهت نموده است که
چنانچه دود دلیل نار است تعینات و محدثات دلیل آن حقیقت اند و سالک تا
زمانی که ملاحظه دلیل مینماید محجوب است بیت این گریز از دلیل و از حجب





ازنی مطلوب سر بر ده بجیب گرد دان او را دلیل آن شرات . پی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه آن آتش که در قرب و ولا . از دخان نزدیکتر آمد بما بس سیه کاری بود رفتن زجا
بهر تخیلات جان سوی دخان چون بیان فرمود که مسافر و سالک کدامست
اشارت بکیفیت نموده میفرماید که سلوکش سیر کشفی دان ز امکان
سوی واجب بترک شین و نقصان یعنی قطع منازل و مراحل سالک مسافر
که عبارت از سلوکست از امکان و تعینات بجانب واجب بسیر کشفی است
که بترک شین و عیب اعمال و افعال و اقوال قبیحه و بترک نقصان صفات و
اخلاق ردیه موقوفست زیرا که مادام سالک طریقت ترک اعمال و اقوال و افعال
که در شریعت یا در طریقت شین و عیب است ننماید و از اخلاق و صفاتی که
موجب نقص و تقید و عدم وصول بمبداست اعراض نکند بمراتب مکاشفات
و مشاهدات نمیتواند رسید و سیر کشفی اعلی از سیر استدلالی است چه آن نظر
شهود و معاینه است و این بطریق دلیل و لیس الخبر کالمعاینه بیت
عاشق او غصه دانش نداشت . چشم بر خورشید بینش میگماشت هر که در خلوت به بینش یافت راه
او ز دانشها نجوید دستگاه . با جمال جان چو شد هم کاسه . باشدش ز اخبار و دانش تاسه
عاشقان را شد مدرس حسن دوست . دفتر و درس و سبقشان روی اوست چون سیر کشفی که عبارت
از رفتن سالکست از روی تقید بجانب اطلاق فرمود که بعکس سیر اول در منازل
نود یا گردد او انسان کامل یعنی سالک مسافر بعکس سیر اول که سیر مبداست
از عالم اطلاق بمراتب تقید و از وحدت بکثرت جهت ظهور و اظهار در منازل
که مراتب کثرات و تعینات وجود است آن مسافر سالک بسیر الی الله که رجوع
از تقید باطلاق و از کثرت بوحدتست که سیر رجوعی و عروجی میخواهد رود تا
گردد او انسان کامل یعنی بترتیبی که از اطلاق آمده است تا بمرتبه انسانی رسیده

است از مرتبهٔ انسانی برود تا بمقامی برسد که انسان کامل گردد و آن مقام
فنا فی الذات که نهایت سیر سالکان و رفع اثنینیت و اتحاد قطره با
دریاست **مثنوی** کشف این معنی اگر خواهی بیا · تیغ لا زن بر سپید غیر خدا
بعد نفی خلق کن اثبات حق · تا که گردی غرق بحر ذات حق · از میان برخیز دامان منی
بس که گرد دیگر تو شاه غنی · رنگ بی‌رنگی بگیر در رنگها · دور کرد از دهن سنگها
جهت توضیح سیر نزولی فرمود که **قاعده** این قاعده ایست در بیان عروج
فیض که از مبدا فیاض مطلق نزول نموده در مقام تعینات و کثرات تنزل
گشته است هر جا بصفتی و طوری ظهور یافته تا بمرتبهٔ انسانی که نقطهٔ نهایت
قوس نزولی دایره وجود و بدایت قوس عروجی است رسیده است و کیفیت
اتصال نقطهٔ آخر با اول فلهذا فرمود که **بدان اول که چون ظاهر شد موجود که تا انسان کامل**
یعنی اول بدان که انسان که نهایت مراتب تنزل وجود و بدایت ترقی است و
برزخ ظلمت کثرت و نور وحدت واقعست چگونه موجود گشته است و
ابتدا انشاء او بچه نوع بوده است و تا زمانی که انسان کامل یعنی کامل الخلقه
مولود شده یعنی از مادر متولد گشته است در چه نشاءات و ظهورات و
تطورات عبور نموده است و می‌تواند بود که انسان را بکامل صفت کردن
با وجود آنکه در صدد بیان ابتدا موجود شدن نشاء نوع انسانیست
از آن جهت بوده باشد که چنانچه غرض از ایجاد مراتب موجودات نوع انسانی
است غرض از نوع انسان آن افرادند که بسیر کشفی رجوع بمبدا نموده اند و بمرتبهٔ
کمال حقیقی رسیده اند چنانچه ترتیب این قاعده جهت بیان احوال ایشان
است چون بصورت انسانی که اعدل انواع مرکبات است از نطفه متکون
میگردد و از ابتدا تکون جنین در رحم مادر تا زمان ولادت او در نشاءات

وحالات



وحالات چند چنانچه در کتب تشریح مسطور است تنبیه بر آن نموده فرمود که
**در اطوار جمادی بود پیدا پس از روح اضافی گشت دانا** بدانکه ارباب تجربه
گفته اند چون نطفه در رحم زن قرار یابد کرد شود مثل بیضه و اول حالتی
که او را واقع میشود زبدیه است یعنی بفعل قوت مصوره آن منی کف
بر آرد و درین حالت زبدیه تخم یک قوه مصوره سه نقطه در وی باز دید گردد
یکی در وسط که محل دلست و دوم در جانب ایمن که محل جگرست و سیوم بالای
ایشان که محل دماغست و بعد از آن محل سره که ناف متعین گردد و دور
باریک پیدا شود که احاطهٔ جمیع صورت ایشان نموده حافظ از تفرق باشد
و حق آنست که اول عضوی که متکون میشود دلست و بعضی گفته اند که دماغ
و چشم است و حالهٔ ثانیه آنست که نقاط دمویه در صفاق که جلد رقیقست که گرد
او در آمده است ظاهر شود و درین حالت نقاط رغوی که نقاط زبدیه بود مستحیل
بنقاط دمویه گردد و نقطه سره مستحیل بصورة سره شود استحاله محسوسه
وحالت سیوم آنست که علقه شود و علق خون غلیظ را میگویند و علقه قطعهٔ
خون غلیظ است و حالت رابع آنست که مضغه شود و مضغه گوشت پاره
را گویند و درین حالت اعضاء رئیسه که دل و دماغ و جگرست ظاهر شود و حالت
خامسه آنست که استخوانها پیدا آید و اعضا از یکدیگر متمیز گردند و سر از کتف و دستها
از پهلو و شکم منفصل شود و منافذ و مجاری حرارة غریزی بظهور پیوسته قوی
غاذیه و نامیه بفعل آید قابل و مستعد روح حیوانی که مرکب روح انسانی است
گردد بدان که مدة رغوه که حالت اولی است شش روز است یا هفت روز
و درین ایام قوت مصوره در نطفه تصرف میباشد و در رحم می‌نماید و مدت حالت
ثانیه که خطوط و نقاط دمویه در وی پیدا میشود سه روز است چنانچه مجموع آن

از وقت ابتدا تا این دم نه روز باشد و می باشد که یک روز یا متقدم
شود یا متاخر و مدت حالت ثالثه که علقه میشود شش روز است چنانچه
مجموع از وقت ابتدا تا غایت پانزده روز باشد و می باشد که یک روز یا بدو روز
متقدم یا متاخر گردد و مدت حالت رابعه که مضغه میشود دوازده روز است
وگاه باشد که بدو روز یا سه روز متقدم یا متاخر شود و مدت حالت خامسه
که اعضا از یکدیگر ممتاز میگردند نه روز است و درین نه روز اعضا جنین در بعضی
تمام محسوس میگردد و در بعضی دیگر اعضا بالکل هنوز متمیز نشده اند در مدت
چهار روز دیگر تمام ظهور می یابد چنانچه در چهل روز تمام شود و اقل ایام ظهور
اعضا جنین سی روز است و اوسط سی و پنج روز و چهل و اکثر چهل و پنج روز
و درین ایام حالات مذکوره در انتقال از حالتی بحالتی دیگر از انثی اسرعست و ایام
ظهور او کمترست چه حرارت در ذکور زیاده از اناثست و امام فخر الدین رازی
در رسایل خود ذکر فرموده است که اگر سایلی پرسد که آنچه از ارباب تجارب
ذکر کرده شد که بچهل روز اعضا جنین محسوس میگردد مخالف معنی حدیثست
که عبد الله مسعود رضی الله عنه از حضرت رسالة علیه روایت کرده که ان احدکم
یجمع خلقه فی بطن امه اربعین یوما نطفة ثم یکون علقة مثل ذلک ثم یکون مضغة
مثل ذلک ثم یرسل الله الیه ملکا فینفخ فیه فیؤمر باربع کلمات فیکتب رزقه و اجله
و شقی او سعید و وجه مخالفت ظاهرست زیرا که حدیث دلالت بران دارد که چهل
روز نطفه باشد و چهل روز مضغه جواب آنست که اگر چه در مدت چهل روز
اعضا جنین ظهور می یابد ولیکن کمال آن احوال آنگاه ظاهر میشود که اربعین
بگذرد و بعد ازین حالات مذکورات مستعد آن گردد که از حضرت وهاب روح
حیوانی که عبارت از بخار لطیفست که قابل حیوة و حس و حرکت باشد بر او فایض

شود



شود و بواسطه روزنه اعتدال روح حیوانی نور روح انسانی که روح اضافی
است پرتوی بروی انداخت و از حضرت علیم شعاع علم بر او تابان گردد و
صورت انسانی باتمام رسیده خلعت کمال پوشد که فتبارک الله احسن
الخالقین و آنچه فرموده است که در اطوار جمادی بود سیدا اشارت بآن چهار
حالت اولیست فلهذا الصیغه جمع ادا نموده فرمود که در اطوار جمادی و درین چهار
حالت نسبت با جماد کردن ازان جهت است که چنانچه جماد مرکبی است که
نفس ندارد درین حالات او نیز مرکبی است که هنوز مستعد فیضان نفس نشده
است پس روح اضافی گشت و دانا یعنی در اثنا حالت خامسه که تمامت اعضا
متمیز گشته و صورت انسانی تکمیل یافته مستعد قبول فیض نفس گشت روح حیوانی
بر او فایض شد و بحکم اول ما یتعین به الذات العلم قابل ظهور علم و صبوح گشت بدان
که روح اضافی که فرموده میتواند بود که عبارة از همین روح حیوانی باشد یعنی بعد
از روحی که به نسبت و اضافه با حالات اربعه اولی در ظهور یافته است چه
ابتداء ظهور احکام روح که علم و حیوة است در مرتبه حیوانی است و میتواند بود که
روح اضافی روح انسانی مراد باشد و روح اضافی ازان جهت گفته اند که روح
انسانی را حضرت عزت عز شانه جهت تشریف اضافه بخود فرموده است که و
نفخت فیه من روحی و اینا ولی است و درین تقدیر معنی چنان باشد که پس از روح
اضافی یعنی در حالت خامسه که روح حیوانی بر او فایض شد و از روزنه اعتدال
روح حیوانی پرتو روح انسانی بر او تابان گشته صفت علم در وی بظهور آمد چون
متورست که هرگاه که ضعف آن مدتی که صورت اعضا جنین دران مدت حاصل
شده است بگذرد جنین در رحم متحرک میگردد فرمود که پس از آنکه جنبشی کرد او در قراره
پس از وی شد ذوق صاحب ارادت بدان که اطبا فرموده اند که هر عدد از مده

که نطفه در رحم صورت انسانی پیدا کرده است و اعضاء او نمود شده
چون ضعف آن مقدار مدت بگذرد جنین در رحم حرکت کند و هرگاه که ضعف
آن مقدار ایام که حرکت نموده است بگذرد متولد شود مثلا اگر در سی روز که
اقل ایام است اعضای او ظهور یافته است چون شصت روز که ضعف
سی روز است بگذرد متحرک شود و بعد از صد و هشتاد روز دیگر که ضعف شصت
روز است که مدت حرکت جنین بود چنانچه مجموع آن صد و هشتاد روز است
که شش ماه باشد متولد شود و اگر در سی و پنج روز که عدل وسط است اعضای او
پیدا آید در هفتاد روز که ضعف سی و پنجست حرکت کند و بعد از صد و چهل روز
دیگر که ضعف هفتاد است چنانچه مجموع هفت ماه متولد شود و اگر آن باشد
که فرزند بماند و اگر در چهل روز اعضاء او پدید آید در هشتاد روز که ضعف
چهلست متحرک شود و بعد از صد و شصت روز دیگر که ضعف هشتاد است
چنانچه مجموع هشت ماه باشد متولد شود و اگر آن باشد که نماند و اگر در مدت
چهل و پنج روز اعضاء او صورت یافته باشد در نود روز که ضعف چهل و پنجست
حرکت کند و بعد از صد و هشتاد روز دیگر که ضعف نود باشد چنانچه مجموع نه ماه
بود متولد گردد و بدانک اسلاف که این تقریر کرده شد بنا بر تقریبست نه تحقیق
زیرا که بسیار باشد که درین مقادیر زیاده و نقصان واقع شود و عقول خلایق
از معرفت علل این مقادیر قاصرست چه اسرار حکمت بی نهایت الهی جز بعلم بی نهایت
حق تبارک و تعالی نتوان دانست کما و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا و منجمان صاحب
تجربه گفته اند که چون نطفه در رحم افتد ماه اول در تربیت زحل است و ماه دوم
در تربیت مشتری و ماه سوم در تربیت مریخ و ماه چهارم در تربیت آفتاب و ماه پنجم
در تربیت زهره و ماه ششم در تربیت عطارد و ماه هفتم در تربیت ماه و اگر درین





ماه هفتم متولد شد چون در طبیعت قمر رطوبتی هست و بدین سبب مناسبت
با مزاج جنین دارد چه مزاج جنین گرم و ترست اکثر آنست که باقی می ماند و اگر در
ماه هفتم متولد نشد ماه هشتم باز نوبت تربیت چون بزحل میرسد اگر متولد
شود چون طبیعت زحل سرد و خشکست و مزاج موت دارد غالب آنست که نمی
ماند و در ماه هشتم اگر متولد نشود ماه نهم باز نوبت تربیت بمشتری که طبیعت
گرم و تر دارد میرسد و درین ماه که متولد شود باقی می ماند و در غایت قوت می
باشد چه مشتری که صاحب تربیت است بر طبیعت جنین است میفرماید که پس
انکه جنبشی کرد او زقدرت یعنی جنین را در رحم بعد از آن که روح حیوانی بر او
فایض شده باشد و از حضرت حی علیم حیوة و علم یافته انکه از حضرت قدیری
قوت حرکت و جنبش در و پیدا می آید و چنانچه مذکور شد در ضعف آن مدت که
اعضاء او بظهور آمده که اقل آن شصت روزست و اوسط هفتاد و هشتاد
و اعلاء آن نود متحرک میشود و آثار قدرت در و ظاهر میگردد پس انکه شد ز حق
صاحب ارادت یعنی بعد از ظهور حرکت که از آثار قدرتست آن جنین که از حق
که مرید کلست صاحب ارادت شود و آثار و علامات صفت ارادت از و
هویدا شود و از تنگنای خانه رحم و غذاهای ناملایم اراده خروج بفضای صحرای
عالم دنیا نموده تولد یابد و از بطون بظهور آید چون بعد از صفت ارادت
صفات سمیع و بصیری بظهور می آید فرمود که بطفلی کرد باز احساس عالم
در وی بالفعل شد و سواس عالم یعنی بعد از تولد در ایام طفولیت بحسب کمال
ظهور آثار سمیعی و بصیری باز احساس عالم نمود یعنی اگرچه آثار این صفات فی
الجمله در رحم مشاهده نموده بود درین مرتبه آن صفات ظهور تمام یافته باز احساس
این عالم کرد و عالم نورانی دید و لذات اطعمه و اشربه لذیذه چشید و تمیز نافع

وضار واختیار نافع وکراهیت ضار درو بظهور آید واز جهت این
احساس دسواس عالم که بالقوه درو مکنون بود بفعل وظهور پیوست وبواسطه
تحصیل مشتهیات طبیعی ولذات نفسانی طالب دنیا گشت چون حواس
که مدرک جزویاتند در نشاه انسانی بنهایت کمال خود رسیدند ونفس انسان
مدرکات جزویه ایشان را وسایل وآلات ادراک کلیات که منتهای مطالب است
گردانیده بنقلاع حصول مقاصد فایز میگردد فرمود که **چو جزویات شد دری مرتب**
**بکلیات ره برد از مرکب** یعنی چون نفس انسانی بقوی مدرکه ظاهره که سامعه
وباصره وشامه وذایقه ولامسه اند ادراک محسوسات نمود وحس مشترک در پیشگاه
دهلیز دماغ ساکنست ومشرف بر حواس ظاهره پنجگانه است ومسمی بحس مشترک
از آن جهت شد که در ادراک اعمال پنج حس ظاهر شریکست پس آنگاه حس مشترک
که مشرف حواس ظاهره است آن مدرکات را بخزانه خیال که در مرتبه دوم دماغ است
مخزون گردانید وباز نفس انسانی بقوت واهمه که در بطن اوسط دماغ واقعست
ومدرک معانی جزویه است که بقوی وحواس ظاهره آن معانی مدرک نمی شوند ادراک
کرد وقوت وهم آن معانی جزوی بخزینه خاصه خود که حافظه وذاکره می نامند
ودر بطن آخر دماغ مودعست ودیعت نهاد چون این جزویات که عبارت
از صور ومعانی جزویه است که به آلات مشاعر ظاهره وباطنه مذکوره مدرک و
محفوظ گشته است در انسان معد ومهیا مرتب گردد آنگاه نفس انسانی بقوه
عاقله که نطق مرادست وبالذات مدرک کلیاتست وتمیز میان مدرکات
مینماید انتزاع صور جزویه از آن مدرکات مخزونه نموده ملاحظه بر وجه کلی
نماید وبحسب مصالح واحتیاج ترتیب وترکیب آن امور معلومه نموده بامور
کلیه وحقایق وصناعات واقف وعارف گردد بدان که نفس انسانی ممتاز از

نفس



نفس نباتی وحیوانی بقوه عاقله است که نطق مرادست وهرگاه که توجه این
قوت بمعرفت حقایق موجودات واحاطه معقولات باشد آن قوت را باین
اعتبار عقل نظری میخوانند وگاهی که توجه او بتصرف در موضوعات وتمیز میان
مصالح ومفاسد احوال وافعال واستنباط صناعات جهت انتظام امور
معاش ومعاد باو باشد آن قوت را باین اعتبار عقل عملی می نامند چون قوی
محرکه بعد از قوی مدرکه است فرمود که **غضب گشت اندر وپیدا وشهوت**
**وز ایشان بخواست حرص وبخل ونخوت** بدانکه قوایی که انسان وحیوان در آن مشترکند
دو قسم اند یکی قوای مدرکه است چنانچه ذکر رفت دوم قوای محرکه وتقدیم قوی
مدرکه بر محرکه از آنست که تحریک موقوف بارادتست وارادت موقوف
بادراک وقوی محرکه یا باعثه است که آنرا شوقیه میگویند یا فاعله وقوت فاعله
آنست که از وافعال تحریک اعضا وتمدید اعصاب حاصل گردد وقوه باعثه
دو قسم میشود یکی آنکه منبعث بسوی جذب منافع باشد وآنرا قوه شهوی میخوانند
دوم آنکه منبعث باشد بسوی دفع مضار وآنرا قوه غضبی می نامند واشارتی
باین معنی نموده فرمود که غضب گشت اندر وپیدا وشهوت یعنی بعد از ظهور قوی
مدرکه مذکوره غضب که قوه باعثه است بسوی دفع ناملایم در انسان پیدا گشت
وشهوت که قوت باعثه است بجانب جذب منافع ومرغوبات ازو بظهور آمد
وز ایشان خواست حرص وبخل ونخوت یعنی از قوه غضبی وشهوی صفات
ذمیمه حرص وبخل ونخوت هویدا شد وظاهر گشت صفت حرص ضد صفت قناعتست
ومنبعث از افراط قوت شهویست وصفت بخل ضد صفت سماحت واز
تفریطات قوه شهویست ونخوت ضد تذلل ومسکینی وافتقارست واز
افراط قوه غضبی است وهر یکی ازین قوه غضبی وشهوی را حالات سه گانه است

که عبارت از اعتدال و افراط و تفریط است و به تفصیل در محل خود بیان آن کرده میشود چون منبع و منشاء اخلاق و اوصاف ذمیمه قوت غضبی و شهوتست که هم بنفس سبعی و بهیمی میشود فرمود که منفعل آمد صفتهای ذمیمه تیز شد از دد و دیو و بهیمه یعنی چون نفس سبعی و بهیمی که قوت غضبی و شهوی مرادست که منبع و مصدر شرور و افعال اند بر نفس ناطقه که امتیاز انسان از باقی حیوانات بدانست و بواسطه این انسان تمیز میان مصالح و مفاسد افعال و اقوال مینمود غالب کردند و انسان در تحصیل دواعی طبیعت و مشتهیات نفس قوت نطق را که نفس ملکی میخواستالت و وسیله خود کرد اند هر آینه جمیع صفات ذمیمه و افعال قبیحه که بالقوه در مکمون و مستور بود بمرتبه فعل و ظهور رسد و چون از عالم علوی روی بگرداند و توجه بعالم سفلی طبیعت نماید و در پی حصول لذات نفسانی و مشتهیات شهوانی شود بحسب جامعیت مراتب که انسانراست تمامت صفات ذمیمه که بسبیل انتشار به در همه حیوانات ظهور یافته بود ازو ظاهر کردد و بی شک و شبهه از دد که سباعست و دیو که جن است و بهایم بدتر و ابس تر شود چه در هر حیوانی صفتی ازین صفات ذمیمه ظهور یافته بود و در انسان مجموع آن صفات بحد کمال ظاهر کشته است دیگر آنکه هر حیوانی را از برای آنچه مخلوق کردانید اند در انجز مطیع و منقادست و انسانرا که از برای معرفت آفریده اند در زمام و کمال و نقصان بدست اراده و رویت او سپرده ترک آن کمالات نموده روی توجه بمشتهیات طبیعت آورده است پیوسته طالب مرغوبات و مطلوبات نفسانی کشته است و مثل چنین کسی مثل آن شخص است که با وجود قدرت و اختیار ترک لذات سلطانی نموده خود در الجنت خارکشی و کناسی مبتلا کرداند ب تو همای دولتی ای ممتحن



خند جوی جیفه چون زاغ و زغن • شاه باز دست سلطانی چرا • در جهان باشی چو بومان پیشوا این ده ویرانه با جغدان کدا • کن نعاف ترب جمع عشاکدار • با کدایان کم نشین شاهی طلب غافلی یکدار و اکاهی طلب • از ملک چون هست قدر تو فزون • پس چرا در دست شیطانی زبون این دو روز عمر را فرصت شمار • هان مشو از دوست غافل زینهار • هرچه آن اینجا نیاوردی بدست تا بپنداری که آنجا هست • چون نشاه انسانی نهایت تنزل قوس ظهوری و شعوری و نزولی در این وجود و نقطه بدایت قوس عروجی است فرمود که تنزل را بود این نقطه اسفل که شد با نقطه وحدت مقابل جون مدارج و معارج وجود چنانچه بکرات تنبیه بران رفت دوری است و در دایره هر نقطه که در حاق وسط در مقابل نقطه اولست البته نهایت ظهور احکام قوس تنزل خواهد بود فلهذا فرمود که تنزل را بود این نقطه اسفل یعنی مرتبه انسانی در دایره وجود نقطه اخیر قوس ظهورست و تقابل نقطه وحدت واقعاست و ازین جهت کثرات اسمائی و صفاتی وجوبی و امکانی همه در آینه حقیقت او منعکس کشته و در وی بحد ظهور رسیده است و بسبب این جامعیت است که انسان اکمل موجودات و مستحق خلافت است بیت مجموعه جمیع صفاتست ذات ما دیویم و هم فرشته و هم نور و ظلمتیم • در ظاهر ارکدا و فقیریم باطنا سلطان تخت کشور معنی و صورتیم جون انسان مظهر جمیع صفات کلیه و جزویه واقع شده و آثار و احکام همه در نشاه او بظهور پیوسته است فرمود که شد از افعال کثرت بی نهایت مقابل شد ازین رو با بدایت یعنی چون انسان مظهر جمیع اسما و صفات واقعست و ظهور احکام هر یکی از انها موقوف بفعلی خاص و هر فعلی باز موقوف بآلتی خاص است پس هر آینه از افعال بی نهایت که آثار صفات متغایرت اند کثرات بی حد و عدد در صورت انسانی ظاهر کشت و از سوی کثرات بی غایت

که در انسان پیدا شد انسان باید که وحدت حقیقی است و بهیچ وجهی
از وجوه کثرت را در وی گنجایی نیست مقابل گشت و هرچه در ذات احدیة
مکنون و مستور بود در آینهٔ حقیقت انسانی بسبب محاذات و تقابل منعکس
شد و از غیب بشهادت آمد **بیت** در ما نگاه کرد هزاران هزار دید
در خود نگاه کرد همه خود یکی بود • یک نکته گفت یار و لیکن بسی شنید • یکدانه کشت دید و لیکن بسی درود
جون تعدد بقیود کثرت و اتصاف بصفات ذمیمه موجب شقاوت و تضییع
استعدادات فطرت بود فرمود که **اگر گردد مقید اندرین دام • بگمراهی بود کمتر ز انعام**
یعنی جون در انسان این صفات ذمیمه بظهور پیوست اگر چنانچه انسان در
همین صفات حیوانی از خوردن و آشامیدن و شهوت راندن و تسلط
و تکبر و تجبر و آنچه مقتضای طبیعت است که هر یکی ازین صفات بحقیقت
دامی است که شاه باز روح انسانی را مقید و پای بند کردانیده است و نمی
گذارد که حبس تن بصحرای عالم روحانی پرواز نماید بماند و مقید گردد و نتواند
که ترقی نماید و قدم سیر و سلوک فراز از مقام طبیعت که اسفل السافلین است
بنهد و آنچه مطلوب از نشأهٔ انسانی بود حاصل کند و بمتابعت انبیا و اولیا که
راه نمایان طریق هدایت اند در صراط المستقیم شریعت و طریقت بمعاد که
مبدأ اصلی بود رجوع نماید هر آینه بگمراهی و ضلالت کمتر و واپس تر از انعام
خواهد بود که اولئک کالانعام بل هم اضل زیرا که انعام را قابلیة آنکه کسب کمالات
حقیقی نمایند نداشتند و بجهت عدم قابلیة معذورند و از بهر آنچه آفریده شده
اند مطیع و فرمان بردارند و انسان که من حیث الحقیقة قابلیة و استعداد جمیع
کمالات از وصول بمبدأ و معارف یقینی داشت زمام اختیار بدست طبیعت
واگذاشته ترک آن کمالات دوجهانی گرفته است و در پی هوای نفس افتاده

[illegible]

[illegible]

وبطریق





وبطریق انعکاس روی توجه بجانب اسفل آورده و هر لحظه ناقص تر و شقی
تر میگردد تا از درجهٔ بهایم نیز منحط گردد **ب** با هوا و آرزو کم باش دوست
جون یضلک عن سبیل الله اوست • گردن خر گیر و سوی راه کش
سوی رهبانان و ره دانان خوش • های اهل خر او مست از وی مدار
زانکه عشق اوست سوی سبزه زار • گر یکی دم تو ز غفلت واهلیش
او رود فرسنگها سوی حشیش • گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست
عکس آن کن خود بود آن راه راست • این هوا را نشکند اندر جهان
هیچ چیزی همچو سایهٔ کاملان • دشمن راه است خو مست علف
بس که مر خر بنده را کرد او تلف • جون خلاف مقتضیات طبیعت جز بنور
هدایت الهی میسر نیست فرمود که **وگر نوری رسد از عالم جان**
**ز فیض جذبه یا از عکس برهان** یعنی اگر هدایت و عنایت راه بر گردد و نور
واردات و الهامات و کشش الهی و علوم لدنی از عالم جان که مقام الوهیت
و مرتبهٔ اسماست و حیوة و علم و تمامت صفات کمال از وی بر موجودات فایض
است برسد و رسیدن آن نور که کشف مستور میشود بدو طریق میتواند بود یکی
بفیض جذبه که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و جذبه عبارتست
از نزدیک گردانیدن حق مر بنده را بمحض عنایت ازلی و مهیا ساختن آنچه
در طی منازل بنده بآن محتاج باشد بی آنکه زحمتی و کوششی از جانب بنده باشد
اللهم ارزقنا و طریق جذبه راه انبیا و اولیاست دوم عکس برهان برهان دلیل
است و طریق دلیل عکس طریق جذبه است چه جذبه علم اعتبار وسایل است
و دلیل اعتبار وسایل و عکس برهان اضافه بیانیست یعنی عکس جذبه که
برهانست و میتواند بود که عکس برهان آن نور علم باشد که بطریق انعکاس

معنی جذبه [illegible]

عکس برهان

از برهان وحجت بر دل عالم عارف روشن ولایح گردد یعنی بدلیل یقینی
بدانکه نفس انسانی بعد از مفارقت بدن البته باقی خواهد بود واگر تبدیل ملکات
ردیه واخلاق واوصاف ذمیمه ننموده باشد در عالم برزخ بصور نتایج
آن اخلاق واوصاف سیئه گرفتار ومتألم ومعذب خواهد بود پس روی از
مقتضیات طبیعت گردانیده توجه بعالم علوی نماید ودر فضایل اعمال واخلاق
مرضیه سعی واجتهاد بتقدیم رسانیده نفس را از خسایس ملکات ناپسندیده مزکی
ومهذب گرداند شعر والنفس کالطفل ان تهمله شب علی حب الرضاع وان تفطمه ینفطم
واین طور وطریق راه حکما وعلما است چون ترقی وعروج بمراتب معادی جز بانوار
تاییدات وهدایات الهی میسر نمیشود فرمود که دلش با نور حق همراز گردد
وزان راهی که آمد باز گردد یعنی بواسطه برهان یقینی نور الهی بر دل عارف
عالم تابان گردد وروشن شود که تقید بلذات انفعالی غیر باقی طبیعی موجب حرمان
از لذات فعلی باقیست وهر آینه بمقتضای آن شهود وعلم روی از مشتهیات طبیعی
گردانیده توجه بعالم روحانی ومبدا نماید وچنانچه از عالم غیب واطلاق بمراتب
شهادت وتقیدات تنزل نموده بود باز از منازل کثرات عبور کرده بمقصد
حقیقی وصول یابد واز مکاره اوصاف طبیعی درگذشته بمطلوبات ومرغوبات
روحانی متصل گردد وسیر معادی بانجام رساند بیت آن گروهی که رهیدند از وجود
چرخ ومهر وماه شان آرد سجود هر که مرد اندر تن او نفس گبر مر ورا فرمان برد خورشید وابر
چون اطلاع بر حقایق امور واعراض از مقتضیات طبع وهوا جز بمحض جذبه
الهی یا قوت برهان یقینی که از شایبه شک مبرا باشد حاصل نمیگردد فرمود که
ز جذبه یا ز برهان یقینی رهی یابد بایمان یقینی یعنی طالب
سالک بجانب حق بسبب نور جذبه الهی یا بواسطه برهان یقینی که دور از شبهه

وظن



وظن باشد راه بایمان یقینی حاصل کند ومؤمن حقیقی شود وآنچه موعود انبیا
واولیاست بنور عیان یا دلیل مشاهده نماید وتقلید وشک از پیش وی برخیزد
بدانکه بحسب استعداد فطری ورفع موانع وتصفیه مراتب ایمان که تصدیق
است متفاوت افتاده است لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم ورجوع بمبدا حقیقی
که مقام توحید ذاتی است جز بطریق تصفیه وتجلیه ووصول بمقام فنا فی الله
وبقا بالله ورفع اثنینیت میسر نیست بیت بین مکن از دل تجلی غیب سو
چون غروب آری برآر از شرق ضو از انا چون رست کنون شد انا آفرین بر آن انای بی عنا
کی شود کشف از تفکر این انا آن انا مکشوف شد بعد الفنا اندرین ره گر خرد ره بین بدی
فخر رازی رازدار دین بدی لیک چون من لم یذق لم یدر بود عقل وتخییلات او حیرت فزود
پس آنچه شیخ ناظم درین ابیات فرموده آنست که ز جذبه یا ز برهان وحجت بر اهل
گر آمده است باز میتوان گشت اشارت بآنست که بدلایل عقلی جزم میتوان دریافت
که تقید بمشتهیات طبیعت ونفس البته بسبب فقر ونایافت کمالات معنوی ولذات
روحانی میگردد پس بمقتضای علم وعقل روی دل از لذات وشهوات جسمانی
گردانیده متوجه بعالم روحانی گشته بارواح قدسیه متصل گردد ومقید در دام
طبایع نماند اگرچه بمبدا حقیقی که مقام توحید ذاتست نرسد چه این دولت جز کمل
انبیا واولیا علیهم السلام را حاصل نمیشود بیت قسمت حقست مه را روی نغز
داده بخشش کل را بوی نغز چون بحکم وان منکم الا واردها اعراض وعبور از
مقتضیات طبیعی وملاذ جسمانی ووصول بمراتب کمالات ولذات معنوی روحانی
بدیهیست فرمود که کند یک رجعت از سجین فجار رخ آرد سوی علیین ابرار
یعنی یا بطریق جذبه یا بسبب برهان یقینی از سجین فجار که زندان طبیعت مراد
است بازگشت کند وروی توجه بجانب علیین ابرار آرد واز مراتب سفلیات عبور

نموده بمقامات عالیه لذات روحانی وصول یابد بدان که سجین فعیل است
از سجن و سجن زندان را میگویند و مرتبه طبیعت را سجین مجازا ازان جهت
خوانده که گرفتاری ارواح اشقیا که فساق و فجار ند در الام درکات اسفل
السافلین جهنم نفس و حرمان سبب مشتهیات طبیعی است چه هر آرزوی از
آرزوهای نفسانی بندی و زندانی است که شهوات نوع انسانی که بهای عالم
قربت پای بند آن حبال مالوفات و مرغوبات طبیعی گشته از معلم اصلی
و فوت حقیقی خود که نعیم ابدی روحانی و لذت مشاهده جمال حضرت سبحانی است
محروم شده است ب چون ازین زندان بسی نتوان نشست • خویشتن را باز بر از هر جهت
دستها اول ز خود کوتاه کن • بعد ازان مردانه عزم راه کن • عشوه ابلیس از تلبیس تست
در تو یک یک آرزو ابلیس تست • تا کنی یک آرزوی خود تمام • در تو صد ابلیس زاید والسلام
تا تو در ظاهر نکردی کار ساز • عقل در باطن نگردد اهل راز • و معنی این بیت مقتبس
ازین دو آیت کریمه است کلا ان کتاب الفجار لفی سجین وما ادریک ما سجین کتاب
مرقوم ویل یومئذ للمکذبین کلا ان کتاب الابرار لفی علیین وما ادریک ما علیون
کتاب مرقوم یشهده المقربون چه هر چه در طریق فسق و فجور فجار را معلوم میکرد
همه از کتاب نفس و طبیعت خوانده شده و هر چه ابرار و اخیار را مکشوف میشود
از معارف و علوم یقینیه و مکاشفات و مشاهدات همه با الهام و اعلام آیات
و از مراتب علوی روحانی و مشهد مقربانست ب چون برون رفت از تو حرص آنگه در آید جبرئیل
چون در آمد در تو دین ابلیس برون شد ای رفیق • چون باب الابواب در سیر رجوعی که سیر
الی الله و طریق مکاشفه مراد است توبه و رجوع بجانب حق است فرمود که
بتوبه متصف گردد در آن دم • شود در اصطفاء اولاد آدم بدانکه در طریق
سیر الی الله سیر رجوعی اول مقامی که سالک سایر عبور بر ان مینماید مقام توبه

مقام توبه

است



است و در اصطلاحات صوفیه توبه را باب الابواب میخوانند زیرا که اول
چیزی که طالب سالک سبب و وسیله انگیز بمقام قرب حضرت خداوندی را وصول
می باید توبه است و توبه بحسب لغت رجوع است قال الله تعالی ثم تاب علیهم لیتوبوا
یعنی حق تعالی بمحض تفضل و انعام با ایشان بازگشت تا ایشان بجانب حق
باز گردند بطاعت و انقیاد و قال ایضا عز اسمه و عصی آدم ربه فغوی ثم اجتباه ربه فتاب
علیه و هدی یعنی بعد از توبه آدم حضرت حق برگزید و بازگشت بسوی آدم بانعام
علم خود و هدایت نمود و بحسب شرع توبه ندامت بر معاصی است از ان روی
که معاصی است مثل آنکه ترک شرب خمر فرضا از جهت نماید که در شرع منهی است
نه بواسطه آنکه درد سری آرد و عزم جزم کند که بار دیگر رجوع بآن معاصی نماید
با وجود قدرت و حقیقت توبه آنست که سالک راه از هر چه مانع وصول است
بمحبوب حقیقی از مرادات دنیا و عقبی اعراض نموده روی توجه بجانب حق آرد
جمیع موانع صوری و معنوی را نسبت بوده و را ظهور هم گردانیده مطلقا نظر بر غیر
حق نیندازد بیت زانکه گر جای نظر خواهی فکند • در کنار خویش سر خواهی فکند
عاشقان جانباز این راه آمدند • وز دو عالم دست کوتاه آمدند • زحمت جان از میان برداشتند
دل بکلی از جهان برداشتند • جان چو بر خاست از میان جانان خویش • خلوتی کردند با جانان خویش
و مراتب توبه چهار است اول باز گشتن است از کفر و آن توبه کفار است دوم باز
گشتن است از مناهی مثل فسق و فجور و مخالفات شرعیه و آن توبه فساق است
سیوم باز گشتن است از اخلاق ذمیمه و اوصاف قبیحه و این توبه ابرار است چهارم
باز گشتن است از غیر حق و این توبه کاملان انبیا و اولیا علیهم السلام است و انه
لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة اشارت بر این معنی است
می باید که بتوبه متصف گردد در آن دم یعنی در هنگام توجه بجانب علیین ابرار

بیان توبه

مراتب توبه چهار است

و انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مره

وشروع در سلوک طریقت بتوبه که بازگشتن بجانب حق است و ترک ما سوی الله
متصف گردد و توبه صفت وی شود و ترک مخالفات بالکل نموده توجه
قلبی وسری وروحی بسوی مبدا حقیقی و وحدت اطلاقی نماید و بسبب دفع
وساوس و مخالفات در اصطفا و برگزیدگی و قبول از اولاد آدم صفی گردد
وحقیقت الولد سر ابیه بظهور پیوسته کمالات آدمی او را حاصل شود ب
ای خلیفه زادهٔ بی معرفت . باید در معرفت شوم صفت * چون بعد از توبه از معاصی
و مخالفات شرعیه در سلوک طریقت البته ترک افعال مذمومه می باید نمود تا عروج
بمعارج کمال میسر گردد فرمود که ز افعال نکوهیده شود پاک چو ادریس نبی آید بر افلاک
بدان که پیش ارباب طریقت که سالکان راه حق‌اند مقرر است که بی متابعت انبیا علیهم السلم
وارث داولیا و اعتقادات صحیحه و اعمال صالحه و افعال مستحسنه و صفات محموده
و ارتکاب ریاضات و توجه تام و اعراض از ملاذ جسمانی ترقی از عالم سفلی طبیعت
بمراتب علویه ارواح و عروج بر افلاک و مخالطه با املاک میسر نیست بیت
بخ بردم سوز و شب عمری دراز . تا بصد زاری دری کردند باز * تو بدین زودی بدان در چون رسی
و نخستین پایه بر سر چون رسی * فلهذا فرمود که از افعال نکوهیده شود پاک یعنی
از افعال مذمومه مثل پر خوردن و پر خفتن و در پی شهوت بودن و طلب دنیا
و توقع جاه و حرمت نمودن و حرص بر جمع اموال و املاک و تحصیل مشتهیات
نفسانی که هر یکی بحقیقت بندی آهنی اند که روح انسانی را که طایر فضای ملکوت علوی
است پای بند عالم سفلی طبیعی میگردد و از اوج تجرد و تقدس بحضیض تعلق و
آلودگی مقید میدارند پاک و معرا و مبرا شود و بعد از دفع این موانع مذکوره همچو
ادریس نبی علیه بمعارج افلاک آفاقی و انفسی بر آید و چنانچه حضرت ادریس بواسطه
تطهیر بدن و نفس از ادناس افعال مذمومه غیر مرضیه و ارتکاب ریاضات شاقه

ادریس

از کدورات



از کدورات بدنی منسلخ گشته بکثرت المعراج و با ملایکه و ارواح مجرده مخلوط بوده
او نیز بدین کمالات برسد و ادریس پسر شیث علیه السلم است و در ریاضت و
سلوک بنوعی مبالغه فرموده که نقل میکنند که خلع بدن نموده مختلط با ملایکه و
روحانیات افلاک گشته ترقی بعالم قدس ارواح مقدسه نمود و شانزده سال
دران حال بماند که هیچ نخورد و نخفتید و بحکم و رفعناه مکانا علیا بآسمان چهارم
که مقام قطب است مرفوع شد ب عروة الوثقاست این ترک هوا * برکشد این شاخ جان را بر سما
قالب خاکی فتاده بر زمین * روح او گردان برین چرخ برین * هم چو ماه و آفتابی میبرم
پردهای آسمانها میدرم * باز مرو چنان شود در من همه * جعد گیسو تا بدانند پی برما
چون مرتبه کمال حقیقی بمقام تمکین است فرمود که چو یابد از صفات بد نجاتی
شود چون نوح از آن صاحب ثباتی یعنی سالک سایر تا در مقام تلوین صفات
کمالات معنوی انبیا علیهم السلم بر او ظاهر میشود و هرگاه که از صفات بد مثل حسد
و کبر و نخوت و حقد و غضب و کذب و افترا و فسق و فجور و بخل و ذمایم ملکات
و اخلاق نجات خلاص یابد ببرکت ترک آن صفات ذمیمه همچو نوح پیغمبر علیه السلم
صاحب ثبات و تمکین گردد و بهیچ حال متغیر نشود و متزلزل نگردد و نوح پیغمبر
علی اظهر از کم پنجاه سال عمر بود و پیوسته دعوت قوم خود بحق می نمود و میفرمود که از
غیر حق منقطع شوید و روی بعالم تجرد آرید و قوم اصلا اجابت نمی نمودند بلکه
ایذا و بلیغ حضرت نوح میکردند و آنحضرت بمتابعت امر الهی ترک آن دعوت نمی نمودند
و از آن ایذا ملول نمی گشتند و در دعوت خلق ثابت قدم بودند و هیچ نوع تغیری
در ایشان پیدا نمی شد بیت نوح نهصد سال دعوت مینمود . دم بدم انکار قومش میفزود
جور و کفر نوحیان و صبر نوح * نوح را شد صیقل مرآت روح * چونکه دعوت وارد است از کردگار
با قبول و ناقبول او را چه کار * کی شب مهتاب از غوغای سگ * سست گردد بدر را در سیر تگ

ادریس پسر شیث

عمر نوح

رب انی دعوت قومی لیلا و نهارا
تفسیر لیلا و نهارا

ونظر کن که حضرت نوح بدرگاه حضرت عزت عز شانه چه شکوه مینماید که رب
انی دعوت قومی لیلا و نهارا فلم یزدهم دعائی الا فرارا یعنی دعوت قوم بلیل
که باطن و غیب است و بنهار که ظاهر و شهادت است کردم و چون ایشان از
توحید حقیقی دور بودند آن دعوت ایشانرا سبب زیادتی نفور و فرار گشت و
اصلا متابعت نمودند و با وجود آن حال حضرت نوح همچنان در دعوت
مجد بودند و قطعا ملول نمی گشتند سالک صادق نیز می باید که بمتابعت
حضرت نوح در سلوک صراط المستقیم طریقت و مخالفت نفس و هوا بنوعی ثبوت
قدم نماید که اصلا بهیچ حال و بهیچ وقت تغیری در حال وی پیدا نباید که لو اقبل
صدیق الی الله تعالی الف الف سنة ثم اعرض عنه ساعة فما فاته اکثر مما ناله

لو اقبل صدیق الی الله

مرد باید کز طلب وز انتظار هر زمان در ره کند صد جان نثار نی زمانی از طلب ساکن بود
نه دمی آسودنش ممکن شود گر فرو ماند زمانی از طلب مرتدی باشد درین ره بی ادب
چون سالک بعد از تبدیل اخلاق و اعمال سیئه بحسنه و ثبات قدم در سلوک راه
طریقت بمقامات سنیه قرب و توحید صفات کمال وصول می یابد فرمود که
نماند قدرت خویشش در کل خلیل آسا شود صاحب توکل یعنی سالک سایر
بمعارج و مدارج عروجی و رجوعی چون از اعمال و افعال و صفات سیئه عبور
نمود و در سلوک صراط المستقیم طریقت ثابت قدم و صاحب تمکین شد و بر او
منکشف گشت که قادر مختار غیر از حق نیست قدرت جزوی که سالک بخود منسوب
می داشت در قدرت کلی حق محو و منطمس گشته مقام فنا صفات که در اصطلاح
صوفیه طمس می نامند او را حاصل گردد و بداند که او را قدرتی نیست و هرچه
هست قدرت حق است و او همین مظهری و قابلی بیش نیست که بفیض
اقدس ظاهر شده و همچو خلیل که ابرهیم خلیل پیغمبرست علیه السلام صاحب توکل

طمس

شود



شود که و علی الله فلیتوکلوا ان کنتم مومنین و تمامت امور از حق بیند و هیچ
چیز را بغیر منسوب نگرداند چنانچه قرآن از تحقق خلیل باین معنی چنین
خبر میدهد که و الذی هو یطعمنی و یسقین و اذا مرضت فهو یشفین و الذی
یمیتنی ثم یحیین و الذی اطمع ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین و در هنگامی
که نمرود آنحضرت را در آتش می انداخت جبرئیل علیه السلام از وی پرسید که
هل لک حاجة و از غایت تحقق در مقام توکل و قطع اسباب و وسایل که
آنحضرت را بود فرمود که اما الیک فلا ابا یعقوب نهرجوری رحمة الله علیه
فرموده است که توکل بحقیقت آنست که از ابرهیم علیه السلام ظهور پیوست در آن
دم که در جواب جبرئیل فرمود که اما الیک فلا زیرا که غیر حق را ندید بیت
چون خلیل الله در نزع اوفتاد جان بعزرائیل آسان می نداد گفت واپس رو بگو با پادشاه
کز خلیل خویش آخر جان مخواه حاضری گفتش که ای شاه جهان از چه میندهی بعزرائیل جان
گفت من چون گویم این دم ترک جان پای عزرائیل آید در میان بر سر آن آتش آمد جبرئیل
گفت از من حاجتی خواه ای خلیل من نکردم سوی او آندم نگاه زانکه نبد آندم آمد جز اله (?)
چون ربودم سر ز جبرئیل من کی دهم جان بعزرائیل من در دو عالم کی دهم من جان بکس
تا که او گوید سخن اینست و بس و حقیقت توکل بیرون آمدنست از رویت وسایط
و اسباب بکلی بلکه حقیقت آنست که بداند که حضرت حق را در فعل و صفت هیچ
شریکی نیست و شرکت خود و غیر را در فعل و قدرت و جمیع صفات از میانه محو
گردانیده امانتی که حق است باز گذارد و غیر خود را در میان نه بیند بیت
هست ایا ذات سایه در کوی تو گم شده در آفتاب روی تو من درین معرض چرا آیم پدید
من کجا باشم که با تو آیم پدید و تسمیه ابرهیم پیغمبر علیه السلام بخلیل از آن جهت کرده شده
که حق در جمیع اجزا صورت وی متخلل گشته و بتعین وی متعین شده و هر فعل

هر که تکیه داد [illegible]

معنی توکل

تسمیه ابراهیم بخلیل

وهر صفت که از وی صادر میشود همه حق می کند چه هستی حق ابرهیم عدمست
یا آنکه بفعل یعنی فاعل باشد یعنی ابرهیم متخلل وساریست در جمیع مظاهر
الهیه زیراکه بعد از فنا از خودی ابرهیم علیه السلام قایم بحق گشته است وجمیع صفات
که ذات الهی بان متصف است در خود مشاهده نموده وحبا بجهة هویة
حق را در جمیع اشیا سرایت بسبب اتحاد مظهر وظاهر در اثر سرایت
شعر قد تخللت مسلک الروح منی * وبه سمی الخلیل خلیلا * چون آثار تحقق سالک
بمقام فنا، صفات انسلاخ اوست از صفات خود وظاهر شدن بصفت خدا
حق فرمود که ارادت با رضای حق شود ضم * رود چون موسی اندر باب اعظم یعنی
ارادت وخواست سالک سایر بجانب حق با رضای حق منضم شود واصلا
غیر رضای حق در هیچ امری طلب ننماید وارادت خود از میانه بردارد
ودر جمیع اقوال وافعال نظرش بر رضای الهی باشد نه بر حظ نفس خود وارادت
ورضای او در ارادت ورضای حق محو ومتلاشی گشته خواست الهی خواست
او شده باشد قوله تعالی ارجعی الی ربک راضیة مرضیة اشارت بالبشارتست
بران که سیر رجوعی مشروط برضاست وبانتفای شرط انتفای مشروط لازمست
گویا این معنی دارد که راه برجوع بجانب حق نیست مگر برضا رود چون موسی
اندر باب اعظم یعنی چون ارادت او با رضای حق منضم گردد همچو موسی پیغمبر علیه السلام
در باب اعظم یعنی در مقام رضا بازگشت بجانب الهی نماید مشایخ کبار رحمهم الله
فرموده اند که الرضا باب الله الاعظم وجنة الدنیا وتحقق بمقام رضا بحضرت
موسی علیه السلام غالب بوده وقصه آنحضرت دلالت برین معنی دارد که از ابتدا تا
انتها در رضا ید بیضا نموده است واین آیت کریمه مقوی همین معنی است
که وما اعجلک عن قومک یا موسی قال هم اولاء علی اثری وعجلت الیک رب لترضی

وحقیقت



معنی رضا وحقیقت رضا

وحقیقت رضا پذیرفتن آمدن بنده است از رضای خود بدخول در رضای محبوب
وراضی شدن بهرچه حضرت خداوند درباره وی ارادت آن چیز نموده باشد
بحیثیتی که هیچ اراده وداعیه اورا بخلاف اراده الله نباشد که وما تشاؤن
الا ان یشاء الله از سلطان بایزید بسطامی قدس سره پرسیدند که ما ترید یعنی
چه میخواهی فرمود که ارید ان لا ارید یعنی میخواهم که مرا هیچ خواست نباشد
وارادت من در اراده الله محو باشد تا مراد من مراد حق باشد بیت
من رضا دادم اگر خواهی وفاکن یا جفا * در طریق عشق تو من عاشق بیخواستیم
جان شیرین گر زدستم میبرد فرهادوار * همچو کوه بیستون در عشق پا بر جاستیم
وراضی بحقیقت آن کس را توان گفت که اورا بر تقدیرات الهی اصلا اعتراضی
نباشد واز رابعه عدویه رحمة الله علیها پرسیدند که بنده کی بمقام رضا
رسد فرمود اذا سرته المصیبة کما سرته النعمة یعنی وقتی رسد که در مصیبت وبلا
چنان فرحناک وخوشدل باشد که در هنگام نعمت وسرور وخوش دلست ابی محمد
رویم قدس سره میفرماید که رضا آنست که استقبال احکام الهی بفرح وشادمانی
نماید ومیان مکروه ومرغوب فرق ننهد بیت کر بنده را مراد شکرست
نامرادی نی مراد دلبرست * ناخوش او خوش بود بر جان ما * جان فدای یار دلرنجان ما
عاشقم بر رنج خویش ودرد خویش * بهر خشنودی شاه فرد خویش شیخ جنید
قدس سره فرمود که الرضا رفع الاختیار یعنی رضا آنست که این کس اختیار خود را
از میان مرتفع گرداند وهرچه حق برای وی خواسته باشد بدان راضی بود نقل
است که پیش امام حسین قدس سره العزیز گفتند که ابا ذر رضی الله عنه فرموده
است که نزد من درویشی بهتر از توانگری وبیماری بهتر از تن درستی است
امام فرمود که رحمت بر ابا ذر باد فاما من میگویم که هر که کار خویش با خدا گذاشت

راضی بحقیقت

کر ارادت انداق شکرست

هرگز تمنی نکند الا انچیز را که خدا از برای وی اختیار فرموده است شیخ
ابو تراب نخشبی رحمه الله علیه فرموده که بمرتبه رضا نمیرسد کسی که دنیا را
در دل وی وقعی و مقداری بوده باشد نقلست که عتبه الغلام رحمه الله
علیه یکشب بیابان دمیبود و تا وقت صبح همی گفت که الهی اگر مرا عذاب
همی کنی ترا دوست میدارم و اگر رحمت کنی هم دوست دارم **بیت**
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد ای عجب من عاشق این هر دو ضد واسدا زین خار در بستان غموم
همچو بلبل زین سبب نالان شوم آن کجی که تو کنی در خشم و جنگ با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر و انتقام تو ز جان محبوبتر عاشقی زین هر دو حالت برترست
بی بهار و بی خزان سبز و ترست وعلامت رضای حق از بنده آنست که بنده
از حق راضی باشد که رضی الله عنهم و رضوا عنه آورده اند که شاگردی از استاد
خود پرسید که بنده میداند که حضرت حق از وی راضی است یا نمیداند استاد
فرمود که نمیداند چه رضای حق امر غیبی است شاگرد که سوال نموده بود
گفت که بنده رضای حق در حق خود میداند استاد گفت که چگونه میداند
شاگرد گفت هرگاه که بنده خود را از حق راضی می یابد باید که بداند که حق از و
راضی است استاد فرمود که احسنت یا غلام **ب** بی رضای خود رضا جوئی محالست
چون تو راضی گشتی او را هم رضاست ز هر ناکامی همی خور نی کلمه
هر کدامی را کجا این حوصله ومقام رضا که عبارت از رفع اختیار بنده و
تساوی نعمت و بلا و شدت و رخا است موسوم به باب الله الاعظم از آن
جهت شده که مفاتیح مغالیق ابواب باقی مقامات و فی الحقیقه اشق منازل
سالکان راه است و بحقیقت هر مقامی ازین مقامات اولیا دری است از
درهای حق که سالک از آن درها در خلوت خانه قرب حضرت رب در میرود

ومقام

127

وبمقام وصول میرسد پس رضا باب اعظم باشد بدان که ترتیبی که شیخ قدس
سره درین ابیات مرعی فرموده بر ترتیب سلوک توحید سالک بر طبق
ترتیب ظهور انبیا مذکور است علو زیرا که چنانچه سابقا ایما فرمود مظهر
انسانی اول وجودی باید چه ذات مقدم بر صفاتست انگاه حیات که مبدا
آگاهی و علم است که اول ما یتعین به الذات العلم انگاه قدرت یعنی قوت حرکة
انگاه قوت ارادت و در رفع تعین که عروج بر عکس نزولست اول اختیار
مجازی در اختیار حقیقی از و مرتفع شود و برضا که ضد آنست موصوف گردد
**ب** از رضا خود نیست برتر منزلی گوی این میدان نتازد هر دلی اختیار خود برون بر تخت از
پس میان اندر رضایش بند چست انگاه قدرت جبری در قدرت اختیاری
از و برخیزد و بتوکل متصف شود **ب** چون تو نور از غیر حق بر تافتی
نقد اسرار توکل یافتی این بنا را هر که میخواهد ثبات مرده باید بود او را در حیات
و بنا برین تقریر که در سیر عروجی و رجوعی گفته شد مناسب آن بود که اول رضا فرمودی
و بعد از آن توکل اما درین محل چون ترتیب زمان ظهور انبیا علیهم السلام مرعی
داشته است و صفت که هر یکی ازین انبیا که ذکر کرده است غالب بوده و تحقق
وی دران صفت اتم و اکمل واقع شده قطع نظر از ترتیب مراتب صفات
نموده ذکر فرموده است چون بعد از رفع تعین قدرت رفع صور علم جزوی
در علم کلی بتسلیم و سلموا تسلیما متحقق میگردد فرمود که **ز علم خویشتن باید رهائی**
**چو عیسی تا کی گردد سماوی** یعنی بعد از فنای قدرت و ارادت بنده
در قدرت و ارادت حق از علم جزوی خویشتن رهائی باید و علم او در علم کلی
الهی محو گردد و مشهود وی شود که غیر حق را نه فعل است و نه صفت و نور علم و
صفات الهی است که از روزن مظاهر و مجالی تابان گشته است و هم [illegible]

السبها را بر ممهای داده را مدد

عیسی علیه متحقق باسم العلیم که امام ایمه اسماء ذاتیه است کشته از بستی اراضی کثرات وتعینات که مستلزم جهل بوده به بلندی آسمان توحید صفاتی که مرتبه علم کلی حق است وصول یابد ومظهر علم الهی گردد ب بود علم او علمی منتها بلاهوت وناسوت وارض وسما بود علم او علمی حد وعد بذات عالم ازل تا ابد آثار واخبار وآیات که دلالت میمایند بر تحقق حضرت عیسی علیه باسم العلیم بسیار است مثل تولد آن حضرت بنفخ جبریل که مظهر علم وحیوت است وانکه از بطن مادر چون متولد شد فرمود که لا تحزنی قد جعل ربک تحتک سریا ودر مهد میفرمود که آتانی الکتاب وجعلنی نبیا وبا موافق ومنافق میفرمود که وانبئکم بما تاکلون وما تدخرون فی بیوتکم ودیگر آفریدن مرغ هم عالیه که سالک بسبب آن طیران عالم قدسی توحید مینماید باذن حق وابراء اکمه وابرص تقلید واطلاق رد واحیاء موتی مغیره جهل بحیوة وطیبه علم باذن حق بدان که تعلق علم الهی بانک در هنگام موجودیت بمخصی نبیا کان او اولیا فلان خرق عادت ازو حاصل خواهد شد وحکم حق بر طبق آن علم عبارت از اذن حق است بیت

حالتی کز علم غیب آید پدید · جز بذوق آن حرف ناتوان شنید · جهد میکن تا زخود یابی اثر

واجب این علمست اگر داری خبر · علم صورت پیشه آب وگلست · علم معنی رهبر جان ودلست

گنج پنهانیست علم معنوی · در تو آید گر زخود بیرون شوی · چون نهایت کمال وصلان واکمل شهود جمال مطلق توحید ذاتی است که مقام محمود ختم محمدیست علیه فرمود که

دیده یکبارش دیدن را تباراج · در آید در پی احمد بمعراج · بدان که توحید شهودی عیانی وجدانی ذوقی را سه مرتبه است اول آنکه حضرت حق بتجلی افعالی بر سالک متجلی شود وسالک صاحب تجلی جمیع افعال اشیا را در افعال حق فانی یابد ودر هیچ مرتبه وهیچ شی غیر حق فاعل نه بیند وغیر او را موثر نشناسد

نیست

توحید شهودی عیانی وجدانی را سه مرتبه است



نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ · لیک با احول چه گویم هیچ هیچ · جونکه جفت احول آئیم ای شمن لازم آید مشرکانه دم زدن · ودر اصطلاح این را مقام محو میخوانند دوم مرتبه آنکه حضرت حق به تجلی صفاتی بر او متجلی گردد وسالک صفات جمیع اشیا را در صفات حق فانی یابد وصفات اشیا را صفات حق داند وغیر حق را مطلقا هیچ صفت نه بیند وخود را واشیا را مظهر ومجلای صفات الهی شناسد وصفات او را در خود ظاهر بیند ب جون الف از استقامت شد به پیش او ندارد هیچ از اوصاف خویش · جون برهنه رفت پیش شاه فرد شاه پس از اوصاف قدسی جامه کرد · خلعتی پوشید از اوصاف شاه بر پرید از جاه بر ایوان وجاه · این دو بی اوصاف دید آخر است ورنه اول آخر آخر اوست

مقام محو

ودر اصطلاح محققان این را مقام طمس می نامند مرتبه سیوم آنست که حضرت حق به تجلی ذاتی بر او متجلی شود وسالک جمیع ذوات اشیا در پرتو نور تجلی ذات احدیت فانی یابد وتعینات عدمی وجود نفناء در توحید ذاتی مرتفع شود که انک میت وانهم میتون وهیچ شی را غیر حق را وجود نه بیند ووجود اشیا را وجود حق داند ودر دیده حق بین عارف کل شی هالک الا وجهه جلوه گری نموده بجز وجود واجب موجودی دیگر نه بیند وخیال غیریت نزد وی محال گردد ب زان نماید این حقایق ناتمام · که برین خامان بود فهمش حرام

مقام طمس

جشم من جون دید روی آن قباد · کثرت اعداد از چشمم فتاد · این جهان شد ظلم محشر بود گرد دیده مبدل وانور شود · هی چه معلوم گردد این ز ابعث · بعث را جکم کن اندر بعث بعث شرط روز بعث اول مردنست · زانکه بعث آن مرده زنده کردنست · وباصطلاح این طایفه محق عبارت ازین مقام است وصاحب این مقام جمیع ذوات وصفات وافعال اشیا مضمحل ومتلاشی در اشعه ذات وصفات وافعال می یابد

مقام محق

فلهذا فرمود که دهد یکباره هستی را بتاراج یعنی در فنای افعال و صفات اگرچه
افعال و صفات اشیا را محو و منطمس یافته بود در نهایت کار هستی و
وجود اشیا که نمودی داشتند یکباره یعنی بالکل بتاراج دهد و نیست
گرداند و تمامت کثرات و تعینات فانی گردند و بعدم اصلی راجع شوند و هیچ
شی را وجود نماند کل من علیها فان در نظر عارف ظاهر گردد

چون انا بنده شد لا از وجود ・ پس چه ماند تو بیندیش ای حسود ・ چون سبل گشته اند ابدال حق
نیستند از خلق برگردان ورق ・ توی تو در دیگری آمد دفین ・ من غلام مرد خودبین چنین
قبله وحدانیت دو چون بود ・ خاک مسجود ملایک چون شود ・ در نوا آرم بنقل این ساز را
چون نمیری گر بگوید راز را

چون غایت کمال کاملان و واصلان مختتم بمقام
محمود محمدیست علیه السلام فرمود که

در آید در پی احمد بمعراج

یعنی سالک سایر بعد از آن که نقد هستی را بتاراج بنیستی داده باشد در پی
احمد که محمدست و خلاصه موجودات و خاتم انبیاست بمعراج بقاء بعد الفنا و صحو
بعد المحو در آید و سیر الی الله مقام تمکین وی شود و بی مزاحمت غیریت و اثنینیه
من رآنی فقد رای الحق نقد وقت وی گردد

بیت

چون بدریا راه شد از جان خم ・ خم با دریا بنماید اشتلم ・ باش کز آن نفس خم در خم نگر
کاندرو بحریست بی پایان و سر ・ ملک وحدت گشت او اندر وصال ・ شد خطاب او خطاب ذو الجلال
زان سبب قل گفته دریا بود ・ گرچه نطق احمد گویا بود ・ نیستی چون هست بالائی طبق
از همه بردند درویشان سبق ・

و این مقام تحققست بوجود حقیقی بی عدم و
علم بی جهل و قدرت بی عجز و ارادت بی جبر و درین مرتبه بی یسمع و بی یبصر
بی ینطق را سزاوار آید بلکه اطعنی اجعلک مثلی و لیس کمثلی مشاهد گردد چون
مقام محمدی که احدیة الجمع است عبارت از اتحاد نقطه نهایت با مبدا فرمود که

بقاء بعد الفنا و صحو بعد المحو

[illegible] من رآنی فقد رای الحق

بی یسمع و بی یبصر بی ینطق

مقام محمدی مقام احدیة الجمع



رسد چون نقطه آخر باول ・ در آنجا نی ملک گنجد نه مرسل

بدانکه چنانچه سابقا
اشارت کرده شد مدارج و معارج فیض وجودی دوریست و فیض
متنزل از مرتبه احدیت بواحدیت و از انجا بعقل کل و نفس کل و عالم برزخ
مثال و عرش و کرسی و افلاک سبعه و عناصر اربعه و موالید ثلثه تا بمرتبه انسان
کامل میرسد قوس نصف دایره نزول بالتمام میرسد و از مرتبه انسانی که آخر
تنزلاتست ابتدا ترقی میشود و بعکس سیر اول که سیر نزولی بود میرود تا
بنقطه اول که مرتبه احدیتست وصول می یابد و قوس نصف عروجی این
باتمام رسیده نقطه آخر بنقطه اول متصل میشود و قوسین سر بهم آورده
دایره وجود تمام میگردد و اول عین آخر و آخر عین اول میشود بدانکه چنانچه
نقطه احدیت باعتبار تنزل مبدا و باعتبار ترقی منتهاست مرتبه انسان
باعتبار تنزل نقطه منتها و باعتبار ترقی و عروج مبداست و بحقیقت مبدا و
منتها حق است که منه بدا و الیه یعود و این ترقی و عروج جز از انسان کامل حاصل
نیست چه باقی افراد و انواع انسانی در برازخ مقید اند و بمرتبه کمال حقیقی که
مقام فنا در توحیدست وصول نمی توانند یافت و عروج بر معارج مراتب
کمالات تا نهایت و وصول بمقام احدیت که غایت سیر کاملانست موقوف
بر روابط بسیار و مشتمل بر منازل بی شمارست اول قابلیت تمام و ولایت و ارشاد
شیخ کامل مکمل و توبه و تبتل و نفی خواطر و ذکر و فکر و توجه دایم و رضا و توکل و تسلیم
و تجرید و تفرید و تصفیه و تحلیه و تخلیه و فتوت و صدق و یقین و سکینه و محبت
و شوق و ذوق و غیبت و مکاشفه و مشاهده و سکر و صحو و انفصال و اتصال
و فنا و بقا و جمع و جمع الجمع و این مقام اتحاد نقطه بدایت و نهایت و اتصال نقطه
آخر باول چنانچه فرمود که رسد چون نقطه آخر باول یعنی چون فنا وجود مجازی

سیر وجودی دوری است

[illegible]

سالک سایر در وجود حقیقی حق حاصل شد نقطهٔ آخر که تعین انسان کاملست
بنقطهٔ اول که احدیت و مقام اطلاقست متصل گردد و امتیاز رب و مربوب
مرتفع شود و غبار غیریت بتموج دریای وحدت فرونشیند و غیر حق مطلقا
نماند بیت بعد ازان گوید ختم منصور وار · تا شود بر دار شهرت او سوار
تا چنین سر در جهان ظاهر شود · قبل از حشر چو ماهر شود · بیند اندر ذره خورشید بقا
بیند اندر قطره کل بحر را · چون شدی بیخود هر انچه تو کنی · ما رمیت اذ رمیت ایمنی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام · رمز موتوا قبل موت یا کرام · در اینجا نه ملک
گنجد نه مرسل یعنی دران مقام اتحاد قطره با دریا و ارتفاع غیریت اعتباری
ولهذا فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل نفی
ملک را گنجایش و نه نبی مرسل را چه در مقام وحدت اطلاقی دوی محالست
فلهذا در مقام قرب حضرت محمدی محمد که نبی مرسل است خود هم نمی گنجد
چه باشی داوطی دو بیت شعر واشهدت غیبی اذ بدت فوجدتنی
هنالک ایاها بجلوة خلوتی · وطاح وجودی فی شهودی وبنت عن · وجود شهودی ماحیا غیر مثبت
گر بتازی گویم وگر پارسی · گوش موسی کو که در فهمش رسی · این تو میگوئی منم یا مقتدا
من که طورم تو موسی من صدا · بدان که جمیع کمالات که انبیاء سابق علیهم
السلم را حاصل بوده مجموع آن در ذات اشرف حضرت ختم محمدی علیه
با خصوصیت جامعیت هست و شیخ درین ابیات که ذکر انبیاء سبعه و خصوصیت
هر یکی بصفتی از صفات کمال فرموده اشارتی بدین معنی نموده است چه
فنا ذاتی که منسوب بحضرت رسالت علیه است شامل فنا افعال و
صفات که باقی انبیا مذکوره جا بجا ذکر رفته بدان مخصوص بوده اند
زیرا که افعال تابع صفاتست و صفات تابع ذات و فنا افعال و صفات

ادم و ادریس و نوح
و ابراهیم و موسی و عیسی
و محمد





بدون فنا ذات یافت می شود و لا ینعکس و اولیاء الله که خلاصه امت
احمدیه اند بسبب حسن متابعت آن حضرت جمیع مراتب کمالات غیر
از نبوت تشریعی حاصل میشود چه اولیاء الله وارث کمال ولایت انبیا اند
علیهم السلم بیت پس بهر دوری ولی قائمست · تا قیامت آزمایش دائمست
دست زن در دامن هر کو و گرنیست · خواه از نسل عمر خواه از علیست · مهدی و هادی وی است ای راه جو
هم نهان و هم نشسته پیش رو · و ولی اسمی است از اسماء الهیه و در جمیع ادوار
تقاضای مظاهر میکند فلهذا ولایت باقی است اگرچه نبوت مختتم است و
ازین جهت شیخ درین ابیات تحریص میفرماید که سلوک صراط المستقیم
طریقت بخصوصیات صفات هر یکی ازین انبیا مذکوره یعنی بصفت غالبه
کل واحد از ایشان متصف شود بفنا ذاتی و بمعراج بقاء بعد الفنا که مقام
فرق بعد الجمع است بمتابعت حضرت محمدی علیه متحقق گردد و بتوحید
اطلاقی که عبارتست از عدم تقید باطلاق و تقید است که کمال مرتبه ولایت
است واصل شود بی تو بی تو عین همه باشی چون نبی و ولی در مقام لی مع الله
بمرتبه اتحاد پیوسته اند اشارت با امتیاز بینهما نموده فرموده که تمثیل
درین تمثیل شیخ اشارت بآن میفرماید که ولی غیر نبی آنست که استفاضه
انوار ولایت و کمال از نبی نماید زیرا که اگرچه مبدا نبوة نبی ولایتست یعنی
ولایت خود چه ولایت نبی افضل از نبوت اوست فاما مبدا ولایت غیر
نبی نبوتست و میان نبی و ولی عموم و خصوص مطلق است چه هر نبی البته ولی
باید که ولی باشد فاما هر ولی لازم نیست که نبی بود مثل اولیاء امت محمد علیهم السلم
که ولایت بدون نبوت دارند چون مبدا ولایت غیر نبی جا بجا اشارت رفت
به نبوت فرمود که نبی چون آفتاب آمد ولی ماه · مقابل گردد اندر لی مع الله

سعی ولایت و ولی
و بقاء و ولایت مطلق
در

مقام فوق بعد الجمع

معنی توحید اطلاقی

فرق نبوت و رسول و ولایت

بدانکه نبوت واسطه است میان ولایت و رسالت چه نبوت اخبار است از حقایق الهیه یعنی معرفت ذات و صفات و اسما و احکام آلهی و این اخبار دو قسم است یکی اخبار است از معرفت ذات و صفات و اسما و این مخصوص ولایت خواه از نبی بظهور آید و خواه از ولی و دوم جمیع آن اخبار است با تبلیغ با احکام شرعیه و تادیب باخلاق و تعلیم حکمة و قیام بسیاست و این مخصوص برسالت است و این را نبوة تشریعی می نامند و اول را نبوة تعریفی و نبوة تشریعی مختتم بحضرت رسالت گشته فاما تعریفی که لازم ولایتست باقیست و ولایت اعم از نبوة و رسالت است و نبوة اعم از رسالت و اخص از ولایتست زیرا که هر رسول که هست البته نبی است و هر نبی ولیست و لازم نیست که هر ولی نبی باشد و هر نبی نیز رسول باشد و در بیان این معنی شیخ محی الدین محمد اعرابی قدس سره العزیز در فص عزیر علیه السلام میفرماید که واعلم ان الولایة هی الفلک المحیط العام ولهذا لم ینقطع ولها الانباء العام واما نبوة التشریع والرسالة فمنقطعة و فی محمد صلعم قد انقطعت فلا نبی بعده یعنی شرعا او مشرعا بصیغه اسم فاعل همچو موسی و عیسی و محمد علیهم السلام او مشرعا له مثل انبیا بنی اسرائیل که همه بر دین موسی ع بودند و چون حق مسمی باسم نبی و رسول نیست هر آینه نبوة و رسالت مختتم گشته و از جهت آنکه مسمی بولیست که الله ولی الذین آمنوا وهو الولی الحمید این اسم همیشه باقی خواهد بود چنانچه حضرت حق حکایت از قول یوسف ع میفرماید که انت ولی فی الدنیا والآخرة و این اسم ولی جاری بر بندگان خاص حق می شود بسبب تخلق ایشان باخلاق آلهی و تحقق بفنا ذات و صفات و تعلق به بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو و نبوة

معنی



معنی انبا و اخبار است و نبی منبی و خبر دهنده است از ذات و صفات و اسما و احکام آلهی و ولایت عبارتست از قیام بنده بحق بعد از فنا از نفس خود و حصول این دولت عظمی و سعادت کبری بآن میتواند بود که حق متولی و متکفل امر بنده شود و حافظ و ناصر وی گردد تا او را بدین مرتبه که نهایت مقام قرب و تمکین است برساند و در اصطلاح صوفیه ولی کسی را می نامند که بموجب وهو یتولی الصالحین حضرت حق متولی و متعهد و حافظ وی گشته از عصیان و مخالفت او را محفوظ دارد تا بنهایت کمال که مرتبه فنا جهت عبدانی و بقا جهت ربانیست وصول یابد و باین معنی ولی فعیل بمعنی مفعولست و میتواند بود که ولی فعیل بمعنی فاعل باشد بجهت مبالغه ماخوذ از تولی و تعلد و تعهد بنده بود عبادات و طاعت حق را بر توالی و تتابع بنوعی که هیچ مخالفت و عصیان در مابین آن عبادات متخلل نگردد و ولی غیر مجذوب مطلق می باید که باین هر دو صفت متحقق باشد یعنی علی الدوام قیام باداء حقوق الله نماید و در حفظ حضرت حق باشد تا نفس او اصلا اقدام بمخالفت و عصیان نتواند نمود و بحکم احاطه و اشتمال که ولایت راست مظاهر وی سه عدد یکی ولی غیر نبی مثل اولیا امت مرحومه محمدیه علیه دوم نبی غیر رسول همچو انبیاء بنی اسرائیل که بر دین و ملت حضرت موسی بودند سیوم رسول مانند ابرهیم خلیل و عیسی و خاتم انبیا صلوات الرحمان علیهم و رسول اعلی از ولی فقط و نبی فقط است و نبی اعلی از ولی فقط است چه رسول ولایت و نبوة با رسالت دارد و نبی ولایت و نبوة دارد و رسالت ندارد و ولی ولایت دارد و نبوة و رسالت ندارد و آنچه در کلام اکابر آمده که الولایة افضل من النبوة والولایة اعلی من النبوة آن معنی دارد

که ولایت نبی که جهت قرب ویست با حق افضل و اعلی از جهت نبوت اوست
که اخبار و انباء خلق است زیرا که ولایت جهت حقانی ابدیست و هرگز
منقطع نمیشود و نبوت جهة جهتی است نسبة با خلق و منقطع است و این جا از
بعضی منقولست که الولی فوق النبی والرسول نیز همین معنی دارد که جهت
ولایت شخص واحد که نبی و رسول است بلند تر از جهت نبوة و رسالت
خودست نه آنکه ولی که تابع نبی و رسولست اعلی از نبی است زیرا که تابع دران
چیز که تابع است هرگز بمتبوع نمیرسد چه اگر برسد تابع نباشد و چون مرجع و
ماخذ نبوة نبی ولایت خودست که عبارة از جهت قرب اوست بحق چه اگر
آن قرب معنوی که ماخذ علوم و احکام است نباشد نبوة و رسالت نتواند
و قوع نبوة بحسب قوة ولایتست پس نور نبوة نبی بمثابة نور قمر باشد که از آفتاب
ولایت خود مستفاد باشد و مرجع و ماخذ ولایت غیر نبی چون نبوتست که قل
ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و پس درین صورت نبی همچو آفتاب بود
و ولی مثال ماه زیرا که چنانچه نور ماه مستفاد از آفتابست نور ولایت ولی که
غیر نبی باشد مستفاد از نبوة نبی است فلهذا فرمود که نبی چون آفتاب آمد
ولی ماه یعنی چون نبی اخذ نور نبوة و کمال آفتاب ولایت خودی نماید و از جهة
استقامة بنور کمال محتاج بغیر نیست و متابعة دیگری نمی نماید همچو آفتابست
که بخود روشن بود و روشن کننده دیگرانست و ولی یعنی ولی غیر نبی همچو ماهست
زیرا که هر چند ولی بنور ولایت و کمال روشن و نورانیست فاما نور او مستفاد
از آفتاب نبوة نبی است که اگر ولی نه تابع نبی بودی بمرتبهٔ کمال ولایت نتوانستی
رسید چه روشنایی ولی بنور نبوة نبی است و روشنایی نبی بنور ولایت خود
بیت عاشق آن باشد که او با مشعلست • ده نمای و پیشوای قافلست

ولایت

قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی





نبی بود نور خودست آن پیش رو • تابع خویش است آن بیخویش رو
دیگری کز خویشتن نوری نداشت • تخم مهر کاملی در دل بکاشت
دست در وی زد چو کور اندر دلیل • تا بدو بیناشد و حسبت و جلیل
مقابل کرده اند لی مع الله یعنی ولی در مرتبهٔ کمال نورست که مقام لی مع الله
وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل است مقابل و مماثل نبی شود در
ولایت چه در وحدت اطلاقی که کثرات و اثنینیت و غیریت در ان مرتبه مجال
نیست و تعین نبی و ولی که مستلزم دوئی بود برنگ وحدت بر آمده است و
همه یکی شده و بحکم کما بدأکم تعودون معاد عین مبدأ گشته چنانچه در مبدأ کان
الله ولم یکن معه شیء بود در معاد بحکم کل شیء هالک الا وجهه در نظر عارف و اصل
صاحب شهود و الآن کما کان جلوه گری نموده غیر حق در دار دیاری نماند
و نمودنی بود که بحسب ظهور وحدت در صورت کثرت نموده می شد در مسطوی
تجلی وحدت ذات بعدمیت اصلی و نیستی ذاتی باز گردد و تضاد و تقابل اسما
که از اختلاف صفات ظاهر شده بود از ما بین مرتفع گشته مهروب عین مرغوب
نماید بیت چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد • موسی با موسی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی • موسی و فرعون دارند آشتی
ای عجب این رنگ از بیرنگ خاست • رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
چون گل از خارست و خار از گل چرا • هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگ است از برای حکمت است • هم چو جنگ خرفروشان صنعت است
یا نه اینست و نه آن حیرانیست • گنج باید جست این ویرانیست
و تقط تقابل بمناسبت ذکر ماه و آفتاب فرموده است و درین محل متقابل
بمعنی مماثل و مشابه مراد است که بواسطه غایت قرب حاصل شده نه بمواجهه

وحدت اطلاق

کان الله ولم یکن معه شیء

تضاد و تنافر ... که از اختلاف صفات ظاهر شده

که بسبب نهایت بعد میان ماه و آفتاب واقعست چون تنبیه فرموده که ولی
در مقام فنا فی الله کلی مع الله وقت لا یسعنی اشارت بدانست بمنزل کمال
ولایت نبی وصول می یابد و اثنینیت و غیریت از ما بین مرتفع میشود و
در مرتبه بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو اشارت بتمایز بینهما نموده میفرماید که
نبوت در کمال خویش سار نیست ولایت اندرو پیدا نه مخفی است جون غرض از
ایجاد موجودات معرفت است که کمال آن مخصوص نوع انسانیست و معرفت
حقیقی یقینی گرد حریم حرمت آن راه زنان شک و وهم راه نیابد جز بطریق
شهود میسر نیست که عبارت از وصول بمبداست و حصول این دولت سرمدی
جون برفع موانع و تحصیل معاون و ممدات که عبارت از منهیات و مامورات
است میسر میشود و عقل در استنباط کلی و اتخاذ از مهلکات و منجیات وافی و
کافی نیست مهلکات مثل اقوال شنیعه و افعال قبیحه و اخلاق ردیه که سبب بعد از
مبدا می شوند و منجیات مانند علوم نافعه و اعمال صالحه و عقاید و معارف موصله
و فضایل و اخلاق منجیه که موجب قرب و وصول بحق میگردند پس شان الهی
و حکمت نامتناهی تقاضای آن کرد که در هر قرنی و دوری و عصری خلق محتاج
بشخصی باشند که مناسب قابلیت و استعداد اهل آن زمانه وضع و تعیین قوانین
شرعیه و علوم دینیه و تعلیم آداب تزکیه و تصفیه نماید تا بوسیله و سبب متابعت
او و مزاولت آن قواعد مستعد قبول و ادراک معارف و حکم الهیه گردند و البته
می باید که آن شخص که در هر دور سلسله قوانین و قواعد دینیه آن دور منسوب باو است
من عند الله مختص بوحی و الهام و علوم لدنیه باشد نه تعلیمیه تا بسبب اذعان
و اطاعت اهل زمانه گردد و بواسطه اطاعت او بفوز سعادت دارین که در ضمن
معرفت و اعتدال اخلاق و اوصافست فایز گردند و هیچ شبهه نیست که آن

مهون شهود

مهلکات

منجیات

حکمت همه که در دوری شخص ... نامی

شخص



شخص که ماخذ علم وی وحی و الهام الهی بوده باشد البته بمزیت قابلیت و
استعداد و صفای فطری مخصوص خواهد بود و آن شخص مسمی بنبی است و
بجهت تربی که با حق دارد که جانب ولایت اوست اخذ معارف و علوم و
احکام از حق مینماید و بجهتی که با خلق دارد که جانب نبوة اوست بخلایق
میرساند جون ولایت انبیا محض موهبت است که بوسیله کسب و عمل بر
ایشان فایض است فرموده که نبوة در کمال خویش صافی است یعنی جون فوق
نبوه بحسب فوق ولایت است و تا زمانی که ولایت به کمال نمیرسد نبوة ظاهر
نمیشود و ازین جهت فرموده اند که نهایت الولایة بدایة النبوة جه تا از
مبدا فیاض استفاضه علوم و احکام ننماید بدیگران نتواند رساند پس نبوة
بحسب کمالی که لازم ذاتی اوست مستلزم صفای تمام فطریست و مثال آینه
مصفا پاک و روشن است و صورت ولایت که قوت تصرفست در خلق بحق
در ذات نبوة ظاهر و هویداست و مخفی نیست و پنهان نمیتوان داشت بلکه
اظهار معجزه که آثار کمال ولایت نبی است واجبست تا شاهد عدل بر صدق دعوی
نبوة انبیا علیهم السلم باشد جه اگر انبیا موید بمعجزات نباشند قبول قول انبیا
واجب نشود و در دعوی نبوت صادق از کاذب تمیز نکرد د و لهذا در تعریف نبی
علما فرموده اند که النبی من ادعی النبوة و ظهرت المعجزة علی یدیه و معجزه امریست خارق
عادت که از مدعی نبوة صادر شود و دیگران را از اتیان بمثل آن عاجز کرداند تا
معلوم گردد که تصرف او بحق است و فرستاده خداست و در تبلیغ احکام واسطه
است میان حق و خلق و او را صادق القول دانستو به نبوة مقر گشته هر جه در
امور معاش و معاد فرماید حق متابعت بتقدیم رسانند و حکم و مصالح که در
ضمن ارسالست بظهور پیوندد جون ولایت ولی که غیر نبی باشد مسبوق است با

نهایة الولایة بدایة النبوة

اظهار معجزه واجبست

تعریف معجزه

آن

نفس و مجاهدات و تبدیل اخلاق و تصفیهٔ قلب و کسب و تعمل و انقطاعست فرموده که
ولایت در ولی پوشیده باید ولی اندر نبی پیدا نماید چون ولی غیر نبی
کمالات معنوی و ولایت بکسب و سعی و اجتهاد و تبدیل اخلاق و اوصاف
و بمعاونت و ارشاد مرشد کامل حاصل میکند فلهذا علما در تعریف ولی فرموده
اند که الولی هو العارف بالله و صفاته حسب ما یمکن المواظب علی الطاعات المجتنب
من المعاصی المعرض عن الانهماک فی اللذات والشهوات هرگاه که خرق عادات
و اظهار کرامات از ایشان صادر شود و موجب توجه خلایق بجانب ایشان
گردد ناگاه بحکم فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون بسبب آن کبر و عجب و حب جاه
و امثال ذلک که انحراف از اعتدال اخلاقست در نفس ایشان ظاهر شود و
موجب حجاب گشته از مراتب عالیه ولایت که کمال قرب بحق است محروم مانند
نعوذ بالله من الحور بعد الکور بیت هرکه داد او حسن خود را بر مزاد
صد بلای بد بسوی خود نهاد • تا توانی بنده شو سلطان مباش
زخم کش چون گوی شو چوگان مباش • هر کجا این نیستی افزونترست
کار حق و کارگاهش آن سرست • و ازین جهت محققان و کاملان فرموده اند
که می باید که اولیاء الله اظهار کرامات ننمایند و اگر بی اختیار صادر شود
مخفی دارند و اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری مصدق این معنی است زیرا که
غیرت الهی مقتضی آنست که دوستان خاص خود را از هر چه نه لایق ایشانست محفوظ
دارد و از بعضی اکابر نقلست که فرموده اند که الکرامة حیض الرجال زیرا که چون
اظهار کرامت نمودند بتخیل که بلوث اخلاق و اوصاف رؤیت ملوث شوند
و از پاکی و طهارت که داشتند باز مانند بخلاف انبیا علیهم السلام که ولایت
قرب و کمال ایشان موهبتی است که نه کسبی و مفطور و مجبول بر کمال اعتدال

اولیائی تحت قبائی

الکرامة حیض الرجال

اخلاق



اخلاق و اوصاف و اعمال و اقوال اند و بسبب صفای تام فطری و قوت
استعدادی که دارند من عند الله مؤید بعصمت اند و حق تعالی ایشان را بجهت
دعوت خلق فرستاده هر آینه اظهار معجزات و توجه خلایق بجانب ایشان
اصلا موجب بعد از رب رحیم و انحراف از صراط المستقیم نمیتواند شد
که لا تبدیل لخلق الله ب که هزاران دام باشد هر قدم • چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایات بود با ما مقیم • کی بود بیمی از آن دزد لئیم • فلهذا فرمود که ولایت
در ولی پوشیده باید یعنی ولی می باید که ولایت را که قرب و تصرف بحق
است مخفی دارد و اظهار نکند و در مقام نیستی و عدمیت خود متمکن باشد
و افعال را بخود منسوب ندارد و تصرف که فعل حق است بحق باز گذارد و خود را
در میان نیارد تا غرایب کمالات معنوی که بسبب تزکیه و تصفیه باوی جلوه
گری نموده بودند بظهور صفات نفس از و محجوب نگردند و از مراتب قرب
و مشاهده تنزل ننماید • ولی اندر نبی پیدا نماید یعنی چون نبی مرسل من عند الله بجهت
دعوت خلق است بجانب حق و مشاهده عدل مدعوی رسالت نبی معجزه
است که آثار ولایتست پس ولایت در نبی پیدا نماید یعنی اظهار ولایت و تصرف
نبی را لابدست و پنهان نمی شاید داشت و الا خلق ملزم بنبوة وی نباشند
و قبول دعوت بر ایشان واجب نشود چون ولی را وصول بمراتب ولایت و کمال
بی متابعت نبی میسر نگردد فرمود که ولی از پی روی چون همدم آمد
نبی را در ولایت محرم آمد یعنی ولی چون متابعت و پیروی نبی
فرموده در سرّا و ضرّا و قبض و بسط قدم سعی و اجتهاد در طریق انقیاد و ثبات
و راسخ و در ظاهر و باطن و اقوال و افعال و اعمال از متابعت تجاوز ننمود و
مأمور بجمیع اوامر بوده از جمیع نواهی باز ایستاده و در شریعت و طریقت همدم و

هم از نبی شد هر آینه چنانچه نبی بمقام محبوبیت وصول یافته ولی نیز بسبب حسن متابعت از مقام محبی بمقام محبوبی رسد چه خاصیت محبوبیت از نبی در ولی بواسطه تبعیت سرایت مینماید و هر آینه ولی محرم ولایت نبی و مقرب ولی می گردد چنانچه حضرت رسالت علیه فرموده که علی منی وانا منه خلقت انا و علی من نور واحد انت منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی اگرچه نبوت تشریعی منقطع شد اما حضرت لطیف بلطف شامل خود بنده کان را از فیض ولایت که باطن نبوت است محروم نکردانید و در هر دور و زمان اولیاء الله بوده اند و هستند و خواهند بود و مدار عالم بوجود شریف ایشانست و اولیاء الله اقسام اند اقطاب و افراد و اوتاد و بدلا و نجبا و نقبا و از عبد الله بن مسعود رضی الله عنهما مرویست که انه قال قال رسول الله صلعم ان لله فی الارض ثلثمایة شخص قلوبهم علی قلب آدم علیه و له اربعون قلوبهم علی قلب موسی علیه و له سبعة قلوبهم علی قلب ابرهیم علیه و له اربعة قلوبهم علی قلب جبریل علیه و له ثلاثة قلوبهم علی قلب میکاییل علیه السلم و له واحد قلبه علی قلب اسرافیل علیه فاذا مات الواحد ابدل الله مکانه من الثلاثة واذا مات واحد من الثلاثة ابدل الله مکانه من الاربعة واذا مات واحد من الاربعة ابدل الله مکانه من السبعة واذا مات واحد من السبعة ابدل الله مکانه من الاربعین واذا مات واحد من الاربعین ابدل الله مکانه من ثلثمایة واذا مات واحد من ثلثمایة ابدل الله مکانه من العامة یدفع الله البلاء عن الامة ببرکتهم و آن واحد که بر دل اسرافیل است قطب الاقطاب و غوث اعظم است و اعلی از جمیع اولیاء الله مرتبه اوست و مظهر باطن نبوت حضرت رسالت است علیه و افراد هم تنان اند که تجلی فردیت بواسطه حسن متابعت ختم محمدی متحقق شده اند و از

غایة

غایة کمال خارج از دایره قطب الاقطاب اند و اوتاد چهار تنانند که چهار رکن عالم بر ایشان قایمست و بدلا هفت تنانند که ایشانرا ابدال می گویند و نجبا چهل تنانند که ایشانرا رجال الغیب میگویند و نسبت ترین مرتبه از مراتب اولیا مرتبه نقباست و ایشان سیصد تنانند و ایشانرا ابرار می نامند و این طوایف مذکوره الی یوم القیام خواهند بود و هرگز عالم از کاملان خالی نیست و بلا و عنا از خلق عالم ببرکت ایشان مندفع میشود ب
تا اگر دیده احول نبودی حدیث اول و آخر نبودی نه از صحبت خود کار جا و گرنه باطن و ظاهر کدامست و در آفرینش نظر آگهی برین جماعت است و باقی خلایق بطفیل ایشان مرحوم بوجود اند چون بی محبت کامل که واسطه است میان حق و خلق وصول بمقام کمال میسر نمی گردد فرموده که ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله اشارت بآیت کریمه است که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله حضرت عزت سبحانه پیغمبر را باید که بگوی ای محمد که اگر شما خدا را دوست میدارید متابعت من که محمدم و فرستاده خدایم بنمایید و از فرموده من تجاوز ننمایید تا بسبب محبت من خاصیت محبوبی در شما سرایت نماید و چنانچه من محبوب الهم شما نیز بواسطه مناسبت من محبوب حق گردید و خدا شما را دوست و یحبکم فاذا احببته کنت سمعه و بصره بمرتبه کمال وصول یافته بمقام ولایت نبی که توحید ذاتی است که لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل برسید و مظهر کمالات محمدی علیه گردید ب
از محبت گرد دلو محبوب حق گرچه طالب بود شد مطلوب حق
شد محبت را ظهور از اعتدال بی محبت نیست عالم را کمال از محبت نار نوری میشود
وز محبت دیو حوری میشود از محبت خارها گل میشود وز محبت سرکها مل میشود

آفتاب عشق چون تابنده شد. بنده خواجه گشت و خواجه بنده شد. زان گفتم یحبون یابد او راه
یعنی محب حق و عاشق مطلق چون دانست که طریق حصول مطلوب که
وصال محبوبست منحصر در متابعت حضرت نبی است علیه السلام در متابعت اقوال
و افعال و اعمال حسب المقدور سعی و اجتهاد به تقدیم رسانید و در راه شریعت
و طریقت بر قدم آنحضرت میرود هر آینه که محبوبیت حضرت نبی در ولی
سرایت نماید و بر خلوتخانه یحبهم الله که مرتبه محبوبیست راه یابد و محب
و محبوب متحد گردد و اثنینیت و غیریت مرتفع شود چون محب بکمال
رسید و ولی بسبب متابعت نبی بیقین که بمرتبه محبوبیت حق میرسد که فاتبعونی
یحببکم الله علیه فرمود که در آن خلوت سرا محبوب گردد. بحق یکبارگی مجذوب گردد
یعنی ولی که محب حق بود و بواسطه متابعت نبی که محبوب حق است در خلوت
سرای یحبهم الله بسبب سرایت صفت محبوبی نبی محبوب حق گردد و یکبارگی
و کلی مجذوب بجانب حق گشته قرب بمرتبه رسد که دوی از ما بین مرتفع شود
و اغیار عین یار گردد. بانیم و حیران شود در من هما. حق کسی بود تا بداند سرما
ای خنک جعدی که در سیر و ازین. منهم کرد از سنگ بختی را ازین. در هم آید تا بیابد آن شوید
کر چه جعد اند شهبازان شوید. و خلوت خانه و خلوت سرا که فرموده اشارت
بآنست که جا بجز در خلوه سرا غیر محرم راه ندارد در مقام یحبهم الله که مقام ولایة
و اتحاد محب و محبوب و عاشق و معشوق و نبی و ولی است غیر نمی گنجد و جمع
اضداد و تعانق اطراف است چون در مقام سکر و استغراق بحسب صورة تابع
و متبوع و عابد و معبود متحد اند فرمود که بود تابع ولی از روی معنی
بود عابد ولی در کوی معنی یعنی چون ولی بمقام ولایت که مرتبه فنا فی الله
است رسیده و تعین وی که مستلزم تبعیت و عبودیت بود در تجلی احدی

ولایت مرتبه ایست و در مرتبه فنا فی الله

محو



محو و مستهلک شده مادام که در آن سکر و استغراق باشد حاصل همه
تا تابعیت و عبودیت بحسب صورت از وی مرتفعست اما از روی حقیقه
و معنی چون کمال و اتصال او را بواسطه این متابعت و عبادت حاصل شده
است در آن وقت که حصول آن معنی باعتبارست عین تابع و عابدست از
روی معنی و در کوی معنی چه عین ثابته او مقتضی این معنی است نه از روی صورة
چه بحسب صورت اثنینیت و غیریت بالکل محو و متلاشی است و تابع و
متبوع و عابد و معبود را الاقل از غیریت اعتباری چاره نیست بیت
شرع بهر زندگان و اغنیاست. شرع بر اصحاب گورستان کجاست. آن گروهی کز فقیری بی سرند
صد جهت زان مردگان فانی ترند. مرده یک ره نیست فانی در گزند. صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرده یک قتلست و این ششصد هزار. هر یکی را خونبهای بیشمار. گر چه کشت این قوم را حق بارها
ریخته بهر خونبهاشان بارها. همچو جرجیس اند هر یک در سرار. کشته گشته زنده گشته شصت بار
و بعد از فنا از دو حال خالی نیست یکی آنکه بالکل مسلوب العقل شده و در آن
سکر و بیخودی بماند و این طایفه را مجذوب مطلق می نامند و ایشان معاف
و نزخان حق اند و قلم تکلیف بر ایشان نیست چه تکلیف بر عقلست و ایشان
معاینی حق اند و انکار این جماعت نمیتوان نمود و اقتدا بر ایشان هم نمی شاید
کردکه لا یقتدی بهم و لا ینکر علیهم بیت کشته اند این قوم ترخان خدا
کی بود انکار ایشان خود روا. محتسب انکار ایشان گر کند. غیرت حق اردمش بی سر کند
روز صدق ار جوزشان نظر. سکر و تابع مستوای بیخبر. و باصطلاح محققان
صوفیه این طایفه را کامل نمی نامند چه ایشان در مقام سکر و فنا جمع اند و مرتبه
کمال تنها بعد الفنا و صحو بعد المحو و جمع الجمعست که مقام ختم محمدیت علو
و ساکنان مقام جمع و استهلاک پرده در آن سر عند علیهذا سید الطایفه شیخ

مجذوب مطلق معاف
و ترخان

لها انوار دلیل
المحو و جمع کم
ختم الولایت

الجمع بلا تفرقة زندقة

جنید بغدادی قدس سره میفرماید که الجمع بلا تفرقة زندقة و جمع الجمع توحید
مرتبه جمع نسبت با هشیاران زندقه است و الا مستان جام فنا را خبر
از خود نیست چون مرتبه کمال تبعا لعبد الفنا است فرمود که ولی آنکه رسد کارش باتمام
که با آغاز گردد باز انجام چون سالک بمتابعت شریعت و عمل بر طبق
قوانین طریقت سیر الی الله و سیر فی الله بانجام رسانید و بمقام فنا فی الله
و مرتبه ولایت وصول یافت و قطره در بحر اعظم توحید حقیقی متلاشی گشت
و قوسین نزول و عروج سر بهم آورده نقطه نهایت ببدایت متصل گشت و
دایره کمالات وجود بر او تمام شد هنوز بمرتبه کمال تکمیل نرسیده است زیرا که
قبل از وصول بمقام استغراق الکیان را من کل الوجوه غیر میدید و در تفرقه و مقام
تعطیل بود و در هنگام استغراق و وصول نه کثرت حقیقی می بیند و نه اعتباری و
در مرتبه جمع و عدم امتیاز تابع و متبوع و عابد و معبود است و حال آنکه کمال حقیقی
آنست که در آینه کثرت وحدت ببیند و در مرآت وحدت کثرت مشاهده نماید
و کثرت حجاب وحدت او نشود و وحدت پردهای کثرت وی نگردد و حق در
خلق و خلق در حق مشاهده نماید بلکه وجود واحد را از وجهی حق بیند و از وجهی
دیگر خلق بیند و ذات واحد را در هر شی بصفتی خاص ملاحظه فرماید و تکثر
صفات را موجب تکثر ذات نداند و بر خواص اعمال و اخلاق و اوصاف کما
ینبغی اطلاع یافته از جمع و فنا بمرتبه فرق الجمع و بقا پاید و بر طبق اول از
نهج متابعت و عبودیت تجاوز ننماید و در منزل برزخ الفرق و الجمع مقام ساخته
بوراثت قایل اللهم ارنا الحق حقا و ارزقنا اتباعه و ارنا الباطل باطلا و
ارزقنا اجتنابه مقتدای و ره نمای خلق تواند کرد و مرتبه خلافت یافته هادی
الخلق الی الحق و حجة الحق علی الخلق باشد فلهذا فرمود که ولی آنکه رسد کارش

باتمام



باتمام یعنی کار وی که بمقام ولایت نبی وصول حاصل کرده وقتی تمام شود و لایق
ولایت نبی گردد که چنانچه از مرتبه تعین و تقید که آغاز وسد است بسیر عروجی و رجوعی
است بمتابعت و عبودیت در طریق سیر الی الله و فی الله بانجام که مقام اطلاق
و جمعیت رسیده بود جهت تکمیل ناقصان از مرتبه انجام که اطلاق است بسیر
بالله عن الله الی الله باز بمرتبه آغاز و تعین و تقیید آید و هم چو اول در مقام عبودیت
و متابعت باشد • با همه قربی که دارد با خدا • از ریاضت نیست یکدم او جدا
زانکه سر و مقتدای ره شد • و ز بد و نیک جهان آگاه شد • گر نباشد در عمل ثابت قدم
چون نماید خلق را از دست غم • مقتدا چون در ریاضت قایمست • تا بعرش او را سبیل طاعت دایمست
زانکه باشد تابع اعمال پیر • هر مریدی صادق از صدق ضمیر • دیگر آنکه شان حق بی غایت است
هر زمانش نوع دیگر آیتست • چونکه معروف است بی حد لاجرم • معرفت بی غایت آمد نیز هم
عمر ما گر در ریاضت میکشد • روز و شب او ره قطع میکند • دم بدم بیند جمال دیگر او
لاجرم دایم بود در جست و جو • حال پیغمبر نگر با این کمال • فاستقم بودش خطاب از ذوالجلال
ره نمای لایق این کاملست • کز خودی فانی بجانان واصلست • چون از جواب سوال اول که
پرسیده بود که مسافر چون بود ره رو کدامست فارغ شد فرمود که

## جواب سوال ثانی

این سوال ثانی اشارتست بانچه سایل در مصرع دوم فرموده بود که کرا گویم که او مرد
تمامست اکنون شروع در جواب نموده میفرماید که کسی مرد تمامست کز تمامی
کند با خواجگی کار غلامی در اصطلاح محققان صوفیه که سلاطین ممالک طریقت
اند کمال آنست که سالک سایر بارشاد مرشد کامل بطریق تصفیه و تجلیه و شهود
نه بطریق علم بمراتب عبور نماید و سر حد محسوس و معقول درگذشته بانوار تجلیات
اسمای وصول یابد و در پرتو نور تجلی ذات احدی محو و فانی مطلق شود و ببقای

احدیت باقی گشته متحقق بجمیع اسما و صفات الهی کرده و چون حق را در
شئونی در روزی اقتضای خاص است کامل آنست که مظهر جمیع ظهورات گشته
بلواحق و لوازم و صفات همه شیونات متصف کردد فلهذا میفرماید کسی مرد
تمامست کز تمامی یعنی مرد تمام و کامل آنست که از غایت تمامی و کمال کردار دبا
وجود آنکه از مرتبهٔ تعین و تقید که مستلزم عبودیت و متابعت بود عبور نموده
است و بمرتبهٔ فنا خودی و بقا بالله و اتصاف بصفات الله وصول یافته
و غنی مطلق و خواجه جهان گشته و هرچه هست اوست و غیر او هیچ نیست
با چنین خواجگی و استغنا کردار کار غلامی که عبارت از متابعت و عبادتست
میکند و از جادهٔ عبودیت اصلا تجاوز ندارد جه ادای حقوق تعین و تقید قیام
بعبادت و انقیادست ب رهبر راه طریقت آن بود ٭ کو باحکام شریعت میرود
اینچنین کامل بجو کو زه روی ٭ تا زوصل دوست باهر سوی ٭ عارفان که جام حق نوشیده اند
رازها دانسته و پوشیده اند ٭ چون کمال حقیقی فی نفس الامر آنست که از مرتبه
اطلاق و سکر بمقام تقید و صحو تنزل نماید و ارشاد مسترشدان تواند نمود
فرمود که بس انگه میکه ببرید او مسافت ٭ نهد حق بر سرش تاج خلافت
یعنی بعد از آن که سالک طریق وصول قطع مسافت نمود مسافت در لغت
بعدست یعنی بعد و دوری که میان بنده و حق بواسطهٔ قیود کثرات و تعینات واقعست
بطریق تصفیه و تجلیه و نفی خواطر و خلع لباس صفات و تعدیل و تسویه اخلاق
و اعمال جمیع آن منازل که ارباب تصفیه تعیین فرموده اند که در منازل السائرین
مفصل است طی نمود و آن راه دور و دراز برید و وصول بمبدا حاصل نموده
باصل و حقیقت واصل گشت و سیر الی الله و فی الله تمام شد و از خودی محو
و فانی گشته ببقای احدیت باقی گشت و سزاوار خلافت آمد چه خلیفه بر صورت

مستخلف



مستخلف میباید که باشد و او بتجلی ذات متحقق شده مظهر جمیع اسما و صفات
الهی گشته است لاجرم حق تعالی چون او را بدین مقام قرب و تمکین مخصوص کردانید
تاج خلافت و کرامت بر سر وی نهاده او را از مرتبه اطلاق بمقام تقیید بجهت
تکمیل دیگران روانه کرد مطلع شمس آی بکر اسکندری ٭ بعد از آن هر جا روی نیکو بری
بعد از آن هر جا روی مشرق تو ٭ شهرها بر مغرب عاشق بود ٭ کاه خورشید و کهی دریا شوی
کاه کوه قاف و که عنقا شوی ٭ تو نه این باشی نه آن در ذات خویش ٭ ای فزون از وهمها وز بیش بیش
و اطلاق خلیفه بر انسان وقتی واقع باشد که بدین مقام متحقق شود فاذا سویته
و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین اشارت باین معنی است جه علت غائی
ایجاد که معرفت است موقوف بدین تسویه و نفخ روحست و اگر کمل را این معنی
نبودی باب معرفت کامله مسدود بودی جون بحکم تا نمیری کی شناسی راز تو حصول
مرتبه کمال موقوف بفنای خودی و تحقق به بقای الهی است فرمود که
بقایی یابد او بعد از فنا باز ٭ رود ز انجام ره دیگر بآغاز ٭ فنا درین محل عبارت
از اضمحلال و تلاشی غیریت در حق و محو موجودات و کثرات تعینات در
تجلی نور الانوار وجود حقیقی و یافت حق بحق در هنگام فنا از وجود مجازی خود
بالکلیه و بقا عبارت از آنست که بعد از فنا از خودی خود را باقی بحق دیده از
حق بحق بجهت دعوت از اسما متفرقه که موجب تفرقه و کثرات است باسم کلی که مقتضی
شعب الصدع و جمع الفرقست کاب خلق باید و در مرتبهٔ احدیة الجمع مسکن
ساخته برزخ وجوب و امکان و فنا و بقا باشد فلهذا فرمود که بقایی یابد او بعد
از فنا باز یعنی بعد از آن که از تعین و تقید نیست گشت و بهستی حق هست
گشت از آن مرتبه استغراق و فنا بمقام تعین و بقا آید و از انجام راه سلوک
که سیر رجوعی رفته بود که مقام اطلاق و سکرست باز دیگر بآغاز که مرتبه تعین

فنا

بقا

وصورت بر بود و در مقام تمکین و تعین متمکن گشته خلیفه حق و هادی مطلق و راه نمای گمراهان و حیرت زدگان وادی جهل و ضلال گردد بیت
آن جماعت کز خودی وارسته اند • در مقام بیخودی پیوسته اند • فانی از خود گشته و باقی بدوست
جملگی مغز آمده فارغ ز پوست • مقصد و مقصود ایجاد جهان • محرمان بزم وصل دلستان
مقتدای رهنمای انس و جان • آمده لولاک اندر شان شان • کز قبول خاطر ایشان سوی
شد مسلم بر تو ملک معنوی • چون کامل بحسب خلافت الهی قایم باداء حقوق
ولوازم جمیع مراتب و شیونات است فرمود که شریعت را شعار خویش سازد
طریقت را دثار خویش سازد شریعت در لغت مشرعة الماء را میگویند یعنی
مورد شاربان آب و در اصطلاح عبارتست از امور دینی که حضرت عزت
عز شانه و عظم برهانه جهت بندگان بلسان پیغمبر تعیین فرموده از اقوال و
اعمال و احکام که متابعت آن بسبب انتظام امور معاش و معاد باشد و موجب
حصول کمالات گردد و شامل احوال خواص و عوام بود و جمیع امت در آن شریک
باشند چه شریعت مظهر فیض رحمانیست که رحمت عامست و طریقت در لغت
مذهبست و در طریقت سیرت مخصوص بسالکان راه الله از قطع منازل
بعد و ترقی بمقامات قرب و رفتن از حادث بقدیم یعنی سالک را حقیقت
بعد از آن که از مقام فنا بمرتبه بقا رسد باید با وجود آن قرب و کمال باید که شریعت
را که دین و طریقت حضرت محمدی است علیه شعار خویش سازد و همچنان که
در ابتدا با مور شرعیه متحقق بود در انتها نیز باشد و دقیقه از آن فرو گذاشت
ننماید تا لایق خلافت و ارشاد تواند بود شعار آن جامه را میگویند که تن
آدمی با آن پوشیده میشود مانند پیرهن یعنی ظاهر خود را متلبس بلباس
شرع سازد و طریقت را که روش خاص ارباب قربست از تبتل و انقطاع

شریعت

طریقت





واخلاص و توکل و تسلیم و رضا و تجرید و تفرید و غیره دثار خود کرداند
و دثار آن جامها را میگویند که بالای شعار می پوشند مثل جبه و فرجی
و غیرها یعنی بعد از آن که ظاهر را قیام باداء حقوق شرعی که بی آن آدمی از لباس
کمال بالکل عور و برهنه است نموده باشد باخلاق و ملکات فاضله مثل این
صفات مذکوره که سبب قرب بمبدا و وصول تام میگردند متخلق و متصف
و متحقق گردد و برزخ ربوبیت و مربوبیت و عبودیت و معبودیت گشته بلوازم
جانبین قیام نماید و از تکالیف شرعیه مفروضه اصلا عدول بجوید و تجاوز ننماید
ب جان شرع و جان تقوی عارفست • معرفت محصول زاهد سابقست • زاهد اندر کاشتن کوشید
معرفت آن کشت را روئیدنست • جان بکی کندن و اندر رده • زانکه مردن اصل بد نامرده
تا نمیری نیست جان کندن تمام • بی کمال نردبان نایی ببام • نه چنان مرگی که در گوری روی
مرگ تبدیلی که در نوری روی • چون نهایت سیر طریقت وصول بمقام حقیقت است فرمود که
حقیقت خود بمقام ذات او دان شده جامع میان کفر و ایمان حقیقت ظهور
ذات حقست بیحجاب تعینات و محو کثرات موهومه در اشعه انوار ذات خود و ثبت
که کمیل بن زیاد نخعی که مرید حضرت مرتضی علی علیه بود از آن حضرت پرسید
که ما الحقیقة یعنی حقیقت چیست مرتضی علیه السلام فرمود که مالک والحقیقة یعنی ترا با حقیقت
چه کار کمیل گفت او لست صاحب سرک یعنی من صاحب سر تو نیستم مرتضی فرمود که
بلی و لکن یترشح علیک ما یطفح منی یعنی تو صاحب سر من هستی فاما آنجا رسن بعد
از امتلا فرو میریزد بر تو مترشح میگردد یعنی نه آنست که هر چه مرا باشد تو را قابلیت
دانش آن هست ولیکن هر گاه که ظرف از آب پر میشود آنچه از آن ظرف فرو
میریزد و زیاده می آید بشما میرسد و درین جوابها که مرتضی کرم الله وجهه با کمیل
فرموده ایما و اشارتیست بر آن که هر کسی که بذوق و وجدان بمرتبه و حالی و مقامی که

زیاب

حقیقت
تقسیم

نرسیده باشد افشاء آن حال و مقام با وی نمی باید نمود زیرا که بطریق
تعلم و تعلیم ادراک وجدانیات کما ینبغی نمیتوان کرد و ناگاه مزلهٔ اقدام و
مضلهٔ افهام میشود و بعد از آن تکمیل کنت او مُسلک تجنب سایلا یعنی مثل تو کریم
سایل را ناامید کرداند چون مرتضی علی مظهر فتوت و مروت و لطف و رحمت
بود فرمود که کشف سبحات الجلال من غیر اشارة یعنی معنی حقیقت آنست که انوار
عظمت ذات الهی ظاهر و منکشف گردد بی کیف یعنی نه آنکه بجهتی مقید بود
یا بکیفیتی موسوم باشد آنگاه تکمیل کنت که زدنی فیه بیانا یعنی زیاده کرد آن
درین سخن بیانی مرتضی علی فرمود که محو الموهوم مع صحو المعلوم معنی حقیقة
آنست که کثرات که وجود موهوم دارند در هنگام صحو معلوم یعنی در ظهور
نور تجلی حق محو و متلاشی گردند و غیر حق نماند حقیقت عبارت ازین مقام
است که مرتبهٔ ولایت و قربست فلهذا فرمود که حقیقت خود مقام ذات
اودان یعنی حقیقت که مقام ولایت و ظهور توحید حقیقی عیانی است مقام
ذات آن کاملست زیرا که وی بعد از فنا از هستی مجازی خود که موجب احتجاب
از حق می بود ببقاء ذات احدیت متحقق گشته و جمیع موجودات را مظهر
ذات خود دیده و غیر ذات خود را عدم محض دانسته است چون در بقای بعد
الفنا کامل مظهر جمیع اسما و صفات متقابله و ظهورات متنوعه است فرمود که
شد جامع میان کفر و ایمان یعنی آن کامل میان کفر که از مقتضیات اسماء جلالیه
است و ایمان که از مقتضیات اسماء جمالیه است جمع کرد در بقا بحق مظهر ذات الهی که
مستجمع جمیع اسما و صفات گشته و مجمع اسماء متقابله واقع است بیت
هم کفر و هم ایمان منم هم سود و هم خسران منم • هم موسی عمران منم بر طور حیران آمدم
هم نور و هم پرتو منم هم سایهٔ پی رو منم • همراه و هم ره رو منم هم پیره دان

محو الموهوم صحو المعلوم

وی





وی تواند بود که مراد باین کفر کفر حقیقی باشد که عبارت از فناست زیرا
که کفر در لغت پوشیدنست و فنا که محو هستی مجازیست پوشیده شدن و
مختفی گشتن تعین سالکست که موجب غیرت و دوی بود از ظهور وحدة
و یگانگی حق و ایمان عبارت از بقا باشد چه ایمان حقیقی که تصدیق بوحدانیت
حق است بی شائبهٔ تشکک و دوئی میسر است که بعد از فنا خودی به بقای احدی
متحقق گشته خود عین وحدت گردد بیت تو قیامت شو قیامت را ببین
دانش هر چیز را شرطست این • تا نگردی آن ندانی اش تمام • خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال • عشق گردی عشق را بینی جمال • اینچنین خم را تو دریا دان یقین
زنده از وی آسمان و هم زمین • یعنی کامل آنست که جامع باشد میان فنا و بقا
که از خود نیست شده باشد و بحق هست گشته و وحدت حق را بحق مشاهده
نموده و مغایرت اشیا نزد وی جز اعتباری نباشد چون کامل واسطهٔ هدایت
خلق است بجانب حق هر آینه موجب • هر هنر کان شد بدان معروف شد
جان شاگردان بدان موصوف شد • ناگزیرست که او متخلق و متصف باخلاق
و اوصاف پسندیده باشد تا هادی و مقتدا گشته سبب وصول هدایت طالبان
و مقتدیان باشد بلکه ذات کامل بی تعمل و کسب و تکلف تقاضای اعتدال
در امور و علم و حکمت و ورع مینماید فلهذا فرمود که باخلاق حمیده گشته موصوف
بعلم و زهد و تقوی بوده معروف • یعنی کامل می باید که بحکم تخلقوا باخلاق الله متخلق
و موصوف باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده شود مثل کرم و جود و سخا
و حلم و حیا و رفق و شفقت و وفا و قطع تعلق باهل دنیا و ترک اعتراض بر
تقدیرات و قضا و صبر و شکر در هنگام بلا و عدم متابعت نفس و هوا و اجتناب
از خودنمایی و ریا و احتراز از تعصب و جور و جفا و متابعت اوامر و نواهی

اخلاق حمیده

ملال و فنا و با وجود فقر اظهار غنا و اخلاص و صدق و صفا و تخلیهٔ قلب از
غیر خدا و توکل و تسلیم و رضا و اشتغال بظاهر و باطن بحضرت مولی و اکتفا
بفقر و فنا و تواضع و فتوت و مروت و بقا و عبادت حق بی خوف و رجا و صبر
و خشنودی در سرا و ضرا و صلاح و عفت در خلا و ملا و ثبات قدم بر جادهٔ شریعت
غرا و بذل و ایثار در باب فقرا و محبت علما و صلحا و تعظیم و توقیر عرفا و اولیا
و نصیحت و خیرخواهی اعدا بالعلم و زهد و تقوی بوده معروف یعنی آن ولی کامل
بعلم باشد قسم عبادات و آنچه بالابدیت می باید کرد دانا باشد فاما لازم نیست
که ولی البته بفنون علوم رسمیه عالم بود و اگر باشد نور علی نور باشد فاما علم
سلوک و مکاشفات و علوم باطنه البته می باید که عارف باشد تا در مشاهدات
غلط واقع نشود و الهامات و خواطر رحمانی و ملکی را از شیطانی و نفسانی
فرق تواند نمود چون سلوک راه بی مرشد کامل مکمل میسر نیست بارشاد و
تربیت آن مرشد البته این معانی بسهولت بر او معلوم میگردد **بیت**
علم کان نبود ز هو بی واسطه • او نپاید همچو رنگ ماشطه • زین همه انواع دانش روز مرگ
دانش فقرست ساز راه و برگ • و غایت کمال ولی کامل آنست که در جمیع علوم ظاهره
و باطنه از عقلیات و حکمیات و نقلیات و حقایق و معارف یقینیه عالم و عارف و
ماهر باشد تا وارث ظاهر و باطن حضرت پیغمبر عم باشد و آن ولی باید که بزهد
و تقوی معروف و مشهور باشد و زهد عبارت از بیرون آمدن است از دنیا و
آرزوهایی که بدو تعلق دارد مثل مال و ملک و جاه و ناموس و غیره و تقوی ترسیدن
از حق است از عواقب امور و ترس از نفس خود که مبادا راه زنی کرده او را
در مهالک بعد و حجاب مبتلا سازد که و ما ابری نفسی ان النفس لامارة بالسوء
**ب** جمله ترسند از تو من ترسم ز خود • کز تو نیکی دیده ام وز خویش بد • نفس من بگرفت تا پای کی

زهد

تقوی

گرگیری



گر بگیری دست من ای وای من • چون مرتبهٔ کامل و اصل اعلی و ارفع از آنست
که هیچ کسی غیر از آفریدگار و کاملانی که بتمام اطلاق شهودی رسیده باشند کما
ینبغی بر آن مطلع توانند شد فرمود که **هم با او ولی او از همه دور**
**بزیر قبهای ستر مستور** یعنی همه این مذکورات از شریعت و طریقت
و اخلاق مرضیه و اوصاف حمیده با آن کاملیت و با دای حقوق مجموع در
مراتب ظهورات و بروزات قیام دارد چه ذات او تقاضای این صفات
مینماید ولی آن کامل بتحقیق از همه مذکورات دور است زیرا که او در مقام فنا
مطلق است و از جمیع تعینات و کثرات مجرد و بر گشته و هیچ حکمی از احکام بر او
جاری نیست و این افعال و اوصاف لازم تعین و تقید است و او در مرتبهٔ لاتعین
در تحت قبهای ستر تجلیات ذاتی که مستلزم فنا تعینات است بحکم فلما تجلی ربه
للجبل جعله دکا فانی و مستور شده و بعدمیت اصل خویش رجوع نموده است
**بیت** صورتش در خاک و جان در لامکان • لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت • هر زمان در وی خیالی زایدت • بل مکان و لامکان در حکم او
همچو در حکم بهشتی چارجو • هر دمی او را یکی معراج خاص • بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
زلت او به ز طاعت نزد حق • پیش کفرش جمله ایمانها خلق • چون اشارت فرمود که
کامل حقیقی آنست که جامع مراتب شریعت و طریقت و حقیقت باشد تبیین تفاوت
مراتب ایشان نموده میفرماید که **تمثیل**
* * * این تمثیل اشارت بر آنست که شریعت و طریقت
البته می باید تا حقیقت حاصل شود چه شریعت و طریقت بمنزلهٔ مقدمتین صغری
و کبری اند و حقیقت نتیجه ملهذا اکابر طریقت قدس ارواحهم فرموده اند که
طریقت بی شریعت هوا و هوس و وسوسه است و حقیقت بی شریعت و طریقت

زندقه و الحاد چون حافظ باطن و طیبت از فساد ظاهر قشر است فرمود که
تنبه کرد سراسر مغز بادام گرش از پوست بخراشی که خام یعنی مغز بادام
را در هنگامی که خام و نرسیده باشد اگر پوست وی را از وی جدا کنند البته خراب
شود و بکاری که از و مطلوبست نرسد و منتفع به نباشد و از فایده ایجاد معطل
ماند چون بعد از آن که آن مغز پخته و رسیده شود حکم دیگر دارد فرمود که
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست اگر مغزش برآری برکنی دو یعنی هر گاه که مغز
بادام پخته و رسیده شود اگر پوست از وی جدا کنی و مغز از میان پوست بیرون
آری هیچ باک نیست و هیچ نقص بآن مغز نمیرسد و بی آن پوست خوب و
نیکوست چون بعض مراتب مشبه بود و بحسب اوقات مختلفه کمال و نقص
او معین فرمود ذکر مشبه کرده میفرماید که شریعت پوست مغز آمد حقیقت
میان این و آن باشد طریقت بدان که در اصطلاح صوفیه هر علم ظاهر که محافظت
و نگهبانی علم باطن نماید از فساد آن ظاهر نسبت با آن باطن که بمثابت لب و است
قشر میخوانند فلهذا میفرماید که شریعت پوست مغز آمد حقیقت یعنی شریعت
که احکام ظاهر است نسبت با طریقت که روش خاص ارباب حال و مکاشفات
بمثابت پوست است و طریقت لب او و با طریقت نسبت با حقیقت
که ظهور توحید حقیقی است بمنزلت پوست است و حقیقت مغز او و چنانچه بی
پوست مغز بکمال نمیرسد حقیقت نیز بی وسیله شریعت و طریقت حاصل نمی
شود حاصل کلام آنست که نزد محققان شریعت و طریقت وسایل و آلات
و اسباب حصول حقیقت اند و حقیقت مقصود بالذات از ایجاد معرفت
و شریعت و طریقت آلت و وسیله حصول معرفت یقینی اند که عبارت از حقیقه
است که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون ای عرفانا حقیقیا

بطریق



بطریق المکاشفه و المشاهده الذی لا یحصل الا بالعباده و حدیث قدسی کنت
کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف معنوی همین بعینیت لیس
البته مغز حقیقت باشد و حقیقت عین معرفت است چه تا زمانی که بمقام
توحید حقیقی وصول نمی یابد معرفت تام حاصل نمیگردد و طریقت چون
برزخ است میان شریعت و حقیقت فرمود که میان این و آن باشد طریقت
یعنی آن پوست تنک بادام است که در میان مغز و پوست کثیف حایل است
و بحسب برزخیت شامل احکام تفرقه و جمع است چون سالک واصل از باده
توحید حقیقی که از جام مشاهده جمال ذوالجلال نوش کرده مست و لایعقل گردد
قلم تکالیف شرعیه بالجمله در حالت مستی بر او نیست و ازین جهت حکم بر عدم
حصول مطلوب او نتوان کرد فلهذا انکار ایشان نشاید نمود بیت
انکه تو مستش کنی و شکر کنی · گر ز مستی کج رود عذرش بذیر · انکه محراب نمازش گشت عین
سوی ایمان و منشش مسلمان تو · انکه جان در روی او خندد چو قند · از ترش روی خلقش چه گزند
ای بلا کی سلامت مر ترا · ای سلامت جو رها کن تو مرا · هر چه غیر از شورش و دیوانگی است
اندرین ره دوری و بیگانگی است و ازین جهت میفرماید که خلل در راه سالک نقص مغز است
چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است یعنی سالک عاشق حیران که از غلبه و استیلا
عشق معشوق حقیقی دیوانه و از قیود عقل مصلحت جوی خلاص و آزاد است
زنار عبودیت و خدمت از برای قرب محبوب حقیقی بر میان جان بسته است و بغیر
از وصال دوست مقصودی و غرضی ندارد و محافظت شریعت و طریقت از جهت
حصول حقیقت است و نسبت با وی خلل آنست که اگر چنانچه عبادات ظاهری
تمام بجای نیارد قصوری در و واقع شود و در مغز که حقیقت است نقصان پیدا می
آید و سالک بسبب ترک وسایل بمطلوب وصول نمی یابد و هر گاه که مغز بوسیله

پوست که واسطه بود پخته و رسیده شود و از خلل نقص ایمن گردد اگر حبا بچه
پوست را از وی جدا کنی مغز خلل پذیر میگردد و نغز دو خوبست ب
این دلیل راه رهرو را بود • کو بهر دم در بیابان گم شود • واصلان را نیست جز چشم و چراغ
از دلیل و راه شان باشد فراغ • گر دلیلی گفت آن مرد وصال • بود بهر فهم اصحاب جدال
کم نکرد فضل استاد از علو • گر الف چیزی ندارد گوید او • گفت اعیان نیست آن جایی که او
زانکه او مغز است وین دو رنگ پوست • مغز علم افزود کم شد پوستش • زانکه عاشق را بسوزد دوستش
چون غرض از عبادات و احکام حصول معرفت و وصول بمقام توحید عیانی و یقینی
است فرمود که چو عارف با یقین خویش پیوست • رسیده گشت مغز و پوست بشکست
بدان که نزد محققان غرض از شرایع و اعمال و عبادات راه آمد چون بوسایل عبادات
و متابعت اوامر و نواهی بنهایت کمال فاذا احببته کنت سمعه و بصره و رجله و
یده و لسانه وصول می یابند و بمرتبه محبوبی میرسند بدو قسم میشوند قسم اول آنها اند
که بنور تجلی سازنور عقل ایشان گشت و در بحر وحدت محو و مستغرق شدند و از آن
استغراق و بیخودی مطلقا بار دیگر بساحل صحو و مرتبه عقل باز نیامدند چون
مسلوب العقل گشتند باتفاق اولیا و علما تکالیف شرعیه و عبادات از این طایفه
ساقط است چه تکلیف بر عقل است و ایشان را والهان طریقت میگویند ب
گفت لقمان سرخسی کای اله • پیرم و سرگشته و گم کرده راه • بنده پیر غم کشم شادیم بخش
پیر گشتم خط آزادیم بخش • هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص • هر که او ز بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تلبیس هم • ترک گیر این هر دو را در نه قدم • گفت الهی من ترا خواهم مدام
عقل و تکلیفم نباید والسلام • پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون • پای کوبان دست بر زد در جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم • بنده باری نیستم پس چیستم • بندگی شد محو و آزادی نماند
ذره در دل غم و شادی نماند • من ندانم تو منم یا من توی • محو گشتم در تو و گم شد دوی

وقسم

١٤٣

وقسم دوم آن طایفه اند که بعد از آن که مستغرق دریای وحدت گشته اند و از
هستی خود فانی شده و به بقای حق باقی گشته ایشان را از آن استغراق توحید و
سکر بجهت ارشاد خلق بساحل صحو بعد المحو و فرق بعد الجمع فرود آورده اند
و این گروه چنان که در بدایت امر قیام بادای حقوق شرعیه از فرایض و نوافل نموده
اند در نهایت نیز همچنان مینمایند و از رعایت اوضاع و قوانین شرعیه و عبادات
دقیقه فرو گذاشت نمیفرمایند و دست از وسایل و وسایط باز نمیدارند چه حکمتهای
بی نهایت ظاهری و باطنی در ضمن آن مشاهده فرموده اند و به عین الیقین دیده
و آنچه دیگران را گمانست ایشان را یقین است و این قسم اخیر باز بدو قسم میشوند
یک قسم آنانند که از مرتبه وحدت و جمع محتجب میشوند و باز رعایت آن وسایل
عبادات و اذکار و اوقات کالموجه مرعی می باید داشت تا باز آن حال
بر ایشان ظاهر گردد و الصوفی ابن الوقت این جماعت اند زیرا که در حکم وقت
اند و مقام تلوین دارند بیت هست صوفی صفا جوی ابن وقت
وقت را همچو پدر بگرفته سخت • و باتفاق همه اینها ایشان را رعایت تمام مراسم شرایع
و عبادات از دو جهت میباید نمود یکی آنکه تا خود از آن مرتبه تلوین و احتجاب
بمقام تمکین رسند دوم آنکه هدایت و ارشاد مسترشدان توانند نمود و از این
دو جهت اوامر و نواهی از ایشان ساقط نیست و اگر مبتدیان از یک جهت
مکلف و مامورند ایشان از دو جهت مکلف اند ب بس فزاید در جهاد و کوشش او
تا کند هر زمانی وصل نو • هر کسی اندازه روشن دلی • غیب می بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید • بیشتر آمد در و معنی پدید • گر تو گویی آن صفا فضل خداست
نیز آن توفیق صیقل از عطاست • وقسم دیگر آنها اند که ایشان را بعد از استغراق توحید
و وصول از مرتبه جمع و اطلاق بمقام جمع الجمع و بقاء بعد الفنا بجهت تکمیل ناقصان

وارشاد مسترشدان فرستادند و از غایت کمال کرده‌اند کثرت ایشان حاجب
وحدت نیست و وحدت ایشان حاجب کثرت هم نیست و پیوسته در مقام
انکشاف حقیقه کل یوم هو فی شأن متمکن اند و سلاطین ممالک تحقیق و تمکین اند
و با وجود این همه قرب و یقین بحکم یا علی لان یهدی الله بک رجلا واحدا خیر لک
من الدنیا وما فیها وفی روایة خیر لک مما تطلع الشمس وتغرب من عند الله مامورند
باداء عبادات ظاهره و باطنه و اقامت مراسم حقوق اوامر و نواهی و احکام شرعیه
بجهت تکمیل ناقصان و ارشاد و هدایت دیگران و با وجود محبوبیت حق و کشف
مطلق یک سر موی تجاوز از جادهٔ شریعت و طریقت نمی نمایند و بموجب افلا اکون
عبدا شکورا علی الدوام در مقام الطاعت و انقیاد اند • جمع صورت با چنین معنی ژرف
نیست ممکن جز ز سلطان شگرف • در چنین مستی مراعات ادب • خود نباشد ور بود باشد عجب
چون بمطلوب رسیدی ای ملیح • شد طلبکاری علم اکنون قبیح • جز برای یاری و تعلیم غیر
سرد باشد راه خیر از بعد خیر • ومن انا ابیات الاحب لا الی • عجب وعطر الوجود بحجتی
وعن انا ابیات للباطن حکمة • بظاهر احکام اقیمت لدعوتی • و ناظم در رسالهٔ حق الیقین
آورده است که انجا که نفس ادراک که معرفت مقتضی عبادات اضطراری و رحمت
عامت ادراک که علم است مستلزم عبادات اختیاری و سیر و سلوک و رحمت
خاص است و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و مبدأ این نوع از کثرت عبادات
تعبد عدمیت که تعظیم امر الهی است که کثرت متحقق نگردد لا الابدین و این نسبت
که مقام وحدت و کشف حقیقی ساقط میگردد و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین این
مقدار بعینه عبارت ایشانست و ابن فارض مناسب همین معنی میفرماید که شعر
وها هی بی لا ان نفسی تخوفت • سوای ولا غیری لخیری ترجت • ولا ذل اخمالی لذکری توقعت
ولا عز اقبالی لشکری توخت • ولکن لصد الضد عن طعنه علی • علا اولیای المنجدین بنجدتی





رجحت لاعمال العبادة عادتی • واعددت احوال الارادة عدتی • و در کتاب عقاید
میفرماید که ولا یصل العبد ما دام عاقلا بالغا الی حیث یسقط عنه الامر والنهی
لعموم الخطابات الواردة فی التکالیف واجماع المجتهدین علی ذلک وذهب بعض
المباحیین الی ان العبد اذا بلغ غایة المحبة وصفی قلبه واختار الایمان علی الکفر من
غیر نفاق سقط عنه الامر والنهی ولا یدخله الله النار بارتکاب الکبائر وبعضهم
الی انه یسقط عنه العبادات الظاهرة و یکون عبادته التفکر و هذا کفر وضلال فان
اکمل الناس فی المحبة والایمان هم الانبیاء خصوصا حبیب الله مع ان التکالیف
فی حقهم اتم واکمل واما قوله علیه السلام اذا احب الله عبدا لم یضره ذنب فمعناه انه عصمه من
الذنوب فلم یلحقه ضررها انتهی ذکر کرده شد عبارت متن و شرح عقاید و وجه تطبیق
میان کلام اولیا و عرفا و علما آنست که ازین سه طایفه که بمقام جمع و توحید حقیقی
وصول یافته اند یک قسم اول که گفته شد که از مرتبهٔ استغراق و سکر بمقام صحو
نیامدند و مسلوب العقل گشتند باتفاق همه تکالیف شرعیه و عبادات ظاهره
بر ایشان نیست و ترجمان حق اند لا یقتدی بهم ولا ینکر علیهم ارشاد ایشان نیست
و آن دو طایفه دیگر که مامور بارشاد اند و از مرتبه سکر و استغراق بساحل صحو
آمده اند تکالیف شرعیه و عبادات از ایشان ساقط نیست و سخن علمای
نفس الامر بیان واقعست و سخن عرفا تیر راستست زیرا که طایفه دوم که بعد از رجوع
از سکر بمرتبهٔ صحو گفته شد که بظهور آثار کثرت از وحدت محتجب میگردند شرعا
و طریقة بجهت تکمیل نفس خود و دیگران مامور و مکلف بادای حقوق اوامر
و نواهی شرعیه اند بلکه مبالغت ایشان در جمیع عبادات و احکام زیاده از
دیگرانست و قسم سوم که اکمل همه اند و لب و خلاصه ایشان اند و در مقام تحقیق
و تمکین و استقامت متمکن گشته مشاهدهٔ وحدت در صورت کثرت و مشاهده

بعضی از اولیا و عرفا و علما در شرح عقاید کلمه [illegible]

کثرت در عین وحدت می نمایند و بمشاهدهٔ یکی از آن دیگر اصلا محتجب نمی
گردند تردد عزما که عبادت پیش ایشان مقصود بالعرض است بجهت ارشاد و
تکمیل غیر عبادت از ایشان البته هم ساقط نیست و بمتابعت اوامر و نواهی
من عند الله مکلف و مامورند بس و لا یصل العبد ما دام عاقلا بالغا الی حیث
یسقط عنه الامر و النهی بسبیل عموم باشد و آنچه در حق التعین فرموده که و این
همین که بمقام وحدت و کشف حقیقی ساقط میگردد نسبت با طایفه
دوم که بواسطه اصحاب کشف حقیق پندارند از ایشان البته ساقط نمیگردد
و با طایفه سوم که قسم اخیرند و اکمل طوایفند نسبت با کمال نفس ایشان مراد
جه آنچه غایت کشف و تحقیق است ایشانرا حاصل شده و ورای آن کمالی دیگر متصور
نیست فاما بجهت تکمیل و ارشاد دیگران باعمال عبادت رجوع فرموده اند
و حال انبیا علیهم السلم ازین جمله میتوانند بود و البته بحکم فاستقم کما امرت اوامر
و نواهی از ایشان ساقط نمیگردد که لن یستنکف المسیح ان یکون عبدا و ازین
جهت فرموده که چو عارف با یقین خویش پیوست در اصطلاح صوفیه عارف
کسی را می نامند که بطریق حال و شهود مشاهدهٔ ذات و صفات و اسما الهی
نموده باشد و معرفت حالی است که و برا از آن شهود حاصل میگردد و عالم
آنست که بعلم الیقین مطلع برین معنی شده باشد نه بطریق شهود یعنی هرگاه
که عارف صاحب شهود با یقین خویش که مقام وحدت و کشف حقیقی است
پیوندد و بار دیگر از آن حال محتجب نشود اعم از آنکه مجذوب مطلق گشته
در مقام سکر و بیخودی بماند یا آنکه بمقام صحو و جمع الجمع بجهت ارشاد و هدایت
دیگران باز آیند فاما اصلا از مشهد تحقیق و مشاهدهٔ وجه واحد مطلق محجوب
نگردد و الا کامل من کل الوجوه نخواهد بود رسیده گشت مغز و پوست بشکست

تعریف عارف

تعریف معرفت المعنی

تعریف عالم

یعنی



یعنی چون عارف بدین مقام استغراق توحید و مرتبه جمع و وصول یافت و
بظهور احکام کثرات و تعینات از مشاهدهٔ وحدت و اطلاق محجوب
نمیگردد مغز که حقیقت و وحدت و کشف حقیقی است رسیده و پخته گشت
و پوست که شریعت میخواهد که آلت و وسیلهٔ حصول حقیقت و معرفت بود
بشکست و مغز از پوست جدا گردد و اگر مجذوب مطلق و صاحب سکر و
تمامست مطلقا تکالیف شرعیه بر او نماند و اگر چنانچه از کاملانست که در
قسم سوم ذکر ایشان رفت هر چند از جهت ارشاد غیر مامور و مکلف
باحکام شرعیه اند و امر و نهی از ایشان ساقط نمیگردد فاما چون نهایت و
کمال خود رسیده اند از جهت تکمیل نفس خود محتاج برعایت وسایل نیستند
ب جونکه عاشق در دم شد مست لاجرم از کفر و ایمان بر رست کفر و ایمان هر دو خود دربان او
گوست مغز و کفر و دین اوراد و پوست گر بگویم آنچه دارم در درون بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم چون زیرکان این بس است بانگ دو کردم اگر در ده کس است شرح این در آیهٔ اعمال جو
گر نیابی فهم این از گفت و گو چون طایفه که از مرتبهٔ اطلاق و جمع بمقام تفرقه و
تقید نیایند تکلیف رعایت مراسم احکام شرعیه بر ایشان نیست فرمود که
وجودش اندرین عالم نپاید برون رفت و دگر هرگز نیاید یعنی وجود عارف
واصل صاحب تحقیق درین عالم تفرقه و کثرت و احکام ظاهره نمی پاید و قرار نمیگیرد
و اگر چنانچه که گاهی بحسب جامعیت و ظهورات که کل را هست در عالم تفرقه بیاید
باز موج بحر تجلی الهی او را از ساحل فرق بغرقاب جمع و وحدت اطلاقی می اندازد
و از رعایت آداب و احکام تفرقه و اقامت مراسم عبودیت خلاصی میدهد و از
عالم تفرقه بجذبات الهی بنوعی بیرون رفت که دیگر هرگز از درون سراپردهٔ اطلاق
و حیات در مشاهدهٔ جمال ذو الجلال بفضای امکان و تفرقه بیرون نمی آید ت

جون تجلی کرد اوصاف قدیم • پس بسوزد وصف حادث را کلیم • اندر استغنا مراعات نیاز
جمع ضدین است چون گردد دراز • حاصل اندر وصل چون افتاد مرد • گشت دلاله به پیش مرد سرد
جون رسیدی بر بامهای آسمان • سرد باشد جست وجوی نردبان • پیش سلطان خوش نشسته در قبول
زشت باشد جستن نامه و رسول • جون غلبه قوت کمال انسان کامل آنست که در
بدایت آنجه وسیله حصول کمالات وی بود در نهایت نیز مرعی دارد تا افعال و
اعمال وی سبب هدایت و ارشاد مستعدان و طالبان گشته ایشان نیز بواسطه
متابعت آن کامل بمراتب کمالات وصول یابند فرمود که دگر با پوست یابد تا بخی خود
درین نشاه کند یک دانه دیگر یعنی حقیقت که تشبیه بمغز بادام فرموده اند اگر بعد
از وصول سالک بمرتبه تعین و کشف حقیقی که عبارت از پختگی و رسیدن مغز است
بتربیت همان سالک واصل کامل مکمل با پوست شریعت در زمین استعداد
و قابلیت طالبان و مریدان تاب نور آفتاب ارشاد و هدایت و تکمیل یابد
همان حقیقت که بمرتبه حبه است درین نشاه مرید قابل به پرورش آن کامل یک دور
دیگر یعنی در نشاه آن کامل دوری نموده بود و نقطه آخر باول متصل گشته درین
نشاه مرید یک دور دیگر نماید و باز نقطه اخیر که مرتبه انسانی مرادست بنقطه
اول که وحدت حقیقی است متصل شده دایره وجود بنشاه این مرید نیز تمام
گردد و چون تشبیه حقیقت بحبه فرموده که در زمین استعداد مرید قابل بنور خورشید
تربیت و ارشاد کامل میروید و بکمال میرسد فرمود که درختی گردد او از آب و خاک
که شاخش بگذرد از هفتم افلاک یعنی آن حبه حقیقت از آب ارشاد و هدایت
کامل و خاک استعداد و قابلیت مرید قابل درختی گردد که شاخ ترقی و عروج و کمال
آن درخت از غایت علو از هفتم افلاک بگذرد و اعلی از همه موجودات و تعینات
گردد و این مثال است که مثلا شجر از غایت علو از هفتم افلاک گذشته است یعنی بلندی





قدر او از همه چیز برترست و میتواند بود که هفت افلاک عبارت از صفات
سبعه ذاتیه باشد و هفتم افلاک عبارت از فلک علم که اعلی همه صفاتست بود
یعنی ترقی او از مراتب صفات گذشته بتمام اطلاق ذاتی وصول یابد ب
وقت آن شد که سوی بحر رویم • هفت دریا بیک نفس نوشیم • غوطه در بحر بیکرانه زنیم
عین دریا شویم و بخروشیم • جون حبه حقیقت از درخت نشاه مرید کامل بسبب پرورش
با پوست در زمین استعداد مرید یکبار دیگر نمو یابد و کمال میابد فرمود که
همان دانه برون آید دگر بار • یکی صد گشته از تقدیر جبار یعنی همان دانه
حقیقت از درخت نشاه آن مرید که بنور آفتاب ارشاد آن کامل پرورش یافته
و بمرتبه کمال وی رسیده بود دگر بار بیرون آید یعنی چنانچه از کامل با و سرایت کرده
بود باز از وی بمریدی وی سرایت نماید و از تاب نور هدایت آن مرید کامل در زمین
استعداد تابع و مریدی مانند اول درختی شود یکی صد گشته از تقدیر جبار یعنی
همان حقیقت که در او ظاهر شده بود با زیادتی ظهور و کمال در تابع وی پیدا آید
زیرا که ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص و افراد متزاید میگردد
چه هرچه کامل اول را معلوم میشود بتعلیم و تربیت او مرید را معلوم میگردد
و بحسب استعداد خاص مرید کامل القابلیه بار چیزی چند دیگر او ظاهر میشود
فلهذا فرموده اند که العلوم تتزاید بتلاحق الافکار • بیت
بس گرههای الهی بین که ما • آمدیم آخر زمان در انتها • آخرین قرنها پیش از قرون
در حدیث آخرون السابقون • ناظم در رساله حق الیقین میفرماید که موحد
فطری که لازم وجودست بمثابه حجر اطوار شاتین که اقرار فرموده و در هر
طوری او را شهودی خاص حاصل گردید و مرتبه از مراتب کمال بفعل آمد
و اسمی از اسمای حسنی بحد شهود عینی رسید و باز در آخر در مظهر اول و ظاهر

در مظهر باطن ظهور فرموده واکنون معلوم شود که خط مستقیم وهمی در
صورت شجره بحقیقت دوری بوده است چه که اتصال نقطه آخر باول
خود از حرکت دوری صورت نبندد و باز در حرکت وهمی دایم محیط بحقیقه
نقطه البسیط مجرد ذات و نقطه عین وحدت منه بدا و الیه یعود وهو الاول و
الآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم چون سیر حبه حقیقه بر خط شجر انسان
کامل ظاهر میشود از نقطه خط مستقیم وهمی متصور میگردد و باعتبار
اتصال نقطه اخیر باول دایره وهمی حاصل میشود فرمود چو سیر حبه بر خط شجر شد
ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد بدانکه ظهور حقیقت و معرفت کشفی که
مقصود ایجادست جز بطریق عبادت و اطاعت و متابعت اوامر و نواهی غیر
مجذوب مطلق را میسر نیست بیت ز اهل وفا هر که بجایی رسید
بیشتر از راه عنایی رسید نزل اعناعا فیه ابیات آنچه ز اعاقب آمد بلاست
و هر گاه که کاملی بوسیله شریعت و عبادت و طاعت و انقیاد بمقام تعین
و حقیقت وصول یافت اگر چه بالجمله بواسطه سکر و استغراق مغز حقیقت
از پوست شریعت که از نقص و فساد وی حافظ بود جدا گردد فیض ارشاد
و هدایت آن کامل بدیگری عاید نمیگردد اما در اصل کمال وی نیز نقصان
واقع نمیشود چه آنچه مطلوب بود ویرا حاصل شد و اگر پرورش حبه حقیقه
به پوست شریعت میدهد و از استغراق بحر توحید بساحل صحو آمده بعبادة و
متابعت مامورات و اجتناب از منهیات اشتغال مینماید آن مغز حقیقت
که بمثابه حبه است در زمین استعداد مریدان باخلاص وی بنور ارشاد او
پرورش یافته دوری دیگر مینماید و بکمال میرسد و باز بوسیله پرورش پوست
در مرید مزید ظهوری میابد و بکمال رسیده هم چرا دورد دیگری سرایت مینماید

دیگرست



و دیگرست و وسیله رعایت آداب شریعت و عبادات آن حبه حقیقت در
هر زمان در شجره وجود کاملی سیر و ظهور نموده از وی باز بمرتبه اول رجوع
مینماید و باز همچنین در مظهر دیگر ظاهر میگردد ولهذا فرمود که چو سیر حبه
بر خط شجر شد یعنی چو سیر و ظهور حبه حقیقت بر خط شجر انسان کامل
بواسطه پرورش با شریعت واقع شد ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
یعنی از آن حبه حقیقت که بحیثیت عدم تجزی و تکثر مصور بنقطه گشته بواسطه
سیر او در مراتب و شیونات تا نشاه انسان کامل که آخر مراتب تنزلست
خط وهمی متصور گردید و از آن خط بطریق رجوع از ظهور به بطون و از
نهایت به بدایت دوری دیگر واقع شد و نقطه اخیره خط باول متصل گشته
دایره کمال بظهور پیوست و مقصود از خلقت کونین نشاه آن کاملیست
که بدین سیر و رجوع متحقق میگردد بیت اجتماعان سر در شد سند و زیم
عاقلان سرها کشیده در گلیم مرکش انداز کلیم و روپوش که جهان جسمیت سر گردان تو یکش
باش کشتی بان درین بحر صفا که تو نوح ثانیی یا مصطفی خیز و بنگر کاروان ره زده
هر طرف غولیست کشتی بان شده هین روان کن ای امام المتقین این خیال اندیشگان را تا بعین
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز رستخیزی ساز پیش از رستخیز چون سالک
بواسطه آداب شرایع و عبادات و متابعت احکام شریعت از مرتبه شک و
کثرت بمقام یقین و وحدت وصول می یابد فرمود که چو شد در دایره سالک مکمل
رسد هم نقطه آخر باول یعنی در دایره وجود چون سالک اطوار مکمل
شد باین معنی که بعبادت و متابعت شریعت و انقطاع و تبتل از غیر حق سیر الی
الله بانجام رسانید بمقام وحدت وصول یافت و قوس نزول و عروج دایره
بوجود سالک واصل بهم آورده سالک بحسب جامعیت نشاتین مکمل و

تمام گشت رسد هم نقطهٔ آخر باول یعنی چنانچه سالک از نشاهٔ انسانی بسیر
رجوعی بمعاد و آخر که نقطهٔ وحدتست وصول یافته بود از آن نقطهٔ آخر
که وحدت مرادست باز باول که تعین انسانیست برسد و برزخ کثرت
و وحدت و مظهر کل گردد **بیت** آدم اصطرلاب اوصاف علوست
وصف آدم مظهر آیات اوست . هرچه در وی مینماید وصف اوست
همچو عکس ماه کاندر آب جوست . انبیا را داد حق تنجیم این
غیب را چشمی بباید غیب بین . خلق را چون آب دان صاف و زلال
اندرو تابان صفات ذوالجلال . چون ظهور کمال حقیقت در رعایت
احکام شریعت و اطوار طریقت و متابعت اوامر و نواهی است فرمود که
**دگر باره شود مانند پرگار بدان کاری که اول بود بر کار** یعنی سالک بعد
از مراجعت از مرتبهٔ وحدت و جمع بمقام کثرت و فرق همان عبادت و
سلوک و انقیاد و متابعت که در ابتدا حال مرعی میداشت و بوسیلهٔ آن بمرتبهٔ
کمال حقیقی وصول یافت بهمان طریقه رعایت نماید تا چنانچه بعد از وصول
از معاد بمبدا آمد باز از مبدا بمعاد رود و بمقام وحدت و تعین ملک وی
گردد و هر لحظه و هر زمان مانند پرگار دایرهٔ وجود را تمام سازد و تعینات
مراتب اصلا حجاب وی نگردد و هر بار که از وحدت بکثرت و تعین می آید
مثل پرگار بر همان کار اول که سلوک و عبادتست درکار باشد تا باز اتمام
دایره بنزول و عروج نماید **بیت** سیر عارف هر زمان تا تخت شاه
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه . چه مجال باد یا برق ای پسر
چونکه او در راه حق بگشاد پر . قدر هر روزی ز سیر مرد کار
باشد از سال جهان پنجه هزار . چون نهایت سیر سالک ارتفاع حجب کثرتست

از وجه



از وجه وحدت فرمود که **جو کرد او قطع یکباره مسافت نهد حق بر سرش تاج خلافت**
یعنی سالک مادام که در مرتبهٔ تلوینست و بظهور آثار کثرت از جمال وحدت
محجوب میگردد هنوز در مقام خلافت اقامت نمی تواند نمود زیرا که هنوز
حجاب دارد و ماء الحیوة تحقیق از مشرب برد الیقین ننوشیده و هرگاه که
آن سالک یکبارگی و بالکل قطع مسافت و بعد نمود چنانچه در عین کثرت
وحدت می بیند و اصلا بظهور کثرت و فرق از وحدت و جمع محتجب نمیگردد
در مقام استقامت و تمکین وطن ساخته وارث انبیا و مدارک کاینات و
خلیفة الله فی العالم و قطب جهان و غوث جهانیان شود و تاج کرامت و
خلافت بحکم انی جاعل فی الارض خلیفه بر سر وی نهاده او را مقصود آفرینش کاینات
گردانند **بیت** صفت دریا اندرو یک قطره . جمله هستی بلیش مهرش ذره
یک دهن خواهم به پهنای فلک . تا بگویم وصف این رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین . تنگ آید در بیان آن این
وصف این آدم که نامش میبرم . تا قیامت گر بگویم قاصرم . چون ازین
بیان که فرمود که حقیقت بواسطهٔ پرورش با پوست شریعت ان
کامل مرید با خلاص ظهور و بروز می یابد و از آن مرید مرید دیگر و هلم جرا
جای آنست که جماعتی که بسبب قلت فهم بر حقیقت حال مطلع نگشته باشند
ازین سخن استد[illegible] تناسخ نمایند دفع آن توهم نموده فرمود که
**تناسخ نیست** [illegible] **در ایست در عین تجلی** تناسخ چنانچه بیان
معلوم شد [illegible] بعد از خراب بدن اول و مستلزم تکرار
زیرا که بهمان [illegible] رفت از بدنی متعلق ببدن دیگر میگردد
بزعم جماعتی که روح را قدیم میگویند [illegible] قایم بنفس خود میدانند بلک جهت بقا

محتاج به بدن میدارند و تجلی ظهور حقیقت است در هر مظهری بخصوصیتی
وصفتی و نوعی بی سبیل تکرار فلهذا امیر فرماید که تناسخ نیست این که روی
معنی یعنی ظهور حقیقت در نشأه کاملی و بعد از اتمام دوره و وصول مبدا
بواسطهٔ رعایت مراسم شریعت و طریقت و عبادت ظهور در مظهر دیگر
بار شاید آن کامل و بعد از اتمام دوره در صورت آن مظهر ظهور در مظهر
دیگر تناسخ نیست بلکه این را بر ذات کامل میگویند که خرق حجب ظلمانی
نموده از نهایت به بدایت و از بدایت به نهایت سیران و دوران مینماید
و تناسخ تعلق روح بعد از خراب بدن اول ببدن دیگر است و این تعلق
موقوف بخرابی بدن اولست و این که در ظهور حقیقت در مظهری و از ود در
مظهری دیگر گفته آمد از روی معنی و حقیقت ظهورات و بروزاتست در عین
تجلی و در تجلی لازم نیست که مظهر اول نیست گردد تا در مظهر دیگر ظهور یابد
و یا در هر دو مظهر یک نوع ظهور باشد بلکه تکرار در تجلی نیست که لا یتجلی
فی صورة مرتین و در حالت واحد واحد مطلق بصورت چندین مظاهر
هر جا بنوعی ظهور مینماید بیت هر لحظه بشکل آن بت عیار برآمد
هردم بلباس دگر آن یار برآمد ۰ القصه همو بود که می آمد و می رفت
تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد ۰ این نیست تناسخ سخن وحدت صرفست
کافر شود آنکس که بانکار برآمد ۰ چون غایت ظهور کمال کمل در مرتبهٔ سیر بالله
و مقام صحو بعد از سکر و فرق بعد الجمعست فرمود که وقد سالوا وقالوا ما النهایة
فقیل هی الرجوع الی البدایة بدانک چنانچه بکرات اشارت رفت معارج
و معارج وجود دوریست و فیض از عالم اطلاق و احدیت صرفه تا زمانی

که بنهایت

که بنهایت مراتب تنزلات که مرتبه انسانیست نمیرسد عروج صورت
نمی بندد پس در قوس نزولی دایره وجود مبدا احدیت باشد و منتها مرتبه
انسانی و در قوس عروجی دایره که عکس قوس نزولیست مبدا مرتبه
انسانی و منتها مقام احدیت و نهایت کمال عرفا و سایران آنست که
بعد از آنکه سیر الی الله و فی الله بتمام جمع و اطلاق و فنا وصول یابند باز بسیر
بالله عن الله الی الله بمقام بقا و فرق بعد الجمع تنزل نمایند تا کمال معرفت شهودی
که مقصود ایجادست بحصول موصول گردد زیرا که در اول که سالک سایر
بمقام جمع و توحید عیانی نرسیده بود کماینبغی نه حق میدانست و نه خلق و
در مرتبه جمع و استهلاک چون وحدت صرفه است و امتیاز اسما و صفات و
مظاهر در آن مرتبه محالست البته سالک عارف بتفصیل اسما و صفات و مظاهر
و احکام آن نتوانند بود پس غایت و نهایت عرفان هر آینه در مقام فرق
بعد الجمع است چه درین مرتبه سالک عارف یک حقیقت و یک ذات مشاهده
مینماید که در جمیع مظاهر و مرایا هر جا بخصوصیتی و نوعی و صفتی و اسمی ظاهر
گشته است و جمیع اشیا را از وجهی عین آن حقیقت می بیند و از وجهی غیر
و عارف بحق و خلق کماینبغی درین مرتبه توان شد و فایده ظهور و اظهار حقیقت
این مرتبه است و این مقام اطلاقست از اطلاق و تقیید و علامت وصول عارف
بدین مرتبه آنست که مقید بصفتی و حالی دون صفتی و حالی نباشد بیت
فلا تدعنی منها بنعت مقرب ۰ ارا بحکم الجمع فوق جریرة ۰ فوصلی قطعی و اقترابی تباعدی
وودی صدی و انتهای بدایتی ۰ و آنچه فرموده که وقد سالوا وقالوا ما النهایة
یعنی بتحقیق سوال نمودند و گفتند که نهایت سیر و کمال سالکان سایر چیست
فقیل هی الرجوع الی البدایة پس در جواب سوال گفته شد که نهایت آنست که رجوع

و باز گشت به بدایت نماید این نهایت و بدایت مرادست که نسبت
با قوس عروجی و رجوعی است یعنی در سیر الی الله و فی الله که سیریست از
کثرت بجانب وحدت و از قطره بدریا بعد از آن که از مرتبهٔ فرق و تعین
بمقام اطلاق و جمع که نهایت سیر سالکان الی الله بود وصول حاصل شد باز
از آن مرتبهٔ اطلاق و جمع به بدایت که مرتبهٔ تعین و فرقست مراجعت نماید
و در مقام استقامت و تمکین قیام نموده اسیران و محبوسان تعینات کثرات را به
اطلاق و وحدت رساند و ایشان به برکت حسن ارشاد آن کامل بعد از وصول
وصول کمال بجهت ارشاد دیگران از آن مقام استغراق باز بمقام کثرت رجوع
نمایند و باداء حقوق و آداب عبادات مشتغل باشند و مشاهدهٔ جمال محبوب
در جمیع ذرات عالم هر جا بجلوه و کرشمه نمایند و از دوست هیچ حجابی محجوب
نگردند بیت چله و خلوت بر او لازم نماند، هیچ غمی مرو را غایم نماند
علت و پرهیز شد بحران نماند، کفر او بایمان شد و ایمان نماند، آب بسیرین چون ببیند مرغ کور
چون نگردد گرد چشمهای شور، نقل بر نقلست و می بر می بلا، بر مناره رو بزن بانگ صلا
چشم دولت سحر مطلق میکند، روح شد منصور انا الحق میزند چون اشارت
نمود که بعد از وصول بمقام جمع تنزل بمرتبهٔ فرق و کثرت بجهت هدایت و ارشاد
است میفرماید که قاعده این قاعده ایست در بیان مبدا و مختم نبوت و
ظهور ولایت بعد از نبوت و ختم او بخاتم الاولیا و بیان نسبت اولیا با ختم
ولایت و نسبت خاتم ولایت با خاتم نبوت چون مبدا ولایت غیر نبی نبوت
تقدیم نبوت نموده فرمود که نبوت را ظهور از آدم آمد
کمالش در وجود خاتم آمد بدانکه نبوت که بمعنی اخبار و انبا یا تبلیغ است
مثال خط مستدیر است که از نقاط وجودات انبیا علیهم السلم که منهم من قصصنا

علیک

١٥٠

علیک و منهم من لم نقصص بهم آمده و مجموع این دایره متوهم گشته است و در این
دایرهٔ نبوت چون نقطهٔ اول وجود آدمست فرمود که نبوت را ظهور
از آدم آمد یعنی چون حقیقت نبوت را مظهر اول آدم بود هر آینه مبدا
و مطلع نور ظهور صفات کمال نبوت آنحضرت باشد و هر یکی از انبیا
که در پی واقعند مظهر صفتی از صفات کمال حقیقت نبوده اند و تکامل
اجزاء دایرهٔ نبوت بنقطهٔ اخیره است که وجود شریف حضرت ختمی محمدیست
باشد علیه و بسبب آخریت مظهر جمیع صفات کمال این دایره آنحضرت
پس هر آینه کمال نبوت در وجود خاتم الانبیا بظهور پیوسته باشد و باعتبار
علت غائیه آنحضرت مقدم بعلم و موخر بعمل است که نحن الآخرون السابقون
و بحسب این جامعیت است که مقصود ایجاد اولین و آخرین وجود اشرف آنحضرت
واقعست شعر و ما نال شیا منه غیری سوی فتی، علی قدمی فی القبض و البسط ما فتی
و دونک بحرا خضته وقف الالی، بساحله صونا لموضع حرمة
و لا تقربوا مال الیتیم اشارة، لکف ید صدت له اذ تصدت، چون ولایت
اولیا تابع نبوت انبیاست فرمود که ولایت بود باقی تا سفر کرد
جو نقطه در جهان دوری دگر ولایت حقیقت عامه است که شامل نبی و ولی
است فاما اظهار اسرار و حقایق که از مقام ولایت است در انبیا علو مختص
است بآن معنی که انبیا علیهم السلم مبعوث بجهت تشریع شرایع و تبلیغ احکام
اند و شرع تکلیف امر باعمال مخصوصه است یا نهی از اعمال مخصوصه و اگر از انبیا
علو اظهار اسرار حقیقت واقع میشود آن از مقام ولایت نبی است نه از مقام
نبوت او چه نبوت تشریعی بیان احکامست نه اظهار اسرار و بعد از ختم نبوت
ظهور و لا بتبیت زیرا که از ظاهر بباطن میتوان رسید فلهذا فرمود که ولایت

بود باقی تا سفر کرد یعنی چون نبوت مختتم گشت ولایت بی انضمام نبوت یعنی
ولایت محض باقی ماند و از لباس نبوت عاری شد بطریق سیر و سفر در
مظاهر اولیا ظاهر گشت و مثال نقطه سیاله در جهان دوری دگر کرد یعنی در
صور انبیا با لباس نبوت دوری کرده بود و تبلیغ شرایع و احکام نموده در
مظاهر اولیا دوری دگر فرمود و بیان حقایق و اسرار نمود بیت
که نبی بود و گهی دیگر ولی ، که محمد گشت و گاهی شد علی ، در نبی آمد بیان راه کرد
در ولی از سر حق آگاه کرد ، چون ظهور کمال بالقوه مبدا در نقطه اخیره که منتهاست
می باشد فرمود که ظهور کل او باشد بخاتم بدو یابد تمامی دور عالم
یعنی ظهور تمامی ولایت و کمالش بخاتم اولیا خواهد بود چه کمال حقیقت دایره
در نقطه اخیره بظهور رسید و خاتم الاولیا عبارت از محمد مهدی است که موعود
حضرت رسالت است علیه حیث قال لو لم یبق من الدنیا الا یوم لطول الله
ذلک الیوم حتی یبعث فیه رجلا منی او من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی و اسم ابیه
اسم ابی یملا الارض قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و جورا و قال ایضا المهدی من
عترتی من اولاد فاطمه بدو یابد تمامی دور عالم یعنی بخاتم الاولیا که عبارت
از مهدیست دور عالم تمامی و کمال تمام یابد و حقایق و اسرار الهی در زمان
آنحضرت تمام ظاهر شود زیرا که چنانچه در دور نبوت کمال احکام شرعیه و اوضاع
ملیه در زمان حضرت خاتم انبیا بظهور پیوسته ختم نبوت شد در دور ولایت
نیز اسرار الهی و حقایق و معارف یقینی در دور خاتم اولیا بکمال رسیده بان حضرت
مختتم میشود فلهذا در صفت حضرت مهدی حضرت رسالت علیه فرموده
که یرضی عنه ساکن السماء و ساکن الارض لا تدع السماء من قطرها شیئا الا صبته
مدرارا و لا تدع الارض من نباتها شیئا الا اخرجته حتی تتمنی الاحیاء الاموات

یعنی



یعنی زندگان تمنی کنند که کاشکی مردگان زنده شدندی تا فایده و غرض
حیوة حاصل کردندی و عارف حقیقی گشتندی بدانکه جمیع طوایف
که قایل بحدوث عالم اند متفق اند بجواز فنا عالم اما در وقوع فنا بعضی متوقف
شده اند چه هر چه جایز باشد لازم نیست که واقع باشد و با وجود قول بجواز
قایل بابدیه عالم اند و آیاتی که دلالت بر فنا عالم تاویل مینمایند و بقول
ایشان تمام شدن دور عالم عبارت از استیناف دور باشد به بعث
و نشور و احیاء موتی و اخراج من فی القبور شعر قیامتی الصغری بخلعی و اننا
قیامتی الکبری بتعمیم دورتی ، و ذاک معادی فی قیامتی التی ، انوم لدی المعبود بها بجثتی (?)
ولیس اذا حققت ذا التناسخ ، فمختلف الاعیان فی کل عودة ، چون خاتم الاولیا مظهر
نقطه ولایتست و من حیث الجامعیة الذاتیه جامع مراتب جمیع اولیاست
فرمود که وجود اولیا او را چو عضوند که او کلست و ایشان همچو جزوند یعنی در دایره
ولایت مطلقه که خاتم الاولیا اند چه حقیقت ولایت در هر فردی از افراد
اولیا بتعینی از صفات کمال ظاهر گشته است و بجمیع صفات کمال در نقطه
اخیره که محمد مهدی است ظهور یافته و کمال بالقوه این ولایت درین نقطه
آخرین بظهور رسیده و بفعل آمده است و چنانچه انبیا علیهم السلم اقتباس نور
نبوت تشریعی از مشکوة نبوت خاتم الانبیا مینمایند جمیع اولیا نور ولایت و
کمال از آفتاب ولایت خاتم الاولیا می برند فلهذا ولایت خاتم الاولیا مسمی
بولایت شمسیه است و ولایت سایر اولیا مسمی بولایت قمریه چه ماخذ نور ولایت
جمیع اولیا ولایت مطلقه خاتم الاولیاست همچنانچه نور قمر مستفاد از شمس
است که او کلست و ایشان همچو جزوند یعنی خاتم الاولیا بجهت آنکه مظهر
حقیقت ولایتست و ولایت مطلقه بجمیع کمالات از صورت آنحضرت

ظهور یافته است کل است یعنی همه است و باقی اولیا چون هر یکی مظهر بعضی
از صفات کمال ولایتند نسبت با خاتم الاولیا جزوند چه هر چه با همه آنست
تنها با اوست پس هر آینه آنحضرت کل باشد و باقی اولیا اجزای او بیت
جمله گشته خوشه چین خرمنش ٭ دست امید همه در دامنش ٭ چون خاتم اولیا
باطن نبوت خاتم انبیاست علیهما السلم فرمود که **جو او از خواجه باید نسبت تام**
**از و بر ظاهر آید رحمت عام** بدانکه نسبت فرزندی سه نوع متحقق
میشود یکی نسبت صلبی که متعارف و مشهور است دوم نسبت قلبی که بحسب
ارشاد و متابعت دل تابع در صفا مثل دل متبوع گردد سیوم نسبت حقی
حقیقی که تابع ببرکت حسن متابعت بنهایت مرتبه کمال که جمع و فرق الجمع است
برسد و تابع و متبوع یکی گردد چون خاتم اولیا البته از آل محمدست نسبت صلبی
ثابتست و چون دل مبارکش بسبب حسن متابعت خاتم انبیا مرآت تجلیات
نامتناهی الهی شده است نسبت قلبی واقعست و چون وارث مقام لی
مع الله وقت گشته است نسبت حقی حقیقی که فوق جمیع نسبتهاست تحقق
یافته پس هر آینه میان خاتم الولایه و خاتم النبوه علیهما السلم نسبت تام که
نسب ثلاثه است واقع باشد و بتحقیق خاتم الاولیا همان حقیقت و
باطن نبوت خاتم الانبیاست که در نشأه وی بطریق بروز نه بطریق تناسخ
ظاهر گشته و ختم کمالات ولایت و معنی فرموده است فلهذا فرمود از و بظاهر
آید رحمت عام یعنی چون بین الختمین این نسبت تام متحقق و ثابتست چنانچه
بمظهریت اسم الرحمان خاتم الانبیا رحمة للعالمین گشت و جامع مخالفات
دایره طرف نبوت شد خاتم الاولیا نیز بحکم الولد سر ابیه مظهر رحمت عام که رحمت
رحمانی مرادست گشته مخالفات دایره طرف ولایت و هدایت را جامع گردد

وسعادت



وسعادت دوجهانی در متابعت آن حضرت منحصر شود و اصول بر یک
اساس قرار گیرد و اختلاف کثرات بحکم ظهور احکام وحدت از میان
برخیزد و آنچه شیخ سعد الدین حمویه قدس سره فرموده که لن یخرج المهدی
حتی یسمع من شراک نعله اسرار التوحید بر منصه ظهور جلوه گری کند چون
حقیقت انسان کامل مظهر اسم جامع الهی است و نسبت با جمیع موجودات
تقدم و ربوبیتی دارد فرمود که **شود او مقتدای هر دو عالم**
**خلیفه گردد از اولاد آدم** بدان که عالم مجردات و مادیات مطلقا
صورت انسان کاملست زیرا که چنانچه اسم کلی الله که مستجمع جمیع اسما و صفاتست
مشتمل بر حقایق کل اسماست و مقدم و متجلی بر همه است حقیقت انسان کامل
که مظهر جمیع اسم الله است نیز مشتمل و مقدم بر جمیع مراتب و مظاهر است و
بموجب اتحاد مظهر و ظاهر جمیع حقایق الهیه و کونیه در صورت انسان کامل
بظهور آمده است و چون حقیقت انسانی مشتمل بر جهتین الهیه و عبودیه
است و تصرف انسان کامل در عالم بواسطه قدرت و باقی صفات الهیه
میتواند بود پس تصرف انسان بر قیقه باشند باصالة و خلافت عبارت
ازین تصرف انسان کاملست در عالم تخیله بخود و خلافت حقیقی وقتی
میسر میگردد که انسان از هستی مجازی خود و اثنینیت محو و فانی گشته بتجلی
الهی متحقق گردد و صفات جزویه وی بحکم کنت سمعه و بصره و یده و رجله و
لسانه صفات کلی حق گردد بیت رنگ آهن محو رنگ آتش است
ز آتشی می لافد و خامش وش است ٭ چون بسرخی گشت همچون زر کان
پس انا النارست لافش بی زبان ٭ شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
گوید او من آتشم من آتشم صبغة الله هست خم رنگ هو ٭ پیسها یک رنگ گردد اندرو

واین مقام خلافت بحقیقت حقیقت حضرت ختم محمدیست علیه
و تابعان حقیقی ایشانرا فلهذا فرمود که شود او مقتدای هر دو عالم
یعنی خاتم الاولیا که باطن نبوت خاتم الانبیاست و حسنه از حسنات
آن حضرتست بعد از آن که بمقتضای لی مع الله وقت از خودی خود فنا
یافته به تجای حق باقی گردد و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر کمالات بالقوه انسانی
در و بفعل آید و مطلع بر حقیقت و کمال نشاء انسانی شود مقدم و مقتدا و واسطه
فیض هر دو عالم که ملک و ملکوتست گردد و باسماء الهیه تصرف در جمیع عوالم
نماید در وی بظهور پیوندد بدان که جمیع اقطاب را اگر چه خلافت گذشته
اما چون خلافت تام باصالة حقیقت محمدی راست علیه و بحقیقت
باطن نبوة آنحضرتست که در نشاء با کمال خاتم الاولیا ظهور یافته است
پس کانه که خلافت بحقیقت از میان اولاد آدم مخصوص اوست دیگر آنکه
نشاءات اقطاب در هر دور و زمان علی تفاوت استعداداتهم مظاهر
خلافت خاتم الاولیا اند و در جمیع نشاءات خلافت و قطبیت بغیر آنحضرت
راه نیست زیرا که چنانچه ذکر رفت باطن نبوت ختم محمدی علیه خاتم ولایت
است که جمیع کمال از حقیقت ولایت اقتباس نور از مشکات آنحضرت می
نمایند و خلافت باصالت او راست و دیگرانرا بواسطه مظهریت و تابعیت
است ب ای زبده مجمل و مفصل • وی در تو مفصلات مجمل • آیات جمال دلربای
در نشاء تو گشته است منزل • تو آینه جهان نمایی • در تست همه جهان ممثل
چون انبیا و اولیا مطالع انوار کمال آفتاب روح اعظم و حقیقت محمدی اند علیه
فرمود که تمثیل این تمثیل در بیان مراتب انبیا و اولیاست نسبت با مرتبه
جامعه محمدی علیه چون بحقیقت یک نور اسم اعظم است که از مطالع نشاءات

کل



کل طالع میگردد و بحسب اختلاف دوایر آفاق طلوع مختلف مینماید فرمود که
چو نور آفتاب از شب جدا شد • ترا صبح و طلوع و استوا شد • چون روشنایی
روز از نور آفتابست هر آینه مادام که آفتاب تحت الارض باشد فوق الارض
شب خواهد بود و چون آفتاب نزدیک افق مشرق رسید نور آفتاب از
جدا شدن گرفت و ظلمت شب که بسبب حیلولت ارض واقع بود کم شده
صبح پیدا شد و نور آفتاب بر روی زمین پرتو انداختن گرفت و هر لحظه آن
روشنایی زیاده میگردد تا آفتاب بدایره افق رسید و دایره افق
دایره ایست که حاصل است یعنی جدا میکند میان آنچه فلک مرئی میشود
و میان آنچه مرئی نمیشود و نسبت دایره طلوع و غروب معلوم میشود چه هر گاه
که آفتاب از جانب مشرق بالای این دایره آمد طلوعست و در طرف مغرب
هر گاه که از این دایره در گذشت غروبست و چون آفتاب از جانب مشرق در
درجات ارتفاع سیر نمود و بسمت الراس که غایت درجات ارتفاعست
رسید استواست زیرا که دران حالت آفتاب در دایره نصف النهار
و میلان بجانب مشرق و مغرب ندارد و در عین استوا و راستی است چون
اوضاع مختلفه که آفتاب را بالارض می شود بواسطه حرکت فلک است فرمود که
دگر باره ز دور چرخ دوار • زوال و عصر و مغرب شد پدیدار • چون حرکت
افلاک دوریست همچنانچه از جانب مشرق بواسطه سیر آفتاب در درجات
ارتفاع نسبت با اقطاب اوطان خاک صبح و طلوع و استوا ظهور می یابد
بعد از در گذشتن آفتاب از دایره نصف النهار در درجات انحطاط
از جانب غربی زوال و عصر و مغرب پیدا میشود زیرا که چون بحرکت فلک الافلاک
آفتاب از استوا در گذشت زوال که وقت نماز پیشین است میشود و بعد

ازان جون ظل هر شی دور از آن شی شود عصرست وجون آفتاب در افق غربی ناپدید میشود مغربست ب آفتابا ترک این کلشن کنی تا که تحت الارض را روشن کنی • جون غرض ازین تمثیل قیاس معقول بود بمحسوس تا در ذهن سامع قرار یابد شروع در مقصود نموده فرمود که

بود نوری خورشید اعظم که از موسی پدید و که ز آدم جون اول تعینی

که از تعین متعین شد روح اعظم وعقل کل بود که عبارتست از نور محمدیست علیه که اول ما خلق الله نوری وخلیفه حق وامام مطلق ومقصود کاینات آن نورست که لولاک لما خلقت الافلاک وحقیقت محمدی صورت ومربوب اسم کلی جامع الله است والله رب او وچنانچه از الله منفیض وامداد بجمیع اسماء کلیه وجزویه میرسد از حقیقت محمدی نیز منیض وامداد بجمیع موجودات دیگر میرسد

شعر ومن لم یرث منی الکمال فناقص • علی عقبه ناکص فی العقوبة • ومن مطلع النور البسیط کلمعة ومن شرعی البحر المحیط کقطرة • ولولای لم یوجد وجود ولم یکن • شهود ولم تعهد عهود بذمة

پس هر آینه نور وجود آنحضرت مانند خورشید اعظم باشد چه انوار وجود عالم مستفاد از چشمه خورشید اوست وذوات جمیع کاملان از انبیا واولیا مظاهر انوار کمال آنحضرت باشند که بحسب اقتضای اسم الدهر در هر حین واوان بصور اقطاب بقدر استعداد هر یکی ظهور می یابد ودر هر صورتی مسمی باسم دیگر میگردد وتجلی بنوع دیگر مینماید بیت ده چراغ ار حاضر آید در مکان • هر یکی باشد بصورت غیر آن فرق نتوان کرد نور هر یکی • چون بنورش روی آری بیشکی • در معانی قسمت واعداد نیست در معانی تجزیه وافراد نیست • هر چند بحسب تعین وصورت امتیاز میان کمل واقعست وادم ونوح وموسی وعیسی غیر محمدند علیهم السلم اما باعتبار حقیقت همه مظاهر ومجالی نور محمدی اند ومرکز دایره وجود من الازل الی





الابد غیر از خورشید اعظم حقیقت محمدی نیست وقبل از انقطاع نبوت در نشات کاملان انبیا علیهم السلم در هر زمان علی تفاوت استعداداتهم ظهور مینمود وبعد از انقطاع نبوت در نشاه کمل اولیا ظاهر میکردد وسر ولایت وکمال محمدیست علیه که در نشات کمل داریست فلهذا فرمود که از موسی پدید وکه از آدم تخصیص ذکر موسی وآدم از باقی انبیا وکمل مظاهر بجهت خصوصیتی است که ایشان مخصوص اند بان وخصوصیت موسی علیه آنست که اطلاع بر کمالات وجامعیت محمدی علیه او را از باقی انبیا زیاده است فلهذا حضرت رسالت فرمود که لتمنی اثنی عشر نبیا انهم کانوا من امتی ومنهم موسی و عمران جه تخصیص اسم موسی علیه تنبیه برین معنی دارد واما خصوصیت آدم آنست که مبدا انبساط مطالع آفتاب نبوت آنحضرت بوده ونسبت با تمامت انبیا صورت صفت پدری دارد اگرچه از روی معنی نسبت با حقیقت محمدی علیه صفت فرزندی دارد بیت گفت بصورت ارچه زاولاد آدمم لیکن بمرتبه بهمه حال برترم خورشید آسمان ظهورم عجب مدار • ذرات کاینات اگر گشت مظهرم اوصاف لایزال زمن گشت آشکار • بنگر بمن که آینه ذات انورم فی الجمله مظهر همه اسماست ذات من • بل اسم اعظم بحقیقت جو بنگرم جون در دایره نبوت بحسب آثار واخبار وقصص درجات ومرتبه هر یکی از انبیا معلوم میتوان نمود فرمود که اگر تاریخ عالم را بخوانی مراتب را یکایک باز دانی یعنی اگر تاریخ عالم را از زمان آدم که مبدا طلوع نور نبوت تا خاتم ترتیب بخوانی واطوار وسیر انبیا بتفصیل معلوم نمایی که چگونه بجه کیفیت بوده مراتب یک یک از ایشان بشناسی که در دایره درجات کمال در قوس ارتفاع نبوت هر یکی نسبت با حقیقت محمدی که غایت درجه ارتفاع دارد چه مرتبه داشته

تاریخ عالم از زمان آدم تا خاتم

اند و یحکم و منهم من قصصنا علیک تنبیه بر بعضی از اسرار آن مراتب در قرآن کریم
ظاهرست چون صورت هر نبی از انبیا در حقیقت و معنی محل ظهور و استوی
صفتی است از صفات کمال حقیقت محمدی علیه فرمود که زحوز هر دم ظهور سایه
که آن معراج دین را پایه شد بدانکه از آفتاب بحسب سیر او در درجات ارتفاع
هر دم و هر ساعت سایه دیگر ظاهر میشود چه در وقت طلوع آفتاب سایه ذی
ظل دراز ترست و هر چند ارتفاع آفتاب زیاده میشود سایه کمتر میگردد
تا زمانی که بدایره نصف النهار که غایت ارتفاع آفتابست میرسد و دران
حین اشخاص را سایه نیست میفرماید که از آفتاب حقیقت محمدی در هر قرن و
زمان سایه بر نشاط کامل از انبیا ظهور می یابد و چنانچه درجات ارتفاع مثال
پایهای معراج آفتابست تا بدایره نصف النهار که غایت ارتفاعست میرسد
و حکمت الهی اقتضای آن ترتیب نموده و بهر نقطه که آفتاب میرسید سایه دیگر ظهور
می یابد و آن سایهای مختلف مانند نردبان پایه عروج آفتابند تا بدرجه غایت
ارتفاع میرسید و بظهور آن سایهای مختلف پایه انوار بنهایت اظهار میرسید
و کمال می یابد نور خورشید نبی ختم نیز از ابتدای طلوع که ظهور نشاه آدم
است در هر دور و قرن در نشاه کامل بحسب مراتب ظاهر میگردد و سبیل
بروز ظهور می یابد تا بنهایت ظهور و کمال میرسید و این نشات کمل معراج
دین محمدی را هم چو پایهای نردبانند که یک یک بالا میباید رفت تا بمرتبه کمال
محمدی تواند رسید چه ترقی مقتضای حکمت تدریجی است بیت
نیست سایه جز نمود نور خور ٭ نور تابان شد ز سایه در گذر ٭ سایه در معنی نمود و همچنان
نور بیند هر که او از وهم رست ٭ سایه را خورشید تابان نور ساخت ٭ ظلمت ذرات را مستور ساخت
چون بصورت آمد آن نور سره ٭ شد عدد چون سایهای کنگره ٭ کنگره ویران کنید از منجنیق





تا رود فرق از میان این فریق ٭ چون کمال ظهور نور نبوت در نشاه کامله
ختم محمدی بود فرمود که زمان خواجه وقت استوا بود که از هر ظل و ظلمت مصطفا بود
یعنی چنانچه در هنگام وصول آفتاب بغایت درجات ارتفاع که وقت استوا
سایه پنهان میشود زمان ظهور ختم محمدی غایت مرتبه و ظهور کمال نبوت
و بمثابت رسیدن آفتابست بسمت الراس از هر سایه و ظلمت یعنی از اندک و
بسیار مصطفی بود یعنی خالصه و برگزیده شده و صافی و پاک و معرا بود
و تمامت اطوار ظاهر و باطن در زمان آنحضرت بحد کمال رسیده بود و همه
صفات آنحضرت از افراط و تفریط دور و در حد اعتدال واقع بود بیت
ملت راه الصراط المستقیم ٭ گفته حق او را علی خلق عظیم ٭ از جمال اوست عالم را صفا
کشته از خوانش دو گیتی با نوا ٭ چون در عین وصول جرم آفتاب بنقطه سمت الراس
که غایت درجه ارتفاع است اشخاص را سایه نخواهد بود فرمود که
بخط استوا بر قامت راست ندارد سایه پیش و پس چپ و راست بدان که هرگاه که
معدل النهار را که منطقه حرکت فلک اعظم است قاطع عالم فرض کنند هیچ
شبهه نیست که کره زمین را بدو نصف میسازد پس هر آینه در وجه الارض
دایره حادث میشود که آن دایره در سطح معدل النهارست و آن دایره را خط
استوا نامند بجهت آنکه در آنجا همیشه شب و روز برابرست یا بجهت آنکه
حرکت فلک در آنجا باستوا و استقامت واقع است و چون مدار آفتاب که در
سطح دایره البروج است بدو نقطه متقابله با معدل النهار متقاطع است و هر
وقت که آفتاب بآن دو نقطه تقاطع میرسد البته بر سمت الراس ساکنان خط
خط استوا میگردد و دران وقت و محل اشخاص مستقیم القامه را بالضروره سایه
نخواهد بود زیرا که سایه که اشخاص را می باشد بواسطه میل آفتابست از سمت الراس

دایره معدل النهار

خط استوا

و دران حین چون انحراف نباشد سایه نیز نخواهد بود و قید پیش و پس و
چپ و راست بهر آن فرمود که هرگاه که آفتاب بر سمت الراس نباشد
اگر در قفاست سایه در پیش است و اگر پیش روست سایه در عقب
است و اگر بسمت الراس نرسیده است مر رو بجانب جنوب دارند سایه
در طرف راست واقع است و اگر از سمت الراس گذشته است سایه
در جانب چپ است و در حینی که بر سمت الراس باشد سایه پنهانست چون
روش حضرت ختم محمدی بحکم انک لمن المرسلین علی صراط مستقیم بطریق
اعتدال اخلاق و اوصاف و اعمال بود فرمود که چو کرد او بر صراط حق اقامت
بامر فاستقم میداشت قامت یعنی حضرت رسالت ختم محمدی چون همواره
بر صراط المستقیم اعتدال اخلاق و اوصاف و اعمال ظاهری و باطنی که بمثابه
خط استواست اقامت داشت و شهود او ز کثرت و وحدت انجنان بود که
وکثرت غالب بر وحدت نیست تا موجب ظلمت احتجاب گردد و وحدت
نیز غالب بر کثرت نیست که مستلزم عدم امتیاز نیک و بد باشد و موجب اباحت
شود که الجمع بلا فرق زندقه بلکه کثرت و وحدت متلازمان مشاهده
مینماید زیرا که در شهود او یکی چیز است که من حیث الذات واحد است و من
حیث الاسماء والصفات متکثر و این مقام جمع الجمع است که مخصوص حضرت
ختم محمدی و تابعان حقیقی ایشانست بامر فاستقم داشت قامت اشارت
بآیت کریمه فاستقم کما امرت و من تاب معک یعنی چون اقامت آن حضرت
بر صراط المستقیم بود بامر فاستقم دایم قامت خود را یعنی ظاهر خود را آراسته
میداشت و چنانچه در باطن و غیب آنحضرت انحراف و اعوجاج نبود در
ظاهر نیز نبود و این غایت درجات ارتفاع ارباب کمالست که ظاهر و باطن

درطریق



در طریق استقامت قایم دارند چه میتواند بود که شخص بر صراط حق گذر
داشته باشد و بامر فاستقم ظاهرا قایم نباشد همچو بدلا و مجاذیب که محبوبان
حقند و صاحب مرتبه جمع اند و در مقام فرق بعد الجمع و جمع الجمع قایم
نمی توانند بود فلهذا ایشان مقتدایی را بجهت گذشت نمی شایند که لا
تقتدی بهم ولا ینکر علیهم بیت زانکه آن مجذوب مطلق ابن بسته
صورت او زیر و معنی شکست ° او ز مستی گشت از خود بیخبر ° دیگران را چون شود او راهبر
چون مقررست که در خط استوا اشخاص مستقیم القامه را در هنگام استوا سایه
نمیماند که نبودش سایه کو دارد سیاهی زهی نور خدا ظل الهی یعنی چون
خط استوا صراط المستقیم عدالت طریق حضرت ختم محمدی بود و در خط
استوا اشخاص مستقیم القامه را وقتی که آفتاب بر سمت الراس باشد سایه نمی
باشد تعین که آن حضرت را سایه ظلمانی که از مقتضای انحراف و ظلمت
نخواهد بود زیرا که آفتاب وحدت حقیقی از سمت الراس تجلی ذاتی که مقتضی
کمال ظهورست بر آن حضرت تابان شده و هستی او را در ظلمت امکانیت نگذاشته
است و تمام نور ذات و صفات خود منور ساخته است بیت
ما رمیت اذ رمیت احمد بد ° دیدن او دیدن خالق شدست ° چون بر روی این زمین تابید وقت
پس چرا بالا کنم رو در عبوق ° در یکی می دو مخوان و دو مدان ° بنده را در خواجه خود محو دان
و چون آنحضرت برزخ وجوب و امکان واقع شده است و حق بحقیقت بصورت
جامعه کامله وی ظاهر گشته است از غایت تعجب فرمود که زهی نور خدا ظل الهی
یعنی آنحضرت من حیث الحقیقة عین نور خداست و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر
امتیاز از ما بین مرتفعست و من حیث التشخص والتعین ظل الهی است یعنی
سایه الهست چه الله بصورت آنحضرت ظهور یافته است

جون خدا اندر نیاید در عیان • نایب حقند این پیغمبران • نی غلط گفتم که نایب با منوب
کردو نداری قبیح آید نه خوب • جون راه حضرت ختمی محمدی صراط المستقیم
وسط است که عبارت از اعتدالست فرمود که و از قبله میان غرب و شرق آن
از برای در میان نور نور غرقست یعنی قبله و وجهه آنحضرت بموجب فرموده
ما بین المشرق والمغرب قبلتی در صورت و معنی وسط و اعتدالست
و چون قبله و وجهه موسی عم بحکم علیک اسم الظاهر بجانب تشبیه بود که توجه
بسوی مغرب اشارت بآنست فلهذا دعوت امت خود بجهت افعال
ملاد حسیه میفرموده و قبله و وجهه عیسی عم بحکم علیه و اسم الباطن بجانب تنزیه
بود و توجه بطرف شرق ایمایی بدانست و ازین جهت دعوت امت خود
بتقدیس و تطهیر دل و سر و بکمالات معنویه و اعتزال و خلوت و انقطاع
میفرمود قبله و وجهه حضرت رسالت بحکم مظهریت اسم جامع الله بحقیقت
جامعه الهیه است که شامل جمیع روحانیات و جسمانیاتست و انوار تجلیات
الهی در جمیع ذرات موجودات مشاهده آنحضرتست و در عین کثرت وحدت
می بیند بیت جون دوی برخاست آنجا وحدتست • تا نه پنداری مقام کثرتست
جهره معنی نهان در صورتست • صورت و معنی نقاب وحدتست • نیست انجا جز یکی ایمان و کفر
در میان این زبان آمد بهر • پس هر آینه آنحضرت در میان بحر انوار تجلیات جمالی
و جلالی الهی محو و مستغرق باشد و بغیر از حق هیچ نمی بیند و در عین تنزیه تشبیه و
در عین تشبیه تنزیه مشاهده مینماید و منزه و مشبه یک حقیقت میداند جون وصول
بمقام کمال توحید ذاتی بی آنکه نفس از انحراف و کردن کشی بازگشت نموده
اعتدال صفات تعلی متصف گردد میسر نمیشود فرمود که بدست او جو شیطانش مسلمان
بزیر پای او شد سایه پنهان اشارت نفرموده آنحضرتست که اسلم شیطانی

علی



علی یدی بدان که هرجه تمرد و گردن کشی و دور از اعتدال و انقیاد و اطاعت
می باشد او را شیطان میخوانند جه اشتقاق شیطان از شطن عن الحق بعد
عنه است و جون نفس نفیس آنحضرت از انحراف و بعد افراط و تفریط معرا
و مبرا و باعتدال تام اخلاق و اوصاف و اعمال موصوف و محلی بود و تابع
و منقاد صفات تعلی گشته بصراط المستقیم عدالت قیام داشت هر آینه که
شیطان بدست مبارکش مسلمان و مطیع و منقاد گشته باشد و بسبب این
استقامت در طریق عدالت سایه که از مقتضیات انحراف و ملیست در
زیر قدم آنحضرت پنهان شده باشد و اصلا او را سایه ظلمانی نباشد بلکه مطلقا
سایه نباشد جه سایه انخاص را میباشد و حال آنکه قدم همت آنحضرت
بمرتبه و مقامی رسیده است که بموجب لی مع الله وقت تعین شخصی محمدی علیه
در پرتو نور تجلی احدی فانی و مستهلک شده و ظلمت هستی عاشق بنور وجود
معشوق مبدل گشته و غیریت و اثنینیت از میان مرتفعست پس هر آینه آنحضرت
را سایه نباشد و تمام نور شده باشد بیت جون فنایش از فقر پیرایه شود
او محمدوار بی سایه شود • فقر فخری را فنا پیرایه شد • جون زبانه شمع او بی سایه شد
شمع جون گرد در زبانه پا و سر • سایه را نبود بگرد او گذر • شمع جون در نار شد کلی فنا
نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا • جون مرتبه عالی آنحضرت اعلی از مراتب جمیع موجوداتست
فرمود که مراتب جمله زیر پایه اوست وجود خاکیان از سایه او یعنی جون
حضرت ختم محمدی علیه مخصوص بتجلی ذاتی بود و باقی انبیا علیهم السلم مظهر و مجلای
تجلیات اسمایی و صفاتی اند خورشید ذات منبع و مصدر انوار جمیع اسما و
صفاتست لاجرم مراتب جمیع کاملان از انبیا و اولیا ادنی و انزل از قدر و پایه
او باشد و مرتبه آنحضرت از همه اعلی بود و وجود خاکیان که کاملان مراد اند بهمه

آی جمع آینه

ظلال و مظاهر انوار خورشید اعظم حقیقت محمدی باشند و نور اوست که
از روازن تعینات همه تابانست شعر وکل آی اتی الرسل الکرام بها
فانما اتصلت من نوره بهم فانه شمس فضل هم کواکبها یظهرن انوارها للناس فی الظلم
و با وجود آنکه جمیع موجودات از عقول و نفوس و املاک و افلاک همه ظلال
و طفیل آن حضرتند تخصیص وجود خاکیان ازان جهت فرموده که اکمل همه
موجودات بحقیقت انسان کاملست که خود را فدای راه دوست کردانیده و
بخاک مذلت فنا و نیستی نشانده بعزت تشریف خلعت وصال و بقای سرمدی
مشرف شده است ب خاک شو خاک تا بروید گل که بجز خاک نیست مظهر کل
چون بیان مراتب انبیا نسبت با علو مرتبه آنحضرت فرمود شروع در تطبیق
مراتب اولیا نموده میفرماید که ز نورش شد ولایت سایه گستر مشارق با مغارب شد برابر
چون خورشید حقیقت محمدیت علیه السلام که در فلک ظهور و اظهار سیر و دور مینماید
و بطریق بروز و ظهور در مظاهر کمل ظاهر میگردد پس هر آینه مقتضای آنکه در صدد
تمثیل بتصویر فرمود چنانچه آن خورشید از تحت الارض غیب وحدت و فنا در
مراتب ظهور و کثرات از جانب مشرق طلوع نموده در صور ظلال تعینات انبیا علیهم
السلم بدرجات ارتفاع برآمد و تبیین احکام و قوانین شرعیه که وسیله وصول بحق است
که مستلزم معرفت یقینی است فرمود تا زمانی که بدرجه استوا رسید آنحضرت کمال یافت
و بغایت ارتفاع رسید برزخ نبوت و ولایت و مشرف جمیع احکام کثرت و وحدة
گشت همان خورشید در جانب مغرب بصور اشخاص اولیا جلوه گری نموده از
کثرت بوحدت و از ظهور به بطون میرود لاجرم میفرماید که ز نورش شد ولایت
سایه گستر یعنی از نور حقیقت محمدی علیه السلام که در مشرق نبوت ظهور یافته بود تا بمرتبه
استوا که زمان آنحضرت بود رسید در جانب مغرب از همان نور مذکور ولایت

که باطن

احادیث چند در فضائل [illegible]

١٥٨

علما امتی کانبیاء بنی اسرائیل

که باطن آنحضرتست سایه گستری کرده ظلال تعینات اولیا پیدا آمد و مشارق
و مغارب برابر و در محاذی یکدیگر گشتند پس هر آینه در مقابل هر شخصی از
اشخاص انبیا تعینی از تعینات اولیاء امت مرحومه واقع باشند که علماء امتی
کانبیاء بنی اسرائیل از افق شهادت ظهور یافته بود در افق غیب مخفی گردد و مبدا
و معاد یکی شود و دوره این کمال باتمام رسید چون در مقابل هر نقطه از نقاط شرقیه
نقطه از نقاط غربیه البته واقع بود فرمود که ز هر سایه که اول گشت حاصل
در آخر شد یکی دیگر مقابل یعنی چنانچه از سیر و دور خورشید حقیقت آن
حضرت در نقاط درجات ارتفاع از جانب مشرق نبوت از هر نقطه سایه و
تعین کاملی ظهور یافته بود تا بزمان آنحضرت که وقت استوا بود رسید و سایه
پنهان شد چون آن خورشید از استوا گذشت و روی بجانب انحطاط کثرت
که زمان ولایت کرد هر آینه در دایره ارتفاع و انحطاط در مقابل هر شخصی از
اشخاص انبیا علیهم السلم تعینی و تشخصی از اولیا واقع تواند بود چه در دایره در مقابل
و محاذی هر نقطه از نقاط شرقی نقطه از نقاط غربی می باشد مثال آنکه نسبت
با زمان حضرت رسالت محمدی علیه السلام در جانب نبوت که عبارت مشرق نقطه
نموده شد هیچ نبی مرسل از حضرت عیسی علیه السلام اقرب نیست که انی اولی الناس
بعیسی ابن مریم فانه لیس بینی و بینه نبی یعنی نبی که داعی خلق بحق باشد که عبارت
از نبی مرسل است و از جانب مغرب که طرف ولایت تصویر نموده شد مبدا
ظهور سر ولایت مرتضی علی گشت و حضرت رسالت فرمود که ان علیا منی
و انا منه و هو ولی کل مومن و ایضا لکل نبی وصی و وارث و ان علیا وصیی
و وارثی و ایضا انا اقاتل علی تنزیل القرآن و علی یقاتل علی تاویل القران
و ایضا قال علیه السلام لابی بکر یا ابا بکر کفی و کف علی فی العدل سواء و ایضا انا

مدینة العلم وعلی بابها فمن اراد العلم فلیات الباب وایضا انا وعلی من
شجرة واحدة والناس من اشجار شتی وایضا قسمت الحکمة عشرة اجزاء
فاعطی علی تسعة والناس جزءا واحدا وایضا اوصی من آمن بی وصدقنی
بولایت علی ابن ابی طالب فمن تولاه فقد تولانی ومن تولانی فقد تولی
الله وایضا لما اسری بی لیلة المعراج فاجتمع علی الانبیاء فی السماء فاوحی
الله تعالی الی اسئلهم یا محمد بما ذا بعثتم فقالوا بعثنا علی شهادة ان لا اله
الا الله وعلی الاقرار بنبوتک ولولایة لعلی ابن ابی طالب و دلیل بر آنکه مرتضی
علی علیه السلام اسرار ولایت آنست که سلسله جمیع کاملان اولیا الله تعالی کرم الله
وجهه میرسد و از و بحضرت رسالت علیه السلام اتصال می یابد. بیت
داری دلا هوای سلوک طریق حق. باید قدم نهی بره شاه لافتی. شاهی که از بلندی قدرش خبر دهد
ایزد بهل اتی و تباکید انما. بر تخت ملک فقر چو او شاه مطلقا. شاهان فقر جمله برو کرده اقتدا
وصف کمال اوست سلونی ولو کشف. کس را نبوده عرصه این بعد انبیا
پس هر آینه مرتضی علی در مقابل عیسی علیه السلام باشد و مصداق اینست یعنی که چنانچه
در میان انبیا علیهم السلام بالوهیت هیچ نبی غیر عیسی علیه السلام قایل نشده اند در میان اولیا
نیز بالوهیت هیچ ولی غیر علی قایل نشده اند دیگر آنکه چنانچه در قرآن کریم مذکور است
که عیسی علیه السلام میفرماید که وانبئکم بما تاکلون وما تدخرون فی بیوتکم از نقات مرویست
که مرتضی علی فرموده است که اگر نترسیدمی که شما بحضرت پیغمبر علیه السلام کافر شوید
اخبار شما می نمودم بهر چه شما خورده اید و بهر چه در خانهای خود ذخیره کرده اید
و اینجا قیاس سایر اولیا با باقی انبیا می نماو مناسبت بینهما تحقیق میکنیس چون مقرر
است که در دایره ارتفاع و انحطاط از جانب مغرب هر نقطه در مقابل نقطه
ایست از جانب مشرق می میفرماید که کنون هر عالمی باشد زامت



رسولی را مقابل در نبوت یعنی اکنون که دور نبوت مختتم گشته و دور ولایت
هر عالمی از علمای ربانی که عارفان بالله مراد اند از امت مرحومه نبویه علیه السلام رسول
از رسل سابق را مقابل باشد و بر مشرب آن نبی بود و دل مبارک هر دو در قبول
فیض آلهی مثل یکدیگر باشند بدانکه دلیل بر آنکه مراد بعالم درین محل ولی
است آنست که در بیت سابق فرمود که زنور رشد ولایه سایه گستر حدیث
علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل نیز مشیر برین معنی است زیرا که انبیاء بنی اسرائیل
را علوم وهبی کشفی بود نه علوم کسبی. بیت علم کان نبود ز هو بواسطه
آن نباید همچو رنگ ماشطه. لیک اگر باری بخوانی ز اوستاد. تا ببینی در درون انبار علم
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو. در ریاضت آینه بی زنگ شو. تا بدانی علمهای انبیا
بی کتاب و بی معید و اوستا. سر مسیبنا بکرد یا بخوان. را از اصحاب و اسا یدان
و امام محمد غزالی رحمة الله علیه میفرماید که فقد کان اسم العالم یطلق علی العلماء
بالله و بآیاته وافعاله فی خلقه الذین کانت عنایتهم فی مراقبة الباطن والسعی
عن صفات النفس ومکاید الشیطان وغوایل الدنیا وتحصیل مقامات الدین
من الورع والزهد والتقوی والخوف والحزن والتفکر والمجاهدة والتوکل و
الاخلاص فلما حدث مصنفات الکلام فی القرن الرابع وکثر الخوض فیه بانواع الجدل
اخذ علم الیقین فی الاندراس فصار اسم المجادل المتکلم عالما واسم النیاج المزخرف
کلامه بالاشعار والقصص واعظا وصار اکثر همهم فی التدریس والقضاء و تولیة الاوقاف
والوصایا واموال الایتام ومخالطة السلاطین و لیس الخبر کالمعاینة از سر انصاف
در علماء روزگار نظر کن تا ببینی که اکثر اهتمام این طایفه بتدبیر حظوظ نفسانی
و تحصیل اسباب دنیوی است یا در اصلاح امور دینی و تحقیق مقامات اهل یقین
بیت ای برادر دست وادار از سخن. خود خدا پیدا کند علم لدن. از هوا پاکی رسی بی جام هو

ای زهو قانع شش بانام هو، چون فرمود که هر یکی از اولیا در مقابل یکی از انبیا اند
جهت دفع وهم تساوی مقام و مرتبهٔ اولیا نسبت با مرتبهٔ آن حضرت صلعم فرمود باید
که نبی چون در نبوت بود اکمل بود از هر ولی ناچار افضل یعنی چون حضرت
ختم محمدی اکمل از جمیع انبیاست زیرا که آن حضرت مظهر نبوت مطلقه
است و جمیع انبیا دیگر استفاضه فیض نور نبوت از مشکات آنحضرت می
نمایند و مقررست که مطلق انبیا اکمل از اولیا اند چه نبی را ولایت با نبوت است
و ولی را ولایت فقط پس ناچار و بالضرورة آنحضرت افضل و اکمل جمیع اولیا
باشد و هیچ فردی از افراد کل انبیا و اولیا را دسترسی تمام بمقام و مرتبهٔ جامعیه
کمال آنحضرت نباشد و بر همه کاملان انبیا و اولیا نور نبوت و ولایة
از خورشید اعظم حقیقت آنحضرت تابان باشد بیت روشن از نور تو شمع انبیا
اولیا را آستانت ملتجا، کنت حقا لا تغزنوا بال النبیم، کی رسد کس را مقام آن کریم
داد حق ورا خلافت در جهان، تم فانذر آمد در شرح آن، چون ختم ولایت در
کمال بر نشاه خاتم الاولیا که مظهر تام باطن خاتم الانبیاست میشود فرمود که
ولایة شد بخاتم حمد ظاهر بر اول نقطه هم ختم آمد آخر یعنی ولایت که
قیام عبد ست بحق در حالت فنا از خودی خود حمله یعنی بتمامت کمال بخاتم الاولیا
که مهدیست علیه السلام ظاهر شود و ظهور ولایت در مظاهر مختلفه بحسب اختلافات استعدادات ذات
و قابلیات مختلف افتاده است چنانچه در حد ضبط نمی آید و تخلق باسما و صفات
الهی بر وجه اجمال شوائد بود چه شیونات الهیه غیر متناهی است و غیر متناهی
نهایت پذیر نیست و این ولایت بسبیل الهیه و اکملیه در نشاه کامله خاتم
الاولیا ظهور می یابد زیرا که مظهر ولایت مطلقه اوست و باقی اولیا علی تفاوت
مراتبهم اقتباس نور ولایت از مشکاة خاتم الاولیا می نمایند و البته مطلق شامل





مقید است و این ولایت مطلقه باطن نبوت حضرت رسالت است که
در نشاه نبوت و صف رسالت مانع اظهار کمال آن بود چون باطن آنحضرت است
در صورت خاتم الاولیا بروز ظهور یابد اظهار آن کمال بر وجهی که اتم و
اکمل باشد نمود باید فلهذا فرمود که بر اول نقطه هم ختم آمد آخر یعنی در دایره
کمال ظهور و اظهار بر اول نقطه که حقیقت محمدی علیه السلام است که اول
ما خلق الله نوری ولایت ختم شود و چنانچه در آن نشاه ختم نبوت نمود
در این نشاه ختم ولایت کند و خاتم الاولیا همان خاتم الانبیا و باطن
نبوت آنحضرتست و حسنه از حسنات اوست و ازین جهت آنحضرت فرمود
که بواطی اسم اسمی و کنیته کنیتی بیت بودیم یکی دو می نمودیم
نابود شد آن نمود در بود، گویند که عشق را بپوشان، خورشید بگل نشاید اندود
بدان که روح اعظم را که عبارت از حقیقت محمدی است علیه السلام در عالم مظاهر بسیار
است از انبیا و اولیا علیهم السلام و مقام هدایت و قطبیت کبری در جمیع ازمنه آن
حقیقت راست چنانچه در صدر تمثیل فرمود که بود نور نبی خورشید اعظم که
از موسی پدید و که ز آدم و این را بر زات کمل بخوانند و حمل این معنی بر تناسخ
نمیتوان کرد زیرا که تناسخ مخصوص کمل است و ظهور حقیقت محمدی علیه السلام در
صور مختلفه کمل مثال ظهور هویة حق است در مظاهر اسما و صفات و درک این
معنی جز بکشف خاص میسر نیست بیت آن یار عین ماست نه از روی اتحاد
این خانه پر از وست ولیکن نه از حلول، دانش همه مذهب من هست معرفت
در دین ما خراب نه فرع است و نه اصول، و کمل را قوت ظهور در عالم شهادت
بعد از انتقال بعالم غیب هست چه ایشان مطلق گشته اند و در برازخ
مقید نشده اند و در هنگامی که در عالم شهادت بودند با وجود حجب ظلمانی

جسمانی از عالم غیب و اطلاق ممنوع بودند و مطلق العنان گشته در
جمیع عوالم سیران داشتند هر گاه که در عالم غیب نیز باشند از ظهور در
عالم شهادت بعینه است که ممنوع نخواهد بود زیرا که غرض از ایجاد عالم
معرفت یقینی است و معرفت تام بی هدایت و ارشاد کامل میسر نیست
و هدایت و ارشاد حقیقی که منجر بحق الیقین باشد در جمیع ادوار و ازمنه
حقیقت آنحضرت راست و آنچه در احادیث وارد شده که آنحضرت
در دوزخ درآیند و بعضی امتان خود را بیرون برند دلیل عدم تقید ست
بمرتبه دون مرتبه و این برون و ظهور بحسب اوقات و ازمان و استعدادات
اهل هر زمان مختلف می باشد زیرا که بعثت کامل در خور استعداد زمانه و اهل
زمانه می باید بود در بعضی نشاآت آنست که میدانند که پیش ازین در کدام
مظاهر ظهور نموده است چنانچه کاملی میفرماید که ب هر مس و یوسف و علی بودم
موسی و عیسی و نبی زینها و در بعضی نشاه معلوم دارد که در چند مظهر
ظهور نموده است چنانچه کاملی دیگر فرموده که ب در کمال سیر اطوار وجود
هفصد و هفتاد قالب دیده ام و حکایت خضر علیه السلام ازین جمله میتواند بود
که در مظهری که ظهور یابد داند که همان حقیقت خضر است و این خصوصیت
مخصوص اوست و در بعضی دیگر آنست که علی الاجمال داند که او را ظهور در
مظاهر بوده است لا علی التعیین و در بعضی دیگر آنست که میداند که بعد ازین
در کدام نشاه ظهور خواهد کرد و در بعضی دیگر آن باشد که نشات ماضیه
و آتیه داند و لکل درجات و چون حقیقت همه همان یک حقیقت باشد
در هر نشاه که گوید که آن نشاه دیگر ما صنیاکان او مستقبلا منم راست گفته
باشد اگرچه در ان وقت بواسطه غایت مناسبت ذاتی که این مظهر

باشد



باشد نداند که در نشاه دیگر ست که آن ظهور خواهد بود چرا که حقیقت
خارج از حکم زمانست و قید ماضی و مستقبل را در مرتبه اطلاق لوازم آن
و آنچه شیخ سنائی قدس الله سره فرموده که بیت بخدا اگر بزیر چرخ کبود
چون منی هست و بود و خواهد بود این معنی فرموده است چه همان یک
حقیقت که در هر زمان بصورت کامل آن زمان سر و ز نموده و حقیقت
همه یکیست و الا با وجود حضرت ختم محمدی علیه و حضرت خاتم الاولیاء چون
تواند فرمود که مثل من نبوده و نخواهد بود و آنچه بعضی معنی این بیت بان
حمل مینمایند که هر کس از مبدا مخصوص بفیض خاص است که هیچ دیگر در ان
فیض با وی شریک نیست از غایت قصور فهم است چه آن معنی مخصوص
کاملان نیست و جمیع ذرات موجودات بان خصوصیت قائمند و تکرار
در تجلی الهی نیست و آن خصوصیت شامل کامل و ناقص است و موجب امتیاز
کامل نمیگردد بنابرین مقدمات کشفیه نقلیه میتوان دانستن که از بسیاری کاملان
سابق و لاحق نقل کرده اند که ایشان فرموده اند که ما خاتم الولایه ایم همه صادق
بوده اند و از کمال بینایی همه را نظر بران حقیقت صرفه بی تعین مختفی افتاده
است و از ایشان این دعوی اگر قطع نظر از تعصب نمایند دلیل آنست که
همه در زمان خود اکمل آن زمانه بوده اند و مرتبه قطبیت کبری که مخصوص حقیقه
محمدیست علیه و التحیه و الاکرام داشته اند ب مردمی باید که باشد شه شناس
تا به بیند شاه را در هر لباس و تمامت اولیا و عرفا مضمون اثبات مسئله بروز
فرموده اند و نزد کسی که ذوق سلیم دارد فرق بینهما ظاهر ست و محتاج تطویل
نیست ب گر بروزت و گر تناسخ صرف آنچه حق بود گفته شد بشما
چون زمان ظهور خاتم الولایت زمان کمال انکشاف حقیقت و معنی خواهد

[illegible]

بود فرمود که از دو عالم شود پر امن و ایمان جماد و جانور یابد از و جان
یعنی چون خاتم الولایت مظهر اسم العدلست و ماحی ظلم و جور پس هر آینه عالم
از و پر امن باشد و چون در زمان مبارکش غایت انکشاف حقیقت و معنی
خواهد بود اشیا البته تصدیق توحید حقیقی کرده دو عالم پر ایمان شود و از
غایت اعتدال زمان هر کمال که در جماد و جانور و زمین و آسمان بالقوه بود بفعل
آید و همه بکمال خود برسند و خاصیه ظهور آنحضرت سبب رفع حجب گشته
تمامت صفات کمال در جماد و جانور مشاهد گردد چه جماد و جانور نیز مظهری اند
از مظاهر الهیه و این معنی غایت مبالغه است در ظهور حقیقت و معنی چنانچه سا[بقا]
گذشت که افتخار المحققین شیخ سعد الدین فرموده است که لن تخرج المهدی حتی
یسمع من شراک نعله اسرار التوحید و چون خلایق را گوش هوش پیدا شود جمیع
ذرات کاینات بحکم انطقنا الله الذی انطق کل شی ادای شهادت بر توحید
الهی نمایند و گویا شدن تابع آنست اشیا را جان باشد چون خاتم الولایت از
غایت علو مرتبه و کمال مظهر ذات و صفات الهی شده است هر آینه چنانچه
حق را در همه اشیا سریانست او را نیز سریان خواهد بود لهذا فرمود که جماد و
جانور از و جان یابند ب ز خود فانی و در عین بقاییم ٭ وجود جمله موجودات مایم
جهان مرده هر دم زنده مازیم ٭ چو بحر رحمت بی منتهاییم ٭ چون در زمان آنحضرت
خفایای اسرار بر منصه ظهور می آید فرمود که نماند در جهان یک نفس کافر
شود عدل حقیقی جمله ظاهر یعنی چون ذات آنحضرت مستلزم انکشاف
اسرار توحید و کمالست و کفر و شرک که از لوازم جهل است در آن زمان بالکل
مرتفع است هر آینه یک نفس کافر در جهان یافت نشود و همه عارف و موحد
باشند و عدل حقیقی که ظل وحدت حقیقیه است که مشتمل بر علم شریعت و طریقت

وحقیقت



وحقیقت است بتمام و کمال ظاهر شود و هر کس بکمالی که لایق استعداد اوست
برسند که مقتضای اسم العدل آنست که حق هر ذی حق بحسب استحقاق وی
بدو رسد بیت یک تکرش در شهر ما اکنون نماند ٭ زانکه شیرین خسرو از ابر فشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا ٭ بر مناره رو بزن بانگ صلا ٭ هر که نه ساله شیرین میشود
سنگ مرمر جام زرین میشود ٭ آفتاب اندر فلک دستک زنان ٭ ذره ها چون گلستان بازی کنان
چشم دولت سحر مطلق میکند ٭ روح شد منصور انا الحق میزند ٭ در شکر غلطید ای حلوائیان
همچو طوطی کوری صفرائیان ٭ گوش را بربند و افسونها مخر ٭ جز فسون آن ولی دادگر
بدان که تسویه که مظهر عدالتست بعد از ظهور تخالف و تضاد می باشد چنانچه
بعد از عناصر موالید بظهور می آید و هر چند اختلاف و تضاد بیشتر میشود
موجب کمال تسویه میگردد و کثرت مخالفات ادیان و ملل جمیع انبیا علیهم السلم
بوجود شریف خاتم الانبیا علا تسویه یافت و سعادت در متابعت او منحصر
شد و اصول بر یک اساس قرار گرفت و مخالفت در اجتهادات احکام افتاد
باز مخالفات مذاهب و اجتهادات که بعد از تسویه مخالفات ادیان
واقعست بظهور خاتم الولایه بکمال تسویه انجامد و مجموع مخالفات از
مابین مرتفع گشته عدل حقیقی ظاهر گردد و کثرات بغایت صورت وحدانی
پیدا کند چون تحقق خاتم الاولیا بعدالت حقیقی بسبب آنست که بمقام احدیت
الجمع و اطلاق ذاتی متحقق گشته است فرمود که بود از سر وحدت واقف حق
در و پیدا نماید وجه مطلق یعنی چون خاتم الولایه صاحب توحید ذاتی
است و حق بذات و صفات و اسما بر او تجلی نموده و او از هستی خود نیست
گشته ذات و صفات و افعال خود در ذات و صفات و افعال حق
یافته عین وحدت شده است پس هر آینه واقف و عارف حق بسر وحدت

[illegible]

[illegible]

شده است زیرا که کمال معرفت چیزی وقتی میسر گردد که عین آنچیز گردند ب
تو تجلیات شوقیات را به بین ب دانش هر چیز را نظر این ب تا نگردی آن ندانی این تمام
خواه کان انوار باشد یا ظلام ب لایعرف الله الا الله اشارت بر همین معنی است
و چون آنحضرت مظهر ولایت مطلقه است و چه مطلق به کمال اطلاق در
ظهور می باید و کمال حقیقت انسانی کما هو حقه در شاه اولیا میگردد و کمال
ولایت بران حضرت مختتم میشود چون از جواب سوال سابق فارغ شد مناسب
مقطع آن جواب فرمود که سوال این سوالی است در کیفیت وقوف بر سر توحید
فلهذا فرمود که **کسی شد بر سر وحدت واقف آخر شناسای چه آمد عارف آخر**
چون سوال نمود که واقف سر کیست و عارف که در اصطلاح میگویند کیست
و شناسای چیست میفرماید که **جواب** چون سوال از دو چیز فرموده بود اشارت
بجواب سوال اول کرده میفرماید که **کسی بر سر وحدت گشت واقف**
**که او واقف نشد اندر مواقف** حاصل کلام آنست که تا از مقاصد و جهاتی
تجرید نمیشوند از مواقف در نمیتوان گذشت بدان که ذات احدیت در مراتب
و منازل ظهور متلبس بلباس اسما و صفات و مظاهر جسمانی و روحانی گشته
است و در پرده هر تعینی محتجب شده و تا زمانی که طالب سر وحدت از جمیع مراتب
تعینات و کثرات بطریق سلوک و ارشاد کامل در نمیگذرد و از حجاب
خلاصی ندارد و مراتب از روی جزویه غیر محصور است و هر یک مرتبه موقفی است
که هر که دران موقف واقف شد یعنی باز ایستاد از مطلوب حقیقی باز مانده است
و مواقف جمع موقف است و موقف محل ایستادنست مثال آنکه اول ترک
هوای نفسانی و لذات جسمانی میباید نمود تا بمراتب تجلی و مشاهده ملکوتیات
برسد و از ملکوتیات عبور می باید نمود تا بمنازل جبروتی و تجلیات اسمائی





معنی عارف

وصفاتی برسید و از مراتب اسما و صفات ترقی میباید نمود تا به تجلی
ذاتی برسد و سر وحدت بر سالک ظاهر شود که کمال الاخلاص نفی الصفات
عنه و تفصیل منازل و کیفیت روش طولی دارد و فی الجمله در ابیاتی که می
آید ایما کرده خواهد شد چون جواب سوال فرمود اشارت بجواب سوال ثانی
نموده میفرماید که **دل عارف شناسای وجود است وجود مطلق او را در شهود است**
دل عارف از جهت آن فرمود که تا بداند که این دانش دانش دلست و غیر
صاحب دل را که ارباب تصفیه اند این معنی بتحقیق و تعین حاصل نمیشود مگر
تصدیق قول عرفا به تقلید نماید یعنی عارف آنست که بشناسد که وجود واحد
مطلق است و بغیر از یک وجود هیچ شئی دیگر نیست و وجودات مخصوصه
نمایش و عکوس اویند که از مرایای تعینات نموده شده اند و پیوسته وجود
مطلق مشهود او باشد و یک لحظه از شهود او غافل نشود و الا هنوز مشرک باشد
بدان که وجود مطلق وجود من حیث هو هو مراد است یعنی لابشرط شئی که مقید
بهیچ قید نباشد یعنی آن حقیقت وجود که عین واجب الوجود است نه کلی است
و نه جزوی و نه عام و نه خاص و نه واحد بوحدت زایده بر ذات بلکه مطلق
است از همه قیود تا حدی که از قید اطلاق نیز معراست و مطلق در این محل
نه بآن اعتبار فرموده که اطلاق قید اوست بلکه از جهة آن فرموده که تا مرا
ملاحظه باشد و این قیود مذکوره بحسب مراتب مقامات لازم آن حقیقت
یعنی هم می شود بی آنکه هیچ تغییری در ذات و حقیقت و وحدت او لازم آید سبحان
من عجز عن ادراک کنه ذاته العقول ب عقل اگر از تو وجودی بی برد
لیک هرگز ره بکنهت کی برد ب عجز از آن همشیره شد با معرفت کو نه در وصف آید و نه در صفت
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت ب چاره جز حیران فشانی کس نیافت ب چون حصول

عارف

بعد وجود مطلق

چون حصول معرفت یقینی بدو طریق میسر است می فرماید که
بخ هست حقیقی هست زو شناخت ویا هستی که معنی پاک در باخت پیش از شروع در
معنی بیت مقدمه ذکر کرده میشود که فواید بسیار در ضمن آن مرعی است
بدان که نزد محققان صوفیه که ارباب کشف و شهود اند حق عبارت از وجود مطلق
است یعنی غیر مقید بهیچ قید و تحقیق دلیل این جماعت کشف ایشانست
و امر ذوقی وجدانی نسبت با ذایق محتاج دلیل نیست بیت
من که بینم جمال دوست عیان ٭ حاجتی نبودم بهیچ بیان ٭ و ازین جهت گفته اند
که کشف دلیل بر غیر نمیشود اما بر خود کشف اقوی ادلات و محققان علما
نیز دلایل قطعیه برین مدعی فرموده اند جهت رد انکار و طعن طاعنان
جاحد که ذوق سلیم فطری ندارند از جمله آن دلایل دلیلی که درین باب حضرت
سیادت پناه معتقد لهم و معتوی اهل الله افتخار العلماء المتبحرین افضل الحکما
المتالهین امیر سیدی علی الشریف الشیرازی موطنا و مدفنا رحمة الله علیه رحمة واسعة
در حاشیه شرح تجرید که خلاصه مصنفات این بزرگست فرموده اند ترجمه بفارسی
یاد کرده میشود و هو هذا میفرماید که اقول و بالله التوفیق هر مفهومی که مغایر
وجود باشد هم چو انسان مثلا مادام که وجود بآن مفهوم منضم نشود بوجهی از وجوه
آن مفهوم فی نفس الامر قطعا و اصلا موجود نیست و مادام که عقل ملاحظه انضمام
وجود با آن مفهوم نکند ممکن نیست که حکم بر موجودیت آن مفهوم تواند کرد پس
هر مفهوم که مغایر وجود باشد در موجود بودن نفس الامری محتاج بغیر باشد که آن
وجود است و هرچه در موجودیت محتاج بغیر باشد ممکن است زیرا که معنی
ممکن آنست که در موجودیت خود محتاج بغیر باشد پس هر مفهومی که مغایر
وجود است ممکن است و هیچ شی از ممکن واجب نیست پس هیچ شی از مفهومات

مغایر



مغایره وجود واجب نباشد و به برهان ثابت شده است که واجب
موجود است پس واجب الوجود نباشد الا عین وجود که آن وجود بذات
خود موجود است نه بامری که مغایر ذاتست چون واجب است که واجب
الوجود جزئی حقیقی باشد قایم بذات خود و تعین واجب بذات خود باشد
نه بامر زاید بر ذات تا ترکیب لازم نیاید واجب است که وجود
نیز چنین باشد چه وجود عین واجب است پس وجود مفهوم کلی نباشد
که او را افراد باشد بلکه وجود فی حد ذاته جزئی حقیقی باشد که در و امکان
تعدد و انقسام نباشد و قایم بذات خود باشد و منزه باشد از عروض
غیر پس واجب الوجود وجود مطلق باشد یعنی معرا از تقیید و انضمام بغیر و بنا
برین تقریر متصور نیست عروض وجود مر ماهیات ممکنه را پس معنی موجود
ماهیات ممکنه نیست الا آنکه هر یک از ماهیات ممکنه را نسبتی مخصوصه
است با حضرت وجود قایم بذات خود و آن نسبت بر وجود مختلفه و اطوار
شتی واقع است که اطلاع بر حقیقت آن نسبت متعذر است پس موجود
کلی باشد اگرچه وجود جزئی حقیقی است میفرماید که اینست محصل آنچه بعضی
از محققان مشایخ ما ذکر کرده اند و گفته اند که این را نمیدانند مگر کسانی که در
علم راسخ باشند از اثنای این سخن میفرماید که در مقدمه که گفته شده بود که
هرچه در موجودیت محتاج بغیر باشد ممکن است منع لطیف می آید و آن منع
آنست که محتاج در موجودیت بغیری که آن موجد اوست البته ممکن است نه
آنکه محتاج باشد در موجودیت بغیری که آن غیر وجود اوست در جواب
میفرماید که این منع بنظر دقیق مندفع میشود و آن نظر دقیق آنست که
آن شی در موجودیت خود چون محتاج بغیر است پس استفاده موجودیت

فیه منع لطیف

لذ غیر کرده است و در موجودیت معلول آن غیر است و در موجودیت موقوفست
بران غیر و هرچه چنین باشد ممکن است خواه آن غیر موقوف علیه را وجود تمام
کن یا موجد در آخر میفرماید که آنچه موید و مقوی آنست که وجود عین واجبست
آنست که وجود فی حد ذاته منافی عدمست و وجود ابعد مفهومات است از قبول
عدم زیرا که ما عدا وجود ممتنع از قبول عدم لذاته نمیشود بلکه بواسطه وجود و چون ند
و شک و شبهه نیست که واجب الوجود آنست که منافی عدم لذاته باشد نه
انکه منافی عدم بواسطه غیر باشد این مقدار ترجمه سخنان آن بزرگست
رحمت بدان که صاحب اصطلاحات کاشی میفرماید که عارف آنست
که مشاهده ذات و اسما و صفات آلهی بحال باشد نه بعلم فاما صاحب گلشن
و بیشتر محققان اولیا اطلاق عارف بر کسی مینمایند که داند که بغیر از حق
موجود حقیقی نیست اعم از انکه دانش وی بدلیل باشد یا بشهود چنانچه
در اثنا خواهد فرمود که زهستی تا بود باقی بروشین ... نیابد علم عارف صورت عین
لهذا فرمود که بجز هست حقیقی هست نشناخت هست و بود و وجود الفاظ
مترادفه یعنی عارف که شناسای وجودست و وجود مطلق که عین واجب
است مشهود اوست حصول این معرفت آن عارف را به دو طریق میتواند
بود یکی انکه نور هدایت آلهی رهبر محقق کامل الاستعدادی گردد و بدلیل
قطعی یقینی هم چو سید شریف که ذکر کرده شد بداند که بجز هستی حقیقی
که وجود حق است هست دیگر یعنی وجودی دیگر نیست و وجودات اشیا
خیال و عکوس وجود حق اند که در مرایای تعینات منعکس گشته اند در
عارف بعلم الیقین باشد که اصلا اضطراب شک و شبهه بیرامن وی
نتواند گشت و الایقین نباشد بیت من به بنینم که جز او هیچ نیست



کمال الدین عبد الرزاق کاشی رحمة الله علیه



تا نگویی به گمان دیده‌ام ◦ تا توجه گویم که چنین و چنان ◦ کش نه چنین و نه چنان دیده‌ام
دوم انکه بطریق مکاشفه و حال نه دلیل بمقامی برسد که بحکم المحدث اذا
قرن بالقدیم لم یبق له اثر در تاب نور تجلی احدی سالک سایر وجود
مجازی خود را بالکل در بازد و محو و متلاشی و فانی مطلق گشته بعین
الیقین و حق الیقین عارف بالله شده ببیند که غیر حق موجودی نبوده
است فلهذا فرمود که و یا هستی که هستی پاک در باخت یعنی عارف یا بدلیل
چنانچه گفته شد بداند که غیر وجود حق وجودی نیست و یا بطریق حال هستی
که هستی یعنی بنداری که نسبت با خود داشت پاک در باخت و از هستی مجاز
خود نیست شد و بدیده حق بدید که غیر حق موجودی نبوده است و در بعضی
نسخه چنین واقعست که و یا هستی که دارد پاک در باخت و این اظهرست
و مآل هر دو یک معنی است و این معرفت بطریق قسم اخیر جز بارشاد کامل و
ریاضت و سیر و سلوک و طاعت و عبادت و ذکر و توجه دایمی میسر نمیشود مگر
مجذوبان را بیت گر تو خواهی حری و دل زندگی ◦ بندگی کن بندگی کن بندگی
بگذر از خود تو اگر خواهی خدا ◦ فانی از خود شو که تا یابی بقا ◦ گر ترا باید وصال راستین
محو شو والله اعلم بالیقین ◦ چون اسناد وجود بخود کردن بعید است از حق فرمود که
راه وجود تو همه خارست و خاشاک برون انداز از خود جمله را پاک یعنی چون
سالک صادق بوصل محبوب حقیقی و فنا از هستی مجازی خود است مادام
که در خروج از هستی سالک مانع باشد راه او پاک نیست و پر از خار و خاشاک
غیریت و نمیتواند بمنزل وصال رسیدن فلهذا بطریق ارشاد فرمود که
وجود خود را از خود دور انداز و محو گردان و بیخود از خود شو تا سرور حضرت
حق راه یابی لقد قال سلطان بایزید بسطامی قدس سره فرمود که حضرت

حق را بخواب دیدم و پرسیدم که خداوندا راه بتو چونست فرمود که ترک خود
کوی که بمن رسیدی • بیت • هر که او از خود خلاصی یافتست • پرتو نورش بعالم تافتست
بایزید وقت کبود در جهان • انکه از دست خودی یابد امان • کرز پندار خودی آیی برون
یار ببینی برون و اندرون • چون مشاهدهٔ جمال ذو الجلال جز بصفاء قلب سلیم
میسر نمیشود فرمود که **برو تو خانهٔ دل را فرو روب • مهیا کن مقام و جای محبوب**
یعنی اگر خواهی که مشاهدهٔ جمال حق نمایی و سیر وحدت الهی راه یابی برو اول دل
خود را که محل بارگاه کبریایست رفت و روی کرده از خس و خاشاک خودی از
دل خود بیرون انداز و خانهٔ دل را بحق گذار چون نیستی از خود غیر هستی بحق
است فرمود که **چو تو بیرون شدی او اندر آید • بتو بی تو جمال خود نماید**
یعنی چون حق در پردهٔ هر تعینی از تعینات محتجب است هر گاه که تعین سالک
خیز د حق ظاهر شود و بحجاب خودی سالک بدیدهٔ حق جمال حق را ببیند
و از سر وحدت آگاهی یابد و یقین شود که غیر حق در دار دیاری نبوده است
و معرفت عیانی درین حال بظهور پیوندد و مرتبهٔ حق الیقین حاصل گردد • بیت •
گر برافتد پردهٔ ما از میان • روی او بنماید از کون و مکان • شد حجاب روی جانان ما و من
جان من بکیدم ها ان[illegible] • در اوایل سلوک که در دفتر دامن کیر این بیچاره
شد و بملازمت حضرت امام سید محمد نوربخش قدس الله سره العزیز رسیدم
در اربعین دوم واقعهٔ دیدم که آنحضرت حاضر شد و میفرماید که هیچ توانی که تو
برخیزی تا کسی دیگر بجای تو بنشیند از آن حال چون واقف شدم بخاطرم آمد که
چون بغایت ترقی در احوال این فقیر پیدا شد اشارت بر آنست که بیرون
روم و در خدمت مشغول باشم تا دیگری که خدمت میکند باید بجای من بنشیند
چون شب در آمد این واقعه را بعرض رسانیدم فرمودند که تعبیر این واقعه آنست که تو



از سر خودی خود برخیزی و خانهٔ خود را بحق گذاری تا حق بجای تو نشیند
ازین سخن دردی درین فقیر پیدا شد و ابتدای ترقی احوال از آن بود • بیت •
من درین ره چونکه گشتم محو عشق • یافتم سری عجب از صحو عشق • آن عجایبها که در راه فنا
دیده‌ام کی شرح آن یابد روا • نیمهٔ زان در بیان گر آورم • پردهای عقلها را بر درم
نیست دستوری که راز شاه را • محرمان خاص کویند با گدا • چون حصول مراتب
کمالات معنوی و مکاشفات جز بمواظبت طاعات و عبادات نافله حاصل
نمیشود فرمود که **کسی کو از نوافل گشت محبوب • بلای نفی کرد از خانه جاروب**
اشارت بمعنی حدیث قدسی است که سابقا اشارت رفته بود که لا یزال العبد
یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله
فبی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی یمشی می باید دانست که بی مواظبت بر طاعات
و عبادات نافله از دوام وضو و دوام ذکر و صوم و قلت طعام و قلت منام
و اوراد و اوقات و عزلت و تبتل از خلق بمرتبهٔ محبوبی حق نمیتوان رسید مگر
مجاذیب را و تا بمقام محبوبی نمیرسند وصول بحق میسر نیست و چون یکی شرط از
شرایط سلوک ذکرست و ذکر مختار تر در ارباب طلوب لا اله الا الله است زیرا
که قطع منازل این راه بخطوات نفی و اثبات میسر میشود که بپیوسته بمنجل نفی قطع
علایق و عوایق اشجار غیریت از بستان دل می کند و بقوت اثبات نهال توحید
ثابت میکردد و این معانی جز در کلمهٔ لا اله الا الله یافت نمیشود و هیچ نوع از انواع
اذکار و عبادات در ترقی درجات و مقامات معنوی اثر سرعت این کلمهٔ طیبه ندارد
و ازین جهت بود که حضرت رسالت علیه فرمود که کل حسنة یعملها الرجل توزن
یوم القیامة الا شهادة ان لا اله الا الله فانها لا توضع فی المیزان لانها لو وضعت
فی المیزان و وضعت السموات السبع و الارضون السبع و ما فیهن کان لا اله الا الله

ازيح من ذلك يعني ثواب اين كلمه بیغایتیست و نتایج آن بیشمار میفرماید که
هر که بعبادات نافله بر مقتضای حدیث مذکور محبوب گشت و بلای نفی
در کلمه لا اله الا الله است خانه دل خود را جاروب کرد و خاشاک غیریت را مطلقا
حتی که هستی خود نیز از خود دور انداخت و خانه را انجلای خانه کرد البته
آنچه مقصود از آفرینش باشد بدست خواهد آورد فرمود که اندر جای محمود او مکان یافت
زانکه بی یسمع و بی یبصر نشان یافت یعنی هر که بخاصیت عبادات نافله محبوب
حق گشت و بکلمه طیبه لا اله الا الله خانه دل را جاروب کرد و از غبار و کدورات
و خاشاک غیریت پاک گردانید بمقتضای و من اللیل فتهجد به نافلة لک عسی
ان یبعثک ربک مقاما محمودا در درون جای محمود که مقام محمدیست علیه که عبارت از
مرتبه جمع الجمع و نهایة بعد الفناست مکان یابد و متحقق باوصاف الهی گشته
از مقام فبی یسمع و بی یبصر نشان یابد و عین وحدت گشته واقف سر وحدت گردد
ب کشف این معنی اگر خواهی بیا · تیغ لا زن بر سر غیر خدا · بعد تو خلق کن اثبات حق
تا که گردی غرق بحر ذات حق · از میان برخیزد این ما و منی · پس گدا گردد بحق شاه غنی
علم توحید رو نماید ترا · هر چه گفتم جمله باور آیدت · قول عارف نیست از تقلید و ظن
محض تحقیق و یقین است این سخن · چون وصول بتمام توحید عیانی بی آنکه فنا تمام
که فناء فی الله است حاصل شود ممکن نیست فرمود که زهستی تا بود باقی بر و شین
نیابد علم عارف صورت عین یعنی تا زمانی که از بقیت هستی بر عارف شین
و عار باقی باشد یعنی فانی فی الله نشده باشد هستی عارف را شین و عار از آنجهت
گفته که مانع عارفست از وصول بمعروف ب از ازل پی بود عراقی ز وی جدا افتاده ام
در همه عالم و را بودی بنودی کاشکی · نیابد علم عارف صورت عین یعنی علم عارف
که غیر حق موجود نیست و هر چه هست حق است صورت عین نمی یابد و علم



اليقين و هي عين اليقين منتهی شود و توحید علمی و عیانی منکر دد و تشتات
و تعلقات جسمانی و نفسانی عایق اوست از مشاهده عین توحید و این مقام
فناء فی الله مقام کاملان اولیاست که در حیوة صوری بحسب حال فنا شده
ایشان قایم شده و کل شیء هالک الا وجهه هم درین نشاه بر ایشان ظاهر
گشته است شیخ داود قیصری قدس سره در مقدمه شرح فصوص میفرماید
که تنبیه لا تتوهمن ان ذلک الفناء هو الفناء العلمی الحاصل للعارفین الذین لیسوا
من ارباب الشهود الحالی مع تباینهم عینا و صفة فان بین من یتصور المحبة و بین
من هی حالة فرقا عظیما و الحق الاواب عنه بغیر ذائقیه و الاظهار لغیر اهله
اخفاء شعر ذاب جسمی من اشارات الفنا · منذ عاینت البقاء فی الفنا بیت
راه توحید این جماعت میبرند · کز وجود خویش فانی میشوند · برده تو هستی و هو هم تست
وصل خواهی شو فنا از خود نخست · چون بی دفع موانع راه بمنزل حقیقت نتوان
رسید فرمود که موانع تا نکردی زایل از خود دور · درون خانه دل نابدت نور
یعنی بموجب ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین قدم اول در سلوک توبه
و طهارت از عصیان و خباثت افعال و اعمال و ملکات ردیه و اخلاق و اوصاف
ذمیمه است که هر یک از آنها سد راه سالک اند و نمیگذارند که بمنزل قرب رسد
و تا زمانی که ظاهر و باطن این موانع را از خود دور نمیکرداند دل وی مهبط فیض
الهی نمیگردد و نور تجلی حق در آن دل ظاهر نمیشود و از حق محجوبست چون موانع
اقسامست تنبیه بر آن نموده فرمود که موانع چون درین عالم چهار است
طهارت کردن از وی هم چهار · یعنی موانع راه آنکه نسبت باشخاص و افراد نموده
اگر چه از روی جزویه و تفصیل غیر محصورست فاما از وجه کلی و اجمال منحصر
در چهار نوعست چون خباثت که موانع اند چهار نوع باشد طهارت از آن

انزح من ذلک یعنی ثواب این کلمه بیغایتیست و نتایج آن بیشمار میفرماید که
هر که بعبادات نافله بر مقتضای حدیث مذکور محبوب گشت و بلای نفی
در کلمهٔ لا اله است خانهٔ دل خود را جاروب کرد و خاشاک غیریت را مطلقا
حتی غیر هستی خود نیز از خود دور انداخت و خانه را تجلای خانه کرد است البته
آنچه مقصود از نفیش باشد بدست خواهد آورد فرمود که در وجای محمود او مکان یافت
زبی بسمع و بی بصر نشان یافت یعنی هر که بخاصیت عبادات نافله محبوب
حق گشت و بکلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله خانهٔ دل را جاروب کرد و از غبار و کدورات
و خاشاک غیریت پاک گردانید بمقتضای و من اللیل فتهجد به نافلة لک عسی
ان یبعثک ربک مقاما محمودا در درون جای محمود که مقام محمدیت علیه که عبارت از
مرتبهٔ جمع الجمع و نهایت بعد الفناست مکان یابد و متحقق باوصاف الهی گشته
از مقام فنی یسمع و بی یبصر نشان یابد و عین وحدت گشته واقف سر وحدت گردد
ب کشف این معنی اگر خواهی بیا تیغ لا زن بر سر غیر خدا ٭ بعد نفی خلق کن اثبات حق
تا که گردی غرق بحر ذات حق ٭ از میان برخیزد این ما و منی ٭ پس گدا گردد بحق شاه غنی
عالم توحید رو بنمایدت ٭ هر چه گفتم جمله باور آیدت ٭ قول عارف نیست از تقلید و ظن
محض تحقیق و یقین است این سخن چون وصول بمقام توحید عیانی بی آنکه فنا تام
که فنا فی الله است حاصل شود ممکن نیست فرمود که ز هستی تا بود باقی بر و شین
نیابد علم عارف صورت عین یعنی تا زمانی که از بقیت هستی بر عارف شین
و عار باقی باشد یعنی فانی فی الله نشده باشد هستی عارف را شین و عار از آنجهة
گفته که مانع عارفست از وصول بمعروف ب از پی بود عراقی را و حجابی افتاده ام
در همه عالم و را بودی نبودی کاشکی ٭ نیابد علم عارف صورت عین یعنی علم عارف
که غیر حق موجود نیست و هر چه هست حق است صورت عین نمی یابد و علم





التعین وی عین التعین نمیشود و توحید علمی و عیانی نمیگردد و تشبثات
و تعلقات جسمانی و نفسانی غایتی است از مشاهدهٔ عین توحید و این مقام
فنا فی الله مقام کاملان اولیاست که در حیوة صوری بحسب حال فنا است
ایشان قایم شده و کل شی هالک الا وجهه هم درین نشاه بر این ایشان ظاهر
گشته است شیخ داود قیصری قدس سره در مقدمهٔ شرح فصوص میفرماید
که تنبیه لا تتوهمن ان ذلک الفناء هو الفناء العلمی الحاصل للعارفین الذین لیسوا
من ارباب الشهود الحالی مع تباینهم عینا و صفة فان بین من یتصور المحبة و بین
من هی حالة فرقانا عظیما والحق الاواب عنه بغیر ذایقته سوا الظهار بغیر واحد
احقا شعر ذاب جسمی من اشارات الفنا مذ عاینت البقا فی الفنا بیت
راه توحید این جماعت میبرند کز وجود خویش فانی میشوند ٭ پردهٔ تو هستی تو بوم تست
وصل خواهی شو فنا از خود نخست ٭ چون بی دفع موانع راه بمنزل حقیقت نمیتوان
رسید فرمود که موانع تا نکردانی ز خود دور ٭ درون خانهٔ دل نایدت نور
یعنی بموجب ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین قدم اول در سلوک توبه
و طهارت از عصیان و خباثت نوال اعمال و ملکات ردیه و اخلاق و اوصاف
ذمیمه است که هر یک از ینها سد راه سالک اند و نمیگذارند که بمنزل قرب برسد
و تا زمانی که ظاهر و باطن این موانع را از خود دور نمیگرداند دل وی مهبط فیض
الهی نمیگردد و نور تجلی حق در آن دل ظاهر نمیشود و از حق محجوبست چون موانع
اقسامست تنبیه بر آن نموده فرمود که موانع چون درین عالم چهارست
طهارت کردن از وی هم چهارست یعنی موانع راه آنکه نسبت با شخاص نموده
اگر چه از روی جزویه و تفصیل غیر محصورست فاما از وجه کلی و اجمال منحصر
در چهار نوعست چون خباثت که موانع اند چهار نوع باشد طهارت از

نیز البته چهار نوع خواهد بود درین عالم از جهت آن فرمود که آنجا اطلاع
انسانی بران تعلق گرفته این چهارست چون فرمود که هوانع چهارست اشاره
تفصیل آن نموده میفرماید که نخستین پاکی از احداث وانجاس دوم از معصیت فراز شر وسواس
یعنی اول طهارت و پاکی از احداث و انجاس است یعنی بدن و جامه را از حدث
و خبث و نجاست که شرعا بی طهارت و پاکی از معصیت و شر و سواس شیطانیست
یعنی نافرمانی حق و از خواطر شیطانی بخود راه ندهد و خود را از همه پاک سازد و
راه سنت حضرت رسالت بنوعی رود که دقیقه فرو گذاشت نباشد چون
بیان دوم نموده میفرماید که سیوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است که با وی آدمی هیچو بهیمه است
اخلاق جمع خلق است و خلق ملکه را می گویند که افعال از وی بسهولت صادر شود
مثال انکه کرم وقتی خلق شود که بر صاحب کرم خیری کردن بخشیدن آسان
باشد نه بکراهت یعنی طهارت سیوم آنست که نفس انسانی از ذمایم اخلاق و
ملکات ردیه که منشا و مصدر شرور و معاصی اند مثل شهوت و غضب و
بخل و حرص و کبر و ناموس و حب جاه و حب دنیا و امثال ذلک پاک و مبرا شود
چه با این اخلاق و اوصاف مذکوره انسان مثال بهایم و سبع است و بکمال
انسانیت رسیدن نمی باید و چنانچه پاکی اول و دوم متعلق بشریعت بود پاکی
سیوم مخصوص ارباب طریقت است و فضل ابتیابات بیت
خلق نیکو وصف انسانی بود آدمی با خلق بد حیوان شود خلق نیک آمد صراط المستقیم
شد مثال خلق بد نار جحیم خلق نیکو شد یعنی راه راست هر که دارد خلق بد دارد خلاف راست
چون اشارت بطهارت سیوم نموده میفرماید که چهارم پاکی سرست از غیر
کر اینجا منتهی میگردد سیر بشر سر و قلب درین محل بیک معنی است یعنی پاکی چهارم
آنست که غیر حق از دل بیرون کند و غیر حق را در دل وی جای نماند و خودی خود نیز





که غیرت از لوح سر خود محو گرداند و بمزاحمت غیر بحق وصول یابد و سیر
سالک درین طهارت بنهایت میرسد چه هرگاه که غیر نماند همه حق
گردد و غیر حق موجود نه بیند و راه و سیر و سلوک محو شود بدان که جنب
در شریعت هر که بدن و جامه وی از احداث و انجاس پاک نباشد نماز
وی درست نیست در طریقت هر که نفس وی از اخلاق ذمیمه پاک نیست
نجس است نماز وی نتیجه ندارد و در حقیقت هر که دل وی از غیر حق پاک نیست
نجس حقیقی است و نماز وی موجب وصول نمیشود و پاکی حقیقی ندارد
چون نماز بطهارت میتوان گزارد فرمود که هر انکو گردد حاصل این طهارات
شود بی شک سزاوار مناجات یعنی هر که این طهارت از احداث و انجاس
و طهارت از معصیت و شر وسواس و طهارت از اخلاق ذمیمه و طهارت
سر از غیریت حاصل شود و ظاهرا و باطنا پاک شد سزاوار و لایق مناجات
که صلوت مرادست که المصلی یناجی ربه میشود و نهایت صلوة که کمال قرب
و مواصلت حقیقی است بحصول موصول میگردد و حقیقت الصلوة معراج
المومن ظهور می باید چون مادام که سالک از خودی خود بکلی فانی نمیشود وصول
حقیقی دست نمی دهد فرمود که تو تا خود را بکلی در نبازی نمازت کی شود هرگز نمازی
یعنی مادام که تو خود را در قمارخانه فنا فی الله بکلی در نبازی و فانی مطلق نشوی
نماز تو هرگز نمازی نخواهد شد و بحقیقت و نهایت صلوة که کمال قرب و وصلت
حقیقی است نمیتوان رسید و بی فنا از خودی بقای بحق ممکن نیست ب
گر بقای جاودان خواهی دلا از خودی خود بکلی شو فنا در تجلی جمال ذو الجلال
محو مطلق شو اگر خواهی وصال از جناب باد من یکلام برا و انکهی در بزم وصل او درا
چون صلوة حقیقی که کمال وصلت است موقوف بفناء تامست فرمود که

شبی عار

جو ذات تست پاک کرده از همه شین نماز کرده آنکه قرة العین اشارتست بحدیث حبب الی من دنیاکم ثلث الطیب والنسآء وقرة عینی فی الصلوة یعنی چون ذات وحقیقت تو از همه شین وعار تعینات وهستی که موجب حجابست پاک کرده وتو همی تو بکلی در حق محو ومتلاشی شود نماز تو آنزمان قرة العین کرده و وصلت حقیقی بذیر شود وکاهی عارف بسر وحدت کردی ونور الهی روشنائی چشم تو شود در آن نور ببینی که مائی تو پرده جمال او بوده است وغیر او موجودی نبوده بیت پردهٔ خود از میان بردار زود در پس پرده ببینی دیدار زود هر که از خود خویش خالی کرده است کوی دولت از میان برده است

جون نیستی از خود وعین هستی حقست فرمود که نماند درمیانه هیچ تمییز شود معروف وعارف جمله یک چیز یعنی جون بتحقیق هیچ موجودی غیر حق نیست وبصورت همه اوست که ظاهر شده است وامتیاز عابد ومعبود وعارف ومعروف باعتبار اطلاق وتقیید است هرگاه که تقیید وتشخص که موجب امتیاز وغیریت میشد در تجلی احدی محو وفانی کرده همه آنچه از میان عارف ومعروف تمیز که لازم اثنینیت بود برخیزد وجمله یک چیز کردد بیت پردهٔ من جز منی من نبود از منی می بر آید دمار طالب ومطلوب وطلب شد یکی پردهٔ او این علامت مستعار در پس این پرده چون بافتم پرده بر انداختم از روی کار

جون منقطع جواب سوال بانی فرمود که عارف ومعروف یکذاتست پس سعی واجتهاد انسان را در کسب معرفت جهت چیست چنانچه فرمود که اگر معروف وعارف ذات پاکست چه سودا در سر این مشت خاکست یعنی اگر فی نفس الامر عارف ومعروف ذات پاک حق است وغیر او موجودی نیست چه سودا وطلب وعشق در سر این مشت خاکست که انسان مراد است زیرا که موفت

سوال عارف ومعروف ...





جز انسان نمی آید تا معلوم شود که جواب جون اشیا قطع نظر از وجود واجب معدوم بوده عدم اند وحق است که بصورت هر عینی مناسب استعداد آن عین ظهور نموده است فرمود که مکن بر نعمت حق ناسپاسی که تو حق را بنور حق شناسی یعنی بر نعمت حق که عبارت از افاضه وجود است با لوازم آن از صفات کمال ناسپاسی وناشکری مکن وتعین بدان که تو بوجود حق موجود گشته وعلم وشناسائی تابع وجودست وکسی را که وجود از خود نباشد شناسائی وعلم که تابع وجود اند هم نخواهد بود پس البته تو عارف وشناسای حق بحق گشته باشی وبحقیقت عارف ومعروف او باشد بیت که تو بیناسی ز انوار یقین عارف ومعروف جز حق را مبین نیز حمل در دست کس نامد کلی جلیست از هر سو نفیر بلبلی جون غیر حق موجودی نیست فرمود که جز او معروف وعارف نیست دریاب ولیکن خاک می یابد ز خور تاب بدان که اعیان جمیع اشیا موجوده فی الخارج پیش از وجود خارجی در علم حق بوده اند وآنرا اعیان ثابته میخوانند وهر عینی از آن اعیان را اقتضای ذاتی بوده که معبر باستعداد وقابلیت است وتجلی وجودی حق بصورت آن اعیان در وجود خارجی بهمان صورت استعداد ذاتی ایشانست ان خیرا فخیر وان شرا فشر امثال آنکه عین ثابته مؤمن تقاضی ایمان بود وعین ثابته کافر وعاصی تقاضای کفر وعصیان می نمودند در وجود عینی هر یک بهمان صفت تقاضای آن مینمودند بامر کن فیکون ظاهر شدند وبیتی تحقیقات آنست که اعیان مجعول بجعل جاعل نیستند چه جعل در موجودات خارجیه مستعمل میشود نه در صور علمیه پس فلله الحجة البالغة یعنی حق را حجت قوی است بر خلق که هر چه بشما دادیم همه تقاضای ذاتی شما بود از کفر واسلام وطاعت

وعصیان وعلم ومعرفت وجهل وبلسان استعداد هر یک آنچه می طلبید یافتند وما کان الله لیظلمهم ولکن کانوا انفسهم یظلمون وما انا بظلام للعبید وحق بصورت جمیع اعیان تجلی بصورت استعدادات ایشان نموده پس هر صفتی که در موجودات خارجیه ظاهر میشود از جهت آنکه صفت تابع ذاتست منسوب بحق است زیرا که حق است که بصورت ایشان ظاهر گشته است و از آن رو که ظهور حق در هر شئی در خور اقتضای ذاتی آن شئی است به واسطهٔ آن اقتضا اسناد صفت بآن شئی نیز مینماید با وجود آنکه وجود او نه از خود است پس عارف و معروف بحقیقت حقست فاما عین ثابتهٔ انسان چون بحسب استعداد ذاتی تقاضای معرفت میشود پس هر آینه شود او طلب در راه بوده باشد فلهذا فرمود که جز او معروف و عارف نیست دریاب یعنی عارف و معروف بغیر حق نیست زیرا که غیر او موجود نیست و بذوق این معنی را می باید دریافت و دانست مناسب آنچه در سوال فرموده که چه شود ار در سر این مشت خاکست میفرماید که ولکن خاک می باید ز خور تاب یعنی تشبیه مینماید که چنانچه خاک بواسطهٔ قابلیت انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت مینماید و گرمی در وی ظاهر میشود از پرتو نور تجلی الهی که بر عین ثابتهٔ انسانی بحسب قابلیت او تابان میگردد گرمی و حرارت عشق و طلب از وی بظهور می آید **بیت** هیچکس بخویشتن ره بر در بسوی او بلکه پای او رود هر که رود بکوی او • قدر نبات یافت چوب از اثر مصاحبت گل چو شود قرین گل گیرد رنگ و بوی او • مست و خراب او منم جام شراب او منم نیست بغیر من کسی میکده و سبوی او • چون اعیان بلسان استعداد طلب تجلی شهودی الهی مینمایند تا هر چه در قوت ایشان مکنون باشد بفعل آید فرمود که **عجب نبود که ذره دارد امید • هوای تاب مهر نور خورشید** معنی این بیت با

ابیات



ابیات دیگر که می آید اشارتست یعنی آیت کریمه است که و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی اعیان ممکنه را که در علم حق اند به ذره تشبیه فرموده که چنانچه ذره بدون نور خورشید ظهور ندارد اعیان ثابته نیز بدون آنکه نور تجلی خورشید ذات الهی بر ایشان تابان گردد در عالم عین ظهور نمیتوانند یافت **ب** خورشید رخت چو گشت پیدا ذرات دو کون شد هویدا • هر ذره ز نور مهر رویت • خورشید صفت شد آشکارا میفرماید که عجب نباشد و جای تعجب نیست که ذره تا چیز امید و هوای طلب آن داشته باشد که تاب مهر یعنی محبت فاحببت ان اعرف بر او افتد و بسبب آن محبت اصل ظهور نور خورشید ذات و صفات الهی بر او تابان شود و او را از ظلمت عدم بصحرای وجود آورد تا هر چه در استعداد او مکنون باشد بواسطهٔ آن نور بر منصهٔ ظهور جلوه گری کند و از قوت بفعل آید چون در ابتداء فطرت اعیان را قابلیت فطری معرفت بوده است فرمود که **یاد آور مقام حال فطرت • کز آنجا باز دانی اصل فکرت** بدان که در مرتبهٔ واحدیت که منشاء کثرات نسب و اسماست اعیان ثابته که صور اسماء الهیه اند بسبب امتیاز اسما از یکدیگر ممتاز گشته امتیاز علمیا و در آن مقام فطرت هر یکی از آن اعیان را معرفت آن اسم که از اسمای الهیه خود مظهر آنند ذاتی بوده و اقرار بر بوبیت آن اسم نموده اند پس معرفت ذوات را فطری باشد که در آن من شئی الا یسبح بحمده اشارت بدانست و هدایت عام لازم این معرفت که الذی اعطی کل شئی خلقه ثم هدی و چون حقیقت انسانی صورت اسم جامع الله بود و قابلیت آن داشت که ذات حق بجمیع اسما و صفات در وی ظاهر شود بسبب خصوصیت جامعیت که داشت مظهر علم و معرفت آن حقیقت و احدیه گاهی

اوست که وعلم آدم الاسماء کلها لاجرم مخصوص بعهدهٔ عهد الست گشت فلهذا
میفرماید که بیاد آور مقام حال فطرت یعنی آن مقام حال فطرت اصلی را که
هنوز از لباس وجود عور و در غیب آباد لم یکن شیئا مذکورا متواری بودی
بیاد آور و تامل نمای که دران مقام با آن حال تقاضای ذاتی آن داشتی که چون
از نیستی بهستی آیی معرفت و دانش مبدا از تو بظهور آید و اصل این فکرت
که ترتیب سیر و سلوک و ریاضت و مجاهده تعلق است بانواع دقایق که از من
شأن حسی از نقطاء میشود مقتضی آن تقاضای ذاتی است که ترا برین معنی
میدارد تا رفع حجب جسمانی و روحانی نموده وصول بمبدا حقیقی حاصل کنی و عارف
بالله شوی چون قابلیت و جامعیت انسانی تقاضای کمال معرفت که مقصود
ایجاد کونیست میشود فرمود که الست بربکم ایزد کرا گفت
که بود آخر که آن ساعت بلی گفت هر چند عهد الست شامل جمیع موجودات است
و همه مخاطب باین خطاب اند و مقر بربوبیت آنحضرت اند و قبول وجود
که مینمایند بحقیقت تصدیق آن عهد الست است بقول بلی
هر زمان از حق ندا آید الست جوهر و اعراض میگویند هست گر بلی زیشان نمی آید بلی
آمدنشان از عدم آمد بلی فاما چون حقیقت انسان را قابلیت معرفت تام
بود و در مظهر انسانی رتبت بنهایت رسید و صفات و اسما بکلیه در وظاهر
شد در شان وی اعتراف بنطق خاص بصفت اضافی صادر گشت و اذ اخذ
ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی چه حامل
معرفت حقیقی اوست فلهذا میفرماید که الست بربکم ایزد کرا گفت یعنی در مقام فطرت
حق تعالی الست بربکم کرا گفت و دران ساعت که بود که جواب آن خطاب بلی
میگفت نه آخر حقیقت انسانی و ذریات بنی آدم مخاطب باین خطاب بودند و
مقر بجواب بلی گشتند اگر معرفت حق اشیا ترا ذاتی نبودی چون اقرار بربوبیت

میشوند



میشوند پس این سودای عشق و طلب معرفت انسان را در حین نابوده بوده
است ب ما در ازل بعشق تو افسانه بوده ایم تا هست رند و عاشق و فرزانه بوده ایم
نام و نشان لیلی و مجنون نبد که ما ب از عشق عقل سوز تو دیوانه بوده ایم
پیش از ظهور عالم و آدم به بزم انس با تو حریف ساغر و پیمانه بوده ایم
چون قابلیت و استعداد اعیان اشیا بتجلی اقدس حاصل شده فرمود که
دران روزی که کلها میسرشتند بدل در قصهٔ ایمان نوشتند اشارتست بحدیث
قدسی خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا یعنی دران روز فطرت که طینت
و حقیقت انسانی بقابلیت جامعیت مظهر تجلی علم و معرفت تام تجلی اقدس بیدی
جمال و جلال مخمر گشته باز بور و زینت معرفت و اقرار و تصدیق ذاتی اولیک
کتب فی قلوبهم الایمان در علم حق ظهور یافت و بوجود علمی متصف شد مستعد
کمال عرفانی بود فلهذا فرمود که اگر آن نامه را بگیره بخوانی هر آنچیزی که میخواهی بدانی
یعنی اگر آن ارقام و خطوط استعدادی که در نامه عین ثابته هر یکی مرقومست
بخوانی بدانی که بی شبهه هر چیزی که از هر کس بظهور می آید اگر معرفت است و اگر
جهل اگر کمال است و اگر نقصان همه بحقیقت تقاضای ذاتی او بوده است و ظهور
حق بصورت هر کس فراخور استعداد اوست و هر چه در اصل فطرت قابلیت
آن نداشته اند بایشان نمیرسد و نه چنانست که حق تعالی حکم بچیزی نماید که مقتضای
اعیان نباشد چه تکلیف مالایطاق نه شان عدل حکیم است چون عهد الست بربکم
را بقول بلی انسان قبول نموده است فرمود که تو بستی عقد عهد بندگی دوش
ولی کردی بنادانی فراموش تعبیر از تجلی اقدس که معین اعیان و استعدادات
که عبارت از تجلی حبی ذاتیست بروز فرمود چنانچه سابقا گفت که دران روزی
که کلها میسرشتند چه آن تجلی ذات بدون اسماست و هنوز متلبس بلباس

اسما و صفات یکی شده بس اقدس از شوایب کثرت اسمائیه باشد و از
مرتبه واحدیت که مقام علم و امتیاز اسما و اعیانست تغیر بشب کرده فرمود که
تو بستی عقد عهد بندگی دوش از جهة آنکه درین مرتبه واحدیت حق از کمال
ظهور ذاتی که بمثابه روز بود تنزل نموده محتجب بحجاب اسما و صفات گشته است
یعنی تو که انسانی عقد عهد بندگی دوش یعنی در مقام واحدیت و علم ربانی
جان بسته با این معنی که عهده عهد الست را بقول بلی قبول کرده و ربوبیت
حق قابل شده و این معنی مستلزم معرفت ربست ولی آن عهد که در مرتبه
وجود علمی بسته در وجود عینی بواسطه غلبه احکام اسما جلالیه که موجب احتجاب
بحجب ظلمانی طبیعی و علایق و عوایق جسمانی و انغماس در لذات و شهوات
نفسانی است فراموش کرده و از فطرت غافل شده و نمیدانی که مبدانی چون
تنکر بحبت ادراکست نه نفس ادراک فرمود که **کلام حق بدان گشتست منزل**
**که تا یادت دهد آن عهد اول** یعنی بحکم بلی ترا شناخت و معرفت حق در
فطرت حاصل بوده و بواسطه غلبه احکام اسما متقابله و بعد عهد آن عهد
و دانش تو فراموش گشت کلام حق بر انبیا علیهم السلام بجهت آن منزل گشته است که تا
آن عهد اول که در فطرت نموده بیاد تو دهد و بر حال نسیانت نگذارد و تنبیه
بر دانش اول نماید چون علم و معرفت نفوس انسانی را فطریست فرمود که تا یادت
دهد نه آنکه امری کسبی کنی فلهذا اکثر آیات که درین باب واقع شده است بصیغه
تنبیه و تذکیر آمده مانند اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید افی الله شک
فاطر السموات والارض و فی انفسکم افلا تبصرون فذکر ان نفعت الذکری انما انت
مذکر کلا انها تذکرة و بجهت آنکه انکار منکر عارضی است باندک اشارتی آن
انکار زایل میگردد و در معرفت فطری باز می آید و لئن سالتهم من خلق السموات

والارض

علم و معرفت فطری است
نه آنکه کسبی
...
دارد شده



والارض لیقولن الله چون نفوس انسانی در معرفت و شناخت بحسب اختلاف
استعدادات مختلف افتاده اند فرمود که **اگر تو دیده حق را بآغاز**
**درینجا هم توانی دیدنش باز** بدانکه حقیقت انسانی مظهر ذات و جمیع
اسما و صفات الهی است و بحسب اختلافات استعدادات و قابلیات
که افراد آن حقیقت دارند تفاوت بغایت در مراتب انسانی بحسب مظاهر
واقعست که در هیچ مرتبه از مراتب موجودات این واقع نیست چنانچه یکی در
مراتب کمال بمقامی میرسد که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل میگوید
و مخاطب بخطاب ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی است و دیگری بصفت
اولئک کالانعام بل هم اضل گرفتارست و در فطرت هر فردی از افراد حقیقت
انسانی مستعد و قابل دانش و معرفت خاص بوده اند بعضی از غایت کمال استعداد
شاهد حق بجمیع اسما و صفات گشته اند و در علم و عین هرگز محجوب از آن حضرت
نمیشوند و بعضی دیگر به بعضی اسما و صفات علی سبیل التفاوت و بعضی دیگر
مثل حیوانات بوجهی از وجوه اسما جزویه مشاهده نموده اند و چنانچه می بینی
علی الدوام در پی خواب و خورد و جمع دنیا و حب جاه افتاده اند و از کمال انسانی
محروم مانده و تفصیل مراتب افراد این حقیقت در حصر نمی آید و یکی در فطرت قبول
عهد ایمان نموده اند که امروز بر آن‌اند از انبیا و اولیا و مومنان و عاصیان و کافران
و در ضمن هر یکی خلاق را حکمتی است که در ظهور آن عین کمالست **بیت**
کفر هم نسبت بخالق حکمت است ❊ چون بما نسبت کنی کفر آفتست ❊ و چون بتحقیق
نظر نمایند این همه از کمال انبساط وحدت حقیقی ذات مطلق است تا در
هر فردی بحسب قابلیت باسمی ظهور نماید و چنانچه می باید احکام اسما کلیه
و جزویه از کمون بظهور میپوندد بنا بر این تفاوت استعدادات افراد انسانی

حقیقت انسانی مظهر
ذات و جمیع اسما
و صفات

فرمود که اگر تو دیده حق را بآغاز یعنی در مرتبه فطرت اگر قابلیت مشاهده
جمال مطلق داشته و حق را دیده در اینجا یعنی درین نشأه اخیر بر طبق نشأه
اولست که هرچه انجا نداشته اینجا هم نخواهد بود و در مبدا فطرت اقرار بربوبیت
حق همه داشته اند اما دیدن حق مخصوص انبیا و اولیا و عرفا بوده و باز
در مراتب روئیت تفاوت بسیار بخلاف فرمود که صفاتش را ببین امروز اینجا
که تا ذاتش توانی دید فردا یعنی صفات حق را در آیات آفاق و انفس
درین نشأه دنیا که امروز نیستی مشاهده نما و ببین که اسما و صفات الهی چگونه
در صور مظاهر عالم ظهور نموده اند و اشیا را از عدم بوجود آورده اند که
تا ذاتش توانی دید فردا یعنی تا بعد از تجرد از علایق و عوایق بدنی ذات حق
را فردا در عالم معاد و آخرت توانی دید زیرا که در نشأه دنیا اگر بینا بصفات الهی
نباشی در آخرت نیز بینا بلات نخواهی بود که من کان فی هذه اعمی و هو فی الاخرة
اعمی و اضل سبیلا ب هرچه آن اینجا بدیدی بدست تا نپنداری که اینجا هست
هان و هان این دم که هستی در صفتی جهد میکن تا بیابی دولتی کشتگاه آخرت دنیاست هان
هرچه کاری بدروی آخر همان بدان که آنچه فرمود که صفات را اینجا ببین
تا ذات را آنجا ببینی باعموم اتقیا و اهل ایمانست و الا کاملان اولیا هم درین
دنیا آخرت مشاهده نموده اند و قیامت ایشان درین عالم قایم شده است
و ذات و جمیع اسما و صفات الهی را درین عالم دنیا مشاهده نموده اند و میمایند
و آنچه دیگران از انبیا است ایشان نقد است و منتظر فردا نیستند بیت
مایم بطور دل چو موسی بیهوش فتاده از تجلی بنمود بمن جمال اینجا
آن وعده که کرده شد بعقبی در صورت هرچه روی بنمود می بین رخش از نه تو اعمی
و هرچند انسان بحسب نقطه تجرد از قیود کثرات بیشتر پیدا میکند مشاهده





جمال مطلق اتم و اکمل میتواند نمود بلکه بنهایت کمال اقطاب و افراد آنست
که از شهود ذات مطلقا محجوب نگردند که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا
شعر فوادی عند مشهودی مقیم یشاهدهم و عندکم لسانی عارف صمدانی
شیخ عبدالله بلیانی میفرماید که بیت تا حق بدو چشم سر نبینیم هردم
از پای طلب نمی نشینیم هردم گویند خدا بچشم سر نتوان دید آن ایشانند من چنینیم هردم
چون بی قابلیت فطری مشاهده جمال یار میسر نیست فرمود که وگر نه بیخ خود ضایع مگردان
بر و بنیوش لا تهدی ز قرآن اشارت بآیت کریمه است که انک لا تهدی
من احببت و لکن الله یهدی من یشاء و هو اعلم بالمهتدین یعنی تحصیل کمال قابلیت
فطری می باید که هدایت عبارت از انست و بی هدایت الهی سعی و کوشش فایده
ندارد و سبب نزول این آیت آن بود که حضرت رسالت علیه جمعی از خویشان
میخواست که قبول دین نمایند و براه هدایت آیند چون قابلیت فطری نداشتند
و اراده الله بآن متعلق نشده بود هدایت ایمان روزی ایشان نشد و تنبیه
آنحضرت فرمودند که اصل این کار هدایت فطریست نه سعی و کوشش تنها چون
کسانی که قابلیت روئیت لقاء محبوب حقیقی ندارند بنا بر عدم استعداد البته
منکر این معنی خواهند بود فرمود که تمثیل این تمثیلی است در بیان آنکه و اذلم
یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم هر کس که بحسب فطرت قابلیت حالی و چیزی
نداشته باشد بتحقیق منکر آن حالست و ازین جهت فرمود که
ندارد باورت اکمه ز الوان اگر صد سال گوئی تو ببرهان یعنی هرچند بینا بیان
الوان و رنگها با اکمه که کور مادرزاد است بگوید که هرگز هیچ ندیده است نماید و
گوید که رنگ سبز و کبود و سرخ و زرد و سفید و سیاه هست آن اکمه او را باور
نخواهد کرد و اگر بینا صد ساله و صد هزار ساله بر وجود این الوان نقل

از بینایان دیگر آورد و دلیل گوید آن اکه تصدیق نماید بلکه بحکم حال هر لحظه انکارش زیاده شود و گوید اگر این الوان بودی بایستی که من هم می دیدم

ب خلق چون این چراغی کشته بود پیش آن شمعی که بر مه میفزود ب چشم بندی بد عجب در دیدها بندشان میکرد یهیهی ز ترشان به آنچه بگویم بیندش ادراک و هوش ب ما الملون شیلان ان بکوشد

چون اکه نور بصر ندارد که میان الوان فرق تواند کرد فرمود که

سفید و سرخ و زرد و سبز و کاهی بنزد وی نباشد جز سیاهی یعنی چون اکمه نور بصر نداشته که الوان مشاهده نماید و تا بوده است اسیر ظلمت بوده است پس هر آینه جمیع الوان از سفید و زرد و سرخ و سبز و کاهی بنزد اکمه غیر سیاهی نخواهد بود بلکه سیاهی نیز نمی شناسد زیرا که بحکم و بضدها تتبین الاشیا سیاه را بسفید و باقی الوان میتوان دانست یعنی نزد وی جز ظلمت و عدم ادراک و جهل نباشد ب هر کس را سوی گنج ار ره بدی ب هر گدای اندرین ره شدی چشم کو تا گنج بیند در جهان ب گوش کو تا بشنود اوصاف آن ب چون عدم قابلیت فطری در رویت که بمعالجه مداوا نمی پذیرد فرمود که

نگر تا کور مادرزاد بد حال کجا بینا شود از کحل کحال یعنی نظاره کن که کور مادرزاد که هرگز نور بینایی نیافته و تا بوده کور و بد حال بوده هرگز بکحل کحال و معالجه وی بینا میشود نمیتواند بود که اکمه معالجه پذیر باشد و ازاله مرض وی تواند کرد ولی هرگاه که شخصی در اول فطرت بینا باشد و بعد از بینایی علة عمی بر دیده وی ظاهر شده باشد اگر آن باشد که معالجه وی در قوت استاد کحال باشد هم چنین وقتی که موفقی در اصل فطرت دیده وی بحق بینا بوده باشد و در وجود عینی کونی بواسطه شهوات نفسانی و علایق و عوایق جسمانی که هر یکی مرضی اند علة عمی بر دیده فطری وی طاری باید مرشدان کامل که طبیبان





معنوی اند دفع آن علت بحسن ارشاد توانستند فرمود تا عود بر بینایی فطری نماید و در بینشاه نیز مشاهده حق کند فاما چونکه در فطرت اصلی اعمی بوده باشد نعوذ بالله تمامت انبیا و اولیا بحکم انک لا تهدی من احببت دفع آن نتوانستند نمود ب دفع این کوری بدست خلق نیست لیک اکرام طبیبان از ید ختم کرده قهر حق بر دیدها ب که نبیند ماه را بیند سها ب چون مشاهده احوال اخروی از رویت جمال الهی و غیرت از مکشوفات انبیاست علاوه خارج از ادراک فهم و عقل است فرمود که

خرد از دیدن احوال عقبی بود چون کور مادرزاد دنیا یعنی خرد که عقل است از ادراک احوال عقبی مطلقا که یکی از آن احوال مشاهده جمال مطلق است مانند کورمادرزاد دنیاست نسبت با ادراک الوان که هر چند تتبع و اجتهاد می خواهند که بنقل ادراک مکشوفات نمایند میسر نشود چنانچه اکمه را ادراک الوان محصل نیست چه عقل نسبت با مکاشفات و مدرکات کشفیه بمثابه چشم است نسبت با مدرکات حسی دیگر مانند بصر نسبت با مسموعات و سمع نسبت با مبصرات ب گر بعقل ادراک این ممکن بدی ب قهر نفس از بهر چه واجب شدی با چنان رحمت که دارد شاه هش ب بی ضرورت چون بگوید نفس کش ب که فتوبوا الی باریکم فاقتلوا انفسکم و جماعتی از ارباب عقل و فطنت که بی مکاشفه در این احوال عقبا تصدیق انبیا علیهم السلم نموده است آنست که بعقل صدق اقوال انبیا علیهم السلم دریافته اند و تصدیق این احوال مبتنی بر آن داشته چون کشف این معانی جز بطریق عشق و محبت و سیر و سلوک و تصفیه و ارشاد کامل میسر نیست فرمود که

ورای عقل طوری دارد انسان که بشناسد بدان اسرار پنهان یعنی ورای عقل نظری که جهت استعداد مجهول ترتیب مقدمات و اشکال مینماید انسان را طوری و طریقی دیگر هست که به آن طور انسان اسراری که از عقل پنهان

ومحبوب بشناسد و بعین بصیرت ببیند و آن طور بحکم فمن کان یرجوا
لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا طریق تصفیه و
سلوک و ریاضت و مجاهده و تفریغ دل از غیر حق و کمال تبتل و دوام توجه
است که راه جمیع انبیا و اولیا علیهم و این طریق عشق و محبت که جز در طینت
انسانی این معنی یافت نیست و ازین جهت فرمود که بسان آتش اندر سنگ و آهن
نهادست ایزد اندر جان و در تن یعنی حکمت الهی چنانچه آتش در سنگ و آهن که
آتش زنهاست مرکوز کرده اینها است و هر گاه که هر دو را که برهم میزنند آتش بیرون
می آید و از هر یکی جدا جدا ظاهر نمیشود آن طور عشق و محبت که طریق تصفیه است
که منجر به لقاء محبوب حقیقی میگردد در جان و تن انسانی نهاده است و چون جان
و تن برهم زده باشند آن آتش عشق ظهور مینماید و جمیع مغیبات و خفایای اسرار
برا و روشن میشود و از هر یکی از جان و تن تنها این معنی حاصل نیست و برهم زدن
جان و تن آنست که در توقع خواطر و سلوک و خلاف آمد عادت و کم ... مشغول
باشند تا از میانه آتش عشق اشتعال نموده خس و خاشاک اغیار را بسوزاند و
نقش غیر محو کرداند ب اتشی از عشق جانان بر فروز · بود و نابود در آن آتش بسوز
هر کجا سلطان عشقش جا کند · صد جهان در یک نفس در هم زند · چون شرط ظهور
آتش عشق اجتماع مجموع جان و تن است فرمود که از آن مجموع پیدا گردد این راز
چو بشنیدی برو با خود بپرداز یعنی این راز نهان که بعقل مدرک نمیشود از مجموع
جان و تن انسانی بطریق تصفیه پیدا و ظاهر میگردد چون این معنی شنیدی دست
از عقل و دلایل و حجج باز دار و با خود بپرداز و بطریق تصفیه و تطهیر محل مشغول
باش و نقوش اغیار از لوح دل محو کردان و خود را از خودی خود وا پرداز چون ظهور
آتش موقوف برهم زدن سنگ و آهن است فرمود که چو برهم اوفتادن سنگ و آهن

جان و تن نیست سنگ ... 

برهم زدن جان و تن

ز نورش



ز نورش هر دو عالم گشت روشن یعنی چون سنگ و آهن جان و تن برهم افتادند
و تصفیه و تجلیه که مثال برهم زدن سنگ و آهن است یافتند ز نورش یعنی
از نور آن برهم افتادن جان و تن انسانی که بمثابه سنگ و آهن است هر دو
عالم روشن شد یا آن معنی که بیخود گشته خود را مظهر و نور محض وحدت حقیقی دید
و نور هر دو عالم را بنور خود منور یافت ب او چو خالی کرد خود را از خودی
یافت خود را غیر نور ایزدی · چون بعشق دوست گشتی جان فشان · پر ز خود بینی همه کون و مکان
چون بحکم خلق الله تعالی آدم علی صورته مظهر و مجلای صورت ذات و مجموع
اسما و صفات الهی است فرمود که توی تو نسخهٔ نقش الهی
بجو از خویش هر چیزی که خواهی یعنی چون حق بجمیع اسما و صفات در مجلای
حقیقت انسانی تجلی و ظهور فرموده است و قابلیت این جامعیت بغیر انسان
را نیست و نسخهٔ جامعه صورت الهی انسانست و حق بکمال ظهور در حجاب
تعین وی مختفی و مستور گشته است و بلباس او متلبس شده فلهذا میفرماید
که بجو از خویش هر چیزی که خواهی یعنی اگر طالب آنی که حق را عیان ببینی بحکم من
عرف نفسه فقد عرف ربه باید که خود را بشناسی تا بمشاهده جمال الهی رسی و
حصول این دولت عظمی بعقل و فطنت و دلیل و برهان میسر نیست مگر آنکه
تعین هستی مجازی خود را در حق محو سازی و پرده توی تو بر اندازی تا حق
از پس پرده حجاب توی روی بتو نماید و حق را در خود مشاهده نمایی و این معنی
جز بطریق طاعت و عبادت و سیر و سلوک و مجاهده و ارشاد کامل و تصفیه
و تجلیه و دوام ذکر که بمثابه مصقله آینه دل از غبار و زنگ اغیار صفا
کرده اند تا نور الهی در آن دل تابان میگردد و چون نور خورشید ذات تابنده
شد بحکم ب چون تجلی کرد اوصاف قدیم · پس بسوزد وصف حادث را کلیم

خلق الله آدم علی صورته

صورت نسخه جامعه الهی انسانست

من عرف

نور تجلی مقتضی فنا و مظاهر است

سالک بنور تجلی احدی که مقتضی فنا مظاهر است محو و فانی کردد و سالک در عین بیخودی خود را عین آن حقیقت بیند و بحقیقت شناسای حق بحق الیقین کردد و بیقین بداند که حق را چگونه و بچه طریق میتوان دانست و دید و شکوک و شبهات که ارباب عقول درین معنی فرموده اند بالکل از پیش وی برخیزد

ب

ماهی ما چون شد علام شد موج بحر کدام • منصور وقتیم دم بدم کوئیم انا الحق بلا کوئیم انا الحق • شیخ فرید الدین عطار قدس سره العزیز در تذکره آورده که امام شافعی رضی الله عنه فرموده است که علم عالم بعلم من نرسید و علم من بعلم صوفیان نرسید و هم در تذکره نقل میفرماید که امام احمد حنبل رحمة الله علیه بسیار پیش بشر حافی قدس سره میرفت و ارادت تمام بوی داشت شاکردان امام احمد کفتند که تو امام عالمی و بسیار علمی در احادیث و فقه و اجتهاد داری و در انواع علوم نظیر نداری چه لایق بحال تست که هر ساعت در پی این شوریده میروی امام احمد جواب داد که آری این همه علوم که شمردید من به از وی میدانم اما او خدا را به از من میداند و می شناسد و چون پیش بشر حافی رفتی کفتی حدثنی عن ربی مرا از خدای من سخن کوی

بیت

ای زبان اصلح خود بخبر یکزمان انصاف ده پنهان نکر • کر ز تو انصاف آید در وجود به که عمری در رکوع و در سجود • و این دو حکایت که ازین هر دو شیخ عطار نقل فرموده دو کواه عادلند بران که بطریق تصفیه و سلوک معلوماتی حاصل میشود که بطریق عقل و علم ظاهر ادراک آن نمیتوان کرد پس اکر عالمی بنابر تصور فهم انکار مکاشفات نماید از غایت بی انصافی باشد چون قطع جواب سوال سابق باین فرمود که هر چه خواهی از خود بطلب میفرماید که سوال این سوالی است در تحقیق انجه ارباب کمال بلسان حال اظهار آن نموده اند مثل انا الحق و انا الفاعل فی هذا العالم و لیس فی جبتی سوی الله و سبحانی ما اعظم شانی و لیس فی الدارین غیری و امثال ذلک فهذا

کلمات صوفیه که از ارباب کمال اظهار آن نموده اند مثل انا الحق و غیره

سلطان شافعی

امام احمد حنبل





تحقیق ان کلمات ...

ببلبل استفسار فرمود که **کدامین نقطه را نطق انا الحق هست** **چکوئی هرزه بود آن مزبق** یعنی چه نقطه و چه کس است که ناطق بنطق انا بیت انا الحق شد این معنی حال واقعی است که کاملان را حاصل میشود و بآن مقام میرسند یا آنکه هرزه و بی معنی بود آن مزبق یعنی زیبق کر دهشتی در صحاح اللغه آورده است که الزیبق فارسی معرب و منه درهم مزابق و العامه تقول مزبق آن مزبق یعنی منصور حلاج که قایل این قولست مانند درهم مزبق بود باین معنی که چنانچه درهم زیبق روکش کرده میشود و مانند نقره میکردد او نیز بزیبق نور وجود الهی روشن کشته بود و فرمود که انا الحق و بعضی مزبق خوانده اند من قولهم در رفعته تزبیقا ای کذرته یعنی چه میکوئی هرزه و بی معنی بود آن تیز کشته شد و اول اولی و اصح است و فرموده ناظم آن اولست بر طبق سوال سایل میفرماید که **جواب** حاصل جواب آنست که نقطه وحدت حقیقت است که ناطق باین نطق میشود در هر مظهری از مظاهر که هست و ازین جهت میفرماید که **انا الحق کشف اسرار است مطلق** یعنی انا الحق کشف و اظهار اسرار است مطلق یعنی بی شایبه و شک و شبهه و حاشا که هرزه و بی معنی باشد و **بجز حق کیست تا کوید انا الحق** و غیر کیست و موجود دیکر کجا هست تا انا الحق کوید

ب

آن انا الحق نیست از غیر خدا غیر حق خود کیست تا کوید انا • جون ترا از تو بکل خالی کند • تو شوی پست او سخن عالی جون در مرایای ذرات کاینات آفتاب وجود حق است که منعکس شده و بصورت همه ظاهر کشته است و غیر از حق هیچ نیست فرمود که **همه ذرات عالم همچو منصور** **تو خواهی مست کیر و خواه مخمور** اشارت بآنست که افشای این سر یا در حالت مستی و بیخودی مطلق باید در مرتبه بیخودی که تمام بیخود نیست و از مقام فنا و سکر تنزل نموده اما از غایت خمار آن مستی خود را نکاه نمیتواند داشت جایز نیست

جون در مرایای ذرات کاینات آفتاب وجود حق است که منعکس

و در شریعت و طریقت ممنوع است یعنی میفرماید که چه جای آنکه صاحب کمال
باین نطق ناطق شود که همه ذرات عالم همچو منصور مست و بیخود و مخمور باین
معنی ناطق اند فلهذا فرمود که **ادرین تسبیح و تهلیل اند دایم بدین معنی همی باشند قایم**
یعنی جمیع ذرات عالم همیشه درین تسبیح و تهلیل اند یعنی قول انا الحق و تسبیح
تنزیه خواست از مشارکه غیر در ذات و صفات و تهلیل گفتن لا اله الا الله
یعنی نفی غیر و اثبات حق کردن و کمال تسبیح و تهلیل بحقیقت آنست که تسبیح
و تهلیل ناطق بانانیت انا الحق شود زیرا که در هو و انت که جهت غیب و خطاب
است شایبه غیریت و اثنینیت ملاحظات پس تنزیه از مشارک و نفی غیر
تمام نکرده باشد چه بقیت هستی مسبح و مهلل هنوز برجاست که هو و انت
میگوید **بیت** ما و حق لفظ احمقست بهم ٭ چون رها میکردی چه ماند حق
بدین معنی همی باشند قایم یعنی در ذات موجودات قایم بانا الحق اند و حق قیوم
ذات و اگر نه ظهور حق بصورت ذرات عالم باشد همه عالم عدم باشند چه
غیر وجود عدمست و وجود عین حقست پس هر آینه غیر حق عدم باشد و بطریق
شهود و عیان یافت این معنی که حق بصورت جمیع ذرات متجلی است و هم
نطق مسبح و مهلل حق اند جز بطور تصفیه و تزکیه و سلوک میسر نمیگردد **بیت**
خواهی که شود کشف سر انا الحق ٭ فانی ز خودی باش و بحق فانی مطلق
بمناسبت محل واقعه از واقعات خود که در اوایل سلوک و ریاضت روی
نموده بود ذکر کرده میشود تا مبین گردد که ارباب تزکیه و تصفیه چگونه
بدین مقام متحقق گشته اند واقعه شبی بعد از تهجد و وظیفه ذکر و اقامت مراقب
شدم در واقعه دیدم که خانقاهیست بغایت عالی و کشاده و این فقیر در آن
خانقاهم یکبار دیدم که از آن خانقاه بیرون آمدم می بینم که تمامت عالم بهیئت





ترتیب که هست از نورست و همه یک رنگ گشته اند و جمیع ذرات موجودات
بکیفیتی و خصوصیتی انا الحق میگویند که ممکن نیست تعبیر از آن کیفیات نمودن
نمود چون این حال مشاهده نمودم مستی و بیخودی و ذوق و شوق عجب درین
فقیر پیدا شد و میخواستم که در هوا پرواز کنم دیدم که چیزی مانند کنده در پای این
فقیرست و مانع من از عروج میشود با اضطراب بهر چه تمامتر پای خود در آن زمین
میزدم و میزدم تا آن کنده از پای این فقیر جدا شد و همچو تیری که از کمان بخت
بجهد یک بیک بصد مرتبه زیاده از آن این فقیر عروج نمودم و رفتم چون باسمان
رسیدم دیدم که ماه منشق شد و من از میان ماه بگذشتم و از آن حال و غیبت
حضور کردم **بیت** عاقبت اندر میان کشمکش ٭ هذا بند عشقش نمودار بود خوش
در دلم تابنده شد انوار حق ٭ گشت حاصل واقف اسرار حق ٭ باز دیدم از کمال عشق و ذوق
جمله ذرات جهان از تحت و فوق ٭ از کمال بیخودی منصوروار ٭ هر یکی گویان انا الحق آشکار
کرد پرواز از قفص شهباز جان ٭ بال برهم زد گذشت از آسمان ٭ چون تصدیق
این چنین مکاشفات بی آنکه بدلیل نصی مدلل باشد مشکل است فرمود که
**اگر خواهی که گردد بر تو آسان ٭ وان من شی را یکره فرو خوان** یعنی اگر چنانچه
میخواهی که بدانی که ذرات عالم مسبح اند و منزه حق از مشارک میشمایند آیت کریمه
وان من شی الا یسبح بحمده را یکبار بخوان تا بدانی که همه ذرات در تسبیح اند و تنزیه
تام چنانچه مذکور گشت آنست که ناطق به انانیت انا گردند و حمد اظهار صفات
کمال الهی است پس حمد هر یک اظهار آن صفت باشد که خود مظهر آن صفت است
و حامد حق بجمیع صفات غیر از انسان نمیتواند بود زیرا که عارف حق بجمیع صفات
اوست چون تنبیه فرمود که همه اشیا درین تسبیح اند و بدین معنی قایمند اکنون
در کیفیت اطلاع برین معنی میفرماید که **چو کردی خویشتن را پنبه کاری**

توحید حلاج وار این دم زنی بدان که توحید علمی نوعی دیگرست و توحید عیانی شهودی نوعی دیگر توحید علمی آنست که بداند که غیر حق هیچ موجود نیست و اشیا مظاهر حق اند و بصور همه اوست که ظاهر گشته است و اشیا بزبان حال ناطق بکلمهٔ انا الحق اند باین معنی که قایم بوجود حق اند و فی حد ذاتها عدم اند فاما توحید عیانی کشفی که بر منصور حلاج ظاهر گشته است چنانچه مکرر اذکار آن رفت موقوف برانست که سالک بطریق تصفیه بمقامی برسد که تعین و هستی مجازی وی که پردهٔ جمال الهی گشته مانع مشاهده بود محو و فانی گشته بیخود خود را حق دیده بلسان حق ناطق بنطق انا الحق کرده فلهذا فرموده که چو کردی خویشتن را پنبه کاری یعنی چون وجود خیالی خود را برهم زدی و از هم فرو ریختی و از قید تعین و کثافت خلاصی یافتی هر آینه که تو نیز مانند منصور این دم انا الحق برآری و بعمل حلاجی ناطق بنطق وی گردی

سبیت
از شراب جام منصوری بنوش • مست و بیخود گو انا الحق بر ملا • جان بجانان زنده جاوید گشت تا ز قید خود بکلی شد فنا • گفت ای عاشق گر تو میخواهی وصال • بی تویی در بزم وصلش در آ

چون پندار هستی و غیریت که مانع مشاهدهٔ جمال توحید است فرموده که

برآور پنبهٔ پندارت از گوش ندای واحد القهار بنیوش یعنی چون غفلت و پندارست که مانع اطلاع بر حقیقت حال میگردد میفرماید که پنبهٔ پندار و غفلت از گوش هوش خود بردار تا هم امروز این ندا استماع نمایی و بشنوی و بنیوشی که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار یعنی که غیر حق هیچ موجود نیست و ملک وجود او راست و همیشه شأن وحدت حقیقی تقاضای اشعار غیر مینماید نه آنست که یکبار چنین خواهد بود و هر که را چشم و گوش معنوی حاصل شد هر چه در قیامت ظاهر خواهد گشت امروز نقد به بیند و بشنود فلهذا فرموده که

ندا می آید از حق بر دوامت چرا گشتی تو موقوف قیامت یعنی چون ذات

هستی

هستی بحیثیت اقتضای یگانگی مطلق مینماید که غیر هستی جزئیتی نیست و آن تقاضای ذاتیست که معبر بندای لمن الملک الیوم لله الواحد القهار شده است پس علی الدوام این ندا از حق بر عالم می آید تو چرا با وجود دوام این ندا موقوف بقیامت گشته و با حضور حال انتظار استقبال مینمایی این نیست مگر از آنکه گوش هوش تو پر از پنبهٔ غفلت و پندارست و بحکم لهم آذان لا یسمعون بها نمی توانی شنید چون کمال اطلاع بر یگانگی هستی مطلق و نیستی غیر او جز بطریق کشف و تصفیه میسر نیست فرموده که

در آ در وادی ایمن که ناگاه درختی گویدت انی انا الله

بطریق ارشاد میفرماید که بر طریق سلوک موسی علیه السلام در وادی ایمن چنانچه سابقا گذشت طریق تصفیه مراد است در آی تا درخت که نشأه نباتیست و ظهور صفات کمال که در نشأه انسانی است در آن خطاب انی انا الله بشنوی و تعین بدانی که وقتی که درخت مظهر تجلی میتواند بود انسان که اشرف موجودات است اولی خواهد بود و قید ناگاه در طریق دلالت است که فرموده اند که تجلی ناگاه آید ولی بر دل آگاه آید اشارت بآیت کریمه من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین است که موسی چون بوادی ایمن رسید از درخت آواز آمد که منم الله که پروردگار عالمیانم یعنی به تصفیه باطن مشغول شو تا زنگ دوی از آینهٔ دل زدوده گردد و به بینی و بدانی که بواسطهٔ موانع کدورات بشری است که از مشاهدهٔ جمال وحدت حقیقی محروم بوده و الا حق بصورت جمیع مظاهر گوینده ناطق بانا الله و انا الحق است و همیشه میفرماید که لمن الملک الیوم و خود جواب خود میفرماید که لله الواحد القهار و اصلا غیر حق موجود نیست

بیت
زنگ دوی ز آینهٔ دل زدوده ایم • تا حسن جانفزای تو با تو نموده ایم
همچون کلیم تا که بطور دل آمدیم • انی انا الله ز همه عالم شنوده ایم

چون نشأه انسانی

اشرف جمیع مراتب موجودات است و در مظهریت اتم و اکمل است فرمود که
روا باشد انا الله از درختی چرا نبود روا از نیک بختی اشارتست برد
جماعتی که بقتل شیخ حسین منصور حلاج فتوی دادند که بقول انا الحق کافر
شده است و کشتنی است ب جون قلم در دست غداری بود . لاجرم منصور بر دار بود
بوسفان از کف اخوان در جهند . کز حسد یوسف بگرگان میدهند یعنی انی انا الله
از درختی جایز میدارند و منکر نمیدانند چرا انا الحق از نیکبختی که منصورست
روا نمیدارند با وجود انکه نشاه انسانی باین معنی سزاوارترست زیراکه انسان
بجامعیت صفات کمال اکمل جمیع موجودات . خصوصا از نشاه نباتی و ندا
بنجره بانی انا الله نص قرانیست جون درخت با وجود عدم صفات کمال مظهر
تجلی حق میتواند بود انسان بطریق اولی که باشد جون کسی که از شکوک و شبهات
وهم و خیال عبور نمود و بمرتبه یقین علمی یا عیانی رسید میداند که هستی مطلق
حق است و غیر حق عدمست فرمود که هر آنکس را که اندر دل شکی نیست
یقین داند که هستی جز یکی نیست یعنی جماعتی که از مرتبه وهم و گمان بدلیل لا
یقینی یا بکشف حقیقی گذشته اند و در دل ایشان آثار شک و شبهه نمانده است
که صاحب علم الیقین و عین الیقین اند که خلاصه افراد انسانی اند یقین و جزم میدانند
که هستی که وجودست جز یکی نیست یعنی جز واجب نیست و وجود اشیا عبارت از
تجلی وجود واجبست بصورت ایشان جون غیر از وجود واجب موجودی
نیست فرمود که انانیت بود حق را سزاوار که هو غیب است و غایب وهم و پندار
یعنی بواسطه انکه ذات هستی تقاضای یگانگی مطلق مینماید انانیت که
ناطق با انا الله و انا الحق شدنست حق را سزاوارست زیراکه در جمیع مظاهر
اوست که ظاهر شده است و هیچ غیری نیست و هو غیب اطلاق کرده میشود

وجود اشیا عبارت از تجلی
وجود واجب است

زیرا



زیراکه در اصطلاح هو اعتبار ذاتست بحسب غیبت و نایافت و غایب
وهم و خیال و پندارست و حق حاضرست و غیب توهمات پس هر جه موهوم
غیریت و اثنینیت باشد لایق آن حقیقت نیست و جون در انانیت این
توهمات ملاحظه نیست هر آینه سزاوار انحضرت باشد جون مایی و تویی و
اویی مقتضی کثرت و غیریت فرمود که جناب حضرت حق را دویی نیست
دران حضرت من و ما و تویی نیست یعنی جناب حضرت الوهیت که عبارت
بوحدت حقیقی است و دویی را با آن حضرت راه نیست تا از و تعبیر
بهو نمایند بلکه دران حضرت من و ما که افراد و جمع است و تویی که مستلزم
خطابست نیز نیست جه ذات انحضرت از جمیع کثرات خواه حقیقی و خواه
اعتباری منزه و معراست و این اعتبارات نسبت بابات جون در مرتبه وحدة
کثرات تعددات و تغایر و تمایز مطلقا منتفی است فرمود که
من و ما و تو و او هست یکجیز که در وحدت نباشد هیچ تمیز یعنی من و ما و
و تو و او و مایی و تویی یکچیز و یک ذات و یک حقیقت است زیراکه در مرتبه
وحدت این اعتبارات که نسبت بابات همه برخاسته و تمیز از مابین مرتفع
گشته است و غیریت را در او اصلا گنجایی نیست بیت
من و تو ای من تو ما و تمامت . همه یک ذات و کثرت ملت زاسما . تویی تو نمود او بی ات
انا و ات آن عرش ملوت . عالم خلق و امر هر دو یکی است . وحده و هستی من و تو یکی
جون دفع تعینات که موجب ظهور اتحاد حقیقی معنوی است فرمود که
هر آنکو خالی از خود جون خلا شد انا الحق اندرو صوت و صدا شد جماعتی که قایل
بان شده اند که مکان که جسم در و متمکن میشود خلا است دو فرقه اند یکی
فرقه آنند که تفسیر خلا به لاشی محض نموده اند و فرقه دوم ایشانند که تعبیر از

خلا بمقداری مجرد از ماده کرده اند میفرماید که برانکس که از خودی و تعین
مانند خلا که لاشی محض با مقداری مجرد از ماده است خالی شود و خود را از
هستی وجودی واپردازد و محو کرداند بی او در او صوت و صدای انا الحق
پیدا شود و صدا عبارت از انعکاس صوتست که از جسم صلب کرده برابر
مصوت باشد یعنی انکس که آواز میدهد یعنی انا الحق که در مثال منصوری
مسموع بود صوت و نطق حق بود و بطریق انعکاس بصورت صدایی
از منصور شنیده میشد و بدانستند که او گفته است مثال شخصی که در میان
کوه آوازی کرد و آن آواز بسبب انعکاس از کوه می شنوند و نادان پندارد
که آن آواز از کوه است **بیت** از زبانم چون تو خود گفتی انا الحق آشکار
پس چو منصورم چرا بر دار عشق آویختی · تا که باشد از غبار غیر بر رویت نقاب
کرد غیرت بعجای وجود انگیختی · چون تعین که مستلزم بعد علامی بود محو
کردد تعین حق ظاهر کردد و امتیاز عابد و معبود و سیر و سلوک و سالک نماند
و همه یکی کردد فلهذا فرمود که **شود با وجه باقی غیر هالک · یکی کردد سلوک و سیر و سالک**
بدانکه هر موجودی از موجودات متمیزه را دو جهت است یکی من حیث التعین
و از این جهت او را غیری با منسبه مطلق از وجهی غیر مقید است و دوم من
حیث الحقیقة و این جهت وجه باقیست که عبارت از وجود واحد است
که بصورت همه متجلی است ما عندکم ینفد و ما عند الله باق اشارت باین دو جهة
مذکوره است میفرماید که هرگاه که تعین که عارض هستی مطلق شده بود نیست
شود و با وجه باقی غیر هالک کردد یعنی با وجه باقی که جهت ربانی مرادست
غیر که جهت عبدانیت هالک و نیست کردد و کل شیء هالک الا وجهه جلوه
کری نموده در نظر حق بین سالک عارف غیر از وجه باقی که وجود حق

است

مصرع صدا از تمثیل [illegible]

هر موجود را دو جهت [illegible]

[illegible] ما عندکم

١٨٠

است بلند و تعین که مستلزم غیریت و اثنینیت بود بالکل مرتفع کردد و
سیر و سلوک یک حقیقت و یک چیز کردد و تضاد و تمایز نیست و نابود شود
**بیت** این تعین شد حجاب روی دوست · چونکه برخیزد تعین جمله اوست
آنچه تو جویای آنی در وجود · در تو پیدا شد آن نهان بالعجب · چون دلت صافی شود از [illegible]
پردها ما و تو برخیزد زبین · بنگرد از صورت بالا و پست · حق عیان بینی بنقش هر صور
تا تعین برنخیزد از میان · حق نهانست و نخواهد شد عیان · چون [illegible] این
ابیات که فرموده موهم حلول و اتحادات رفع آن توهم نموده می فرماید که
**حلول و اتحاد اینجا محالست · که در وحدت دوئی عین ضلالست** یعنی حلول که فرود
آمدن حق است در غیر خود و اتحاد که چیزی بعینه چیزی دیگر شدنست اینجا محال
است یعنی در ظهور حق بصور اشیا بطریقی که معتقد طایفه صوفیه است
زیرا که در حلول و اتحاد اثنینیت و غیریت می باید و معتقد صوفیه آنست که در
دار وجود غیر حق دیار نیست و در وحدة حقیقی دوئی محض ضلال و کمراهی
محالست **ب** آنجا حلول کفر بود و اتحاد هم · کین وحدتیست لیک بتکرار آمده
آنجا چه جای وصف و حلولست و اتحاد · کین یک حقیقت است باطوار آمده · چون حلول
و اتحاد مقتضی غیریت اند فرمود که **حلول و اتحاد از غیر خیزد**
**ولی وحدت همه از سیر خیزد** یعنی حلول و اتحاد بآن معنی که گذشت
از غیر بخیزد یعنی حاصل میشود زیرا که مادام که دو چیز نباشد که یکی در دیگری
حال شود حلول نیست و مادام که دو چیز نباشد که یکی با آن دیگر متحد کردد اتحاد
نیست فاما وحدت همه از سیر میخیزد یعنی ذات واحد در مراتب تنزلات
و ظهورات هر جا بنقشی و صورتی بسبب تعدد تقیدات اعتباریه نموده است
وآن نقوش که بحقیقت عالم اند موهم تعدد و تکثر آن حقیقت واحده گشته اند

منع حلول و اتحاد

حلول و اتحاد مقتضی غیریت است

هرگاه که سالک بطریق تصفیه بسیر رجوعی بازگشت نماید و بتجلی وحدت
ذاتیه تعینات و نقوش که موهم تکثر و تعدد بودند محو و فانی شوند وحدت
برصرافت اطلاق ظهور یابد و معلوم گردد که کثرت و اثنینیت همه اعتباری
بوده است و بغیر یک حقیقت موجود نیست ب برفشان بر هر دو عالم آستین
در مقام وحدت آ این نشین * چون پی راه خدا بیخود برو * دوست خواهی از خودی بیگانه
چونکه گردد نور وحدت آشکار * ظلمت کثرت نماند برقرار * چون فنا و وصول
عبارت از رفع تعین است فرمود که **تعین بود کز هستی جدا شد**
**نه حق شد بنده نه بنده با خدا شد** یعنی آنچه گفته شد و میشود که خود را از خود
خالی کن و از خود بگذر و فانی و محو و نیست شو و هستی خود را برانداز همه فرع
آنست که این کس را هستی بوده باشد مراد نه این معنی است که مبادا در فهم آنست
که ترا وجود بود سعی نما که آن عدم گردد بلکه مراد آنست که ظهور حق در صورت
کثرات و تعینات مانند حباب و امواجست که بر روی دریا پیدا میشود و
بحر بنقش آن حباب و امواج مخفی مینماید و امواج و حبابات غیر بحر مینمایند
وفی الحقیقة غیر دریا آنجا هیچ نیست فاما و هم مینماید که هست و تا زمانی که
امواج و حباب از روی بحر مرتفع نمیشوند بحر برصرافت وحدت ظهور نمی
یابد و معلوم نمیگردد که این نقوش امواج همه امور اعتباری بوده اند حقیقتی
نداشته اند ب جمله عالم نقش این دریاست و بس * هر چه گوییم غیر از این سوداست و بس
بحر کلی چون بجنبش کرد رای * نقشها بر بحر کی ماند بجای * فلهذا فرمود که تعین
بود کز هستی جدا شد یعنی نیستی از خود و هالک شدن غیر و خالی شدن از
خود همه عبارت از برخاستن تعینات از وجود مطلق که حق است زیرا
که ظهور وحدت حقیقی موقوف آنست ب تا تو پیدایی خدا باشد نهان

فنا و وصول
عبارت از رفع تعین



تو نهان شو تا خدا گردد عیان * چون برافشاد از جمال تو نقاب * از پس هر ذره تابد آفتاب
و چون تعین که موهم غیریت بود مرتفع گشت پیدا آمد که غیر از حق هیچ موجود
نبوده است نه آنکه حق بنده شد و نه آنکه بنده خدا شد که حلول و اتحاد باز دید
گردد تعالی عن ذلک شعر [illegible] عن قولی انا من اهوی و حاشا لمثلی انی اهوی حلت
منحک علاان تزدکشنه مرد سل و اشرع فی اتباع شریعتی * فمع صداعن شراب
لدی مدعی من شراب [illegible] * چون تعینات اشیا فی نفس الامر امور موهومه اند نه آنکه
حقیقتی داشته باشد فرمود که **وجود خلق و کثرت در نمودست نه هر چه آن مینماید عین بودست**
یعنی وجود مخلوقات و کثرات ممکنات بحقیقت نمودی بی بود بودند و از تجلی حق تصور
ایشان و تعدد آن حقیقت بجهت اعتباریه نموده شده اند و هرگاه که آن قیود
اعتباریه محو گردد غیر از حقیقت چیزی دیگر نیست ... فلهذا میفرماید که نه هر چه آن
مینماید عین بود و وجودست چه بسیاری از چیزها آنست که نمودی دارند و
فی حد ذاته وجود ندارند و فی الحقیقة مطلق ممکنات ازین جمله است ناظم
در رساله حق الیقین میفرماید که ممکن امریست اعتباری که عقل برونق خویش
از ادراک وجود و عدم بهم در ذهن ترکیب کند و چون بنهایت ظهور خود
رسد که مبدا کشف است حکم کند بر آنکه اعتباریات را در خارج وجود نیست
ان هی الا اسماء سمیتموها انتم و آباؤکم ب این نقشها که هست سراسر خیالی
اندر نظر چو صورت بسیار آمده * این موجها بحر محیط حقیقت * وین جوشها ز قلزم زخار آمده
چون اشاره کرد که هر چه نماید لازم نیست که عین بود و هستی باشد جهت
استقرار این معنی در اذهان میفرماید که **تمثیل آنست**
**در نمودهای بی بود** جون در طریق تعلیم و ارشاد غایت اهتمام
که تمثیل معانی معقوله بصور محسوسه نماید تا فهم متعلم قریب گردد جنانچه

ابن فارض قدس سره میفرماید که وضربی لک الامثال منی منة
علیک بشانی مرة بعد مرة شیخ ناظم قدس سره درین محل نمودی بود در جهة
تفهیم بجند وجه تمثیل میفرماید ویضرب الله الامثال للناس لعلهم یتذکرون
جون صور تعینات بمثابت مرایا اند که عکس وجود حق در ایشان منعکس گشته
است از غایت شدت مناسبت بینهما تمثیل اول بعکس مرآتی نموده فرمود که
**بنه آیینه اندر برابر در و بنگر ببین آن شخص دیگر** جون شرایط انعکاس
صور مرآتی سابقا ذکر رفته است تکرار حاجت نیست بطریق تفهیم میفرماید
که آینه در برابر خود بدار و در و نظر کن و آن شخص دیگر که در آینه مینماید ببین
تا ترا نمود داری بود در انکه نمود بی بودی باشد جون بتحقیق آن صورت که
در آینه مینماید نه این شخص است که در آینه می بیند و نه نیز آینه است فرمود که
**یکی ره باز بین تا جیست آن عکس نه این است و نه آن پس کیست آن عکس** یعنی بعد از ان که
آن صورتی که در آینه مینماید دیدی یکبار دیگر ببین و تامل نمای که آن عکس که در آینه
است جیست جه درین محل بغیر از آینه و آن شخص محاذی جیزی دیگر نیست
و آن صورت عکس بتحقیق نه آن شخص محاذی آینه است و نه نیز آینه است
زیرا که اگر در آینه بودی بی محاذات شخصی بایستی که نمودی و نمی نماید پس در آینه
نباشد و میان شخص رائی و آینه نیز صورتی واقع است که تصور آن توان نمود
پس آن عکس که باشد و جه باشد بدان که آن عکس که مینماید صورت خیالی است
که حضرت حق جهت بندگان اظهار فرموده تا ضرب المثال باشد بر آن که نمود
بی بود میباشد تا جماعتی که قابلیه نظری داشته باشند بسبب آن نمودار
بعدمیت اشیا با وجود نمودی که دارند راه یابند و مطلع گردند **شعر**
وشاهد اذا استجلیت نفسک ما تری بغیر مرا فی المرای الصقیلة

اعیرک



اعیرک فیها لاح لم انت ناظر الیک بها عند انعکاس الاشعة جون از نمود های
بی بود یکی دیگر نمایش ظلی است فرمود که **جو من هستم بذات خود معین
ندانم تا جه باشد سایه من** یعنی جون بذات خود معینم و مرا وجودی هست
نمیدانم که سایه من که بسبب انعکاس اضواء نورانی حجاب من که خط فاصل
میان نور و سایه واقع شده ام مینماید جه جیز است بتحقیق آن منم که خط
فاصلم و نه نور است و از ین هر دو نموده شده است پس هر آینه که نمود بی
بود بود و حقیقتی نداشته باشد و این تمثیلات تنبیهات است بجهت انک تا
بدانی که وجود ممکنات مانند این نمودهای بی بود دانند و حقیقتی ندارد جون
اجتماع ضدین محالست فرمود که **عدم با هستی آخر جون شود ضم
نباشد نور و ظلمت هر دو باهم** یعنی نیستی با هستی نمیتوانند که ضم شود زیرا
که ضدین اند و اجتماع ضدین محالست و نور و ظلمت باهم نمی باشد جه بینهما
تقابل عدم و ملکه است و ممکن فی حد ذاته نه هست و نه نیست یعنی امکان
اعتباریست و در خارج وجود ندارد و ممکن در وقت هستی واجب الوجود است
و بحقیقت اعتباری عدمی خود باقی است والاقلب حقایق لازم آید و وجوب
بسبب ظهور وجود او را یک اعتباری دیگر است و همچنان واجب دایما
بر وجوب ذاتی خود باقی است و از ظهور واجب بصورت ممکن نه تغیری در ذات
واجب لازم آید و نه در ممکن جه جنانجه واجب بر وجوب ذاتی خود باقیست ممکن
نیز بر اعتباریت عدمی خود باقیست و وجود ممکنات نمودی بی بود است و حقیقتی
ندارد **ب** نقش عالم در میان آورده است روی خود در پرده پنهان کرده
هر که او بگذشت از وهم و خیال دید او نقش دوی باشد محال جون از جمله نمودهای
بی بود نمایش امتدادی زمانست نیست با نقطه حال فرمود که

از جمله نمودها ... امتداد ... بالنقطه ...

جو ماضی نیست مستقبل هم حال چه باشد غیر از آن یک نقطه حال بدان که زمان مقدار حرکت فلک اعظم را میگویند و چون حرکت وی دائمیست هر تعینی که در آن حرکت مفروض میگردد البته نسبت با بعض تعینات دیگر مسبوق خواهد بود و نسبت با بعضی سابق و اجتماع دو تعین در یک جا محالست و امتداد زمانی که از این حرکت باز دید میگردد هر جزو که در آن امتداد فرض کرده میشود البته نسبت با بعضی اجزا مسبوقست و آن اجزا سابقه که نیست شده اند مسمی بزمان ماضی اند و نسبت با بعضی اجزای دیگر که هنوز بوجود نیامده اند مسمی بزمان مستقبل اند و فاصل میان ماضی و مستقبل است چه ماضی از مستقبل بآن که حالست منفصل میگردد و واصل بینهما هست زیرا که حد مشترک میان ماضی و مستقبل و نسبت حال بامتداد زمانی هم چو نسبت نقطاتست با خط مفروض غیر متناهی از جانبین میفرماید که چو ماضی نیست مستقبل هم و حال یعنی در امتداد زمانی ماضی رفته است و نیست شده است و عدمست و مستقبل هنوز نیامده است و عدمست و ماه و سال که منوط بزمانست هم چنین اگر گذشته است عدمست و اگر نیامده است هم عدمست چه باشد غیر آن یک نقطه حال یعنی در این امتداد غیر آنک نقطه حال دیدی که هیچ غیری دیگر نیست و از تجدد تعینات نقطه حالست که امتداد زمانی مانند خط ممتد غیر متناهی نموده شده است چون امتداد زمانی از تجدد تعینات نقطه حال باز دید میگردد فرمود که یکی نقطه است و همی گشته ساری تو او را نام کرده نهر جاری چون نسبت حال و آن بامتداد زمانی همچو نسبت نقطه است با نهر جاری باعتبار سریان و جنانچه آن نقطه در آن خط وهمی اعتباری و فرضی است نقطه حال و آن نیز فرض وهمی است و الا جزو لا یتجزی لازم آید و نزد حکیم جزو لا یتجزی موجود





نیست فلهذا میفرماید که یکی نقطه است وهمی گشته ساری یعنی آن نقطه حال نقطه وهمی است که بحسب سرعت تجددی که او را بسبب دوام حرکت فلک اعظم حاصل میشود صورت سریانی از و در خیال آمده مثال قطره باران که در وقت نزول ریسمان نماید و نقطه گردان که دایره نماید تو او را نام کرده نهر جاری یعنی بواسطه آن سرعت تجدد که متوهم بصورت سریانی شده تو آن نقطه وهمی را نهر جاری یعنی بواسطه آن سرعت تجدد که متوهم بصورت سریانی شده جوی آب روان نام کرده که پیوسته میرود و مبدا و منتها ندارد و حال آنک یک نقطه وهمی در این صورت بیش نیست و وقتی که از نقطه وهمی نهر جاری میتواند نمود که هیچ بود ندارد بقیاس میتوان دانست که نمودهای بی بود بسیارست پس وجود ممکنات از این قبیل خواهد بود چون از جمله نمودهای بی بود یکی دیگر صداست فرمود که جز از من اندرین صحرا دگر کیست بگو با من که این صوت و صدا چیست پیش از این گفته شده بود که صدا انعکاس صوت از جسم صلب که در محاذی مصوت باشد مانند آنک شخصی در عمارت عالی یا در صحرائی که اطراف آن صحرا کوه باشد ایستاده باشد و آواز محکم بکند همان آواز بدیوار یا بکوه که در محاذی آن شخص باشد برسد و بسبیل انعکاس همان آواز باز گردد و با وجود آنکه آنجا یک شخص مصوت دیگر صوت بیش نبوده است آن عمارت و صحرا پر صدا گردد و تصور و وهم آن نماید که مگر خلق بسیار و آواز بسیارست آن کثرت و صوت و صدا از نمودهای بی بودست

شعر

واصبح یرجع الصوت عند انقطاعه ✱ الیک باکناف القصور المشیدة
اهل کان بنا حاکم سوا کم ✱ سمعت خطابا عن صداک للصوت

میفرماید که جز من اندرین صحرا دگر کیست چون غیر حق موجود نیست بگو با من که این صوت و صدا چیست یعنی چون همه حق

است وغیر از وهیچ نیست این صوت وصدا که درین صحراء وجود منماید
که عبارتست از وجود ممکنات حلبیت پس هر آینه چنانچه آن صدا وصوت
تحقق در وجود ندارند واز نمودهای بی بودند وجود خلق وکثرت مانند
آن صداست که از صوت ونغمه قول کن که از حق بجهت ظهور واظهار کمال
خود ظاهر گشته است واز اعیان ممکنه که عدم اضافی اند منعکس شده منماید
وبحقیقت عالم آن صدا وعکس است بیت مطرب عشق می نوازد ساز
عاشقی کو که بشنود آواز * همه عالم صدای نغمه اوست * که شنید این چنین صدای دراز
راز او از جهان برون افتاد * خود صدا کی نگاه دارد راز * چون از نمایشهای
بی بود یکی ترکیب جواهرست از اعراض فرمود که عرض فانیست جوهر زو مرکب
بگو کی بود یا خود کو مرکب نزد متکلمین که قایل بجواهر مجرده از ماده اند
مثال عقول ونفوس نیستند جوهر بپیش ایشان منحصر در جوهر فرد است وما
ترکب منه که اجسامند وطایفه از ایشان بر آنند که جواهر مجموع اعراض مجتمعه
اند وطایفه دیگر بر آنند که اعراض داخل در حقیقت جوهر جسم اند وجوهر آنست
که قایم بذات خود باشد وعرض آن که نباشد میفرماید که عرض فانیست
جوهر زو مرکب یعنی بحکم العرض لا یبقی زمانین عرض فانیست وبهر لحظه نیست می
شود وباز متجدد میگردد وجوهر از عرض مرکب بقول طایفه که جوهر را مجموع
اعراض مجتمعه گفته اند یا داخل در حقیقت جوهر داشته اند ودرین محل قول ایشان را
مخصوص بذکر گردانید از جهت آنست که نمود بی بود درین صورت اظهر است محققان
این طایفه بر آنند بگو کی بود یا خود کو مرکب یعنی وقتی که جوهر که قایم بذات خودست
مرکب از عرض که فانی وعدمست باشد بگو که چیزی که ترکیب از نابود یافته است
کی بوده است ومرکب کجاست ومرکب آن باشد که بتحقق وجود این مرکب قایل باشد

[margin:] از نمایشهای بی بود یکی ترکیب جواهرست

[margin:] ترکیب اجسام داکه از جوهر دالفاظ جواهر مجرده دجواهر مجموع اعراض اند دیگر جوهر دعرض





چون فرموده اند که جسم آنست که ابعاد ثلثه که طول وعرض وعمق است داشته باشد
میفرماید که ز طول وعرض وز عمق اجسام وجودی چون پدید آمد ز اعدام بدان که
در رساله حق الیقین شیخ ناظم قدس سره میفرماید که چون وحدت متعین شد
نقطه گشت واز سرعت انقضا وتجدد تعینات متتابعه مانند خط صورت
بست وباز از تجدد تعین خط جسم پیدا گشت یعنی از تجسم مبدا انقطاع است
واز تجدد تعین نقطه طول واز تجدد تعین خط در جانب واحد عرض ودر جانبین
عمق نموده میشود واز ترکب طول وعرض وعمق صورت جسمی پیدا می آید وتا
زمانی که این ابعاد ثلثه باز دید نمیگردد جسم متحقق نیست فلهذا فرمود که ز طول
وعرض وز عمقست اجسام یعنی اجسام که در وجود متحقق مینمایند از طول و
عرض وعمق پیدا شده اند واین هر سه عرض وامور عدمی اعتباری ووهمی اند
وجودی چون پدید آید ز اعدام اعلام جمع علمست یعنی وجودی که جسم است از
اعلام که طول وعرض وعمقست چون ظاهر وپدید شده هرگز وجود علم نمیشود
چه قلب حقایق محالست واز عدم وجود حاصل نمیتواند بود جهت کثرات ممکنات
نمود وحدت حقیقی اند وبود وهستی حقیقی ندارند فرمود که ازین جنس است اصل جمله عالم
چو دانستی بیار ایمان وفاکرم یعنی اصل وجود جمیع عالم بحقیقت از جنس
وقبیل این نمودهای بی بودست که مذکور گشت از صورت عکس مرآتی وعکس
ظلی ونهر جاری از توهم سریان نقطه ووهمی حال وصدا وترکیب جوهر از عرض فانی
وظهور اجسام از اعدام سه گانه چو دانستی بیار ایمان وفاکرم یعنی ازین تمثیلات
چون معلوم نمودی که وجود خلق وکثرت نمود بی بود اند وبغیر از حق موجودی
نیست ایمان بتوحید حقیقی وعدم موجودیت غیر حق بیاور وتصدیق نما که
هر چه هست حقست وغیر حق عدمست ولازم این ایمان وتصدیق میشود ومی باید

[margin:] منعقد با ... عرض وعمق

[margin:] نتیجه ما تقدم

که بتسویلات وهم وخیال تزلزلی در بنیان ایمان حقیقی بیدا نیاری وبحکم اصحبت
خالزمهم ملازم همین معنی باشی **بیت** گر درین کوچه بار یابی تو
کی از آن کوچه باز گردی کی ؛ نقش خود برتراش او را باش ؛ تا شود جمله جهان یک شی
چون ازین مقامات معلوم شد که غیر حق هیچ موجود نیست فرمود که
**جز از حق نیست دیگر هستی الحق هو الحق گوی و گر خواهی انا الحق** یعنی بغیر از حق هستی
و وجودی دیگر نیست وهستی مطلق اوست و وجود کثرات وممکنات همین
نمودی بوده است والحق که چنین است وغیر ازین نیست چون تحقق بدین
حال گشتی اگر هو الحق گوئی راستست زیرا که باعتبار قید واطلاق غیریت
اعتباری ملاحظست واگر انا الحق گوئی هم راست است چه دوئی حقیقی منتفی
است الی صل عارف بهر عبارت که تعبیر از ان حقیقت نماید چون جهت مبدا بد
راستست چون کثرت وتعینات نمود وهمی هستی حق اند فرمود که
**نمود وهمی از هستی جدا کن نه بیگانه خود را آشنا کن** یعنی چون تو هم
غیریت وبعد وبیگانگی بواسطه تعین ونمود وهمی است که عارض هستی مطلق
شده است وترا محجوب از حق میدارد این تعین که نمود وهمی است وحقیقتی
ندارد از هستی که حق است جدا کن ودور ساز تا بر تو ظاهر گردد که بیگانگی تو از
حق بسبب این نمود بوده است پس پرده خودی از میانه بردار وخود را آشنا
کن که غیریت حقیقی نداری وفی نفس الامر تو خود آشنائی نه بیگانه وبیگانگی
عارضی است وآشنائی ووصول بحق عبارت از رفع همین نمود است که مانع
اطلاع وادراک ووصول نفس الامری است چون جواب سوال منقطع رسید فرمود که
**سوال** این سوال در تحقیق آنست که در میان ارباب طریقت متعارفست
که کسی که بطریق سلوک قطع منازل ومراحل نموده بمنزل توحید ووصول می یابید

میگوید

185

میگویند که واصل حق شد فلهذا فرمود که **چه مخلوق را گویند واصل**
**سلوک وسیر او چون بود حاصل** یعنی آن سالک را که مخلوقست چرا واصل
میگویند وسلوک وسیر آن سالک بچه نوع وچه گونه حاصل شد که مخلوق
را وصال خالق میسر گشت چون حقیقت سوال معلوم شد فرمود که **جواب**
این جوابیست در بیان آنکه وصال عبارت از چیست وکیفیت وصول چون
فلهذا فرمود که **وصال حق ز خلقیت جدائیست ز خود بیگانه گشتن آشنائیست**
یعنی وصال بحقیقت عبارت از آنست که سالک را از تعین وهستی مجازی
وپنداردوئی که موسوم بخلق وخلقیت است جدائی حاصل شود وتعین
وهمی سالک که سبب امتیاز خلق از حق بوده مرتفع گردد و نیست شود فلهذا
فرمود که ز خود بیگانه گشتن آشنائی است یعنی وصال وآشنائی حق آنست
که از خودی خود بالکل بیگانه شوند وهستی وتعین سالک در تجلی احدی محو و
فانی گردد **ب** بار ما با ماست از ما کی جداست ؛ ای ما پرده ؛ او بار ماست
هر که از ما ومنی بیگانه شد ؛ بحجاب جان بجانان آشناست ؛ می باید بتحقیق
وتتبع دانستن که آنچه شیخ درین ابیات وابیات آینده وگذشته میفرماید که
از خود بیگانه می باید شد واز خلقیت جدا می باید گشت ونمود وهمی دورگی
باید کرد آن میخواهد که بطریق سلوک وروش ارباب طریقت بارشاد کامل مشغول
می باید شد تا بمرتبه فنا فی الله وبقا بالله رسی ووصال حقیقی میسر گردد نه آنکه
شخصی خیال بندد که من نیستم وهمی وهستی کجاست که این معنی مزلت اقدام و
مضل افهامست وتا زمانی که عسل نمی چشند لذت عسل درنمی یابند وبگفتن
عسل دهن شیرین نمیگردد واگر غیر ازین بودی ریاضات ومجاهدات ومخالفه
هوا ونفس که انبیا واولیا نموده اند همه ضایع وبی فایده **بیت**

فانی شو اگر نجات باید • یکبار ز خود ارخلاص باید • مردان که ز خود اسیر دند
در عالم زندگی بمردند • کر مردن تو ز خود تمامست • حشر تو هم اندرین مقامست
حقا که بهر دو کون امیری • کر پیشتر از اجل بمیری • فانی شو از ین خودی بمردی
تا زنده لایموت کردی • کر مرد رهی محال بکذار • تحقیق طلب خیال بکذار
جون وصول حقیقی عبارت از رفع تعین امکانی است فرمود که
جو ممکن کرد امکان برفشاند • بجز واجب دکر چیزی نماند یعنی ممکن در وقت
هستی واجب الوجود است با قید تعین علمی که با ستکرد و غبار امکانست
که بر صفحهٔ وجود مطلق نشسته است هر کاه که ممکن تعین خود اکه کرد امکان
است برفشاند و محو سازد هر آینه بجز از واجب هیچ نماند چه امکان همین نمود
بی بود بود جون نمود وهمی رفت بود بود آنجنان که بود نمود بیت
قصهٔ ما و من مکو با او • با تو باشی درین میان با او • ره نمای من و تو از قرآن
از قل الله ثم ذرهم خوان • جون وجود عالم جنانجه ذکر رفت نمایش و همیست
فرمود که وجود هر دو عالم جون خیالست • که در وقت بقا عین زوالست یعنی جون
هستی واجب است که بصورت عالم متجلی و ظاهر است و غیر حق دایما عدمست
بس هر آینه وجود عالم که میکویند نمود بی بود باشد مانند صور خیالی که حقیقتی
ندارند شیخ محی الدین اعرابی قدس سره در فص یوسف علیه السلام میفرماید که و اذا کان
الامر علی ما قررناه فاعلم انک خیال کل ما تدرکه مما یقول فیه لیس انا ای جمیع العالم خیال
فالموجود ای الوجود الکونی کله خیال فی خیال و الوجود الحق انما هو الله خاصة
دو عالم یار و غیر او خیالست مشو جانا کرفتار خیالات که در وقت بقا عین
زوالست یعنی عالم در وقت بقا جون بحق موجود و باقی است و وجود حق است
که بصورت عالم نموده است هر آینه باعتبار تغیر اداء وجود واجبی وجود عالم

وصول احد رفع تعین امکانی است

وجود عالم عکس وجود حق است





دایما زوال و عدم باشد و از تجلی واجب بصورت ممکن نه در واجب تغیری
حاصل میشود و نه ممکن از امکانیت عدمی خلاص می یابد زیرا که دایما هست
هست و نیست نیست و قلب حقایق نمیتواند بود بیت
نیستی نیست با هست است • نیست است او اگرچه با هست است
هو فی شان همیشه حق را دان • خلق را کل من علیها فان • جون اطلاق مخلوقیه
بر اشیا باعتبار تعین و تشخص عدمیست فرمود که نه مخلوق است انکو کشت واصل
نکوید این سخن را مرد کامل یعنی جون مخلوق و خلق عبارت از تعین و
تشخص است و الا وجود در هر مرتبه که هست واجب است و مادام که تعین تشخص
مرتفع نمیکردد وصول حاصل نمیشود جه وصال جنانجه فرمود عبارت از رفع تعین
است پس هر آینه واصل نه مخلوق باشد و تا اثری از مخلوقیت باقیست
واصل نخواهد بود و این سخن را که مخلوق و اصل است مرد دانای کامل هرگز نکوید
جه واصل حق بحقیقت غیر حق نیست ب بوصل او کجا ام میتوان برد
بما تا ذره ای ما هست • و هر کاه که ما ای ما نماند خود واصل خود است جون تحقیقه
ممکن عدمست فرمود که عدم کی راه یابد اندرین باب • جه نسبت خاک را با رب ارباب
جون ممکنات قطع نظر از تجلی واجبی که بصورت ایشان نموده است عدم اند
و سلوک و وصول و وجدان از لوازم وجود است از ین جهت میفرماید که مخلوق
و ممکن که نظر با ذات خود عدمست درین باب وصول و سلوک کی راه می یابد
و جکونه عدم متحد با وجود کردد و تا مناسبت میان مدرک و مدرک نباشد ادراک
میسر نمیکردد و خاک را با وجود کثافت و ظلمت با رب ارباب که لطیف و نور
مطلق است و نسبت است با عارف و واصل وی کردد تشبیه عدم با خاک
از جهت ظلمت کرده است نه انک خاک معدومست و این مثلیست که میان

اطلاق مخلوق باعتبار تعین و تشخص است

من حیث الوجود

ممکنات عدم اند

مناسبت میان مدرک و مدرک

دوستی که هیچ وجه مناسبت نمی یابد این مثل میگویند چون خاک را با رب الارباب مناسبتی نیست عدم را بطریق اولی که نباشد فلهذا فرمود که
**علم چبود که با حق واصل آید  ز دَبیر و سلوک حاصل آید** یعنی علم که هستی محض است با حق چون واصل شود و از علم سیر و سلوک که تابع وجود حیات و علم است چگونه حاصل آید و چگونه کسی را درین معنی شبهه و ترددی باشد که محتاج سوال شود مگر از حقیقت حال آگاه نباشد چنانچه فرمود که
**اگر جانت شود زین معنی آگاه  بگویی در زمان استغفر الله** یعنی اگر جان تو ازین معنی که غیر حق عدمست و طور دبی بوداست و وصول و سیر و سلوک تابع وجود و حیوة و علم و مناسبت است آگاه شود و بداند ازین اعتقاد که مخلوق واصل میشود در ساعت و زمان بی تردد و تعلل استغفر الله بگوی و طلب مغفرت جوی چه این معنی سوء الظن بالله است چون حرکت تابع وجود است فرمود که
**تو معدومی و معدوم است ساکن  بواجب کی رسد معدوم ممکن** یعنی تو که ممکنی نظر با ذات خود اگر ده معدومی و عدم پیوسته ساکن است زیرا که حرکت بهر نوع که واقع باشد تابع وجود است و سیر و سلوک که رفتن معنویست بجانب حق مطلق و رسیدن بواجب که وصول است کی از معدوم ممکن حاصل میشود حرکت منافی ذات اوست قطع نظر از تجلی وجود واجبی بصورت وی نموده و وجود ما و تو و جمیع ممکنات در وقتی که هست نیست چه واجب ممکن و ممکن واجب نمیشود چون میخواهد که معدومیت موجودات ممکنه بمرتبه تحقیق رساند فرمود که
**ندارد هیچ جوهر بی عرض عین  عرض چبود جز لا یبقی زمانین** یعنی عالم جواهر و اعراض اند و جوهر ما یقوم بذاته است و عرض ما لا یقوم بذاته و جوهر که متاصل در وجودست بی عرض تحقق در عین و خارج ندارد زیرا که اگر جوهر

وصول و سیر و سلوک تابع وجود است

حرکت تابع وجود است که تابع عدم

عالم جواهر و اعراض

بسیط



بسیط اند تا زمانی که متلبس بعوارض و تشخصات نگردند ظهور در عین نمی یابند و اگر جواهر مرکب جسمانی اند مرکب و متحقق از اعراض و عرض که تحقق جوهر با اوست بحکم لا یبقی زمانین عدمست و بهر لحظه و بهر ساعت فانی و متجدد است پس عرض که جوهر با او متحقق میگردد چون در دو زمان باقی نمی ماند و بهر زمانی فانی و متجدد است چه باشد غیر از عدم محض و تحقق وجود چگونه بعدم تواند بود چون تحقیق معدومیه وجود ممکنات مینماید و تحقیق اجسام در وجود بسبب آنکه محسوس بحواس اند زیاده است تنبیه بر معدومیت ایشان نموده میفرماید که
**حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف  بطول و عرض و عمق کرد تعریف** یعنی با این که حکما تعریف جسم طبیعی چنین کرده اند که جوهریست که در وی امکان فرض ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق است بطریق تقاطع بر زوایای قایمه باشد فلهذا فرمود که حکیمی که درین فن طبیعیات که بحث از اجسام طبیعیه مینمایند تصنیف کرده است تعریف جسم بطول و عرض و عمق نموده است و این ابعاد اعراض و امور عدمی اند و ترکب و تحقق وجود از اعدام چنانچه گذشت مجرد وهم است و تحقق و حقیقتی ندارد و این همه علو دارد و دلایل عدمیت وجود ممکنات است چون نزد حکیم جسم مرکب از هیولی و صورت فرمود که
**هیولی چیست جز معدوم مطلق  که میگردد بدو صورت محقق** بدان که حکما در تقسیم جوهر که نزد ایشان معرف بممکن موجود لا فی موضوعست چنین فرموده اند که جوهر یا محل جوهر دیگرست یا حال است اگر محلست هیولی است و اگر حالست صورت و اگر مرکب از هر دو است جسم است میفرماید که هیولی چیست جز معدوم مطلق یعنی هیولی بی صورت با وجود آنکه شان او تقدم ذاتی است غیر معدوم مطلق نیست زیرا که از صورت منفک چنانچه مبرهن شده است

تعریف جسم طبیعی

خرکت عالم الطبیعی در فی هذا البحث عرابة و بعیدمن العارف لان الابعاد الزهر امرا منی الجسم التعلیمی الکذر هر عرض لا الجسم الطبیعی
دنفم جو ١٨

نمی‌تواند بود و صورت بهیولی محقق میگردد و لازم اوست زیرا که تحقق حال
البته بمحل است و ضروری که بمعدوم محقق گردد حال او چه باشد از اینجا قیاس
نماکه این جواهر که اصل اجسام اند حقیقت ایشان اینست که شنیدی اجسام
که ترکیب از ایشان یافته باشند چگونه خواهد بود چون صورت منفک
از هیولی نمی‌تواند بود فرمود که چو صورت بی هیولی معدوم آمد در قدم نیست هیولی نیز بی او جز عدم نیست
بدانکه حکما برهان عقلی اثبات کرده اند که صورت از هیولی اصلا منفک نیست
و هیولی نیز از صورت منفک نیست فلهذا میفرماید که چون صورت بی هیولی
در قدم نیست پس هر آینه هیولی نیز بی صورت جز عدم نباشد لفظ در قدم
نیست اشارت بمعتقد حکماست که هیولی و صورت را قدیم گفته اند چون
هیولی بی صورت عدمست و صورت بی هیولی نیز عدمست فرمود که
شده اجسام عالم زین دو معدوم که جز معدوم از ایشان نیست معلوم یعنی اجسام عالم
نزد حکما مرکب از هیولی و صورتست و این هر دو بی یکدیگر در قدم معدومند
پس مجموع اجسام عالم از این دو معدوم موجود گشته باشد چه از هیولی و
صورت جز معدومیت هیچ چیز معلوم نیست بدان که جسم مرکب از هیولی و صورت
است و تحقیق جسمیه با بعاد ثلثه است که طول و عرض و عمق است که در تعریف
جسم ماخوذ است جز عرض و امور اعتباری نیستند پس وجود اجسام بهر
کیفیتی که فرض نمایی خواه مرکب از هیولی و صورت و خواه از طول و عرض و عمق
و خواه از مجموع از عدم حاصل شده باشد و حصول وجود از عدم محالست
و بنا برین تحقیق است که شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که
جسم و جسمانیات از جواهر و اعراض بجملگی از امور اعتباری اند که بحقیقت
وجود خارجی ندارند کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا

(حاشیه: قیدی علی ... عدم هیولی و ... العدم)

(حاشیه: جسم ... معرف ... اعتباری است)





ب صورت وحدت است از جهان مثال • نقطه است نقش بند خیال • نقطه مانند شعله عکس انداخت
و همش از دور صورتی بر ساخت • باز چون دایره مجسم گشت • کره مشکل چرخ اعظم گشت
عکسها چون ز وهم در هم شد • نقش هژده هزار عالم شد • نقطه و دور دایره است و گر
وحدت ذات را چو معتقدی • نیست هیچ اندرین میان جز حق • ماوحق حیث کو بهم احمق
چون مقرر داشت که وجود ممکنات نمودی بی بودست و تحقق ندارد اشارت
بماهیات ممکنه نموده میفرماید که به عینها ماهیت دارد کم و بیش
نه موجود و نه معدومست در خویش یعنی نظر بماهیت و حقیقت خود که بی کم و زیاد
این ماهیت توفی حد ذاتها نه موجودست و نه معدوم چرا که اگر فی نفس الامر موجود
بودی معدوم نشدی و اگر معدوم بودی موجود نگشتی مانند ماهیات ممتنعه
زیرا که قلب حقایق لازم می‌آید پس معلوم شد که ممکن امریست اعتباری که عقل
از ادراک وجود و عدم بهم ترکیب میکند و بحقیقت وجودی ندارد و وجود
دایما واجب و عدم دایما ممتنع است و اجتماع ضدین محالست چون ممکن بی
انضمام وجود معدومست فرمود که نظر کن در حقیقت سوی امکان
که او بی هستی آمد عین نقصان یعنی دیده اعتبار بگشای و نظر بحقیقت
نه بطریق مجاز و سرسری سوی امکان و ممکن نمای که امکان بی هستی و انضمام
وجود بادی عین نقصانست زیرا که معدومست و نقصانی زیاده از نیستی
نیست و کمال ممکن و امکان بواسطه تجلی و ظهور وجود واجبی است بصورت
ایشان و اضافه وجود بممکنات اعتباری بیش نیست و وجود حقیقی حق را
جلت عظمته ب یارست عیان بصورت کون • این نقش جهان نمود بی بود
شد نقش دوی خیال احول • چون غیر یکی نبود موجود • چون بحقیقت کثرات و تعینات
نمود هستی خود اند و حقیقتی علی حده ندارند فرمود که وجود اندر کمال خویش ساریست

(حاشیه: ... وجود ممکنات ... اعتبار ...)

تعینها امور اعتباری است یعنی وجود واجبی که وجود مطلق است بواسطهٔ
ذاتی ظهور در کمال خویش که وحدت و انبساط است که تقاضای ذاتی اند
ساری و متجلی است بر جمیع موجودات ممکنه من الازل الی الابد و تعینها که در
مراتب ظهور بسبب تقید بقیود اعتباریه عارض آن حقیقت میکردند همه امور
اعتباری و نمود وهمی اند و صورت خیالی بیش نیستند و حقیقتی ندارند و موجود
حقیقی حقست و بس شعر هو الواحد الفرد الکبیر بنفسه ولیس سواه ان نظرت بدا له
ظاهرا بالکل للکل عینها تشاهده العینان فی کل ذرة چون موجودیت امور اعتباری
والبته اعتبار معتبر است و تحققی ندارد فرمود که امور اعتباری نیست موجود
عدد بسیار و یک چیز است معدود یعنی چون کثرات و تعینات که در مراتب
ظهور عارض وجود شده اند بالکل امور اعتباری اند و محقق است که امور اعتباری
فی نفس الامر موجود نیستند و موجودیت ایشان همین اعتبار معتبر است مانند
تعداد واحد که چون دو بار بشماری دو شود و اگر سه بار بشماری سه و اگر چهار بار
بشماری چهار و هم چنین تکرار تعداد واحد که محض اعتبار است اعداد بسیار
بیشمار پیدا میشود و معدود همان یک چیز است که واحد است شعر
عدد بی نهایت و بی حد از یکی و یکی برون ز عدد بفضول و خواص تا معدود
گشت هر یک ز جنس خود محدود مبدا و منتهای جمله شمار وحدت آمد ز اندک و بسیار
چون هستی و وجود عالم بجملگی اعتباری و نمود وهمی است فرمود که
جهان را نیست هستی جز مجازی سراسر کار او لهو است و بازی اشارتست بآیت کریمه
انما الحیوة الدنیا لعب و لهو یعنی جهان را هستی و وجود حقیقی نیست و
هستی عالم مجازی و اعتباریست و هیچ تحققی ندارد و سراسر کار عالم از حیات
و ممات و لذت و الم و بزرگی و کوچکی و بدحالی و خوش حالی مانند لهو و بازی





کودکانست که صورتی چند بسازند و هر یکی را نامی می نهند و از سفال و
گل شکل تنکه می سازند و بسبب آن با یکدیگر جنگ میکنند و آخر همه هیچ
است کار و بار دنیا بعینه چنین است بیت این عز بی بقا که نکرد او بکس وفا
وین دولت دو روزهٔ بی اعتبار هیچ این جاه و تخت و سلطنت و مال و گوهر
وین لشکر و خزانه و این کر و دار هیچ این میری و وزیری و خرگاه و طمطراق
وین اسب و اشتران و قطار و مهار هیچ این مال و ملک و زمین و سرا و باغ
وین نقد و جنس و درد سر بیشمار هیچ این حب و جوی نصب و اسباب حرص و جاه
این کار و بار دینی و این دنی دار هیچ چون فرمود که هستی مجازیست حقیقی
ندارد و کار او جز بازی نیست میفرماید که مثل این تمثیل است در بیان
ظهور وجود مطلق در مراتب کثرات و تجلیات اسمایی و افعالی و فی اعیانی
هستی و وجود عالم و کار و بار عالم موافق تمثیل قرآنی که انما الحیوة الدنیا کماء انزلناه
من السماء فاختلط به نبات الارض مما یاکل الناس و الانعام حتی اذا اخذت
الارض زخرفها و ازینت و ظن اهلها انهم قادرون علیها اتاها امرنا لیلا او
نهارا فجعلناها حصیدا کان لم تغن بالامس کذلک نفصل الآیات لقوم یتفکرون
چون تفصیل این میخواهد که مطابق کلام الهی نماید تا تصدیق آسان تر شود
فرمود که بخاری مرتفع گردد ز دریا بامر حق فرو بارد بصحرا
بدان که عالم عناصر اربعه را عالم کون و فساد میگویند از ان جهت که کل واحد
ازین عناصر قابلیت آن دارند که صورت خود گذاشته صورت آن دیگر
قبول نمایند و فساد عبارت از گذاشتن صورت اولیست و کون عبارت
از قبول صورت دوم مثال آنکه آتش هوای شود مانند آتشها که می بینیم
که شعله بر می آرد و هوای شود و باز هوا آتش میشود مانند آنکه در کورهٔ آهنگران

می بینیم که سنگ آب میشود مانند آنکه اصحاب اکسیر میکنند و آب سنگ میشود
چنانچه در بسیاری مواضع واقع است و هوا آب میشود مانند آنکه گفته اند
که قطرات که بر گرد کوزه مجتمع میگردد نه بواسطه ترشح است بلکه هوا است
که آب شده است و دلیل برین اقامت کرده اند ولی دلیل چون مقصود ما
حاصلست محتاج بذکر آن دلیل نیست و باز آب هوا می شود کاهی که تاثیر
حرارت در آب پیدا کرده و مانند آنکه گرمی آفتاب در آب دریا و رود
خانها و جاهای نمناک اثر کرد و از آن آب گرم شده بخارها متصاعد میشود
فلهذا فرمود که بخاری مرتفع گردد ز دریا یعنی بواسطه حرارت شعاع آفتاب
که در آب دریا تاثیر مینماید بخاری از دریا مرتفع میشود و آن بخار آبیست که با
هوا ممتزج است و بتحقیق بخار مرکب از اجزاء هوائیه و اجزاء صغار مائیه است که
از غایت خردی اجزا در حس تمیز نمی شود و حس او را چیزی دیگر غیر آب و هوا
می بیند و بهنگامی که این بخار بطبقه زمهریر رسید اگر سرما در غایت است آن
بخار متکاثف میشود و بصورت تگرگ و برف بزیر می آید و اگر سرما کمتر باشد
آن بخار مجتمع میگردد و متقاطر میشود و آن بخار مجتمع ابر است و تقاطر او باران
فلهذا فرمود که بامر حق فرو بارد بصحرا یعنی آن بخار در طبقه زمهریر برف و
باران شده بامر حق تعالی در صحرا فرو بارد و قید امر حق بجهت آن فرمود که تا بدانند
که هرچه در عالم واقع میشود همه بارادت و امر حق تعالی است که سبحان من لا یجری
فی ملکه الا ما یشاء چون تاثیر حرارت آفتاب که در زمین قابل نمناک سبب
تکون نباتات میگردد فرمود که شعاع آفتاب از چرخ چارم
بر او افتد شود تاریک با هم یعنی چون آن بخار باران گشته بصحرا فرود
آید و از چرخ و فلک چهارم که خانه آفتابست شعاع آفتاب بران باران

بخاک



بخاک آمیخته افتاده حرارت شعاع با آن آب و خاک ترکیب شد و بهم آمیخته
باز چون بحکم کل یرجع الی اصله البته حرارت طلب مرکز خود خواهد کرد که بود
کند گرمی دگر ره عزم بالا در او نزدید و آن آب دریا یعنی بعد از آن
که حرارة شعاع آفتاب با آن آب و خاک بهم آمیخته ترکیب شد آن حرارت
و گرمی شعاع آفتاب دگر ره یعنی دگر بار عزم بالا که کره ناریست نماید
و دگر باره بجهت آن فرمود که حرارت از بالا بزیر آمده بود بار دگر عزم
بالا که مرکز اوست میشود چون در صورت ترکیبی عشق بازی با هم نموده
بودند و ازدواج میانها حاصل شده بود هر آینه در آویزد بدو آن آب دریا
یعنی آب دریا که بصورت بخاری مرتفع شده بود و بصورت بارانی بزیر آمده
و آن گرمی و حرارت در آویزد و دست در او زند و گوید که هر جا که میروی
بی ما مرو و چون داعیه عیش و عشرت دارند و هر یک بار هم جلیس میطلبند
فرمود که چو با ایشان شود خاک هم آغوش برون آید نبات سبز و خرم
یعنی چون با گرمی آب و هوا مناسبت گرمی و خاک بمناسبت سردی ضم
شوند و بسبب تصغر و تماس و کسر و انکسار کل واحد صورة ترکیبی را قبول
نمایند برون آید نبات سبز و خرم یعنی چون این مجموع بواسطه ترک تضاد و
تخالف صورت وحدانی پیدا کردند بصورت نباتی ظهور نمایند و نبات
سبز و خرم از زمین برون آید و از جهت آنکه حرارت و هوا بطرف بالا میکشند
و آب و خاک بجانب سفل نگاه میدارند نبات در میان ایستاده است
چون کیفیت ظهور از موالید ثلثه بتفصیل سابقا ذکر رفته است تکرار
محتاج نیست چون کمال نباتی آنست که حیوان شود فرمود که
غذای جانور گردد ز تبدیل خورد انسان و یابد باز تکمیل

چون غرض از ایجاد عالم معرفت و معرفت تام جز از نشأه انسانی حاصل
نیست پس هر آینه هر چه هست در صدد آن خواهد بود که از مرتبه که دارد ترقی
نموده به نشأه انسانی رسد و کمال غرض ایجاد حاصل کند و چون ترقی بر
مقتضی حکمت بالغه الهی تدریجی است فرمود که غذای جانور گردد ز تبدیل
یعنی نبات بسبب آنکه تا تبدیل از نباتی بحیوانی نماید غذای جانور گردد تا حیوان
شود و باز حیوان را انسان بخورد و آن حیوان در انسان تحلیل یابد و از حیوانی
بانسانی ترقی نماید چون غذاست که در انسان نطفه میشود فرمود که
شود یک نطفه و گردد در اطوار    وز آن انسان شود پیدا دگربار یعنی چون حیوان
در انسان تحلیل یافت و جزو بدن انسان گشت بازدواج مرد و زن صورت
نطفگی پیدا کند و چنانچه سابقا بیان کرده شد در اطوار علقگی و مضغگی
بگردد و از آن نطفه که در اطوار گشت صورت انسانی دگربار ظاهر شود
یعنی بحسب تحلیل جزو بدن انسان شده بود بار دیگر بطریق نطفه و سیر در
اطوار انسان دگر شود چون اعتدال صورت انسانی پیدا کرد هر آینه قابلیت
قبول نفس ناطقه که روح اضافی است درو ظاهر میشود فلهذا فرمود که
چو نور نفس گویا در تن آید    یکی جسم لطیف روشن آید یعنی بعد از کمال
اعتدال روح حیوانی در صورت انسانی بواسطه مناسبت چون نور
نفس گویا که نفس ناطقه مراد است در تن آن انسان تابان گردد هر آینه جسم
لطیف روشن آید یعنی آن صورت انسانی که از نطفه حاصل گشت بعد از
تنور بنور خورشید نفس ناطقه که روح اضافی و نفخت فیه من روحی است یکی
جسم لطیف نازنین روشن بانوار علوم و معارف پیدا آید چون انسان از
زمان تولد تا آخر عمر دیوی حالاتی چند والتفت تنبیه بر آن نموده فرمود که

نفس ناطقه روح اضافی است

شود



شود طفل و جوان و کهل و کم پیر    بداند علم و رای و عقل و تدبیر یعنی آن صورت
انسانی چون از مادر متولد شد چندگاه طفل است و تمییز نیک و بد اعمال و
اقوال ندارد و بعد از طفولیت جوان و با تمییز گردد و چون بسن وقوف رسید
کهل شود و از سنین که تجاوز کند و بارذل عمر رسد کم پیر و خرف گردد و از
زمان تمییز تا آخر عمر علم و رای و عقل و تدبیر با هم ورزد و بداند و انواع صفات
کمال ازو بظهور رسد چون عاقبت کار همه اجل است فرمود که
رسد آنگه اجل از حضرت پاک    رود پاکی بپاکی خاک با خاک یعنی بعد از آن که
این مراتب علو و صفات کمال یافت از حضرت پاک مقدس الوهیت بموجب
کل شی متعلق باجل در رسد اجل مدت شی را میگویند یعنی مدت عمر
صوری آخر شود پس بحکم کما بدأکم تعودون رود پاکی به پاکی خاک با خاک یعنی
پاک که روح قدسی اضافی است قطع تعلق نموده رجوع بمبدأ اصلی خود که پاک
و مقدس از کدورات تعلقات است نماید و عناصر هر یک از خاک و غیر خاک
باصل و مرکز خود روند چون غرض ازین تمثیل بیان ظهور وحدت بود بصورت
کثرات جمیع اجزای عالم در تطبیق آن میفرماید که همه اجزای عالم چون نباتند
که یک قطره ز دریای حیاتند یعنی چنانچه آن نبات از قطره باران حاصل
شده بود جمیع اجزای عالم مانند آن نبات اند که در اصل یک قطره ز دریای حیات اند
یعنی مجموع اجزای عالم یک قطره از دریای حیات وحدت حقیقی اند یک قطره بجهت
آن میفرماید که همه موجودات بیک تجلی شهودی که عبارت از ظهور حق است بصورت
موجودات غیبیه حاصل شده اند و الا از وجه دیگر هر یک از اجزای موجودات
عالم قطره اند از بحر توحید زیرا که هر یکی مظهر اسمی از اسماء الله الهیه اند و آن یک
تجلی در هر فردی باعتبار اختلاف خصوصیات اسما نوعی نموده است چون

تجلی شهودی

مبدا و منتهای کثرت وحدتست فرموده که **زمان جون بگذرد بر وی شود باز**
**همه انجام ایشان همچو آغاز** یعنی جون بر اجزای عالم زمان ظهور بگذرد و انقضا
یابد شود باز یعنی بار دیگر همه انجام ایشان همچو آغاز یعنی جنانچه از نیستی بهستی
آمده بودند باز از هستی بنیستی روند و بحکم تجلی المعید و الممیت آخر و معاد عالم
مانند آغاز و مبدا گردد یعنی همه بازگشت بوحدت حقیقی که مبدا بود نمایند که منه
بدا و الیه یعود **ب** کثرت نقشی برای آن بود **،** تا وحدت از آن شود پدیدار
کر در نظر تو کثرت آید **،** وحدت بود آن ولی باطوار **،** جون معاد و بازگشت
همه بمبدا اصلی خواهد بود فرموده که **رود هر یک از ایشان سوی مرکز**
**که نگذارد طبیعت خوی مرکز** مرکز مبدا است که محل اصل همه است یعنی
هر یکی از اجزای عالم بعد از انقضاء مدت ظهور سوی مرکز و مبدا اصلی روند
و زیرا که طبیعة البته خوی مرکز نمی گذارد و مرکز تعینات عالم جون عدمست البته
بحکم کل شی هالک رجوع بعدم اصلی خواهند نمود و هر جند که سنگ و کلوخ بزور
بر هوا اندازی جون طبیعت خوی مرکز نمی گذارد البته باز بزمین خواهد آمد
جون وجود کثرات مظاهر مستفاد از بحر وحدتست فرمود که
**جو دریاییست وحدت لیک پر خون کزو خیزد هزاران موج مجنون** یعنی وحدت مانند
دریاییست بی پایان لیکن پر خون است باعتبار استغراق موجودات
جنانچه علی الدوام نسبت با جمیع عالم غرق فنا باعتبار انقضاء و تجدد تعینات
واقعاست و نسبت با موالید باعتبار زوال و انتقال مشاهدست کزو خیزد هزاران
موج مجنون یعنی از آن دریای پر خون وحدت هزاران موج مجنون بر می آید و
فرو می نشیند تشبیه در غایت مناسبت و مشابهت فرموده است کثرت نسبت
با وحدت مانند موج داشته نسبت با بحر جنانچه امواج وجود اعتباری پس ندارند

مبدا و منتهای کثرت وحدت است

آغاز اول انجام آخر

منه بدا و الیه یعود

مرکز مبدا است که محل اصل همه است

کثرات مانند موج است نسبت با بحر

کثرات



کثرات ممکنات نیز جنین است دیگر جنانچه امواج هر ساعت منقضی و
متجدد اند کثرات موجودات نیز بعینه همین حکم دارند و نسبت امواج که
تعینات و کثراتست بمجنونی از آن جهت فرموده که مانند دیوانه ثبات و
قرار ندارند و حرکات و سکنات ایشان نه باختیار است و عقل آن نیز ندارند
که عدمیت و نیستی خود را بدانند جون نمود از سریان وحدت در مرتبه کثرات
امکانی سر آن قطره آبست که تمثیل کرده است فرمود که **نگر تا قطره باران ز دریا**
**جگونه یافت جندین شکل و اسما** یعنی نظر کن و ببین که قطره باران که از دریا
حاصل شد جگونه و بجه نوع جندین شکل و اسما یعنی نامها در این مراتب سیر
یافت و بجندین صورت مختلف بر آمد و هر جا ظهور خاص نمود و باسامی کثرت
مسمی گشت جنانچه تفصیل آن میفرماید که **بخار و ابر و باران و نم و گل**
**نبات و جانور انسان کامل** یعنی اول که از دریا ظاهر شد بخار میگفتند
جون بطبقه زمهریری رسید و مجتمع شد ابر نامیدند جون متقاطر گشت باران
خواندند جون بزمین رسید نم نام شد جون با خاک آمیخته شد گل اسم نهادند
جون صورت ترکیبی یافته از زمین بر آمد مسمی به نبات گشت جون غذای جانور
آمد مسمی بحیوان کردند جون ماکول انسانی نطفه گشت و باز علقه شد و دیگر
مضغه گشت و در رحم صورت انسانی پیدا کرده متولد گشت و انسان کامل شد
یعنی کامل الخلقه جون یک جیز است که بهمه شکل و اسما بر آمده است فرموده که
**همه یک قطره بود آخر در اول کزو شد این همه اشیا ممثل** یعنی این همه که مذکور
شد از بخار تا انسان کامل آخر نظاره کن که در اول حال یک قطره بوده است
که باستحاله از صورتی و قبول صورتی دیگر که معبر بکون و فساد اند از آن یک قطره
این همه اشیاء مذکوره ممثل و مصور و متشکل گشته است و آن یک جیز بلباس مجموع

سیر امواج مانند کثرات است که هر یک ... و ... مجنون

قطره باران ... در سیر ... یافت

با اسما قطرات باران بخار و ابر و باران و نم و گل نبات حیوان نطفه علقه مضغه صورت

یک قطره ... همه شکل و اسما در آمده

ظهور نموده و هرجا خود را نقش و تعین علی حده جلوه گری داده است
چون سیر وجود مطلق در مراتب ظهورات ممثل بسیر آن قطره است در منازل
تطورات شروع در تطبیق هر دو نموده فرمود که **جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام**
**چو آن یک قطره دان ز آغاز انجام** یعنی جهان که عالمست از ابتدا امرات وجود
از عقل کل و نفس و چرخ افلاک و اجرام از بسایط و مرکبات اجرام جمیع حرکت
و جرم چیدا میکویند در تمثیل مانند آن قطره دان که ذکر کرده شد در ابتدا و
انتها یعنی چنانچه در ابتدا آن قطره از دریا حاصل شد و باشکال و اسامی
مختلفه متشکل و مسمی گشت تا آخر بصورت انسانی بر آمد و بپنجه اجل او را از هم
فرو ریخت و در انجام هر شی از لطایف و کثایف بمرکز و اصل خود پیوسته شد
در مراتب ظهور وحدت بنقش کثرت در ابتدا از دریای وحدت حقیقی عقلی
که بمثابت قطره است ظهور یافت و در مراتب تعینات و کثرات امکانیه بروز نمود
و باشکال مختلفه غیر متناهیه بسایط و مرکبات متشکل گشت و باسامی بی نهایت
مسمی گشت و در انتها چون مدت ظهور بسر آمد غیرت الهی تجلی ماحی و ممیت
و معید همه را محو و متلاشی و نیست کرداند و چنانچه بنابر حکمت بالغه همه را
از بطون بظهور آورده بود باز همه را از ظهور به بطون برد و مجموع رجوع بمرکز
و مبدا اصلی نماید لهذا فرمود که **اجل چون در رسد در چرخ و انجم**
**شود هستی همه در نیستی گم** بدان که ظهور کمال اسمائی و ذاتی باظهار و
اخفای مظاهر میگردد اما اظهار بجهت آنکه مادام که حق بظهور مظاهر امکانیه
ظهور نمی یابد کمال اسمائی ظاهر نمیشود چه تا مخلوق و مرزوق و مرحوم و مغفور
و مقهور نباشد خالق و رازق و راحم و غفار و قهار را ظهور نیست و باقی
اسماء فعلیه برین قیاس و اما اخفا بسبب آنکه تا زمانی که مظاهر بالکل محو و فانی

نمی گردند

وحدت اطلاقی

نمیگردند و نیست نمی شوند ذات حق در حجب اسمائی و صفاتی محتجب
است و وحدت اطلاقی حقیقی ظاهر نمیگردد و آن اظهار معبر بایجاد خلق است
و اخفا باعدام و موت که عبارت از ارتفاع تعین است و چنانچه اظهار
تعینات خلقیه بتجلیات اسماء الهیه اند مانند مبدی و خالق و باری و مصور
و موجد اخفا و زوال تعینات نیز بتجلیات اسماء ذاتیه اند هم چو احد و فرد و قهار
و معید و ممیت و ماحی و غنی و تا وقتی که این هر دو معنی متخالف بظهور نمی پیوندد
معرفت تام که غرض ایجاد عالمست بحصول موصول نمیگردد چه اگر اظهار
مظاهر نباشد کمال توحید ذاتی که یگانگی مطلق است دانسته نشود و بحکم
فاحببت ان اعرف پوشیده ماندن کمال اسمائی و بموجب لمن الملک الیوم مختفی
ماندن کمال ذاتی خلاف اقتضای ذاتی است پس هر آینه این هر دو معنی را علی الدوام
باید که ظهور باشد تا معرفت حاصل باشد و اطلاع برین هر دو معنی که ایما بر آن
رفت غیر انسان کامل را میسر نمیگردد لهذا عارف حقیقی بجز انسان کامل نیست
پس البته آنچه در قیامت کبری موعود است که جمیع موجودات محو و فانی گردند
میباید که دایما جماعتی را از اشخاص انسانی مثل اقطاب و افراد که در هر دور و
زمان می باشد چنان باشد که هم درین نشاه حسی مشاهده آن معنی نمایند و
قیامت ایشان هم اینجا قایم گشته باشد تا مدار عالم بواسطه حصول معرفت که
قوام عالمست دایر باشد و باید دانست که زمانی که مرگ اختیاری که سبب ارتفاع
حجب ظلمانی و نورانی است حاصل نمیشود مشاهده این حال که کمال توحید است
میسر نیست لهذا نسبت با شهود کامل که بحسب ترقی در مقامات عبور نموده بمرتبه
کشف اسرار و تعین رسیده است و اسرار انفنا و بقا بر وی روشن گشته میفرماید که
اجل چون در رسد در چرخ و انجم و مدت نمود هستی ایشان نسبت با شهود کامل

منقضی گردد شود هستی همه در نیستی گم یعنی جمیع هستیهای مجازی عالم که نبود
بی بود بودند در نیستی گم گردند و بعدمیت اصلی خود رجوع نمایند و غیر از حق
نماند چون موجب زوال تعینات و کثرات تحقیق تجلیات ذاتیت فرمود که
چو موجی بر زند گردد جهان طمس یقین گردد که لم تغن بالامس طمس در لغت
محو شدنست و در اصطلاح صوفیه نیست گشتن رسوم و آثار و صفات
سالکست در نور الانوار یعنی چون دریای وحدت حقیقتی بتجلی اسم القهار و
الاحد متجلی و متموج شد جهان طمس و نابود و محو گردد و متیقن و تحقیق شود که انچه
حضرت حق در تمثیل حیوة دنیا فرموده است که کان لم تغن بالامس یعنی پنداری که
دی روز نبوده است بیان واقع بوده است و هیچ شایبه و شبهه در آن نیست
چون فنا و موت عبارت از رفع تعینات فرمود که خیال از پیش برخیزد بیکبار
نماند غیر حق در دار دیار یعنی بتجلی ذاتی حق که مقتضی فناء مظاهرست
هستی وجود ممکنات مطلقا فی الحقیقة خیال و نمود بی بود بودند مرتفع و محو گردد
و بیکبار برخیزد و نابود شود بحکم کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و
الاکرام غیر حق در دار و سرای وجود دیار نماند یعنی هیچ نماند و هستی حقیقی
بر طرف اطلاق ظهور نماید و تمایز کثرات و تعینات برطرف شود چون پندار
هستی مجازی سالک بالکل نیست شد فرمود که ترا قربی شود آن لحظه حاصل
شوی تو بی تو با دوست واصل یعنی چون تعین وهمی خیالی که موهم غیریت بود
بالکل برخاست ترا قرب خاص حقیقی آن زمان و آن لحظه حاصل شود و معلوم
گردد که بعد و دوری که مینمود بسبب آن تعین وهمی بوده است و تو بی تو بی
با دوست واصل شوی چه تویی که موهوم دویی بود چون نماند تو من حیث الحقیقة
اوئی و اطلاع برین معنی معبر بوصالست و الا فراق حقیقی هرگز نبوده است بیت

ظن



ظن برده بدم بخود که من بودم من جمله تو بودم و نمیدانستم نقاب ما بسی ما گر برافتد
شود پیدا که ما بی ما شماییم و از حسن اتفاقات یکی آنست که در ایام خلوت
که بنا اربعین داشتم و کتاب شرح گلشن بهمین محل رسیده بود بعد
اوراد صبح و وظیفه اوقات مراقب بودم که در مراقبه ام غیبت دست
داد در واقعه دیدم که شخصی بر در خلوت آمد و بسم الله گفت چون در باز کردم
دیدم که شخصی است مهیب نورانی درآمد و مرا در بغل گرفت و بجانب هوا
برو ابر د و مرا بالا میبرد و عالم تمام روشن و نورانی بود ناگاه آن شخص غایب
شد و یکبار دیدم که تعین و هستی این فقیر و از آن جمیع عالم محو و نیست گشت و
مجموع عالم نور واحد شد و دیدم که آن نور منم و مطلق و معرا از همه تعینات
و قیود و بغیر از من هیچ دیگر نیست بعد از آن از آن حال باز آمدم چون بعض
مجددو دیگر در محل مناسب از عالم غیب روی نموده بود تیمنا با ستشهاد ذکر
کرده شد شیخ داود قیصری در مقدمه شرح فصوص در فص حادی عشر آورده
است که و انکار من لم یذق هذا المشهد من العارفین علما دون الواصلین حالا
او المغرورین بعقولهم الضعیفة العادیة بهذه الحالة منهم انما نشا من ضعف
ایمانهم بالانبیاء علیهم السلم اعاذنا الله منه و من الکحل عینیه بنور قلبه بطلوع شمس العالم
یجد اعیان العالم دایما متبدلة و تعیناتها متزایلة مما قال نعم بل هم فی لبس من خلق
جدید چون وصل عبارت از ارتفاع تعینات وهمی است فرمود که
وصال اینجایگه رفع خیالست خیال از پیش برخیزد وصالست یعنی پیش اهل توحید
که قایل بر آنند که غیر حق موجود نیست وصال حق عبارت از آنست که تعین
که موهم غیریت بود و فی نفس الامر خیال و نمود بی بود است و حقیقتی ندارد
مرتفع گردد و محو و فانی شود چه فنا عبارتست از همین ارتفاع تعین خیالی از پیش

برخیزد وصال است یعنی چون تعین که خیال و وهم است از پیش نظر بر
خاست و محو گشت وصال است و وصال همین برخاستن تعین است
نه آنکه ممکن واصل واجب گشته است ممکن خود کجاست تا حکم بواقع وصال
او کنند چون ممکن قطع نظر از تجلی وجود واجبی معدوم است فرمود که
**نگو ممکن ز حد خویش بگذشت نه او واجب شد و نه واجب او گشت** اشارت بدفع
وهمی است که چون ممکن بتجلی وجود واجب موجودست چگونه عادم باشد
مینماید که نگو ممکن ز حد خویش بگذشت یعنی ازین معنی که ممکن بسبب ظهور
وجود واجب بصورت او وجوب بالغیر دارد مگو که ممکن از حد خویش که عدمیت
است گذشته است زیرا که چنانچه وجوب وجود واجب را ذاتی است و تغیر و
تبدیل را بهیچ وجه بحضرت مقدس او راه نیست که وهو الآن علی ما کان انگاه
نیز که اعتبار عدمیت ممکن را دایما لازم ذاتی است و هرگز ممکن واجب نمیشود
و چنانچه بود دایما بر عدمیت خودست و نه نیز واجب هرگز ممکن میگردد و
همچنانکه هست دایما بر وجوب وحدت حقیقی با قیمت بی تغیر و تبدیل چون تمست
شدن نیستی و نیست شدن هستی از محالات عقلی است فرمود که
**هر آنکو در معانی گشت فایق نگوید کین بود قلب حقایق** یعنی هر کسی که از تقلید
و وهم و خیال گذشت و در معانی و حقایق امور فایق و سابق بر ارباب عقول
طبیعت که ادراک اشیا کماهی نمیتوانند کرد آمد این سخن که ممکن واجب میگردد
هرگز نمی شاید که بگوید زیرا که قلب حقایق لازم می آید و قلب حقایق محالست
**ب** ممکنیت ز ممکنی منفک ◦ نشود بخلاف شبهه و شک ◦ هرگز او واجب الوجود نشد
منبع فیض و فضل وجود نشد ◦ واجب آنکه نمیشود ممکن ◦ کردش ذات کی بود ممکن
زانکه قلب حقایقست محال ◦ حاش لله زایزد متعال ◦ خود گرفتم کرهی بگشت صفات

ممکن قطع نظر از تجلی وجود واجبی معدوم است

منقلب



منقلب کی شود حقیقت ذات ◦ صفت ذات هم نمیگردد ◦ هیچ هستی عدم نمیگردد
چون نشات و ظهورات مبدایی و معاشی و معادی بسیارست فرمود که
**هزاران نشاه داری خواجه در پیش برو آمد شد خود را بیندیش** چون شان جامعیت
انسانی تقاضای اتصاف بجمیع شیون دارد و از آنجهت انسان بنهایت
ظهورات کلیات و اختلافات ذاتی واقع شده است و بسبب این جامعیت
است که اطلاع بر عدمیت ممکنات و تعینات و وحدت ذاتی اطلاقی مخصوص
اوست و نشات و ظهورات مبدایی و معاشی و معادی او بی نهایتست لهذا
فرمود که هزاران نشاه داری خواجه در پیش هزاران کثرت مرادست یعنی
نشات بسیار و ظهورات بیشمار ترا که انسانی و متصف بهر شانی در پیش است
چه نشات صوری و چه معنوی و از کل واحد چه نشات مبدایی چنانچه بعضی از آن
در چند محل مذکور شد و میشود و چه معاشی که مخصوص دنیاست و چه نشات مبادی
که متعلق بعقبی است و اطلاع بر جمیع نشات خود هر کاملی را که از خود فانی و بوجود
حقانی باقی گشته باشد میسر گردد و ذلک فضل الله یوتیه من یشاء و تعبیر از
انسان بلفظ خواجه بجهت آن فرمود که نشات بسیار دارد و کسی که چیزی
بسیار داشته باشد هر آینه خواجه است برو آمد شد خود را بیندیش یعنی تذکر
و تفکر نشات مبدایی خود که آمد شد اشارت بآنست و نشات معادی که شد
تنبیه بر آنست بنما و غافل ز خود مشو که ترا کارها بسیار در پیش است و تو تنها نه
ازین نشاه که حالی بیابی چه چنانچه معموری دنیا بانسانست معموری آخرت
نیز باو خواهد بود و هر چه در آفاق موجودست در انسان هست بلکه آفریده اند
همه از انسانست چون ظهورات و نشات انسانی تمام بیان نموده و موقوف
فرمود که **ز یک یک جزو و کل نشات انسان بگویم یک بیک پیدا و پنهان** یعنی در

معموری دنیا و آخرت باو است

هر چه در آفاق موجود است در انسان است

بحث سوال و جواب جزو و کل که بعد از دو سوال دیگر می آید نشانات انسان را
یک یک بگویم و بیان علایم پیدا و پنهان پیدا اشارت به نشاه صورت
جسدانی یا معاشی که دنیوی باشد و پنهان اشارت بنشانات معنوی است
جسدانی و جزوی چنانچه در بحث جزو و کل بتفصیل خواهد فرمود و در بعضی
از نسخها چنان دیدم که بگویم یک یک پیدا و پنهان و آنچه معنی چنان باشد
که در بحث جزو و کل نشانات انسان ظاهر بگوییم نه آنکه پنهان در لباس
رموز باشد سابقا این فقیر را بخاطر چنان می آمد که معنی از بحث جزو و کل نشانات
انسان آن باشد که بحث جزوی و کلی نشان انسان و آنچه بود نیز چنین استماع
می افتاد و شارحان دیگر تصحیح چنان نموده اند که چه جزو و کل از نشانات انسان
و معنی این نیز بعینه همان معنی است اگر چه در لفظ اختلافست و بهر دو نوع تردد خاطر
و شبهه بود که چون جواب سوال منقطع رسید و بیان نشانات نفرمود مقصود ش
چه باشد و کجا خواهد فرمود و دل قرار در هیچ کدام نمیگرفت تا کتابت شرح
گلشن تا دیگر باین بیت رسید توجه نمودم که با الهام و اعلام ربانی شاید
که معنی که مراد ناظم باشد بخاطر فرود آید از باطن خود آواز هاتف غیبی شنیدم
که این اشارت بجواب آن سوالست که چه جزو است آنکه او از کل فزونست چون
نگاه کرده شد تحقیق گشت که چنانست چه انجا این بحث مستوفی مسطور باید
لله الحمد که بتوفیق الهی مراد شیخ ناظم قدس سره از خاطر صافی خالی نماند در
ابتدا که محبان و برادران طریق چنانچه در مقدمه ذکر کرده شده است از این
فقیر التماس مینمودند که شرحی بر کتاب گلشن میبایدنوشت چون در خود
قابلیت این معنی نمیدیدم درین باب متردد بودم و اقدام برین امر خطیر نمینمودم
جون الحاح ایشان زیاده شد درویشی سالکی متکاشفی را گفتم که من نیتی دارم برا



بیت استحسان میبایدکرد و در باطن خود همین نیت کردم که اگر بنوشتن
شرح گلشن اقدام نمایم چون باشد و بآن درویش نگفتم که چه نیت دارم تا
مبادا که شایبه خواطر نفسانی دران مدخل سازد که در ماکان للنبی ولا رسول
الا اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته فکیف کما اولیا را آن درویش استخاره
کرده روز دیگر آمد و گفت که توجه کردم و در واقعه دیدم که استادی بنای
عالی بنیاد کرده است و بر آورده و بلند ساخته و خود بر زمین ایستاده و
بوسر دیوار نمیرود و از زمین آجر را بالای انداز و چنانچه می باید آن آجرها بجای
می نشیند و استادی چنان بر زمین استاده است و از غلبه استادی و
قدرت که دارد احتیاج بالا رفتن ندارد و عمارت را باین نوع تمام ساخت
چون این صورت عرض نمود گفتم که اشارت الهی به نوشتن شرح گلشن است میباید
مشغول شدن بنوشتن چون اشتغال برین امر بهوای نفس نبوده است امید
که آنچه گفته میشود خواه باختیار و خواه بی اختیار البته موافق مراد ناظم قدس سره
باشد بیت بر کسی فخری نمی آرم بدین خویش را مشغول میدارم بدین
کرنیم مرغان ره را همچکس ذکر ایشان کرد نتوانم بس آخر زان ره روان گردی بسند
قسم من زان رفتگان و ردی رسید چون جواب این سوال منقطع رسید فرمود
که سوال این سوالی است برطبق منقطع جواب سوال پیشین که ممکن را وصال
واجب ممکن نیست و واجب ممکن و ممکن واجب نمیگردد فلهذا میفرماید که
وصال ممکن و واجب بهم چیست حدیث قرب و بعد بیش و کم چیست یعنی بگو که وصال
ممکن و واجب بهم چیست و بچه نوع و چه کیفیت است و حدیث قرب
که میگویند که فلان سالک بخدا قرب و نزدیکی حاصل کرده و دیگری از
خدا دورست و قبض و حالات و قرب آن یکی بیش و از آن این یکی

الخط الدرسوم

بیست سوال گلشن راز

کمست جلبیت و بچه معنی میکویند و این تفاوت از کجا پیدا شده است چون
حقیقت سوال معلوم شد فرمود که **جواب** چون بیان نموده بود که وصال عبارت
از انقطاع تعین است و دران باب تفصیل تمام فرموده هر آینه از جهت
عدم احتیاج متعرض جواب سوال مصرع اول که وصال ممکن و واجب بهم چیست
جه مرادست شد و اشارت بجواب مصرع دوم کرده فرمود که
**زمن بشنو حدیث بی کم و بیش ۰ ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش** چون حق بصورت
جمیع ذرات موجودات و نمود همه هستی و وجود اوست و بی او همه معدوم
محض اند و از فیض عام رحمانی که افاضه وجودست هیچ شیء از موجودات
بی بهره نیستند و هر کسی در خور استعداد خود برحمت امتنانی وجودی فایز گشته اند
فرمود که زمن بشنو حدیث بی کم و بیش یعنی از من حدیث و حکایت واقعی
جنانچه هست بی نقصان و زیاده بشنو که از تو غایت نزدیکی است که از
خود دور افتاده زیرا که چنانچه غایت بعد موجب عدم ادراکست غایت
قرب نیز سبب عدم ادراک میشود و نمیدانی که حق بنفس تو ظهور نموده
است و هستی تو تجلی است و دایم بتو نزدیکست که و نحن اقرب الیه من حبل الورید
**ب** میان آب حیاتی و آب میجویی ۰ فراز گنجی و از فاقه در تک و پویی
تو کوی دوست همی جوی و نمیدانی ۰ که گر نظر بحقیقت کنی تو آن کویی ۰ چون تجلی
حق بصورت هر شیء بمقدار قابلیت آن شیء تواند بود فرمود که
**چو هستی را ظهوری در عدم شد ۰ از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد** بیان که چنانچه
مکرر اشارت نموده شد تجلی شهودی الهی بصورت اعیان ممکنه که عدم اضافی
اند بقدر قابلیت و استعدادات مختلفه ایشانست چه هر عینی از اعیان را
البته استعداد خاص است که هیچ شیء دران با وی شریک نیست و از این معنی

لایتجلی



لا یتجلی فی صورة مرتین ولا فی صورة لاثنین ظاهر میشود و ازین جهت است که
یک تجلی بحسب اختلافات قوابل مختلف مینماید و هر عینی از اعیان که قابلیت
ظهور کمالات وجود حق در ایشان زیاده باشد بمبدا اقرب است و هر
کدام که استعداد ظهور آن کمتر داشته باشد علی تفاوت المراتب بعید
بالنسبه است و ظهور حق بصور استعدادات مختلفه اعیان ثابته مانند
ظهور نور آفتابست از پس آبگینهای که مختلف باشند در الوان و اشکال
و صفا و تیرگی که ناظر دران زجاجات آن نور را مختلف می بیند و در هر یکی برنگی
و صورتی و صفتی مشاهده مینماید و حال آنکه بحقیقت درانجا یک نور بیش
نیست **بیت** آفتابی در هزاران آبگینه تافته ۰ پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته
جمله یک نورست لیکن رنگهای مختلف ۰ اختلافی در میان این و آن انداخته
و اگر آبگینه در غایت صفا واقع شود هر آینه آن نور بصفاء خود نماید لهذا
فرمود که چو هستی را ظهوری در عدم شد یعنی چون هستی و وجود مطلق
را ظهور در عدم که اعیان ممکنه ثابته اند شد و استعدادات آن اعیان
مختلف اند لاجرم از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد یعنی از آن تفاوت
استعدادات آن عدم و اعیان ثابته اند قرب و بعد و بیش و کم باز دید
گشت زیرا که صفای فطری هر کدام که بیشتر بوده باشد ظهور حق در صورت
ایشان اتم و اکمل است پس قریب باشد و پیشتر و بیشتر باشد و هر کدام که قابلیت
و صفای فطری کمتر داشته اند ظهور کمال آلهی در ایشان کمتر مینماید پس بعید
بالنسبه باشد و از مظاهر دیگر که اصفا از خود اند کمتر و پس تر باشد **شعر**
العین واحدة والحکم مختلف ۰ وذاک سر لاهل العلم ینکشف **بیت**
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ۰ ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

چون هرچه پرتو نور وجود بر وتافته بحقیقت قریب است فرمود که
قریب آنست کو از پیش نور است بعید آن نیستی کز هست دورست اشارتست
بحدیث ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک
النور اهتدی ومن اخطاه ضل ظلمت عبارت از اعیان ثابته اند که علم
اضافی اند بفیض وتجلی اقدس در علم ظهور یافته اند وخلق درین محل بمعنی
تقدیرست یعنی تقدیر سابق است بر ایجاد ورش نور کنایت از ظهور
نور وجودست بصورت ایشان که به تجلی شهودی موسومست فمن اصابه
ذلک النور اهتدی اشارت بران اعیانند که وجود خارجی یافته از علم بعینی
آمده اند ومی آیند ومن اخطاه ضل اشارت بآن اعیان است که بنابر حکمت
الهی از علم بعین نیامده اند ونمی آیند بدان که قرب بدو نوعست یکی قرب
ایجادیست که مقتضای رحمت عام رحمانیت که حق بتجلی شهودی بصورت
جمیع موجودات ظاهر گشته است وخود را بنقش همه نموده وانجه فرمود علیه
که مع کل شیء لا بمقارنة اشارت بآنست زیرا که چگونه مقارن او باشد چیزی
که بذات خود معدومست وموجودیت او عبارت از ظهور حق است وباین
معنی هرچه پرتو وجود باو رسیده وموجود گشته است قریبست وثم رش
علیهم من نوره اشارت باین قربست فلهذا فرمود که قریب آنست کو را رش
نورست یعنی هرچه رش نور وجود یافته وموجود گشته اند همه قریب اند وتمام
جمیع اشیا بحقیقت باین قربت واگر ظهور حق بصورت ایشان نبودی
همه در عدم آباد فی ظلمة متواری بودندی ب هرکس بیارست از آغوش وبیخبر
جوید خبر زیار که آن یار ما کجاست ب با تواست آن یار دایم وز تو یکدم دور
گرچه تو مهجوری از وی او ز تو مهجور نیست ب بس بعیدی که در مقابل این قرب

است



است آنست که پرتو نور وجود باشیان نرسیده است ودر ظلمت عدم مخفی
مانده اند واز علم بعین نیامده اند واز این جهت فرمود که بعید آن نیستی
کز هست دورست یعنی بعید حقیقی آنست که از هست که وجودست دور
باشد وافاضه نور وجود از خزاین جود بر او نشده باشد وقرب دوم
را قرب شهودی میگویند که اشارت بآن نموده میفرماید که اگر نوری ز خود در نور ساید
تا از هستی خود وا رهاند بدان که ادراک بسیطی که ذوات اعیان علمیه
را قبل از وجود خارجی بحکم الست بربکم قالوا بلی حاصل بوده است مقتضی
عبادات اضطراری ورحمت عام رحمانیت که مستلزم قرب ایجادیست
که مذکور گشت واین ادراک غیر ادراک ادراکیست که در مرتبه وجود عینی
خارجی مناط تکلیف ومورد احکام واوامر ونواهی است زیرا که آن ادراک
بسیط فطری وذاتی است وهرگز از ذوات منفک نمیشود ودران احتیاج
تفکر نیست چه تحصیل حاصل محالست وسبب وحکمت تکوین وایجاد
وبعثت انبیا علیهم السلم وامر تفکر وطاعات وعبادات ظاهری و
باطنی آنست که مراتب ادراک ادراکست وچنانچه نفس ادراک مقتضی عبادات
اضطراری ورحمت عام بود که موجب ایجادیست ادراک ادراک مستلزم
عبادات اختیاری وسیر وسلوک ورحمت خاص رحیمی است که ما خلقت الجن
والانس الا لیعبدون ونهایت آنست که مدرک در مدرک مستغرق وفانی گردد
وادراک نماند واین مرتبه قرب شهودیست چنانچه قبل ازین فرمود که ب
خیال از پیش برخیزد بیکبار ب نماند غیر حق در دار دیار ب تراقربی شود آن لحظه حاصل
مثنوی تو بی تو بی با دوست واصل ب واین قربیست که موجب تحقیق بغیبی است
که غرض ایجادست وقرب نوافل ومقام محمود عبارت ازین مرتبه است و

ارسال رسل وانزال کتب وامر بتفکر و تذکر همه بجهت حصول این قربت
و بواسطهٔ اختصاص باین قربت که آدم مسجود ملایکه را سزاوار آمد و چون
حصول این قرب مخصوص بحکم افمن کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی
به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها بنور هدایت خاص الهی که
مقتضی تجلی رحمت رحیمی است که بالمؤمنین رؤف رحیم فساکتبها للذین
یتقون ان رحمة الله قریب من المحسنین میسر نمیگردد فلهذا فرمود که اگر نوری
ز تو در خود رساند یعنی اگر حضرت عزت عز شانه بنا بر حسن متابعت
و قابلیت فطری از خود نور خاص که مخصوص انبیا و اولیاست علیهم السلام از تو
رساند هر آینه از تاب آن نور تجلی احدی که موجب فنا مظاهرست ترا از
هستی مجازی خود وارهاند و محو و فانی سازد و آنگاه قرب بقرب حقیقی
کردی که نسبت با قرب تو همه قربهای بعد و دوری باشد و آنچه بعضی
گفته اند که اگر نوری ز خود در تو رساند اشارت بهم رسانیدن علیهم من نوره
است غلط است که از عدم اطلاع بر حقیقت حال ایشان ترا روی نموده
است زیرا که میفرماید که اگر از خود نوری در تو رساند که آن روشنی نور
باشد مای و تو نی ظهور نمی یابد و ما و تو نموده نمی شود و دیگر آنکه آن روشنی
نور سبب ظهور هستی ما و تو است نه آنکه ترا از هستی خود وارهاند دیگر آنکه
آن قرب اتحادی تنزل مطلق است از عالم اطلاق به تقید و این قرب شهودی
ترقی مقیدات از تقید باطلاق ع بنگر که تفاوت ره از کجا تا بکجاست چون
قرب حقیقی در ارتفاع تعین سالک است بطریق ارشاد میفرماید که
چه حاصل مر ترا زین بود و نابود گه و گاهیت خوف و گه رجا بود یعنی چه حاصلست
در وجود امکانی خود که مخل از بود و نابود که وجود و عدمست ترکیب کرده ای

در حصر ارتفاع تعین سالک

میرزنی

میرزنی و خود را ایثار راه حق نمی سازی تا بدان نور خاص الهی فایز گشته
از خودی خود وارهی و پا سازی و ترا از این بود و نابود چه حاصلست که
مادام که این وجود امکانی تو خواهد بود خواه در نشاه حسی و خواه در نشاه
برزخ مثالی گاه در خوف نابود و گاه در رجاء امید بود باید بود بیت
در عشق مجوی یاد من را صد بار بگفتم این سخن را ای بحر عشق او نخوانده
در وصل و فراق خویش مانده در عشق نه شک و نه یقین است نه خوف و رجا و کفر و دین است
آن سرور دین چو رفت این راه بنگر که چه گفت لی مع الله چون عارف آنست
که از وهم فقدان و حرمان که مستلزم خوفست باز رسته باشد فرمود که
نترسد ز کسی کو آشنا شد که طفل از سایهٔ خود می هراسد یعنی کسی که عارف
و شناسای حق باشد از حق نمی ترسد زیرا که عارف آنست که از وجود مجازی
خود محو و فانی گشته است و خوف و ترس یا بجهت فقدان حیوة صوریست
یا بجهت فوت ملایمات و ضروریات یا بجهت وقوع ناملایمات و مکروهات
و چون او از اهل فنا فی الله است و بحکم الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا
هم یحزنون هر چه موجب خوف و ترس است و بفوت آن محزون میگردند
همه در نظر شهود او فانی و محو است پس هر آینه او را ترس نباشد که طفل از
سایهٔ خود می هراسد یعنی عارف را چون از چیزی خوف باشد که او بسبب فنا
از خودی بوجود حق محقق است و اثنینیت از میان مرتفع گشته است
و وجود مقید مجازی خود و جمیع صور ملایم و ناملایم از حسی و مثالی همه را ظل
و سایهٔ شیونات وجود حقیقی خودی بیند و آن اطفال اند که از سایهٔ خودی
ترسند و او بالغ بمبلغ کمال انسانی و عاقل و ممیز است هر آینه که او را ترس نباشد
بیت خلق اطفال اند جز مست خدا نیست بالغ جز رهیده از هوا چون عاشق

صادق بهوای وصل معشوق از خود و از همه عالم فارغ است فرمود که
نماند خوف اگر گردی روانه نخواهد اسب تازی تازیانه یعنی سالک
سایر که درد عشق و طلب دارد و روانه سیر الی الله است چه جای آن
عارف که خوف در این سالک نیز نیست و چون طالب وصال محبوب است
هر چه مانع وصول مقصد است دست از همه شسته و از دل خود بیرون
کرده است و خوف غضب الهی و عذاب دوزخ مانند تازیانه است
که نفوس انسانی را که طلب خورد و خواب و لذت و شهوت بر ایشان
غالب باشد و در طاعت و سلوک و مجاهده تقصیر نمایند سبب آن تازیانه
خوف در سیر الی الله تند و تیز شوند و زودتر بمنزل کمال رسند عاشق صادق
که در طلب دوست نه قرار دارد و نه سکون همچو اسب تازی دونده است
که احتیاج بتازیانه ندارد بیت عاشق آن باشد که چون آتش بود
گرم رو سوزنده و سرکش بود لحظه‌ای کافری داند نه دین
ذره‌ای نه شک شناسد نه یقین عشق جانان هر کجا منزل گرفت
جان آنکس را ز هستی دل گرفت و مجردان کوی عشق از غایت شوق
و محبت کردار رند لاابالی و بی باک روانه راه فنا اند و خواهان نیستی
خودند بیت جان مشتاقم چو وصلش در فنای خویش دید
بر سر کوی فنا زان شاد و خندان میرود احوال طالبان و عاشقان نوعی دیگر
است و هر کس را بآن معنی نمی باید در اوایل سلوک که این فقیر بملازمت
حضرت سید محمد نوربخش قدس سره العزیز رسیدم چند وقت در خدمت
ایشان بودم و هنوز احوالی که مطلوب بود بر این فقیر بحسب حال منکشف
نشده بود تا یک شب در واقعه می بینم یک شب در واقعه می بینم که آنحضرت جایی

نشسته اند

نشسته اند و این فقیر آمدم و بعرض ایشان رسانیدم که چون مراتب ولایت
و کمال چیزیست که هر کسی را که قابلیت وصول به آن مرتبه نیست او را حاصل نمیشود
این فقیر را شاید که قابلیت آن کمال نباشد اگر صلاح فرمایند اجازه دهند
تا بروم و بکنج درویشی بعبادت حق مشغول باشم چون این سخن گفتم هم در آن
واقعه می بینم که آنحضرت غضبناک شدند و میفرمایند که چرا نمی شود آن
همه کس بهتر می شود دیدم که تبک بزرگ آهنی در دست آنحضرت بود
بر سر من فرود می آورد از آن معنی هولی در من پیدا شد و میگویم که توبه توبه
ناگاه هم در آن حال بخاطر آمد که بگذار تا بزنند و جبری که خواست و خوف
از من رفت و تسلیم شدم چون آن تبک بر سر این فقیر زدند محو و بیخود و بی
شعور گشتم و از آن حال باز آمدم اگر نه آن عشق و آن تربیت باشد بدان
مراتب کی توان رسید و هر که مجاهده سلوک نکشیده است نصیب او از
حالات و مجاهدات درویشان همین گفت و گوست شعر
لعمری وان اتلفت عمری بحبها ربحت وان ابلت حشای ابلت ذللت بها نی الحسنی وجدتی
وادنی منال عندهم فوق همتی چون خوف از آتش و عذاب دوزخ و البته
هستی و تعین است فرمود که ترا از آتش دوزخ چه باک است که از هستی تن و جان تو پاک است
یعنی ترا که از هستی مجازی محو و نیست گشته از آتش دوزخ چه باک است چون
جان و تن تو از آلایش و خبائث که لازم هستی است پاک است و از اعمال قبیحه
و اخلاق سیئه نفس تو مزکی است و از مشتهیات و لذات نفسانی که هر یکی از اینها
در عالم برزخ مثال بصورت نار و مار و کژدم و مالک متمثل میگردد و از
عبور نموده و تبدیل هر یکی بضد آن کرده لاجرم اعمال و اخلاق و افعال و اقوال
تو همه متمثل بحور و غلمان و قصور و انهار و اشجار و اثمار و انوار گشته و دوزخ

دیگران تراغیری بهشت است و آنچه مرویست که در جواز و گذشتن مومن از صراط و دوزخ گوید که جز یا مومن فان نورک اطفا ناری و بعد از آن مومن در بهشت در آید ازو سوال کنند که در گذشتن از دوزخ حال تو چگونه بود گوید کجاست یعنی من آتش ندیدم اشارت بهمین معنی است از منبع الحقائق امام جعفر صادق قدس سره العزیز سوال نمودند که لنرد و نها انتم ابصار فرمود که جزنا ها و هی خامدة یعنی از و گذشتیم و دوزخ فسرده بود و آتش ندیدیم مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره درین معنی میفرماید که

بیت مومنان گویند در حشر ای ملک · نی که دوزخ بود راه مشترک

زیرا که نص قرآنی است که وان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا از جهت آنکه همه کس را البته از مقتضیات طبیعت می باید گذشت تا بمرتبه صفات قلبی توانند رسید تتمه سخن مولانا

ج مومن و کافر برو یابد گذار · ما ندیدیم اندرین ره دود و نار

نک بهشت و بارگاه ایمنی · پس کجا بود آن گذرگاه دنی

پس ملک گوید که آن روضه خضر · که فلان جا دیده اید اندر گذر

دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت · بر شما شد باغ و بستان و درخت

چون شما این نفس دوزخ خوی را · آتشی گبر فتنه جوی را

جهدها کردید و او شد پر صفا · نار را کشتید از بهر خدا

آتش شهوت که شعله میزدی · سبزه تقوی شد و نور هدی

آتش خشم از شما هم حلم شد · ظلمت جهل از شما هم علم شد

آتش حرص از شما ایثار شد · و آن حسد چون خار بد گلزار شد

چون شما این جمله آتشهای خویش · بهر حق کشتید تا شد نور خویش

نفس ناری را چو باغی ساختید · اندرو تخم وفا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو · خوش سرایان در چمن بر طرف جو

داعی حق را اجابت کرده اید · در جحیم نفس آب آورده اید

دوزخ ما نیز در حق شما · سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا

چیست احسان را مکافات ای پسر · لطف و احسان و ثواب معتبر

جون نسبت با پاکان اثر موجب



زیادتی صفاست فرمود که **ز آتش زر خالص بر فروزد چو غشی نبود اندروی چه سوزد** یعنی جون سالک از مقتضیات طبیعی و شهوانی و نفسانی در گذشت و مواد پاک شد مانند زر و طلای خالص است که از آتش افروختگی و جوهر او زیاده میشود و چون در زر غش نباشد آتش چه چیز بسوزد آتش سوزنده غش و پاک کننده زرست جون زر پاک باشد از آتش چه باک یعنی غضب و شهوت و حرص و اخلاق ذمیمه نسبت با نفس نفیس انسانی بمثابه غش زرست جون آن غشها به پاکی مبدل گشت هر آینه آن آتشها به ملکات رذیله مبدل بآتش عشق و شوق و محبت و ذکر و فکر گشت و نفس انسانی البته از آنها بر افروخته و بر صفا میگردد و موجب زیادتی کمال میشود فلهذا مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره میفرماید

بیت گویند آتش تو باشد سزای کافر · محروم زآتش تو جز بولهب ندیدم

و این فقیر را در اوقات بسیار دست میدهد که کوههای آتش صافی می بینم و میل آن آتش میکنم که خود را در آن آتش اندازم و بسوزم و هر چند سوی آتش میدوم آتش از من می گریزد و با و بمثیر سهم شیخ فرید الدین عطار قدس سره در حکایت شیخ صنعان که مریدان نصیحت وی مینمودند که رنگ ترک عشق بازی کن میفرماید که

بیت دیگری گفتش که دوزخ در رهست · مرد دوزخ نیست هر کو آگه است

گفت گر دوزخ شود همراه من · هفت دوزخ سوزد از یک آه من

دوزخ خانه اهل نفس است طالبان و عاشقان و عارفان را از بهشت نیز فراغت است چه جای دوزخ

ب قرب جانان جنت جانست و بعدش دوزخست · روضه دل را دی باید و قامت طوبی بود

جون همه نقصانات و آلام و حرمان هستی مجازی که وجود وهمی است فرمود که **تراغیر از تو چیزی نیست در پیش ولیکن از وجود خود بیندیش** جون فی نفس الامر جمیع مکروهات و ناملایمات و آلام و حرمان کمالات و فراق و دوری از مبدا

وعذاب اخروی همه وابسته هستی مجازی و تعین وهمی وخودبیست میفرماید که
ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش یعنی غیر از خودی وهستی خود ترا هیچ
چیز دیگر در پیش نیست که سبب مکروه و ناملایم و عذاب و بیحضوری تو باشد
وهرکه از خودی خود وارست اصلا دیگر ناملایم نه بیند ولیکن از وجود خود
بیندیش یعنی نکوی که درگذشتن از خودی کار آسانست بیندیش از وجود
وهستی مجازی خود میباید کرد که ارتفاع این تعین و رجوع به هستی اصلی خود
موقوف بمقدمات بسیارست از استعداد فطری ومجاهده و مخالفت طبع وهوا
وسیر وسلوک وارشاد کامل و ریاضات شاقه **بیت**
رنج بودم روز وشب عمری دراز • تا بصد زاری درم کردند باز • تو بدین زودی بدان درگی رسی
در نخستین پایه بر سرکی رسی • سالها بردندم دران انتظار • تا یکی را بار شد از صد هزار
**صحیح**
**باص** چون سالک را
هیچ حجاب غلیظ تر از هستی خود نیست فرمود که **اگر در خویشتن گردی گرفتار**
**حجاب تو شود عالم بیکبار** یعنی چون حقیقت انسان نسخه ایست و
منتخب از جمیع عوالم هرگاه که انسان گرفتار حجاب خودی شد گرفتار حجاب همه
عالم است وهرگاه از پرده پندار خودی خلاص شد هیچ حجاب دیگر او را
نیست ولهذا اصل همه گناهان خودبینی است وتوهم غیریت وجود خود
موجب توهم غیریت وجود عالم است **شعر** قلت وما اذنبت قالت مجیبة
وجودک ذنب لا یقاس به ذنب **بیت** گفتم چه دهم از تو چو ما را گناه نیست
گفتا که هست هستی تو بدترین گناه • چون تحقیق جامعیت انسانی است
که سبب هستی وخودبینی او شده است فرمود که **توی در دور هستی جزو اسفل**
**توی با نقطه وحدت متقابل** بدان که مرتبه انسان در دایره مدارج و



معارج وجودی چون نقطه اخیر قوس نزولی و بدایت قوس عروجی است
هر آینه جزو اسفل در مقابل نقطه وحدت آمده است و از نشاء انبساط ترقی میکند
فلهذا میفرماید که توی در دور هستی جزو اسفل یعنی در دایره هستی و
وجود نقطه اخیر که جزو اسفل است توی و بعد از انسان چنانچه در حدیث
بیان ایجاد عالم میفرماید هیچ آفریده نشده توی با نقطه وحدت
متقابل یعنی چون انسان نقطه اخیر تنزل وجود است هر آینه با نقطه وحدت
که مبدا است متقابل توی که انسانی چون نهایت ظهور مراتب کلیات
واضافات ذاتی بنوع آخرت فرمود که **تعینهای عالم بر تو طاریست**
**از آن گوئی چو شیطان همچو من کیست** بدان که حق بهر تعینی از تعینات مراتب
موجودات باسم خاص متعین گشته وظهور نموده است وخصوصیت هر
اسمی موجب انانیت وخودبینی آن تعین که مظهر اوست گشته است چه غیری
را دران خصوصیت باخود شریک نمی بیند وبجهت آن خصوصیت اعلی
از خود هیچ شی دیگر را نمی بیند وانسان چون متقابل نقطه وحدت واقع شده
است بنابر خصوصیت جامعیت استعدادی هر آینه حق بجمیع اسما وصفات
متقابله جمالی وجلالی بصورت او ظهور نموده است وتعینات وخصوصیات
جمیع عالم در وظهور یافته است پس انانیت جمیع عالم با خصوصیت جامعیت
در انسان پیدا آمده است فلهذا میفرماید که تعینهای عالم بر تو طاریست یعنی تمامت
خصوصیات اسما که سبب تعینات عالم شده است بر تو طاریست و در تو
ظهور یافته اند یعنی مطلق عالم تعینات و تشخصات حقیقت انسانند چنانچه
اسم جامع الله که انسان مظهر اوست شامل جمیع اسما کلیه و جزویه است و اسما
با جمعها تفصیل اسم الله اند حقیقت انسان نیز که مربوب و مظهر اوست البته

مشتمل بر ربوبات و مظاهر جمیع اسمات و جمیع مظاهر کونند تفصیل
حقیقت انسانند پس هر آینه تعینهای عالم طاری بر حقیقت انسان بوده
باشند ازان گوی چو شیطان همچو من کیست یعنی ازان سبب که در تقابل
نقطهٔ وحدت واقع شده و حق بکمال ذاتی و صفاتی بصورت تو تجلی نموده
است و جمیع عالم نسبت با حقیقت تو مانند اجزا اند و تو کل و مجموع عالمی
و همه خود را می بینی و انانیت تمام عالم در تو مجتمع شده است مانند شیطان
که نسبت با آدم گفت انا خیر منه تو میگویی که همچو من کیست و من از همه بهترم
و هیچ شی برابر من نیست و این انانیت است که منشا شرک در افعال شده است
لهذا فرمود که **ازان گوی مرا خود اختیارست تن من مرکب و جانم سوارست**
یعنی بسبب نسبت اختیار بخود انعکاس اسماء الهی است در نشاه انسانی بواسطه
تقابل با نقطهٔ وحدت و اجتماع تعینات عالم بصورت انسانی و چون آثار
و قدرت و ارادت و اختیار حق بسبب انعکاس در خود مشاهده می نماید
و از حقیقت امر غافلست که چنانچه انتساب وجود بوی مجازی و اعتباری بود
و خود را ازان مستقل میدانست انتساب این صفات و افعال نیز که تابع
وانند نسبت باوی همان نسبت مجاز و وهم است و پندار استقلال عین
خیالست و بحقیقت او را نه ذاتست و نه صفات و نه افعال تن من مرکب و
جانم سوارست یعنی از جهت جامعیت مراتب اعلی و اسفل که در خود مشاهده
مینماید صدور افعال را منوط بتصور عقل و تدبیر نفس خود میداند تا بتحریک
جوارح و اعضا بواسطهٔ تمدید اعصاب و عضلات میرسد و بظهور می آید
و ازین جهت نسبت اختیار و قدرت و مصدریت افعال بنفس خود میکند
و میگوید که تن من مرکبست و جان من براو سوار و اختیار دارد بهر طرف که

بخواهد



میخواهد میبرد و خود را در صدور افعال ازین سبب مستقل میداند و چون
محجوب مناط تکلیف را استناد اختیار بجان که نفس ناطقه است میداند
فرمود که **زمام تن بدست جان نهادند همه تکلیف بر من زان نهادند**
یعنی محجوب که اختیار بخود مستند میدارد اعتقاد آن نموده که زمام اختیار
او بدست عقل و جان اوست که هر گاه که میخواهد که فعلی ازو صادر شود عقل
تصور آن فعل میکند و نفس در تدبیر حصول آن سعی مینماید و تحریک قوای
باعثه و فاعله آن فعل بظهور می آید پس چون خود را در فعل مستقل دانست
هر آینه میگوید که همه تکلیف بر من زان نهادند یعنی مناط تکلیف اختیار
منست و اگر مرا اختیار نبودی و من مستقل در فعل خود نبودمی تکلیف
عبد را با وامر و نواهی باطل بودی چه گاهی که عبد در ایجاد فعل خود مستقل نباشد
عقلا صحیح نباشد که گویند که چنین بکن و چنان مکن چون منشا توهم اختیار
در افعال بیان نمود اشارت بابطال و فساد آن توهم کرده میفرماید که
**ندانی کین ره آتش پرستیست همه این آفت و شومی ز هستیست** یعنی این نسبت
افعال بخود بسبب استقلال بدانی که فراق آتش پرستی است چه آتش
پرستان چنانچه بعد ازین اشارت خواهد نمود اثبات دو مبدا می نمایند
یکی فاعل خیر و یکی فاعل شر و این غایت بعد از طریق معرفت و توحیدست
همه آفت و شومی این اعتقاد فاسد غیر واقع ز هستی پیدا شده است یعنی
از نسبت هستی و وجود بخود این همه آفات روی نموده تا در افعال خود را
مستقل و صاحب اختیار تصور نموده است چه اگر میدانستی که نسبت هستی
بوی مجازی و وهمی است هرگز استناد این اختیار بخود نمی نمودی و گرفتار
خودی نمی شدی **ب** ذات ممکن که رد اهل شهود نیست فی حد ذاته موجود

فعلش از وی وجود چون یابد • مت ازنیست بود چون بابد • از مثل باید که حرفش صا
نیت العرش کنت ثم انقش • چون صفت و فعل تابع ذات اند فرمود که
گر امین اختیار ای مرد جاهل کسی کو را بود بالذات باطل یعنی دلیلی بر عدم
اختیار میفرماید که کدامین اختیار و چه اختیار ای مرد نادان جاهل کسی را که
انکس بالذات باطل و نیست است چون فی نفس الامر وجود و هستی ممکنات
تجلی و ظهور حق است بصورت ایشان و ممکن بالذات معدوم است و
هستی او وهم و خیال بیش نیست پس چنانچه نسبت وجود به ممکنات عین
مجازیست نسبت صفات و افعال و آثار که تابع ذات باشد بطریق اولی که مجازی
و اعتباری باشد و هیچ تحقق نداشته باشد نسبت اختیار بخود جهل است و
خود را مستقل دانستن جهل بر جهل چون ممکن آنست که وجود و عدمش
متساوی باشد فرمود که چو بود تست یکسر همچو نابود نگوئی کاختیارت از کجا بود
یعنی چون بود و وجود نظر با ذات تو کرده یکسر یعنی مطلقا مانند نابود و عدم است
چه ممکن آنست که نظر با ذات خود کرده وجود و عدم او مساوی باشد نگوئی
کاختیارت از کجا بود یعنی هیچ فکر و اندیشه نمیکنی که چون بود و نابود تو یکسان
است و وجود تو از خود نیست اختیار تو از کجا بود و چون ذات تو معدوم
باشد چگونه ترا اختیار و فعل باشد در بعضی نسخه چنین است که چو بودت
یکسر محو و نابود یعنی چون هستی و بود تو مطلقا محو و نابود و عدم است نگوئی که ترا
اختیار از کجاست و چیزی که معدوم باشد نسبت اختیار بادی غیر از جهل چه تواند
بود چون البته از عدمیت ذات عدمیت صفات و افعال لازم می آید فرمود که
کسی کو را وجود از خود نباشد بذات خویش نیک و بد نباشد یعنی چون افعال
تابع صفات و صفات تابع ذاتست کسی را که وجود از خود نباشد و بالذات

دلیل اول بر عدم اختیار و عادی بودن صفات و افعال

[illegible]

دلیل دوم بر عدم اختیار

دلیل سوم بر عدم اختیار





معدوم بود و نسبت وجود بادی مجازی باشد و حقیقتی نداشته باشد
هر آینه که انکس را بذات خود نه نیک خواهد بود و نه بد چه از معدوم فعل
صادر نمیتواند شد و نسبت وجود و فعل با انکس مجرد اعتبار است بیت
تو آن فعل و خران هیچ نه • و زفاعل فعل چو نشان هیچ نه • تو عالمی و مراد از عالم تو
چون در نگری از آن میان هیچ نه • چون دلایل عدم اختیار بسیار است بنوعی
دیگر تنبیه نموده میفرماید که گر ادیدی توانذر جمله عالم که یکدم شادمانی یافت بی غم
یعنی اگر کسی را اختیار در صدور افعال بودی البته همه امور او برنهج مرام
بایستی که واقع بودی از سر انصاف بازگشت بوجدان خود کن و تامل نمای که در
جمله عالم تو کرا دیده که یک دم و یک لحظه شادمانی بی غم یافته باشد و یک
روز بر مراد خاطر وی گذرد و اگر و آنست که هر چه این کس میخواهد خلاف آن
واقع میشود و این همه دلیل بی اختیاریست و انچه مرتضی علی میفرماید که عرفت
الله بفسخ العزایم مؤدی عدم اختیار است اگر او را اختیار بودی فسخ عزایم بظهور
نه پیوستی چون یکی دیگر از علامات بی اختیاری شخص عدم حصول مراد است
فرمود که کرا شد حاصل آخر جمله امید که ماند اندر کمالی تا بجاوید یعنی میفرماید
که در عالم کرا دیدی که هر امیدی که داشت حاصل شده باشد این عدم حصول
مقاصد از دلیل بی اختیاریست چه اگر اختیارش بودی تمامت مطالب بایستی
که بر نهج مراد وی حاصل شدی دلیلی دیگر بر عدم اختیار آنکه هیچ کس در مرتبه کمالی که
است را حاصل میشود جاوید و دایم نمی ماند مثل انبیا علیهم السلم در کمال نبوت و اولیا
قدس اسرارهم در کمال ولایت و حکما در کمال دانش و سلاطین در کمال سلطنت
و علی هذا این زوال و انتقال و عدم ثبات در مراتب کمال با وجود قدرت معنوی
و صوری که داشته اند دلیل تامست بر عدم اختیار بیت

ادله بر عدم اختیار

دلیل پنجم عدم اختیار

دلیل ششم عدم اختیار

درنگر ای سالک صاحب نظر تا محمد کو و آدم درنگر آدم آخر کو و ذریات کو
نام کلیات و جزویات کو، گرچه تحصیل مراتب کمال بجد و سعی موهم اختیارست
اما چون اشتغال از و دلیل بی اختیاریست فرمود که **مراتب باقی و اهل مراتب**
**بزیر امر حق و الله غالب** یعنی مانند آنکه شخصی بسیر و سلوک بسیار
کمال معنوی یا تحصیل علم نموده یا شخصی بسعی و جد تمام سلطنت حاصل کرد
و دیگری امارت و دیگری وزارت علی هذا القیاس اگرچه حصول این مراتب
بطریق سعی و اجتهاد موهم آنست که آدمی را اختیاری باشد فاما اشتغال از ان
مراتب دلیل صریحست بر بی اختیاری فلهذا فرمود که مراتب باقی و اهل مراتب
یعنی مراتب کمال در هر نوع که فرض کنند باقیست و اهل آن مراتب در تحت
تصرف امر حق اند که ایشانرا متغیر و متبدل میگرداند و اشتغال و زوال با اهل
آن مراتب راه مییابد که والله غالب علی امره یعنی حق تعالی بر امر خود غالب است
و هرچه میخواهد چنان [illegible] نه آنکه ولایت و کمال باقیست و اهل مرتبه ولایت
همه در تحت امر حق اند [illegible] اشتغال و زوال برایشان راه می یابد و یکی میرود و
دیگری می آید و اهل مراتب متجدد و متغیر می شوند و مراتب بر حال خود باقی است
و علم و سلطنت هم چنین و جمیع مراتب که می بینی همین حال دارند که خود باقی
اند و اهل و خداوندان آن متغیر و متبدل اند و این دلیل کمال بی اختیاریست
چه اگر اختیار داشتندی هیچکس از کمال تجاوز ننمودندی و جاوید برسان کمال
خود بودندی چون دلایل بر عدم اختیار بنده فرمود اکنون بطریق ارشاد در
تاکید آن معنی میفرماید که **موثر حق شناس اندر همه جای ز حد خویشتن بیرون منه پای**
یعنی بحکم لا موثر فی الوجود الا الله در صورت جمیع مظاهر و در همه جا و در همه محل
موثر حق می باید دانست چه وجود و افعال جمیع اشیا وجود و فعل حق است که

بصورت





بصورت ایشان ظهور یافته است و نموده شده، تو از حد خویشتن بیرون منه
پای یعنی پای از حد خود که امکانیه ذاتی و عدمیت است بیرون منه که چیزی
راکه وجود از خود نباشد و نظر با ذات خود معدوم باشد حکم با اختیار
و قدرت نتواند بود که صفات و افعال بوجود وجود ندارند و عدم را هم
تا بشر در وجود بودن محالست **بیت** او بصبغت آزرست و من صنم
آلتی کو ساز دم من او شوم، گر مرا جشمه کند آبی دهم، ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا اشک کند شیرین شوم، ور مرا حنظل کند تلخین شوم، من چو کلکم در میان اصبعین
نیستم در صف طاعت بین بین، چون از صفات و افعال بنسبت استقلال بخود نفی
جهل و نادانیست فرمود که **ز حال خویشتن بر رس تو قدریست جهت و ز انجا باز دان کامل تو در**
بدان که اشاعره معتزله را قدریه میخوانند جهت است دافعال عباد بقدرة ایشان
مینمایند و قایل بر آنند که بنده خالق افعال خودست و انکار آن مینمایند که افعال
عباد بتقدیر حقست و معتزله میگویند که شما که اشاعره اید که اثبات قدر مینمایید
و قایل بر آنید که هرچه از خیر و شر واقع است همه بتقدیر حقست باسم قدریه
اولی و سزاوار ترید از ما که نفی قدر مینماییم چه متعارف آنست که فرصاحب چیز
کسی را گویند که اثبات چیز و بی اختیاری کند نه آنکه نفی جبر نماید اشاعره جواب
گفته اند که چنانچه بنسبت جماعتی که اثبات قدر مینمایند قدریه صحیح است بنسبت
آن جماعت نیز که نفی قدر مینمایند هم صحیح است کاهی که مبالغه در آن نمایند زیرا که ملتبس
اند بقدر یعنی بسیار مبالغه در آن مینمایند و حمل نسبت قدریه بر آن جماعت
که اثبات قدر مینمایند هم بسبب همین ملتبس بقدر و مبالغه درو دست نسبی بر هر دو
طایفه اطلاق اسم قدریه صحیح باشد و آنچه بخاطر این فقیر می آید در وجه تسمیه معتزله
بقدریه آنست که چنانچه قدر اتجیر را که حضرت حق تقدیر میفرماید از قضا میگویند

آنچه ایشان را نیز کرانسان تقدیر مینماید میکویند ماخذ آنکه عرب میکویند و قدرة الشی اقدره قدرا المعنی التقدیر و چون معتزله خود را مقدر خالق افعال خود میدانستند پس هر آینه ملقب بقدریه شدند و هر کاه که اطلاق قدریه بر نافی قدر جایز باشد بنابر آنکه که در وجه تسمیه معتزله بقدریه ذکر رفت اطلاق قدریه بر اشاعره نیز توان نمود چه ایشان قایل آنند که عباد مقدر و خالق افعال خود نیند و درین معنی مبالغه تمام دارند بعد از اثبات صحت اطلاق اسم قدریه از خود دو این دو حدیث مینماید یکی آنکه رسول علیه فرمود که القدریة مجوس هذه الامة و این حدیث مقتضی مشارکت طایفه قدریه است مر مجوس را در آنچه از مجوس مشهور است که اثبات دو خالق مینمایند یکی خالق خیر و آنرا یزدان میخوانند یعنی رحمان و یکی دیکر خالق شر و آنرا اهرمن مینامند یعنی شیطان و مشارک مجوس درین صفت درین امر معتزله اند که عبد را خالق افعال میدانند نسبت قبایح و شرور افعال بعبید مینمایند نه ما که قایل برانیم که حق تعالی افعال عباد را خلق فرموده است و انکار آن در شرور مینماید و رضا بران ندارد و حدیث دیکر آنکه فرمود که القدریة خصماء الله فی القدر و خصومت در قدر کسی را باشد که اعتقاد نماید که بنده تقدیر و خلق چیزی مینماید که حق تعالی ارادت آن نفرموده است بلکه از آن کراهت دارد نه کسی را که جمیع امور بتقدیر حق میداند و تفویض همه بدان نموده است فلهذا فرمود که ز حال خویشتن پرس کین قدر جبیت یعنی بازکشت بوجدان خود نما و از احوال خود بپرس که این قدر یعنی نسبت احوال بخود کردن جبیت چه وجدان این شخص شاهد حالست که بنده را در افعال خود اختیاری نیست که اکر اختیار بودی بایستی که امور وی بر نهج مرام جاری بودی و حال آنکه برخلاف آن واقع است و ز آنجا بازدان کاهل قدر کیست یعنی

القدریة مجوس هذه الامة

القدریة خصماء الله فی القدر





جون در وجدان و حال خود می بینی که ترا در پیشتر افعال که روی مینماید هیچ اختیاری نداری و برخلاف طبع و خواست تو واقع میشود از آن حال خود بدان که اهل قدر یعنی آنکس که میکوید که من در افعال خود اختیار دارم و مستقلم کیست بتحقیق نادان بی معرفت است که خود را شریک در افعال میداند چون نسبت قدرت و اختیار بخود نمودن عین جهل و محض ضلالت است

فرمود که هر آنکس را که مذهب غیر جبر است نبی فرمود کو مانند کبر است

جبر در مقابل اختیار است و جبریه طایفه اند که اسناد افعال عبد بحق می نمایند و میکویند که بنده را اصلا قدرت نیست نه قدرت موثره چنانچه معتزله کفته اند که عبد در افعال خود مستقل است و نه قدرت کاسبه چنانچه اشاعره فرموده اند که افعال عباد بتقدیر حق است اما بنده را قدرت کسب هست و جبریه میکویند که بنده مانند جماد است در صدور افعال از وی که هیچ اختیار بهیچ نوع ندارد سنک را که حرکت داده اند بی اختیار حرکت میکند و بالا می اندازند بالا میرود و بر سر هم می نهند دیوار میشود و در کاه می اندازند خوش بزیر میرود و در هیچ کدام نه قدرت دارد و نه اختیار آدمی در افعال خود مانند آنست میفرماید که هر آنکس را که مذهب غیر جبر است یعنی هر کس که مذهب و طریقت و اعتقاد وی نه مذهب جبر باشد و نسبت قدرت بهر نوع که باشد بخود نماید خواه باستقلال نبی فرمود کو مانند کبر است یعنی آنکس را که سلب قدرت و اختیار و مطلقا از عبد ننماید و اسناد قدرت و اختیار بخود کند پیغمبر علیه فرمود که مانند کبر است اشارتست بحدیث القدریة مجوس هذه الامة کبر که مجوس مرادست اتباع ابرهیم پیغمبر اند ع بدان که معتقد جبریه خلاف معتقد معتزله و اشاعره است زیرا که جبریه اسناد قدرة

جبر در نزد ... در مقابل اختیار

کرد ... ابراهیم پیغمبر ... اضافیست ...

حربه غیر ایشان

واختیار را اصلا در افعال به بنده نمی کنند وبعض را تبرله جماد میدارند در صدور افعال و معتزله در قدرت واختیار در افعال بسبیل تاثیر منسوب به بنده میدارند واشاعره قدرت واختیار در افعال بطریق کسب نسبت بعبد میمایند پس شیخ قدس سره هر دو طایفه را قدریه خواند چه فرمود که بهر انکس را که مذهب غیر جبرست ومذهب این هر دو طایفه غیر مذهب جبرست واین سخن اشارت بدانست که نسبت قدرت واختیار و باقی صفات و افعال بخود نمودن بهر نوع که باشد نه معتقد محققانست غایة مافی الباب آنست که دوری از صراط المستقیم متفاوتست بعضی در غایت بعد اند و بعضی دیگر بعید باشد پس چون تشبیه جماعتی که مذهب ایشان غیر جبر باشد بگبر فرمود دیگر چه مشابهت بهم با مسیر ماند که **چنان کان گبر یزدان واهرمن گفت** **واین نادان احمق او ومن گفت** یعنی چنانچه آن گبر منحوس که مجوس نام دارد هر مبدا افعال را دو چیز میدارد یکی فاعل خیر وآنرا یزدان می نامند یعنی رحمان ویکی فاعل شر واین را اهرمن میگویند یعنی شیطان همین نادان احمق او ومن گفت یعنی همین جاهل احمق که مذهبش غیر جبرست او ومن میگوید معتزله میگویند که خیر از حق است وشر از ما واشاعره میگویند که همه بتقدیر اوست ولی کسب ما نیز دخل دارد پس هر دو او ومن فرق بسیارست چه اینجا مشابهت تام واقع است واینجا مشابهت مای و شیخ ناظم در سعادت نامه منظوم خود اشاره باین معنی هم فرموده است **بیت** نسبت فعل را بمظهر باز کسب خوانند بر طریق مجاز • غضب مغضب بکن بعلت کسب • فعل حق از تو نسبت روز غضب فاعل فعل نیک وبد همه اوست • کی بود خلق را فعل خود همه اوست • قدری خود همه ز خود گیرد خویش را وصل نیک وبد گیرد • کفر گبر از وست جهت جزا • ظلم کردن بد وچو نیست روا





بد از وز وجود چون آید • بد شود نیک واین نمی شاید • امر ما لا یطاق بهر ادات عقل ازین شک وشبهه آزادست • شبهه انکه گبر بی دینست • گر بدانی بعینه اینست عقده شک وشبهه همه حل • کرده ایزد بقول لا یسأل • انکه بد میکند بقول تو هم هست مخلوق او زعین علوم • بد ز خود گیر با خود از شیطان • چون ز حق آمده است شبهه دیمان چونکه حق کرد آنچه اصل شرست • بد خود اینست بل ز بد بترست • نیک وبد جمله چون ازو بینی هرچه بینی همه نکو بینی • حیثیت تغییر ظلم بر اطلاق • جز تصرف بغیر استحقاق مالک ملک بحقیقت اوست • هر بدی کو کند همه نیکوست • چون نسبت صدور افعال بمظاهر امر اعتباریست وحقیقتی ندارد فرمود که **با افعال را نسبت مجازست** **نسب خود در حقیقت لهو وبازیست** یعنی نسبت افعال با کرمظاهرهم عین مجازست زیرا اگر چیزی را اگر فی نفس الامر وجود حقیقی باشد افعال که تابع آنست البته نخواهد بود نسب خود در حقیقت لهو وبازیست نسب جمع نسبت است یعنی نسبتها مطلقا در حقیقت وجودی ندارند ومجرد اعتباری پس نسبت وبه لهو وبازی کودکان میماند وفی الحقیقة غیر حق را نه ذاتست ونه صفات ونه افعال وهرچه نسبت بمظاهر می نمایند همه بطریق مجازاست وحقیقتی ندارد چون هرچه از مظاهر ظاهر میشود همه در ازل معلوم ومخلوق حق اند فرمود که **نبودی تو که فعلت آفریدند** **ترا از بهر کاری برگزیدند** یعنی آنچه اعتقاد نموده که فاعل فعل خود منم وما را قدرتی در فعل خود هست چگونه سان طایفه باشد که تو نبودی ودر عالم عین ظهور نداشتی که بحکم کل شی مخلوق فی الزبر افعال واعمال تو در علم حق معین ومخلوق بود چیزی که پیشتر از تو مخلوق بوده است چگونه بقدرت تو مخلوق باشد ترا ازین کار برگزیدند یعنی ترا نه از بهر آن تشریف روح اضافی بخشیده اند که باختیار خود فاعل فعل باشی وهرچه خواهی چنان

لیس صدور افعال بمظاهر امرا اعتباریست

انکه در فعل در ازل معلوم حق است

فعل دیگر معلوم اختیار است

کل شی معلوم فی الزبر

کنی ملک نزار بهر کاری دیگر کار امری عظیم است برگزیده اند و خلعت هم
لقد کرمنا پوشانیده اند و آن کار بزرگ آنست که در نمودن ذات و صفات
و اسما مثابت آینه صقیله باشی تا حق خود را بجمیع کمالات ذاتی و اسمائی بنمود
یعنی در تو مشاهده نماید و آینه را در نمودن صور چه اختیار و کار قدرتست
ب جمال روی تو آخر خیالچه هست بگو که غیر آینه مالکی ادراک چون قدرت
حق شامل جمیع مقدورات و افعالش بطبق علم فرمود که بقدرت بی سبب دارای بر حق
بعلم خویش حکمی کرده مطلق بدان که جمیع اشیا معلومه ممکنه بر طبق علم حق که
قبل از وجود عینی بر ایشان متعلق شده است ظهور می یابند و قدرت او
شامل جمیع مقدورات است و افعال او معلل بغرض و علل غائیه که موجب نقص ذاتی
و استکمال بتحصیل آن غرض باشد نیست چه تو هم آن غرض در جایی تواند
بود که غیریت باشد و تغایر بود و همی است بلی افعال او عبث نخواهد بود
و مشتمل بر حکم مصالح است ایحسبتم انما خلقناکم عبثا و هر چه در عالم
بظهور می آید و در مراتب موجودات جلوه گری میکند همه صورت آن احکام
علمی اند که حضرت الوهیت بقدرت و ارادت در خور قابلیت هر عینی
از اعیان معین فرموده و قضا بر آن رفته است و خلاف آن اصلا نمیتواند
بود لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم فلهذا فرمود که بقدرت بی سبب دارای
بر حق یعنی بقدرت بی سبب و علل غائیه دارای بر حق یعنی خداوند بر حق که مطلقا
باطل و عبث در فعل او نیست بعلم خویش حکمی کرده مطلق یعنی بعلم شامل کامل
خود حکم مطلق جزم فرموده که هر یک بچه نوع باشند و چه فعل و چه عمل از ایشان
ظاهر آید و در چه وقت معین ظهور یابد پس هر آینه هر عمل و فعل که از هر یکی پیدا
آید بتحقیق او را در آن هیچ اختیاری نیست و مجبور و مقهور حکم الهی است چون



فرمود که هر چه بهر کس میرسد بر طبق حکم علمی است میفرماید که مقدر گشته پیش از جان و از تن
برای هر یکی کاری معین یعنی از برای هر شخصی از اشخاص پیش از آن
که جان او در مرتبه ارواح و تن او در مرتبه اجساد ظهور یابد چه جای آنکه
بیکدیگر پیوندند و افعال را با آن پیوند جان و تن منسوب دارند کاری
معین و عملی متشخص مقدر گشته است و بر مقتضی علم حکم قضا بر آن جاری
شده است که غیر آن نمیتواند بود که اللهم لا مانع لما اعطیت و لا معطی لما منعت
و لا راد لما قضیت ب ما چو نائیم و نوا در ما ز تست ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
نقش باشد پیش نقاش و قلم عاجز و بسته چو کودک در شکم ما که باشیم ای تو ما را جان جان
تا که ما باشیم با تو در میان لذت هستی نمودی نیست را عاشق خود کرده بودی نیست را
چون بیان نمود که اعیان ثابته مجاری احکام علم اند و افعال حق بی سبب و
غرض نیست میفرماید که یکی هفتصد هزاران ساله طاعات بجای آورده و کرده ش طوق لعنت
مشهور است که ابلیس هفتصد هزار سال در میان ملایکه بطاعت و عبادت
مشغول بود و چون آدم که حقیقت جامعه است مخلوق شد و ملایکه
بجهت تشریف آدم مامور بسجده وی گشتند که و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم
فسجدوا الا ابلیس همه بمتابعت امر الهی سجده نمودند مگر ابلیس که در میان
ملایکه از سجده آدم ابا کرد و استکبار نمود و متابعت امر الهی ننمود و سجده آدم
بجای نیاورد و بجهت عدم متابعت این یک امر بطوق لعنت و ان علیک لعنتی
الی یوم الدین مطوق شد در استشهاد آنکه افعال الله بیغرض است و هر چه واقع
میشود بر طبق احکام علمی است که بر آن رفته است و کس را بر آن اختیاری نیست
میفرماید که یکی هفتصد هزاران ساله طاعت یعنی یکی که ابلیس است هفتصد هزار
ساله طاعت و عبادت بجای آورد و با وجود این همه طاعات طوق لعنت به

لا مانع لما اعطیت

کردن او نهادند و ملعون و مطرود ساختند و هفتصد هزار اشارت بدانست
که هفت مرتبه از افراط و تفریط اخلاق در ابلیس که صورت قوت و استعداد است
در مراتب کمال ظهور یافته است چه هزار کمال مرتبه اعدادی است چون تنبیه
بر طرد ابلیس با وجود هفتصد هزار طاعت که داشت نمود در جانب مخالف اشارت
بحکایت آدم کرده میفرماید که **وگر از معصیت نور و صفا دید**
**چو توبه کرد نام اصطفا دید** حکایت آدم مشهور است که حضرت عزة
جل و علا چون او را و حوا را آفرید در بهشت جای ایشان بود از اکل شجره
ایشان را منع و نهی نمودند که ولا تقربا هذه الشجرة و شیطان وسوسه ایشان
کرد و از آن شجره تناول نمودند و بجهت ارتکاب آن منهی حضرت حق
میفرماید که وعصی آدم ربه فغوی و ایشان را بدین عصیان معاتب گردانیده
بدنیا فرستادند و آدم از آن عصیان نادم و پشیمان گشته چون توبه کرد
بتشریف ثم اجتباه ربه فتاب علیه و هدی مشرف شد میفرماید که دگر از
معصیت نور و صفا دید یعنی یکی دیگر که آدم است از معصیت که اکل شجره
مرادست نور و صفا و اجتبا دید که ثم اجتباه ربه اصطفا و اجتبا در لغت بر
گزیدنست یعنی آدم را بر همه برگزیده اند و اختیار نموده که ولقد کرمنا
بنی آدم و اگر کسی را دیده اعتبار باشد درین دو امر نظر کند و ببیند که افعال
الله چگونه بی سبب و غرض اند و هرچه در علم الهی مقرر شده امکان تغییر ندارد
که شیطان را با آن همه طاعات و عبادات مطرود و مردود ساخت و آدم را
با عصیان وعصی آدم ربه بقبول و برگزیدگی برگزیده اند در حکایت آدم و حوا و اخراج
ایشان از بهشت و شیطان و طاعت هفتصد هزار ساله و عدم سجده آدم
با وجود امر الهی انچه ارباب تاویل فرموده اند درین محل احتیاج ایراد نیست

مراد ابلیس و هفتصد هزار طاعت عبادت است که در مراتب کمال ظهور یافته

حکایت آدم

اگر کسی را دیده اعتبار باشد ... کند دریابد

ومقصود



ومقصود شیخ ناظم قدس سره ظاهر حکایت ایشانست چنانچه بر متامل روشن
است اگرچه بحسب ظاهر رد و طرد ابلیس با وجود طاعت و قبول و اصطفا
آدم با وجود عصیان از غرایب و عجایب افعال الهی اند و شواهد عدلند
بر آنکه افعال الله معلل بعلت و غرض نیست فاما چون نظر تحقیق در حقیقت
حال آدم و ابلیس نمایند خلاف آنچه ظاهر از انسان با وهام رسیده است
دو چیز دیگر واقع است که از آن هردو عجیب تر و غریب ترست فلهذا میفرماید که
**عجبتر آنکه این از ترک مامور شد از الطاف حق مرحوم و مغفور** یعنی اگرچه رد و
طرد ابلیس با آن طاعت و عبادات و قبول و برگزیدگی آدم با عصیان
غرابتی دارد فاما هم درین صورت عجیب تر و غریب تر آنست که این آدم
از ترک ماموری که ابلیس کرد که موتمر بسجده شد و سجده نکرد شد از الطاف
حق مرحوم و مغفور یعنی بسبب آن گناه که ابلیس کرد که ترک آن مامور که سجده بود
کرد الطاف الهی شامل حال آدم شد و آدم مرحوم و مغفور گشت و گناه دیگری
سبب زیادتی مرتبه دیگری شده است مانند آنکه پادشاهی ملازمان را
امر نماید بتعظیم شخصی و بعضی تعظیم نمایند و بر او تفوق جویند البته غیرت سلطانی
درین صورت مقتضی آنست که این عدم تعظیم سبب زیادتی تعظیم آن شخص
گردد و مزید لطف و رحمت فایز گردد و هر که موتمر بامر تعظیم نشود باز خواست
نماید چون اشارت نمود که ترک مامور ابلیس سبب مغفرت و رحمت آدم بود اکنون
تنبیه بر ثمره و خاصیت عدم انتهای آدم از نهی قرب شجره کرده میفرماید که
**وان دگر ز منهی گشت ملعون زهی فعل تو بی چند و چه و چون** یعنی چنانچه آدم از آن
ترک مامور که ابلیس نمود رحمت و مغفرت یافت وان دیگر که ابلیس مراد
است از ارتکاب منهی که از آدم صادر شد که از نهی قرب شجره منتهی نشد

ملعون گشت و گناه آدم موجب طرد و لعن ابلیس شد و فرمودند که تو وسوسهٔ آدم نموده و او را براین کار داشته واین را عجبز از جهت آن فرمود که در صورت اول ظهور استغنای الهی آن بود که یکی را با وجود طاعت ملعون گردانند و دیگری را با وجود عصیان مرحوم و در صورت ثانی غرابت زیاده است زیرا که ترک مأمور که گناه ابلیس بود سبب غفران آدم شده است و عصیان آدم که عدم انتها از نهی قرب شجره است موجب لعن ابلیس گشته است زهی فعل تو بی چند و چه و چون یعنی زهی افعال الهی که معلل بهیج غرض و علت نیستند و چند و چه و چون را در حضرت تعالی او گنجایی نیست و فعال لما یرید است و هرچه خواست کرد و هرچه خواهد کند بیت
فعل باری بی غرض نبود زانکه در ذات او غرض نبود لا ابالیست ذات بی مثلش
باز چون ذات بی سبب فعلش عاصی را اگر ببخشاید از کرم بعمل نمی شاید
مومنی را اگر عذاب کند از غضب بکینه صواب کند زان سبب گفت با تو لا ابالی
که نزاهت هیچ گونه محل خلاصه سخنان آدم و ابلیس آنست که بنابر حکمت الهی ترک مأمور ابلیس مستلزم ارتکاب منهی آدمست چه اگر فرضا ابلیس سجدهٔ انقیاد آدم کرده بودی هرآینه اغوا آدم بقرب شجره طبیعت نمودی و آدم برحمت جامعیت و ظهور کمال مغفرت که موجب تکریم اوست فائز نشدی که کمال جامعیت که مقتضای ذاتی آدمست بظهور نه پیوستی و مقصود ایجاد بحصول موصول نگشتی و اگر عدم انتهاء آدم از نهی قرب شجرهٔ طبیعت ظاهر نشدی و سبب اخراج او از بهشت تجرد بعالم دنیا که طبیعت است نبودی کمال وسوسه و اغوا ابلیس که عبارت از جوت و ابهامست در آدم و ذریات او الی یوم القیام بظهور نیامدی و مقتضای ذاتی ابلیس از کمون

قوة



قوت بمنصهٔ فعل جلوه گری ننمودی و کمال که مقتضی اصحاب تابانیة و تقلبات مبداست تا موجب تعمیر عالم گردد و سد انگشتی و مقتضیات اسماء جلالی مختفی ماندی و حکم محکم و لکن حق القول منی لاملان جهنم من الجنة والناس اجمعین تخلف یافتی و حقیقت لا تبدیل لخلق الله مطابق واقع نیامدی چون مقتضیات ذاتی سبب و معلل بهیج علت نیست فرمود که بیت
جناب کبریایی لاابالیست منزه از قیاسات خیالیست اشارتست
بحدیث قدسی هولاء فی الجنة ولا ابالی بمعاصیهم وهولاء فی النار ولا ابالی بطاعتهم یعنی جناب کبریایی از غایت عظمت و استغنا لا ابالی و بی باکست زیرا که افعال آنحضرت بسبب علتی و غرضی باشد و کمال مرتبهٔ کبریایی و استغنا و عظمت حق دران انضمامست که در حدیث قدسی میفرماید که یا عبادی لو ان اولکم و آخرکم و جنکم و انسکم کانوا علی اتقی قلب رجل واحد منکم ما زاد ذلک فی ملکی شیئا یا عبادی لو ان اولکم و آخرکم و انسکم و جنکم کانوا علی افجر قلب رجل واحد منکم ما نقص من ملکی شیئا منزه از قیاسات خیالیست یعنی کمال ذات و افعال الهی منزه و معرا از آنست که گرد سرادقات عظمت او قیاسات خیالی که قیاس غایب است بحاظر و دلایل و براهین وهمی و عقلی توان گشت و اگر میسر بودی اختلافات عقاید و مذاهب شتی واقع نبودی بیت نه تو در علم آنی و نه در عیان
نه زیان و سود تست از سود و زیان نه ز موسی هرگزت سودی رسید نه ز فرعونت زیان بودی رسید
روشن جزبی نشانی کس نیافت چاره جز جان فشانی کس نیافت چون بیان کرد که
کبریایی حق لاابالی و بی باکی است موکد مثالی گردانیده میفرماید چه بود اندر ازل ای مرد نا اهل
که این شد با محمد و آن ابوجهل یعنی ای مرد نا اهل ناشناخت آنچه تو تصور نموده که افعال الله معلل و مسبب است اگر بیان واقع بودی در اول وسدا نظر

چه سبب و چه علت بود که این یکی محمد مصطفی و برگزیدهٔ حق گشت و
آن دیگر ابوجهل ملعون شد و در تحقیق حقیقت این امر عقل را مدخلت
و نه علم را بل بطریق کشف این مقدار معلوم شده است که اعیان ثابته
صور اسماء الٰهیه و احماء صور شیونات ذاتیه اند و اعیان و استعدادات
مجعول بجعل جاعل نیستند و تعلق علم بهر عینی از آن اعیان مطابق استعداد
اوست و قضا تابع علم است و تجلی حق در عالم عین بصورت آن اعیان در خور
قابلیت و استعدادات آن اعیانست چون لایق و سزاوار خداوندی لا یسئل
عما یفعل است فرمایدکه **کسی کو با خدا چون و چرا گفت چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت**
یعنی چون کمال ذاتی الٰهی و تقاضای عظمت کبریایی بیرون از احاطهٔ عقل و دانش
است لاجرم هر کسی که با خدا در افعالی که از و صدور یافته بتدریج از علم بعین
می آید چون و چرا گوید یعنی چون بود که فلان کس را بیچیز و فقیر و دیگری را توانگر
و یکی را صحیح و دیگری را بیمار و یکی را عارف و دیگری را جاهل آفریده و چرا چنان
می کند که یکی در کودکی فرمان و دیگری پیر و پس شده علی هذا چو مشرک
حضرتش را ناسزا گفت یعنی آن گوینده چون و چرا با حق مانند مشرک حضرت
خداوندی را ناسزا و چیزی که لایق آن حضرت نیست گفته است زیرا که این لم و
کیف در افعال و ایجاد آنحضرت مودی بآنست که آنکس را اشتراک در علم با
که چرا چنین کردی و نوع دیگر نکردی و طلب فضل از حق داعیهٔ شرکت در
خدایی است پس گوینده چون و چرا مانند مشرکیست که چیزی که لایق و در خور
آنحضرت نیست میگوید چه پرسش چون و چرا لایق خداوندی است فلهذا
فرمود که **ورا زیبد که پرسد از چه و چون نباشد اعتراض از بنده موزون** یعنی عظمت
و کبریایی شان حضرت خداوندیست او را زیبنده و سزاوار است که پرسش





بندگان از چه و چون نماید نه از جهت آنکه چیزی نسبت با آنحضرت مجهول
بود معلوم شد بلکه از آن سبب که تا قصور و عجز و نقصان عباد بر عباد
ظاهر شود و عارف بنادانی و عجز خویش گردند نباشد اعتراض از بنده
موزون یعنی چون و چرا اعتراض است و اعتراض از بنده موزون نیست
خواجه بر غلام اعتراض نماید حاکم است و او را میرسد فاما غلام را اعتراض خواجه
نمودن عین جهل است چون اقتضای استغنا و کبریایی بچون و چرا نیست فرمود که
**خداوندی همه در کبریایی است نه علت لایق فعل خدایی** یعنی الوهیت
و خداوندی بالکل در کبریایی و عظمت و استغناست و آنچه از آن حضرت
صادر میشود عین کمالست و علت غاییه و غرض لایق فعل خدایی نیست و انعکاس
بی سبب است زیرا که اگر فعل حق معلل بغرض از تحصیل مصلحت یا دفع مضرت
باشد لازم آید که حق تعالی ناقص بود و استکمال بتحصیل آن غرض یافته
چه هر غرض که وجود و عدمش نسبت با فاعل مساوی باشد موجب نباشد باعث
بر فعل او نمیشود پس هر چه غرض فعل باشد می باید که نسبت با فاعل وجود آن
غرض اصلح و الیق باشد تا موجب و سبب اقدام فاعل بر آن فعل باشد پس
فاعل مستکمل بوجود آن غرض بود و بدون آن ناقص باشد تعالی عن ذلک علوا
کبیرا چون شان اطلاق ذاتی مقتضی آنست که صفات متقابله جمالی و جلالی او با
فرمود که **سزاوار خدایی لطف و قهر است ولیکن بندگی در فقر و جبر است** یعنی لایق
و سزاوار خدایی و عظمت و کبریایی بحسب اقتضای ذاتی لطف و قهر است تا
شان اطلاق در اسماء متقابله جمالی و جلالی ظاهر گردد و کمال وجود که مقتضی
ظهور بود از قوت بفعل آید و اختلاف اسما موجب اختلاف مظاهر گشته کمال
سلطنت و کامرانی در صورت لطف و قهر ظاهر گردد و لیکن بندگی در فقر و جبر

است یعنی چنانچه لایق خدای لطف و قهر است لایق بنده کی فقر و احتیاج
در ذات و جبر و اضطرار در افعال است تا بلطف و رحمت عام افاضه وجود
و کمال برایشان می نماید و سبب ظهور لطف و رحمت میگردند و بقهر ظاهر ایشان
بر سلب اختیار در صدور افعال میفرماید تا باضطرار و نیستی خود مطلع گردند
و از حد خود تجاوز نکردند چون فرمود که بنده در افعال مجبور است و کرامت در
تصرف اولیا موهم اختیار است اشارت بدفع آن توهم نموده میفرماید که
کرامت آدمی را اضطرار است نه آن کو را نصیبی ز اختیار است شیخ ناظم قدس
سره در رساله حق الیقین میفرماید که فعل اختیاری احتیاج بواجب الوجود زیادت
از اضطراریست از آنکه اختیاری مسبوق است بخلق قدرت و ارادت
و اختیار و داعی و تحریک اعضا بر وفق داعیه و ارادت و بالزم یکی ازین
جمله محتاج اند بایجاد اسباب و علل بیحصر که آن منتهی می شود باضطرار بخلاف
اضطراری که مجرد ایجادست و چون مختار در اختیار مضطر است اختیار
عین اضطرار باشد ما کان لهم الخیرة میفرماید که کرامت آدمی را اضطرار است
یعنی بسبب آنکه آدمی مظهر و مجلای ذات با اسما و حضرت الوهیت است در
تصرف و خرق عادت که موسوم بکرامت است و از انسان ظهور می یابد آن است
که آدمی را دران تصرف اختیار است چه آن تصرف نشاء آدمی خواست که مستند با
و اختیار او اختیار حق است و آدمی در اظهار آن کرامت مضطر است و نسبت
اختیار درین صورت بانسان بواسطه مظهریت است نه آنکه فی نفس الامر
او را اختیاری هست و این نسبت مجازیست نه حقیقی و بحکم والله خلقکم و
ما تعملون چنانچه در خلق و آفرینش خود هیچ اختیار نداشته است در اعمال نیز
اختیار ندارد و علت احتیاج [illegible] و فعل ممکنست است و ایجاد هر دو از حق است خود

که یفعل



که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید فعلها جمله فعل حق میدان کافری گر نیاوری ایمان
فعل ما از مقید و مطلق نیست الا ز علم و قدرت حق اختیار تو اختیار وی است
ملک کار تو غیر کار وی است چون بحقیقت غیر حق را نه وجود است و نه فعل فرمود که
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود پس آنکه پرسدش از نیک و از بد یعنی انسان را
هرگز هیچ چیز مطلقا از وجود و صفت و فعل از خود نبوده است و همه چیز او
از حق است زیرا که ممکن فی حد ذاته عدم است و وجود ممکن عبارت از تجلی حق
است بصورت او پس آنکه پرسش از نیک و از بد یعنی با وجود آنکه انسان را از
خود نه وجودست و نه فعل از و سوال از نیک و بد میفرمایند و ثواب و
عقاب بران میدارند این همه دلیل بی غرضی حق و اظهار کمال خداوندی و استغنا است
چون انسان را در نفس الامر اختیاری نیست و مجبور است و امر بتکالیف شرعی
با وجود بی اختیاری او مرتبست که حکمت او بر عقل مخفیست فرمود که
ندارد اختیار و گشته مأمور زهی مسکین که شد مختار مجبور یعنی انسان در
افعال خود اختیار ندارد و هر فعل که از و صادر میشود بقدرت و ارادت
و تقدیر آلهی است و او در آن فعل مجبور است و با وجود این حال مامور و
مکلف است باوامر و نواهی و تکلیف را استقلال در فعل میخواهد و او را
نیست زهی مسکین که شد مختار مجبور یعنی زهی مسکین سرگردان حیران که
انسانست که هم مختارست یعنی اختیار داده شده است تا مکلف گردانیده اند
و هم مجبور است زیرا که افعال او بقدرت و ارادت حق و تقدیر ازلی واقعست و
او را در نفس الامر دران اختیاری نیست این همه استغنا جز بی باکیست این
باکه نتوان گفت آخر چیست این من ندارم اختیار خویشتن گشته ام مجبور از ذو المنن
هر زبان آرد که را هم نه بپیش و گه بر چه آنم اندر کار خویش که مکانم میکند در لامکان

گر کند جانم اسیر خاکدان | که دارد در دلم صد دود درد | گاه خالی میکند از غیر خود
که غریق بحر انوارم کند | گاه اسیر قید پندارم کند | که جان سازد که رشک آید ملک
که ز نامم ننگ میدارد ملک | که ز طبع نفس پر ظلمت تنم | گاه از نور تجلی روشنم
او بهر ساعت بهانه نو کند | آتش اندر خرمن جانم زند | گاه گوید نیک از من بد است
گاه گوید جمله بر من زنگ است | گاه گوید هست جمله اقتضا | که ندارم گفت من بدار رضا
گوید این یک کافر و آن مومن است | آن یکی در شک و این یک نیکو صفت | گوید این یک عاصی ما این عابد است
آن یکی میخواره دیگر زاهد است | این غش نبود که محض حکمت است | عین علم و عدل و لطف و رحمت است
اختلاف امتان و انبیا | چونکه عین رحمت آمد ای فتا | اختلاف خلق خالق چون بود
رحمت این یکسان از فزون بود | ره بدین رحمت نبردی جاهلی | اعتراضی میکنی بیجا صلی
گنج پنهانست زیر هر طلسم | پیش عارف شد مسما عین اسم | او بجا بستاید وصف خاص
یک حقیقت چه عوام و چه خواص | توسن جان بود بند و چه خون | پهن عاشق را انگشت ای ذوفنون
تا توانی ره روا اندیشه یار باش | از جانب را لکن با خلق فاش | بدان که حکمت از ایجاد

موجودات حصول معرفت است و ظهور معرفت حقیقی بی آنکه در دایره وجود
قوسین مدارج و معارج تحقیق بپیوندد و صورت نمی بندد چه در قوس نزول
احکام اسما و صفات الهی ظاهر میگردد و در قوس عروج توحید حقیقی ذاتی هویدا
میشود و مرتبه انسان چون آخر و نهایت تنزل وجودست و مقابل نقطه و حلت
واقع شده است هر آینه انعکاس کمالات مبدا که وحدتست از و بظهور آمده
شرف رتبت او جهت مظهریت علم و قدرت و ارادت واحدیت جمع و آخریت
اول اقتضای تکلیف کرد از آنکه فیض چون از مبدا نزول نماید تا زمانی که بجانب
وسط که نهایت تنزلست نرسد عروج صورت نمی بندد که ظهور ربیت
از هر یکی از مراتب لازمست تا آنچه مکنون بود ظاهر گردد چون رتبت تکلیت

بیان وجوب تکلیف

بحث قوس صعودی [illegible]





از قوه بفعل آید بعثت انبیا و تکمیل نفوس و دعوت بعباد صورت نه بندد
یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و ازین جهت میفرماید که
نه ظلم است این که عین علم و عدلست نه جورست این که محض لطف و فضلست یعنی این که انسان
با وجود بی اختیاری مامور و مکلف گشته است نه ظلم است زیرا که ظلم وضع
الشی فی غیر موضعه و تصرف بغیر استحقاق است بلکه عین علم و عدلست علم
از جهت آنکه پیش از ظهور انسان بوجود عین معلوم حق بود که حامل بار
امانت تکلیف جامعیت رتبت انسانی است و عدل از جهت آنکه وضع
الشی فی موضعه واقع شده است و تصرف حق در وی بتکلیف باستحقاقست
چه تصرف در ملک خود است نه ملک غیر نه جورست این که محض لطف و فضلست
یعنی تکلیف انسان با وجود بی اختیاری نه جور و ستم است چه جور و ستم بحقیقت
آنست که شخصی را قابلیت امری نبوده است و او را بدان مکلف گردانند
و چون در انسان قابلیت این معنی بود آنچه جور باشد بلکه این تکلیف
محض لطف و فضلست که حضرت لطیف منان در باره انسان فرموده
که او را بواسطه این تکلیف بتشریف کمال قرب معرفت و مسجودیت ملایکه مشرف
ساخته است بحث علت این چه عقل این جمله کرد تا ضعیفی ره بر آنجا مکر
زانکه بینایی که نورش بازغست از عصا و از کشش فارغ است گر شاید دل ایشان راز
جان بسوی عرش تازد در یکی تاز گر زبان گوید ز اسرار نهان آتش افروزد بسوزد این جهان
نقطه حرم عشق را بی صبر کرد و آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد چون تکلیف انسان
بسبب کمال ظهور الهیست بصورت وی فرمود که بر شرف زان سبب تکلیف کرد
که از ذات خود است تعریف کردند یعنی انسان را حضرت الوهیت بشرع و
تکالیف شرعیه از اوامر و نواهی از آن سبب و جهت مکلف گردانیده است

که بحکم ولقد کرمنا بنی آدم او را از ذات خود تعریف فرموده است به آن
معنی که بموجب خلق الله تعالی آدم علی صورته حق بذات و جمیع اسما و صفات
بصورت او تجلی و ظهور نموده است و او را بمظهریت علم و قدرت واحدیت
الجمع مخصوص کردانید و قابلیت قبول این معنی داده است **بیت**
منبت اقتدار فعل ما ❊ هم از آن روی بود کو ما شد ❊ جام گیتی نمای او ماییم
که بما بهر جهت پیداست ❊ شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید
که فاعل تعلق فعل که از پیش است بظاهر عین تعلق است که بمظهر دارد و
هر دو جهت که تعلق بظاهر و مظهر است اگر چه اول حقیقی است و دوم مجازی
هر دو در حد اعتبارند و باز هر دو نسبت باحدیت اجتماعی واحدیت جمعی حقیقی
اعتبار دیگر است و در کلام مجید یک فعل را بهر سه جهت نسبت فرموده
اما نسبت با حق ظاهر چنانکه الله یتوفی الانفس حین موتها نسبت با خلق
که مظهر است قل یتوفیکم ملک الموت الذی الایه و اعتبار هر دو نسبت باهم
قاتلوهم یعذبهم الله بایدیکم از آنکه تعذیب عین فعلست و همچنان اعتبار حق
ظاهر در مثل و علمک ما لم تکن تعلم و در مثل و لو شئنا لآتینا کل نفس هدیها و قل
کل من عند الله و زینا لهم اعمالهم و اعتبار نسبت مظهر در مثل علمه شدید القوی
و در مثل و لکن کانوا انفسهم یظلمون و مثل جزاء بما کانوا یعملون و مثل و ما اصابک
من سیئة فمن نفسک و زین لهم الشیطان اعمالهم و اعتبار هر دو نسبت در مثل ان
الذین یبایعونک انما یبایعون الله قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی و ما رمیت اذ رمیت
و لکن الله رمی و این مقام اعتبار جمعیت هر دو نسبت خاصهٔ مظهر محمدیست علیه
که مسماست بمقام محمود و در هر نشاه که ظهور نماید عسی ان یبعثک ربک مقاما
محمودا و از این سخنان معلوم میشود که هر چه در صورت انسانی از افعال و آثار

ظاهر میشود حقیقت از حق است و مجاز از انسان که مظهر ست منسوب میدارند
و حکمت تکلیف اظهار هستی است بظهور عجز و فقر و اضطرار در عبادت و
تعظیم ذات معبود حقیقی و غایت آنست که حصهٔ عدمیت ممکن که عبدیت
است از حصهٔ الهیت که وجود است ممتاز گردد و اینست معنی ما عبدناک حق
عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک و ما قدروا الله حق قدره و حکمت از ابتلای
انبیا و اولیا علیهم السلام تحقق اضطرار مذکور است و ظهور فنا و وجود مجازی
که تعین است علی ما هو علیه کان و از اینجهت میفرماید که **جواز تکلیف حق عاجز شوی تو**
**یکبار از میان بیرون روی تو** یعنی هر گاه که تو حقیقت عدمیت خود را فهم
کردی و از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی که تکلیف تو بواسطه آنست که بحکم
انی جاعل مظهر و ظاهر ذات و صفات خود را بتو نسبت فرموده است و ترا
از ذات خود تعریف کرده و الا تو از آن وجود بوده است و نه افعال یکبار
از میان بیرون روی تو یعنی حصهٔ عدمیت ممکن که عبدیت است از حصهٔ
الهیه که وجود است ممتاز گردد و تو بالکل از میان بیرون روی و بدانی که
تو پی تو نبودی بود و عدمی و همی بوده است و عابد و معبود و عارف و معروف
و مکلِّف و مکلَّف یک حقیقت است که باعتبار اطلاق و تقیید ممتاز می نمایند
و آن زمان بحقیقت بشناسی که نسبت اختیار با تو نمودن و ترا مامور کردانیدن
با وجود مجبوریت و اضطرار بنا بر چه حکمت بوده است چون تو را جهت امکانیه
و عبدیت مستلزم ظهور تقاضای جهت وجوب و ربوبیت است فرمود که
**بخلعت هدایای ازخویش غنی کردی بحق ای مرد درویش** یعنی چون حکمت غایهٔ
تکلیف که ظهور عدمیت ممکن است و معتبر بعبا جهت عبدانیت پیدا
آمد و تو بکلی و یکبارگی از خویشتن و لموذ و تعین عدمی خود رهایی و خلاصی یافتی

و نسبت غیریت که بواسطه تقید و تعین ملحوظ میبود و عبادت و تعظیم که بسبب
آن لازم بود تمام برطرف شد و فقر و احتیاج که مستلزم امکانیت بود
نماند غنی کردی بحق ای مرد درویش یعنی آن زمان بوجود حق متحقق گشته
و ببقاء بعد الفنا متصف شده غنی و توانگر بحق کردی و انگه هیچ نداشتی
همه داشته باشی بآن معنی که وجود و قدرت و علم و اختیار حق همه در خود مشاهده
نمایی و همه تو باشی و تویی تو در میان نباشد ب تا ظن نبری که هست این رشته دوتو
یک توست خود اصل رشته منکر تو نکو ‧ این اوست همه ولیک پیداست بتو
شک نیست که این جمله منم لیک بتو ‧ خطاب برد درویش فرمود از جهة
آنکه فقر حقیقی وقتی حاصل میگردد که این کس بفنا و عدمیت اصلی خود رجوع
نمود و یقین دانست که ذات و صفات و افعال که بخود منسوب میشود همه از آن
حق بوده است و او را هیچ نبوده است چنانچه حضرت اشارت رفته
فقر حقیقی عبارت از فنا فی الله است بدان که مقام جمع الجمع که مقام محمود
محمدیست علم که اسناد افعال بهیئة اجتماعی باعتبار هر دو نسبت ظاهر و مظهر
چنانچه ذکر کرده شد نموده میشود و فعل بهر دو منسوب میگردد و مثل ان
الذین یبایعونک انما یبایعون الله وقتی بتحقیق میپوندد که عارف از خود
محو و فانی گشته به بقاء الهی متحقق گردد و عبارت ازین مرتبه است آنچه فرمود
که غنی کردی بحق ای مرد درویش شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین اشارت
بدین مرتبه نموده میفرماید که تحقیق این مقام مسبوقست به بقاء بعد الفنا که جبر
و قدر بهم جمع میگردد و هر کدام آیت که مشتملست بر جبر محض و علم تاثیر
باستقلال اشارت بود بفنا محض چنانک و ما انت بهادی العمی عن ضلالتهم
و ما انت بمسمع من فی القبور و انک لا تهدی من احببت و هر کدام که مشتملست بر

ان انت الا نذیر — فلعلک باخع نفسک علی آثارهم — لیس لک من الامر [illegible]

فیه تحقیق شریف

فیه دقیق لطیف عاقبة اللائح

ام



امر بارسال و تکمیل تو پس چنانک و انذر عشیرتک و قل رب زدنی علما
و بلغ ما انزل الیک اشارت ببقاء محض است و هر کدام که مشتملست بر
حرکت بعد از سکون و علم بعد از جهل و غنا بعد از فقر و هدایت بعد از ضلال
اشارت بود باحدیت جمع که محمدیست علم چنانک یا ایها المدثر قم فانذر و یا ایها
المزمل قم اللیل الا قلیلا و انما انا بشر مثلکم یوحی الی و وجدک ضالا فهدی و
وجدک عائلا فاغنی دیگر میفرماید که اینجا تک توحید میان تشبیه و تنزیه است
یعنی اثبات صفات حقیقی و نفی صفات سلبی که لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر
اعلاء مراتب انسانیه یعنی مقام محمدی علو میان نفی و اثبات است یعنی بقاء بعد
الفنا که فاستقم کما امرت و رب المشرق و المغرب قبلتی و ایمان میان نفی و اثبات
که اتبع ما اوحی الیک من ربک لا اله الا هو و اعرض عن المشرکین و اعتقاد میان
جبر و اختیار ما اصابک من سیئة فمن نفسک قل کل من عند الله و احکام و افعال
و اخلاق و اعمال میان افراط و تفریط که دین قویم و صراط مستقیم است از آنک
حامل وحدانیت و مظهر وجود اعتدال و حسن است ان هذا القرآن یهدی للتی
هی اقوم و ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه و لا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله
از جهت کثرت فواید و مناسبت محل نقل این سخنان نموده شد سر شرط مطالعه
کننده تامل تمامست چون تحصیل هستی و خلاص از خود و بقا و غنا بحق همه
باختیار بنده است فرمود که برو جان بده در قضا ده بتقدیر ایزدی رضا ده
یعنی چون ترا هیچ اختیاری بخود نیست و در افعال مجبوری سر و تن خود را
در قضا ده و یقین بدان که آنچه در بارهٔ تو حضرت عزت مقدر و معین
فرموده و حکم علمی بران جاری گشته است اصلا دیگر گون نخواهد بود و سعی
و اجتهاد در بارهٔ تحصیل خیری که خواست الهی بحصول آن متعلق نشده باشد

اهدی الحق

فیه کلام حسن

ما کان ابراهیم یهودیا و لا نصرانیا ولکن کان حنیفا مسلما

معنی قضاء و دلایل و عنایة

نمی‌باید است و هرچه خواسته است البته حاصل خواهد شد پس رضا بقضاء آلهی داده و خود را سرگردان مساز و حسرت بر چیزی که فوت شد و انتظار چیزی که واقع نخواهد شد مکش و توهم اختیار خود در تنوع کردن و بر مجبوریت خود متحقق شو و خود را در تحت ارادة الله مضطر شناس بیت

بار دیگر ما بقصه آمدیم • ما ازین قصه برون خود کی شدیم • گر بجهل آییم آن زندان اوست
ور بعلم آییم آن ایوان اوست • ور بخواب آییم مستان وییم • ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر رزق وییم • ور بخندیم آن زمان برق وییم • ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست
ور بصلح و عذر عکس مهر اوست • ما کاییم اندر جهان پیچ پیچ • چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ

بدان که نزد حکما قضا عبارة از علم حق است بدانکه می‌باید که وجود آن چنان باشد تا بر احسن و اکمل نظام و انتظام واقع باشد و این را عنایت می‌نامند که مبدأ فیضان موجودات است بوجود عینی با اسباب چنانچه در قضا مقرر شده است و پیش متکلمین که اشاعره اند قضا عبارت از ارادت ازلیت حق است که تعلق باشیا شده است بران نهج که اشیا علی الدوام برابند و فترع عبارت از ایجاد اشیاست بر قدر مخصوص و تقدیر معین در ذات و احوال اشیا بر طبق اراده ازلیه که فرموده است و بتحقیق قضا عبارت از حکم حضرت بر اعیان که اشیا بران احوالی که مقتضای آن اعیانست و علم حق بران متعلق شده است و قدر تفصیل آن قضا است و عبارت از توفیه هر حالی است از آن احوال اعیان در وقت و زمان معین و سبب معین بران نهج که حکم علمی بران جاری شده است و چون بحکم لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه تغیر و تبدیل قضا و قدر غیر مقدور است هر آینه بجز رضا چاره نیست چون جواب سوال سابق باتمام رسید فرمود که **سوال چه بحریست آنکه نطقش ساحل آمد**

معنی قضا و حکم
معنی العبارة عند المتکلمین
معنی قدر
سوال

زقعر



**زقعر او چه گوهر حاصل آید** یعنی سوال مینماید که چه بحر و کدام دریاست آنکه نطق او را ساحل و کناره است و از قعر آن دریا چه حاصل می‌آید چون حقیقة سوالش معلوم شد فرمود که **جواب** این جوابیست بطریق تشبیه معقول به محسوس چنانچه مینماید که **یکی دریاست هستی نطق ساحل • صدف حرف و جواهر دانش دل** یعنی هستی که وجودست مانند یکی دریاست که نطق ساحل و کناره اوست و حروف و الفاظ بمثابت صدف اند که دران دریای هستی حاصل میشوند و جواهر آن اصداف دانش دلست که عبارت از حقایق اشیا و معارف الهی است و تشبیه هستی با دریا بواسطه بی نهایتی انبساط و تجلیات و ظهورات اوست که بمثابه امواج و حباب باشد و چون انسان نهایت مراتب بسط وجود است و فصل و تمیزی که انسان با آن از باقی موجودات ممتاز میگردد نطق است و اشهاد هرچیز بمعین و تمیز او تواند بود و نطق بد و معنی آمده است یکی ادراک و دوم تکلم و این نطق بمعنی دوم که بصوت و حرف باز دید میگردد در مرتبه غایت ظهور نطق بمعنی ادراک است پس هر آینه که ساحل و کرانه مراتب وجود نطق باشد و حروف مشابه اصداف اند که چنانچه جواهر و لآلی در صدف می‌باشند جواهر علوم و معانی و درر حقایق و معارف ایقانی در صورت حروف و الفاظ بساحل لطف بیرون می‌آیند چون نفس انسانی را مشابهتی باموج دریاست مینماید که **بهر موجی هزاران در شهوار • برون ریزد ز نقل و نص و اخبار** یعنی بهر موجی که ازین دریای هستی بصورت نفس انسانی ظهور و بروز می‌یابد در شهوار معارف و حقایق و علوم یقینیه بسیار چه هزاران بجهت مبالغه است بساحل نطق بیرون میریزد از نقل سخنان کاملان از اولیا و عرفا و محققان علما و از نص قرآن و از اخبار و احادیث نبوی علیهم السلم در شهوار کی است

جواب
ربطی در نطق وارد

که اعلاء درر و لآلی چنانچه مرویست که در خزانه سلطان مسعود غزنوی بخاوه
دانه در شاهوار بود که استادان ماهر دران زمان یکی را یک صد و پنجاه
هزار دینار طلا قیمت کرده بودند چون تموج بحر هستی بصور انفاس انسانی بسیار
بلکه بیشمارست فرمود که **هزاران موج خیزد هر دم از وی نگردد قطره هرگز کم از وی**
یعنی کثرت تجلیات و انبساط بحر هستی بنوعیست که هر دم و هر لحظه و هر ساعت
هزاران موج یعنی موج بسیار ازین بحر ظاهر میشود و هرگز یک قطره ازان دریا
کم نمیگردد و نقصان نمی یابد چه بنا بر علم نامتناهی شیونات آینه کلیات و ظهورات
غیر متناهی است که ولو ان ما فی الارض من شجرة اقلام و البحر یمده من بعده سبعة ابحر
ما نفدت کلمات الله چون علم و ادراک تابع وجود و هستی است فرموده که
**وجود علم ازان دریای ژرفست غلاف درّ او از صوت و حرفست** یعنی وجود علم و
ادراک ازان بحر ژرف بود که هستی و وجود ذاتست چه منبع و مصدر صفات
ذاتست غلاف درّ علم از صوت و حرفست زیرا که درر و لآلی علم و معانی از
اصداف صوت و حروف و الفاظ متلالی و ظاهر میگردد و افاده و استفاده
علوم بیرون از الفاظ و حروف میسر نیست چون وجود علم و نطق و حرف را بحر
و اصداف و درر و لآلی تشبیه فرموده جهت تاکید آن معانی میفرماید که
**معانی چون کند اینجا تنزل ضرورت باشد او را تمثل** یعنی معانی وجود
و علم و نطق و صوت و حرف مرادست درین جواب سوال چون بصورت بحر
و ساحل و اصداف و درر و جواهر تنزل نموده بتعبیر در آمد ضرورت داعی شد که آن
معانی را متمثل بتمثیل گردانیده شود تا بر افهام بهتر قرار یابد فلهذا فرمود که **تمثیل**
**شنیدم من که اندر ماه نیسان صدف بالا رود از قعر عمان** نیسان نام ماهیست
از ماههای رومیان که در فصل بهار واقعست و صدف نام حیوان آبی است که

مجسم

جسم او دو صدفه ملتصق و محیطاست و اورا گوشتی است در غایت نرمی
و با آن گوشت او خلط لزج رقیق مخلوطاست و در میان گوشت دو شاخ و سری
بر یک طرف صدفه دارد و در سر دهانی دارد بغایت تنگ و شکم او مانند حوصله
مرغست و از دهان تا حوصله مجرایی و از حوصله تا مخرج فضله معایی مستقیم
دارد و صدفتین مذکورتین او بر منوال بال مرغان است اگر خواهد که بگشاید
کشاید و اگر خواهد که در هم کشد در هم میکشد و بعضی را دندان و بعضی را
خرطومیست چنانچه صلب که بآن صدفه دیگر انرا سوراخ میسازد و اصداف را
که از دریا بیرون می آرند بعضی متحرک می باشند و بعضی غیر متحرک میفرماید که شنیده
ام که در ماه نیسان رومی آن حیوان آبی که صدف نام دارد از قعر بحر عمان بر
بالای آب می آید چنانچه میفرماید که **ز شیب قعر بحر آید بر افراز**
**بروی بحر بنشیند دهن باز** یعنی آن صدف از شیب تنگ و قعر دریای
عمان بر فراز یعنی بر بالا می آید و بروی دریا می نشیند و دهن تنگ که دارد باز
میکند یعنی میگشاید و منتظر آنست که باران نیسانی باریدن گیرد
**بخاری مرتفع گردد ز دریا فرو بارد بامر حق تعالی** یعنی از تاثیر حرارت
شعاع آفتاب در آب دریا بخاری از دریا مرتفع گردد و صورت ابری پیدا کرده
متقاطر شود و بامر و فرمان حق تعالی و تقدس فرو بارد و چون صدف بروی دریا
دهن گشاده نشسته است فرمود که **چکد اندر دهانش قطره چند**
**شود بسته دهان او صد بند** یعنی ازان باران نیسان در دهان صدف
قطره چند چکیده شود پس چنانکه رحم قبول نطفه می نماید حوصله صدف آن قطرها
را قبول کند و دهنش محکم بسته شود چنانکه گویا بصد بند بسته اند بعد ازان

رود با قعر دریا با دلی پر شود آن قطرهٔ باران یکی در یعنی صدف با
دل و حوصله پر از قطرات باران نیسانی با زبقعر دریا رود و مشهور آنست
که چند روز که در قعر دریا قرار گرفت بعد از آن اول صباح بر روی دریا
می آید و تا آخر روز از استنشاق بهوای نماید و از وقت غروب تا صباح در
زیر آب میباشد چون چند روز بدین شیوه آمد شد نمود آن قطرات
منعقد و منجمد میگردند چون انعقاد و انجماد یافت در قعر دریا قرار گیرد و
بقدرت رب العالمین شود آن قطرهٔ باران یکی در یعنی آن قطرهٔ باران که
در حوصله صدف قرار گرفته بود در ثمین گردد بعد از آن که آن جوهر در حوصله
صدف نضج تمام یافته بحد کمال و بهار رسد و هنگام استخراجش باشد
بقعر اندر رود غواص دریا از او آید برون لولو لالا یعنی جماعتی که
غواص دریا اند یعنی بدریا فرو میروند بقعر دریا رو ندو آن اصداف را از دریا
اخراج نمایند و از آن اصداف لولو که جمع لولو است و لولو در را میگویند
لالا یعنی درخشنده یعنی از آن اصداف درهای درخشنده و شفاف بیرون
آورند چون ذکر تفاصیل مثل به نمود شروع در ممثل کرده فرموده که
تن تو ساحل و هستی چو دریاست بخارش فیض و باران علم اسمات یعنی هستی که وجود
است مانند دریاست و بدن انسانی مثل ساحل و کناره لب دریاست چون
نطق را بساحل تشبیه فرمود و در اینجا بدن انسانی را ساحل فرمود تا جزم
معلوم شود که مراد با آن نطق نطق صوریست که از لواحق بدنست و بحقیقت
ساحل بتعین جامعهٔ انسانی است که شامل همه است پس بهر عباره که ادا می
نمایند مقصود ظاهرست و بخار آن دریا فیض عام رحمانیت که بسبب حرارت
حب ظهور و اظهار بحکم فاحببت ان اعرف متصاعد گشته و باران علم اسمای

آلهیات که از آن بخار فیض بر اراضی استعدادات و قابلیات حقیقت
انسانی بحکم و علم آدم الاسماء کلها باریده شده است چون البته غواص میخواهد
که اخراج لآلی از دریا نماید فرموده که خرد غواص آن بحر عظیم است
که او را صد جواهر در گلیم است یعنی خرد که قوت عاقله مراد است غواص
این دریای عظیم هستی است که علی الدوام در غوص تفکرست و از بسیاری غوص
که مینماید صد جواهر و صد هزار و بیشمار جواهر نفیسه علوم و معارف یقینیه
در گلیم دارد گلیم آن شال را میگویند که چیزها را در آنجا می بندند این مثل است که
فلانکس چیزها در گلیم دارد یعنی خرد جواهر بسیار در گلیم استعداد خود دارد و استعداد
خود بر ازدر رو لآلی علوم و معارفست که بغوص تفکر و تدبر از دریای هستی
بساحل نطق می آرد چون دل که صورت مرتبه الوهیت است بحسب جامعیت
احاطه تام بر همه علوم دارد فرموده که دل آمد علم را مانند یک ظرف
صدف بر علم دل صوتست باحرف یعنی دل انسانی که صورت جامعهٔ الهیه است
بحسب جامعیت و احاطه که دارد علم اسما را که بمثابه قطرهای باراناند که اصل
در رو لآلی معارف و علوم حقیقت و حقایق اند مانند یک ظرفست که محیط
بر همه است و بر طبق مبدا اشامل بما کان و ما یکون است و هیچ علم بتحقیق از
احاطه او بیرون نیست و از جهت مرکزیت مانند قعر بحرست و صدف علم دل
صوت با حرفست چه ایشان غلاف معانی با اصداف صوت و حرف بوا
انبعاث نفس است فرموده که نفس گردد روان چون برق لامع رسد زو حرفها با گوش سامع
نیسان که فصل بهار است ریاح عاصف اصداف را از میان بحر محیط بجوانب
و اطراف برد تا بتحریک آن باد صدف مانند حباب بر سطح محدب آب آید
تا قطرهای باران در دهانش بچکد ریاح نفس انسانی روان متحرک گشته مانند

برق لامع درخشنده انفعو بحر باطن متنفس اصداف اصوات و حروف را
بواسطه عبور در مخارج اخراج نماید بنفس روان حروفها و صوتها بگوش سامع
رسد چون اصداف اصوات و حروف بساحل نطق رسید میفرماید که
صدف بشکن برون کن درشهوار • بیفکن پوست مغز نغز بردار یعنی چنانچه
غرض از صدف در رو لآلی است و تا صدف نمی شکنی جواهر بیرون نمی آید
مقصود از اصوات و حروف و الفاظ نیز که بمثابه اصداف اند آن در ر
لآلی معانی است و مادام که از الفاظ و حروف و ظواهر علوم که بمثابت پوست
اند نمیگذری بمغز نغز که آن معانی و حقایق و علوم مکاشفه و مشاهده است
نمیتوانی رسید چون امر بترک قشریات فرمود شروع در تفصیل آن نموده میفرماید که
لغت با اشتقاق و نحو با صرف • همی گردد همه پیرامن حرف یعنی علم لغت
و اشتقاق و نحو و صرف همه گرد حرف و لفظ میگردند چه لغت دانستن
معنی لفظ عربیت و اشتقاق آنست که بدانند که این لفظ از کدام لفظ مشتق
است و نحو آنست که اعرابش محافظه از خطا در لفظ نماید و صرف گردانیدن
لفظ است با الفاظ دیگر تا معانی مقصوده حاصل شود پس هر آینه همه گرد حرف
میگردند زیرا که مجموع در بحث الفاظند و لفظ مرکب از حروفست چون غرض
از الفاظ و حروف معانی است فرمود که • هر آنکو جمله عمر خود درین کرد
بهرزه صرف عمر نازنین کرد یعنی هر کس که تمام عمر خود بدانستن لغت و اشتقاق
و نحو و صرف و معانی بیان و آنچه تعلق بالفاظ میدارد گذرانید عمر نازنین خود را
بهرزه و بی فایده صرف نمود مقصود خلقت که معرفت است حاصل نکرد
فلهذا فرمود که • ز جوز پوست تشریف خشک افتاده در دست • نیابد مغز هر کو پوست نشکست
یعنی طایفه که عمر خود بدانستن این قشریات صرف کردند مانند کسی اند که از

گردکان

گردکان پوست خشک نه آن پوست نازک که ملتصق مغزست بدست
وی افتاده باشد که انتفاع از آن میسر نیست و تا آن پوست نمی شکنند
البته مغز نخواهند یافت شکستن پوست عبارت از آنست که پابند آن
نباشند و آن را وسیله علم دین دانند و بمقتضای علم دین عمل نمایند و الا از آن
علوم ایشان را هیچ بهره نباشد و حضرت رسالت علیه السلام از آن استعاذه نموده
که اعوذ بک من علم لا ینفع چون دانستن تفسیر قرآن و احادیث نبویه علم
عربیه موقوف بدانستن علوم مذکوره است فرمود که
بلی بی پوست ناپخته است هر مغز • ز علم ظاهر آمد علم دین نغز یعنی چنانچه مغز را
کمال و پختگی به پوست است و اگر در ابتدا پوست نباشد مغز پخته نمیگردد
و نفع بر آن مترتب نمیشود کمال و خوبی علم دین که تفسیر و حدیث است بعلم
ظاهر است که لغت و اشتقاق و نحو و صرف است چه اگر این علوم کسی نداند
اخراج معانی قرآن و حدیث میسر نگردد پس هر آینه اکتساب این قشریه بمقدار
ضرورت می باید نمود تا وسیله علوم دینیه گردد نه آنکه عمر خود درین
ضایع نماید چون علوم دینیه است که وسیله قرب و معرفت الهی میگردد
فرمود که • ز من جان برادر پند بنیوش • بجان و دل برو در علم دین کوش چون
مقصود از ایجاد معرفت و معرفت حقیقی مسبب بعبادتست که و ما خلقت
الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون که ذکر سبب است و اراده مسبب و طاعت
و عبادت موقوف بعلوم دینیت چه تا زمانی که ندانند که عمل طاعت و عبادت
چگونه می باید کرد و اوامر و نواهی نشناسد عبادة وی البته جز خذلان نتیجه ندهد
خزانه دوست بدانش عمل • بنحوه شیطان بود رد و جدل • علم بنیادست و طاعت خانه ای
بی اساسی کی بود کاشانه • میفرماید که ز من جان برادر پند بنیوش یعنی ای جان

برادر وعزیز من از من که اخوة دینی باهم داریم این پند بنیوش وقبول کن
وبجان ودل یعنی بتوجه تمام در کسب علم دین کوشش وسعی واجتهاد نما که علم
دین وسیله حصول مقاصد دنیوی واخرویست وچنانچه میفرماید که
که عالم در دو عالم سروری یافت اگر کهتر بد از وی مهتری یافت یعنی کوشش
در علم دین نما که عالم بعلوم دین در دنیا وآخرت سروری وتقدمی وپیشوایی
یافته وی باید در دنیا از جهت انک مردم را در عبادات ومعاملات
ومناکحات وجراحات احتیاج تمام براوست ودر آخرت چون عمل بران علم نموده
باشد موجب قرب درجات وی خواهد بود وعالم بعلوم دین اگر در اصل ونسب
از همه کهتر وکمتر بوده باشد ببرکت ونتیجه علم دین مهتر وبهتر همه میکردد واز
علم بزرگی می باید زیرا که محتاج الیه خلق است چون غرض از علم عمل است و
نتیجه عمل احوال فرمود که عملی کان از سر احوال باشد بسی بهتر ز علم قال باشد
یعنی آن عمل وطاعت که از سر احوالست ومستلزم رفع حجاب از میان بنده
وخداوندست بسیار بهتر از علم قالست زیرا که غرض از علم قال دانستن
کیفیات اعمالست وغرض از عمل حصول احوال معنوی که عبارت از قرب و
مشاهده انوار وتجلیات الهی است وهرگاه که این احوال بر اعمال مترتب باشد
البته آن عمل بر طبق علم خواهد بود اگر آن صاحب عمل با حال ظاهرا عالم نبوده باشد
واگر چنانچه عالم باشد وعمل بران علم تماید یا اگر نماید بواسطه اخلاق واوصاف
مذمومه که موجب فساد نتایج اعمال اند آن اعمال منتج احوال نباشد نبودن
آن علم بهتر از بودنست چه بودنش با وجود انکه فایده بران مترتب نیست
موجب عجب وغرور وپندار بیشتر میشود وهرگاه که نباشد آن غوائل نخواهد
بود وتخیل که سبب عجز وانکسار بیشتر باشد چون مبارک غیبت برتو این علوم

عالم سروری دارد

خویشتن



خویشتن کوکی کن وبگذر زشوم مهتر ازین حکمت وعلم وهنر نیست حاصل جز خیال ودرد
گرتو خواهی کین شقاوت کم شود جهد کن تا از تو حکمت کم شود چون فرمود که عمل
با حال بهتر از علم قالست اکنون میفرماید که ولی کاری که از آب وگل آید
نه چون علمست کان کار دل آمد یعنی اگرچه عمل با حال بسیار بهتر از علم قالست
ولی عملی وکاری که از آب وگل حاصل آید یعنی اعمال بدنی باشد ومنضم با حال
نباشد آن عمل هیچ علم نیست زیرا که علم اگر هم قال باشد چون کار دلست
کار دل را با کار آب وگل برابر نتوان نمود کار آب وگل گفت تا اعمال قلبیه مثل
تفکر وتوجه وتوکل ورضا وتسلیم خارج شود چه این اعمال بسبب استلزام
احوال البته بهتر از علم قالست چون اشارت بمراتب ثلثه که اعمال با احوال
وعلم قال واعمال بدنیه بی احوالست فرمود که بنابران که تا مرتبه هر یکی بنسبت
با آن دیگر ظاهر شود میفرماید که میان جسم وجان بنگر چه فرقست
که این داغ کبیری وان چو شرقست یعنی اگر خواهی که فرق میان مراتب ثلثه مذکوره
بر تو ظاهر شود نگاه کن وببین که میان جسم وجان که بدن وروحست چه
فرقست یعنی فرق وتفاوت بسیارست که این را که جسم است مغرب میشمارند
چه صفات کمال در جسم پنهانست وآن که جانست مانند مشرقست زیرا که همه
صفات کمال از علم وحیات وقدرت واراده از مشرق جان طلوع مینماید
چون اشارت بتفاوت جسم وجان نمود فرمود که از اینجا بدان احوال اعمال
که نسبت با علوم قال با حال یعنی از انجا که فرق میان جسم وجان گفته شد
احوال اعمال بدنی را باز شناس که نسبت با علوم قال چگونه است چه علوم
قال بمثابت جانست بنسبت با اعمال بدنی زیرا که علوم کار دلست که مرتبه
شرقیه دارد واین اعمال کار آب وگلست که بدن مرادست مرتبه غربیه دارد وباز

عمل با حال وعلم قال
واعمال بیحال

مرد ... بود است

نسبت علوم قال با حال معینه همان نسبت است که اعمال بدنی را با علوم
قال گفته شد یعنی حال جان علوم قالست چه حال عبارة از مشاهده
و مکاشفه است و هیچ شک نیست که مکاشفه نسبت با علوم ظاهر شرفیه
دارد چه خبا نچه ماخذ اعمال بدنیه علوم ظاهره است ماخذ علوم ظاهره مکاشفه
است چون علم بحقیقت آنست که شخص را از هر چه مانع راه حق است باز دارد
فرمود که علم است آنکه دارد میل دینی که صورت دارد اما ندارد معنی یعنی
حضرت رسالت علیه السلام چون فرمود که حب الدنیا راس کل خطیئة آن علم که میل
دنیا دارد هر آینه بحقیقت نه علم است چه علم آنست که وسیله آشنایی حق
گردد نه آنکه موجب بعد از حق باشد و علمی که میل دنیا داشته باشد و سبب
و وسیله حصول جاه و منصب سازند صورت علمی دارد یعنی علم ندارد و
صورت بی جانست و مانند حربهاء صناعات که وسیله تحصیل اسباب
دنیوی میشود و زیان آن عالم نسبت با عموم خلایق زیاده از همه کس است
و ازین جهت حضرت رسالت علیه السلام فرمود که لا تجلسوا عند کل عالم یدعوکم من
خمس الی خمس من الشک الی الیقین و من الریا الی الاخلاص و من الرغبة الی
الزهد و من الکبر الی التواضع و من العداوة الی النصیحة و قال ایضا علیه السلام اوحی الله تعالی
الی داود علیه السلام یا داود لا تسئل عن عالما قد اسکرته محبة الدنیا فیصدک عن طریق
محبتی اولئک قطاع الطریق علی عبادی بیت بدگهر را علم و فن آموختن
دادن تیغ است بدست راهزن تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم را ناکس بدست
علم و جاه و منصب و مال جهان فتنه آمد در کف بدگوهران چون دانش حقیقی را
بحکم انما یخشی الله من عباده العلماء با حب دنیا و حرص و آز و آرزوی دنیوی
منافاتست فرمود که نگردد علم هرگز جمع با آز ملک خواهی سگ از خود دور انداز

یعنی

یعنی علوم دینی که سبب طهارت نفس از اخلاق ذمیمه و اوصاف ردیه است
و شرایط حصول قرب الهی است هرگز مجتمع با آز و آرزو و حب دنیا نمی گردد
چه بینهما منافاتست اگر فرشته خواهی خود را از سگ دور ساز بدیگر اشارت است
بحدیث پیغمبر علیه السلام که لا یدخل الملائکة بیتا فیه کلبا و لا تصاویر یعنی ملایکه در خانه
که سگ باشد یا صورت باشد در نمیروند آز و حرص دنیا را بموجب
الدنیا جیفة و طالبها کلاب بسگ تشبیه نموده است پس هر جا آز و حرص باشد
هر آینه علم دینی نباشد چون حب دنیا و آز و حرص و جور و ظلم از صفات سبعی
و بهیمی ظاهر میگردد و موجب بعد از قدس و طهارت و پاکی است فرمود که
علوم دین ز اخلاق فرشته است نیاید در دلی کو سگ سرشت است یعنی علوم دینی
که موجب طهارت و قدس و پاکی نفس انسانیست از اخلاق فرشته است و لهذا
واسطه وحی ملایکه می باشند و اخلاق ملکی را با صفات سگی که آز و حرص است
منافات و بعد هر چه تمامتر است و آن علوم در دلی که صفات سگی در او سرشته
باشد هرگز در نمی آید و اگر صورت علم نماید یعنی علم و خاصیت آن اصلا در آن
دل قرار نمیگیرد چون بیان نمود که آز و حرص که صفات سبعی است منافات
بعد تمام با علوم دین دارد میفرماید که حدیث مصطفی آخر همین است
بگوش بنوکر الذ جنین است ذکر کرده شد حدیث مصطفی علیه السلام همین است
که در خانه اگر سگ و صورت در آنجا باشد فرشته در آن خانه نمیرود و این معنی
را که آز و حرص با علوم دینی مطلقا جمع نمیشوند بگوش بشنو و قبول نما که البته
انچنین است و غیر ازین نمیتواند بود و حدیث مذکوره نص است برین معنی
که ذکر رفت چون بعضی حدیث مذکور آن بود که جایی که سگ و صورت
باشد فرشته در نمیرود و اشارت بعدم اجتماع با سگ فرمود اکنون تنبیه

بصورت کرده میفرماید که **درون خانهٔ چون هست صور فرشته نیاید اندرون خود ز**
یعنی بموجب حدیث مذکور درون خانه که دران خانه صورت و نقش بوده
باشد فرشته البته و بالضروره دران خانه در نمی آید و اگر خواهند که فرشته
درخانه نزول نماید باید که آن خانه را از سک مصور و نقوش ساده و
صافی سازند فلهذا فرموده که **بروبزدای روی تختهٔ دل که تا سازد ملک نزد تو منزل**
یعنی روی تختهٔ دل خود را که در التفسیر مشابه لوح محفوظ است از صورت
ملکات ردیه صفات ذمیمه مثل حب دنیا و آز و حرص و حسد و حب جاه
و شهوت و غضب و نقوش اوهام باطله و خیالات فاسده و وساوس
شیطانی و هواجس نفسانی بزدای و پاک کن و بآب ذکر و فکر و توجه و تصفیه
یکبارگی بشوی و صافی ساز تا مناسبتی با عالم الهی بواسطه تقدیس و طهارت
پیدا آید و ارواح مقدسه مطهره که صور علمیه حقیقه اند و ملایکه موسوم اند در خانه
دل مصفای تو در آیند و منزل سازند و بحکم علمه شدید القوی بمعلمی مشغول
گشته ترا دلالت بتعلیم علوم تعینیه نمایند چون ملک جهت تعلیم آمده
فرموده که **از و تحصیل کن علم وراثت نه بهر اخوت میکن وراثت**
یعنی از ملک که در دل صافی تو که ساده از صور و نقش است منزل ساخته
است علم وراثت که علوم معنوی کشفی لدنیست که بواسطه صفای باطن
بارث از حضرت پیغمبر عم باولیا میرسد تحصیل کنی که آن علم است که باقی
به بقاء نفس است نه این کسبی و رسمی که بمیراث چیزی میتوان برد که مورث
را بوده باشد و علوم حضرت پیغمبر کشفیه لدنیه بوده نه کسبیه و آنچه امام جعفر
صادق عم میفرماید که لا تحل الفتیا لمن لا یستفتی من الله بصفاء سیرته
اشارت بآن علم است و آنچه حضرت رسالت عم فرموده که من زهد

یعنی ملائکه یا ارواح مقدسه ... و ارواح ... علمیه

لا تحل الفتیا لمن لا یستفتی

فی

فی الدنیا و قصر امله نبیا اعطاه الله تعالی علما بغیر تعلیم همان علم ازلی
است و نتایج و ثمرات آن علم است که بوصلهٔ آخرت می نشینند فلهذا
فرموده که نه بهر آخرت میکن حراثت یعنی بحکم الدنیا مزرعة الآخرة بهر
نشأه آخروی خود حراثت و کشت و زراعت نما که بهر چه اینجا نکشته
آنجا نخواهی درود **بیت** این دمست آن وقت تخم انداختن بنمود
کارهای روز حاجت ساختن هر چه کشتی جز آن خواهی درود نیک و بد آنجا عیان خواهد
چونکه فرصت نیست تان بپذرنگ آن نهال میوهای رنگ رنگ چون بسبب تصفیه
و تخلیه و تجلیه مستحق تحصیل علم الهی شد فرموده که **کتاب حق بخوان از نفس و آفاق**
**مزین شو باصل جمله اخلاق** اشارتست بآیت کریمه سنریهم آیاتنا فی الآفاق
و فی انفسهم یعنی بتعلیم ملک که صورت علم الهی است کتاب آیات صفات و
اسما الهی از نفس خود که کتاب جامع جمیع کتب الهی است که تمامت آیات
و اسما و صفات درو مکتوبست و از آفاق که کتابی است علی حده که تفصیل
آن کتاب النفس است و باعتبار تعین خارج است این را بخوان و دانا و حکیم
شو و بحلیه عدالت و زیور زینت حکمت که اصل جمله اخلاق حسنه
مزین و محلی شو چون فرموده که مزین باصل اخلاق می باید شد میفرماید که
**قاعده** این قاعده ایست در بیان اصول اخلاق و شعب آن فلهذا فرموده که
**اصول خلق نیک آمد عدالت پس از وی حکمت و عفت شجاعت** بدان که نفس
انسانی که نفس ناطقه نیز میگویند جوهریست بسیط که از شان او بود ادراک
معقولات بذات خویش و تصرف درین بدن محسوس که بیشتر مردم را
انسان میگویند بتوسط قوی و آلات پس نفس انسانی را دو قوت بود یکی
ادراک که نطق میخوانند و بدین قوت از سایر حیوانات متمیز و مخصوص گشته

من زهد فی الدنیا

الدنیا مزرعة الآخرة

سنریهم آیاتنا ... ملک

قاعده در بیان اصول اخلاق

تعریف نفس ناطقه

نفس را دو قوت بود

است و دوم قوت تحریک و بدین قوت با سایر حیوانات مشارکت
و هر یک ازین دو قوت منشعب بدو قسم میشوند اما قوت ادراک بقوت
نظری و قوت عملی زیرا که اگر توجه قوة ادراک بمعرفت حقایق موجودات
و احاطه باصناف معقولات بود آن قوت را باین اعتبار قوت نظری و
عقل نظری میخوانند و اگر توجه بتصرف در موضوعات و تمیز میان مصالح
و مفاسد افعال و اعمال باشد آن قوت را ازین روی قوت عملی و عقل عملی
می نامند و از جهت انقسام این قوت ادراک بدین دو شعبه است که حکمت
بدو قسم منقسم میگردد چنانچه ذکر کرده خواهد شد و اما قوت تحریک ارادی
بقوت شهوی و قوت غضبی زیرا که تحریک منبعث بسوی جذب نفعی بود
آنرا قوت شهویه می گویند و اگر منبعث بسوی دفع ضرری باشد آنرا قوت
غضبی می نامند پس از این اعتبار که ذکر کرده شد قوت چهار باشد قوت نظری
و قوت عملی و قوت شهوی و قوت غضبی و هرگاه که تصرف هر یک در موضوعات
خویش بر وجه اعتدال بود چنان که باید بی افراط و تفریط هر آینه هر یکی را بسبب
اعتدال فضیلتی حادث شود پس فضایل که اصول اخلاقند نیز چهار باشد یکی
از تهذیب قوت نظری و آنرا حکمت میگویند و دوم از تهذیب قوت عملی
و آنرا عدالت می نامند سوم از تهذیب قوت شهوی و آنرا عفت گفته اند و
چهارم از تهذیب قوت غضبی و آنرا شجاعت میخوانند چون کمال قوت عملی
آنست که تصرفات او در آنچه تعلق بعمل دارد بر وجهی باشد که باید و تحصیل
این فضایل مذکوره تعلق بعمل میدارد ازین جهت عدالت موقوف بود
بر حصول آن سه فضیلت دیگر که حکمت و عفت و شجاعت است چون شمول
و سریان که عدالت راست بران سه فضیلت دیگر سبب شرافت اوست ازین





جهت عدالت را مقدم داشته فرموده که اصول خلق نیک آمد عدالت یعنی
اصل جمیع اخلاق حسنه عدالت است که عبارت از حالت متوسطهٔ قوت
عملی است و بعد از عدالت حکمت است که حالت متوسطهٔ قوت نظریست
و بعد از حکمت عفت است که حالت متوسطهٔ قوت شهویست و بعد از عفت
شجاعت است که حالت متوسطهٔ قوت غضبیست و باتفاق جمیع حکماست که
اجناس فضایل این چهارست و خواجه نصیر الدین محمد طوسی میفرماید که
هیچ کس مستحق مدح و مستعد مباهات و مفاخرت نشود الا بیکی ازین چهار یا
بهر چهار چه کسانی نیز که بشرف نسب و بزرگی دودمان فخر کنند مرجع بآن بود
که بعضی از آبا و اسلاف ایشان باین فضایل موصوف بوده اند و اگر کسی
بتفوق یا بکثرت مال مباهات کند اهل عقل را بر او انکار رسد چه حظ خاص
فضایل اخلاق برین اصول چهارگانه بعبارتی دیگر نیز فرموده اند و آن چنانست
که نفس انسانی را سه قوت متباین است که باعتبار آن قوتها مصدر افعال و آثار
مختلف میشود بمشارکت ارادت و چون یکی ازان قوتها بر دیگران غالب گردد
دیگران مغلوب یا مفقود شوند یکی قوت ناطقه است که آنرا نفس ملکی میخوانند
و آن مبدا فکر و تمیز و شوق نظر در حقایق امور بود و دوم قوت غضبی که آنرا نفس
سبعی میگویند و آن مبدا غضب و دلیری و اقدام بر اهوال و شوق تسلط و ترفع
و مزید جاه بود و سیوم قوت شهوی که آنرا نفس بهیمی نامند و آن مبدا شهوت
و طلب غذا و شوق التذاذ بمآکل و مشارب و مناکح بود پس عدد فضایل بحسب
عدد این قوی تواند بود چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه باعتدال بود در ذات
خویش و شوق او باکتساب معارف یقینی نفس الامری بود نه آنچه گمان برند
که یقینی است و بحقیقت جهل محض بود ازان حرکت فضیلت علم حادث شود

و به تبعیت فضیلت حکمت لازم آید و هر گاه که حرکت نفس سبعی باعتدال بود
وانقیاد نماید نفس عاقله را و قناعت کند بر آنچه نفس عاقله قسط و نصیب او
دهد و تهییج بی وقت و تجاوز حد ننماید در احوال خویش نفس را ازان حرکت
فضیلت علم حادث شود و فضیلت شجاعت به تبعیت لازم آید و هر گاه
که حرکت نفس بهیمی باعتدال باشد و مطاوعت نماید نفس عاقله را و اقتصار
نماید بر آنچه نفس عاقله حصه و نصیب او شمارد و در اتباع هوای خویش
مخالفت او نکند ازان حرکت فضیلت عفت حادث شود و چون این
جنس فضیلت حاصل شود و هر سه با یکدیگر متمازج و متلایم شوند از
ترکیب آن هر سه حالتی متشابه حادث گردد که کمال و تمام آن فضایل
بآن بود و آنرا فضیلت عدالت خوانند بنا برین تقریر آنچه فرموده است که اصول
خلق نیک آمد عدالت معنی چنان باشد که یعنی اولا و بالذات اصل خلق
نیک عدالت است که از ترکیب آن هر سه حادث شده است و کمال همه
بصورت عدالت ظهور یافته بر اندوی یعنی ثانیا باعتبار دیگر که
موقوف علیه حصول عدالت اند اصول دیگر حکمت که حالت متوسطه
نفس ملکی است و عفت که حالت متوسط نفس بهیمی است و شجاعت که
حالت متوسط سبعی است پس چنان باشد که باین اعتبار دوم اول اصل
اخلاق نیک عدالت فقط بود و ثانیا سبب آنکه حصول عدالت موقوف
بآن سه دیگر است ایشان نیز اصول اخلاق باشند و با معنی ابیات
کلشن آن اعتبار اول که حصول اجناس چهارگانه فضایل در اصول اخلاق
در یک مرتبه اند اولی مینماید و ازین جهت اول آن اعتبار مذکور شد چون
فرمود که از اصول فضایل اخلاق یکی حکمت است اشارت بتعریف حکمت

تعریف حکمت

تعریف شجاعت

تعریف عفت

تعریف عدالت

اصول اخلاق [illegible]
اصول اربعه [illegible]
اصول فضایل اخلاق چهار است





نموده میفرماید که **حکیمی راست کردار و گفتار کسی کو متصف گردد بدین چار**
بدان که حکمت عبارتست از دانستن چیزها چنانک باشد و قیام نمودن
بکارها چنانچه باید بقدر استطاعت تا نفس انسانی بکمالی که متوجه آن
باشد برسد خواه کمالات صوری و خواه معنوی پس هر آینه چنانچه
اشارت کرده شده بود حکمت بدو قسم شود یکی نظری و دوم عملی
فلهذا میفرماید که حکیمی راست کردار و گفتار یعنی حکیم بودن آنست
که بقسمین حکمت متصف گردد بدراست کرداری اشارت بحکمت عملی است
که در کارها قیام آن چنانچه می باید نماید و تمامت اعمال او بر طبق علم باشد
و اصلا انحراف در کارهای وی نباشد و راست گفتاری اشارت بحکمت
نظریست چه هر گاه که چیزها را چنانچه باشد بداند و بشناسد البته راست
گفتار خواهد بود و چه قول صورت علم است چون علمش بپاین واقع باشد
قولش نیز راست و واقعی خواهد بود و بعلم تنها کسی حکیم نمیشود بلکه علم و عمل
مطابق واقع می باید تا حکیم بود و متصف بحقیقت حکمت شده باشد کسی
کو متصف گردد بدین چار یعنی هر کس که بدین چهار اصول اخلاق حسنه
که عدالت و حکمت و عفت و شجاعت است متصف شود و این اجناس
فضایل چهارگانه صفت وی گردد **بحکمت باشدش جان و دل آگاه**
**نه گربز باشد و نه نیز ابله** یعنی آنکس که باین اصول اربعه اخلاق حسنه
متصف گردد جان و دل او زحکمت آگاه است و واقف حکمت حقیقی که علم
باشیاست چنانچه اشیاست و عمل بر مقتضی آن علم بعد از اتصاف بآن
فضایل چهارگانه میتواند بود بدان که هر یکی ازین اصول مکارم اخلاق که
حالت متوسطه است و در حد ذات خود محموداست دو طرف مذموم دارد

تعریف حکمت
مدار تعریف حکمت

فضیلت حالت متوسط است که یکی افراط است و یکی تفریط و چنانچه حالت متوسطه را فضیلت می نامند
رذیلت دو طرف مخالف آن دو طرف مخالف را رذیله میخوانند چنانچه اعتدال قوت نطقی حکمت
است افراط او را جربزه و تفریط او را بلاهت میخوانند که هر دو مذموم است
اما جربزه آنست که استعمال قوت فکریه نماید در آنچه واجب نبود یا زیاده
از آن مقدار که واجب بود و بلاهت آنست که تعطیل قوت فکریه نماید بارادت
نه از دوری خلقت یعنی حکیم آنست که متصف بصفت حکمت باشد و
علامت اتصاف بحکمت آنست که قوت ادراک را در اموری که ضروری
باشد بآن مقدار که مستحسن است که وجوب عقلیت کار فرماید نه آنکه
زیاده از آنچه باید بکار آرد تا منجر بجربزه و شعبده دیگر گردد و سبب خلل
در انتظام امور معاش و معاد شود که آن جربزیست یا آنکه در امور معطل
قوت فکریه را باختیار عمل نفرماید و موجب خسران دنیا و دین باشد که آن
بلاهت است و ازین جهت فرمود که نه جربز باشد و نه نیز بله یعنی چون آگاه
بفضیلت حکمت شد و حکیم گشت البته نه جربز خواهد بود و نه ابله بلکه
مرتبه وسط دارد و از افراط و تفریط دور است و خواجه نصیر الدین طوسی
میفرماید که در آن که تهذیب قوت نظری را حکمت خوانند اشکالی وارد
است و آن اشکال آنست که حکمت را قسمت کردیم بنظری و عملی و حکمت عملی
را به صنف یکی از آن صنف که علم اخلاقست مشتملست بر فضایل چهارگانه
مکارم اخلاق که یکی از آن حکمت است پس نفس حکمت قسمی باشد از اقسام
حکمت و این قسم مدخول بود و حل این اشکال آنست که هم چنانکه عملی را تعلق
است بنظر و بدین سبب در اقسام علوم قسمی که مقصود بود بر علم باموری که
وجود آن تعلق بتصرف عالم دارد موسوم شده است بقسم عملی نظر را نیز تعلقی

جربزه افراط
بلاهت تفریط

اشکال الخواجه
نصیر الدین طوسی

است



است بعمل چه نظر از اموریست که وجود آن تعلق بتصرف ناظر دارد
پس ازین جهت تحصیل اصل حکمت قسمی از اقسام حکمت عملی آمد تا چنانکه
عدالت از حکمت است حکمت از عدالت بود بآنکه مراد از حکمت درین مقام
استعمال عقل عملی باشد چنانکه باید و آنرا حکمت عملی نیز خوانند و بسبب
اختلاف اعتبار اختلال از قسمت زایل شود و شک بر خیزد چون تنبیه نموده شد
که هر یکی ازین اصول اخلاق را طرفین مذموم است و طرفین حکمت بیان نمود
اکنون اشارت بطرفین عفت نموده میفرماید که **بعفت شهوت خود کرده مستور**
**شره و همچون خمود از وی شده دور** یعنی بعفت که حالت متوسط قوت
شهویست که بسبب اعتدال و مطاوعت قوت عاقله و عدم مخالفت در اتباع
هوای خویش حادث شده است شهوت و آرزوی التذاذات خود را
باختیار مستور و پنهان ساخته است و محکوم حکم خود گردانیده و طرفین
افراط و تفریط عفت که شره و خمود است از آن حکیم وارد شده است زیرا
که او را اعتدال وسط است و انحرافات از و بعید است و شره جانب افراط
~~است زیرا که او را اعتدال وسطست و انحرافات از و بعیدست شره~~
~~جانب افراطست~~ و عبارتست از ولوع بر لذات شهوات زیاده از
مقدار واجب و خمود طرف تفریط است و عبارتست از سکون در طلب
لذات ضروری که شرع و عقل در اقدام بر آن رخصت فرموده اند از روی
ایثار نه از جهت نقصان خلقت چون بیان طرفین مذموم عفت فرمود
اشارت بافراط و تفریط شجاعت که اعتدال نفس سبعی است نموده میفرماید که
**شجاع و صافی از ذل و تکبر مبرا ذاتش از جبن و تهور** یعنی حکیم باید که
شجاعت که اعتدال قوت غضبی است که بواسطه انقیاد او مر نفس ناطقه

طرفین عفت

طرفین شجاعت

را و علم تجاوز از حد اعتدال حاصل شده است داشته باشد و در
اقدام بر امری که واجب بود شجاع بود و از ذلیلی و تکبر صافی و مبرا بود و
ذات آن حکیم از رذیلهٔ طرفین افراط و تفریط شجاعت که جبن و تهور است
مبرا و دور باشد و در اعتدال وسطی شجاعت مستقیم بوده و تهور که طرف افراط
است اقدام بود بر آنچه اقدام کردن بر آن مستحسن نباشد مانند آن که یک سوار
خواهد که به هشت سوار بزند و جبن که جانب تفریط است حذر باشد
از چیزی که حذر از آن محمود نباشد مثال آنکه یک سوار در مقابل یک سوار
شوا ایستاده و روی بهزیمت نهند و ذلیلی از لوازم جبن است و مذموم
و تکبر ترکیبی از شجاعت بود از لوازم تهور است و مذموم است هر چند حکما در
تعداد انواع اجناس فضایل تکبر را از شجاعت عد نموده اند اما چون
در اینجا فرمود که از ذل و تکبر صافی باشد معلوم میشود که ذل از لوازم جبن
و تکبر از لوازم تهور داشته است چون اشارت برذایل افراط و تفریط
حکمت و عفت فرمود اکنون تنبیه بضد عدالت نموده می فرماید که
عدالت چون شعار ذات او شد ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد عدالت عبارت
از مساوات و راستی است یعنی مرتبه وسط یعنی چون شعار و لباس ذات
حکیم عدالت شد که عبارت از تهذیب قوهٔ عملی است باعتبار اول و حالت
متشابه است که از امتزاج و تسالم حکمت و عفت و شجاعت حادث میشود
باعتبار دوم چنانچه اشارت بهر دو رفته است هر آینه ظلم که ضد عدالت
است نداشته باشد و چون از ظلم بری بود خلق او همه نیکو و مستحسن باشد
زیرا که همه باعتدال واقعست و علامت اتصاف بصفت عدالت آنست
که هر چه از او واقع شود آن چنان باشد که باید و ظلم برخلاف آنست یعنی هرچه

بیان عدالت

از ظلم



نعت عدالت علم

از ظلم واقع شود البته نه آن چنان باشد که باید و عدالت وضع الشیء
فی موضعه است و ظلم وضع الشیء فی غیر موضعه و عدالت تصرف باستحقاق
است و ظلم تصرف بغیر استحقاق چون اجناس و اصول اخلاق حسنه و
طرفین افراط و تفریط که مذموم اند بیان نمود میفرماید همه اخلاق نیکو در میانست
که از افراط و تفریطش کرانست یعنی جمیع اخلاق در وسط است زیرا
که وسط را از افراط و تفریط کرانه و دوریست و این اصول اربعه مذکوره
که اعتدال و وسط قوت مدرکه و محرکه اند اجناس انواع اخلاق حسنه اند
و هر یکی را اشتمال بر انواع و اصناف و افراد بسیاریست چنانچه بعضی از
آنها در کتاب الاخلاق تعداد یافته است و همه تحت امر فضیله اند و بازای
هر یک را ضدی و نقیضی است که موسوم برذیله است چون راهی که بمقصد
و مطلوب میرساند وسط و اعتدالست فرمود که میانه چون صراط المستقیم است
ز هر دو جانبش قعر جحیم است یعنی میانه که حد وسط است مانند صراط
المستقیم است صراط در لغت راه است و مستقیم راست یعنی حد وسط
راه راستست که البته این کس را بکمال نفسی نفس الامری میرساند و جز
بطریق اعتدال کسب معرفت و کمال و حقایق امور نمیتوان نمود و از
هر دو جانب وسط و میانه که افراط و تفریط مراد است قعر جحیم است
و هر که از اعتدال میل باحد الجانبین نمود در قعر دوزخ شد و از درجات
کمال بدرکات نقص افتاد و تا زمانی که بصراط اعتدال عبور ننمودند به
بهشت نمیتوان رسید چون تشبیه حد وسط و اعتدال بصراط که بر
روی دوزخ کشیده شده است فرمود اشارت بمناسبت بهم کرده
میفرماید که بباریکی و تیزی موی و شمشیر نه روی گشتن و بودن بر و دیر

جنس انواع خلق حسنه

بیغ صراط ادق از شعر وادید ز السیف

اشارتست بآنچه در صفت صراط فرموده اند که ادق من الشعر واحد
من السیف یعنی میانه که حد وسط است و بمثابت صراط المستقیم است
بباریکی ماننده موی و بتیزی مثال شمشیر است و از غایت باریک گشتن
نمیتوان یعنی از و تجاوز میسر نیست چنانکه میل در دوزخ اخلاق می
افتد و از غایت تیزی بر وی مان در نمیتوان بود زیرا که چنانچه یافت وسط
حقیقی در میان اطراف نامتناهی است متعذر ست همچنین وقوف بدان
بعد از وجود متعذر است ~~بعد از وجود متعذر~~
ترست و بدانچه حکما فرموده اند که اصابة نقطة الهدف اعسر من العدول
عنها و لزوم الصواب بعد ذلک حتی لا یخطیها اعسر و اصعب همین معنی
خواسته اند بیت صورت عدالت میزان صراط • بر صراط حق گذر با احتیاط
الحذر از هر دو جانب در رخت • اعتدال است و وسط چون بار رخت
راه او سط دو کرشد خیر الامور • تا رهی از دوزخ پرهیز و شور
تا نیابی بر صراط حق عبور • کی رسی در جنت وجود و قصور • چون ضد عدل
ظلم است فرمود که عدالت چون یکی دارد ز اضداد همین صفت ازین اضداد در اعداد
بدانکه حکما عدالت را بدستور باقی اصول اخلاق که حکمت و عفت و شجاعت
است طرفین افراط و تفریط اعتبار نموده اند و طرف افراط ظلم و تفریط را
انظلام گفته اند ظلم تحصیل اسباب معاش است از وجوه ذمیمه از غصب
و نهب و گرفتن بغیر استحقاق و انظلام تمکین دادن طالب اسباب معاش
بود بطریق غصب و نهب و انقیاد نمودن در فرا گرفتن آن بی استحقاق
و اینجا چنین میفرماید که عدالت چون یکی دارد ز اضداد یعنی چون ضد
عدالت یکی است که ظلم است پس هر آینه اضداد این اصول مکارم اخلاق





در حد هفت باشد و در مقابل حکمت که گربزی و بلاهت است
و دو در مقابل عفت که شره و خمود است و دو در مقابل شجاعت که تهور
و جبن است و یکی در مقابل عدالت که ظلم است و درین محل انظلام را
که جانب تفریط است اعتبار نفرموده است و حکمت درین معنی آنچه بخاطر
این فقیر می آید آنست که چون بی کمال فقر و ولایت و عرفان و نیستی و عجز
و مسکینی است هر ظلم و جور که از دیگران بر این کس برسید بحقیقت هم
سبب زیادتی مرتبه او میشود فلهذا مولانا رومی میفرماید که بیت
گر برد مال تو دزدی یا رفیقی • ره زنی را برده باشد ره زنی • پس انظلام از
فضایل محموده باشد نه از رذایل مذمومه بلکه غایت مراتب کمال خود
آنست که از ایذاء خلق متلذذ باشد چه عارف در صورت همه مشاهده
محبوب مینماید و هر ایذا که معشوق نماید هر آینه عاشق از ان ایذا لذت و
ذوق دیگر می یابد و نسبت باین شهودست که میفرماید بیت
آنچه کفرست بر خلق بر ما دینست • تلخ و ترش همه عالم بر ما شیرینست
چون وسط را تشبیه بصراط نمود و انحرافات را بدوزخ میفرماید که
بر زبر هر عدد سری نهفتست • از ان درهای دوزخ نیز هفتست • یعنی بر زبر
عددی از ان اعداد اضداد هفتگانه که رذایل افراط و تفریط اعتدال
اجناس فضایل مکارم اخلاق اند سری از اسرار نهفته و پنهان
است از انجمله اسرار آنست که این هفت ضد اشارتست بهفت در
دوزخ اند که لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم تطبیق درهای
دوزخ با اضداد که رذایل هفتگانه اند نموده اند و متعرض درجات بهشت
هشت نشده اند و تطبیق آن چنانست که مادام که سالک سایر از افراط

هفت در دوزخ لها سبعة ابواب

وتفریط اخلاق و اوصاف و اعمال معرا و مبرا گشته بر صراط المستقیم وسط که عدالتست عبور مینماید البته به بهشت تجلیات صفاتی و ذاتی الهی فایز نمیتواند بود و درجات جنات ثمانیه اشارت بهفت صفت ذاتیه الهیه است که حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام و مرتبه هویت ذاتیه عندیه است و فردوس اعلی این جنت ذاتست و اهل این جنت ذات ارباب فناء فی الله اند که کمل انبیاء و اولیا اند علو ایشانند که لا خوف علیهم ولاهم یحزنون اند زیرا که در مناظر درجات عالیات این کمالات هرچه از دو نوع یا از نعام و نوع او میرسند و هرچه بفوق آن محزون میگردند همه فانی و معدومست بلکه ایشان نیز نیستند و خوف و حزن تابع هستی است

بیت نیست درجنت ارباب حقیقت جز حق ۔ جنة اهل حقیقت بحقیقت اینست

و بنا بر این تقریر که در مراتب درجات جنان ثمانیه کرده آمد هم میتواند بود که درکات هفتگانه دوزخ اشارت بنقایض صفات سبعه ذاتیه الهیه مذکوره باشد که موت و جهل و عجز و کراهت و صمم و عمی و خرس که گنگی است باشد و چون در مقابل ذات که وجود مطلق است غیر از عدم نیست و عدم لاشئ محض است پس هر آینه درجات جنات هشت باشد و درکات جحیم هفت چون دوزخ نتایج ظلم و انحراف از عدلست فرموده که

جان ز ظلم دوزخ شد مهیا ۔ بهشت آمد همیشه عدل را جا یعنی چنانکه دوزخ از ظلم و جور و ملکات رذیله معد و مهیا شده است و درکات جهنمی جای و منزل ظالم و جابر و فاسق و فاجر است بهشت نعیم همیشه جای عدل و راستی و حد وسطاست و محل عادل و صادق و متقی از انحراف و مطیع و منقاد اوامر و نواهی خواهد بود و هر که بعدالت اعمال و اقوال متحقق

نشد



نشد و براه وسط عبور ننمود به بهشت نمیتواند در آمد بیت

خلق نیکو شد بهشت و حور عین ۔ خلق بد را دوزخ سوزان ببین
روضهٔ رضوان همه خلق نکوست ۔ خلق نیک را فزاید یار اوست
مخزن اسرار حق شد جان او ۔ هر که دارد در جهان خلق نکو

چون ثمره و نتیجه اعتدال قرب و رحمت و بعد است فرموده که جزای عدل نور و رحمت آمد سزای ظلم لعن و ظلمت آمد بدان که جزای اعمال لازم اعمالست و هر چیز خاصیت خود میدهد مانند آنکه زهر لازم افعی است و حلاوت و نفع لازم عسل است و از این جهت میفرماید که جزای عدل و راستی در اخلاق و افعال نور تجلیات الهی و رحمت نامتناهی است و سزای ظلم و انحراف و عدم متابعت اوامر و نواهی لعن و دوری و ظلمت است و هر که بلوث ظلم و جور گشت و تجاوز از حد شرع نمود از خدا بعید و ملعون و مطرود مانند ابلیس

فرد بیت نیست انسان هر که اخلاق بد است ۔ در حقیقت چون سباع و دد است
مایه دوزخ چه باشد خلق بد ۔ خلق بد آمد براه دوست سد
چون شوی پاک از همه اخلاق بد ۔ اسلم الشیطان ترا باشد سند

چون مظهر حسن تناسب و تعادل اجزاست فرموده که ظهور نیکوی در اعتدالست عدالت جسم را اقصی الکمالست یعنی ظهور نیکویی و حسن در اعتدال و حد وسطاست زیرا که هرگاه که انسان متصف بملکات مکارم اخلاق متحقق شد حسن و نیکویی در باطن ظاهر او ظهور می یابد در باطن معرفت که حسن نفس است و آرایش آن که ایمانست پیدا می آید و در ظاهر عبادت و طاعت که حسن بدنست و آرایش آن که دین اسلامست ظاهر میشود پس هر آینه ظهور حسن و نیکویی ظاهر و باطن منوط باعتدال باشد عدالت جسم را

اقصی الکمالست چه عدالت مساواتست و مساوات بی اعتبار وحدت
صورت نمی بندد پس غایت کمال اجسام آن باشد که اجزای متباعده من
متضاده ایشان متقارب و متلائم شوند و ماده و صورت نمی بندد پس
غایت کمال اجسام آن باشد که اجزای متباعده متضاده ایشان متقارب
و متلائم شوند و ماده و صورت ایشان بواسطه تصغر و تماس متداخل گردند
و تضاد کیفیات هر یک کسر و انکسار یابد و باهم متحد شوند و صورت
وحدانی بظهور آید و آن صورت وحدانی عدالت است که در مرکب
بصورت بسیطی پیدا آمده است چنانچه میفرماید که مرکب چون شود مانند یکچیز
ز اجزا دور گردد فعل و تمییز یعنی مرکب بدن انسانی است چون
بواسطه تقارب و تداخل اجزا و تصغر و تماس ایشان و کسر و انکسار کیفیات
هر یک مانند یک چیز شود یعنی صورت وحدانی حاصل کند ز اجزا دور
گردد فعل و تمییز یعنی از اجزا که آتش و هوا و آب و خاکست فعل کیفی که طبیعت
مرادست که عبارت از حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است دور
گردد و بسبب اتحاد تام طبیعت واحده پیدا کند و تمیز نیز از آن اجزا دور
گردد چه در ترکیب مجموع اجزا شی واحد گشته اند و تمیز از اجزا بالکل مرتفع
شده است چون در صورت ترکیبی بسبب تعدیل و مساوات واحده جمعی
پیدا آمد میفرماید که بسیط الذات را مانند گردد میان این و آن پیوند گردد
یعنی آن مرکب بسبب وحدتی که از مساوات اجزا لازم آمده مانند بسیط
الذات که عقول و نفوس مجرد اند گردد یعنی مناسبت و مشابهت با ایشان
پیدا کند و بواسطه آن مناسبت میان این که مرکب مرادست که بدنست
و آن که بسیط الذات که نفس ناطقه مرادست که روح انسانی است پیوند گردد

جون

تعلق نفس ببدن

جون درین صورت مذکوره پیوند عبارت از تعلق آن نفس مجرد است
بآن بدن فرمود که نه پیوندی که از ترکیب اجزا است که روح از وصف جسمی بریست
یعنی آنچه گفته شد که میان بدن و روح که مرکب و بسیط الذات عبارت
از ایشانست پیوند گردد نه آن پیوند مرادست که از ترکیب اجزا با
دیگر گشته باشد مانند ترکیب اجزای بدنی زیرا که آن پیوند ترکیبی لازم جسم
است و روح که نفس ناطقه است بواسطه آنکه نه جسمست و نه جسمانی از
وصف جسمیت مبراست و اوصاف جسم و جسمانی برو اطلاق نمیتوان کرد
چون بیان فرمود که پیوند روح و جسم نه بطریق ترکیب است بلکه تعلق
است میفرماید که چو آب و گل شود یکباره صافی رسد از حق بدو روح اضافی
یعنی چو آب و گل بدن انسانی اتحاد پیدا کردند و یکبارگی و بتمامی از کدورات
تضاد طبیعی که هر یکی داشتند صافی شدند و صورت وحدانی پیدا کردند
از حق تعالی بدان آب و گل بدن انسان بسبب آن اتحاد و تسویه که پیدا کرد روح
اضافی و نفخت فیه من روحی رسید و انسان بتشریف خلعت جامعیت
مشرف گردد با وجود آنکه بدن انسان مرکب از عناصر اربعه است تخصیص
آب و گل بجهت غالب است فلهذا آدم خاکی میگویند چون تعلق روح ببدن
بسبب تسویه اجزاست فرمود که چو یابد تسویه اجزای ارکان
در و گیرد فروغ عالم جان یعنی چون اجزای ارکان که عناصر اربعه اند تعدیل
و تسویه یابد چه اگر مساوات بواسطه کسر و انکسار پیدا نکنند صورت
وحدانی نیابند در و گیرد یعنی در اجزای ارکان بعد از تسویه بسبب مناسبت
فروغ و روشنایی نور عالم جان بر آن تسویه تابان شود و ظلمت آب و گل را
بنور علم و معرفت و صفات کمال منور سازد بدان که روح از حیثیت تجرد

مغایر بدن است و تعلق تدبیری و تصرفی نسبت با بدن دارد و قایم بذات
خود است و در بقا محتاج به بدن نیست فاما از ین جهت که بدن در
عالم شهادت صورت و مظهر کمال اوست آن روح منفک از بدن
نیست و از جهت اظهار کمال محتاج بدنست و ساریست در بدن نه
هم چو سریان حلول و اتحاد که نزد اهل نظر مشهور است بلکه مثال سریان وجود
مطلق که حق است در جمیع موجودات و باعتبار میان روح و جسم معاینه من
کل الوجوه نباشد شیخ داود قیصری قدس سره میفرماید که کیفیت ظهور
حق در اشیا و آنکه اشیا از جهتی عین حق اند و از جهتی غیر بدانند
کیفیت ظهور روح در بدن و آنکه روح از جهتی عین بدن و از جهتی
غیر بدنست تواند دانست زیرا که روح رب بدنست هر که حال رب
با مربوب دانست ظهور حق بصور اشیا دانسته است چون فرمود
که بعد از تسویه و تعدیل اجزای ارکان فروغ عالم جان در و میگیرد اکنون
بطریق تشبیه میفرماید که شعاع جان سوی تن آید وقت تعدیل چو خورشید و زمین آمد بتمثیل
یعنی شعاع و روشنایی نور جان که در هنگام تعدیل و تسویه اجزای
ارکان سوی تن می آید و بر بدن تابنده میشود همچو خورشید و شعاع اوست
نسبت با زمین به تمثیل یعنی در باز نمودن مثال آن امر معقول بمحسوس چون
میان مشبه و مشبه به وجه مشابهت و مماثلت تام بود فرمود که تمثیل
این تمثیلی است در میان آنکه تعلق روح با بدن تعلق تدبیر و تصرفست
حلول و ترکب که میان دو جسم مفروض میگردد چنانچه میفرماید که
اگر چه خور بچرخ چارمین است شعاعش نور تدبیر زمین است یعنی اگر چه آفتاب
بچرخ و فلک چارمست و بعد مکان میان آفتاب و کرهٔ زمین واقع است

مغایرت روح با بدن

بدن مظهر کمال روح

روح عین بدن است از جهتی و غیر او از جهتی

تنبیه





فاما شعاع آفتاب نور است که تدبیر و تصرف در زمین مینماید چه
چون بسبب تابش او انواع کیفیات و حالات در عالم پیدا می آید
که در آفتاب و باقی کواکب آن کیفیات و حالات نبود و نیست اگر بود گر
طبیعتهای عناصر نزد خور نیست کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست بدان که هر
عنصری از عناصر اربعه را که آتش و هوا و آب و خاک اند چنانچه سابقا
مذکور شده اند طبیعتی و قوهٔ خاص است که مبدأ آثاری که در ایشانست
میگردد طبیعت در مقابل ارادت یعنی تقاضای ذاتی ایشانست
و طبایع عناصر عبارت از حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است
چه آتش حار یابس است و هوا حار رطب و آب بارد رطب و خاک بارد
یابس فلهذا میفرماید که طبیعیات عنصر نزد خور نیست یعنی حرارت و رطوبت
و برودت و یبوست در نزد خور یعنی آفتاب نیست بلکه کواکب مطلقا و فلکیات
گرم و خشک و سرد و تر نیستند و اینها طبایع عناصر اند و فلکیات از این
طبایع مبرا اند اما دلیل بر آنکه کواکب و فلکیات گرم و سرد نیستند آنست
که اگر گرم باشند باید که خفیف باشند چه حرارت موجب خفت است
و اگر سرد باشند باید که ثقیل باشند چه برودت موجب ثقلست پس
در افلاک میل صعود و هبوط باشد زیرا که چون حار باشد خفیف بوند
و خفت قوت طبیعی است که جسم بواسطهٔ او متحرک باسفل میگردد یعنی
هابط بود پس افلاک قابل حرکت مستقیمه باشند و این خلاف واقع است
چه برهان قطعی قایم بر آن گشته که حرکت مستقیم در فلکیات نیست
و ایشان متحرک بحرکت مستدیره اند و اما دلیل بر آنکه فلکیات خشک
و تر نیستند آنست که اگر رطب می بودندی بایستی که قبول اشکال

تعریف طبیعت

بسهولت نماید واگر خشک میبودند بایستی که قبول اشکال بعسر و دشواری می
نمودند چه مایه یابس همین میخواهیم که قبول اشکال بعسر نماید پس چون افلاک و
کواکب قبول اشکال نمایند خواه باسانی کیرد و خواه بعسر باید که قابل خرق والتیام
باشد واین خلاف واقعست چه دلیل بران قایم شده که افلاک قابل خرق و
التیام نیستند پس هرآینه که آفتاب و کواکب کرم و خشک و سرد و تر نباشند
دیگر از احکام فلکیات آنست که ایشان شفافند و لون و رنک ندارند
و دلیل بر انک ایشان ملون نیستند آنست که اگر ایشانرا لون بودی بایستی
که حاجب ابصار بودندی از دیدن هرچه بالای ایشانست از کواکب چه
هرچه ملونست البته حاجب خواهد بود و حال انکه افلاک حاجب رویت نمی
شوند چه با وجود انکه افلاک سبعه در مابین حایل اند کواکب ثوابت را که در
فلک هشتم اند می بینیم پس فلکیات لون و رنک نداشته باشند چون به سبب
تاثیر آفتاب و کواکب و شعاعات ایشانست که طبایع و الوان در عناصر
ظاهر میشوند فرمود که عناصر جمله از وی کرم و سرد است سفید و سرخ و سبز و آل و زرد
یعنی با وجود انکه در آفتاب و دیگر کواکب طبایع عناصر و الوان نیستند
عناصر بسبب تابش آفتاب کرم و سرد است و ملون بالوان سفید و سرخ و سبز
و آل و زرد و کبود است یعنی هرچه در عناصر و مرکبات ظاهر میشود بواسطه
تاثیر آفتاب و کواکب و شعاعات ایشانست و فلکیات را نسبت با
عناصر و موالید فاعلیت است و ایشان قوابل اند و هرچه در ایشان ظهور
می یابد البته بتاثیرات ایشانست چون تاثیر آفتاب بسبب شعاع در
عناصر جاریست فرمود که بود حکمش روان چون شاه عادل که نه خارج توان گفتن نه داخل
یعنی حکم آفتاب و شعاع او در عناصر روان و ساریست بوجهی که کیفیت

آن



آن محسوس نیست و تشبیه روانی حکم آفتاب در عناصر بروانی حکم شاه عادل
فرمود چه هرچه شاه عادل حکم میفرماید چون او را ظلم و جور نیست البته با
واجب نخواهد بود پس هرآینه تخلفش نباشد و اشعه آفتاب را نمیتوان گفت
که داخل طبایع عناصر اند و یا خارج از طبایع عناصر اند چه اگر خارج بودی
تاثیر نبودی و اگر داخل بودی تجزی و انقسام لازم آمدی و حال انکه
آن شعاع بحسب ذات خود منقسم و متکثر نمیشود چون بیان تاثیر
مشبه با وجود عدم حلول و بعد مکانی نمود اشارت بتطبیق مشبه
کرده میفرماید که جو از تعدیل شد ارکان موافق ز حسنش نفس کویا کشت عاشق
یعنی چون اجزای ارکان بسبب کسر و انکسار تعدیل و تسویه یافت اعتدالات
که عبارت از مساوات و تناسب [illegible] است که موسوم به حسن است در ان
صورت وحدانی بظهور پیوست و بواسطه آن حسن نفس کویا که عبارت
از نفس ناطقه انسانی است عاشق آن صورت کشت و تعلق نمود
چه تعلق روح بلون تعلق عاشق و معشوقست چه عاشق پیوسته
با معشوقست و جدا از معشوقست چون نفس ناطقه مجرده بواسطه
مناسبت عاشق آن تعدیل و تسویه که اجزای ارکان را در صورت
انسانی واقع شده است کشت و متعلق شد فرمود که نکاح معنوی افتاد در بین
جهان [illegible] کلی داد کابین یعنی چون بواسطه تعدیل و تسویه اجزا
ارکان تناسب و نسبت مواساه که عبارت از حسن است در صورت
انسانی بظهور پیوست و نفس کویا بسبب آن حسن عاشق صورت با
جمال و کمال انسانی شد باجازه ولی مطلق که حق است میان نفس
کویا و صورت احسن انسانی بظهور پیوست و نفس کویا بسبب آن حسن

عاشق صورت باجمال وکمال انسانی شد باجازه ولی مطلق که حق است میان
نفس گویا وصورت احسن انسانی نکاح معنوی که عبارت از عقد وتصرف
است وحقیقت نکاح صوریست در دین مبین ذلک الدین القیم واقع شد
وچون نکاح بی مهر ممکن نباشد فرمود که جهان از نفس کلی داد کابین یعنی نفس
کلی که نفس ناطقه انسانیست که جمیع نفوس متعلقه باجزای تمامت عالم
جزویات او بند عالم را به کابین به انسان داد و مجموع عالم ملک انسان گشت
ودر تحت تصرف او درآمد ومحکوم او شد چون ازدواج میان نفس گویا
وعدالت صورت انسانی واقع شد فرمود که از ایشان می پدید آید فصاحت
علوم ونطق واخلاق وصباحت یعنی از آن نفس گویا واز عدالت صورت
انسانی که در عقد آن نفس گویا درآمده فصاحت که تعبیر از معانی است
بنوعی که تنافر در حروف وکلمات وتعقید در الفاظ نباشد وعلوم حقیقیه
معنویه وصوریه ونطق که ادراک وتکلم است واخلاق حسنه که منشا و
مصدر اعمال پسندیده واوصاف حمیده اند وصباحت که جمال است پدید
می آید وظهور می یابد چون صور وحقیقت انسانی بحسب جامعیت صورت
ومعنی مظهر ظهور جمیع کمالات شد فرمود که ملاحت از جهان بی مثالی
درآمد مجور رند لاابالی یعنی چنانچه بواسطه تعادل وتناسب اجزا
وتعلق نفس بابدن حسن کمال وصباحت که جمال است ظهور یافته بود
بحکم ان الله جمیل یحب الجمال ملاحت که لمعه نور وحدت حقیقی است تنزل
نموده از سرا اطلاق وجهان بی مثالی وخفایت آنکه تا جاذب دلها
گردد ونگذارد که بهیچ مبدی مقید گردند در مملکت تقید ومثال بهم چو رند
لاابالی درآمد وبی باکانه در تختگاه چمن منزل گرفته ظهند افرمود که





بشهرستان نیکویی علم زد همه ترتیب عالم را بهم زد یعنی چنانچه
حسن در تعدیل وتسویه جای ساخته بود ملاحت نیز که حالتی است وجدانی
ورای حسن آمد ودر شهرستان نیکویی وحسن شاه وار علم زد وحسن
حسن شد وبسبب آنکه شورانگیز ومفتن بود همه ترتیب عالم را بالکل بهم زد
وتسخیر دلها نمود ومتوجه بجانب خود گردانید وبهر صفتی که از صفات ربانی که
اقرب بود بصورت او ظهور کرد چنانچه فرمود که گهی بر رخش حسن او شهسوار است
گهی با نطق تیغ آبدار است یعنی آن ملاحت که پرتو نور وحدت حقیقی
است در مظاهر ظهور نموده گهی بر مرکب ورخش حسن وجمال شهسوار است
واز میدان محبت وعشق گوی دلها میرباید وگاهی دیگر با نطق تیغ آبدار است
وبهر مشکلی که پیش می آید میبرد وحق از باطل جدا می سازد چون در هر مظهری
موسوم باسمی دیگر میگردد فرمود که جو در شخص است خوانندش ملاحت
جو در نطق است گویندش فصاحت یعنی هرگاه که آن ملاحت در صورت شخصی
نوع انسانی ظهور می یابد ملاحت میخوانند وهرگاه که بصفت نطق ظاهر میشود فصاحت
میگویند وهر دو یک حقیقت است که بحسب اختلاف مظاهر باسامی مختلفه
مسمی شده است چون در هر صورت که هست ربایندگی خاصه ملاحت است
فرمود که ولی وشاه ودرویش وپیمبر همه در تحت حکم او مسخر یعنی ملاحت
که پرتو نور وحدت اطلاقیه است بربایندگی ودلبری بنوعی جلوه گری نموده
است که ولی که از نقوش اغیار لوح دل را صافی وخالی کرده وشاه که ترفع وتسلط
وتحکم دارد ودرویش که قطع نظر از کل عالم نموده است وپیغمبر که بر صراط
المستقیم اعتدال واقع است واز همه نفس انسانی در قید ذل می آرد وسرا
وبرات مجموع این اصناف اربعه که دنیا ومافیها در نظر همت ایشان در

نمی آید در تحت حکم ملاحت مسخر نشوند و از قید تصرف او بحکم و لو اعجبک حسنهن
خلاصی ندارند چون جذب و تصرف دلها در صور حسنه بحقیقت حق راست
فرمود که اندرون حسن روی نیکوان چیست نه آن حسن است تنها گو که آن چیست یعنی در
اندرون حسن و خوبی روی ارباب حسن و جمال چیست که تسخیر دلهای عاشقان
شیدا مینماید آنچه این فرمایندگی و تصرف مینماید تنها نه آن حسن است چه
حسن که عبارت از تناسب است در بسیاری از افراد انسانی یافت میشود
که ربایندگی ندارد پس بگوی که آنکه در صورت حسن دلبران و خوبان است
آن چیست چون موثر بحقیقت غیر حق نمیتواند بود فرمود که
جز از حق می نیاید دلربایی که شرکت نیست کس را در خدایی یعنی جذب و تصرف
دلها که موصوف بسعت لا یسعنی ارضی و لا سمائی اند بجز از حق نمی آید زیرا
که بحکم لا موثر فی الوجود الا الله در خدایی که تصرف و تاثیرست هیچکس را شرکت
نیست و تاثیر در جمیع صور فعل حق است و غیر حق را هیچ تاثیری و تصرفی
نیست و جاذب در صورت حسن غیر حق نیست و جمال مطلق است
که در صور جمیله مظاهر ظاهر گشته دلربایی و تصرف و جذب قلوب مینماید
و تسخیر همه میکند شعر فکل جمیل حسنه من جمالها . معار له بل حسن و کل ملیحة
و ما ذاک الا ان بدت بمظاهر . فظنوا سواها و هی فیها تجلت . و تظهر للعشاق فی کل مظهر
من اللبس فی اشکال حسن بدیعة . و لیس سواها لا و لکن غیرها . و ما ان لها فی حسنها من شریکة
چون فی الحقیقه صدور افعال مطلقا از حق است فرمود که کجا شهوت دل مردم رباید
که حق گه گه ز باطل مینماید بدان که حق و باطل که شرعا مستعمل است هر یکی
چنانچه در اوایل گذشت قسمی اند از اقسام حق حقیقی که وجود مطلق است
و در مقابل او باطل حقیقی است که عدمست فلهذا حضرت رسالت علیه فرمود



که اصدق قول قالته العرب قول لبید ٥ الا کل شیء ما خلا الله باطل
چون غیر حق باطل و عدمست و معلومست که عدم موثر و متصرف در وجود
نمیتواند بود ازین جهت فرمود که کجا شهوت دل مردم رباید یعنی دلربایی
و جذب قلوب مینماید اگرچه در صورت باطل شرعی باشد زیرا که
حق بصورت جلالی که باطل شرعیست که ظهور مینماید و نقش هرچه موجود
گشته غیر حق نیست که ظاهر شده است و همه مظاهر الهیه اند خواه جمالی
و خواه جلالی و شیء واحد باعتبار اختلاف نسب میتواند که منکر باشد و
میتواند که مرضی باشد مانند آنکه کفر را نسبتی با حق است باعتبار آنکه حق
فاعل و موجد اوست و نسبتی دیگر با بنده هست باعتبار آنکه بنده محل او و
متصف باوست و انکار کفر باعتبار نسبت ثانیه است نه اول و رضا بکفر باعتبار
نسبت اولست نه ثانی و فرق میان هر دو ظاهرست و شهوت و جمیع منکرات شرعیه
برین قیاس است بیت کفر هم نسبت بخالق حکمت است . کفر بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد حیات . بر مثال چوب باشد در نبات . آنکه نشناسد نقاب از روی یار
عابد الشمس است دست از وی بدار . لعل از من باده میخواهیم و بس . تا نبوشد بجز اغماض و خس
بشیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که عشق مجازی که افراط محبت
است جز از حسنی که در مظهر انسانی است صورت نه بندد که آینه دل که موصوفست
بسعت لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المومن جز بصورت
حسن تام مستغرق نگردد و همین عشق بود که از غلبه صورت معشوق مجازی
و تعین او را بسوزاند و مزاحمت اعتبار حجب اغیار خود بخود عشق
بازی کند و آنگاه حقیقی گویند و المجاز قنطرة الحقیقة اشارت بدین معنی
است ب هر حسن یک رقم ز کتاب جمال اوست . در هر جمال تو کم شود قم مبین

حرف عشق از سر زبان دورست • شرح این آیت از بیان دورست • چون فی
نفس الامر ربایندگی و جذب در هر صورت که باشد حق است فرمود که
موثر حق شناس اندر همه جای • ز حد خویشتن بیرون منه پای یعنی در جمیع صور
خواه جمالی و خواه جلالی موثر حق را می باید دانست که لا موثر فی الوجود
الا الله و از حد خود که امکانیست پای بیرون نمی باید نهاد و تحقیق
می باید دانست که تعینات معشوقات مجازی که مجالی شد در حقیقت معدوماتی
اند و وجود ایشان از حق است و تاثیر و جذب و تصرف تابع وجود است
پس هر آینه موثر ملک موجود در جمیع صور غیر حق نباشد بیت
آنکه خود را می‌نماید از رخ خوبان چو ماه • می کند از دیده عشاق در خوبان نگاه
عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد و میکند • پس چه باشد عاشق و معشوق را جرم و گناه
خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق • تا کند بر عرصه ملک جهان عرض سپاه
عشق کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی • یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و جاه
هر چند حق و باطل شرعی هر دو مظهر حق حقیقی اند فاما بجهت تفاوت استعداد
مظاهر احکام تجلی ظاهر مختلف است فلهذا افزود که حق اندر کسوت حق دین حق دان
حق اندر باطل آمد کار شیطان یعنی ملاحظه پرتو نور حق حقیقی در لباس
حق شرعی دین حق یعنی دین متین ثابت و عادت ارباب یقین و دین قویم و
صراط المستقیم دان و مشاهده حق در صورت باطل کار شیطان و نفس
و هواست و موجب بعد از صراط ارباب کمالست خلاصه سخن آنست که اگر
عشق مجازی بصورت حسن بطریق پاکی و قطع نظر از شهوات نفسانیه باشد
مشاهده حق در کسوت حق است و دین و عادت حق است و از باطل دورست
والبته بعشق حقیقی برساند چه شان عشق آنست که غیر معشوق را از دل عاشق

محو



محو و منسی سازد و هر گاه که بواسطه قابلیت محل عشق استیلا و نام یافت
و آتش عشق تمام بر افروخته شد صورت تعین معشوق مجازی را نیز می
سوزاند و غیرت از ما بین مرتفع میگرداند و خود بخود عشق بازی مینماید
بیت عشق آن باشد که باطل حق شود • قید را بگذارد و مطلق شود
در دل عاشق چو عشق آتش فروخت • هر چه جز معشوق بود آنجا بسوخت
عشق عاشق را بود حبل المتین • عاشقی بالاترست از کفر و دین
و اگر آن عشق بنظر شهوانی باشد و منبعث از طبیعت حیوانی بود آن جذب
و تصرف در صورت حسن فعل حق است که در کسوت باطل شرعی که شهوتیست
ظهور نموده و آن کار و فعل شیطان و نفس است که واسطه و مظهر شر در
واقع شده اند و انحراف از دین قویم و صراط المستقیم است و از جهت آنک
موجب تقید بعالم طبیعت و مقتضی بعد از مبدا حقیقی و سبب عدم اطلاع
بر حقیقت حال میگردد و عند الشرع منهی عنه است و مرتکب آن مطعون است
عشق از همه وایها برترست • چون در پی وایه رفت سودا • میل تو نصیب خویش جوید
در عشق کس این سخن نگوید • هر ذره که بینی از کم و بیش • دارد کششی بمرکز خویش
تا عشق نخوانی آن کشش را • چون وایه نشاند آن کشش را • بدانکه انبیا و اولیا و علما
ربانی علیهم السلام طبیبان ارواح و نفوس انسانی اند و هر چه از اعمال و افعال و اقوال
که موجب قرب حق و اتصال بمبدا حقیقی میگردد بسبیل وجوب یا ندب
بندگان را بآن امر فرموده اند و آنچه موجب حرمان از عالم قدس و سبب تعلق
بعالم طبیعت که بیخ فجارست می شود از آن بسبیل حرمت یا کراهت نهی
نموده اند و حکمت و فواید اوامر و نواهی شرعیه کما ینبغی غیر از انبیا و اولیا نمی
دانند و اعمال و افعال و اقوال نسبت با هر طایفه حکم دیگر دارد و قیاس کامل

انبیا و اولیا و علما اطبای ارواح و نفوس‌اند

عالم طبیعت بیخ فجارست

بناقص وبالعکس نمیتوان نمود حال جماعتی که از مقتضیات طبیعت گذشته
باشند دیگرست وحال اهل نفس وهوا دیگر مانند آنکه جبر نسبت با
کامل عین کمالست واختیار محض نقصان چه نسبت صدور افعال
واعمال بخود کردن موجب غرور وخودبینی وغیریتست واین معنی نسبت
با وی نقص تمامست ونسبت با ناقص جبر عین نقصان واختیار محض
کمالست زیرا که عدم نسبت افعال واعمال بخود سبب زیادتی فسق
وفجور ومخالفات شرعیه میگردد ومستلزم هلاکت معنوی وی میشود ب
جبر باشد پر وبال کاملان ٭ جبر هم زندان وبند کاهلان ٭ بال بازان را سوی سلطان برد
بال زاغان را بگورستان برد ٭ هرچه گیرد علتی علت شود ٭ کفر گیرد کاملی ملت شود
نعمت جنات خوش بر دوزخی ٭ شد محرم گرچه خود آید سخی ٭ ومشاهده حق در کسوت
حسن وجمال نسبت با کامل وناقص فی الجمله برین قیاس پس نمیتوان نمود حکم کلی
آنست که مشاهده حق حقیقی در کسوت ولباس حق شرعی دین حق وعادت
ارباب کمالست وملاحظه حق حقیقی در صورت باطل شرعی فعل نفس وشیطان
واهل طبیعت وهواست چون از بیان قاعده که بر جواب سوال سابق مترتب
گردانیده بود فارغ شد فرمود که **سوال چه جزوست آنکه او از کل فزونست**
**طریق جستن آن جزو چونست** یعنی بطریق استفهام میفرماید که آن جزو کدامست
که از کل زیاده است وطریق جستن وپیدا کردن آن جزو چگونه وبچه نوع
است چون محصل سوال معلوم شد فرمود که **جواب وجود آن جزو دان کز کل فزونست**
**که موجودست کل وزین باژگونست** بدان که وجود مطلق با تعین وتشخص که عارض
اوشده مسمی بموجودست پس وجود جزو هر موجود باشد چه موجود وجود با تعین
است وهر موجودی از موجودات که هست کلست که یک جزو او خودست

[illegible]

ویک



ویک جزو دیگر تعین که بحقیقت عدمست فلهذا فرمود که وجود آن جزو دان
کز کل فزونست یعنی آن جزو که از کل فزونست وزیاده بر وجودات
زیرا که کل موجودات وکلیه موجود چنانچه باشد گفته آمد بجهت آنست که دو
جزو دارد یکی وجود ودوم تعین وفزونی وجود که جزوست بر موجود که کلست
بواسطه آنست که هر موجودی که فرض کرده شود وجودست با تعین خاص
ووجود با تعین خاص البته باعتبار تعین غیر وجود با تعین خاص دیگرست
چه آسمان من حیث التعین البته غیر زمین است بخلاف وجود مطلق که شامل
جمیع موجودات وساری وصادق همه است پس هر آینه وجود که جزوست از
موجود که کلست باعتبار صدق وشمول افزون باشد واین فزونی جزو از کل
باژگونه خلاف وعکس دیگر اجزاست نسبت با کلها چه قیاس پس افزونی کل
است بر اجزا چون نسب وتعینات مقتضی ظهور اختلافات وکثرات اندر وجود بود در
**بود موجود از کثرت برونی که او وحدت ندارد جز درونی** یعنی کثرت و
اختلاف موجودات باعتبار نسب واضافاتست که موجب تعدد وتعین
حقیقت واحده است بصور کثرات که وجه ظاهرست وبرونی اشارت به
این وجهست و وحدت واتحاد موجودات باعتبار وجود واحد مطلق است
که حقیقت است وباطن همه وقیوم جمیع موجوداتست ودرونی اشارت بآن
اعتبار وجهت است وکثرات واختلافات نمود اعتباری اند بحقیقت غیر از وحدت
هیچ نیست چون اختلاف نسب واضافاتست که موجب کثرت ظهورات
وتجلیات گشته است فرمود که **وجود کل ز کثرت گشت ظاهر که او در وحدت جزوست ساتر**
یعنی وجود وهستی کل که موجودات مراد است از کثرت نسب واضافات
وشیونات آن حقیقت واحده که وجودست ظاهر گشته ونموده شده اند

وجمیع موجودات نمود آن حقیقت اند که در هر موجودی متعین بنسبتی
وخصوصیتی خاص نموده شده است وکثرت وجه ظاهر موجودات و وجود
کل که تعینات وکثرات است ساتر و پوشاننده وحدت خود که وجودست گشته
اند وصور اکوان پرده جمال او اند ودر حجاب جمیع تعینات وکثرات آن
وحدت مختفی ومحتجب است ب تجلیت للاکوان خلف ستورها
فنمت بما ضمت الیه الستایر ب عالم همه پرده وصور اشیا همه نقشهای پرده
ب در پس این پرده ستار یکی است گرچه شد این پرده برون از شمار
شدها تو پرده رخ دوست عشق که پرده دار است گفت نقاب حسن رویش
هر چه آن بجهان کثرت فکانست چون کثرات وتعینات بحسب ظاهر صورت
بسیارند فرمود که چو کل از روی ظاهر هست بسیار بود از جزو خود کمتر بمقدار
یعنی چو کلی که موجودات است از روی ظاهر بسیار و بیشمارند پس آن کل که موجود
است از جزو که وجودست هر آینه بحسب شمول وصدق وکمیت کمتر خواهد
بود چه البته هر موجودی باعتبار تعین غیر آن موجود دیگرست و وجود که
جزو موجودست شامل جمیع موجودات است لاجرم در کمیت وشمول کل کمتر از
جزو باشد چون واجبی نسبت با کل موجودات اعتبار جزویه دارد فرمود که
نه آخر واجب آمد جزو هستی که هستی کرد او را زیردستی هستی درین محل
عبارت از موجودات که کلست وواجب عبارت از وجود مطلق که جزو
موجودست در توضیح معنی آنچه فرمود که کل از جزو خود کمترست میفرماید که نه
آخر واجب که وجودست جزو هستی است که موجودست چه هر موجودی عبارت
از وجود است وتعین پس یک جزو موجود وجود باشد وجزو دیگر تعین که
فی نفس الامر چنانچه بکرات گفته شد عدمست و هستی که موجودات مرادست



واجب را که جزو اوست زیردستی واطاعت وانقیاد مینماید وهم
از وظهور یافته اند وتحت تصرف واحاطه اویند واو را سریان وتجلی
بصورت همه است وواجب با وجود جزویت شامل ومحیط کل است
وبا وجود تقیدات وجود بقیود کثرات امکانیه دایما بر وجوب و وحدت
ذاتی خود باقی است وهیچ تغیر وتبدیل وکثرت فی الحقیقه سرادقات
عز وحدت وی را نمی یابد وباز ممکنات با وجود نمود وجود بصورت
ایشان همچنان در عدمیت اصل خود باقی اند که قلب حقایق محال است ب
بود هر بود با تو نابودست وانچنین بودها است نابوده است هستی نیست با تو هستی نیست
نیستی هست با تو هستی نیست بودن بودها نمود تو بود همه نابود از آن نمود نمود
چون وجود ممکنات وکثرات فی الحقیقه نمود بی بودست وتحقق ندارد فرمود که
ندارد کل وجودی در حقیقت که او چون عارضی شد بر حقیقت یعنی کل موجودات
وکثرات مرادست در حقیقت ونفس الامر وجود ندارند و وجود ایشان نمود
بی بود است چه غیر از وجود واجبی نزد اهل تحقیق وتعین هیچ موجودی
دیگر نیست وکثرات وتعینات موجودات بسبب کثرت نسب یابند
عارضی اند بر حقیقت وجود واجبی وتحقق در وجود ندارند وشیخ ناظم
در رساله حق الیقین میفرماید که وجود اگرچه دایما واحد است در حقیقت حقیقی
خود بلا تغیر وتبدیل باقی است وعدم همچنان دایما بر عدمیت خود است
لیکن از ظهور وجود در عدم که ضدست وبضدها تتبین الاشیا موجودی
دیگر یعنی ممکن الوجود نموده می شود مثابت عکس آینه که نموده در مظهر از
وجه نمود عین نموده نیست واز کثرت نمود بحسب امر خارجی کثرت در بود
لازم نیاید که نمودی که غیر بودست عین بود نیست ان بعض الظن اثم

یارست عیان مصور کون ۰ این نقش جهان نمود بی بود ۰ شد نقش دوبی خیال احول
چون غیر یکی نبود موجود ۰ چون وجود مطلق من حیث النسب والاعتبارات کثیر نما
است فرمود که وجود اگر چه نیز واحد آمد ۰ ولیکن از روی کثرت مینماید
یعنی وجود موجودات و کثرات که از حیثیت نسب و اسما کثیر است از حیثیت
ذات واحد است چه غیر از وجود عدم است و کثیر از روی کثرت ظاهر
نماینده است زیرا که در حقیقت چون نظر کنی حقیقت واحده است که از وجه
ظهور کثیر و از روی بطون واحد مینماید و بود حقیقی وحدت و کثرت نمود
آن بود است چه ذات واحد باعتبار تکثر النسب و صفات متکثر میگردد و
نمود کثرت در اسماست نه در ذات ۰ شعر ۰ فواحدة ذات لها کل کثرة
وصحة ذات بها کل علة ۰ فقد صار عین الکل فرد الذات ۰ وان دخلت افرادها عد عدة
لک الکل بایر اسواه من لی ۰ سواک فرد باذاک ماحولته ۰ نظرت فلم ابصر سوی محض وحدة
بغیر شریک قد سطت بکثرة ۰ چون هیئت اجتماعی موجودات ممکنه فی الحقیقة
نسب و عرض اند فرمود که عرض شد هستی کان اجتماعی است ۰ عرض سوی عدم بالذات ساعیست
یعنی موجودیت ممکن که فی الحقیقة از ترکیب وجود و عدم باز دید گشته است
از امور اجتماعیه است و وجود امور اجتماعی البته عرض است زیرا که نبود و
پیدا شده و عرض بحسب عدمیت ذاتی که دارد علی الدوام طالب و ساعی است
بسوی مرکز خود که عدم است شیخ ناظم در رساله حق الیقین میفرماید که هیئت اجتماعی
از جمله اجزای مرکب است و هیئت اجتماعی نسبت و عرض است و بهر زمان بموجب
العرض لا یبقی زمانین معدوم میگردد و مرکب بانعدام هر جزوی منعدم میشود و باز
متجدد میگردد فلهذا فرمود که بهر جزوی ز کل کان نیست گردد ۰ کل اندر دم ز امکان نیست گردد
یعنی چون کل که موجودات کلیات ممکنه مراد است دو جزو دارد یک جزو

وجودست



وجودست که تغییر و تبدیل اصلا بر و راه نمی یابد و یک جزو دیگر تعین است
که امر عرضی است و بمقتضای ذاتی خود بهر لحظه نیست میگردد و بهر جزوی که از
کل فانی و نیست میگردد بی شبهه بانعدام جزو انعدام کل لازم می آید پس جمیع
موجودات ممکنه بواسطه تعین که عرض است و جزو عدمی ممکنات و لازم مرتبه
امکانیه است در هر آنی و زمانی فانی باشند و چنانچه بهر لحظه تعین بحسب عدمیت
ذاتی نیست میگردد کل که موجودات ممکناتست از روی امکانیت نه از روی
وجود نیز فانی و نیست میگردند چون کل عبارت از موجودات ممکنه است
که بعالم موسوم شده است فرمود که جهان کل است و در هر طرفة العین
عدم گردد و لا یبقی زمانین یعنی جهان که عالم میخوانند که عبارت است از
موجودات ممکنه کل است زیرا که یک جزو او وجود است و یک جزو دیگر تعین
و جهان عبارت از هیئت اجتماعی است که از ترکیب وجود و عدم لازم آمده و
از جهت عرضیت هیئت اجتماعی در هر طرفة العین یعنی در هر آن جهان عدم میگردد
چه هیئت اجتماعی عرضی است و العرض لا یبقی زمانین مقرر است پس هر آینه عالم
بمقتضای عدمیت ذاتی خود لحظه بلحظه نیست میگردد و بتجلی فیض رحمانی
هست میشود فلهذا میفرماید که دگر باره شود پیدا جهانی
بهر لحظه زمین و آسمانی ۰ بدان که ممکنات فی حد ذاتها قطع نظر از موجد
معدوم اند و در عدمیت مستمرند و وجود ممکنات عبارت از ظهور حق
است بصورت ایشان و جمیع عالم بحسب اقتضای ذاتی لحظه بلحظه نیست می
شوند و باتصال مدد وجودی از نفس رحمانی هست میگردد و فیضان وجود
بر اشیا از نفس رحمانی بواسطه شئون ذاتی بر تتابع و توالی است تا غایتی
که در هر آن و زمان مطلق ممکنات بحکم بل هم فی لبس من خلق جدید بلباس

جهان اندر هر آنی عدم میگردد

بهر لحظه زمین و آسمان دیگر

تازه متلبس اند چه نسبت وجود ایشان بحسب اختلاف آنات مختلف است
وباین اعتبار هر فردی از افراد ممکنات بواسطه هیئت اجتماعی وجود وتعین
در هر آن نیست میشوند وهست میشوند ومنتقضی ومتجدد اند وفانی وباقی اند وبواسطه
سرعت تجدد فیض رحمانی درنمی توان یافت که در هر نفس وهر آن هر ممکنی
نیست میگردد وهست میشود زیرا که میان عدم ووجود او زمان متخلل نمیگردد
تا عدم مینا ملحوظ گردد بلکه علی الدوام فیض وجودی متصل است که احساس
عدمیت نمیتوان نمود فلهذا علی الاتصال وجود واحد می بینند شیخ ناظم قدس سره
در رساله حق الیقین در بیان تحقیق این معنی میفرماید که ظهور سرعت سریان
تعین در زمان از بدیهیات که در هر طرفة العین حال را تجددی حاصل میشود
تا در مرتبه خویش محکوم علیه نمیشود بادراک چه هر یک از اجزای آنات او مانند
نهر جاری خط ممتد مینماید وهمچنین تجدد تعین مکان وسرعت سریان آن ظاهر
چه هر یک از اجزای جسم محیط که کل است محل مکانات وحرکت مستدیر
اقتضای اختفای جزوی دیگر میکند وشبهه نیست که مکان مجموع اجزای آن
جسم است وتجدد وتعین حرکت از ضروریات از انکه خروج از قوه بفعل
جز بطریق تدریج صورت نه بندد مگر بتصور مبدا ومنتها وعدم سکون متحرک
بینهما وچون زمان ومکان وحرکت در هر طرفة العین تبدل میگردد ضرورت
بود که جهات واجسام واعراض دیگر بدین و تیره روند که محقق است که هر آنی را
وجزوی را از مکان وحرکت با هر یکی از مفروضات ایشان نسبتی است غیر
نسبت اول وهر یکی در هر طرفة العین بحسب لبس وخلع تعین وجودی وعدمی
خاص می یابند واین معنی از محسوس زمان ومکان دریابد بل هم فی لبس
من خلق جدید **تمثیل** آفتاب وکواکب را نسبت با ارتفاع در هر طرفه





العینی طلوعی وافولی وعروجی ونزولی ومشرقی ومغربیت فلا اقسم برب
المشارق والمغارب وبنابرین تحقیقات فرموده که دگر باره شود پیدا
جهانی یعنی هر لحظه جهان بحسب اقتضای ذاتی وبحسب تغیر زمان و
مکان وحرکت ومفروضات عدم میگردد وبر اتصال فیض رحمانی ولدا
وجودی باز جهانی دیگر پیدا میشود وبهر لحظه زمین وآسمانی دیگر ظهور می
یابد وبحسب لبس وخلع جهان در هر آن منعدم میگردد وموجود میشود و
علی الدوام در خلق جدیدست **ب** بهر زمانی نیست میگردد جهان
هم دران دم هست گردد بی گمان • جمله عالم میشود هر دم فنا
باز پیدا مینماید در بقا • هست عالم دایما در لبس وخلع • نیست خالی یک نفس از خلع و لبس
هیچکس را آگهی زین حال نیست • غیر از آن کز قید ها کلی بریست • چون در
هر آنی وزمانی علم بحسب اقتضای ذاتی در تغیر وضعی متغیر ومتبدلست فرموده که
**بهر ساعت جهان کهنه پیرست بهر دم اندرو حشر ونشیرست** یعنی عالم بهر ساعت
وهر لحظه باعتبار لبس وجود تازه وجوانست وباعتبار آنکه فیض وجودی
بر و تیره واحده است وهویت وجود واحد دیده میشود کهنه پیرست پس
البته عالم هر دم جوان وکهنه پیر باشد وهر دم وهر نفس اندر عالم حشر و
نشیرست حشر یعنی جمع است حشرته ای جمعته ونشر اظهارات یعنی
بسبب آنک هر لحظه تعینات عالم نیست میگردد ورجوع بوحدت حقیقی
مینماید وهمه اشیا شی واحد میگردد حشرست یعنی جمع است وتفرقه نمی ماند
وباعتبار تتالی وتوالی فیض رحمانی وامداد وجودی وشیونات ذاتی
وتجلی اسمایی چون آن حقیقت واحده هر لحظه وهر دم بصورت جمیع
کثرات وتعینات عالم ظاهر میگردد نشیرست که عبارت از بسط واظهار

است چه پیوسته از کثرت بوحدت میرود و از وحدت بکثرت می آید
و دایما در جهان این عروج و نزول که مستلزم حشر و نشر است واقع است
چون جمیع ذرات موجودات علی الدوام متغیر و متبدل اند فرموده که
در دو جیزی دو ساعت می نپاید دران لحظه که می میرد بزاید یعنی در جهان
هیچ شیء دو ساعت بیک حال نمی پاید و بیک قرار ثابت نیست و هر چه هست
در هر ساعت و آن نیست میگردد و هست میشود و از غایت سرعت
تجدد فیض رحمانی پندارند که بر همان یک قرار است و ایجاد و اعدام ایشان
که ساعة فساعة واقعست معلوم نمی شود دران لحظه که می میرد یعنی منعدم می
شود میزاید یعنی بامداد نفس رحمانی و تجلی وجودی موجود میگردد بنوعی که
متصل وجود واحد دیده میشود چنانکه در افلاک و عناصر و موالید مشاهد
است که وجودی که دی بر پا داشت امروز نیز همان مینماید با وجود آنکه
لحظة فلحظة متغیر و متبدل اند و دو ساعت بر یک قرار نیستند و مردن
و زاییدن باهم است و مردن در حقیقت عین زاییدن و عین مردنست
مردن عبارتست از رجوع کثرت بوحدت و زاییدن عبارتست از ظهور
وحدتست بصورت کثرات و تعینات امکانیه چون این سخن که فرموده
که جمیع اشیا هر لحظه مردن و زاییدن دارند موهم آن بود که قیامت کبری
عبارت ازهمین حالت دفع آن توهم را میفرماید که ولیکن طامة الکبری اینست
که این یوم عمل و آن یوم دین است طم در لغت انباشتن چاه و هموار
کردنست طم السیل طمم الرکیة ای دفنها و سواها و قیامت مسمی بطامة
الکبری بجهت آن گشته که جمیع کثرات و تعینات دران روز نیست گردد
چنانچه خبر آمده است که حق سبحانه تعالی جمیع موجودات را بمیراند حتی ملایکه

وملک



بیان فرق میان قیامت کبری

و ملک الموت را هم و باز همه را برای فصل و قضا اعاده فرماید شیخ ناظم
در رساله حق الیقین میفرماید که قیامت کبری را سه مثالست اول آنکه در هر
طرفة العین بنسبت با هر شخصی و به نسبت با جمیع عالم واقع میشود چنانچه
درین ابیات که گذشت اشارت بآن نموده شد دوم آنکه مخصوص است
بعارف بعد از مرگ اختیاری بحسب ترقی و تجدد احوال و سرعت سریان و کشف
اسرار سوم مشترکست میان اشخاص انسانی مخصوص بنوع انسانی بعد از
موت طبیعی اما طامة الکبری بنسبت با مجموع انواع و اشخاص و اجناس بود
که زمان کلیه طی کند و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و کار اینجهان
طی کنند که یوم تبدل الارض غیر الارض و اذا السماء انشقت و اذا السماء انفطرت
و اذا الشمس کورت و اذا النجوم انکدرت الآیة و ازین جهت میفرماید و لیکن طامة
الکبری نه اینست یعنی آنچه گفته شد که عالم در هر طرفة العین منعدم میگردد
و عالمی دیگر موجود میشود و هر چه در عالم است هر لحظه می میرد و میزاید مثال
و نمودار قیامت کبری است نه قیامت کبری در شان او نازل و روز جزا و دین
است که انما توعدون لصادق و ان الدین لواقع چون فرق میان نشاتین
مذکورتین ظاهر نمود که ازان تا این بسی فرقست زنهار بنادانی مکن خود را گرفتار
یعنی از آن طامة الکبری که موعودست که بحکم و ان الدین لواقع البته بوقوع خواهد
پیوست تا این که در هر طرفة العین انعدام و تجدد عالم مرادست فرق بسیار
اول یکی آنکه ذکر کرد که آن یوم جزاست و این یوم عمل و هر یکی را شبه غیر هم اند
دیگر آنکه اینجا ظهور دفعی است و آنجا تدریجی است چه هر چه از ابتدای عالم تا
انتها درین نشاه اول بتدریج ظهور یافته دران روز بدفعه واحد ظاهر خواهد
بود که و وجدوا ما عملوا حاضرا و دیگر آنکه آن تفصیل و این اجمالست و آنکه

بیان فرق میان نشاتین

أبدی واین قیامت کلا سیعلمون ثم کلا سیعلمون و هر که گمان برد که طامة
الکبری بعینه عبارت از همین انعدام و تجدد عالمست که در هر طرفة العین
واقع است جاهل از حقیقت امرست و منکر یوم جزاست و بحکم ومن یکفر
بالله وملائکته ورسله والیوم الآخر فقد ضل ضلالا بعیدا این توهم البته
موجب فساد اعتقاد و حرمان از رحمت رحیمی است فلهذا السبیل زجر
و توبیخ فرموده که زنهار بنادانی مکن خود را گرفتار که آن دیگرست و این
دیگر شیخ کمال الدین عبدالرزاق قدس سره در اصطلاحات میفرماید
که قیامت بر انبعاث ثلاثست بحیوة ابدیه بعد از موت و این بر سه قسمست
انبعاثست بعد از موت طبیعی بحیوة برزخی یا علوی یا سفلی بحسب حالت
در حیوة دنیوی چنانچه حضرت رسالت علیه فرموده کما تعیشون تموتون و
کما تموتون تبعثون و این قیامت صغریست و اشارت برین قیامت
است که آنحضرت فرموده که من مات فقد قامت قیامته و دوم انبعاث
است بعد از موت ارادی بحیوة قلبیه ابدیه در عالم قدس کما قیل مت بالارادة
تحی بالطبیعة و این قیامت وسطی و اشارتست باین قیامت است که حضرت
عزت عز شانه میفرماید که او من کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به فی
الناس الایة و سیوم انبعاثست بعد از فنا فی الله بحیوة حقیقیه بقا بالله و این
قیامت کبریست و اشارت باین قیامت است که فاذا جاءت الطامة الکبری
چون نسبت اشیا و تجدد تعینات عالم با طامة الکبری نسبت اجمال و تفصیل
است فرموده که نظر بگشای در تفصیل و اجمال نگر در ساعت و روز و ماه و سال
یعنی نظر اعتبار بگشا و ببین که میان آن طامة الکبری که موعودست که
البته واقع میشود و این انعدام و تجدد عالم که در هر طرفة العین واقع است نسبت

موت ارادی

موت طبیعی

تفصیل



تفصیل و اجمالست و مانند نسبت ساعتست با روز و نسبت روزست
با ماه و نسبت ماهست با سال یعنی چنانچه سال باعتبار بسط تفصیل
ماه است و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت طامة الکبری نیز تفصیل
انعدام و تجددیست که نسبت با هر شخص و نسبت با جمیع عالم واقع است
یا آنکه چنانچه سال تفصیل ماهست و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعة
طامة الکبری تفصیل مثال و نمودار سه گانه است که ذکر کرده شده است که
شیخ ناظم در رساله حق الیقین فرموده است که قیامت کبری سه مرتبت
یکی آنکه در هر طرفة العین نسبت با هر شخصی و با جمیع عالم واقع است دوم آنکه
مخصوص عارفست سوم آنکه مشترک میان افراد انسانی است و این انعدام و
تجدد تعینات عالم در هر طرفة العین بمثابت ساعتیست که اجمال و اصل
همه است و حال عارف که بعد از مرگ اختیاریست بمثابت روزست و
آنچه مشترکست میان افراد انسانی بعد از موت طبیعی بمثابه ماهست و آن
طامة الکبری بمثابت سال است اگر چه بعضی برعکس این فرموده اند و نشاه جزا
اجمال نشاه اعمال دانسته اند اما با ملاحظه معانی آیات قرآنی مثل یوم تبلی
السرائر و ان یوم الفصل کان میقاتا و غیرهما و تتبع قول ناظم چه بعد این میفرماید
که همه اقوال و افعال بد خوب پدید گردد اندر روز محشر هویدا شود انجا ضمایر فرد
خوان آیت تبلی السرائر و رعایت مبدا و منتهی و تامل در تعبیر مراتب اربعه در تمثیل
که نگر در ساعت و روز و ماه و سال است عقل سلیم در می یابد که مراد آن بزرگ
آنست که اول مراد شد بدان که سال را نسبت با ماه و ماه را با روز و روز را
با ساعت دو اعتبارست یکی آنکه سال بسط ماهست و ماه بسط روز و
روز بسط ساعت با ستدلال بر کر بسط آنست و [illegible]

وعشرات که بسط واحداست وبدین اعتبار چنانچه ذکر رفت سال تفصیل
ماه وماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت است واعتبار دوم آنکه
سال مقدر بماه میشود چه دوازده ماه یک سالست وماه بروز وروز
بساعت وباعتبار ثانی ساعت تفصیل روزست وروز تفصیل ماه وماه
تفصیل سال وبراین تقدیر طامة الکبری بمثابه ساعت باشد نسبت با روز
یا روز نسبت با ماه یا ماه نسبت با سال وبهر نوع که اعتبار نمایند مقصود
حاصلست تشبیه احوال آفاق که عالم مراد است با انفس نموده میفرماید که **تمثیل**
این تمثیلی است جهت توضیح تغیرات وتبدیلات عالم که در هر طرفة العین واقعست
درقیامت کبری واقع خواهد شد فلهذا میفرماید که **اگر خواهی که این معنی بدانی**
**ترا هست مرگ و زندگانی** یعنی اگر میخواهی که بدانی وشناسی که فنا و
تجدد عالم در هر طرفة العین غیر طامة الکبری است وکیفیه هریکی چگونه است قیاس
باحوال خود نما که ترا هم مرگ و زندگانی هست مرگ عبارتست از تفرق هیئة اجتماعی
وخفا وکمونست وحیات عبارتست از آگاهی وشعور وظهور وبروز و
چنانچه حیاة حسی ومعنوی می باشد ممات نیز حسی ومعنویست ودرهر
مرتبه که اعتبار نمایی حیات وممات متقابل یکدیگراند چون هیأت اجتماعی
انسانی منتخب جمیع عوالم است میفرماید که **زهرچه آن در جهان از زیر وبالاست**
**مثالش در تن وجان تو پیداست** بدان که انسان نسخهٔ جامعه است که بهمه
درجمیع مراتب موجودات از مجردات ومادیات موجودست در نشاه انسانی
هست وانسان جامع جمیع حقایق حقیقت کونی والهی است وبسبب این
جامعیت است که انسان مستحق خلافت گشته است **شعر**
سبحان من اظهر ناسوته ٭ سر سنا لاهوته الثاقب ٭ ثم بدا فی خلقه ظاهرا

فی



فی صورة الاکل والشارب فلهذا میفرماید که زهرچه آن در جهان از زیر و
بالاست یعنی هرچه در عالم از زیر که عناصر وموالید اند وبالا که عقول ونفوس
وافلاک اند مثال ونمودار آن همه در تن وجان تو ظاهر وهویداست
وچنانچه عالم را حقیقت باطنه وصورت ظاهره هست که حقیقت باطنه
عالم روح اعظم وعقل کل ونفس کلست وصورت ظاهره او از عرش تا فرش
وهرچه در مابین عرش وفرش است از بسایط ومرکبات انسان را نیز که بمثابت
ولداست ازین والد که عالم است ونفس کلست وصورت ظاهره او از عرش
وفرش است از بسایط ومرکبات انسان را نیز بمثابت حقیقت باطنه وصورة
ظاهره هست که بواسطه آن جامعیت مطابقه با جمیع عالم پیدا کرده است اما
حقیقت باطنه انسانی روح اضافی منفوخ فیه است وعقل ونفس واما صورة
ظاهره او که بدن انسانی مراد است کتابی است منتسخ از جمیع عالم اجسام من الاعلی
الی الاسفل وازهر جزوی از اجزای عالم خواه اجزای لطیفه وخواه کثیفه قسط
ونصیب وافر درصورت انسانی هست وجمیع موجودات در نشاه کامله
انسانی بمعرفت وشناخت خود ومبدا میرسند وکمال تام جز در نشاه انسانی
ظهور ندارد **بیت** از غفلت خویش در گمانی ٭ گر طالب خود شوی بدانی
ای صورت خوب ورشت با تو ٭ هم دوزخ وهم بهشت با تو ٭ داری تو زمین وآسمانی
گر یافته بجود شانی ٭ بنهاده دو ملت معنی ٭ در آب وگل تو هست روشن
بینی چو نظر کنی چپ وراست ٭ کین هژده هزار عالم آنجاست ٭ گردد چو تو در نور دلی این عرش
معلوم تو استوی علی العرش ٭ گر دیده دیده ور کشایی ٭ در خود همه را بخود نمایی
چون عالم قطع نظر از انسان نموده ماتند بدنیست که حقیقت انسانی روح و
جان اوست میفرماید که **جهان چون تست یک شخص معین ٭ تو او را گشته چون جان او ترا تن**

یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معین است و چنانچه انسان از بدنی و روحی است و حیات و کمال بدن تربیت بروحست و بدن بی روح نبات جمادات عالم تیر نسبت با انسان مانند بدنست و انسان روح او و شیخ محی الدین محمد اعرابی قدس سره میفرماید که و قد کان الحق اوجد العالم وجود شبح مسوی لا روح فیه فکان کمرآة غیر مجلوة فاقتضی الامر جلاء مرآة العالم فکان آدم عین جلاء تلک المرآة و روح تلک الصورة زیرا که تمامت عالم در نشأة انسانی بکمالی که مقصود ایجادست وصول یافته اند و هر جزوی از اجزای عالم مظهر اسمی اند از اسماء الهی و مظهر جمیع اسما بغیر از انسان نیست چه انسان مظهر اسم الله است که جامع جمیع اسماست و مظهر مجموع صفات الهی غیر انسان نیست و ازین جهت تشبیه عالم پیش از وجود جامع کونی انسانی بصورت بی روح فرمود زیرا که مرآة حضرت الهیه که جامع جمیع اسماست جون غیر انسان نیست پس بدون انسان در عالم وجه الله ظاهر نباشد بلکه وجوه اسماء دیگر ظاهر بود و چنانچه روح و حقیقت همه اسما اسم کلی الله است روح و حقیقت عالم انسان کامل است که مظهر اسم الله است و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر در وجود باید دانست که چنانچه هویة الهیه را در جمیع اشیا سریانست انسان کامل را نیز در مجموع عالم سریان است و روح و حقیقت عالم بحقیقت انسان کاملست فلهذا فرمود که جهان جون تست یک شخص معین یعنی عالم من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معین است که مسمی بانسان کبیرست که از جهت ظهور حقیقت انسانی در او و چنانچه شخص انسانی را روحی و جسمی است مجموع عالم نبات جسم است و انسان روح او و ازین جهت فرمود که تو او را گشته جون جان او تراکن یعنی تو که انسانی مانند جان عالمی و عالم تر بمنزله تن است زیرا که چنانچه کمال و معرفت

جسم



جسم بواسطه روحست معرفت و شناخت و کمال حقیقی عالم بسبب انسانست چه معرفت حقیقی از غیر انسان حاصل نیست و کمال تمامت موجودات آنست که خود را بمرتبه انسانی رسانند و در صورت انسانی به کمال معرفت که غرض ایجادست فایز گردند **شعر** ما جام جهان نمای ذات ازلیم ما نسخه جامع جهانیم

این جمله جهان مثال جسمست • ما جان جهان و جان جانیم • مائیم محیط هر دو عالم

بنگر که چه بحر بیکرانیم • آن گنج نهان بما عیان شد • ما خود طلسم داستانیم

جون مظهر ظاهریم و باطن • هم عین عیان و هم نهانیم • بیرون ز احاطه جهانیم

برتر ز زمین و از مکانیم • از ما مطلب نشان ایرا • از نام و نشان جو بی نشانیم

جون وجه مناسبت و مشابهت میان عالم و انسان بیان نمود میفرماید که

سه گونه نوع انسان را مماتست یکی هر لحظه و آن بر حسب ذاتست موت عبارت

از عدم شعور و خفا و کمونست یعنی نوع انسان را سه گونه و سه نوع مرگست

یکی از آن سه گونه مرگ آنست که چنانچه ذکر رفت هر لحظه و هر ساعت در هر

طرفة العینی بحسب اقتضای ذاتی ممکن که لازم امکانیه است انسان را واقع است

که بحکم کل شیء هالک ای هالک دائما لا انه هالک فی وقت من الاوقات که در هر

زمان بحسب آن اقتضا نیست میگردد و بمقتضای بل هم فی لبس من خلق جدید

به تجلی نفس رحمانی بحسب طبع و پس در هر لحظه هست میشود و از غایت سرعت

تجلی وجودی ادراک انعدام نمی کنند و علی الدوام وجود واحد مری است جون

اشارت بنوع اول موت نمود میفرماید که دوم زانها مماتی اختیاریست

سوم مردن که آن را اضطراریست یعنی مرگ دوم از آن ممات سه گانه مرگ

اختیاریست که مخصوص نوع انسانیست و آن موت عبارت از قمع هوای

نفس و اعراض از لذات جسمانی و شهوات نفسانی و مقتضیات طبیعت

وشهوات است وامام جعفر صادق علیه السلام میفرماید که الموت هو التوبة و هو التوبوا الی باریکم فاقتلوا انفسکم یعنی هر که اجتناب از لذات و شهوات و
آرزوی نفسانی نمود البته بنفس خود را کشته است و در اصطلاحات صوفیه
مخالفت نفس را موت احمر گفته اند و موتوا قبل ان تموتوا اشارت باین موت
اختیاریست که ذکر رفت نظم رمز موتوا قبل موت ای شیخ
زندگی جوئی پی این مرگ جو ٭ زآرزوی نفس گو مرده آ ٭ از حیات جاودان دل زنده آ
مردگی اینجا به از صد زندگی ٭ هر که میرد یابد او پایندگی ٭ چون بکشتی نفس وارستی زغم
گوشه گیر فارغ ز لذات والم ٭ هر که مرد از آرزوی نفس شوم ٭ هست قدرش برتر از درک فهوم
و نوع سیوم از انواع ممات سه گانه مرگ اضطراریست که انسان را واقع میشود
که عبارت از مفارقه روح است از بدن و تجرد او از تعلق ببدن و این موت
شامل جمیع حیوانات است چنانچه مشاهدست چون هر حیاتی را مماتی و هر مماتی را
حیاتی در مقابلست فرمود که چو مرگ و زندگی باشد تقابل سه نوع آید حیاتش در سه منزل
یعنی چون مرگ و زندگی متقابلان و متضادانند هر آینه در مقابل هر مماتی حیاتی
خواهد بود و چنانچه ممات نوع انسان سه گونه می باشد حیاتش نیز البته سه
گونه تواند بود و هر حیاتی از حیات سه گانه انسان را در مرتبه و منزلی حاصلست
و ازین جهت فرمود که سه نوع آید حیاتش در سه منزل نوع اول حیاتیست که در
هر طرفة العین بتجلی نفس رحمانی و امداد وجودی متواتر میرسد و این حیوة در مقابل
ممانیست که در هر زمان بحسب اقتضای ذاتی ممکن انسان و جمیع موجودات را
واقع است و این شامل مراتب وجود و مخصوص نشاء ظهورست و نوع دوم
حیاتیست ابدی قلبی که بواسطه انسلاخ از صفات نفسانی و اتصاف
بصفات قلبی حاصل میگردد و این حیات در مقابل ممات اختیاریست

مخالفت نفس موت احمر است پس موتوا قبل ان تموتوا اشارت بموت اختیاری است





کما قال افلاطون مت بالارادة تحی بالطبیعة و منزل این حیات در عالم
قدس و مرتبه تجردات و این موت و حیات مخصوص نوع انسانیست
و نوع سیوم حیاتیست در برازخ مثال و ملکوتی بحسب حال هر مرده که کما
تموتون تبعثون و این حیات در مقابل ممات اضطراریست که عبارت
از قطع تعلق روحست از بدن عنصری و انحلال طبیعت و بحکم النوم اخ الموت
خواب نمودار و انموذجی است ازین موت که کما تنامون تموتون و کما تستیقظون
تبعثون چون مرگ اختیاری چنانچه ذکر رفت مخصوص نوع انسانست میفرماید که
جهان انسانیست مرگ اختیاری که آن از جمله عالم تو داری بدانکه موت
اختیاری وسیله معرفتست که مقصود ایجادست و آن معرفت مخصوص نشاء
انسانیست فلهذا بسبب وسیله آن معرفت نیز که موت اختیاریست خاص
نوع انسانست پس هر آینه جهان را موت اختیاری نباشد و از جمیع موجودات
عالم مرگ اختیاری بنوع انسانی مخصوص باشد و هیچ شی درین امر با انسان
شریک نباشد و حیات ابدی سرمدی در ضمن این مرگ اختیاریست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات ٭ ان فی قتلی حیات فی حیات ٭ گر بریزد خون من آن دوست رو
پای کوبان جان بر افشانم برو ٭ آزمودم مرگ من در زندگیست ٭ چون رهم زین زندگی پایندگیست
انکم در پیش چشمش تهلکه است ٭ امر لا تلقوا بگیرد او بدست ٭ وانکه مردن پیش او شد فتح باب
سارعوا آید مر او را در خطاب ٭ چون تمامت موجودات در موتی که بحسب اقتضای
ذاتی ممکن در هر طرفة العین واقعست با انسان شریک اند فرمود که
ولی هر لحظه میگردد مبدل در آخر هم شود مانند اول یعنی اگر چه موت
مخصوص نشاء انسانیت ولی عالم هر لحظه مبدل و متغیر میشود و بحسب اقتضای
امکانیه در هر طرفة العین منعدم میگردد و بامداد وجودی و نفس رحمانی زمان

عالمی دیگر موجود میشود و از غایت سرعت تجدد فیض رحمانی چنانچه فرمود که
در آخر هم شود مانند اول دایما وجود واحد متصل مرئی است و منعکس از انعدام
و ایجاد هر زمان و هر لحظه خود خبردار نیست و پندارد که همان وجود اوست
که دارد و از نیستی و هستی هر ساعت که او را واقع است واقف نیست و خلع و
لبس هر زمانی خویش را در نمی یابد بیت هر زمان نو میشود دنیا و ما
بیخبر از نو شدن اندر بقا • آن ز تیزی مستمر شکل آمدست • چون شرر کش تیز جنبانی بدست
چون در صدد بیان تطبیق احوال عالمست با احوال انسانی و بعد از تخصیص
موت اختیاری بنشأهٔ کاملهٔ انسانی اشارت بموتی که در هر لحظه بحسب اقتضای
ذاتی جمیع موجودات را واقع است نمود باز اشارت بموت اضطراری که در
قیامت کبری عالم را واقع خواهد شد کرده فرمود که هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا
ز تو در نزع میگردد هویدا یعنی حالهایی که در قیامت کبری که نسبت
با جمیع اشخاص و انواع و اجناس موجودات ظاهر خواهد شد از طی آسمان
و تبدل زمین و تکویر آفتاب و انتشار کواکب و غیره از تو که انسانی و نسخهٔ منتخب
عالمی در هنگام نزع و جدا شدن روح از بدن نمودار آن حالها هویدا و آشکارا
میگردد زیرا که حالهایی که در وقت مرگ که بحکم من مات فقد قامت قیامته معبر بقیامت
صغری است از انسان ظاهر میگردد و مشابه و مماثل احوال قیامت کبریست
که نسبت با جمیع مراتب موجودات واقع خواهد بود چه تطابق حقیقت جامعهٔ انسانی
با جمیع مراتب موجودات امریست ثابت و محقق چون اشارت بمناسبت انسان
صغیر با انسان کبیر که عالمست نمود شروع در تطبیق اجزای هر یک با آن دیگر
کرده میفرماید که تن تو چون زمین سر آسمانست حواست انجم و خورشید جانست
چون انسان مجموعه ایست منتخب از کتاب عالم ارباب عقول در مطابقهٔ اجزای

انطباق اجزای انسان با اجزای عالم

وجود

وجود انسان با اجزای تعینات عالم بتفصیل فرموده اند و ازین جهت
فرمود که تن تو چون زمین سر آسمانست یعنی تن انسان در انفس بمثابت
زمین است در آفاق و سر انسان و پردههای وی در انفس بمثابت آسمان و
طبقهای اوست در آفاق و حواس باصره و غیره که آلات ادراک اند در انفس
بمثابت کواکب اند در آفاق بمناسبت و بالنجم هم یهتدون و جان و روح
انسانی در انفس بمثابت آفتابست در آفاق که چنانچه عالم بنور آفتاب
منورست وجود انسان بنور خورشید جان منورست بانوار حیوة و علم و
کمال و چنانچه هر چه در زمین از معادن و نباتات ظاهر میشود بواسطهٔ شعاع آفتاب
است هر کمالی که از بدن انسانی ظهور می یابد بواسطهٔ تابش پرتو خورشید
جان و روح انسانیست چون اشارت بتطابق بعضی اجزاء انسانی با بعضی
اجزای عالم نموده در بیان تتمهٔ آن میفرماید که چو کوهست استخوانهایی که سختست
نباتت موی و اطرافت درختست یعنی در انفس استخوانها بمثابهٔ کوهست در
آفاق چه وجه مناسبت بینهما سختی است و در انفس موی انسان بمثابت نبات
است در آفاق و در انفس دست و پا که دو طرف انسان واقع اند بمثابت
درخت اند و علی هذا اخلاط اربعه در انفس بمثابهٔ عناصر اند و آب دهن و بینی و چشم
و گوش و طعوم ایشان در انفس بمثابت دریاها و طعوم آنها اند در آفاق چون
از بیان تطبیق اجزاء بدن انسانی با اجزای عالم فارغ شد شروع در تطابق احوال
قیامت کبری با احوال موت انسانی که قیامت صغریست مناسب آنچه در نصوص
قرآنی وارد است نموده میشود میفرماید که تنت در وقت مردن از ندامت
بلرزد چون زمین روز قیامت اشارتست بآیت اذا زلزلت الارض
زلزالها یعنی چنانچه در طامة الکبری زمین آفاق بزلزله و اضطراب می افتد در انفس

انطباق احوال قیامت کبری با احوال موت انسانی که قیامت صغری است

تن انسانی که بمثابت زمین است در وقت مردن از ندامت و پشیمانی
که چرا آنچه غرض ایجاد بود حاصل نکرده ام و بواسطه عوایق جسدانی و علایق
جسمانی از مقصد اعلی و مطلب اسنی غافل بوده ام در لرزه و اضطراب و تزلزل
آید و به نایافت مقصود حقیقی پریشان و مضطرب باشد و این معنی نسبت
با اشخاص است که کمال تام حقیقی در حالت حیات حسی کسب نموده اند و بفقدان
آلت بدن بحسرت فوت مطلوب میپرند چون از بیان زمین انفسی که بدنست
و تطابق آن با زمین آفاقی فارغ شد شروع در تطبیق احوال افلاک و انجم آفاقی
با انفسی نموده میفرماید که دماغ آشفته و جان تیره گردد دولت همچو انجم خیره گردد
یعنی دماغ که مرکز روح انسانیست و بواسطه آنکه از جمله اجزا رئیسه بمثابه
آسمانست آشفته گردد و بحکم اذا السماء انفطرت و اذا السماء انشقت آشفتگی
عبارت از انشقاق است که روح انسانی از وی زایل شود و جان که در آفاق بمثابت
آفتابست بحکم و اذا الشمس کورت تیره و تاریک گردد بواسطه الم جدایی وی از تن
از بدن و حواس که در انفس بمثابت کواکب آفاقند مانند انجم بحکم و اذا النجوم انکدرت
خیره گردند و روشنایی ایشان زوال پذیرد و از محل خود فرود آیند و از اعمال
خویش باز مانند و از ظهور بکمون روند چون از تطبیق افلاک و انجم آفاقی و
انفسی فارغ شد میفرماید که مسامت گردد از خوی همچو دریا تو در وی غرقه گشته بی سر و پای
یعنی مسامات و منافذ و مفاصل تو از بسیاری خوی و عرق که بواسطه صعوبت
جان کندن پیدا شده باشد مطابق و اذا البحار فجرت مانند دریای روان گردد
و تو در آن دریا غرق عرق و بی سر و پای باشی و از صعوبت جدا شدن روح
از بدن غرق عرق گشته بیخود و سرگردان و گرفتار بوده مثال شخصی باشی که در دریا
غرق شده باشد و کسی فریادرسی وی نتواند کرد چون جدا گشتن روح از بدن





درغایت صعوبت است فرمود که شود از جان کندن ای مرد مسکین
زسستی استخوانهایت پشم رنگین یعنی از سختی جان کندن و زحمت و صعوبت
آن ای مرد فقیر مسکین دردمند گرفتار از غایت ضعف و سستی استخوانهایت
تو که بمثابت کوه بود بحکم و تکون الجبال کالعهن المنفوش مانند پشم رنگین شده
و از هم جدا گردد و سست و بی ثبات و بی اعتبار گردد چون اشارت به
سستی استخوانها نمود میفرماید که بهم پیچیده گردد ساق با ساق
همه جفتی شود از جفت خود طاق یعنی از غایت درد و اضطراب بموجب
والتفت الساق بالساق ساق راست با ساق چپ پیچیده گردد و چه صعوبت
و کراهت مفارقت نفس از بدن زیاده از آنست که بوصف درآید و هر
جفتی که هست از جفت خود بحکم یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته
و بنیه لکل امرئ منهم یومئذ شأن یغنیه طاق شود و جدا گردد و چنان اسیر
رنج ترح باشد که پروای زن و فرزند و هیچ نداشته باشد چون این احوال که
ذکر رفت متعدیه مفارقت روح از بدنست و مطابقه میان قیامت صغری
و قیامت کبری حاصلست فرمود که چو روح از تن بکلیت جدا شد
زمینت قاع صفصف لا تری شد یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت
نمود و بکلیت قطع تعلق کرده جدا شد هر آینه چنانچه در قیامت کبری کوهها
و تلها از زمین برداشته میشود و زمین هامون و راست میگردد و هیچ ارتفاع
و انخفاض نمی ماند که و یسئلونک عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا
لا تری فیها عوجا و لا امتا در قیامت صغری که بعد از موت اضطراب بعین
بدن انسانی قاع صفصف یعنی زمین هموار است که لا تری فیها عوجا و لا امتا
شود قاع صفصف هر دو زمین هموار کرده را میمانند و امت مکان مرتفع

وتلال صغار را میگویند یعنی نه کجی انخفاض باشد و نه ارتفاع زیرا که اختلاف
اعتدال و انحراف و صحت و مرض و مزاج و تقوی به طرف گشته و یکسان شده
است چون غرض تطابق احوال انسانی است با احوالی که عالم را در قیامت
کبری واقع خواهد شد فرمود که بدین منوال باشد حال عالم
که تو در خویش می بینی در ان دم یعنی بدین منوال و نوع که در وقت نزع و
مردن در خود می بینی از انشقاق آسمان و تکویر آفتاب جان و انتثار کواکب
و تفجیر بحار و پاره پاره شدن جبال و جدا شدن هر جنبی از جنب خود و بر
خاستن تلال و وهاد از روی زمین در قیامت کبری احوال عالم بعینه چنین خواهد
بود و جمیع موجودات به تجلی قهاری و ممیتی و معیدی حق بفنای ذاتی اصلی خود
وصول خواهند یافت و وحدت حقیقی بحجاب کثرت ظاهر خواهد شد و از
خود خواهد پرسید که لمن الملک الیوم و خود جواب خود خواهد فرمود که لله
الواحد القهار بلکه علی الدوام نزد اهل کشف و شهود این حال واقعست
بینا و شنوا میخواهد که ببیند و بشنود بیت بعد از این باد دین میخواهیم و بس
تا نپوشد بحر را خاشاک و خس * چون غیر حق بحقیقت فانی و عدمست فرمود که
بقا حق راست باقی جمله فانیست بیانش جمله در سبع المثانیست بدان که بقا به
حقیقت حق راست و اطلاق بقا بر غیر حق که مظاهر اند بواسطه ظهور حق
است بصورت ایشان و مظاهر فی حد ذاتها فانی و عدم اند فلهذا فرمود که
بقا حق راست باقی جمله فانیست یعنی بقاء حقیقی حق راست جلت عظمته
و باقی موجودات فی حد ذاتها همه فانی اند و بقای از خود ندارند و در قیامت
کبری این نمود هستی که دارند همه نیست خواهد شد و بیان بقاء عالم بتجلی
در سبع المثانیست که کلام الله مرادست مذکورست و بشارت در ان نزد

مومنان



سبع المثانی

مومنان بیست بدان که چنانچه بعضی فاتحة الکتاب را سبع المثانی خوانده
اند سبع بجهت آنکه با بسم الله الرحمن الرحیم هفت آیه است و مثانی
از ان سبب که در هر نماز مکرر میخوانند یا آنکه منقسمست میان حق و بنده
دو قسم یا آنکه چنانچه اهل زمین در نماز میخوانند اهل آسمان نیز میخوانند
یا آنکه حروف و کلمات او مثنی است یا آنکه دو بار نازل شده است یکبار
بمکه و یکبار بمدینه بعضی هفت سوره دراز را که البقره و آل عمران و نساء
و مایده و انعام و اعراف و انفال اند سبع المثانی گفته اند سبع بجهت آنکه هفت سوره
اند و مثانی بجهت آنکه فرایض و امثال درین سور سبعه ثابت شده اند بعضی
دیگر تمامت قرآن را سبع المثانی خوانده اند سبع بجهت آنکه قرآن هفت سبع
است و مثانی از ان سبب که حدود و قصص در قرآن ثابت شده است
چون فرمود که بیان بقاء حق و فناء غیر در قرآن مذکورست اشارت بان
آیات نموده میفرماید که بکل من علیها فان بیان کرد بفی خلق جدید هم عیان کرد
یعنی بآیت کل من علیها فان بیان آن مینماید که هر چه غیر حق است همه فانی
و عدمست و اطلاق بقا بر ایشان بحکم افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من
خلق جدید بواسطه تجلی فیض رحمانیست بصورت ایشان که بحسب اقتضای
ذاتی خود نیست میگردند و به امداد وجودی هست میشوند بدان که مفسران
بران اند که اللبس در آیت بل هم فی لبس من خلق لبس شکست و خلق جدید بعث
و عقاب است و بل میفرماید که فی لبس من خلق جدید اشارت بر آنست که
جمیع ممکنات بسبب امکانیه در هر طرفة العین نیست میگردند و تجدد
فیض رحمانی لباس وجودی میپوشند و بامداد وجودی در صورت خلق جدید
ظاهر میگردند و از غایت سرعت انقضا و تجدد ایشان انعدام و ایجاد دائمی

بل هم فی لبس من خلق جدید

درمی یابند چون مشابهت و مناسبت آدم با عالم ثابت و محقق است فرمود که
بود ایجاد و اعدام دو عالم  چو خلق و بعث نفس ابن آدم  چون ممکن
آنست که وجود و عدم او مساوی باشد هر آینه چنانچه وجود تعینات و
کثرات خلقیه بتجلیات اسماء الهیه است در مراتب کثرت زوال وجود ایشان
نیز بتحقیق بتجلیات ذاتیه است در مرتبه وحدت مانند آنکه مبدی نافع
و نور و باسط سبب ظهورست معید و قهار و واحد و فرد و ماحی و ممیت
موجب خفاست و ازین جهت فرمود که بود ایجاد و اعدام دو عالم تا بدانند
که هر دو بتجلیات الهی واقعست یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم بمقتضای سنریهم
آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق باشد خلق اعاده نفس بنی آدم
است که چنانچه بنی آدم نیست میگردند جمیع عالم نیز در قیامت نیست
خواهد شد و این زمان که هست مینماید بتحقیق هم نیست چه غیر حق موجود
نیست و نخواهد بود و انکار انعدام اشیا از ضعف ایمان با نبیاست علیهم
السلام و الا هر که ایمان حقیقی دارد و دیده دل او بعلم عیان منور گشته است
اعیان عالم را علی الدوام متبدل و تعینات کثرات را متزایل بحکم بل هم فی لبس
من خلق جدید می یابد چه تاثیر آلهیه همیشه در عالم ظهورست فلهذا بجهت
رفع استبعاد حشر عالم و بنی آدم و تاکید و مبالغه در ان میفرماید که
همیشه خلق در خلق جدیدست — و گر چه مدت عمرش مدیدست  یعنی همیشه خلق
که مخلوقات و موجودات و کثرات مرادست در خلق جدیدست و هر ساعت
و هر لحظه آفرینش دیگر و وجود تازه می یابند و در هر طرفة العین ایجاد و اعدام
دیگر واقعست و اگر چه از غلبت سرعت انقضا و تجدد فیض رحمانی مدت
عمر خلق مدید و دراز مینماید و ادراک آن ایجاد و اعدام که در هر طرفة العین می

یابند



یابند نمی نمایند و می پندارند که جهان وجود سابق است که ممکنات را حاصل
است چه هیچ زمان و وقت فرضا بر افلاک و عناصر و بر موالید در ان مدت
که حیات ایشانست نمی گذرد که در ایشان می بینیم در ان وقت آنچه پیشتر
در ایشان دیده می شد چه علی الدوام وجود امداد ایشان متوالی است
پس گمان میبرند که آن وجود که در زمان ماضی از عالم مشاهد بود در زمان مستقبل
نیز همانست و حال آنکه فی نفس الامر نه چنین است چه در هر نفس مطلق اشیا
در خلق جدیدند و از نفس رحمانی وجود تازه می یابند و در هر طرفة العین معدوم
و موجودند و از غلبت سرعت تجدد فیض هیچکس را علم باین حال نیست
بلکه انسان و احد از نفس خود نیز در نمی یابد که در هر نفس نیست میگردد و باز
هست میشود و زمان عدم بعینه مثل زمان وجودست مانند تجدد اعراض
در دلیل اشاعره چون تجلیات اسمایی آلهی مقتضی شیونات و تعینات متعاقبه
متوالیه است فرمود که همیشه فیض فضل حق تعالی  بود از شان خود اندر تجلی
بدان که ظهورات و تجلیات و انبساط بر مقتضای کل یوم هو فی شان از
اقتضاءات ذاتیه آلهیه است و علی الدوام بحسب اقتضای شیونات ذاتیه
حق متجلی و ظاهر بصورت جمیع مظاهر عالم میگردد فلهذا میفرماید که همیشه فیض
فضل حق تعالی یعنی علی الدوام فیض تجلی رحمانی و امداد وجودی بواسطه شیونات
خود که شئونات ذاتیه مرادست که صفات و افعال اند متجلی و ظاهر بصورت
اعیان کثرت عالم است چه ذات آلهی باعتبار هر صفتی و نسبتی مقتضی مظهریست
که احکام آن صفت و اسم در ان مظهر بکمال ظهور یابد فلهذا چنانچه وجود عالم
از حق است ظهور حق بعالم است کما قال المحقق شعر فالکل مفتقر ما الکل مستغن
هذا هو الحق قد قلناه لا نکنی ٭ فان ذکرت غنیا لا افتقار به ٭ فقد علمت الذی بقولنا نعنی

فالکل بالکل مربوط فلیس عنه انفصال خذوا ما قلته عنی چون در هر طرفة
العین عالم بحسب اقتضای ذاتی منعدم و بتجلی نفس رحمانی موجود است
میفرماید که از آن جانب بود ایجاد و تکمیل وزین جانب بود هر لحظه تبدیل
یعنی از جانب حق بواسطه تجلیات اسمائی و شیونات ذاتی ایجاد عالم و
تکمیل مظاهر به کمالات وجودی کرده میشود و هر لحظه در هر صورتی ظهور
وتجلی دیگر ظاهر است و بسبب این تجلی و ظهور دایم وجود عالم دایم مستمر مینماید
و ازین جانب که عالم مراد است بحسب اقتضای ذاتی هر لحظه و هر ساعت
تبدیل و تغییر است و بواسطه این اقتضای ذاتی ممکنات عالم در عدمیت و نیستی
مستمرند و علی الدوام بخود نیستند و به تجلی رحمانی هست اند و اقتضای امکانیه
قطع نظر از موجد نمود آنست که علی الدوام در هر وقتی عالم نیست باشد و اقتضای
تجلی دایمی آلهی آنست که همیشه در هر زمانی عالم هست باشد بلک مقتضای اسماء
الهی آنست که عالم علی الدوام هست و نیست باشد زیرا که چنانچه موجد و
محیی و مبدی و رحمان و منعم و مصور و خالق و قیوم و امثال ذلک اقتضای
وجود و ظهور مظاهر مینمایند معید و ممیت و ضار و قهار و قابض و فرد و احد
اقتضای عدمیت و خفای مظاهر مینمایند بیت هر دمی مرگی و حشری دادیم
تا بدیدیم دست برد آن کرم گشت آسان بر ما از لطف خدا فهم اسرار بقا بعد از فنا
زانکه با بامی نماید او عیان حشر و نشری دایما اندر جهان چون نشأه آخرت
آخرتیان در غایت اعتدال و تناسب و توافق اند فرمود که ولیکن چون گذشت این طور دنیا
بقای کل بود در دار عقبی بدان که چون تجلی و ظهور وجه باقی در مظاهر
غیر متوافقه بود فنا که لازم مظهریست ظهور نماید و هرگاه که آن تجلی در مظاهر
متوافقه باشد اسم بقا که لازم وجود ظاهر است در آن مظاهر ظهور کند فلهذا فرمود

کرد



کرد ولیکن چون گذشت این طور دنیا یعنی در نشأه دنیا چون توافق و تشابه
و تناسب کمتر است فنا که لازم مظهریست ظاهر بود اما چون این طور دنیا گذشت
چون تشابه و توافق و تناسب و اعتدال در نشأه اخروی در حد کمال است بقا
که لازم وجود ظاهر است در آن نشأه ظهور نماید و بقای کل در دار عقبی و آخرت
باشد لاجرم آخرتیان دایم الوجود مخلد باشند که و هم فیها خالدون چون هر
موجودی از موجودات البته صورتی و حقیقتی دارند فرمود که
که هر چیزی که بینی بالضرورت دو عالم دارد از معنی و صورت یعنی هر چیزی و هر
تعینی که محسوس است و دیده می شود بالضرورة والبته آن چیز را دو عالم است
یکی عالم صورت که می بینیم و یکی دیگر عالم معنی و حقیقت که بعد از انتقال از عالم
صورت در آن عالم مخلد خواهد بود زیرا که هر تعینی از تعینات و کثرات مظهر
و صورت اسم خاص است از اسماء الهیه و معنی و حقیقت آن تعین همان اسم است
که آن صورت مظهر اوست و آن اسم در پرده آن تعین مختفی و ظاهر است و
فنا اسم ارتفاع آن تعین است و چون تعین مستلزم فنا بود نماند البته اشیا بوجود
حق باقی باشند که ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و این دو عالم معنی و صورت
که فرمود معتبر بغیب و شهادت و ملک و ملکوت و حقیقت و مجاز نیز میگردد
و به هر عبارت که ادا نموده می شود مراد همان معنی است چون عالم صورت مانع
و حاجب از مشاهده عالم معنی است فرمود که وصال اولین عین فراقست
وزان دیگر ز عند الله باقیست یعنی در نشأه صوری دنیوی که هر چیزی بوجود
مجازی و حس در آن نمایشی و نمودی دارند بحقیقت وصال و بود و هستی این
نشأه عین نابود و فراقست بواسطه این تعین و نمود مجازی است که اسیر قید
فراق و دام هجران گشته است مر آن دیگر که عالم معنی مراد است ز عند الله باقی

هر موجودی دو صورتی و حقیقتی دارند

است زیرا که بحکم ما عندکم ینفد هر که از تعین و هستی مجازی نیست گشت هر آینه بوجود حقیقی حقانی محشور و مبعوث گشته مخلد و دایم الوجود خواهد بود که ما عند الله باق ❊ بیت ❊ هر که او در وجه حق باشد فنا ❊ کل شیء هالک نبود و را
ز آنکه در الاست او از لا گذشت ❊ هر که در الاست او فانی نگشت
هر که از خود مرد و شد زنده بحق ❊ خارج از حرکت و پاینده بحق ❊ چون اطلاق اسم بقا بر مظاهر بواسطه ظهور وجودست بصورت ایشان فرمود که
بقا اسم وجود آمد ولیکن ❊ بجایی کان بود سایر چو ساکن ❊ شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که بقا اسم وجودست در رتبه مظاهر اما حقیقی
لازم ذات وجود مجازی بحسب استداد مظاهر متواضعه و با فنا اسم ارتفاع مخصوص بود و این لازم ذات تعین است ما عندکم ینفد و ما عند الله باق مثلا
تعین انای خزفی با تکسار مرتفع میشود و بر او اطلاق می‌کنند با آنکه سفال را باقی خواستند و علی هذا چون سفال خاک و خاکستر شود پس بقا اسم همان وجودست
که با تعین انایی بود که در سفال اطلاق می‌کنند و اگر نه سفال را حادث کشتری نه باقی میفرماید که بقا اسم وجود آمد ولیکن یعنی بقا در حقیقت اسم وجودست و اطلاق
بقا بر مظاهر بواسطه تجلی و ظهور وجودست بصورت ایشان چون بسبب انبساط و ظهورات کمالات وجود و تعینات و کثرات متراسی و باز دید میگردند و فنا لازم
ذات تعینات است میفرماید که ولیکن بجایی کان بود سایر چو ساکن یعنی بقا اگر چه اسم وجودست و در آن شایبه نیست فاما در جایی و مرتبه که آن وجود سایر یعنی متجلی و ظاهر در مظاهر
مانند ساکن باشد و وجود فی حد ذاته قطع نظر از ظهور او در مظاهر کرده ساکن است و بر یک قرارست و باعتبار انبساط او بصور مظاهر سایر مینماید اگر چه فی نفس الامر
ساکن است حاصل کلام آنست که بقا اسم وجودست قطع نظر از تعینات نموده

وباعتبار



و باعتبار تعین اطلاق فنا می نماید اگر چه فنا در حقیقت عبارت از ارتفاع تعین است زیرا که چنانچه مذکور شد تعین انای خزفی مثلا با تکسار مرتفع می گردد و بر او اطلاق فنا می کنند با آنکه سفال را باقی میخوانند و چون تعین سفالی مرتفع شود و خاک گردد اطلاق فنا بسفال می کنند با آنکه خاک را باقی میگویند پس بقا اسم همان وجودست که این تعینات بر آن طاری میگردند اگر چه باطلاق تعینات اطلاق فنا می نماید و منسوب بحدوث میدارند ❊ بیت ❊
هر چه بینی در جهان از خیر و شر ❊ دو جهت دارد چو بگشایی نظر ❊ زان یکی ما عندکم ینفد شنو ❊ جزو دیگر ما عند الله باق هرو ❊ کوزه چون بشکست میگویی سفال ❊ چون سفالش خاک شد بنگر بحال ❊ خاک میگویی کنون آن کوزه کو ❊ معنی و صورت در آنجا باز جو ❊ آن هیولی کین همه صورت بصورت هست بر جا آن صور گشتی فرو ❊ از رخ صورت نماید غیر دوست ❊ چون نظر کردی یعنی جمله اوست ❊ گر نداری ذوق و جدان ای فقیر ❊ قول رندان گوش کن لا شک فیه ❊ چون وقتی که تجلی وجه باقی در مظاهر و مجالی متوافقه باشد که اسم وجود ظاهرست در آن مظهر ظهور مینماید فرمود که
مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر ❊ در اول مینماید عین آخر
یعنی هر گاه که مظاهر در غایت توافق و تناسب واقع شود و موافق و مطابق حق ظاهر باشد در اول که نشاه صوری دنیویست عین آخر که نشاه اخروی معنوی است بنماید و هر چه در عالم آخرت مشهود خواهد بود در نشاه دنیا بر ایشان جلوه گر نماید و غیب و شهادت نزد ایشان یکی باشد و در اول آخر و در ظاهر باطن مشاهده نمایند و آنچه دیگران از انبیا است ایشان را نقد باشد و بواسطه وصول بمقام اتحاد و یگانگی صورت تضاد و اختلاف تعینات از ایشان بکلیه مرتفع گشته بر بقای حقیقی سرمدی موصوف گردند ❊ بیت ❊ گر نداری این چنین احوال دست
این خبرها زان ولایت از کیست ❊ این خبرها وین روایات محق

صد هزاران پر پری متفق. یک خلافی نی میان این عیون انچنانکه هست در عالم ظنون
جمله ظاهر باید پس این ظهور، باشد اندر غایت نقص و قصور، و چنانچه سابقا
اشارت کرده شد که هرگاه که آبگینه در غایت صفا و جلا واقع شود هر آینه
نور بر کمال خود چنانچه هست در او بنماید چون مظاهر نیز در غایت توافق و
اعتدال و تناسب باشند البته حق چنانچه هست بصورت وی بنماید و چنانچه
حق را بذات و صفات احاطه بجمیع اشیا است او را نیز باشد پس هر آینه در اول
عین آخر و در ظاهر عین باطن نماید چون فرمود که در نشأه صوری کمل البته احوال
معنوی مینماید اشارت بتحقق احوال اخروی که انبیا علیهم السلام بیان کرده اند نموده
میفرماید که **هر آنچه هست بالقوه درین دار ... بفعل آید در آن عالم یکبار**
شیخ ناظم قدس سره در رساله حق التعیین میفرماید که غایت کمال هر چیزی در و بالقوه
حاصل است بلکه کمالات جمیع اشیا در هر شی مرکوز است و بواسطه تعین
در و پوشیده و بحکم ما بالذات لا یزول بالعرض چون موانع مرتفع گردد از و بظهور
آید فلهذا فرمود که هر آنچه آن هست بالقوه درین دار یعنی انسان بحکم جامعیت ذاتی
چون مشتمل بر جمیع اشیا حسی و مثالی است از مظاهر جمالی و جلالی و آنچه تعلق
بمعاد و آخرت دارد درین نشأه دنیا در انسان بالقوه است و بسبب تعین حسی در او
مختفی مینماید چون تعین که موجب خفا بود مرتفع گردد و از عالم صورت بعالم معنی
مشتغل شود مجموع آنچه بالقوه بود یکبار بفعل آید و ظاهر گردد فکشفنا عنک
غطاءک فبصرک الیوم حدید و چنانچه عالم صورت محل ظهور حکمت است و امور
وی تدریجی است عالم معنی مظهر قدرت است و امور وی دفعی است چون مقرر
نمود که هر چه در دنیا در نفس انسان بالقوه بود البته در آخرت بفعل خواهد آمد
اشارت بتفصیل این معنی کرده میفرماید که **قاعده** این قاعده در بیان تشکل

تمثل



تمثل ملکات نفسانی و بدنی است در معاد بصورت مناسبت آن عالم چنانچه
در نصوص وارد است فلهذا میفرماید که **ز تو هر فعل که اول گشت صادر**
**بدان گردی بار چند قادر** یعنی هر فعلی که از تو صادر و ظاهر گردد از خیر و شر
و تعدد و تکرر در صدور آن فعل و عمل حاصل شود از تکرر در آن فعل قادر بر آن
گردی و معاودت بر آن فعل بر تو سهل و آسان شود و بسهولت آن فعل از تو
بادنی توجه صدور یابد چون از تکرار فعل انسان را ملکه حاصل میشود فرمود که
**بهر باری اگر نفع است اگر ضر ... شود در نفس تو چیزی مدخر** یعنی بهر نوبت
و هر باری که معاودت و تکرار در آن فعل مینمائی اگر آن فعل خیر است نفع و اگر آن فعل
شر است ضر البته در نفس تو چیزی یعنی ازین دو یکی خواه نفع و خواه ضر مدخر
شود و ملکه و خلق گردد و دخور در لغت ذلیل را میگویند تعالی دخر الرجل
و ادخره غیره پس آن ملکات نفسانی را میتواند که مدخر از جهت آن گویند که
از تکرار معاودت بر آن فعل انسان آن فعل را ذلیل خود کرده اینست مآل
فعل خود ذلیل انسان شده است چون هر فعلی که باختیار تکرار در آن واقع
شود البته آن فعل و حال ملکه و خلق میگردد فرمود که **بعادت حالها با خوی گردد**
**بمدت میوه ها خوشبوی گردد** بدان که هر چه از کیفیات نفسانی سریع الزوال
بود آنرا حال خوانند و آنچه بطیء الزوال باشد آنرا خوی و خلق نامند و خلق ملکه
بود نفس را مقتضی سهولت صدور فعلی از وی بی احتیاج بفکری و رویتی پس ملکه
کیفیتی بود از کیفیات نفسانی و عادت که یکی از اسباب وجود ملکه است چنان
بود که در اول برویت و فکر و اختیار کاری کرده باشد و بتکلف در آن شروع کند
تا بممارست و فرسودگی در آن بآن کار الفت گیرد و بعد از الف تام بسهولت
بی رویت از و صادر میشود تا او را خلق و ملکه گردد فلهذا فرمود که بعادت

عادت

حالها باخوی کردد یعنی بعادت و مواظبت و تکرار و مزاولت هر حالی که باشد
البته خوی و ملکه میکردد و خلق میشود و در نفس مرکوز میکردد و بدان معتاد
میشود و چنانچه میوها از مرتبه خامی و بی نفعی که نه طعم لذیذ دارند و نه بوی
خوش بمدت و گذشتن زمانی خوشبوی و بانفع و لذیذ میکردند احوال
انسانی از افعال و اعمال بمرور زمان و معاودت بسیار بران خلق می شوند و
نفس را خوشآیندی ازان حاصل می آید اگرچه فی نفس الامر آن محمود نباشد
چنانچه نفس ارباب غفلت را نسبت بامناهی می بینیم که واقعست چون
عادت و ممارست است که سبب ملکه میکردد فرمود که
ازان آموخت انسان پیشها ٭ وزان ترکیب کرد اندیشها ٭ یعنی ازان عادت
و ممارست و معاودت در احوال و افعال و اعمال انسان تعلم صناعات
و پیشها و حرفها نموده و آموخته است و کسب کرده و هم ازان عادت
ترکیب و ترتیب اندیشه و فکر نموده است و از تکرار افعال خیر و شر ملکات
فاضله و ردیه و اخلاق حسنه و سیئه در نفوس کامله و ناقصه مرکوز گشته است
و مدخر و مخزون شده چون بحکم یوم تبلی السرایر کیفیات مخفیه نفسانی در عالم معنی
که معبر بیوم الحشر است بصور مناسبت آن عالم ظهور خواهد یافت فرمود که
همه افعال و اقوال مدخر ٭ هویدا گردد اندر روز محشر ٭ یعنی جمیع ملکات
خیر و شر از افعال و اقوال که در نفس مدخر و مخزون گشته باشد در یوم المحشر
که روز جمیع است متمثل و متشکل باشکال و صور مناسبه گشته هویدا و ظاهر
گردد و از قوت بفعل آید و از مکمن بطون بر منصه ظهور جلوه گری نماید
و شک اهل انکار بمرتبه یقین رسد که فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون و علم
الیقین مومنان عین الیقین شود ٭ بیت ٭ چون کدشتی ازره دانش درست

خود



خود ببینی آنچه دانستی نخست ٭ دیده باطن چو بینا می شود
هرچه پنهانست پیدا می شود ٭ چون حجاب تعینات و تشخصات جسمانی
است که موجب عدم اطلاع بر مغیبات میکردد فرمود که چو عریان گردی از پیراهن تن
شود عیب و هنر یکبارت روشن یعنی چون روح انسانی قطع تعلق از
بدن نمود و از لباس تعین جسمانی معرا شد جمیع ملکات ردیه که عبارت
از شرور و عیوب نفسانیات و ملکات و اخلاق فاضله که عبارت
از خیرات و هنرست بحکم یوم تبلی السرایر یکدفعه و احده روشن و ظاهر
گردد که یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محضرا و ما عملت من سوء تود لو
ان بینها و بینه امدا بعیدا ٭ ب ٭ باش تا روی بند بگشایند ٭ باش تا تو در حدیث آیند
تا کیانرا گرفته در بر ٭ تا کیانرا نهاده بر در ٭ چون روح انسانی را البته در
نشاه از نشأت حسی و مثالی و صوری و معنوی مظهری لایق آن نشاه
در آن عالم خواهد بود فرمود که تنت باشد ولیکن بی کدورت
که بنماید ز جون آب صورت یعنی انسانرا بعد از مفارقت روح ازین
بدن حسی تن و جسم معنوی مثالی خواهد بود که ظلمت و کثافت عنصری نداشته
باشد و آن بدن از روی صفا و روشنی مانند آب صافی باشد که هرچه در برابر
آن دارند در وی منعکس گردد و صورت او را در نماید و جمیع اعمال و افعال خود را
در آنجا مشخص و ممثل بصور مناسبت باز بیند و تشبیه بدن معنوی به آب بکمال
لطافت و صفات فرموده است چه چنانچه در آب صافی صور اشیا می آید
منعکس میگردند در بدن معنوی جمیع افعال و اخلاق بصور مناسبه منعکس
میگردند و ظاهر میشوند چون قطع تعلق روح از بدن موجب رفع حجاب و
اطلاع بر نتایج ملکات و اخلاق و اعمال میگردد فرمود که همه پیدا شود آنجا ضمایر

فرو خوان آیت تبلی السرائر یعنی جمیع اعمال وافعال واخلاق که ذخیره مرکوزه
در نفس بسبب منع حجب ظلمانی بدن وطبیعت در عالم برزخ مثال مصور بصور
مناسبت پیدا میشود وظاهر گردد و هر چه در نفس مکنون بود بروز وظهور یابد
وآشکارا گردد چه آن عالمی است که در آنجا ظاهر باطن و باطن ظاهر شود
وبسبب آنکه تا این اشارات کشفیه بدلایل موکد گردد و وهم را مجال منازعه
نماند آیه کریمه یوم تبلی السرائر بخوان وتیقن بدان که بحکم فمن یعمل مثقال ذرة خیرا
یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره تمامت ذخائر نفس واحوال مستور
مکمونه در آن عالم بکلی بحد ظهور وبروز میرسد واز قوة بفعل می آید بیت
نقاب قوة حسی چو از پیش تو بردارند • اگر کبری سقر یابی وگر مومن جنان بینی
گر او باشد طبیعت را برون رانی ز دل آنکس • همه رمز آلهی را ز خاطر ترجمان بینی
چون در عالم محشر بمقتضای یحشر الناس یوم القیامة علی نیاتهم هر صفت که در
دنیا بر آدمی غالب بوده باشد آن صفت در آن عالم بصورت مناسب پیدا
میشود فرمود که دگربار ببوفق عالم خاص شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که چنانکه قوة باطنیت
مبدا در معاش پیدا میگردد وتعینات اوضاع وهیات بر وفق ظهور
این نشاه عارض او میشود که قوة عناصر وامتزاج ایشان انواع واصناف
موالید میگردد و متخیله که تصور معانی میکند بخصوص در خواب وملایکه وجن
که باشکال مختلفه متشکل میگردند هم چنان قوت باطنیت معاش نفسی
وبدنی در معاد بفعل آید وظاهر گردد ومناسب آن نشو مصور ومجسم شود و بر
وفق آن قوت از عالم وعمل وخلق که نتیجه آن بود وصور وهیات واکثر آن
در نصوص وارد است چون حور وقصور ورضوان واثمار وانهار و باز

اضداد



اضداد آن از مار و کژدم وآتش ومالک و وجه مناسبت هر یکی از اجزا
یا عملی که مترتب است بآن بر صاحب بصیرت پوشیده نماند انما اعمالکم
ترد علیکم فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید مهذا میفرماید که
دگربار ببوفق عالم خاص یعنی چنانچه قوة باطنیت مبدا در معاش بر وفق
این نشاه حسی ظهور یافت دگربار قوت باطنیت معاش بدنی ونفسی
در معاد بر وفق آن نشاه اخروی ومعادی بفعل آید واخلاق واعمال مناسب
آن نشاه مجسم ومشخص گردد مانند آنکه اگر بر شخصی عشق ومحبت غالب
بود بصورت جویهای شراب ظاهر گردد وگاه بصورت اشتران مست
پیدا آید واذکار وتسبیح بصورت انگور وسیب ظهور یابد ولذت
طاعت وعبادت بصورت گلهای رنگارنگ هویدا شود وصدق و
اخلاص وورع وتقوی ومعرفت وتوجه تام بصورت حور وغلمان وقصرهای
از در ومروارید ولعل وفیروزه جلوه گری نماید وشهوت بصورت سگ
ومار ظاهر گردد وبی غیرتی ودیوثی بصورت خوک بنماید وناموس ودنیا بصورت
اژدها وتکبر بصورت شیری ودرندگی بصورت گرگی ظاهر شود وبخل وحرص
بصورت کژدم ومور ظهور نماید وعلی هذا القیاس بیت
پیشه آمد وجود آدمی • بر حذر شو زین وجود ار زان دمی • سیرتی کان بر وجودت غالب است
هم بر آن تصویر حشرت واجب است • حکم آن خو راست کو غالبتر است • چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است
ساعتی گرگی در آید در بشر • ساعتی یوسف رخی همچون قمر • وجماعتی که بسبب زنگار
غفلت دلهای ایشان تاریک شده ودرین نشاه حسی بواسطه آن فساد
مشاهده نتایج اخلاق واعمال حسنه وسیئه نمیتوانند نمود وایمان درست
به انبیا علیهم السلام ندارند این امور محققه را خیال وطامات می پندارند بعود

بالله من ذلک چون ظهور قوت معاش در معاد بصورت ملایم مانند حور و
قصور و ناملایم مثال مار و کژدم همچو ظهور قوت مبدا است در معاش فرمود
که چون ز قوت عنصر اینجا • موالیدی که از گشت پیدا یعنی هیچ استبعادی
درین که اخلاق و اعمال در نشاه اخروی بر وفق آن عالم مصور و مجسم شوند نیست
زیرا که قوت عنصری درین نشاه دنیوی می بینیم که بصور اجسام و اشخاص مختلفه
موالید ثلثه که معادن و نبات و حیوانست ظاهر میگردد و حال آنکه در مرتبه عنصری
این صور و اشخاص ظهور پیدا نشده فاما بالقوة در ایشان مرکوز بودند که
بحسب امتزاج این اشکال از ایشان بظهور آمدند همچنین در نفس انسان نیز
در نشاه معاش بالقوة مرکوز است که بحسب اخلاق و اعمال این صور و
هیات و اسمایی که در نصوص وارد شده است در معاد بفعل آیند و ظاهر گردند
و بصور اخلاق و اعمال حسنه خود متنعم و اخلاق و اعمال سیئه خود معذب و
گرفتار باشند ب پیش زنگ آینه را خوش رنگی است • پیش زنگی آینه هم زنگی است
از تو رستست ار نکوست ار بدست • ناخوش و خوش هر چه آید از خود است
لیک نبود فعل همرنگ جزا • هیچ خدمت نیست مانند عطا • چون سجودی یا رکوعی مرد کشت
شد در آن عالم سجود او بهشت • چونکه پرید از دهانش حمد حق • مرغ جنت ساختش رب الفلق
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست • آن درختی گشت از و زقوم رست • آن سخنهای چو مار و کژدمت
مار و کژدم گشت و میگیرد دمت • این سببهای آن اثرها را نماند • کس نداند چونش جای آن نشاند
چون ظهور قوت عنصری بصور موالید را مشیر گردانید مقرر ماند که
همه اخلاق تو در عالم جان • گهی انوار گردد گاه نیران یعنی مانند آنکه آن
قوت عنصر درین نشاه حسی موالید ثلثه ظاهر گشت و از قوت بفعل آمدند
جمیع اخلاق و ملکات تو که انسانی از حسنه و ردیه در عالم جان که مرتبه برزخ

مثالی



مثالی مراد است گهی انوار میگردد و گاه نیران یعنی اخلاق و اعمال حسنه مانند
عفت و مروت و صدق و نماز و روزه باخلاص و تحقیق و یقین و معرفت
و توجه تام و انقطاع و تبتل و رفق و محبت مصور بصورت نور میگردد
و اخلاق و اعمال سیئه مانند غضب و ظلم و کین و حسد و کبر و حرص و نخوت
متشکل باشکال نار میشود پیدا و سالک صاحب تصفیه را هم درین حیات و
نشاه حسی دنیوی این همه عین الیقین است و بوراثت انبیا علیهم السلم
تحقق نموده اند که هر عملی را از نیک و بد چه نتیجه است و چگونه متشخص میشود
و وجه مناسبت این اعمال مخصوصه با سعادات و شقاوت آخرت چیست
و از متشخص اخلاق و اعمال در عالم جان حضرت رسالت علیه چنین خبر میدهد
که ان الجنة قاع صفصف لیس فیها عمارة فاکثروا من غراس الجنة فی الدنیا
قیل یا رسول الله وما غراس الجنة قال التسبیح والتهلیل و باز چنین خبر فرمود که
المومن فی قبره فی روضة خضراء و یرحب له قبره سبعین ذراعا و یضیئ حتی یکون
کالقمر لیلة البدر ثم قال هل تدرون فیما ذا انزلت فان له معیشة ضنکا قالوا
الله و رسوله اعلم قال عذاب الکافر فی قبره یسلط علیه تسعة و تسعین تنینا هل
تدرون ما التنین فتسع و تسعون حیة لکل حیة تسعة روس ینهشونه و یلحسونه
و ینفخون فی جسمه الی یوم یبعثون و این روضه و قصور و اشجار و انهار و نور
و نار و کژدم و مار و ظلمت و حفره و آتش بعینها اخلاق و اعمال متشکل است که
متشخص میشود که انما هی اعمالکم ترد الیکم و احکام آخرت از دنیا منتشی میگردد و
دنیا مادر آخرت است و چنانچه معموری دنیا با آدم است معموری آخرت نیز با او ست
هفت دوزخ هست اخلاق بدت • هشت جنت هست اعمال خودت • حشر تو بر صورت اعمال است
هر چه بینی نیک و بد افعال تست • جمله اخلاق و اوصاف ای پسر • هر زمان گردد ممثل در صور

ان الجنة قاع صفصف
المومن فی قبره فی روضة خضراء
دنیا مادر آخرت است

گاه نارت مینماید گاه نور / گاه دوزخ گاه جنات حور // لاله و گلها و ریحان و سمن
جمله طاعات و اخلاق حسن / حور و غلمان جمله اوصاف تست // میوه و جنت قلب صاف تست
قصر و ازید بود دلها المشین / شد دل پرنور تو ای مرد دین // جوی خمر و جوی [illegible] ای پسر
نیست جز اوصاف پاک دلپذیر / آن زبانی چیست نفس پر ستیز // زینهار ای جان من از وی گریز
گرد آتش صورت شغل بدست / نوع را از وی عذاب سرمدست // مالک دوزخ تو ای [illegible]
مانع لذات نوح قدسی است / طاعت و اوراد باروی و ریا // گشت زقوم و جحیم اندر قفا
صورت عدلست میزان و صراط / بر صراط حق گذر با احتیاط // شد عبادتها و طاعات ای پسر
آن طعام و شربت همچون شکر / چون شود اخلاق و اوصاف نکو // هشت جنت خود تویی ای نیکخو
گر گرفتار صفات بد شوی / هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی // آنچه گفتیم هست از عین الیقین
نی باستدلال و تقلید است این / راستی گو و راست دان و راست بین // راستی کن تا که مرد راه دین
خلق نیکو بهترین طاعت است / در خلاف نفس جان را راحت است // چون نور تجلی احدی مستلزم
رفع تعینات و کثرات است و چنانچه رفع تعین جسمانی معبر بقیامت میشود که من مات
فقد قامت قیامته رفع مطلق تعینات و کثرات خواه جسمانی و خواه روحانی نیز
مسمی بقیامت است و بحقیقت قیامت کبری اینست و این مرتبه ظهور کمال
توحید است که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و در آن روز بحکم یوم تبدل الارض
غیر الارض والسموات و برزوا لله الواحد القهار نشیب و بال و بلندی و پستی در
نظر نخواهد بود چه کونین بنور وحدت محو و منطمس خواهد بود و لا یبقی الا الحی القیوم
فلهذا فرمود که تعین مرتفع گردد ز هستی یعنی تعینات و تشخصات که عارض ذات
هستی و وجود گشته بودند بتجلی احدی محو و نابود گردند و در نظر حق بین بالا و
پستی که از لوازم تعین و کثرت بود نماند و وحدت حقیقی چنانچه هست بنماید
و غیریت اعتباری که میبود بالکل محو شود بیت آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنک

معنی قیامت کبری

بدانکه قیامت عبارتست از برخاستن و رفع تعینات و کثرات و ظهور وحدت حقیقی است [illegible]

تعین مرتفع گردد ز هستی / نماند در نظر بالا و پستی

رویت



رویت بهشت و لعل لبت حوض کوثرست // و جماعتی که پیش از مرگ طبیعی مرده
اند و از قید ظلمات تعینات و کثرات مجرد گشته خلاصی یافته اند هم درین عالم
این معنی نقد وقت ایشان گشته است و بدیده شهود مشاهده این حال نموده
اند و علوم مکاشفات از راه سلوک و تصفیه و ذوق معلوم میتوان کرد نه از
راه بحث و فکر و ابلیته ادراک این معانی بارشاد کامل و دوام ذکر و کمال انقطاع
و تبتل موقوفست واذکر اسم ربک و تبتل الیه تبتیلا بلکه هر سالک متبتل را
نیز بدین دولت دست رسی نیست شعر وعنی بالتلویح یفهم ذایق
غنی عن التصریح للمتعنت ۰ ثم امور تم لی کشف سترها بصحو مفیق عن سوای تغطت
زاهدا بیهوده چون در دست هجرانی اسیر / کی کنی باور که جان ما بجانان واصلست
هر که غرق بحر وحدت شد خبر دارد ز ما ۰ ورنه حال ما چه داند هر که او بر ساحلست
چون فنا و تغیر و انتقال لازم نشاه صوری دنیویست میفرماید که
نماند مرگ تن در دار حیوان / بیک رنگی بر آید قالب و جان اشارت بمعنی آیه
و ما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب و ان الدار الآخرة لهی الحیوان یعنی در عالم
ملکوت که عالم ارواحست تن و جسد لانی آن عالم خواهد بود فاما مرگ تن که
درین نشاه دنیا بود در دار آخرت که دار حیوانست یعنی دار حیوة دایمه باقیه
است که او را زوال و موت نیست نباشد و دایم الوجود و مخلد باشند
و در صحیح مسلم آمده است که رسول الله صلعم قال اذا دخل اهل الجنة الجنة
ینادی مناد ان لکم ان تحیوا و لا تموتوا ابدا و ان لکم ان تصحوا و لا تسقموا ابدا
و ان لکم ان تشبوا و لا تهرموا ابدا و ان لکم ان تنعموا و لا تبأسوا ابدا و روح و بدن
متحد گشته بیک رنگی که لطافت و تجرد است بر آیند و صورت تضاد و اختلاف
تعینات بالکل از ایشان مرتفع گردد و بغیر از نور واحد در نظر نیاید و این حالات

که اتقیاء مومنان را بعد از مفارقت روح از بدن مشهود خواهد بود عارفان
واصل و اولیاء کامل را در عالم دنیا بواسطه تخلیه و تجلیه قلب و روح حاصل
گشته است ب اهل دنیا جملکی زندانیند. انتظار مرگ دار رفا نیند
جز مگر در ما یکی فردانیی. تن بزندان جان او کیوانیی. جانش بعد او برولت جهات
مهم بوقت زندگی هم در ممات. جون اتحاد روح و بدن مقتضی آنست که
جمیع اعضا و قوی مدرکه و ادراک با دل که منبع علم و شعور است متحد گردند
و هر قوتی به قوة مجموع موصوف گردد فرمود که بود با پا و سر و چشم تو چون دل
شود صافی ز ظلمت صورت کل بدان که کشف و شهود حاکم اند بر آنکه
حق با حدیث ذات و صفات متجلی و ساریست در هر ذره از ذرات موجودات
و کثرات فاما بواسطه تعین آن کمالات در و پوشیده مینماید جون مانع
که تعین ظلمانی است مرتفع گردد هر آینه هر چه از جمیع اشیا حاصلست آن
هر شی بحکم احدیة الجمع حاصل باشد فلهذا فرمود که بود با او سر و چشم تو چون دل
یعنی جمیع اعضا و قوی تو مانند دل متصف بصفت علم و ادراک و شهود
گردند و جمیع اجزا و اعضا و قوی دانا و بینا و شنوا و گویا باشند و هر قوتی
از قوی را مدرکات مجموع قوی حاصل گردد و ظلمت صورت و باقی عناصر
صافی گردد چه موجب ظلمت و کثافت تعین بود جون تعین مرتفع گشت و
حقیقة در همه اشیا علی السویت هر آینه همه نورانی و لطیف محض باشند و مطلقا
میان دست و پای و سر و چشم و دل هیچ فرقی نماند و مجموع بنور واحد حقیقی
متحد شوند و امتیاز از میان برخیزد ب پس بدانی چون که رستی از بدن
گوش و بینی چشم می باید شدن. راست گفت است آن شه شیرین زبان
چشم گردد مو بموی عارفان جون جمیع احوالی که بعد از مرگ طبیعی واقع خواهد

بود



بود بسبب مرگ اختیاری عارفان واصل را حاصلست شروع در بیان آن
احوال نموده میفرماید که کنندم نور حق بر تو تجلی بر منی بی جهت حق را تعالی
شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که جون هر یکی از قوای مدرکه
بقوة مجموع موصوف گردند مجموع مدرکات هر یکی را حاصل شود و چشم که اشرف
و الطف آلات ادراکست بغایت و نهایت کمال ادراک خویش رسد و وجود بکلیه
با جمله مراتب کمال بر او ظاهر شود و معرفت و کشف که حصه بصیرت است برویت
مسما گردد و جوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة فلهذا فرمود که کنندم نور حق بر تو
تجلی یعنی جون تعین که حاجب و مانع مشاهده نور وحدت بود مرتفع شد و روح
بدن متحد گشتند و جمیع اعضا و قوی مانند دل صافی شد و کدورت و ظلمت
نماند نور آلهی و فیض نامتناهی بر تو تجلی کند و بی کیف و جهت بر کمال اطلاق
مشاهده جمال حضرت ذو الجلال نمایی و از مرتبه علم الیقین بعین الیقین رسی
و شکوک و شبهات و اختلاف علما که در جواز رویت و عدم جواز فرموده
اند یکدر وقوع و لا وقوع کرده اند همه از پیش تو برخیزد و خدا بین و خدادان
گردی شعر بیت شاهد منی حسنها کل ذرة. بها کل طرف جال فی کل طرفة
ای دلت پیوسته با دریای غیب. وی تعانق مکرمت عشقای غیب. ایستاده پیش سلطان ظاهرت
در ریاض قدس جان طایرت. زانکه شهبازی او خاش نشیت. چشم باز شاه بین ورو سلسلیت
بدانکه بطریق تصفیه و ارشاد کامل سالک بمرتبه برسد که بدیده بصیرت مشاهده
جمال آلهی نماید و این را سالکان تجلی می نامند و تجلی جنانچه مشایخ ذکر کرده اند
است چهار نوعست آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی و اگر این معنی حاصل
نبودی سیر و سلوک کاملان انبیا و اولیا علیهم السلم ضایع بودی و حاشا که هیچ
عقل سلامت باور کند که عمل انبیا و اولیا علیهم السلم ضایع و بی فایده بود چه

که حضرت حق جل وعلا حجاب وبعد بکلم ولکن حق القول منی نصیب ایشان فرموده
است اشارات این کاملان طامات می پندارند فلهذا از مشاهده جمال الهی و
معرفت حقیقی بی بهره مانده اند **بیت** در تحیر مانده ام کین قوم را . جون بهوش باشد حق زچشم ما
می ندانند طلق اسرار مرا . تا همی دارند گفتار مرا . حق آنست و کرد انند از غیب
غیر علام سر و ستار عیب . من چو خورشیدم درون نور غرق . من ندانم کرد خویش از نور فرق
نیست دستوری و گر نه ریختی . گرد از دریای راز انگیختی . جون شراب تجلی جمال الهی
موجب سکر و بیخودی میکردد فرمود که **تو عالم را بهم برهم زنی تو**
**ندانم تا چه مستی پیشه کنی تو** یعنی طالب صادق که بهوای مشاهده جمال مولی
ترک دنیی و عقبی فرموده و قلم ترک لذات صوری و معنوی زده و شب و روز
در آتش عشق و شوق لقای محبوب سوزانست جون نور تجلی جمال محبوب براو
تابان کرددبی کیف و جهت مشاهده آن حضرت نماید از غایت لذت و ذوق
هر آینه دو عالم را برهم زند و محو و نیست سازد و از شراب تجلی بنوعی مستی و
بیخودی پیدا او روی نماید که در پرتو آن نور تجلی بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و
خر موسی صعقا هستی هر دو عالم و هستی سالک صاحب ذوق نیست کردد و
بمبداء اصلی رجوع نماید و بیخود و بی شعور کشته از خودی نیز خبر نیابد **بیت**
ساقی بیا که می که بود مستیش فنا . تا وا رهاندم ز خیال من و ما
زان باده که جونکه بنوشیم جرعه . فارغ کند ز عرصه دنیا و دین مرا
دایم حریف شاهد و می باش و رند و مست . گر زانکه میروی ره رندان بی ریا
جون عارفان واصل در مکاشفات بی تاویل می بینند که حضرت حق عم نواله
ساقی شده شراب بایشان میدهد فرمود که **سقاهم ربهم چه بود بیندیش**
**طهوری چیست صافی گشتن از خویش** اسم رنست تا آیت وسقیهم ربهم شرابا طهورا

یعنی



یعنی سقاهم ربهم که حضرت حق فرموده است چه باشد بیندیش و فکری
درین معنی بکن و غافل منشین که اهل الله را با خدا حالاتی است که در فهم عقل
در نمی آید و جز بطریق مکاشفه اطلاع حقیقی بران حاصل نمیتوان کرد و
معنی طهوری که در شرابا طهورا است چیست آنست که در مستی آن شراب
که از لوث تعین و هستی مجازی خود صافی کردی و پاک شوی چه شراب طهور
البته آن تواند بود که رندان جرعه نوش را از خودی پاک سازد و بسیار بسیار
پاک سازد چنانچه از و نه حدث فعل گذارد و نه صفات و نه ذات تا یک فانی
مطلق گرداند و شخصی که بحسب حال بدین مقام نرسیده و ایمان درست بسخنان
انبیا و اولیا علیهم السلم ندارد می پندارد که آنچه در فهم عقل نمی آید ماولست **بیت**
خویش را تاویل کن نه اخبار را . مغز را بدگوی نی گلزار را . هیچ بی تاویل این را در پذیر
تا در آید در گلو چون شهد و شیر . زانکه تاویلست وا داد عطا . جون که بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست . عقل کل مغزست و عقل جزو پوست . جون
لذت مشاهده جمال ذو الجلال و شراب طهور برتر از لذات حسی و وهمی و
عقلی است میفرماید که **زهی شربت زهی لذت زهی ذوق** **زهی دولت زهی حیرت** **زهی شوق**
یعنی از غایت تعجب میفرماید که زهی شربت شیرین که آن شراب طهورست که از
کف ساقی باقی می نوشد و زهی لذت که از مشاهده آن باده دارد و زهی
ذوق که ذایقان آن شراب را دست میدهد که از غایت خوشی بیخود و نیست
میکردند و زهی دولت جاوید که سعادت مندی را آن حال دست دهد و زهی
حیرت و سکر و استغراق که در مشاهده آن نور تجلی و نوشیدن شراب لایزالی
واقع و حاصلست و زهی شوق و آرزو که با وجود آن سکر و حیرت خواهان
و مشتاق آنند که هر ساعت و هر لحظه دیدار دیگر بینند و باده دیگر نوشند و

اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر
بعین الیقین دیده شود **بیت** ای بیخبر از حالت رندان خرابات
زین می که چشیدی که رسیدی بسوی مناجات · زان باده طلب کن که از و موسی عمران
نوشید و چنان بیخبر افتاد ملبیات · تا مست ازین می نشوی واشناسی
اسرار دل اهل دل از شطح و طامات · زین باده اگر مست شوی هر دو جهان را
محکوم تو سازند زهی لطف و عنایات · نوشیدن می از کف ساقی بقا هم
درویش اسیریست به از جمله عبادات · آنچه ارباب تصفیه و اهل ذوق و
ارباب ایحبب حال روی مینماید اعلا از آنست که بفهم عقل عقلا و تعبیر در آید
و تحریر و تقریر این غراد نتواند گشت و بیان آن توان نمود چون بحکم من قتلته
محبتی فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته نیستی از خود عین هستی بحق است فرمود که
**خوش آن دم که ما بیخویش باشیم غنی مطلق و درویش باشیم** یعنی خوش
آن دم و آن ساعت که ما از تاب پرتو نور تجلی احدی و مستی شراب طهور بیخویش
باشیم و از خودی خود محو و فانی و بی شعور گردیم و غنی مطلق و درویش باشیم
درویش در اصطلاح آنست که بحسب حال در پرتو نور تجلی نیست گشته باشد
و در فنا از خودی بقا بحق یافته پس هر که بمرتبه فنا فی الله رسید و بقا
بالله یافت درویش است باین معنی که از خود نیست گشته و غنی مطلق
است باعتبار آنکه به بقاء حق متحقق شده است و باقی جاوید گشته
و بیخود و همه خود است **بیت** کی بکنه و کو توان دریافت این
حال باید تا شوی اسرار بین · هر کرا ذوقی نداده اند از ازل · کی درین منزل بیابد او محل
آنچه مکشوف است بر اهل شهود · در عبارت شمه نتوان نمود · چون اعتبارات و
کثرات را در مقام فنا در توحید گنجایی نیست فرمود که **نه دین نی عقل نی تقوی نه ادراک**

درویش

**فتاده مست و حیران بر سر خاک** یعنی در آن مرتبه بیخودی و سکر و استغراق
توحید ما را نه دین است و نه عقل و نه تقوی و نه ادراک و علم و شعور چه این
همه اعتبارات لازم هستی و تعین است و لیکن در مقام فنا و نیستی محو گشته و هستی
و نیستی متقابلانند و اجتماع ضدین محالست و از شرب شراب طهور مست
و حیران و بیخود بر سر خاک مذلت و نیستی افتاده از عالم و ما فیها بلکه از خود نیز
بیخبریست و سرخوش و لایعقل بدین صورت خرمیست **بیت**
فمن عیش فی الدنیا بلا سکر صاحیا · و من لم یمت سکرا بها فاته الحزم · علی نفسه فلیبک من ضاع عمره
ولیس له منها نصیب و لا سهم · بد مستی عاشقان جانباز · صد بار به از صلاح و پرهیز
چون نسبت با اهل کمال التفات بغیر محبوب حقیقی کفر و موجب ارتداد است
فرمود که **بهشت و حور و خلد اینجا چه سنجد که بیگانه در آن خلوت نگنجد**
یعنی در مقام مشاهده جمال و سکر و استغراق عاشق را با وجود آنکه دوام بقا
بهشت چه مقدار و چه وزن باشد و در خلوت خانه وحدت بیگانه را که
بهشت و حور است ملک تعین سالک را نیز گنجایی کجاست چون در مرتبه وحدت
و اطلاق کثرت و قیود تعینات محال محض است و نسبت با عارف واصل نظاره
حور و عین و قصور است و چنانچه اهل جنت از دوزخ متنفر دارند و استغاثه
مینمایند اهل کمال که واصلان حقند از جنت و لذات وی متنفرند و نظر
بر غیر محبوب نمودن نزد ایشان کفر است **ب** گر تو خواهی تا شوی از اهل راز
تا ابد منگر بسوی هیچ باز · زانکه گر جای نظر خواهی فکند · در کنار خویش سر خواهی فکند
تا بهشت و دوزخ در ره بود · جان تو زین راز کی آگه بود · چون ازین هر دو برون آیی تمام
صبح این دولت برون آید ز شام · چون مرتبه حال و وجدان اعلی از تصدیق است
اشارت بدریافت حال نموده میفرماید که **چو روی دیدم و خوردم از آن می**

ندانم تا چه خواهد شد پس از وی یعنی جون دولت مشاهدهٔ جمال الهی شهود العیانی

بحب تقضیه و حال یار اتمیسر شد و از کف ساقی و ستیهم ربهم از ان می که شراب

طهورست نوشیدیم و مست مدام گشتیم نمیدانم که بعد ازین حال جه خواهد

بود یعنی بحکم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل جون آن حال

دایمی نمی باشد و هر وصالی مستلزم فراقی است و در پی هر گلی خاری هر آینه

صاحب حال که لذت آن مشاهده یافته است نوبت آن ترسان است که نعوذ

بالله من الحور بعد الکور بیت یک نفس دوری ز روی همجو ماه

مینماید پیش عاشق سال و ماه من کجا و صبر در هجران کجا یا یکنفس با هر زمان رویم تا

بی جمال جانفزای روی یار نیست عاشق را نه صبر و نه قرار و اطلاع حقیقی برین

حال جز ذائقان این حال را حاصل نیست و حقیقت لذت حالات اولیا

غیر اهل حال در نمی یابند جون بسبب عوایق جسمانی البته از پی هر نزدیکی دوری

خواهد بود فرمود که دل هر سینه باشد خماری در پی اندیشه دل خون گشت و بیداری

یعنی جون حال متحولست و ثبات و دوام ندارد و در عقب هر مستی خماری

و در پی هر گلی خاری است و بحسب اوقات و ازمان احوال مختلف است درین

اندیشه که مبادا آن حال هر لحظه و هر زمان عود نماید و جمال محبوب بحجاب عزت

متواری و مستور گردد حالیا دل خون گشته است تا توفیق لطف الهی چه کند

امید که عاشقان شیدا را از دیدار خود یک لحظه محروم نکرداند و هر دم و هر

ساعت جمالی تازه روی مشتاقان نماید ب عمرکان بی روی جانان بگذرد

از حساب عمر جانم نشمرد بی جمالش یک نفس از صد بتر وصل او شد زندگی هجرش ممات

گر نباید دوست در دوزخ جمال هست آن دوزخ بهشت اهل حال در بهشت ار عین دیدار نیست

جان عاشق را الجنة کار نیست مستی عبارت از حیرت و ولهست که در مشاهده





جمال دوست سالک صاحب شهود را دست میدهد و خمار عبارت از

احتجاب محبوبست بحجب عزت و ظاهر شدن پردهای کثرت بر روی

وحدت و این مقام تلوینست تعین احتجاب سالکست از احکام حال بلند

بظهور آثار احوال نیست هر جند کاملان در مقام تمکین متمکن اند و از تلوین

درگذشته اند فاما شیخ ناظم قدس سره اشارت نمیدا احوال نموده این معنی

میفرماید و الانهایت کمال کمل آنست که کثرت حاجب وحدت ایشان نباشد

و بظهور آثار کثرت از احکام وحدت محتجب نگردند و تمکین در توحید مقام

ایشان گشته باشد و عین واحده در صور کثرت و صور کثرت در عین وحدت

مشاهده نمایند شعر ومن فاقنی سکرا غنیت افاقة لدی فرقی الثانی فجمعی کوحدتی

وقد کنت حینا قبل ان یکشف الغطا من اللبس لا انفک عن شنویة

اروح بفقد بالشهود مولفی واغدو اوحد بالوجود مشتتی یعرضی لی التزاما لمحضری

و یجمعنی سلبی اصطلاما بالعمی اخال حضیض الصحو والسکر موجبی الیها ومحوی منتهی قاب سدرتی

السدرة المتحیر و تردد من الدر کمزاک صلوتی لی ومنی کعبتی وما رق ضلال الفرق فالجمع منتج

ای فرقه بالاتحاد لحدت بیت وحدت منم کثرت منم معنی منم صورت منم

هم نور و هم ظلمت منم پنهان و هم پیدا منم اول منم آخر منم باطن منم ظاهر منم

غایب منم حاضر منم یکتای بی همتا منم علوی منم سفلی منم دینی منم عقبی منم

حجت منم دعوی منم عین همه اشیا منم جون در قواعد و اصول گذشته مقرر شد

که حق بصورت ممکنات تجلی نموده است و بنقش همه ظاهر گشته و حقیقت

همه اشیا اوست شروع در تحقیق و تبیین این معنی نموده فرمود که سوال غرض ازین

سوال آنست که جون ظهور و مظهر فظاهر شی واحدند و از یکدیگر انفصال ندارند

جگونه ایشان از هم ممتاز میکردند که حق ظاهر را قدیم و مظهر را محدث میخوانند

بحث قدیم و حادث

چنانچه تصریح باین معنی نموده میفرماید که **قدیم و محدث از هم چون جدا شد**
**گر این عالم نشد آن دیگر خدا شد** قدیم آنست که مسبوق بغیر نباشد اسبقا
ذاتیا و مستند بهیچ علت نباشد و در تعریف قدیم گفته اند که هو موجود لا اول
له یعنی قدیم موجودیست که اورا اول و مبدا نبوده باشد و محدث بمقابله آنست
که مسبوق بغیر باشد سبقا ذاتیا و مبدا و اول داشته باشد و مستند بعلت
بود و نزد اهل حق قدیم بذات و زمان واجب الوجودست تعالی شانه و محدث
عالم که عبارت از تعینات و کثراتست و چون نزد محققان واجب الوجودست
که بصور مظاهر کثرات عالم چنانچه بکرات اشارت کرده شده تجلی و ظهور
نموده است بسبیل سوال فرمود که قدیم و محدث از هم چون جدا شد یعنی
قدیم که حق است و محدث که خلق است از یکدیگر چگونه جدا شدند حال آنکه
خلق و محدث نزد حق قدیم اند و واجب الوجودست که بنقش ممکنات جلوه
گری کرده است پس بچه نوع از هم جدا باشند تا قدیم را که حق ظاهر مرادست
خدا گویند و محدث را که مظهر مرادست عالم خوانند چون حقیقت سوال معلوم
شد فرمود که **جواب** این جوابیست بنا بر معتقد طایفه موحده که غیر واجب
الوجود را امور اعتباری و نمودی بود و صور خیالیه داشته اند فلهذا میفرماید
**قدیم و محدث از هم خود جدا نیست که از هستی است باقی دایما نیست** یعنی قدیم و محدث
که واجب و ممکن است از هم جدا نیستند و پیوسته با یکدیگر اند علی الدوام
قدیم را بصور محدث ظهورست و محدثات که ممکن مرادست قطع نظر از
تجلی حق بصورت ایشان کرده عدم اند و تعین محدث دایما از هستی مطلق
که قدیم و واجب الوجود مرادست می باشد و اگر نه ظهور حق بحسب شیون
ذاتی بصور محدثات باشد محدثات و کثرات را چنانچه بود حقیقی نیست

نمود



شهد الله انه لا اله الا هو

نمود نیز هم نباشد که غیر هستی جز نیستی نیست شهد الله انه لا اله الا هو
و هستی و وجود محدثات و ممکنات که عالم مرادست نیست هست نماید
و امری اند اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم بهم در ذهن ترکیب کرده و
چون بنهایت ظهور خویش رسد که مبدا ظهور کثرت است حکم کند بر آن که
اعتباریات را در خارج وجود نیست ان هی الا اسماء سمیتموها فلهذا فرمود که
**همه آنست و این مانند عنقاست جز از حق جمله اسم بی مسماست** یعنی فی نفس
الامر هر چه هست همه آنست یعنی قدیم است و این که محدث مرادست مانند
عنقاست یعنی وجود خیالی و وهمی دارد بنا آنکه محدثات را تحققی و وجودی
باشد و عنقا سیمرغ را میخوانند و سیمرغ بجهت آن میگویند که هر لون که در هر
مرغی از انواع مرغان می باشد در بال او موجودست و چنانچه از سیمرغ که عنقاست
بغیر از همین اسم معلوم نیست غیر حق نیز از این هر چه از مراتب لطایف و کثایف
و بسایط و مرکبات فرض کنند فی الحقیقه همه اسم بی مسمات و حقیقت و مسمی و
هستی مطلقا غیر از حق نمیتواند بود چه غیر هستی جز نیستی نیست و نیستی عدم صرف
و لاشی محض است **بیت** بغیر یار درین دار نیست دیاری

عنقا و سیمرغ

خیال غیر اگر هست پیش نادانست ٭ منافکشته خلاصی مجوز دست فراق
بوصل دوست رسیدن نه کار آسانست ٭ چون نزد اهل تحقیق و تبیین قلب حقایق
غیر واقع است و محال فرمود که **عدم موجود گردد دین محالست**
**وجود از روی هستی لا یزالست** بدان که وجود دایما احدست و بر حقیقت حقیقی
خود بلا تغییر و تبدیل باقی است و عدم همچنان دایما بر عدمیت خود است و هرگز
وجود عدم نمیشود و معدوم موجود نمیگردد چه قلب حقایق ممتنع است پس
هر آینه ممکنات و محدثات چنانچه در اول معدوم بوده اند همیشه معدوم باشند

وموجودیت ایشان عبارت از تجلی ذات قدیم باشد بصورت ایشان
فلهذا فرمود که عدم موجود کردد این محالست زیرا که قلب حقایق لازم
می آید و قلب حقایق نزد محققان محالست پس محدث که عدم بود موجود
حقیقی نتواند شد و موجودیت او نمودی بود باشد و وجود که وجوب و صف
خاص اوست از روی هستی نه از روی تعین قدیم و لایزال باشد اگرچه
با ملاحظه تعین و تشخص فنا و عدم بر او اطلاق می کنند چه فنا اسم ارتفاع
تعینست و لازم ذات تعین است فاما وجود از روی هستی لم یزل و لا
یزالست با تمام انکه چنانچه مذکور شد تعین انائی خزفی مثلا با تکسار مرتفع
میشود و بر او اطلاق فنا و عدم می کنند با انکه سفال را باقی میخوانند و علی هذا
چون سفال خاک و خاکستر شود بقا اسم همان وجودست که با تعین انائی بود
که در سفال اطلاق می کنند و اگر نه سفال را حادث کفتند نه باقی بیت
کشت حادث روشن از نور قدیم • در حقیقت غیر حق باشد عدم
بود عالم چون نمودی پیش نیست • سوز ارباب یقین بر ظن مایست
چون مقررست که قلب حقایق ممتنع فرمود که نه آن این کردد و نه این شود آن
همه اشکال کردد بر تو آسان یعنی نه قدیم محدث میشود و نه ممکن
واجب میکردد و الا قلب حقایق لازم می آید پس هستی و وجود مطلق که قدیم است
دائما بر وجوب و قدم ذاتی خود باقی و لایزالست و ممکن دائما بر حقیقت اعتباری
عدمی خود باقی است و وجوب ممکن بسبب ظهور وجود بصورت او
اعتباری دیگرست او را نه آنست که فی نفس الامر عدم موجود کشته است
چه نمودی بود بسیارست همه اشکال کردد بر تو آسان یعنی چون دانستی
که هرچه هستی است قدمیت و محدث عبارت از همین تعین است که
فی



فی الحقیقة نمودی بود ذات بود وجود خیالی پیش نیست جمیع مشکلها و
شکوک و شبهات بر تو سهل و آسان کردد و بتحقیق و یقین شود که قدیم هرگز
محدث نیست و حادث نیز نیست چه محدث بدو آن قدیم عدمست و با هستی
نیستی در نسازد که اجتماع ضدین محالست و حادث نیز نمیتواند بود زیرا که اگرچه
تجلی و ظهور واجب بصورت ممکن و محدث باشد اصلا و قطعا نمود
ممکنات و محدثات نباشد و در عدم آباد ظلمت بکین شیا مذکور امتواری
مستور باشند بیت جهان در ظلمت نابود بودی مختفی دائم
گر انوار جمال او نکردی جهان روشن • صفات علم او زونست نه آنست جهان را
زعکس پرتو ذاتت همه دوران روشن • چون وجود هستی ممکنات و محدثات
خیال و نمودی بود نه فرمود که جهان خود جمله امر اعتبار است چو آن یک نقطه کاندر دور سارست
یعنی چون ذات وحدانیست که بسبب حب ظهور و اظهار علی الدوام بتجلیات
اسمائی بصور مظاهر ظاهر میکردد و باعتبار تعدد مظاهر از حق ظاهر آینه که
مظاهر که بعالم موسومست امر اعتباری نتواند بود پس البته جهان امر اعتباری
است و وجود خیالی و وهمی پیش نداشته باشد و ظهور و تجلی وحدت بصور
کثرت مانند نقطه جواله است که بحرکت دوری در دور ساری باشد و بسبب حرکت
آن نقطه دایره مخیل و مصور و متمثل کردد و فی الحقیقة یقین میدانیم که آنجا نقطه
بیش نیست و وجود دایره در آن صورت نمودی بود ذات هم چنین وجود
کثرات و محدثات نمودی بودست و بغیر از نقطه وحدت حقیقی هیچ موجود
دیگر نیست بیت جسم جانم چونکه بینا شد بدوست • هرچه می بینم بعالم جمله اوست
من ندیدم غیر جانان در جهان • در حقیقت اوست پیدا و نهان • فوق این معنی برون از فهم ماست
کشف این ازکنت کوی باخداست • چون فرمود که ظهورات و تجلیات ذات واحد

مطلق در مراتب کثرات مانند نقطهٔ جواله است که بحرکت دوری سایر باشد
مینمایدکه **برو یک نقطهٔ آتش بگردان که بینی دایره از سرعت آن**
یعنی تمثیلی است که بر مدعای خود مینماید که جهان لم تو همی اعتباریست و
نمودی بی بوست و تحقق در وجود ندارد و ظهور و تجلی حق بصورت جهان مانند
نقطهٔ سایره در دورست که چنانچه نقطهٔ آتش که بدور بگردانی از حرکت او رسم
دایره در حس مشترک متصور میگردد و حال آنکه فی الحقیقة در ان صورت بغیر
از یک نقطه در خارج موجودی دیگر نیست همچنین از سرعت تجدد تجلیات نقطهٔ
وحدت کثرات بی نهایت نمود گرفته و فی نفس الامر بجز یک هستی نیست که
بنقوش همه ظاهر و پیدا شده و برنگ جمله بر آمده است **بیت**
ز نقطهٔ آتشین بگردان ؛ دایره روان نماید . آن دایره پیش نقطه نیست
لیکن بنظر چنان نماید جون تعدد نسب و اضافات موجب تکثر ذات نمیگردد
فرمودکه **یکی گر در شمار آید بناچار نگردد واحد از اعداد بسیار** یعنی چنانکه
واحد عددی اگر در شمار آید و تعداد و تکرار یابد و بسبب تکرر مراتب اعداد
یعنی مراتب عدد بسیار بلکه بیشمار از و در وهم در آید فی نفس الامر آن واحد
بسیار نمیگردد و برهان وحدت خود باقیست و کثرت در حقیقت در نسب
است نه در ذات واحد هم چنین هستی مطلق از تجلیات و ظهورات که بصور
مظاهر مینماید بسبب کثرت شیون و نسب ذات هستی اصلا متجزی و متکثر
نمیگردد و غبار تعدد و تکثر بر دامن وحدت وی نمی نشیند تعالی عن ذلک علوا
کبیرا **بیت** حق شناسان از عددها فارغند ؛ غرقه در دریای بیچون و چند
گر یکی صد بار بشماری یکی است . عارفان را کی درین معنی شکی است
واحد از تکرار کی گردد کثیر . کی بگوید این سخن مرد خبیر





جون فی الحقیقة غیر حق نمایش خیالی و وهمی بیش نیست میفرماید که
**حدیث ماسوی الله را رها کن بعقل خویش این را زان جدا کن** یعنی جون غیر
وجود عدمست پس حدیث و حکایت ماسوی الله یعنی غیر حق را بگذار
و تعین بدان که غیر او موجود نیست چه غیر هستی جز نیستی نمیتواند بود و
نمود نیستی هستی است و وجود کثرات نمود وهمی است و نسبت با واحد
حقیقی مانند وجود اعدادست نسبت با واحد عددی چه کثرت بحقیقت
مجرد اعتباری بیش نیست **بیت** از هزاران رنگ برداری یکی
آن هزار آنجا نماند بیشکی . کثرت اشیا نمود وهمی است . جز خدا موجود در عالم کی است
هر که او بگذشت از وهم و خیال . بیش او نقش دوی آید ظلال جون دانستی که هستی حق
است و خلق نمایش وهمی و خیالی است بعقل خویش این را زان جدا کن یعنی
بعقل منور بنور قدس که داری این محدثات را که عبارت از تعینات
و تشخصات است از ان قدیم واجب و فرد و احد جدا کن و تعین بدان که هستی
مطلق حق است که هرگز متغیر و متبدل نمیگردد و دایما بر یک قرارست و تعینات
و کثرات نمود آن حقیقت اند و بحکم ما عندکم ینفد و ما عند الله باق فنا و تغیری
که واقعست بر تعینات است نه بر حقیقت چه تعین لازم حقیقت است و هر تغیری
و تبدیلی که پیدا میشود لازم صورت است و معنی برقرار خودست **بیت**
بگذر از اختلاف این شب و دی ؛ تا برون آیدت بهار ازدی . جون به الا رسی لا تا بتو
نارسی نامه الیک والی . تا تو باشی و او جدا باشد ؛ آسمان از زمین و نور از فی
نقش خود بر تراش و او را باش . تا شود جمله جهان یک شی جون در وحدت
وجود بحکم لا ضد و لا ند و لا شبه دوی را گنجای نیست فرمود که
**چه شک داری درین کین چون خیالست که با وحدت دوی عین محالست** یعنی درین که وجود

کثرات و ممکنات و محدثات خیال و نمودی بودست چه شک و شبهه تواند
بود که با وحدت وجود مطلق که عبارت از قدیم واجب است دویی و اثنینیت
عین محال و محض ضلالست چه غیر از وجود عدم و لاشی محض است پس هر آینه
غیر از واجب الوجود هیچ موجودی نباشد و وجود کثرات نمودی بود و
وهم و خیال بود ب اندرین خانه نیست جز یک کس ۰ و اندرین خانه نیست جز یک کس
یک حدیث و صد هزار ورق ۰ یکی است و صد هزار ازو بس ۰ عجبی نیست گر نمی بینی
گوهری در میان چندین خس ۰ چون یکی از دلایل وحدت وجود اتحاد مفهوم
نقیض اوست که علامت فرمود که عدم تا نه هستی بود یکتا
همه کثرت ز نسبت گشت پیدا یعنی چنانچه وجود معنی واحد است عدم نیز
مفهوم واحد است و تمایز در عدم نیست پس تعدد در عدم نباشد چه
تصور تعدد بی تمایز نمیتواند بود و در وجود و عدم تصور کثرت نمیتوان کرد
چه غیر هستی جز نیستی و غیر نیستی جز هستی نیست و مجموع کثرات از نسبت
ظاهر شده و پیدا آمده است زیراکه بواسطه نسب و تعینات ذات که
صفات اند اسما از یکدیگر ممتاز گشته اند و منشا اکثرات نسب اند که
عبارت از شیونات ذاتیه اند که موجب تکثر اسما گشته اند و اگر چه صفات
و نسب بسیار اند اما ذات واحد است و کثرت صفات موجب تکثر ذات
نمیگردد ب یکذات هیش نیست که هست از صفات خویش
که در ظهور و گاه در اظهار آمده ۰ از ذات اوست این همه اسما عیان شده
و از نور اوست این همه انوار آمده ۰ هم اسم و رسم و فعل و نعوت و صفت شده
هم عین و غیر و اندک و بسیار آمده ۰ چون مظهر اختلاف و کثرات شیونات
ذاتیه تعینات امکانیه اند فرمود که ظهور اختلاف و کثرت شان

یعنی



یعنی ظهور اختلافات نسب و اسما و صفات و کثرات شیونات ذاتیه
از بوقلمون امکان که اعیان ثابته ممکنات اند پیدا و ظاهر شده است و
مظهر اختلافات و کثرات اسمایی و صفاتی اعیان ممکنه اند که صور علمیه حق
اند که شواهد اسماء الهیه و شان امروحال را میگویند که کل یوم هو فی شان
و شیونات ذاتیه اعتبار نقوش اعیان و حقایق است در ذات احدیت
مانند اعتبار درخت خرما و شاخها و برگها و شکوفها و میوهای وی در استخوان
خرما و شیونات ذاتیه در حضرت واحدیت ظهور می یابند و در علم مفصل می
گردند و مظهر آن اختلافات و کثرات شیونات اعیان ممکنه اند چه اختلافات
اسمایی باختلاف اکوان باحوال و اوصاف و افعال ظهور می یابند زیراکه
در هر عینی از اعیان خصوصیت قابلیتی هست که با آن خصوصیت مظهر
اسمی خاص از اسمای الهیه گشته است که هیچ شیء دیگر در آن خصوصیت با وی
شریک نیست و گفته اند که بوقلمون مرغی است سیاه و سفید تشبیه امکان
باو بجهت آنست که ممکنات از جهت نور وجود مناسبت با سفیدی
و از جهت ظلمت عدم مشابهت با سیاهی میدارد بدانکه کیفیت ظهور
و انتشا و کثرات بغایت از احدیت ذات و تجلی ذات واحد بصورت
همه با وجود آنکه بهیچ وجهی از وجوه شایبه کثرت در و بار نیافته است
چون بطریق کشف و شهود مدرک و مفهوم و معلوم نمیتواند شد عقل بطور
فکر از ادراک این معنی قاصرست بیت گفتی که بعلم و عقل جو یم
بی دیده کسی تراچه گویم ۰ جایی که مجال آن دم آمد ۰ این هر دو حجاب اعظم آمد
او نیست نهان ملک توحید ۰ تو دیده بیار میتوان دید ۰ آنکس که ز دید نیست بهره
کر میت نصیب او ز خورشید ۰ عقل از سر این سخن چنان دور ۰ کان ذره ز آفتاب پر نور

معنی شیونات

معنی بوقلمون

چون هر شی را از اشیا احدیة بتعین خاصست که بآن از ما عداء خود
ممتازست و هیچ شی دیگر دران معنی با وی شریک نیست و آثار ظهور
حقیقت وحدت لاشریک له است و در اصطلاح آنرا شواهد التوحید می نامند

وجود هر یکی چون بود واحد • بوحدانیت حق گشت شاهد

بدان که هر
موجودی از موجودات مختص بخاصیتی و تعینی است که هیچ شی دیگر دران
خاصیت با وی شریک نیست و اگر نه ظهور آن وحدت خاص در او بودی
آن موجود متعین نگشتی چه تکرار در تجلی الهی واقع نیست که لا تجلی فی صورة
مرتین ولا فی صورة لاثنین در هر موجود آن وحدت خاص دلیل است
بر وحدانیت موجد و نعم ما قیل شعر وفی کل شی له آیة • تدل علی انه واحد
و بمقتضای شهد الله انه لا اله الا هو اظهار حق موجودات را بر صفت
آن وحدت صورت شهادت حق است بر وحدانیت خود بیت
هم توئی ای قدیم فرد آگه • وحدت خویش را دلیل و گواه • شهد الله تو بشنود و تو بگو
وحده لا اله الا هو • شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید
که تا علم یگانگی ذاتی که ذات لذاته اقتضای انتفای غیر کند جهت
حقیقی را نیست و این یگانگی مسماست باحدیت که یگانگی مجرد بود از نسب
و اضافات تا غایتی که [illegible] بود از مفهوم این الفاظ و از نفی مفهوم این الفاظ
و از جمیع مفهومات دیگر و یگانگی صفاتی که ذات در صفات الوهیت نفی مماثل
و مشارک کند مسماست بوحدانیت و واحدیت همچنان مخصوصست
بهستی و در حقیقت حق مغایرت میان این دو مرتبه نیست لیکن بنسبت
با مفهوم فرمود و الهکم اله واحد و الله احد چون وجود هر موجودی من حیث
الحقیقة عین وجود موجودات دیگرست که ما تری فی خلق الرحمن من





تفاوت و از حیثیت اعتبار و تعین غیریت چه هر ذره بخصوصیت نسبتی
وصفتی چنانچه ذکر رفت ممتاز از ما عداء خود شد فرمود که وجود هر یکی چون
بود واحد یعنی وجود تشخصی هر یکی از تعینات و کثرات چون باعتبار تعین و
خصوصیت خاص واحد بود و دران وحدت لاشریک له بود آن وجود واحد
هر یک بوحدانیت حق شاهد و گواه گشت که یگانگی ذاتی و صفاتی البته او راست
شعر والسنة الاکوان ان کنت داعیا • شهود بتوحیدی بحال فصیحة
شنیت فی التوحید حتی وجدته • و واسطة الاسباب احدی ادلة
و وحدته فی الاسباب حتی فقدتها • و رابطة التوحید اجلی وسیلة • وجردت نفسی عنهما فتجردت
ولم یک یوما قط غیر وحیدة • و چون تامل و ملاحظه نمایند و مشاهده کنند دلالت
وحدت خصوصیت هر موجودی بر وحدانیت و یگانگی موجد آنست که وجود
جمیع اشیا در حقیقت شی واحدست و امتیاز هر موجودی از ما عداء خود بخصوصیت
نسبت و صفت خاص است که خود مظهر آنست لاجرم هر شی مظهر خاص باشد
از اسماء الهیه چه اسم عبارت از ذات با نسبت خاص است پس هر آینه
وجود هر موجودی شاهد و گواه وحدانیت حق باشد زیرا که در هر شی حق
بصورت واحدیت ظهور نموده است و حقیقت آن شی ملبسان حالی نیست
مماثل و مشارک دران تعین خاص سنماید و چنانچه تعین هر موجودی دلیل وحدانیت
حق است تعینات من حیث المجموع نیز دلیل وحدانیت حق است چه ذات
و حقیقت همه شی واحدست و نسبت صفت تابع ذاتست و تحقیق چون
نظر نمایند وحدانیت حق است که شاهد وحدانیت خود است چه انحصار
احدیة الذات و واحدیة الصفات است و غیر او را وجود نیست و علم شاهد
وجود نتواند بود اولم یکف بربک انه علی کل شی شهید بیت دلیل وحدت او غیر او کیست

کلیت :: جو موجودی بعالم غیر حق نیست **شعر**
توحیدم اتیاه توحید • ونعت من نعته لاحد • چون از تحقیق جواب سوال
فارغ شد میفرماید که **سوال** این سوالی است از تحقیق حقایق و معانی
معقول که ارباب کشف و شهود تعبیر از آن بصور محسوسه فرموده اند تا آن
مخدرات ابکار مشاهدات از نظر نامحرمان مستور مانند فلهذا فرمود که
**چه خواهد مرد معنی زان عبارت که دارد سوی چشم و لب اشارت** یعنی جماعتی که
از عالم صورت روی گردانیده بعالم معنی و حقیقت رسیده اند و از
اهل تعین گشته اند و شهباز بلند پرواز ایشان ز آشیان صورت منزل
نمیسازد از عبارت چشم و لب چه میخواهند و اشارت بچه معنی است که
بلفظ چشم و لب مقصود ایشانست و چون این جماعت مقید بدام و دانه نیستند
فرمود که **چه جوید از رخ و زلف و خط و خال کسی کاندر مقامات و احوال** یعنی عبارت
از رخ که روست و زلف و خط و خال کسی که از مرتبه قیود صورت محسوس
عبور نموده صاحب مقامات و احوال معنوی گشته است چه میجوید چون
این مذکورات مجموع از لوازم صور شد و مقامات و احوال معنوی ورای
عالم صورتست پس هر آینه ایشانرا مقصود ازین الفاظ معانی خاص خواهد
بود که جز اهل ذوق و وجدان مطلع بران نباشند و مراد ازین سوال اظهار
آن معانی است چون حقیقت سوال معلوم شد فرمود که **جواب** این جواب
شافی کافی بر طبق سوال سایل جانانه میفرماید که **هر آن چیزی که در عالم عیانست**
**چو عکسی ز آفتاب آن جهانست** چون جمیع ذرات موجودات مظاهر
اسما و صفات و ذات الهیه اند و از مرایای اعیان ممکنه آفتاب ذات و
صفات و اسماء حق است که منعکس و تابانست فرمود که هر آنچیزی که در عالم





عیانست یعنی هر چه درین عالم امکان ظاهر و عیان شده و میشود تا شد
عکسی است از انوار آفتاب آنجهان ذات و صفات و اسماء الهی و
بواسطه ظهور حق بصور ممکناتست که عالم نمودی پیدا کرده و همه چیز
مسمی باسمی گشته است و چنانچه اختلاف و تفاوت در مراتب اسما
و صفات واقعست در مظاهر نیز هست و قطع نظر از نسبت میان
ایشان نموده هر یکی در مرتبه خود در غایت کمال واقع اند فلهذا فرمود که
**جهان چون زلف و خط و خال و ابروست که هر چیزی بجای خویش نیکوست** چون مقرر شد
که ذرات موجودات که بعالم موسوم اند عکوس و اشعه انوار آفتاب
ذات و صفات و اسماء الهیه اند که در تجلی ظهوری شهودی ظاهر و مشهود
گشته اند پس هر آینه در صورت جامع انسانی که خلاصه است و زبده صور
اکوانی چشم و لب و زلف و خط و خال که موجب کمال نشاه انسانیت
و بدون اینها در صورت انسان نقص است هر یک البته نمودار و مظهر
معنی خاص ذات واحد حقیقی باشند و مشابهت و مناسبت اگر چه بوجهی ما
باشد میان ایشان متحقق خواهد بود فلهذا فرمود که جهان زلف و خط
و خال و ابروست یعنی مراتب موجودات که جهان تعبیر از ویست تا شد
زلف و خط و خال و ابروست و هر یکی دلیل و نمودار مدلول مخصوص از اسما
و صفات آن ذات شد و چنانچه در نشاه انسانی این مذکورات با وجود آنکه
غیر یکدیگر و مخالف هم اند هر یکی فی نفس الامر محتاج الیه و موجب کمال صوره
با سیرت انسانی اند و هر یکی فی حد ذاته در غایت خوبی اند اگر یکی ازین ها که
ذکر کرده شد در انسان نباشد یقین که موجب نقص صورت اوست
آن معانی معقول نیز که این صور دلایل و نمودار آنند اگر چه فی الحقیقه

اختلاف در مراتب
و صفات واقع است
در مظاهر نیست

حقایق مختلفه اند هر یکی در مرتبهٔ خود در غایت کمال و نهایت جمال
واقعند و چون بعین الیقین نظر کنند خلاف آن کمال مقصود نیست **بیت**
هر چه هست آنچنان همی باید * نسبت بدر نیک کی شاید * دیدن نقص غایهٔ جهل است
جاهلی نزد کاملان سهل است * بدانکه چشم اشارت بشهود حق مر
اعیان واستعدادات ایشان را و آن شهود است که معبر بصفت بصر
میگردد و صفات ازان روکه حاجب ذاتست معبر بابرو میگردد و
لب اشارتست به نفس رحمانی که افاضهٔ وجود بران اعیان مینماید و
زلف اشارتست بتجلی جلالی در صور مجالی جسمانی و خط اشارتست بظهور
آن حقیقت در مظاهر روحانی و روح اشارتست بحقیقت من حیث
هی هی است که شامل خفا و ظهور و کمون و بروزست و خال اشارت
به نقطهٔ وحدتست من حیث الخفا که مبدا و منتهای کثرات است که منه بدا
و الیه یرجع الامر کله و مناسبت بینهما ظاهرست چه خال بواسطهٔ سیاهی
مشابه هویت غیبیه است که از ادراک و شعور اغیار محتجب و مختفی است
که لا یری الله الا الله و لا یعرف الله الا الله چون بر سبیل اجمال اشارت
بجواب سوال فرمود شروع در تفصیل آن نموده می فرماید که
تجلی که جمال و که جلال است رخ و زلف آن معانی را مثال است یعنی تجلی و ظهور
حق جمالی می باشد و جلالی میباشد تجلی جمالی آنست که مستلزم لطف
و رحمت و قرب باشد و جلالی آنکه موجب قهر و غضب و بعد باشد و
بحقیقت هر جمالی مستلزم جلالی است و در پس پردهٔ هر جلال نیز جمالیست
زیرا که جلال احتجاب حق است بحجاب عزت و کبریایی از عباد تا هیچ کس
او را بحقیقت و هویت چنانچه هست نشناسد که سبحانک ما عرفناک حق





معرفتک و ما قدروا الله حق قدره و جمال تجلی حق است بوجه حقیقت
خود از برای ذات خود پس جمال مطلق را جلالی باشد و آن قهاریت
حضرت مر جمیع اشیا را بافنا در تجلی وجه مطلق و این مرتبهٔ علو جمالست
و این جمال را دنوی هست که بآن باشیا نزدیک میگردد و دنو ظهور
جمال مطلقست بصورت جمیع اشیا و این دنو جمال را نیز جلالی است
و آن احتجاب جمال مطلق است به تعینات اکوان **شعر**
جمالک فی کل الحقایق سایر * و لیس له الا جلالک ساتر **بیت**
از هستی شعاع جمالش جهان و جان * ناچیز بودی از سطوات جلال او
ورنه نقاب روی جمالش شدی جلال * عالم بسوختی ز فروغ جمال او
شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که ظاهر و باطن و
اول و آخر چون هر یکی از غلبهٔ ظهور تنزل کرد بنقل از ظهور و بطون عالم
شهادت و غیب و دنیا و آخرت ظاهر گشت و وجه نسبت این دو اسم
با مبدا مظهر صفات متقابله شد چون رضا و غضب و لطف و قهر و
بسط و قبض و از مقابله تعلق بنقل معبر شد بیدین و صفات جمالی
و جلالی تبارک اسم ربک ذی الجلال و الاکرام و آن وجه دیگر اعنی ظهور از
نقل تسمیه یافت بنور و ظلمت و ایمان و کفر و روح و جسد خلق الموت و
الحیوة و جعل الظلمات و النور پس هر آینه روی هر دو بان بمناسبت نور
و لطف و رحمت با تجلی جمالی مشابهت داشته باشد و زلف ایشان بسوخ و
در بار المشابهت ظلمت و پریشانی و حجاب با تجلی جلالی نسبت تمام
بوده باشد و روی و زلف محبوبان مثال و نمودار تجلی جمالی و جلالی
باشد بلکه فی الحقیقه عین تجلی جمالی و جلالی است چون احتجاب و قهر لازم

سر ابرو
سر لب
سر زلف
سر خط
سر روح
سر خال
ظهور جمالی و جلالی

جلال و نور و لطف و رحمت لازم جمال فرمود که صفات حق تعالی لطف و قهر
رخ و زلف تابدار آن دلبر است یعنی حضرت حق را تعالی شانه صفات
لطف مانند لطیف و نور و هادی و رزاق و محیی و صفات قهر مثل
مانع و قابض و قهار و مذل و ضار هست و رخسار و زلف تابان به سکر را
حسب جامعیت نشأه انسانی ازین هر دو صفت متقابل بهره و نصیب
داده اند بیت مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش
نه از گیسوش می بینم که می بینم ز هر سویش * کشد هر دم مرا سوی کمند زلف هر تار او
که اندر هر سر مویی نمی بینم بجز مویش * ندانم چشم جادویش چه افسون خواند در چشم
که در چشم نمی آید بغیر از چشم جادویش * فروغ نور رخسارش مرا شد راه نما ور نه
کجا ره بردمی سویش ز تاریکی گیسویش * به پیش مغربی هر ذره زان رو مشرقی باشد
که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش * پس هر آینه از رخ صفات لطف
الهی و از زلف صفات قهر خداوندی مراد باشد و این نسبت در غایت
لطافت و کمال بلاغت واقعست چون اشارة فرمود که اطلاق این الفاظ
بران معانی که ذکر رفت بواسطه مناسبت و مشابهت است در تحقیق
آن شروع نموده میفرماید که چو محسوس آمد این الفاظ مسموع
نخست از بهر محسوسند موضوع یعنی چون این الفاظ که رخ و زلف و خط
و خال و چشم و ابرو و لب مراد است محسوس اند اولی آنست که اول در
ازای معانی محسوسه موضوع باشند بجهت آنکه در محسوسه مشترکند و
وضع تخصیص لفظ است بازای معنی بحیثیتی که هرگاه که آن بشنوند
یا به بینند یا بگویند آن معنی ازو مستفاد گردد و هرگاه که این الفاظ مذکوره
گفته میشود این معانی محسوسه چنانچه ذوق در می یابد مستفاد میگردد پس

هر آینه



هر آینه اول بازاء این معانی محسوسه موضوع باشند و وجه دیگر
که دلالت بران میدارد که اول این الفاظ محسوس بازاء این معانی
محسوسه موضوعند آنست که میفرماید که ندارد عالم معنی نهایت
کجا بیند مر او را لفظ غایت یعنی عالم معنی که عالم ذات و اسماء و
صفات غیر متناهیه الهیه مراد است غایت پذیر نیست و باز هر معنی
ازان معانی را مراتب و درجات بی نهایت است و در احاطه نمی آید
پس البته در ظرف الفاظ او را گنجایی نخواهد بود چنانچه در مقدمه کتاب فرموده
بود که معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید تشبیه بحر قلزم بجهت
عدم احاطه فرموده و الا وسعت میدان معانی زیاده از آنست که بدریای قلزم
و عمان نسبت دهند از اینجا معلوم میگردد که این الفاظ مسموعه اول بازاء
این معانی محسوسه موضوع شده اند چون افاده و استفاده معانی از الفاظ
است و فرمود که ظرف لفظ گنجایی بحر معنی ندارد این معنی موهم آن بشود
که بجهت این عدم احاطه عارف حقیقی بکلی نمیتوان شد رفع آن توهم نموده
میفرماید که هر آن معنی که شد از ذوق پیدا کجا تعبیر لفظی یابد او را
یعنی معانی که بطریق ذوق و وجدان بارباب کشف و تصفیه ظاهر میگردد
تعبیر لفظی کردو وسعت میدان آن نمیتوان گشت و جز بذوق و حال تحصیل
آن معانی محالست و عرفان حقیقی و ادراک معانی کماینبغی از راه کشف
و شهود حاصل میباید کرد نه بر تعلیم و تعلم ب تا دل نشود مطلع انوار الهی
عارف نتوان گشت ز منهاج و طوالع * عکس رخش از پرده هر ذره نماید
مرآت دل ار پاک شد از زنگ موانع * چون دل اصحاب اشارة طریق تمثیل
معقولات بمحسوسات فرموده که چو اهل دل کند تفسیر معنی

بمانندی کند تعبیر معنی یعنی اهل دل که تحصیل معانی و معارف بطریق
تصفیه و تجلیه قلوب کرده اند هرگاه که خواهند که تفسیر و بیان آن معانی که بر
دلهاء صافیه ایشان جلوه گری نموده است نمایند و بجهت ارشاد قابلان
و طالبان اظهار آن نمایند و عادت پسندیده ایشان آنست که البته
مناسبت و مشابهت میان آن معانی مکشوفه و امور محسوسه پیدا سازند
و در لباس محسوسات آن معانی مکشوفه را در نظر بنمایند و ازین جهت
استکه ظاهر بینان محجوب که حوصله درک آن معانی ندارند اشارات
این قوم را طامات می پندارند و از سر جهل و عناد طعن و انکار اقوال و
احوال اهل حق جایز میشمارند نعوذ بالله من ذلک بیت

چو هر یک را ازین الفاظ جانیست ، بزیر هر یکی پنهان جهانیست ، تو جانش را طلب از جسم بگذر
مسما جوی باش از اسم بگذر . چون عالم معنی نسبت با عالم محسوس که صورتست اصل
است فرمود که که محسوسات ازان عالم چو سایه است که این چون طفل و آن مانند دایه است
یعنی محسوسات که عالم شهادتست ازان عالم اسما و صفات حق مانند سایه
است چه چنانچه سایه بنور ظاهر است و بی او عدمست همه عالم بتجلی و
اشراق انوار آفتاب اسما و صفات الهی روشن و هویدا اند و این عالم
محسوس بمثال طفلست و آن عالم معنی همچو دایه زیرا که پرورش و تکمیل این
عالم ازان عالمست بلکه هر چه هست آن عالم است و این عالم وجود ظلی
و خیالی بیش ندارد چون بیان سخن بر طبق معتقد ارباب مکاشفه فرمود اکنون
اشارت بتحقیق که وارد خاصه خودست نموده میفرماید که بنزد من خود الفاظ مأول
بر آن معنی فتاد از وضع اول چون سخن قوم ذکر کرد که این الفاظ محسوسه
اولا از برای این محسوسات موضوع بوده اند و اهل دل بنا بر مناسبت که با نیه

اند

اند اطلاق این الفاظ برین محسوسات حقیقی باشد و بر آن معانی بطریق
تاویل اکنون میفرماید که این الفاظ که گفته شد که بطریق تاویل بر آن معانی
اطلاق کرده اند اول از برای آن معانی موضوع بوده اند و ازان معانی نقل
برین محسوسات نموده شده است چه آن معانی اصل و متاصل الوجود اند
و این محسوسات فرع و تابع چون بیان فرمود که اول موضوع برای آن معانی
بوده اند میخواهد که ایما بر آن نماید که دلالت این الفاظ برین محسوسات بحکم
نوعیست فرمود که بمحسوسات خاص از عرف عامست چه داند عام کان معنی کدامست
یعنی دلالت این الفاظ برین محسوسات خاص بطریق نقل عرف عامست
و تداول ایشان و عام چه داند که آن معانی که موضوع له اصلی ایشانند کدامست
چون دسترس عوام بر آن نیست و ادراک آن معانی مخصوص خواص است
بدانکه هرگاه که لفظی را از آن معنی بمعنی دیگر نقل کنند و ترک استعمال آن لفظ
بر آن معنی اول نمایند اگر آنجا ناقل عرف عام باشد آنرا منقول عرفی میخوانند
مانند دابه که در اصل هر چه بر روی زمین میرفت دابه میگفتند عرف عام نقل
ازان نموده و اطلاق بذوات القوایم الاربع از اسب و استر و خر کرده است
شیخ میفرماید که اطلاق این الفاظ برین محسوسات بطریق نقل عرف عامست
و اکنون آن معنی اول میان ایشان متروک است حقیقت آن سخن آنست که جمعی
که از اهل مکاشفه نبودند این الفاظ از ارباب کشف و شهود استماع نمودند
و مراد کما ینبغی ندانستند برین محسوسات خاص بمناسبه فی الجمله که یافتند
بطریق عقل نقل کردند و آن معنی اول متروک شد فاما نزد محقق موضوع
که اول آنست چون اطلاق این الفاظ برین محسوسات خاص بطریق نقل
واقعست فرمود که نظر چون در جهان عقل کردند از آنجا لفظها را نقل کردند

وجود ابتداء از خدای اساس است

یعنی آن جماعتی که نه ارباب شهود بودند و این الفاظ مسموع ایشان شد
چون نظر در جهان کردند بطریق عقل فهم آن معانی اصلی نمی نمودند لاجرم
این لفظها را اعقل از آن معانی موضوع له نقل کردند و برین محسوسات خاص
اطلاق نمودند بر معنی اول متروک داشته شد چون نقل بطریق عقل بوده است
میفرماید که تناسب را رعایت کرده عقل جو سوی لفظ و معنی گشت نازل
یعنی این الفاظ را که نقل بر این معانی محسوسه نموده اند و جهت نقل
الفاظ بسوی محسوسات ازان مراتب فرود آمده اند بقدر الامکان رعایت
تناسب عقلی مرعی داشته اند و مناسبت فرو نگذاشته اند تا تحقیق بعض
الفاظ به بعض معانی ترجیح بلا مرجح نباشد چون تشبیه تام میان معقولات
و محسوسات از قبیل ممتنعات است فرمود که ولی تشبیه کلی نیست ممکن
ز جست و جوی آن می باش ساکن یعنی در حین نقل اگر چه رعایت تناسب
عقلی نموده شده است فاما مشابهت کلی بین المعنیین البته نمیتواند بود چه میان
محسوس و معقول بون بعید است و از جست و جوی تشابه تام بینهما ساکن
می باید بود و طالب چیزی که نباشد نباید بود و الا طلب محال بسبب حیرت
و ضلال خواهد بود چون بحضرت عزت عز شانه اطلاق لفظی که موهم شد با
بچیزی که لایق کبریایی نباشد ممنوعست فرمود که برین معنی کسی را بر تو دق نیست
که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست بدان که علما درین معنی اختلاف دارند که
اطلاق اسمائی که ماخوذ از صفات و افعال باشد بر حضرت حق نمودن موقوف
باذن شارع علیه السلام هست یا نیست بعضی بران رفته اند که هر گاه که عقل
دلالت کند بران که حق متصف است بصفت وجودی یا سلبی اطلاق
اسمی که دلالت بران صفت کند میتوان نمود خواه که اذن شارع شده باشد

یا نشده

یا نشده باشد و افعال نیز هم چنین و بعضی بر آنند که هر لفظی که دلالت
کند بر معنی که آن معنی حضرت حق را ثابت باشد اطلاق آن لفظ
بی آنکه اذن شارع باشد بران حضرت میتوان نمود کاهی که موهم
بچیزی نباشد که لایق کبریای آنحضرت نتواند بود و مشعر بتعظیم باشد
و بعضی دیگر بران رفته اند که اسماء الله مطلقا توقیفی است و هر چه از
شارع نشنیده اند و حکم شرع بران نرفته است اطلاق بران حضرت نمی
باید کرد زیرا که فهم و ادراک ما درین امر وافی نیست و لابدست که مستند باذن
شارع باشد و این قسم اخیرست که مرضی اهل سنت و جماعت است شیخ
میفرماید که برین معنی کسی را بر تو دق نیست یعنی برین که اطلاق این الفاظ نمایند
هیچکس را بر تو دق نیست زیرا که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست و هر چه مذهب
حق باشد البته حق خواهد بود بیت مذهب عشق از همه دینها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست . آنچه بر ارباب حال بطریق مکاشفه
ظاهر میشود بالاتر از مدارک عقلست و تکالیف بر عقلاست و جماعتی که
در مقام استغراق و بیخودی باشند البته هیچ کس را بر ایشان حکم تکلیف
نیست و معاف حضرت حق اند مولانا رومی قدس سره میفرماید که بیت
مدرد مید و زد این خیاط کو . میدمد میسوزد این نفاط کو . ساعتی کافر کند صدیق را
ساعتی زاهد کند زندیق را . ما شکاریم این چنین دامی کراست . گوی چوگانیم چوگانی کجاست
چون مناط تکالیف باتفاق عقلست میفرماید که ولی تا با خودی زنهار زنهار
عبارات شریعت را نگهدار یعنی هر چند صاحب مذهب درین مرتبه
حق است فاما تا زمانی که سالک با خود باشد و عقلش برقرار بود الفاظ
و عباراتی که مخالف شرع باشد نمیتوان گفت و ارباب طریقت تجویز نموده

اسماء الله توقیفیست

اند و منع افشاء اسرار کرده اند طریق اهل کمال آنست که با وجود حال
عمل بر طبق علم نمایند نه بطبق حال خواجه عبد الله انصاری قدس سره
میفرماید که سگ در مزبله آگندن به که صوفی پراکنده بیت
جمع صورت با چنین معنی ژرف • نیست ممکن جز ز سلطان شگرف
سکر و هشیاری بباید جمع کرد • تا بر او فقر باشی شیر مرد • چون ارباب طریقت را
نه حالتست که دران حالات معانی که برایشان منکشف شده بعبارات
و الفاظ که تعبیر نمایند رخصت داده اند چه ایشان دران حالات اختیار
خود ندارند و مغلوب تجلی الهی اند اشارت با بشارت بران نموده فرموده که
که رخصت اهل دل از ادراکهاست • قول سکر بس دیگر را لالست بدان که حالات
و مقامات جذبیست که بطریق کشف و وجدان بر اولیا و عرفا و سالکان
راه ظاهر میشود که آنها را مواجید می نامند یعنی بوجدان حاصل شده چه مواجید
جمع موجودست و موجود یافته شده را میگویند این وجدان حالی مرادست
نه علمی یکی از ان حالات فناست و فنا عبارتست از زایل شدن تفرقه و کثرات
تمیزاتست میان قدم و حدوث زیرا که چون بصیرت روح منجذب بمشاهدهٔ
جمال ذات الهی شد نور عقل که فارق بود میان اشیا در غلبهٔ نور ذات
مختفی و مستتر گشت اختفاء انوار الکواکب عند ظهور نور الشمس و بحکم و قل
جاء الحق و زهق الباطل و المحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر هستی مجازی
سالک و جمیع کثرات در پرتو تجلی ذاتی بالکل محو و نابود گشت و این
حالت را جمع نیز می نامند زیرا که جمیع کثرات درین تجلی رنگ وحدت گرفته
و احد شده اند و اغیار و کثرات فانی گشته لم یبق الا الحی القیوم و درین حالت
هر چه از سالک استماع افتد بحقیقت گوینده آن حضرت حق است هستی سالک در

میان

ارباب طریقت و مقامات حالات

تعریف فنا

تمیزات

مرتبهٔ جمع



میان نیست بیت چونکه ره شد بحر را با جان خم • خم با دریا بر آرد اشتلم
زان سبب قل گفتهٔ دریا بود • گر چه گفت احمد گویا بود • و درین مقام بود حکایت
سلطان بایزید بسطامی قدس سره العزیز لا اله الا انا فاعبدونی و سبحانی
ما اعظم شانی یکی دیگر از ان حالات سکرست و سکر حیرت و دهش
و وله و هیمانست که در وقت هجوم جمال محبوب فجاة بنظر محبوب برسد چون
بر سالک بمشاهدهٔ جمال محبوب رسید بواسطه دوری از تفرقه و بعد در
باطن وی فرح و نشاط و انبساط بنوعی در آمد که حواس او از محسوسات
غافل شد و عقلش مغلوب عشق گشت و تمیز از باطنش مرتفع شد و از
غایت بیخودی نمیداند که چه میگوید و این حالت را سکر بجهت آن گفته
اند که در اوصاف مذکوره با سکر ظاهری ماند و درین حال بود که شیخ حسین
منصور حلاج قدس سره فرمود که انا الحق ب بد مستی عاشقان بی باک
صد بار به از صلاح و پرهیز • مستی که بدر سوی شاه فرد • صد خم می در سر عنوان نکرد
لبن بو تکلیف چون باشد روا • اب ساقط گشت و شد بی دست و پا و یکی
دیگر از ان حالات مذکوره دلالست و دلال اضطراب و قلق را میگویند
که در جلوهٔ محبوب از غلبات عشق و ذوق به باطن سالک برسد و هر چند
دران حال بمرتبهٔ سکر بیخودی نیست فاما اختیار خود نیز ندارد و از شدت
اضطراب هر چه بر دل او دران حال لایح میشود بی اختیار میگوید و ازین
حالت بود حکایت چوپان که مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره در
مثنوی نظم فرموده است مثنوی دید موسی یک شبانی را براه
کو همی گفت ای کریم و ای اله • تو کجایی تا شوم من چاکرت • چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم • شیر پیشت آورم ای محتشم • دستکت بوسم بمالم پایکت

سکر

دلالست

وقت خواب آید بروبم جایکت ای فدای تو همه بزهای من ای بیادت هیهی و هیهای من
این نمط بیهوده میگفت آن شبان گفت موسی با کیستت ای فلان گفت با آنکس که ما را آفرید
این زمین و چرخ زو آمد پدید گفت موسی های خیره سر شدی خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار پنبه اندر دهان خود فشار گفت ای موسی دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی جامه را بدرید و آهی کرد تفت سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسی از خدا بندهٔ ما را ز ما کردی جدا تو برای وصل کردن آمدی
یا برای فصل کردن آمدی ما زبان را ننگریم و قال را ما روان را بنگریم و حال را
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز سوز خواهم سوز با آن سوز ساز آتشی از عشق در جان بر فروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز موسیا آداب دانان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند
لعل را گر مهر نبود باک نیست عشق در دریای غم غمناک نیست چونکه موسی این عتاب از حق شنید
در بیابان جانب چوپان دوید عاقبت دریافت او را و بدید گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو هرچه میخواهد دل تنگت بگو کفر تو دینست و دینت نور جان
ایمنی از تو جهانی در امان ای معاف یفعل الله ما یشاء بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام من کنون در خون دل آغشته‌ام تازیانه بر زدی اسپم بگشت
غرم بالا کرد و از گردون گذشت حال ما اکنون برون از گفتن است آنچه میگویم نه احوال منست

شیخ میفرماید که رخصت اهل دل را در سه حال است یعنی درین سه حالت که
فنا و سکر و دلالست اهل دل مرخص اند بانک بهر عبارت که خواهند از آن
حالات وجدانی تعبیر نمایند اما در حالت فنا که غایت استغراق است سالک
واصل است باتفاق همه علما او مکلف نیست و در حالت سکر که ازان پس تر است
چون نمیدانند که چه میگویند چنانچه مست صوری را معذور میدارند که حتی
تعلموا ما تقولون او نیز معذورست و در مرتبهٔ دلال که از سکر اترلست بواسطه





شدت اضطراب که دارد هرچه گوید نیز معذور داشته اند باید دانستن
که این رخصت که فرموده است نسبت با ارباب مواجید است که بسبیل
حال و شهود بآن حالات و مقامات رسیده اند نه آن جماعتی که بتقلید عبارات
آن کاملان یاد گرفته اند و بمجرد همین تقلید خود را صاحب آن حال میشمارند
زیرا که باتفاق ارباب طریقت نسبت با آن جماعت هرچه مخالف شرع شریف
از اقوال و افعال باشد البته واجب المنع است چون اطلاع تام بر حقیقت این
این الفاظ و دلالات ایشان موقوف بر آنست که آن احوال بر کسی بطریق شهود
ظاهر شود فرمود که هر آنکس کو شناسد این حالات بداند وضع الفاظ و دلالات
یعنی هر کس که این سه حالت که فنا و سکر و دلالست کما ینبغی بشناسد وضع این
الفاظ و دلالات ایشان را البته بداند که چگونه است و در چه حال گفته اند چون
بدون آنکه این حالات بطریق انکشاف تام بر کسی پیدا آید باختیار متکلم بآن
کلمات شدن موجب رد و منع است میفرماید که ترا گر نیست احوال مواجید
مشو کافر ز نادانی بتقلید یعنی اگر ترا آن حالات وجدانی که ذکر رفت
نباشد و بحسب حال و مکاشفه بآن مراتب نرسیده باشی زنهار و صد زنهار که
بمجرد تقلید آن اهل کمال که صاحب آن حال بوده اند کافر نشوی و متکلم بآن کلمات
نگردی بسبب نادانی و جهل که ندانسته که ایشان در چه حالات این الفاظ
و عبارات فرموده اند و نداشته باشی که هر کسی میتواند که تعبیر بآن عبارات نماید
و حال آنکه باتفاق اهل شریعة و طریقت است که هر که بی آن حالات آن سخنان گوید
البته محکوم بکفرست و منع او واجبست ب در ذات حق ای دوست بجز حق نرسید
منقاد بدو ابد آن مطلق نرسید ٭ در اسفل سافلین به تقلید و پی
خرس و سگ و خوک را انا الحق نرسد ٭ چون اصول احوال و اسرار حقیقت

موقوف بمقدمات بسیارست از قابلیت و ارشاد کامل و سلوک و ریاضت
میفرمایند که مجازی نیست احوال حقیقت * هر کس باید اسرار طریقت
یعنی احوال حقیقت که انبیا و اولیا علیهم السلم ازان اخبار فرموده اند
مانند رایت ربی فی احسن صورة ولی مع الله وقت و من رانی فقد رای الحق
و مثل قول علی ابن ابی طالب علوا انا نقطة با بسم الله و انا جنب الله الذی
فرطتم فیه و انا القلم و انا اللوح المحفوظ و انا العرش و انا الکرسی و انا السموات
السبع و الارضون و حکایت درین معنی از اولیا بسیارست مانند سبحانی ما
اعظم شانی و لیس فی جبتی سوی الله و انا الحق و انا الفاعل فی هذا العالم و لیس
بینی و بین ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودیة و انا اقل من ربی بسنتین و غیر
کسی که باطل نکند که سخنانی چند مجازی غیر واقعی بوده و حقیقتی نداشته
است چه این احوال آن کاملانست که در مراتب کشف و شهود بر ایشان ظاهر
شده و ایشان بآن متحقق گشته اند و بیان حالات واقعی خود فرموده اند
و نه چنانست که هر کسی اسرار طریقت میتواند دریافت چه آن معنی مشروط بشرایط
بسیارست از قابلیت فطری و ارشاد پیر راه برو سلوک و ریاضیات و قطع
منازل که ارباب طریقت تعیین نموده اند و تاییدات الهی و استقامت در احوال
بیت ده روبهی است اماره دان در این مکن * از صد هزار ره رو یکی مرد راه داشت
و قلیل من عبادی الشکور طریقت خیر خاص است که مخصوص سالکان راه حق است
مانند ترک دنیا و دوام ذکر و توجه و تبتل و انزوا و دوام طهارت و وضو و صدق و
اخلاص و عبادت و اسرار طریقت که فرموده است عبارت از همان احوال حقیقت
است زیرا که طریقت مقدمه حصول حقیقت است و چنانچه طریقت سر شریعت
است حقیقت سر طریقت است و طریقت بی شریعت وسوسه است و حقیقت



بی طریقت زندقه است و الحاد و هر که عقل بر کمال دارد البته میداند که ارباب
طریقت که ارتکاب ریاضت شاقه نموده اند البته فواید کلیه معنوی
در ضمن آن یافته اند که بدون آن زحمت آن فواید حاصل نمیتواند شد
کران لیس للانسان الا ما سعی بیت گر تو خواهی دولتی طاعتی کنی
طاعت صد ساله یکساعت کنی * تو مکن بکلی خط طاعت را رها * بس مکن تو طاعت خود را بها
چون سخن اولیاء الله و اهل تحقیق از سر حال و علم است * فرموده که
گر ازان ای دوست نابید ز اهل تحقیق * مر این را کشف باید یا بتصدیق یعنی نطق
ارشاد میفرماید که ای دوست و عزیز من می باید دانست که از اهل تحقیق
که ارباب کمال اند سخن گزاف و غیر واقع نمی آید و کلمات بلند پایه اولیا لایق
دین داران نیست و عدم فهم ما دلیل نادانی ماست نه آنکه سخنان ایشان
غیر واقع است و یقین است که هر چه محقق و یقین نباشد از ایشان صادر نمیشود
و تحقیق کردن آنکه سخن کاملان بیان واقعست بدو طریقت میتواند بود یا
آنکه شخصی بطریق سلوک و ارشاد کامل بتمام کشف و شهود رسید و مشاهده
همان حال نماید و یقین بداند که آنچه ایشان فرموده اند دیده و دانسته گفته اند
یا آنکه بتوفیق الهی تصدیق تام بسخن اولیا داشته باشد و یقین داند که هر چه
ایشان میفرمایند از عین شهود است و خود را از مشاهده آن حال عاجز داند و
از طایفه و اذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم نباشد بیت
کاروانهایی نوا زین صوبها * تخته هر زه چه سخت انی هدا * گشته هر شاخ و شکوفه آن غصون
دم بدم یا لیت قومی یعلمون * بانگ می آید ز سوی هر درخت * سوی ما آیید خلق شور بخت
بانگ می آید ز غیرت بر شجر * چشم شان بستیم کلا لا وزر * چون اشارت فرمود که
این الفاظ اول بر آن معانی اطلاق کرده اند و از آنجا به این محسوسات نقل

عرف عام منقول شده است میفرماید که **بگفتم وضع الفاظ و معانی**
**ترا بدین سبب گر داری بدانی** یعنی بیان نمودم و گفتم وضع الفاظ و معانی
که بآن نوع ذکر کرده شد که نزد طایفهٔ صوفیه آنست که این الفاظ چون
محسوس است اول از برای این محسوسات موضوع شده اند و اهل دل بطریق
تاویل بعد از رعایت مشابهت بر آن معانی اطلاق کرده اند و ترددی که
ناظم کتاب آنست که این الفاظ بوضع اول بر آن معانی افتاده اند و از آن معانی
باین محسوسات بطریق نقل بملاحظهٔ نسبت و مشابهت منقول شده و ناقل
عرف عامست علی کلا التقدیرین وضع الفاظ و معانی ترا از سببیه یعنی بطریق
اجمال گفتم اگر آن طریق نگاه داری و محافظت نمایی بدانی که از هر یکی ازین
الفاظ چه معنی مرادست چون هر معنی را از آن معانی درجات بسیارست و در
هر مرتبه لوازمی چند دارد فرمود که **نظر کن در معانی بسوی غایت**
**لوازم را یکایک کن رعایت** یعنی در هر معنی از آن معانی نظر بسوی
غایت کن و ببین که مقصود از آن چیست و چون مراتب معانی بسیارست
در هر مرتبه رعایت لوازم آن کما ینبغی نمای و تخصیص لازم هر مرتبه علی حده
بفرمای تا جهات تشبیه و تنزیه معین کرده و بوهم به تجسیم نشود و ملحد نشوی فرمود که
**بوجهی خاص از آن تشبیه میکن ز دیگر وجهها تنزیه میکن** یعنی بوجه خاص
از آن لوازم که در هر مرتبه آن معانی را حاصلست تشبیه میکن و اطلاق
الفاظی که دلالت بر آن معنی خاص میدارد نما و از وجوهات دیگر از لوازم آن
مرتبه تنزیه میکن مثل آنکه چشم میگویید و صفت بصیری میخواهید مناسبت
آنکه در نهایت مراتب تجلیات و ظهورات که مرتبهٔ شهادتست بصیری
لازم بصرست پس باین وجه خاص تشبیه نما بدو از وجوه دیگر که فرضا

همه را مراتب تجلیات و ظهورات مرتبه شهادت

این



این چشم جسم است و از لوازم اجسامست تنزیه میکنید که مانند این چشم
نیست و از جسمیه منزه است و علی هذا القیاس حقیقت سخن آنست
که در مرتبهٔ ذات حق منزه است از مدلولات همه الفاظ و عبارات
و در مراتب تنزلات افعال و آثار اوست که بصورت همه ظاهر گشته است
و بنقش همه بر آمده و با رعایت مراتب تجلیات و ظهورات حق تشبیه
و تنزیه هر دو واقعست و ظاهرست و فی الحقیقه تشبیه و تنزیه از امور
اعتباریه اند چون فی نفس الامر غیر حق موجود نیست مشبه بچه باشد و منزه
از چه باشد تعالی عن الاشباه والاضداد والامثال والانداد چون قاعده
که موقوف علیه جواب سوال مذکور بود بیان نمود فرمود که **چو شد این قاعده یکسر مقرر**
**نمایم زان مثالی چند دیگر** یعنی چون این قاعده که رعایت لوازم
هر معنی میباید نمود و بوجهی خاص تشبیه میباید کرد و از وجوه دیگر تنزیه میباید
فرمود یکسر یعنی مطلق مقرر و ثابت شد اکنون جهت تنبیه قاعده
مثالی چند از هر یکی از آن معانی و لوازم ایشان بنمایم و از مرتبه اجمال
تفصیل آرم تا خواص و عوام از آن بهره مند گردند چون از بیان قاعده
که موقوف علیه بود فارغ شد شروع در تفصیل جواب سوالات نموده میفرماید
که **اشارت بچشم و لب** چون در سوال چشم و لب مقدم داشته بود در جواب نیز مقدم کرد تا
جواب و سوال مطابق باشند و چون لوازم و صفات هر یکی از چشم
و لب را قربی بآن دیگر بود چنانچه در اشارة ظاهر خواهد گشت هر دو را در
یک اشارة آورده میفرماید که **نگر کز چشم شاهد چیست پیدا رعایت کن لوازم را بدانجا**
یعنی نگاه کن و ببین که از چشم شاهد و محبوب حاضر چه چیز پیدا و ظاهرست
لوازم و صفات چشم محبوب حاضر بدانجا یعنی بعالم معنی نما و از تناسب

در مرتبه ذات حق منزه است از مدلولات

غافل مشو و در بعضی از نسخه‌ها چنین یافت شد که نکر کز چشم و از لب حبیب
مبدا یعنی نظاره کن از ین چشم و لب که چه صفت و چه فعل و چه اثر ظاهر است
رعایت لوازم ایشان بعالم معنی نمای و تشبیه بآن و چه خاص مرعی میدار
چون هر دو را در یک بیت اشارت ذکر کرده است اولی آنکه اول بیان و شعور هر دو
نموده باشد چون فرمود که رعایت لوازم میباید نمود اشارت بلوازم هر یکی
کرده میفرماید که ز چشمش خاست بیماری و مستی ز لعلش نیستی در تحت هستی
یعنی بیماری و مستی که از بعد و فراق و سبب از خودی وی نموده و از مشاهده
جمال جانان عاشقان دل سوخته را محروم میدارد همه آثار لوازم چشم پر کرشمه
است و پیدا از لب لعل جان بخشش نیستی در تحت هستی است یعنی از آثار
و لوازم لبش که اشارت به نفس رحمانیت نمایش نیستی امکانست در احاطه
وجوب وجود بیت ز مشتری رخت چه بود جهانی سایه در علم سرای خراب
ز اشتو اهل طلعت تو تابان سایه از زنگ مهر یاقوت خضاب و در بعضی نسخه‌ها این
چنین یافته شد که ز لعلش گشت پیدا عین هستی یعنی از لب لعلش که نفس رحمانی
مراد است حقیقت هستی ظاهر شده است و بصورت جمیع اشیا تجلی
نموده و از آن ظهور عینیتها در حیطه هستی در آمده است بیت
خرم دل آنکه از لب یار حالی می‌ناب میکند وام ای بیخبر از شراب و مستی
ننهاده دمی برون ز خود گام در صومعه چند دیگ سودا بختیم و هنوز کار ما خام
در میکده نیز روزکی چند بنشین تو بوقت صبح و شام می نوش بکام دوست باده
بس هم بده چشم آن دلارام می بین رخ جانفزای ساقی در جام جهان‌نمای باقی
چون مستی پندار خودی و خمار و فراق از لوازم چشمست میفرماید که
ز چشم اوست دلها مست و مخمور ز لعل اوست جانها جمله مستور یعنی از آثار چشم

شوخ



شوخ آن پری پیکرست که دلهای خلایق مست و مخمور و خراب اند و اسیر پندار
و خمار غم بعد و حرمانند و از لب لعل اوست که جانها و ارواح مجردات جمله مستور و
در حجاب عزت متواری و از صفات نقص و خودنمایی مبرا و معرا اند چون گرفتاری
بلای فراق از آثار چشم است فرمود که ز چشم او همه دلها جگر خوار
لب لعلش شفای جان بیمار یعنی از لوازم چشم عیار اوست که تمامت
دلها جگر خوار یعنی گرفتار غم فراق و اندوه اشتیاق اند و از آثار لب روح
بخش اوست که جان بیمار درد بعد و دوری را شفا و راحت شربت وصال
می چشاند و از مرض نیستی بصحت هستی میرساند و هر چند لب مرتب شراب
وصالست چشم مورث خمار فراقست و نمیگذارد که آگاهی از وصال یابد ب
تا چشم تو ام چه فتنه انگیخت کز هر طرفی هزار غوغاست تا جام لبت کدام می داد
کز جرعه او دو کون شیداست با غیبت جهان ز عکس رویت خرم دل آنکه در تماشاست
چون در فضای استغنای خود عالم و ما فیه را نمایشی نیست فرمود که
بچشمش گرچه عالم در نیاید لبش هر ساعتی لطفی نماید یعنی اگر چه مستی
استغنا و عدم التفات از لوازم چشم بی رحم است مقتضی آنست که عالم
را در نظر مستی نیارد و نیستی خود نگذارد نا ما لب جانفزای حیوة بخش بلطف
شامل خویش جهان نیست را بنجد بفیض رحمانی در مقام هستی نگاه میدارد
و محروم از خود و وجود نمیدارد بیت دل و جان همه عالم فدای لعل نوشینش
که چون کام طرب نوشد دو عالم جرعه‌دان سازد چون گرم و مردمی از لوازم
هستی چشم است فرمود که دمی از مردمی دلها نوازد دمی بیچاره کار از کار سازد
یعنی با وجود کمال استغنا و عدم التفات چشم مستش گاهی از گرم و مردمی که از
لوازم هستی است دلهای عشاق مشتاق را بمشاهده جمال معشوق بنوازد

ولب جان پرورش دمی بیچارگان عدم آباد را بافاضه فیض وجودی جان
کار میسازد و از نیستی بهستی می آرد ب جو نبات میگدازم همه شب در آب دیده
بامید آنکه یابم شکر از دهان تنگش • بروم ز چشم مستش نظری بوام گیرم
که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش • جون متعلق گردانیدن روح مجرد
با بدن کثیف با وجود عدم مناسبت از مقتضای شوخی است که از لوازم
چشم است میفرماید که شوخی جان دمید در آب و در خاک • بدم دادن زندانش در افلاک
یعنی شوخی وبی باکی بواسطه رویت استعداد جامعیت انسانی چشم دور بینش
جان مجرد و روح لطافی در آب و خاک بدن عنصری انسان میدمد و لطیف
را اسیر کثیف میسازد تا حامل بار امانت جامعیت تواند شد ولب حیات
جان بخش بدم دادن و نفخت فیه من روحی آتش غیرت و حسرت حرمان جامعیت
بر افلاک میزند و دایم دل افلاک بمحبت این حرمان میریست بیت
نه فلک راست مسیر نه ملک را حاصل • انچه در سر سویدای بنی آدم از وست
جون گرفتاری محنت واسیری دام بلا از آثار لوازم چشم است فرمود که
از و هر غمزه دام و دانه شد • وز و هر گوشه میخانه شد غمزه حالتی است
که برهم زدن وگشادن چشم محبوبان در دلربایی وعشوه گری واقع میشود
برهم زدن چشم کنایت از عدم التفات وگشادن چشم اشارت بمردمی و دلنوازی
و آثار این دو صفت است که موجب خوف و رجا میشوند یعنی از آن چشم هر غمزه
دام و دانه ایست که سوی آن دانه مرغ دل عشاق اسیر دام بلا میگردد دام و
دانه از آن جهت فرمود که البته در هر محنتی راحتی و در عقب هر راحتی محنتی است
و قبول دام محنت و زحمت البته بهوای دانه راحت میتواند بود و نسبت با
هر شخص آن دام و دانه مختلف می باشد حضرت مرتضی علی علیه السلم میفرماید

که سجان

که سجان من اتسعت رحمته فی عین نقمته واشتدت نقمته فی عین رحمته ب
گر گریزی بر امید راحتی • زان طرف هم پیشت آید محنتی • هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست
جز بخلوتگاه حق آرام نیست • والعدا رسوراخ موشی در روی • مبتلای گربه چنگالی شوی
جون از مقتضیات اسمایی آنست که عالم هر نفسی هست و نیست میشود
فرمود که زغمزه میدهد هستی غارت • ببوسه میکند بازش عمارت
یعنی زغمزه که اشارت باستغنا وعدم التفات از لوازم چشم است
بموجب ممیت وماحی و قهار و قابض هستی عالم را بغارت و تاراج نیستی
میدهد و به بوسه لب لعل جانفزا که عبارت از نفخ روح واحیاست بمقتضای
خالق ومحیی ولطیف و باسط باز عالم غارت زده و نیست گشته را عمارت
میکند و ایجاد میفرماید و در مقام هستی میدارد بیت
جان بباید داد و بستد بوسه • بر لب دلبر رایگان نتوان نهاد • خون من زابرو و مژگان ریختی
تیر از پی در کمان نتوان نهاد • جون گرفتاری دام فراق وشدت اشتیاق
بسبب استغناست که از لوازم چشمست فرمود که زچشمش خون ما در جوش دایم
زلعلش جان ما بیهوش دایم یعنی از استغنای چشم فتانش خون ما دایم
در جوش است واز خوف و بیم بعد و حرمان عدم التفات ترسان ولرزان می
باشیم و از لب لعلش شراب وصال در کام جان ما میریزد جان ما دایم مدهوش
و مست و بیخبر است وراه به نیستی خود می برد ب هر آنکه لعل لبت ساقیست و کام شراب
از آن جو نرگس مست تو ام مدام خراب • بدین صفت که منم مست ساقیا تو
عجب که باز شناسم شراب را ز سراب • جون دلربایی از لوازم چشمست فرمود که
بغمزه چشم او دل میرباید • بعشوه لعل او جان می فزاید یعنی [illegible]
و خنا که غمزه کنایت از آنست چشم عیارش دلهای عشاق میرباید و گاه

محبوب را در دلها ظاهر وگاه مخفی می سازد و بعشوه و فریبندگی لب لعل او
جان میفزاید و بمراتب کمال میرساند چون منع و قبول از لوازم چشم و لب
است فرمود که چو از چشم و لبش جوبی کناری مراین گوید که نه آن گوید آری
یعنی هر گاه که عاشق صادق اراده وصل مینماید و قرب محبوب میجوید استغنا
که از لوازم چشم فتنه جوست آن شیفته عشق را بخطاب بالتراب و رب الارباب
در مقام منع میدارد و لب که کنایت از فیض شامل رحمانیت بلطف کامل خود
عاشق را از میان آن سرگشتگی و دوری بکنار قبول می آرد و محروم نمیگذارد و چون قهر
و لطف از لوازم چشم و لب است فرمود که زغمزه عالمی را کار سازد ببوسه هر زمان جان می نوازد
یعنی بغمزه کار عالمی میسازد بآن معنی که همه را نیست میکرداند و فانی و محو میکند
و مشهور است که کسی ناگاه قصد کسی کرد میگویند که کار او را ساخت یعنی آخر کرد
و لعل لبش ببوسه و افاضه فیض وجودی هر زمان و هر نفس جان را می نوازد و خلعت
هستی و تکمیل میپوشاند و از نیستی و کم کاستی بمرتبه هستی و بود و وجود می آرد بیت
یک بوسه ربود هم ز لبت دل دگری خواست • فرمود فراق تو که فرمای دگر نیست
چون اماتت از لوازم چشم و احیا از آثار لب جانبخش اوست فرمود که
از و یک غمزه و جان دادن از ما • وز و یک بوسه و استادن از ما بدان که مبنی و هستی
که لحظه فلحظه اعیان عالم را واقعست از مقتضیات چشم و لب است یعنی از چشم
او یک غمزه و کرشمه تجلی جلالی و از ما جان دادن و فانی شدن و قبول نیستی نمودن
زیرا که چنانچه کمال فاعل در تاثیرست کمال قابل در قبول اثرست و از لب او یک بوسه
که کنایت از افاضه فیض شامل رحمانیت و عشوه تجلی جمالی است و استادن
آن بوسه و قبول آن فیض و در مقام استادن و قیام بر آن نمودن از ما چون اماتت
و احیا از آثار چشم و لب است فرمود که زلفش بالبش سر شد حشر عالم

زلف

۲۷۵
کلمه الله
دمادم رحمه الله

زلفش روح بید الکشت آدم اقتباس است از آیت کریمه و ما امر الساعة الا کلمح
البصر او هو اقرب بجاه اذ البصر و تبطر خفیف یعنی از یک نظر به بصر و کرشمه تجلی
جلالی حشر و جمع عالم شد و از مقام تفرقه و کثرت بمنزل جمع و توحید رسیدند
بآن معنی که همه کثرات عالم فانی و محو شدند و غیر از حضرت موجود حقیقی
باقی نماند که کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام و این اماتت
و حشر از لوازم چشمست و بنفخ روح که فاذا سویته و نفخت فیه من روحی است
که از لوازم لب است آدم که جان عالمست سرگشته است و ظاهر شده چو
چشم و لب را قربی در لوازم و آثار و صفات هست میفرماید که
چو از چشم و لبش اندیشه کردند جهانی می پرستی پیشه کردند یعنی از هستی
محبت شهود تفصیلی که در تجلی اول بحکم فاحببت ان اعرف از مقتضیات ذاتی
است و شراب مستی حقیقی وجوبی که ساقی فخلقت الخلق در جام هستی ریخته
است چون اندیشه و تفکر کردند بحسب تاثیر آن مستی در جمیع موجودات می پرستی
را پیشه و آیین خود کرده اند همه مست محبت و هستی شده اند بیت
ساقی چه شد که جمله جهان می پرست شد • این خود چه باده بود که ذرات هست شد
این روح چه روی بود که یک جلوه جو نکرد • عالم که نیست بود از آن جلوه هست شد
و میتواند بود که مراد آن باشد که این می پرستی و مستی و شراب که بحسب صورت واقع
است همه از لوازم و آثار ظهور آن مستی و می پرستی و شرابست که بسبب تنزل
در آنجا روی نموده است بیت نخستین باده کاندر جام کردند
ز چشم مست خوبان وام کردند • لب میگون جانان جام در داد • شراب عاشقانش نام کردند
ز بهر نقل مستان از لب و چشم • مهیا شکر و بادام کردند • چون مستی موجودات
بحقیقت بمودای بود و وهم و خیالست میفرماید که بجنبش در نیاید جمله هستی

در وجون آید بخواب و مستی یعنی در نظر بصیرت حق جل و علا جمله هستی
عالم در نمی آید و وقعی و قدری ندارد و در شهود علمی حق غیر از اشیا محقق و ثابته
الوجود مشهود نمیگردد و هستی عالم مانند خرابی است که نایم بیند و مطلق واقع
نباشد که مثال مستی و غفلتی که نابود را بود میشمارد و آن حضرت از این دو
منزه و مبراست که لا تاخذه سنة و لا نوم پس هر آینه که در نظر علمی او جمله هستی
را قدری نباشد و به چشمش در نیاید چون وجود عالم بی اعتبار و خیالات
باطله است فرمود که وجود ما همه مستی است یا خواب چه نسبت خاک را با رب ارباب
یعنی وجود ما که موجودات عالمیم هستی و پندار پیش نیست زیرا که ممکنات
وجودی از خود نیست و وجود واجبی است که بصورت ممکنات تجلی و ظهور
نموده است و به نقش بهم ظاهر شده و فی الحقیقت وجود ممکن صورت بی اعتبار
خواب و خیال و مستی و پندار است و خاک که وجود ممکنات مراد است که در
بی اعتباری و نیستی مثل است با رب الارباب که حق است باعتبار اسم اعظم
جو نسبت و چه مقدار دارد که در شهود علمی او مشهود تواند گشت و در نظر اعتبار
تواند در آمد چون اشارت به بی اعتباری ما فرموده است در آن نموده میفرماید
خرد دارد از این صد گونه اشگفت که و لتصنع علی عینی چرا گفت یعنی اگر چه وجود
ما در نظر شهود علمی حق قدری و وجودی نباشد فاما خرد خردمندان درین
معنی صد اشگفت و سرور دارد که حضرت عزت در کلام مجید با موسی پیغمبر علیه
السلام میفرماید و القیت علیک محبة منی و لتصنع علی عینی یعنی من که خداوندم
القای محبت تو نمودم و ترا محبوب خود ساختم تا بسبب محبوبی من محبوب
همه کس شدی چنانچه فرعون ترا نیز دوست داشت و لتصنع علی عینی و تو ساخته
و پرورده از زمان طفولیت تا بلوغ بر چشم من شدی بعضی از مفسران تاویل





عین بحفظ و نگهبانی حق کرده اند که از لوازم ملاحظه عینی است پس از این آیت
ظاهر میشود که بار را در چشم قدری و وقعی باشد و چون تواند که نباشد که در تجلیات
افعال و ظهور احکام صفاتی چنانچه منبع فیض و تاثیر که حق است لا بد است
اعیان قابله که قبول تاثیر نماید لا بد است تا تجلیات اسمایی ظهور یابد و
قابلیت و استعداد ظهور تمامت اسما و صفات الهی بجز در حقیقت انسانی
متصور نیست پس چون مجلای تجلی حق بوجوه جمیع اسمایی و صفاتی انسان
کامل باشد هر آینه و لتصنع علی عینی بود و مقصود از نیش باشد و از معنی این حدیث
قدسی که یا ابن آدم انی لک محب فبحقی علیک کن لی محبا حذر و احترام انسان
در بارگاه حضرت قدسی مشاهده می باید نمود و از خود غافل نمی باید بود و
تامل در حقیقت من عرف نفسه فقد عرف ربه کما ینبغی باید کرد تا مخدرات
حقایق و معانی و کمال که در پرده نشاه انسانی مستورند نقاب عزت از رخ
براندازند و خود را در نظر محرمان جلوه دهند و آنچه شیخ محی الدین اعرابی قدس
سره فرموده **شعر** و لولاه و لولانا لما کان الذی کانا • و انا اعبد حقا و ان الله مولانا
و انا عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا • فلا تحجب بانسان فقد اعطاک برهانا • فاعطیناه ما یبدو
فینا و اعطانا • فصار الامر مقسوما بایاه و ایانا • بر اهل بصیرت ظاهر شود و بدانند
که و لقد کرمنا بنی آدم چه میگوید و الم تروا ان الله سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض
و اسبغ علیکم نعمه ظاهرة و باطنة چه بشارت میدهد و لولاک لما خلقت الافلاک
چه بیان میفرماید و انسان را عین الله و عین العالم بچه معنی گفته اند **بیت**
بعلیه ذات تو مخفی و مرتدیست بمن • برای آنکه حجاب توام ردای توام
ز ای معلم و اسم جامع اعظم • از آدم از عظمت ملک کبریای توام
تمای خویش کرت آرزو کند دیدن • مرا ببین بحقیقت که من تمای توام

یا ابن آدم انی لک محب

مرا گفتی که بر من ظاهرست هر دو جهان • چرا که مظهر جام جهان نمای توام
بگوش هوش جهان دوش نغز میگفت • مرا شناس که من مظهر خدای توام
چون اشارت بابشارت چشم و لب باتمام رسید بر طبق ترتیب سوال در
جواب میفرماید که اشارت بزلف. چون لوازم زلف که اشارت بتجلی جلالی فرموده بود
در مراتب تنزلات و ظهورات بسیارست درین اشارت بهر یکی از انها ایمائی
باحسن صورت بلاغت مینماید اول بجهت آنکه تعینات و کثرات ممکنات
را بنابر اختفاء وجه ذات در حجاب تعینات مشابهتی با زلف ثابتست میفرماید که
حدیث زلف جانان بس درازست • چه شاید گفت از آن کان جای رازست یعنی سخن زلف
جانان بس دور و دراز است و در ضبط و حصر نمی آید و درازی زلف اشارت
بعدم انحصار موجودات و کثرات و تعینات است و وجه شبه میان زلف
و تعینات آنست که چنانچه زلف پرده روی محبوبست هر نفسی از تعینات حجاب
و نقاب وجه واحد حقیقی است و در نقاب تعینات و تشخصات کثرات اشیا
آن حقیقت واحده مختفی و مستترست و از اغرب احکام ظهورات الهی یکی
اینست که بصورت هرچه ظاهر گشته هم در ان صورت مخفی است که سبحان
من اظهر فی بطونه و بطن فی ظهوره و بیان دوران و شرح خصوصیات هر تعینی
کی میتوان نمود و کجا در حد حصر می آید و چه می شاید گفت و آن جای راز و اخفاست
نه اظهار و چه اسرار آن اسرار ناگاه بمخزن فتنه و پریشانی و سرگردانی و طعن و انکار
میگردد بیت سخن زلف مشوش بگذار • دل از این شیفته تر نتوان کرد
ابتلا بیست درین کار مرا • که از ان هیچ خبر نتوان کرد • چون تعینات و کثرات
که مانع مشاهده جمال معشوق میگردد فرمود که مپرس از من حدیث زلف پرچین
مجنبانید زنجیر مجانین یعنی از من عاشق بیدل حدیث و سخن زلف



پرچین و شکن معشوق مپرس و گرفتاری عشاق بواسطه تقید بقیود احکام
کثرات که هر یکی شکنی است از ان چین زلف اظهر من الشمس است و احتیاج
بشرح و بیان ندارد و از شهود جمال باکمال محبوب مانع محب غیر ازین نیست
و مرغ دلهای طالبان و عاشقان از جهت گرفتاری این دام بلاست که مبتلای
قید فراق و اندوه و اشتیاق اند و زنجیر مجانین عشق و طلب بجنبانند و سر در
پای پیشانی آرند که سلسله زلف معشوقست که سبب تقید مجانین محبت
و عشق محبوبست گشته و نمیگذارد که در هوای وصال محبوب طیران نمایند و
از اندوه فراق خلاص گردند بیت هر دم سیاه دروییش جمع آورم دل و جان
باز مکند پریشان سودای زلف دلبر • از رخ نقاب زلفت بردار تا نماند
نام و نشان بعالم از مومن و زکافر • چون راستی و عدم انحراف از لوازم
قامت معشوقست فرمود که ز قدش راستی گفتم سخن دوش • سر زلفش مرا گفتا فرو پوش
یعنی از قد و قامت معشوق که عبارت از امتداد حضرت الهیه است که برزخ
وجوب و امکانست دوش سخن راستی و اعتدال گفتم یعنی بر راستی و اعتدال او را
ستودم و وصف نمودم دوش از جهت آن میفرماید که حضرت الهیه حیث
ظهور الاسماء و الاعیان فیها بواسطه ظلمت کثرات مناسبت بشب میدارد
سر زلف معشوق مرا گفت که این سخن را فرو پوش و اظهار مکن که در عالم ظهور
تضاد اسمای و صفاتی کجی و تخالف است و از غایت درازی زلف که مظهر کثرات
و تباین اسمائست راستی قد او پوشانیده است و پنهان ساخته و سر تا قدم مستور
گردانیده است چون در عالم ظهور و اظهار غلبه و استیلا احکام اسمای
راست میفرماید که کژی بر راستی زو گشت غالب • وزو در بحر آمد راه طالب
یعنی کژی و انحراف و تضاد و تخالف بر راستی و اعتدال از زلف که اشارت

بکثرات و تعینات و احکام آنست غالب گشته است و ظهور تخالف اسمای
صفاتی و راستی و اعتدال تجلی ذات را که در جمیع ذرات یکسانست پوشانیده
و مختفی کرده اینست و از کجی زلف راه طالب عاشق در پیچش آمده هرچند
که میرود بمنزل نمیرسد و از غلبه قیود کثرات و احکام آن نمیتواند که طی مراتب
کثرات نموده بعالم وحدت عبور نماید و واصل مطلوب گردد و از رهزن
سفر و راه و رنج راه طالب بیاساید و بمراد دل رسد بیت
عاشق دیوانه چون خواهد که بیند روی یار • زلف او آشفته گشت و پیچ و تابی میکند
تا جمال او عیان بیند مشتاقان اگر • پرده بردارد ز رخ فکر صوابی میکند
چون گرفتاری دلهای مشتاقان بسلاسل اندوه و غم فراق از لوازم زلف است فرمود که
**همه دلها از و گشته مسلسل همه جانها از و بوده مقلقل** یعنی همه دلهای
عاشقان صادق از زلف او مسلسل گشته اند و در زنجیر احکام کثرات
مقید اند و مطلق خلاصی ازین قید ندارند حتی که مجذوبان نیز که صاحب مرتبه
جمع اند و از تفرقه وارسته اند البته که گاهی در بند نوشیدن و پوشیدن می باشند
و تعین مستلزم این معنی است و ازین چاره نیست و همه جانها و ارواح مشتاقان
از زلف بواسطه گرفتاری که در دام کثرت دارند و مانع وصول ایشانست بمطلوب
مقلقل و متحرک و مضطرب شده و نمی آسایند و در آتش اشتیاق مقلقل و جوشان
می باشند بیت اگر یک بار زلف یار از رخ بر خیزد
هزاران آه مشتاقان ز هر سو زار برخیزد • اگر غمزه ش دگر کین سازد دل از جان دست بنشاند
وگر زلفش بر آشوبد ز جان زنهار برخیزد • چون فنا دیده دلها در مشاهده عشق و حیرت
تعلق بارسن زلف ثابت فرمود که **معلق صد هزاران دل ز هر سو
نشد یک دل برون از حلقه او** یعنی صد هزاران دل از هر جانب که تصور

نماید



نماید معلق و وابسته بزلف اوست و هر یکی در بند چیزی علی حده اند و
هوای دیگر دارند صد هزاران کثرت مرادست نه این عدد خاص و چون
هرچه در مراتب کثرات می بینی بتحقیق حلقه ایست از حلقهای بی نهایت آن
زلف لاجرم یک دل بیرون از حلقه آن زلف نیست بر آن معنی که هر دل که هست
او را هوس چیزیست و طالب مطلوبی خاص است با آنکه خلاصی از قید تعین
خود ندارد و بخودی که تاری از آن زلف گرفتارست و بآن بند قید خود بسته است
بیت ز بوی زلفش از آن غافلی که در کوی • وگرنه از خم زلفش تو خود یکی موی
بکوی دوست همچو منی و ندانی • که گر بنظر تحقیق کنی تو آن کویی
چون زلف را بواسطه اخفا و پوشیدگی نسبت با کفر و کافر هست میفرماید که
**اگر زلفین خود را بر فشاند بعالم در یکی کافر نماند** بدان که
زلف اشارت بتعینات و کثراتست و تعین جمالی و جلالی مرادست و حجاب
نورانی و ظلمانی می باشد اما از آن روی که حجابند همه متشبه بزلف گشته اند یعنی
اگر زلفین خود را که تعینات جمالی و جلالی مرادست بر افشانند و پرده تعینات
و کثرات را از هم باز کنند هر آینه آنکس در پس پرده این تعینات مخفی بود ظاهر گردد
و تمامت عالم مشاهده جمال توحید الهی نمایند و چون بوحدت بینا گردند در عالم
یک کافر نماند و همه مشرکان موحد شوند و مسلمان حقیقی گردند و رسم کفر از جهان زایل
شود بیت ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تست • در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست
چون کثرت حجاب وحدتست میفرماید که **وگر بگذاردش پیوسته ساکن
نماند در جهان یک نفس مؤمن** یعنی اگر زلف خود را که ظلمت کثرات و تعینات
سلسله موجوداتست پیوسته و دایم ساکن بگذارد و هرگز حجاب تعینات
از وجه وحدت بر ندارد در همه عالم یک نفس مومن حقیقی که شاهد توحید عیانی بود

پایند نماند و عالم پر از شرک و کفر گردد و ظلمت کثرات بالکل نور وجه
وحدت مختفی میگرداند و رسم ایمان بر اندازد **بیت**
از روی اوست این همه موی عیان شده ۰ وین یک ز موی اوست بر شمار آمده
چون ظلمت شورش کثرات مانع و حاجب نور وحدت میگردد فرمود که
**چو دام فتنه میشد چین او ۰ ز شوخی باز کرد از تن سر او** یعنی چون چین
زلف که عبارت از دائره کون است که از مراتب موجودات جمله بهم آمده است
دام فتنه و امتحان طالبان راه اگر مشتاقان وصال معشوق میشد ز شوخی
شدی و غیرت سر زلف از تن باز کرد و کوتاه گردانید تا جمال وحدت از زیر
نقاب کثرت نموده شود و شوخی اشارت بجذبه الهی است و باز کردن سر از تن
زلف اشارتست بظهور انوار تجلیات وحدت که در اثنای سلوک و ریاضات
بر سالکان روی مینماید **بیت** چون نقاب زلف مشکین از جمال خود گشود
صبح صادق در شب دیجور ناگه رو نمود ۰ هم بچشم دوست دیدم چون جمالش جلوه کرد
کاینات از مشرق هر ذره تابان گشته بود ۰ چون محو کثرت موجب ظهور وحدت
میشود فرمود که **اگر زلفش بریده شد چه غم بود ۰ که گر شب کم شد اندر روز افزود**
یعنی اگر زلف معشوق بریده شد و سرش از تن جدا کرد چه جای غم و
ملال و پریشانی است بلکه موجب شادی و جمعیت میگردد بلکه در روز می
افزاید یعنی هر چند ظلمت شب کثرات و تعینات کم میشود ظهور روز
وحدت زیاده میشود این معنی اشارت بدانست که هر تعین که هست او را
دو جهت است یکی جهت کثرت و یکی جهت وحدت و محو شدن جهت
کثرت او موجب ظهور جهت وحدتش میشود نه آنست که هست نیست
میگردد هستی دایما هست میگردد و نیستی دایما نیست چه قلب حقایق ممتنع

است

است و بریده شدن زلف نسبت با ارباب استدلال که علما اند فنا و
تغیرات عالم مراد است که سبب حدوثش میگردد و از محدث استدلال
بواجب مینمایند و نسبت با ارباب حال که صاحبان کشف و شهود اند
بریده شدن زلف اشارت بمجرد انطماس تعینات و کثرات است
که در مراتب شهود تجلیات ذاتی مشهود ایشان میگردد و وحدت اطلاقی
ظهوری یابد **بیت** صد قیامت گشت هر دم آشکار
تا جمالش پرده از رخ بر گشاد ۰ چون نقاب زلف از رخ بر گرفت ۰ کار عاشق گشت [illegible] با مراد
بار نقش سوزان [illegible] میکنیم ۰ سایه او از سر ما کم مباد ۰ چون عقل از [illegible]
توحید حقیقی بی بهره و محروم است فرمود که **چو او بر کاروان عقل ره زد**
**بدست خویشتن بر وی گره زد** یعنی چون محبوب حقیقی بر کاروان عقل راه
زد ساحت و عقل را از نقود و اجناس معارف کشفی و توحید حقیقی برهنه و
عور کرد و بدست خود بزلف تابدار پرچین گره زد و محکم گردانید تا عقل
بر عقیله بواسطه تقید بقیود شکل اشکال و نقوش کثرات و تعینات
راه بتوحید حقیقی نتواند برد و اگر چه بحسب علم عالم بوجود مبدا [illegible] کرد و اما
هرگز نمیداند که همان حقیقت واجبی است که در مرایا و مظاهر امکانی تجلی و ظهور
نموده است و مطلقا هرگز از برای عقل این گره گشوده نخواهد شد که اللهم لا
مانع لما اعطیت و لا معطی لما منعت و لا راد لما قضیت و دریافت این معنی
جز بطریق عشق و محبت و ترک تجرید از ماسوی و ارشاد رهنما و توجه [illegible] اصلا
نمیتواند بود **بیت** گر بعقل ادراک این ممکن بدی ۰ قدر نفس از هر چه واجب شدی
عقل در سودای او کور است و کر ۰ اندرین ره عشق باید راه بر ۰ اندرین ره گر خرد ره بین بدی
فخر رازی راز دار دین بدی ۰ چون سلسله ممکنات در تغیر و تبدل است

فرمود که نیابد زلف او یک لحظه آرام · گهی بام آورد گاهی کند شام
یعنی زلف محبوب یک لحظه و یک دم آرام و قرار نمی‌یابد بیقراری زلف اشارت
به تغیرات و تبدیلات سلسلهٔ وجود موجوداتست که هر ساعت بنوعی
و وضعی دیگرست گاهی از غایت بیقراری و عدم سکون زلف او که کثرات
مرادست از وجه وحدت دور میشود و بام می‌آورد یعنی صبح که وحدت
مرادست ظاهر میگردد و گاهی وجه وحدت مستور میسازد و شام می‌کند و
بغیر از ظلمت کثرات نمی‌نماید و این هر دو معنی نسبت با سالکست که
گاهی نور وحدت بر دلش تابان میشود و در همه مظاهر حق را ظاهر می‌بیند
و گاهی احکام کثرت بنوعی غالب میگردد که اصلا نمیگذارد که مشاهدهٔ نور
توحید نماید با آنکه بام ظهور حق مراد باشد بصور مظاهر و شام خفای او
باشد در تعینات مظاهر و ازین جهت گفته‌اند که در عین ظهور مخفی است
و در عین خفا ظاهرست و صبح و شام کنایت ازین خفا و ظهور باشد بیت
پیداست حسن دوست ز ذرات کن فکان · از بس که ظاهرست نماید چنین نهان
خورشید روی اوست که هر ذره رو نمود · مرآت حسن اوست اگر کون اگر مکان
چون شب و روز از لوازم زلف و روی محبوب حقیقی است میفرماید که
ز روی زلف خود صد روز و شب کرد · بسی بازی بچهای بوالعجب کرد یعنی محبوب از
روی و زلف خود صد روز و شب کرد چه جای یکشب و یک روز که درین
عالم نموده است چه تمامت نور و ظلمت صوری و معنوی که واقع است همه
آثار و لوازم رخ و زلف جانانست که در ظاهر و باطن روی نموده است
و معبر شب و روز گشته پس هر آینه صد شب و روز درین محل کثرت مراد
است و الا تشبیه با هر سالکی و عاشق در هر شبانروزی صد روز و شب از

احکام



احکام و آثار رخ و زلف ظهور می‌یابد و این معنی را اهل دل دریافته باشند
و بوسیلهٔ این روی و زلف بسی بازیهای بوالعجب نموده و مینماید بحسب
صورت گاهی شب میکند و گاهی روز و گاهی [illegible] و گاهی آفتاب
و گاهی زندیق را موحد میکند و گاهی مومن را کافر گاهی فاسق را اهل
سازد و گاهی بر عکس و بحسب معنی نسبت با عموم خلایق گاه خوف و گاه
رجا گاه دوزخ و گاهی بهشت و نسبت با سالکان گاهی قبض است و
گاهی بسط گاه اسیر کثرت اند و گاه غریق وحدت گاهی در مقام جمع اند و
گاهی در مرتبهٔ فرق الجمع گاهی در تلوین اند و گاهی در تمکین و علی هذا القیاس بیت
که غریق بحر انوارم کند · که اسیر قید پندارم کند · که مکانم میکند در لامکان
گه کند جانم اسیر خاکدان · گاه سازد همچو دود گلخنم · گاه دیگر سبز و خوش چون گلشنم
گه ز طبع نفس پر ظلمت تنم · گاه از نور تجلی روشنم · چون هر چه در تمامت موجودات
عالم ظهور یافته در نشاهٔ جامعهٔ انسانی بحکم خمرت طینة آدم بیدی الجمال
والجلال موجودست فرمود که گل آدم در آن دم شد مخمر · که دادش بوی آن زلف معطر
یعنی طینت آدم که خلاصهٔ عالمست در آن دم مخمر و سرشته گشته که بوی جامعیت
و کثرت آن زلف معطر که سلسلهٔ کثرات اسما و صفاتست داده شد که خلق
الله تعالی آدم علی صورته ای بصورة جامعة جمیع الاسماء والصفات و کثرات تعینات
اسما و صفات از روی کثرت و انتشار بزلف معطر معبرست چه تمامت موجودات
از آثار و بوی خوش تجلیات اسما و صفات معطرند بیت
نسیم زلف عنبربوی او ساخت · دماغ جملهٔ عالم معطر · [illegible]
لباس جان و تن را کرد در بر · چون مظهر جامعیت حقیقت انسانی دلست که
خلاصهٔ نشاهٔ اوست میفرماید که دل ما دارد از زلفش نشانی · که خود ساکن نمی‌گردد زمانی

یعنی دل ما که خلاصه نشئه انسانیست بمناسبت جامعیت مظهریت جمیع اسما
وصفات از زلف محبوب شانی و نمونه دارد و سیر اوست و مظهر کل یوم هو
فی شان گشته هردم بحیثیتی و طوری تازه ظاهر میشود و یک لحظه ساکن نمی
گردد و آرام و قرار نمی یابد و دایم در تطورات تجلی و ظهور و بروز منقلبست
ازین جهت است که موسوم بقلب شده است چون تنزل و ترقی مدارج و معارج
فیض وجودی چنانچه مکرر اشارت رفته دوریست و در نشئه انسانی دلست
که مظهر آنست میفرماید که **از و هر لحظه کار از سر گرفتیم ز جان خویشتن دل بر گرفتیم**
یعنی از دل که اشارت بدل باشد یا اشارت بزلف باشد تا مآل معنی هر دو طریق
یکیست هر لحظه کار و سلوک از سر گرفتیم زیرا که سالکان راه آگه و طالبان لقاء الله
هرچند بسعی و جد و اجتهاد نفی خواطر کنند و از مراتب کثرات و احکام آن عبور
نموده بمقامات و مراتب کمال و وصول یابند بحکم انه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله
فی یوم ولیلة سبعین مرة باز دل بواسطه تاثیر لوازم زلف که آشفتگی و پریشانیست
یا بسبب جامعیت دل جمیع احکام کثرات و تعینات را بهمان انتظام و ترتیب
امور کثرات و معاش و خیالات نیک و بد که در اول داشت میل میکند و مشغول
میشود و ازین جاست پس هر آینه باز سعی می باید نمود تا ترک آن نمایند و
از آن خیالات معرا شوند تا وصول بآن مراتب باز ایشان را دست تواند داد
و از جهت آنکه راه دور و پیچ پیچست و منزل پیدا نیست دل از جان خود بر
گرفتیم و فکر آسایش برطرف نموده تن بقضا دادیم تا هر چه خواست محبوب بود
بظهور رسد **ب** چون قضا آید شود دانش بخواب • مه سیه گردد بگیرد آفتاب
این قضا ابری بود خورشید پوش • شیر و اژدرها شود زو همچو موش • گر سیه پوشد قضا همچون شبت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت • گر قضا صد بار قصد جان کند • هم قضا جانت دهد درمان کند





این قضا را هم قضا داند علیج • عقل خلقان در قضا گیجست گیج • چون قلب عدم
سکون قلب بواسطه مظهریت قضا و کثرت اسمائیست فرمود که
**از آن گردد دل از زلفش مشوش که از دود دلی دارد بر آتش** یعنی دل عاشق
شیدا از زلف محبوب از آن جهت مشوش و آشفته و بیقرارست که از
هوای عشق روی محبوب دل بر آتش شوق و اشتیاق دارد و زلف که کثرت
و احکام آن مرادست مانع مشاهده جمال جانان گشته و نمیگذارد که روی جانان
بدیده دل دیده شود **بیت** خواهم که نهم تازه بر خسار تو ایمان • کفر سر زلف تو بایمان نگذارد
از کافر و مومن بجهان هیچ کسی نیست • کز آتش عشق تو بدل داغ ندارد • چون از بیان
لوازم زلف فارغ شد بر طبق ترتیب سؤال در جواب فرمود که **اشارتی بر رخ و خط**
هرچند در سوال ذکر رخ ننموده بود فاما بجهت آنکه میان رخ و خط علاقه و
ارتباط تام هست و تفهیم معنی بعضی از لوازم خط موقوف بذکر رخ میشود
لاجرم در جواب ذکر رخ فرمود و هر دو را بواسطه قرب بایکدیگر در یک اشارت
در آورد بدان که رخ اشارت بذات الهی است باعتبار ظهور کثرت اسمای
و صفاتی از وی و خط اشارت بتعینات عالم ارواحست که اقرب مراتب
وجودست بغیب هویت در تجرد و بی نشانی چون رخ محل ظهور کمالات
اسمایی و صفاتی است فرمود که **رخ اینجا مظهر حسن خدائیست**
**مراد از خط جناب کبریائیست** قید اینجا بجهت آن فرمود که در غیر این محل بمعانی
دیگر نیز بعد از رعایت مناسبت اطلاق کرده می آید یعنی از رخ درین محل
که ما در صدد بیان این الفاظیم مظهر حسن خدائی میخواهیم و حسن و جمال الهی
عبارت از جمعیت کمالات اسما و صفاتست که لازم ذات الهی است
که تسخیر اشیاء متفرقه باین جمعیت کرده شده و مظهر این حسن و جمال ذات

باکمال آنحضرتست زیراکه چنانچه صفات مظهر ذات میشود ذات نیز مظهر صفاتست **بیت** حکمت حق در قضا و در قدر
کرده ما را عاشقان یکدگر — و مراد از خط جناب کبریایی است که عالم ارواح مجرده است که اقرب مراتب وجودست بمرتبهٔ غیب هویت و جناب بفتح جیم کنارهٔ سرا است و جایی که محله قریب باشد و بر نسبهٔ اطلاق کرده مقامات بلند ذلنت از عالم ارواح هیچ مرتبه اقرب نیست پس کنارهٔ سرای عظمت و کبریایی ذات عالم غیب ارواح باشد چون در صور تمامت تعینات ذات حق باعتبار اسمائست که ظهور یافته است فرمود که **رخش خطی کشید اندر نکویی / که از ما نیست بیرون خوب رویی** یعنی رخ محبوب بنیکویی و لطافت و نازکی خطی کشیده است که جامع جمیع دقایق و نکات حسن و جمالست و هیچ خوب رویی و ملاحت از ان خط متجاوز نمیتواند بود و مظهر حسن و جمال مطلق آن روست و بس و هیچ روی دیگر بدان نمیتوان کرد **بیت**

چون آفتاب از رخ هر ذره ظاهرم • از غایت ظهور عیانم بدید نیست
چون هرچه هست در همه عالم همه منم • مانند در دو عالم از آنم بدید نیست
زابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده ام • منگر بدان که تیر و کمانم بدید نیست

چون اول مرتبه که متعین گشته عالم غیب ارواحست فرمود که **خط آمد سبزه زار عالم جان / از آن کردند نامش دار حیوان** بدانکه چنانچه خط بر رخ دمیده میشود تعینات عالم ارواح گرد ذات الهی بر آمده بان معنی که اقرب مراتب وجودست بمرتبهٔ غیب هویت یعنی خط که تعینات ارواح مرادست سبزه زار عالم جانست چه سبزه چنانچه اول نشو و نما و ظهور حیاتست مرتبهٔ ارواح اول مراتب ظهور در مظاهرست و برزخ میان غیب



مطلق و شهادت مطلق مرتبهٔ ارواحست و از آن که سبزه زارست دار حیوان نامش کرده اند اشارتست بآیت کریمه وان الدار الآخرة لهی الحیوان بجهت آن گفته اند که بازگشت ارواح مطهره بعد از مفارقت بآن عالم است و حیوان از حیاتست کما قیل الحیوان خلاف الموتان ابدا الله که جد در غایت لطافت فرموده که بجهت آنکه سبزه زارست دار حیوان نامش کرده اند حیوانات را حیوان هم از آن سبب میگویند که دو حیوتند چون در عقب هر شبی البته روزی است فرمود که **ز تاریکی زلفش روز شب کن / ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن** یعنی از تاریکی زلف محبوب که کثرات و تعینات عالم شهادت میخواهد روز شب کن یعنی این کثرات که از جهة ظهور و نمود مانند روزست ولی چنانچه در اوایل کتاب فرموده بود روز تاریکیست و چون مانع اطلاع طالب است بر حقیقت توحید از تاریکی زلف این روز کثرات و تعینات عالم شهادت را شب کن یعنی محو و نیست گردان که از جهت ظلمت نیستی را شب خوانده است و چون کثرات صوری محسوسات از عالم ارواح که عالم غیب است و خط اشارت بدوست نیز عبور نما و چون حیوان بسبزه گرفتار مشو و در ظلمت خط و تعینات ارواح چشمهٔ حیوان که ذات مطلق مرادست طلب کن و ذات را تشبیه بچشمهٔ حیوان از آن جهت فرموده است که منبع و مصدر حیوة و هستی جمیع اسما و صفات و افعال و آثار اوست و همه باو زنده و ظاهر اند **بیت**

ای صفاتت حجاب چهرهٔ ذات • ذات پاکت ظهور بخش صفات
لب تو بر جهان مرده دمید • نفسی زان نفس بیافت حیات
جانها در خروش و جوش آمد • بمشاهدهٔ رخ تو چون ذرات

چون سالک بنفی کثرات و محو تعینات وصول بمقام ذات و بی نشانی می باید فرمود که

خضر وار از مقام بی‌نشانی • بخور چون خطش آب زندگانی یعنی از ظلمت کثرات چون عبور نمودی و بمقام وحدت رسیدی مانند خضر از مقام بی‌نشانی که حضرت ذات مطلق مرادست همچو خط محبوب که تعینات عالم ارواح از منبع و چشمهٔ ذات آب حیوان سیراب و چون سبزه زار ارواح سرسبز و خرم می‌باشد چه حیات جاودان خضر که تا خود از حضرت است بواسطهٔ رسیدن اوست بدین چشمهٔ زندگانی ب کی خورد خضر ز آب حیوان شربتی • تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات • چون بسبب مناسبت روشنی و تاریکی کثرت و وحدت مشبه برخ و خط میکرداند فرمود که اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک • بدانی کثرت از وحدت یکایک یعنی اگر روی و خط محبوب ببینی و مشاهده نمایی بی‌شک و شبهه کثرت را از وحدت یکایک یعنی بتفصیل بدانی و معلوم نمایی که وحدت روز روشن است زیرا که یک وجه و یک روست و جمعیت و نورانیت دارد و کثرت شب است از آنکه ظلمت و تفرقه دارد و کثیر است و این کثرت مانند خطی است که بگرد یک وجه و یک رو دمیده است بیت

جهان خطی است که گرد عذار او بدمید • چه خط خوش که بگرد عذار پیدا شد
بعد یکیست ز کثرت جمال وحدت دوست • یکی بکسوت چندین هزار پیدا شد

چون زلف و خط هر دو اشارت بکثرات و تعینات است اشعار بتمایز بینهما نموده میفرماید که ز زلفش باز دانی کار عالم • ز خطش باز خوانی سر مبهم یعنی از زلف محبوب کار عالم باز دانی و بشناسی که مراد بزلف کثرات و تفرقه و پریشانی عالم است و از خط محبوب سر مبهم که دمیده شدن خط بگرد وجه وحدت است که نشان توسط عالم ارواحست میان غیب مطلق و شهادت مطلق باز خوانی خواندن بمناسبت خط فرموده است بدان که زلف و خط





درین معنی که هر دو معبر بکثرت میکردند مشترک اند اما شمول زلف چون زیادتر است بمطلق کثرات و تعینات معقول میگردد و گاه نیز مخصوص بعالم شهادت میدانند و خط مخصوص بتعینات عالم ارواح میدارند زیرا که اول ظهور تعینات است و گاهی نیز بجهت اشتراک در معنی بکل واحد تعبیر از مطلق تعینات و کثرات مینمایند و بقرینهٔ محل معلوم میتوان نمود که کدام معقود است بیت

از خط خوش نگار برخوان • سر دو جهان ولی مکن فاش
بر نقش و نگار فتنه گشتیم • زان روی عبیر سیم نقاش

چون مشاهدهٔ کاملان در مشاهدهٔ وحدت و کثرات مختلف است فرمود که کسی گر خطش از روی نکو دید • دل من روی او در خط او دید یعنی اگر کسی خط محبوب از روی خوب او مشاهده نمود یعنی کثرت از وحدت دید که حق پیش از آن خلق شد که در اصطلاح این مرتبه ذو العقل است پس خلق را ظاهر دید و حق را باطن چه آینه در صورتی که در و ظاهر میشود محتجب است پس هر آینه حق که آینه است در خلق که صورت ظاهر درست مختفی باشد اما دل من که بجز تماشای حق ندارد روی او بعین محبوب در خط او دید باین معنی که از کثرت وحدت مشاهده نموده و نزد من خلق آینه حق است که در اصطلاح این مقام ذو العین است که حق را ظاهر و خلق را باطن زیرا که آینه که خلق است در صورتی که در و ظاهر شده که حق مرادست مختفی است و بغیر از حق نمی بیند و این معنی بعینه همانست که در اوایل کتاب فرموده بود که دلی کز معرفت نور و صفا دید • ز هر چیزی که دید اول خدا دید و اشارت باین هر دو معنی است بیت

ای جمله جهان در رخ جان بخش تو پیدا • وی روی تو در آینهٔ کون هویدا
تا شاهد حسن تو در آینه نظر کرد • عکس رخ خود دید بشد واله و شیدا

مر لخط رخت داده جمال رخ خود را. بر دیده خود جلوه بصد کسوت زیبا
جون روی محبوب حقیقی کتابیست که جامع جمیع آیات حسن و جمال
است فرمود که بنگر رخسار او سبع المثانی است که هر حرفی از و بحر معانیست
یعنی کو بیا که رخسار محبوب از روی اشتمال بر تمامت معانی و کمال
سبع المثانیست یعنی سورة فاتحة الکتابست که چنانچه فاتحة الکتاب
مشتمل بر مجموع معانی آیات قرآنیست ذات حق نیز اشتمال بر تمامت
معانی اسما و صفات دارد و چنانچه فاتحه دو بار نازل شده رحمت آیت
است و بدین طلب و مناسبت سبع المثانی گفته اند ذات حق را باعتبار
تنزل و ظهور در دو مرتبه علم و عین هست علم کلی لازمست که حسنات
سبعه ذاتیه اندکه حیات و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلامست
بس هر آینه مشابهت و مناسبت بینهما متحقق و ثابتست که هر حرفی از آن
بحر معانیست یعنی توکید مشابهت و مناسبت میباید که چنانچه هر
حرفی از آن سبع المثانی بسبب اشتمال او بر معانی آیات قرآنی دریای
معانیست که غایت و ساحل ندارد هر تجلی و ظهوری از ظهورات وجه
آلهی نیز باعتبار اشتمال او از روی ذات بر تمامت تجلیات بحر معانیست
که کران و پایان ندارد و اشتمال هر تجلی بر جمیع تجلیات را در اصطلاح
سر التجلیات میکویند جون اشارت به تشابه و تناسب رخسار با سبع المثانی
نمود در توضیح آن میفرماید که نهفته زیر هر موی از و باز هزاران بحر علم از عالم راز
یعنی چنانکه بحکم ما من آیة الا و لها ظهر و بطن و لکل حرف حد و لکل حد مطلع
هر حرفی از حروف سبع المثانی بحر معانی است در زیر هر موی از آن
رخسار محبوب باز نهفته و پنهان هزاران بحر علم از عالم راز و سر غیب.

است که بعضی که با بهام اقرب بود درین اشارت نموده است آنچه
فرمود که زیر هر موئی مو اشارت بظهور و تجلی است یعنی در تحت
هر تجلی از تجلیات نامتناهی وجه آلهی بنا بر اشتمال او بر تمامت تجلیات
هزاران بحر علم و معرفت و اسرار از عالم راز و غیب نهفته و مخفی است
آنجا هر حرفی بحر معانی بود اینجا در تحت هر موئی هزاران بحر علم و معانی
است و غواص آن بحار علوم اولیاء الله اند که بتمام مراتب تجلیات
اسمائی و صفاتی و ذاتی رسیده اند و از خودی خود محو و نابود گشته
عین همه شده اند الحمد لله الذی هدانا لهذا و ما کنا لنهتدی لولا ان هدانا
الله بیت مائیم خلیل وقت و موسی . داود و محمدیم و عیسی
خضریم و حیات جاودانی . اسکندر آب زندگانی . سیمرغ نشیمن هویت
مائیم نقاب غیب وحدت . مائیم طلسم کنج معنی . ماسید کلید قفل دعوی
خورشید سپهر اولیائیم . اعجوبه کائنات مائیم . جون قلب که نفس ناطقه
انسانست از تعینات عالم ارواح مجرده است فرمود که به بین بر آب قلب عرش رحمان
زخط عارض زیبای جانان جون قلب انسان بحکم قلب المومن عرش
الله الاعظم عرش حقیقی است جه استوای آلهی بر جمیع اسما و صفات درو
زیاده است و عرش بموجب آیت کریمه و کان عرشه علی الماء بر آبست و عارض
محبوب از جهت نازکی و لطافت بآب تشبیه کرده اند و قلب انسان از آن بود
که از تعینات ارواح مجرده است خطاست لاجرم میفرماید که به بین بر آب
قلب عرش رحمان یعنی نظر کن و به بین که قلب که عرش رحمانست که اضافه
بیانی باشد بر آب از جهت است که قلب انسان بسبب آنکه از عالم
ارواحست خط عارض زیبای جانانست که آبست یعنی عرش بر آب

قلب المومن عرش الله الاعظم

و کان عرشه علی الماء

بودن اشارت بر این معنیست که قلب انسان خطی است بر روی ما تهد
اب محبوب ظاهر شده و دمیده گشته چون ختم لوازم رخ و خط
نمود بر طریق سؤال در جواب فرمود که **اشارت ز خال** بدان که مبدا و منتهای
کثرت وحدتست و خال اشارت باوست زیرا که نقطهٔ خال بسبب ظلمت
با نقطهٔ ذات مقام اشتغاد شعور و ظهور و ادراک است مناسبت دارد
چه بی شعوری و عدم ظهور و ادراک معبر بظلمت میگردد چنانچه تجلی
ظهوری معبر بنور میشود و چون خال بر روی محبوب میباشد فرمود که
**بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیطست که اصل مرکز دور محیطست** شیخ ناظم قدس
سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که کثیر و کثرت قایم است بوحدت
که مبدا مفهوم اوست و باز بر یکی از مراتب کثرت از روی کلی و کلیة
وحدتی محیط بود چون جنس و فصل و موضوع و محمول بر ظاهر و باطن
کثرت و وحدت بود و کثرت جز اعتباری نبود از عبارات وحدت و اختلافی
که از خواص کثرتست امر عدمی بود و باز میفرماید که ظهور احکام جزوی در کلی
موجب تجزی و تعدد و تغیر نیست از جمله جزئیات محیط و شامل و در ذات
خود بسیط و کاملست و علم و غیرت که نسبتاست جزئیک و جهتیت که کثرت
و اختلاف موجب کثرت و اختلاف متعلق نیست میفرماید که بدان رخ نقطهٔ خالش
بسیطاست یعنی بر آن رخ محبوب که وجه ذات باعتبار ظهور مرادست نقطهٔ
خال که وحدت حقیقت مرادست بسیطاست و باعتبار ظهور و تجلی آن جمیعه
در مظاهر و مجالی [illegible] هیچ تعددی و انقسامی در وحدت اولازم نیامده
است که اصل دو مرکز و دور محیطاست یعنی زیرا که آن نقطهٔ خال اصل و مرکز و
دور محیط دایره باوجود آنکه حقیقت مرکزاست که منبسط شده است هیچ

انقسام

در رسالهٔ حق الیقین

انقسام در نقطهٔ مرکز لازم نیامده است در دایرهٔ و سلسلهٔ موجودات نیز
نقطهٔ وحدت حقیقت است که منبسط گشته و بصورت همه تجلی فرموده است
و تمامت دایرهٔ موجودات صور انبساط او اند و او همچنان که بود بر صرافت
بساطت خوداست و هیچ تکثر و تعدد در وحدت او لازم نیامده است چون
نسبت خال بنقطه و مرکز نموده میفرماید که **از او شد خط دور هر دو عالم**
**و زو شد خط نفس و قلب آدم** یعنی از نقطهٔ خال که اصل و مرکز دور دایرهٔ
موجوداتست خط در هر دو عالم که غیب و شهادت مرادست شده است
و اصل این خط محیط غیر متناهی آن نقطهٔ وحدتست که خال عبارت از وست
و چون آدم را از جملهٔ عالم است باعتبار خصوصیت جامعیت امتیازی از عالم
افراد بذکر فرموده میفرماید که و هم از آن نقطهٔ خال خط نفس و قلب آدم حاصل
شده و ظاهر گشته است زیرا که اصل جمیع کثرات و تعینات آفاقی و انفسی
نقطهٔ وحدتست و اوست که بصورت همه منبسط شده و بشکل همه ظهور
نموده است میتواند بود که مراد باین نفس نفس ناطقهٔ انسانی باشد و آن زمان
قلب عطف تفسیری بود چه هر دو در معنی یکی اند و میتواند بود که نفس حیوانی
مراد باشد که انسان با باقی حیوانات در وی شریکند و قلب نفس ناطقه
باشد که انسان بواسطهٔ او از باقی حیوانات ممتازاست و بی شبهه اصل
همه نقطهٔ خال خواهد بود که وحدت مرادست **ب** یک نقطه بیش نیست اندرین دور دایره
مرکز محیط و دایره پرگار آمده آن وحدت بر ظهور صفات خصوص [illegible] ز اعیان ممکنات باطوار
چون در نشاه کاملهٔ جامع انسانی که آینهٔ وحدت و کثرتست آن حقیقت
بصورت قلب انسانی ظهور یافته و مصور گشته است فرمود که
**ازان حال دل انسان تباهست که عکس نقطهٔ خال سیاهست** یعنی از آن سبب

*تفسیر دل*

حال دل پرخون تباه و خراب است که دل عکس آن نقطهٔ خال سیاه است که
نقطهٔ وحدت و حقیقت است بدان که اصل دل انسانی آن قطرهٔ خون
سیاه است که دل صنوبری محیط اوست و دل پرخون اشارت است
باصل دل اوست و آن قطرهٔ خون که سویدای دل می نامند بواسطهٔ ظلمه
و احاطه که دارد عکس آن خال سیاه است که نقطهٔ هویت غیبیه است و بجهت
عدم شعور و ادراک بسیاهی موصوف میشود و چنانچه منبع و مصدر هستی
و حیات جمیع موجودات و آن نقطهٔ خال که هویت غیبیه مراد است منبع
حیات و کمال انسانی آن نقطهٔ خون سیاه است که در درون دل او پنهان و
مستور است چون در مقام وحدت ذاتی علم و ادراک را راه نیست فرمود که

**ز خالش حال دل جز خون شدن نیست — کز آن منزل ره بیرون شدن نیست**

یعنی ز خال محبوب
که مرتبهٔ اطلاق و غیب هویت مراد است حال دل بغیر خون شدن نیست زیرا که
چون انجام علم و شعور و ادراک و نعت و صفت را راه نیست هرآینه منزل
و مقام وحدت ذاتی راه بیرون شد و خلاصی از جهل تمام نداشته باشد که
سبحانک ما عرفناک حق معرفتک و چنانچه بجهت عدم علم و شعور منزل غیب
هویت راه بیرون شدن ندارد بسبب احاطه و شمول نیز ندارد زیرا که هیچ
شیٔ از موجودات علمی و عینی از احاطهٔ این وجود وجودی خارج نیست و هرچه غیر
اوست و غیر او عدم محض است

**بیت**

**بهر آشوب دل سودائیان — خال فتنه بر رخ زیبا نهاد**
**فتنه انگیخت و شوری درفکند — در سر او شهر ما چون پا نهاد**

چون میخواهد که اثبات نماید که دل عکس نقطهٔ خال است نه آنکه علی حده نقطهٔ محققه
است بر اسه سفر باید که

**بوحدت در نباشد هیچ کثرت — دو نقطه نبود اندر اصل وحدت**

یعنی در وحدت حقیقی اصلا کثرت و دوی را بهیچ نوع گنجایی نیست و در اصل

وحدت



وحدت دو نقطه مقصود نیست که باشد و نمیتوانند بود و الا وحدت
نباشد پس هرآینه از این دو نقطه که دل و خال سیاه است البته یکی اصل
خواهد بود و یکی عکس آن اصل چون در نصف دایره که قوس عروجی است
نقطهٔ سویدای حقیقت انسان واقع شده است فرمود که

**ندانم خال او عکس دل ماست — و یا دل عکس خال روی زیباست**

بدانکه معراج و معارج
وجود بحسب تنزل او در مراتب ظهور و ترقی در منازل بطون دوریست
و در قوس نزولی این دایره نقطهٔ مبدا اول وحدت است و نقطهٔ اخیر نشاء انسانی
که آخر مراتب تنزل وجود است و در قوس عروجی این دایره البته بر عکس آن خواهد
بود پس مبدا سیر عروجی نقطهٔ دل انسانست که صورت احدیت جمعی نشاء کامله
انسان اوست و اگرچه باعتبار مبدائیت اصلی و اولیت حقیقی نقطهٔ وحدت
اصل است و اشتباهی در آن نیست فاما نسبت با سیر سالک که در قوس عروجی
واقعست و بحقیقت الخ موجب معرفت یقینی است که مقصود ایجادات
این است چون مبدا نقطهٔ دل انسانی است شیخ ناظم قدس سره تنبیه بر این
معنی نموده میفرماید که ندانم خال او عکس دل ماست یعنی چو دل اصل و حده
دوئی و کثرت مقصود نیست البته از این دو نقطهٔ مذکوره یکی اصل و دیگری
عکس خواهد بود و چون مبدا سیر عروجی سالک از نقطهٔ دلست تردد در اصالت
نقطهٔ دل مقدم داشته فرمود که نمیدانم که خال او که نقطهٔ وحدت مراد است
عکس دل ماست چه این نقطهٔ دل نسبت با ما محقق مشهود است و آن غیب و یا
آنکه آن نقطهٔ وحدت چون باعتبار مبدائیه اصل است دل ما عکس آن روی
زیباست که نقطهٔ وحدت حقیقی است که بر وجه ذات ظاهر گشته است
چون عکسیه بهر وجهی اعتبار میتوان نمود فرمود که **ز عکس خال او دل گشت پیدا**

و یا عکس دل آنجا شد هویدا یعنی از عکس خال محبوب دل ما پیدا گشته که خال اصل باشد و دل عکس و یا آنکه عکس دل آنجا یعنی بر وجه ذات هویدا و ظاهر شده است که نقطهٔ دل اصل باشد و خال عکس آن چون بنا بر تعارض جهات و لوبت اصالة احد الاعتبارین تردد تام درین معنی واقعست میفرماید که دل اندر روی او یا اوست در دل بمن پوشیده شد این راز مشکل یعنی دل در روی محبوب واقعست مانند خال با آن معنی که روی محبوب که وجه ذاتست اصل باشد و نقطهٔ دل بمثابت خال متفرع بر آن و عکس آن و یا آنکه روی او که احدیت جمعیات در دلست با آن معنی که دل اصل باشد و روی او که وجه ذاتست در دل ظهور یافته باشد زیرا که جمیع اسرار و معانی در دل انسان پیدا می آید و رویت جهت این معنی بعکس موسوم گشته باشد و این راز و سر مشکل بمن پوشیده و پنهانست و مرجح اصالت احد طرفین پیدا نمیتوانم کرد و هر کدام که اعتبار میتماید جهت ضد متعارض دارد بیت

حال دل دیوانه عجایب حالی است • کین نقطهٔ دل بروی دلبر خالی است
در حیرتم این که این چه حالست و چه روست • خاموش چنانم که تو گوی لالی است

چون فی نفس الامر خال که نقطهٔ وحدت حقیقی است باعتبار اولیت مبداییه اولیست میفرماید که اگر هست این دل ما عکس آن خال چرا می باشد آخر مختلف حال یعنی بطریق تسلیم که نقطهٔ خال که وحدت حقیقی است بواسطهٔ اولیت و مبدا اصل بوده باشد و نقطهٔ دل ما عکس آن خال بود بگو که چرا دل مختلف حال و متقلب احوال می باشد چون نقطهٔ وحدت که اصلست ساکن و بر حال واحدست می بایست که دل نیز عکس اوست ساکن و بر یک قرار بودی و این تقلب و اختلاف در او نبودی حقیقت سخن آنست که دل وحدت





حقیقت باعتبار ظهور و شیون در مظاهر اختلاف و تلوین بحسب صورت بارز و پدید میگردد اگر چه فی نفس الامر اختلاف متعلق که نسبتند موجب اختلاف متعلق نمیشود و تقلب و اختلاف احوال دل بواسطهٔ مظهر آن شیونات چون دل را باعتبار احدیت جمعیه که دارد مناسبت با جمیع مراتب ثابتست فرمود که گهی چون چشم مخمورش خرابست گهی چون زلف او در اضطرابست یعنی دل بسبب اختلاف و تقلب احوال که دارد گاهی مانند چشم مخمور محبوب از غلبهٔ مستی جمعیت وحدت و خصوصیت شهود به خمار خرابی احوال عالم تفرقه و کثرت گرفتار است و گاهی همچو زلف بیقرارش در اضطراب و اضطرار است که در عالم کثرت بواسطهٔ اختلاف احوال و پریشانی نور رنگارنگی مینماید و آشفته میسازد چون اختلاف احوال مقتضی آنست که اگر چه گاهی بد حال باشد گاهی دیگر خوش حال بود ذکر نمود که گهی روشن چو آن روی چو ماهست گهی تاریک چون خال سیاهست یعنی دل بسبب تقلب احوال گاهی بنور تجلی وجه محبوب و صفای وصل مانند روی همچو ماه دلبر روشن و تابانست و گاهی بواسطهٔ ظلمت بعد و هجران و حرمان تاریک و ظلمانی همچو خال سیاهست و دو ساعت بر یک حال نیست بیت

گه از روی تو مجموعم گه از زلفت پریشانم • گهی در ظلمت کفرم و زانت در نور ایمانم
نیم یک لحظه از سودای زلف و خال تو خالی • گهی سرگشته اینم گهی آشفته آنم

حدیث کفر و دین بلشیم مکو زیرا من مسکین • بجز روی تو نشناسم بجز موی تو ندانم

چون اختلاف احوال دل انواع نمود که گهی مسجد بود گاهی کنشت است گهی دوزخ شود گاهی بهشت است یعنی دل از غایت اختلاف احوال که دارد با وجود آنکه در مقام طاعت و عبادت و انقیاد باشد بلحظه ثانی دیگر است گاه در مقام غلبه معنی است که مرتبهٔ محمدیت علیه که مسجد اشارت بر آن

است وگاه در مرتبهٔ استیلا صورت که مقام موسی علیه است که کثرت
عبارت از آنست وگاهی بواسطهٔ آثار و احکام کثرات و صفات نفسانی
دوزخست وگرفتار مار شهوت و موش حرص وعقرب بخل واژدهای
ناموس وزبانیهٔ قوای نفسانیت وگاهی بسبب غلبهٔ روحانیت و
صفات ملکی بهشت روح وریحان وحور وغلمان در روضهٔ رضوانست
که خوبم گاه زشت که کعبه ام گاهی کنشت ، که دوزخم گاهی بهشت هذا جنون العاشقین
که رندم گاهی زاهدم که مست وگاهی عابدم ، گاهی بتم گاهی ساجدم هذا جنون
چون در علو مرتبه ترقی وکمال هیچ چیز را مقام دل کامل نیست فرموده که
گهی برتر شود از هفتم افلاک گهی افتد بزیر تودهٔ خاک یعنی دل
انسانی بسبب جامعیت که او را حاصلست گاهی که از اخلاق و اوصاف
ذمیمه مبرا ومعرا میشود در سلوک صراط مستقیم بارشاد کامل مینماید ترقی
نموده بمقام محمود محمدی علیه که اعلی علیین است وصول می یابد وگاهی
بواسطهٔ استیلاء نفس وطبیعت ومتابعت شیطان سرزیر شده ومنکس
گشته تحت الثری بعد وحرمان می افتد واز صفات انسانی محروم می
ماند چون اختلاف احوال دل موجب تلوینست فرمود که بری از زهد و ورع کرده دگر بار
شراب وشمع وشاهد را طلبکار بدانکه مرادش سیر مراتب ترقی وتنزل است
ومعنی این بیت اشارتست بهردو میتواند بود بطریق تنزل چنانست که شخصی
در اول صلاح وبصفت زهد وورع متصف بود دگر باره بواسطهٔ غلبهٔ هوای
نفس وطبیعت زهد وورع را گذاشته طلبکار شراب وشمع وشاهد صوری
میگردد واز مرتبهٔ اعلی باسفل تنزل کند واین از لوازم اختلاف احوال دلست
فاما بطریق ترقی چنانست که سالک راه وطالب آگاه اول ریاضت نفس بطاعت

مقام محمود اعلی علیین است

وعبادت



وعبادت میدهد وبصفات زهد وورع متصف میشود تا بعد از رعایت
شرایط سلوک دگرباره یعنی بعد از عبور بر مراتب ومقامات سیر سالکان
شراب وشمع وشاهد معنوی را طلبکار میگردد ووصول بمراتب تجلی ونور
معرفت ومشاهدهٔ محبوب که غایت مرامست میابد واین معنی نیز از
اختلاف وتقلب احوال دل صادر میشود که از حالی بحالی اعلی بتدریج ترقی
مینماید واز ظاهر به باطن واز صورت بمعنی میرود وبیک مرتبه از مراتب
کمال مقید نمیگردد وقانع نمیشود بیت ریخت ساقی بحرها در کام دل
هم نشد سیراب دریا آشام دل بیت دریا پیاله کردم در کشید میزند او نعرهٔ هل من مزید
در حقیقت دان که دل شد جام جم ، مینماید اندرو هر بیش وکم ، چون از جواب این
سوال که گذشت باتمام فارغ شد میفرماید که سوال این سوالی آنست
از معنی الفاظی چند دیگر که بر زبان اهل حال و ارباب کمال جاری میگردد
وبحسب صورت مناسب حال ایشان نمی نماید فلهذا فرمود که
شراب وشمع وشاهد را چه معنی است خراباتی شدن آخر چه دعویست یعنی شراب و
شمع وشاهد که در منظوم ومنثور بر زبان ارباب حال که اهل کمالند جاری
میشود چه معنی خواسته اند ومقصود ایشان ازین الفاظ چیست وخراباتی
شدن که ایشان میگویند چه دعویست واشارت بچه حالتست وچه معنی
مقصود ایشانست چون سوال محرر شد فرمود که جواب جواهر شافی کافی
میفرماید هم بطریق مشرب خاص اهل عرفان که در جمیع مظاهر عینیه وغیبیه
آن حقیقت را متجلی وظاهر می بینند وهم بطریق ارباب حال که بلسان تاویل
اشارت بمعانی خاص که ایشان بحسب ذوق ووجدان روی نموده
با رعایت مناسبت بینهما اطلاق مینمایند چون هر چه هست همه حق است

میفرماید که شراب و شمع و شاهد عین معنی است که در هر صورتی او را تجلی است
یعنی این شراب و شمع و شاهد که می‌بینیم اگر نظر بحقیقت نماید و بعین شهود
مشاهده فرماید عین معنی است زیرا که بصورت جمیع اشیا موجوده
آن معنی حقیقت است که تجلی و ظهور نموده است و غیر آن حقیقت هیچ موجود
حقیقی نمیتواند بود چه غیر حق عدمست و وجود موجودات نمودی بود
بس هر آینه هر چه هست بی شبهه همه او باشد و موجودات باسرها عین آن
معنی و حقیقت باشد و در صورت همه آن معنی ظهور نموده باشد **بیت**
ذات جهان ظاهر و باطن بحقیقت ۰ از نور تجلی جمال تو هویداست ۰ بدانکه
این جواب که بطریق مشرب عرفانی شیخ محی الدین حالیا در جواب این سوال
فرموده در جواب سوال سابق نیز که از چشم و لب و زلف و خط و خال پرسیده
بود بعینه همین جواب میتوانست فرمود زیرا که چون بر صورت جمیع اشیا
آن حقیقت متجلی و ظاهر است پس چشم و لب و زلف و خط و خال غیر او نباشد
و هر چه بدیگران منسوب میدارند همه از آن او باشد **بیت**
آن سرو خرامان که بلب جوی جهانست ۰ آمد از قدبتان هر دم برفتار دیگر
چشم مستش عین چشم دلبران کرد که تا ۰ مست چشم او شود هر لحظه هشیاری
چشم جانرا روی یار از چهره هر ماه رو ۰ مینماید هر زمانی تازه دیداری دگر
سبب آنجا این جواب نفرمودن و درین محل اظهار کردن آنست که آنجا سوال
باین عبارت فرمود که چه خواهد مرد معنی زان عبارت پس بقرینه محل البته
معلومست که سایل آن معانی خاص میخواهد که بارباب حال منکشف است
و درین سوال فرمود که شراب و شمع و شاهد را چه معنی است لازم معنی چنان
شود که اینها را که می‌بینیم هیچ معنی نیست لاجرم ذکر این جواب کلی درین محل

فرمود که

فرمود که انسب بود و صاحب مشرب عرفانی که طایفه موحده اند او نیز
جواب سوال اول استدلال مینماید و حقیقت حال معلومست چون
اول مناسب اهل عرفان جواب فرمود ثانیا بطریق ارباب احوال اشارت
بمعانی که مخصوص این طایفه است نموده میفرماید که شراب و شمع ذوق و نور عرفان
ببین شاهد که از کس نیست پنهان یعنی شراب عبارت از ذوق و وجدان و
حالتست که از جلوه محبوب حقیقی ناگاه بر دل سالک عاشق روی مینماید
و سالک را مست و بیخود میسازد و شمع نور عرفانست که در دل عارف
صاحب شهود افروخته میگردد و آن دل را منور میگرداند و شاهد حق است
باعتبار ظهور و حضور ولهذا فرمود که ببین شاهد که از کس نیست پنهان یعنی
بعین الیقین نظاره تجلیات جمال الهی نما که در غایت ظهور است و الا
هیچکس محجوب نیست فاما السبب مایی و تویی ما و تو از دو محجوبیم **بیت**
محجوب نباشد رخت از منظر ای دوست ۰ گر خود بخود دست از رخ زیبای تو محجوب
چون شراب و شمع و شاهد که مناسب احوال ارباب کمالست آن معانی
خاص تواند بود که مخصوص ایشانست و آن از نوعست بنوعی دیگر اشارت
فرموده که شراب انجا زجاجه شمع مصباح بود شاهد فروغ نور ارواح
یعنی شراب درین محل که بیان حالات ارباب کمال میرود زجاجه است زجاج
آن صور مظاهر چه اینکه حق در عالم مثال که برزخ و شهادتست و صورت و
معنی است از برای تانیس سالک مبتدی که هنوز بمرتبه شهود جمال مطلق نرسیده
است بآن صور ظاهر میگردد و این را تجلیات افعالی می نامند زیرا که حق
بصور اسباب ظاهر شده است این تجلی را در اصطلاح صوفیه تانیس می نامند
و شمع آن مصباح و نور تجلی است که در صورت زجاجه ظهور نموده است

جز زجاجه وقایه مصباحست و شاهد فروغ و روشنی نور ارواح است
یعنی فروغ نور تجلی است که مخصوص ارواح طیبه است واین را تجلی نوری
میخوانند و مرتبه این اعلی از تابش است چنانچه سابقا ذکر رفته است چون
تجلی که موسی عم از شجره مشاهده نمود تجلی نوری بود میفرماید که
ز شاهد بر دل موسی شرر شد  شرابش آتش و شمعش شجر شد یعنی ز شاهد که
فروغ و روشنی نور تجلی است بر دل موسی پیغمبر شرر شد و شرر آن چیزی
است که از آتش می جهد یعنی آتش در دل موسی افتاد و شراب موسی آتش شد
که انی آنست نارا زیرا که از مشاهده آن آتش ذوق و شوق و بیخودی در
موسی پیدا آمد و شمع موسی شجر شد چه چنانچه نور از شمع تابان میگردد نور آن
تجلی بر موسی از درخت وادی ایمن نمود که نودی من شاطی الوادی الایمن فی
البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین چون بنابر
تفاوت استعداد حالات اهل کمال متفاوتست می فرماید که
شراب و شمع جان آن نور اسرست  ولی شاهد همان آیات کبراست یعنی نسبت با
مشرب محمدی علیه السلم و محمدیان که کاملان اولیا اند که بواسطه حسن
متابعت محرم اسرار ولایت آن حضرت گشته اند شراب و شمع جان آن نور
اسرار است که در شب معراج آنحضرت مشاهده نمود و روایت کرده اند که
از حضرت پیغمبر صلعم پرسیدند که هل رایت ربک جواب فرمود که نور انی
اراه و در تفحص بعضی از کبار صحابه که محرمیت در فهم این معنی بیشتر داشتند
فرمود که نورانی اراه نور اسری اشارت بر روایت آن جماعت صحابه است
و روایت رایته فی احسن صورة تیز متوی روایت صحابه است ولی شاهد
بحکم لقد رای من آیات ربه الکبری همان آیات تجلیات کبری اسمای و صفاتی

است



است که شهود آن بر صورت جامعیه مخصوص دل مبارک آنحضرت بود
چون تابعان با خلاص آن حضرت را از آن مشاهدات نصیبی متکاثر
و حظی وافر هست فرمود که شراب و شمع و شاهد جمله حاضر
مشو غافل ز شاهد بازی آخر یعنی اگرچه کمال نبوت بوجود خاتم انبیا علیه
مختتم گشته اما ذوق و مشاهده این تجلیات ذاتی و اسمایی و صفاتی که
معبر بشراب و شمع و شاهد میگردد چون مخصوص مقام ولایتست و ولایت
باقیست پس شراب و شمع و شاهد جمله حاضر است و با تو همراه است می
باید که تو در حجاب غفلت هستی و خودبینی محجوب نگردی و از شاهد بازی
غافل نشوی و از لذت مشاهده جمال محبوب و اسباب عیش و عشرت
باز نمانی که هر که این لذت او را میسر نشد از عمر بهره نیافت شعر
فلا عیش فی الدنیا لمن کان صاحیا ۰ ومن لم یمت سکرا بها فاتها الحزم
علی نفسه فلیبک من ضاع عمره ۰ ولیس له منها نصیب ولا سهم
هر که او را ذوق این اسرار نیست ۰ جان او را با حقیقه کار نیست
من که جسم از غیر او بر دوختم ۰ شمع جان از نور او افروختم
از دو عالم بر جمالش ناظرم ۰ جز لبش بوسی در جهان نی تکلم
چون فرمود که غافل از شاهد بازی مشو و طالب تجلیات جمال محبوب باش
میفرماید که شراب بیخودی در کش زمانی  مگر از دست خود یابی امانی
یعنی شراب بیخودی و محو و فنا که لازم تجلی ذاتیست درکش و نوش کن تا
بدولت مستی نفسی مگر از دست تعین هستی خود که موجب حجاب عاشق
از معشوقست امان یابی و حجاب مرتفع گشته جمال جانان که غایت مطالب
و مقاصدست چنانچه هست روی بنماید و از محنت بعد و فراق بیاسایی
بیت پاک کن زنگ خودی از خویشتن ۰ تا ز خود بینی جمال ذو المنن

هرکه او در ره گرفتار خودست • دایما محجوب از یار خودست
سد خود را از ره خود دور کن • وز وصالش جان و دل معمور کن
چون هستی از خودی موجب تعالی بحق است میفرماید که **بخور می تا ز خویشت وا رهاند**
**وجود قطره با دریا رساند** یعنی می و شراب تجلی جمال محبوب مطلق بخور
و نوش کن تا تو را از خودی خود وا رهاند و مست و محو و فانی سازد و سبب
رفع تعین و هستی مجازی وجود تو را که قطره از بحر اعظم حقیقت مطلق بود
ل تعین قطره که با دریای حقیقت رساند و قطره خود را بی مزاحمت غیریت
خودی خود عین دریا یابد **ب** قطره بودم چو شدم غرقه دریای قدم
قطرگی رفت و دگر من همه دریا بودم • چون ز خود فانی و باقی به بقای تو شدم
در همه کون و مکان مطلق و بیجا بودم • تا شد آزاد ز قید تو ابیری جانم
بی خاین که چو عین همه اشیا بودم • چون شراب تجلی وجه محبوب که سالک حق
مست و لایعقل میگرداند فرمود که **شرابی خور که جامش روی یارست**
**پیاله چشم مست باده خوارست** یعنی شرابی بخور که جام آن شراب روی
یارست چه مستی و بیخودی سالکان و عاشقان از باده تجلی جمال محبوب
حقیقی است که بسبب مشاهده آن جمال سکر و دهشت و حیرت بر عاشق
مستولی میگردد ستغنی جمیعا الحب راحة مقلتی وکاسی محیاس عن الحسن جلت
و پیاله آن شراب تجلی چشم آن مست است که آن باده تجلی از پیاله چشم خود
میخورد و نوش میکند تشبیه راشی پیاله نمودن بواسطه آنست که آن شراب تجلی
از چشم خود شرب مینماید و میتواند بود که مراد چشم محبوب باشد و مست باده
خوار صفت چشم بود یعنی شراب تجلی جمال محبوب هم به پیاله چشم محبوب
نوش کن زیرا که بموجب لا یری الله الا الله بحقیقت رائی و مرئی و ناظر و





منظور اوست **بیت** در شاهد و مشهود تویی ناظر و منظور
در عاشق و معشوق تویی طالب و مطلوب • چون در تجلی جمال ذاتی که مقام
شهود مطلق است تعینات بالکل مرتفع است فرمود که **شرابی را طلب بی ساغر و جام**
**شراب باده خوار ساقی آشام** یعنی طلب شراب تجلی ذاتی چنانچه سابقا
بیان کرده شد مقتضی فنای مطلق تعینات از وجوبی و امکانی و در مقام
اطلاق ذاتی امتیاز را اصلا گنجایی نیست و صفت آن شراب تجلی ذاتی آنست
که باده خوار و ساقی آشامست و امتیاز و تعین همه از ما بین مرتفع میسازد
جامتیاز باده و باده خوار و ساقی و ساغر و جام در مرتبه تنزل ذاتست
باسما و صفات که مرتبه ظهور اسما و اعیانست و درین مرتبه ظهور باده آن
تجلی اسمائیت و ساقی ذات باعتبار حب ظهور و باده خوار اعیان ممکنات
که عبارت از عالمست و ساغر و جام و کاس استعدادات اعیان ثابته
چون در تجلی اطلاق ذاتی اسما و صفات و اعیان و اعتبار حب ظهور و مظاهر
همه محو و متلاشی میگردد در مرتبه شراب تجلی ذاتی باده خوار ساقی آشام باشد
و او را نه ساغر باشد و نه جام **بیت** اسما و صفات و کون هر یک
در ذات تو هست محو بالذات • نه کم و نه نعت هست انجا • نه رسم نه شکل و وضع و هیات
بدان که این معانی که شیخ ناظم قدس سره درین ابیات ادا نموده و مینماید همه حالات
و مشاهدات ارباب کشف و شهود است که بی تاویل بر ایشان روی نموده است
و بعین الیقین مشاهده آن کرده اند و سالکان که بمراتب تجلیات افعالی رسیده
بحسب آن احوال که دران دم بایشان غالبست حضرت حق را در عالم برزخ
مثالی ممثل بصور مظاهر محبوب از انسان و غیره مشاهده مینمایند چنانچه
امام محمد غزالی قدس سره در رساله مضنون به علی غیر اهله فرموده حضرت

حق را مثل نیست علی مثال هست ورأیت ربی فی احسن صورة شاهد
این معنی است واز اکابر دین این معنی بسیار منقول است وحی جنید که حق
ساقی گشته شراب بایشان میدهد وایشان چون آن شراب می نوشند
محو وفانی میگردند وکتب صوفیه مشحون ازین واقعات وحالات است
واین معنی را اجزا ارباب شهود که بآن مراتب رسیده باشند ومشاهده آن
حال نموده کما ینبغی درنمی یابند وبحقیقت این سخن نمیرسند لاجرم هر کس
بنوعی تاویل مینمایند وموافق مشرب خود می پازند وهر چند شرح واقعی
بیشتر کرده میشود از جماعتی که نه اهل مشرب اند بحکم من لم یذق لم یدر این
معانی از ایشان مخفی تر وپنهان تر میگردد وکل میسر لما خلق له **بیت**
هیچ بی تاویل این را در پذیر • تا در آید در گلو چون شهد و شیر • زانکه تاویلست واداد عطا
زانکه بیند آن معانی را خطا • چون مستان عشق آلهی را شراب مشاهده جمال
معشوق نقد است فرمود که **شرابی خور ز جام وجه باقی**
**سقاهم ربهم او راست ساقی** یعنی شراب تجلی از جام وجه باقی که حق است
بخور ونوش کن ودر معنی وسقاهم ربهم شرابا طهورا تامل نما که حق آنکس را
ساقیست که باده تجلی از جام وجه باقی شرب مینماید ودر شهود جمال محبوب
مست وحیرانست **بیت** شرابی بخور ده جام زجامی • که هر دم میکند صد مرده را حی
چون آیت کریمه وسقاهم ربهم شرابا طهورا ناطق بر آنست که حق ساقی شراب
طهور است اشارت بمعنی طهور نموده فرمود که **طهور آن می بود کز لوث هستی**
**ترا پاکی دهد در وقت مستی** یعنی چون تجلی الهی که مستلزم فناست
وگاهی نیست کسی شراب طهور آن می خوشگوار تجلیات است که از لوث ونا
پاکی هستی مجازی وتعین بزداید در وقت ذوق ومستی پاکی دهد وآن هستی



وخودبینی بخود دنیست گرداند چه تا زمانی که هستی سالک برجاست وادی
توحید از لوث دویی وغبار اغیار هنوز پاک نیست واز حقیقت بواسطه
تلویث باین لوث هستی وتعین است که سالک اسیر قید کثرت است واز
مشاهده توحید حقیقی که ظاهر ومظهر ومظهریت محرومست **بیت**
ساقیا می ده که مستیارم کند • مستیش زین خواب بیدارم کند • زان میی کز دخمار آرد مستی
فارغ از هستی وپندارم کند • چون ز آن حی اسیر گویم توش • تا چو مولانا وعطارم کند
چون حجاب وخودی موجب بعد است فرمود که **بخور می وارهان خود را ز سردی**
**که بد مستی بهست از نیک مردی** یعنی می محبت وعشق که وسیله وصول مشاهده
جمال محبوبیت بخور ونوش کن وخود را از سردی وفسردگی که لازم زهاد خشک
است که بعین صورت آرایی دارند وبه باطن مقید بقیود اوصاف ذمیم
باطنی اند وبالاتر از کمالی که در خود تصور کرده اند نمیدانند رهایی وخلاص
کن که بدمستی ایشان از نیک مردی زیرا که عشق ومحبت واتش شوق وطلب
باطنی با بدمستی که علامت عدم تقید بقیود صوریه است به بسیاری بهترست از نیک
مردی وزهد وسلامت حال که بحسب صورت باشد ودر باطن افسرده واسیر
مقید پندار باشد ودل را که محل وبارگاه ظهور کبریایی حقست ملوث بلوثات
کبر وخودنمایی وحب جاه وریا پیشادی کرده باشد ودر صورت خود زاهد
ونیک مرد آراسته نماید ودر باطن بانواع گرفتاری مبتلا باشد **بیت**
دل که پاکیزه بود جامه ناپاک چه باک • سر که بی مغز بود نغزی دستار چه سود
چون غرض از عبادات وعلوم آنست که وسیله قرب بحق گردند فرمود که
**کسی کو افتد از درگاه حق دور • حجاب ظلمت او را بهتر از نور**
بدان که غرض از علوم واعمال آنست که وسیله قرب حق ومعرفت وشناخت گردد

فرمود [illegible]

هرگاه که بسبب غرور و انانیت و عجب و تکبر و ریا و خودبینی شوند و
موجب بعد و دوری از درگاه حق گردند بحکم رب حسنة یعملها الرجل
ولا یکون له سیئة آخر منها آن در صورت طاعت و در معنی گناه است بیت
گر کسی عجب آورد در طاعتی لعنتی بارد بروی هر ساعتی و باز هر معصیت که
موجب ندامت و عجز و انکسار و بازگشت بحق باشد بمقتضای و رب
سیئة یعملها الرجل ولا یکون له حسنة انفع منها آن معصیت در حقیقت طاعت
شده است اگرچه صورتا گناه نماید فلهذا میفرماید که حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که کو افتد از درگاه حق دور یعنی هر کس که از درگاه حق دور می افتد حجاب
ظلمت او را بهتر از حجاب نورانی است حجاب ظلمانی عبارت از ارتکاب مناهی
و لذات طبیعی و حجاب نورانی مثل علوم رسمی و عبادات عادی حجاب
ظلمانی را بهتر از آن جهت فرمود که میداند که آنچه می کند بد است و لایق نیست
و البته موجب پشیمانی و عجز و افتقار است و حجاب نورانی را بدتر بسبب آن
فرمود که چون در صورت طاعت است البته آنرا نیک میداند و راه بکنه خود
نمی برد قل هل ننبئکم بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا و
هم یحسبون انهم یحسنون صنعا اشارت باین معنی است روایت است
که چون این آیت نزول کرد که و بدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون از حضرت
رسالت علماء تفسیر این آیت سوال کردند فرمود که هی اعمال حسبوها حسنات
فوجدوها فی کفة السیئات چون فرمود که حجاب ظلمانی بهتر است از نورانی
اشارت بتوضیح آن نموده میفرماید که که آدم را ز ظلمت صد مدد شد
ز نور ابلیس ملعون ابد شد یعنی حجاب ظلمت بهتر است از نور زیرا که
آدم را از ظلمت استیلاء طبیعت در اکل شجره صد مدد شد و بسبب عدم انتها

ازان



ازان معنی که گناه خود متوجه گشت و ربنا ظلمنا فرمود و این معنی موجب
اجتبا و اصطفای او گشت و ابلیس از غرور نورانیت و احتجاب بانانیت
خلقتنی من نار و خلقته من طین ملعون و مطرود ابد گشت پس سالک
راهی باید که با وجود طاعات صوری و معنوی و اقامت بشرایط آداب طریقه
مغرور نگردد و خود را از همه کس کمتر و عاجزتر شناسد که هیچ وسیله بدرگاه
حق بهتر از عجز و نیستی و شکست و نیازمندی نیست بیت
زاد ره عشق عجز است و نیاز گر درین ره میروی بگذر ز ناز از عمل و ز علم و ز طاعت سود نیست
جز شکست و نیستی بهبود نیست چون غرض از تصفیه قلب و تجلیه روح آنست
که جمال الهی در دل نماید فرمود که اگر آئینه دل را زدودست
چو خود را بیند اندر وی چه سودست یعنی ارباب تصفیه و تجلیه تصقیل آئینه
دل بمصقل ذکر و فکر و سلوک و ریاضات از زنگار اغیار می نمایند نتیجه
آنست که جمال حق بواسطه صفا در آن دل بنماید نه آنکه تصفیه سبب انانیت
و خودبینی شود و چه هر تصفیه که موجب خودبینی باشد نابودن آن بهتر
از بودنست و سالک را و حق را هیچ حجابی بدتر و محکمتر از هستی و خودبینی
نیست و هر که از هستی و پندار خودی نیست گشت از جمیع حجابهای
صوری و معنوی خلاص یافت بیت اول ز خودی خود گذر کن
وانگاه نگر بروی مقصود از هستی خود چو نیست گشتی از جمله حجابها گذشتی
چون از حالات و مشاهدات که اهل شهود را درین معنی مشهود گشته
فارغ شد عنان سخن بجانب دیگر گردانیده میفرماید که ز رویش پرتوی چون بر می افتاد
بسی شکل حبابی بر وی افتاد یعنی ز رویش که وجه ذات حق مراد است
چون پرتوی و فروغی بر می محبت ذاتی که فاحببت ان اعرف اشارت بدان

است افتاده و دریای ذات بسبب عواصف ریاح محبت متموج گشت
بهستی شکل حبابی برمی‌جست و دریای حقیقت افتاده و بود و هستی را باعتبار
حب ظهوری میخواهد و بنابر حب ظهور و اظهار جمیع صور علمیه که تقاضای
ظهور مینمودند وجود عینی یافتند و از خانه علم بصحرای عین تاختند شکل
حبابی ازان جهت فرمود که تعینات و کثرات مانند حبابی اند بر روی بحر
حقیقت زیراکه هرچه هست دریاست و وجود حباب همین نمودی بوده است
منم که بر سر دریای بی‌نهایت تو • مثال هر دو جهان چون حباب می‌بینم
خیال جمله جهان را بنور چشم یقین • بجنب بحر قدم چون سراب می‌بینم
چون عالم غیب و شهادت بحقیقت حبابی اند بر روی بحر هستی مطلق
فرمود که جهان و جان براو شکل حبابست حبابش اولیایی را قبابست
یعنی جهان که عالم اشباح مراد است و جان که عالم ارواحست براو یعنی
بر بحر ذات باعتبار محبت ظهور که معبر می‌گردد شکل حبابست یعنی
نفس و صورت حبابی و شکل خیالی دارند و در حقیقت غیر دریا هیچ نیست
و کثرات حبابی نمودی بودند حبابش اولیایی را قبابست یعنی حباب این
بحر هستی قباب و پردهٔ اولیای حق گشته است چه اولیاء الله در قباب
حباب تعین انسانی مستور و مختفی اند و بغیر حق کما ینبغی ایشانرا نمی‌شناسد
و چنانچه بحر وحدت در حباب تعینات مختفی مینماید اولیا نیز که در دریای وحدت
مستغرق و فانی گشته اند در حباب تعین انسانی مستور و مختفی اند ب
در عجایب مانده‌ام کین قوم را • چون بپوشانید حق از چشم ما • چشم بندی بد عجب بر دیدها
بندشان میکرد یهدی من یشاء • خلق جویان چراغی گشته بود • پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چون هر ذره از موجودات بقدر استعداد و قابلیت خود مست می محبت

جهان عالم اشباح
جان عالم ارواح





فطری اند فرمود که شده ز عقل کل حیران و مدهوش فتاده نفس کل را حلقه در گوش
یعنی عقل کل که اول موجودیست از موجودات امکانی ازان می محبت فطری
که درخورد جام استعداد و قابلیت خود نوش کرده است مست محبت و
حیران و مدهوش است و بسبب نوشیدن آن می محبت نفس کل را که در
مرتبهٔ دوم از مراتب موجودات واقع است حلقه در گوش افتاده و مطیع
و منقاد ارادت و امرات و در مقام طلب و محبت قایم است که هیچ ازان
مرتبه تجاوز ندارد چنانچه عقل کل از جام عشقت باده نوش
نفس کل مستانه از شوقت بگوش • چون معین است که وجود هر موجودی
شراب محبت الهی است که در خم استعداد و قابلیت او ریخته اند فرمود که
همه عالم چو یک خمخانه اوست دل هر ذره پیمانه او است یعنی تمامت
عالم از غیب و شهادت مانند یک خمخانه اند که پر از شراب هستی حق گشته اند
و دل هر ذره از ذرات موجودات که مراد حقیقت آن ذره است بحسب قابلیت
و استعداد خاص که دارد پیمانهٔ شراب محبت حق است و پیمانه همه ازین شراب
پرست بدان که هر موجودی درخور قابلیت خود ازان پرتو جمال ذات الهی
که بر می محبت ظهور و اظهار را مقتضی ذات است به تجلی خاص از تجلی وجودی اسمائی
مخصوص شده اند و جام استعداد هر یکی ازان شراب تجلی خاص که مستعد بهمان
بودند پر گشته و تمامت ذرات علی حسب استعداداتهم مست مدام آن می اند
از جام عشقت از ازل ذرات مست لم یزل • ساقی صلای می زند میخانه را در واشدست
چون فرمود که پیمانهٔ جمیع موجودات از می محبت حق پرست فرمود که
خرد مست و ملایک مست و جان مست هوا مست و زمین مست آسمان مست یعنی ازان می محبت
فطری خرد که عقلست مست است و ملایک که فرشتگان مقرب اند مستند

وجانی که روح مراد است مست است وهواد زمین وآسمان همه مست‌اند
وهرچه هست مست این می‌اند چه هر یک از آن شرابی که ساقی نحن قسمنا
در پیمانه استعداد ایشان ریخته است مست ولایعقل اند وتا هستند
هشیار نخواهند شد واین مستی عامست که جمیع موجودات را بیخود کرده است
وغزلی درین معنی که بغایت مناسبست محل نوشته می‌شود **نظم**

دوش دیدم یار مست وجمله اغیار مست — جام مست وباده مست وخانه خمار مست
جان ما مست وجهان مست وساقی مست — بزم مست وشاهد ومطرب همه یکبار مست
عقل مست وعشق مست وعاشق ومعشوق مست — زاهد مست وتوبه مست وزاهد هشیار مست
کعبه وبتخانه مست ومسجد ومحراب مست — سنگ وچوب وگل همه مست ودر ودیوار مست
گبر وترسا وکلیسا مست وعیسی بود مست — دیر وناقوس وصلیب وراهب وزنار مست
بت پرستان مست بودند وبت وبتخانه مست — کافر وانکار مست ومومن واقرار مست
خاک وباد وآب وآتش جملگی بودند مست — انجم وافلاک مست وکوکب سیار مست
عقل کل مست وملایک مست وروح وجسم مست — جبرئیل ووحی مست واحمد مختار مست
هم اسیری مست بود وجمله ذرات مست — کفر وایمان مست ودین ومذهب ودیندار مست

چون همه موجودات مست محبت وعشق‌اند وهمه طالب وجویای اویند
فرمود که **فلک سرگشته از وی در تکاپوی — هوا در دل بامید یکی بوی**
یعنی از آن می محبت فاحببت که فلک نوش کرده دایم سرگشته وحیرت
زده در تکاپوی وجست وجوست ویک لحظه آرام وآسایش ندارد و
در طلب دوست گرد عالم معلق زنان میگردد **بیت**

فلک از شوق سرگردان چو ذره پیش خورشید — بروز وشب بیاید که شاید روی بنمایی

وهوا وعشق ومحبت در دل فلک بامید یکی بوی است که از تجلیات تجلی

جمالی

محبوب بوی رسید یا آنکه بامید یکی بویی است که از آن می محبت در فطرت
بوی رسیده است ودایم طالب وخواهان آن است وبواسطه آنکه عنصر
هوا در جوف فلک است هوا در دل در غایت خوبی ولطافت آمده است
چون ملایکه که عقول ونفوس وقوای ارضی وسماوی اند بواسطه تجرد وتقدس
ونزاهت که دارند در کدورت **ملایک جرعه صاف از کوزه پاک**
**بجرعه ریخته دردی برین خاک** یعنی ملایکه وفرشتگان از آن می محبت آنچه
صافست از کوزه پاک خورده ونوش کرده‌اند واتصاف اشارتست بانست
که فیضی که از مبدا فیاض فایض میگردد اول بارواح مقدسه که ملایکه اند بواسطه
عدم وسایط یا قلت وسایط میرسد واز آنجا بعرش واجسام فلکی دیگر
بعناصر ودیگر موالید میرسد هر آینه صاف وراوق آن می خواهد بود که ملایکه نوشیده
اند وکوزه پاک اشعار برانست که چون ملایکه ارواح مجرده اند حقیقت وی
تعین ایشانکه پیمانه آن شرابست از سواد وکدورات صفات طبیعی معرا است
بجرعه ریخته دردی برین خاک یعنی پیک نوشیدن وبازخوردن آن می دردی
اورا بدین خاک تیره ظلمانی ریخته اند ع وللارض من کاس الکرام نصیب
ریختن دردی بر خاک اشارت بانست که اسفل السافلین مراتب تنزل عرش
خاکست چون فرمود که دردی آن می محبت را بر خاک ریختند میفرماید که
**عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش — فتاده گه در آب وگه در آتش** یعنی عناصر اربعه
که آتش وآب وباد وخاک اند از آن جرعه دردی که ملایک بر خاک ریختند
از غایت اتحادی که با یکدیگر داشتند با تعاشق نوش کرده سرخوش ومست
گشتند واز غایت ذوق وشوق ومستی که ایشان را از آن جرعه دست داده
از تاب آن عشق ومستی گاه در آب غرق غریق افتاده اند وگاه در آتش عشق

ملایکه عقول ونفوس وقوای ارضی وسماوی

فیض ... اول بارواح مقدسه که ملایکه اند ... [illegible]

وطلب بسوزان آنچه فرمود که عناصر که در آب وگه در آتش فتاده اند
در غایت حد لطافت وخوبی واقع است بیت از می عشق عناصر سرخوش شند
وز هوای بحر تو در آتش اند • آب از هر سو از بیت گشته روان
خاک ازین سود افتاده اندر میان • جون خاک آدم آب می محبت وعشق
تخمیر فرمود که ز بوی جرعهٔ کافتاد بر خاک • بر آمد آدمی تا شد بر افلاک
یعنی از بوی ولذت آن جرعهٔ دردی که بر خاک افتاد آدمی سر از خاک
تیره بر آورده بر آمد وجان عالی وبزرگ شد که از غایت علو مرتبه
بر افلاک بر آمد ومراتب عالیه اش از افلاک واملاک نیز بگذشت بدان
که حقیقت انسانی عبارت از اجزای نفس وبدن وهیئة اجتماعی است و
بواسطه آنک مرکب است از غایت سفل مرکز که عنصر خاک است وعلو محیط
که روح اضافی ونفخت فیه من روحی است حامل بار امانت جامعیت
توانست شد وخلافت ومسجودی را سزاوار آمد چه خلیفه بر صورت
مستخلف تواند بود وعلم آدم الاسماء کلها وما منعک ان تسجد لما خلقت
بیدی پس هر آینه تخمیر طینت آدم از ان دردی که بر خاک ریخته شد اگر در صورت
نقص می نماید ولی بحقیقه بسبب جامعیت لطافت وکثافت ونور وظلمت
غایت کمالست وازین جهات مذکوره است که شراب تجلی وجه باقی بتمام
حسن وجمال که جامعیت جمیع اسما وصفات مرادست در ظروف حقایق
جمیع مراتب موجودات نگنجد ودر ظرف دل وحقیقه انسان کامل گنجد ب
اگر شوند ز من مست عالمی چه شود • چنین که من همه خود در شراب می بینم
ندانم از چه سبب تشنه ام چو من خود را • بذات وصفت وصفت عین آب می بینم
مرا بهیچ کتابی مکن حواله دگر که من حقیقت خود در کتاب می بینم جون ظهور

حسب ارایع عبارت از اجزای نفس وبدن را اجتماع است



آثار آن می محبت وعشق در حقیقت انسانی بواسطه مزیت قابلیت
واستعداد زیادت است فرمود که زعکس او تن پژمرده جان گشت
ز تابش جان افسرده روان گشت یعنی از انعکاس آن می محبت ذاتی در
زجاجه حقیقت انسانی تن وجسم پژمرده وخشک گشته جان گشت و
حیات یافت واز تابش حرارت وسورت او جان افسرده روان گشت
ودگر شوق وعشق بر جان بسته قدم سعی در راه طلب نهاده وهوای رجوع
به طبع اصلی نموده وعلی الدوام از شوق جمال محبوب حقیقی سرگشته بیابان
طلب واسیر بلای تعبات گشته است میفرماید که جهانی خلق از وی گشته دایم
ز خان ومان خود سرگشته دایم یعنی بواسطه مزیت سرایت آثار آن می
محبت ذاتی در حقیقه جامعه انسانی بسبب زیادتی قابلیت واستعداد جهلی
از خلق عالمی دایم از ان می محبت سرگشته وبیخبر وسرگردان بیابان عشق وطلبند
ومحبوب حقیقی را می جویند واز غایت درد طلب وسوز محبت کرد ارند
دایما از خان ومان ومنزل ومکان خود برگشته اند وگرد عالم به پای سعی دوان
ودست حسرت بر سر زنان میگردند ومرشد وهادی می طلبند که ایشان
را بوصال محبوب ره نمایی کند این بیان حال سالکان وعاشقان است که
ترک لذات دنیا وعقبا کرده مشاهده جمال با کمال مولی می طلبند جون
قابلیت واستعداد فطری هر طایفه بلکه هر فردی از افراد انسانی مختلف
ومتفاوت افتاده است میفرماید که یکی از بوی دردش عاقل آمد
یکی از رنگ صافش ناقل آمد یعنی بنا بر تفاوت استعداد یکی از درد آن
می محبت عاقل آمد بآن معنی که تعمق وتوغل در تعقل معقولات نموده در
شناخت اشیا تابع عقل شد مانند حکما وفلاسفه که راه حق به عقل میروند

چون استدلالات عقلی از معرفة الله کافی و وافی نیست هر آینه که غیر بوی
بمشام جان ایشان از آن حقیقت نرسیده است و یکی دیگر از رنگ
صاف آن باده ناقل آمد یعنی که راه حق را بدلایل نقل رفت مانند
علماء ظاهر که نقل بر عقل مقدم میدارند و بعد از انبیا و مجتهدان متعلق
ایشان رسیده بر این عمل مینمایند چون ایشان ناقل از انبیا اند هر آینه
که نقل ایشان از رنگ صافی خواهد بود که انبیا دیده اند و این مرتبه اعلی از
اولست که بعقل مجرد راه حق میرفتند تا ما چون هیچ کدام ازین هر دو طایفه
را ذوق و وجدان حاصل نیست رنگ و بوی پیش یافته اند و بتحقیق حال
نرسیده اند چون اختلاف در اذواق اهل ذوق و وجدان بنابر تفاوت
استعدادات واقع است فرمود که **یکی از نیم جرعه گشته صادق**
**یکی از یک صراحی گشته عاشق** یعنی از ارباب اذواق که قدم از مرتبه رنگ
و بوی نقل و عقل فراتر نهاده اند و از ذوق و وجدان بهره مند گشته یکی
از نیم جرعه از آن می محبت فطری صادق و ثابت گشته است و قدم در
طریق صدق و اخلاص و محبت حق راسخ دارد و در اکتساب اعمال مرضیه
و اخلاق حسنه سعی تمام مینماید و شارب نیم جرعه از آن شراب محبت از جام
تجلیات افعالی است و این مرتبه معتقدان و نجبا و ابرارست و یکی دیگر از
اهل اذواق که از آن اعلی است از یک صراحی از آن می محبت فطری عاشق
گشته است و لاابالی شده و بقیود صوری و باده التفات ندارد و مست
عشق است و شارب آن صراحی شراب محبت و عشق از خم و سبوی تجلیات
صفاتی و اسمائیت و این مقام بدلا و امنا و اوتاد است **بیت**
مستان این می هر کسی از جام دیگر گشته اند • آن یکی از یک پیاله مست و آن یک باز سبو





هر یکی در خورد جام خویش مست این می اند • کو یکی هشیار تا بیند یکی مستی از و
چون اعلی از مراتب اصناف اولیا مرتبه اقطاب و افرادست که صاحب
تجلی ذاتی اند فرمود که **یکی دیگر فرو برده بیکبار • خم و خمخانه و ساقی و میخوار**
یعنی یکی دیگر که مشرب اعلی از جمیع مشارب مختلفه اصناف اولیاست
که اقطاب و افرادند بواسطه وسعت میدان قابلیت و استعداد فطری
آن تمامت قیود مراتب کثرات و افعال و اسما و ادسته بتمام اطلاق ذاتی
سبوی هستی شراب جام تجلی ذاتی که مستلزم رفع اثنینیت است
است و به فنای فی الله و بقای بالله متحقق شده بیکبار یعنی بتمام باید فهم
و اهل خم که اعیان کثرات اند و خم خانه که مرتبه علم و امتیاز اسما و اعیان
از یکدیگر است و ساقی که ذات باعتبار حب ظهور و اظهار مراد است
و میخوار که خود است فرو برده یعنی همه را یکبار در کشیده است و مست ازل
و ابد است **بیت** ای ساقی از آن می که دل و دین منست
پر کن قدحی که جان شیرین منست • گر هست شراب خوردن آیین کسی
معشوق بجام خوردن آیین منست • چون سالک واصل در آن مقام
مظهر ذات مطلق گشته است میفرماید که **کشیده جمله و مانده دهن باز**
**زهی دریادل رند سرافراز** یعنی جمله خم و خمخانه و ساقی و میخوار را یک
جرعه کشیده و نوشیده است و دهن باز مانده هل من مزید میزند و از باده از آن
می طلبد چه مرتبه اطلاق ذاتی اوسع از آنست که باین مذکورات جمیع تعینات
پر شود **بیت** بسی بپیمود بر دل باده ساقی • ولیکن پر نشد پیمانه دل
بیا بشنو ز رندان خرابات • اگر شنیدی افسانه دل • از غایت تعجب این حال
میفرماید که زهی دریادل رند سرافراز یعنی چون بحر محیط هستی مطلق حقیقی

اوشده است هر آینه که در دل تابنده و زندست که جمیع کثرات و تعینات
وجوبی اسما و صفات بر نقش محو و فنا از حقیقت خود تراشیده و در کرده
است و سرافراز عالم و آدم است که مرتبه هیچ مخلوقی بمرتبه و مقام رفیع او
نمیرسد فنی علی جمیع القدیم الذی به وجدت کهول الحی اطفال حینئذ صدری
لم ناحل و شمس ربیع حلی بهیدی کلا الذراری المنیرة مهبط فیاض بی
غایات و لش مجمع البحرین شد آب دکلش آنچه مکشوف بر اهل
شهود در عبارت شمه میتوان نمود چون شراب تجلیات بیغایت که در
جبانات و بیابانات استعدادات جمیع موجودات عوالم عالم ریخته شده
است در بحر محیط استعداد و قابلیت انسان کامل جمع است و احاطه
بر همه دارد فرمود که در آشامید هستی را یکبار فارغ شد ز اقرار و انکار
یعنی هستی عالم را بدفعه واحده با تمام و کلی بجهت کمال وصف شراب
و استعداد در آشامیده و نوشیده است و تعین و نقش هستی بر لوح وجود
نگذاشته و فراغت و آسایش از اقرار و انکار دارد زیرا که او نه انکار
کسی دارد و نه پروای انکار و اقرار دیگران میدارد چه این جمله را تنوع
و مترتب بر انیت و توهم تعدد و اثنینیت و غیریت است و او از همه
قیود مبرا و معراست و هستی او از ما بین مرتفع شده تمام بوجود مطلق
گشته است و از شراب ناب جام اطلاقی بیخود و ناپرواست بیت
تا مست مدام کوی آن خماریم * عالم همگی شراب و ما میخواریم
هر لحظه جهان بجرعه نوشیدیم * مست ازلیم و تا ابد خماریم * بجهت آنکه
تا جماعتی که قابلیت فطری داشته باشند بدانند که شهود اهل کمال در مشاهده
احوال و رای آنچه ارباب عقل در می یابند حال دیگرست و برتر از آنست که

هر کسی

که هر کسی را و هر طالب سالک را تیز دست رسی بدان باشد و بفکر عقل
پیرامون آن نتوان گشت مناسب این محل واقعه از واقعات خاصه خود
که در ایام اربعین بمحض موهبة الهی روی نموده بود بحکم شعر
ولست ملوما ان اث مواهبی * وامنح اتباعی جزیل عطیتی * نوشته میشود
تا موجب تشویق طالبان و ترغیب راغبان بطریق سلوک و ریاضت
و طلب احوال و کمالات معنوی گردد دیدم که دریای آب روان در میان
صحرای بی نهایت نورانی میگردد و این فقیر بر کنار آن دریا ایستاده
ام و خبری می طلبم دیدم که خلایق بی حد و شمار متوجه جایی اند و سوی آنجا
میروند و در علم من چنان آمد که جایی مجلسی و صحبتی است و این خلایق
آنجا میروند در اثنای این یکبار دیدم که در گنبدی بزرگم چنانچه اطراف
و جوانب این گنبد از غایت بزرگی اصلا پیدا نیست و این گنبد از نور
مملو و پرست و بجهتی تلالا و تشعشع مینماید که چشم خیره میگردد
و نیک نظر نمیتوان کرد و این فقیر در هوای این گنبد طیران مینمایم و چنان
مست و بیخودم که چشم باز نمیتوانم کرد و حضرت حق جل جلاله بی تعین
و کیف پیوسته شراب در حلق من میریزد بنوعی که اصلا هیچ انقطاعی
ندارد بطریق رود خانه که متصل آید و در دهن شخصی رود و من علی
الدوام دهن باز کرده ام و لا ینقطع بی جام و کاسه این شراب بی رنگ
و بو در حلق من میریزند و در علم من در آن حال چنان بود که سالهای
بی حصر و شمارست که این چنین حالتست ناگاه دیدم که تمامت عالم از
آسمان و زمین و عرش و فرش و غیره یک نور واحد متمثل برنگ سیاه
شدند و من نیز همین نورم و هیچ تعین دیگر از جسمانی و غیره ندارم

از حالات شارح قدس سره العزیز

وجود علم رسید و حضرت حق بی جهت و کشف دریاهای شراب بهم
از پیش نور کمن میدیدم صد هزار دریای شراب از پیش نور یکبار
آشامیدم و دران حال معلوم من بود که تمامت کل اولیا که بوده اند
همه درین نور غرقند و همه این نور اند و بعلم یقین دران نور میدیدم
ناگاه دیدم که تمامت موجودات عالم از سفلیات و علویات
و مجردات و مادیات همه شراب شد و من همه را بیک جرعه در کشیدم
و فنای سرمدی یافته فانی مطلق و بی شعور شدم ناگاه دیدم که
حقیقت واحده ساریه در جمیع اشیا منم و هر چه هست منم و غیر
من هیچ نیست و همه عالم بمن قایم اند و قیوم همه منم و مراد از جمیع ذرات
موجودات سیر الست و همه بظهور من ظاهر اند بعد ازان از ان حال
واقف شدم و با خود آمدم و چند بیت در ان سکر و بیخودی بودم
صد هزاران بحر میدیدم که شد در دم عیان • جمله را یک جرعه کردم بیخودم از ذوق
بعد ازان دیدم دو عالم شد شراب از بهر من از ذوق • خوش بیکدم درکشیدم جمله را از جام
بی دران مستی ز هستی فانی مطلق شدم • سر عالم زان فنا شد کشف بر من مو بمو
چون بقا دیدم اسیری زان فنای سرمدی • بودم آن یاری که بجستم مدام کو بکو
چون تقید باعمال و اطوار ظاهره در حالت استغراق محالست فرمود که
شد فارغ ز زهد خشک و طامات   گرفته دامن پیر خرابات یعنی دران
مستی چون او را از انانیت و هستی نیستی حاصل شده است هر آینه
که او از زهد خشک و طامات که فرع انیت و اثنینیت تواند بود فارغ
شده باشد و ان همه برگشته زهد خشک آنست که صورت زهد داشته
باشد و منجر باحوال معنوی نباشد و طامات عبارت از خودنمایی

وجود



وجود فروشی و کلماتیست که جهت فریفتگی و تسخیر ایشان گویند
گرفته دامن پیر خرابات یعنی دست همت از جمیع رسوم و عادات
رها کرده است و ترک همه گفته و لیکن بدامن متابعت پیر خرابات
دست زده و نا بر بند آرد که مرشد کامل مراد است که مرید را ترک رسوم
و عادات میدارد و راه فقر و فنا میسپارد بوده است چون تره
نمایی باین مقام رسیده است هر آینه که دست از ارادت و نیاز از
دامن او نمیگذارد تا استقامت در ان مراتب کمال و استدامت آن
احوال پیدا کند تا از مرتبه تلوین عبور نماید و در مقام تمکین قایم گردد و بهر لحظه بکمال
و جمالی دیگر در طالبان قابل جلوه گری نماید • درمیان بحر اگر بنشسته ام
طمع در آب سبو هم بسته ام • آه سری هست اینجا بس نهان • که بسوی خضر شد موسی دوان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست • بر هر آنچه یافتی بالله مایست • چون گذشتی زان یکی نو نور
آن یکی بالاتر از نور در رسد • بی نهایت حضرت این بارگاه • صدر را بگذار صدر تست راه
چون از بیان شراب و شمع و شاهد که بجهت قرب معنی در یک نمط و اشارت
ذکر فرموده بود فارغ شد شیخ میفرماید که   اشارت

بخرابات   خرابات اشارت بوحدتست اعم از وحدت
افعالی و صفاتی و ذاتی و ابتدای آن عبارت از مقام فنای افعال و صفات
و خرابی سالک عاشق لاابالی است که از قید رویت تمامی افعال و صفات
واجب و ممکن خلاصی یافته افعال و صفات جمیع اشیا را محو افعال و صفات
الهی داند و هیچ صفتی بخود و دیگران منسوب ندارد و نهایت این خرابات
مقام فنای ذاتست که ذوات همه را محو و منطمس در ذات حق یابد کو الیه
یرجع الامر کله و در بیان این اشارت بیان همه خواهد بود و اعیان نظر و اصغا سمع باید ..

احد هفتاد و اول ... [illegible]

کردتا هریکی را در محل خود دریابد چون در حقیقت خراباتی است که از خودی فراغت یافته دران کوی نیستی درباخته باشد فرمود که **خراباتی شدن از خود رهایی است**
**خودی کفرست اگر خود پارسایی** یعنی خراباتی شدن که ارباب احوال ادعاء آن نموده بخود منسوب داشته اند آنست که سالک ناسک ترک رسوم وعادات وقیود احکام کثرات کفته از خود رهایی وخلاصی یابد وخودی خود را مطلقا بازگذارد چه خودی که اضافه فعل وصفت وهستی بخود نمودن است بحقیقت کفرست زیرا که کفر پوشیدن حق بتعین وهستی خود وغیر است بآن معنی که وجود یا صفت یا فعل را بغیر حق منسوب دارد پس حق را پوشانیده باشد واظهار آن غیر نموده وپارسایی عبارتست از اعراض از مقتضیات طبیعی وشهوی یعنی اگر این پارسایی که از صفات مستحسنه است موجب خودبینی وهستی گرد د سالک هنوز از مقام کفر نگذشته است وهمچنان حق را در خود پوشانیده است وصفت خراباتی ندارد ب تا تو سد اپی نهانست اوز تو • تو نهان شو تا که پیدا آید او
تا تو خودبینی نه بینی دوست را • از خودی شو محو و بنگر آن لقا • چون خرابات مقام فناء کثرتست فرمود که **نشانی داده اند از خراباتی که التوحید اسقاط الاضافات**
یعنی ارباب عرفان واهل ایقان نشانی با تو از خرابات داده اند وکفته اند که التوحید اسقاط الاضافات یعنی توحید اینست که اسقاط اضافه صفت ووجود وهستی بغیر حق نماید بدان که ذات حق باعتبار تجلی وظهور او در مظاهر عین همه اشیاست وتمامت اشیا بحق موجودند وبدون حق معدومند واز آنکه ذات حق تجلی وظهور بصورت ایشان نموده است اضافه وجود براشان کرده میشود هرگاه که اسقاط این اضافه نمایند همه اینه اشیا فی حد ذاتها

التوحید اسقاط الاضافات



معلوم باشند وغیر حق هیچ نباشد وابنست معنی التوحید اسقاط الاضافات ب تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال • پرتوی بر ظلمت آباد جهان انداخته
خود بهر هستی شده وانکه برای دعوی تو • نام هستی که برین وکه بران انداخته
ظاهر وباطن موسی وطالب ومطلوب تو • وان دگر بابیست اندر هر زبان انداخته
چون در مقام وحدت توهم غیریت را مجال نیست فرمود که **خرابات از جهان بی مثالیست مقام عاشقان لاابالیست** یعنی خرابات که مقام وحدتست بحیثت آنکه مرتبه محو وفنا وتشوش واشکالست از جهان بی مثالیست یعنی منزه از جمیع صورتست خواه حسی وخواه مثالی وخیالی زیرا که توهم غیریت ودوی در مقام توحید محال وضلالست واین خرابات مقام عاشقان جانباز لاابالیست که بهیچ قیدی از قیود صوری ومعنوی مقید نگردند وبی باکانه از هرچه درخور تعین در آید عبور نمایند ودر هیچ منزل متوقف نگردند ب درخرابات ما گذر نکند • هر که از خویشتن سفر نکند
این خرابات عشق دریاییست • ما بی مادرو گذر نکند • هر که محجوب کفر ودین باشد دست با دوست در کمر نکند • چون مرجع روح انسانی که عنقای قاف قربست مقام وحدتست فرمود که **خرابات آشیان مرغ جانست خرابات آشیان لامکانست**
یعنی چون مرتبه سیر عروجی مقام وحدتست وبازگشت روح انسانی آنجا خواهد بود پس هرآینه خرابات که مقام وحدتست آشیان مرغ جان انسانی ومنزل کاه حقیقی او باشد خرابات آشیان لامکانست زیرا که گفته شد که خرابات مقام وحدتست اعم از آنکه وحدت افعالی وصفاتی باشد یا ذاتی ومقام توحید صفات آشیان لامکان توحید ذاتی است چه اول بتوحید صفاتی میرسند واز آنجا بتوحید ذاتی وتا از آستانه نگذری قدم در خانه نتوانی نهاد بیت

اسرار خرابات بجز مست ندانند • هشیار چه داند که درین پرده چه رازست
خواهی که درون حرم عشق خرامی • در میکده بنشین که ره کعبه درازست
چون در مقام وحدت تعینات و کثرات محو و متلاشی میگردد فرمود که
خراباتی خراب اندر خرابست • که در صحرای او عالم سرابست یعنی خراباتی که
از خود وارسته است خراب اندر خرابست زیراکه اول خراب محو صفات
یافته و آنکه خرابی و فنای ذات و هرآینه صفات و ذات او هم محو و مضمحل
گشته است و خود را و عالم را گم کرده است زیراکه در صحرای او که فضای
اطلاق وحدت ذاتی است نمود عالم و آدم مثال نمود سراب است که نمود بی بود
است و بغیر از وجود خیالی ندارد ب بیا دلا اگرچه خرابست باک نیست
خوشتر بود نهاد خراباتیان خراب • مستم کن آنچنانکه سر از پای گم کنم
ور منشود او عربده همه عالم کنم خراب • تا او بود همه نه جهان باشد و نه من
خود بشنود ز خود لمن الملک را جواب • چون مقام وحدت ذاتی از احاطه حدود
جهات بیرون است فرمود که خراباتیست بی حد و نهایت
نه آغازش کسی دیده نه غایت یعنی اطلاق وحدت ذاتی نه محدود بحدود
و جهات است و نه منتهی بنهایات و نه آغاز و مبدا او مرئی و معلوم کسی گشته
است و نه غایت و منتهی چه در آن مقام اطلاق تمامت این اعتبارات محو و
متلاشی است و اصلا اشارت پذیر نیست و از احاطه علمی و عینی منزه و معرا
ب نی اشارت می پذیرد نه بیان • نه کسی زو علم دارد نه نشان
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست • زو خبر دادن محالی بیش نیست • چون در مقام و
و اطلاق تعین و تشخص را راه نیست میفرماید که اگر صد سال در وی می شتابی
نه خود را و نه کس را باز یابی یعنی اگر صد سال بلکه صد هزار سال در عالم

وحدت



وحدت ذاتی بشتابی و تفکر نمایی در آن عالم نه خود را میتوانی یافت و
نه کسی دیگر را چه در آن عالم هرچه در قید تعین و تشخص می آید همه محو و نابود
است و یافت خود و غیر خود در جایی متصور تواند بود که تعین را خواه
روحانی و خواه جسمانی در و گنجایی باشد و در مقام وحدت غیریت اعتباری
را نیز مجال نیست فکیف که حقیقی را ب در قلندرخانه توحید عشق
کعبه و مسجد کنشت و دیر نیست • در خرابات فنا از نیک و بد • گوش آنجا جو سر در خبر نیست
چون مقام وحدت و اطلاق ذاتی جای رندان پاکباز و عاشقان خود
گداز است میفرماید که گروهی اندرو بی پا و بی سر • همه نه مومن و نه نیز کافر
یعنی جماعتی از رندان لاابالی درین مقام خرابات وحدت جای و منزل کرده اند
که محو هستی یافته بی پا و سر اند و همه را در قمارخانه وحدت پاک درباخته
اند نه اول ایشان مبداست و نه آخر و ازل و ابد در جای ایشان متحد است
و نه مومن و نه کافر اند زیراکه ایشان از هستی و تعین خود فنا حاصل کرده اند
و حکم بکفر و ایمان کسی فرع آنست که آنکس وجود و تعین داشته باشد پس
بواسطه عدم تعین هرآینه که محکوم بکفر و ایمان کردند بیت
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست • کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
چون در خرابات وحدت بغیر از شراب بیخودی و فنا یافت نمیشود فرمود که
شراب بیخودی در سر گرفته • بترک جمله خیر و شر گرفته یعنی آن گروه بی
پا و سر شراب ناب بیخودی و محو و فنا در سر گرفته اند و از مستی آن از هستی
خود نیست گشته و ترک جمله خیر و شر گرفته و فراغت از خود و عالم یافته
اند و خیر و شر چون از لوازم هستی و تعینات است و ایشان در مقام نیستی
وانگذاشته اند هرآینه که ترک جمله گفته باشند ب مستم ز جام بیخودی مدام

نه ننگ دارم نه بدی هذا جنون العاشقین. من بیخود و شیدا ایم قلاشم و رسوایم
هر جایی و بیجایی ام هذا جنون العاشقین. چون در مرتبهٔ فنا هر چه در قید تعین
و تقید است محو است فرموده که شرابی خورده هر یک بی لب و کام
فراغت یافته از ننگ و از نام یعنی هر یکی از آن گروه خراباتیان بی سر
و پای شرابی بی لب و کام نوشیده اند زیرا که در مقام نیستی لب و کام که
از لوازم هستی و تعین است محو است و شراب بیخودی و فنا با لب و کام
و کاس و جام منافاة دارد فراغت یافته از ننگ و نام یعنی در آن هستی
نیستی از ننگ و نام و ناموس فراغت یافته و برگشته همه را یک خود را نیز
در خرابات فنا در باخته است. چون بمستی میتوان رستن ز هستی لاجرم
عاشقان را مستی به ز طاعات آمده است. از فنا چون میتوان در بزم وصلش راه یافت
پس یعنی نیستی عین کمالات آمده است. چون سیر و سلوک و ریاضات و چلهائی
که در اثنای آن روی مینماید همه مترتب بر هستی و وجود سالک است و رندان
خرابات از شراب بیخودی مست نیستی اند فرمود که حدیث ماجرای شطح و طامات
خیال خلوة و نور و کرامات بدان که رجوع و وصول بمبدا حقیقی که مستلزم
معرفت یقینی کشفی است که غرض ایجاد است غیر مجذوبان مطلق را جز
بارشاد کامل و رهنما و سیر و سلوک و ریاضت و خلوت و عزلت میسر نیست
و اکابر دین که مشایخ طریقت اند قدس اسرارهم اختیار عزلت و خلوت و
انقطاع و انزوا بجهت آن فرموده که حواس ظاهره بسته شوند و از اعمال خود
معزول گردند که هر حجابی که بر روح انسانی رسیده و او را از مشاهده جمال
مولی محجوب ساخته همه از روزنهٔ حواس در آمده است پس بواسطهٔ
عزلت آن مدد نفسانی از هوا و آرزو و شیطان کم شود و حجاب مرتفع

گشته



گشته بمقام شهود جمال ملک متعال برسد و سالک را قبل از وصول بمقام
توحید که مقصود اصلی جمیع عبادات و سلوک و ریاضات است انواع حالات
دست میدهد و منازل و مقامات بسیار دیده میشود مثل انوارات
سبعه که سالکان را مشهود میگردد علی تفاوت مراتبهم و مقدمه آنها در اصطلاح
صوفیه به بوارق و لوامع موسوم اند و کرامات که خرق عادات است مثل اخبار از
غیب و کشف ضمیر و کشف قبور و غیرها و شطح و طامات که در عرف صوفیه
صافی دل عبارت است از حرکت اسرار واجدان است وقتی که وجد و یافت ایشان
قوی گردد و به حقیقتی که از ظرف استعداد ایشان فزون ریزد و نگاه نتوانند
داشت و در آن حین سخنی چند از ایشان صادر شود که شنیدن آنها بر ارباب
ظاهر سخت و ناخوش باشد و موجب طعن و انکار گردد و این حالات
مذکوره فی نفس الامر مقصود بالذات نیست بلکه مقصود بالذات وصول
تام و رفع اثنینیت است فلهذا فرمود که حدیث ماجرای شطح و طامات یعنی
حدیث و سخن گفت و گوی شطح و طامات که عبارت از اظهار آن حالات
که سالک صاحب ذوق را دست داده است و خیال خلوت که از آن انزوا و
انقطاع از خلق است و مشاهده انوار و نور که مشهود سالکان است و کرامات
که اخبارات از غیب و اشراف بر ضمایر است مجموع این مذکورات را که در اثنای
سلوک سالکان راه رادت مید(هد) میفرماید که ببوی دردی از دست داده
ز ذوق نیستی مست اوفتاده یعنی جمیع حالات و مراتب مذکوره ببوی
دردی از آن شراب محو و بیخودی از دست داده و ترک همه کرده اند و از ذوق
چشیدن شراب نیستی مست و بیخود و بیشعور افتاده و خود را و همه را بر باد
فنا بر داده اند و محو و نابود گردانیده و بمراد خود رسیده. بیت

بوارق و لوامع

قبلهٔ حاجات ما کوی خرابات آمدست • شاهد و می رند را عین مناجات آمدست
بت پرستی گر گرفتار خودی نی حق پرست • در طریقت بیخودی عین عبادات آمدست
تا اسیری از خودی فانی و باقی شد بدو • ساقی میخانه و پیر خرابات آمدست

چون در صورت بیخودی و مستی و عدم تقید بقیود صوری و آثار و علامات منتهی و مطوی است فرمود که عصا و رکوه و تسبیح و مسواک گرو کرده بید ادیم جمله را پاک یعنی عصا و رکوه آب و تسبیح و مسواک که اسباب و آلات صوفیان و زاهدان است همه را گرو رهن دردی شراب بیخودی و مستی کرده اند و از همه مجرد و منزه گشته اند و مقید بهیچ مرتبه از مراتب نگشته و بی پروا و بی باک اند بیت

رندیم و ملامتی و بدنام • قلاش و حریف ساغر و جام • بدمست و قمارباز و بی باک • معشوقه پرست و باده آشام • اوباشم و عاشق و نظرباز • آزاده ز قید ننگ و ز نام • در مستی و عاشقی و رندی • انگشت نمای خاص و عام • بی مطرب و می دمی نیاسیری • جان و دل ای نگار دلارام

چون باز آمدن از حال استغراق موجب اضطراب است فرمود که میان آب و گل افشان و خیزان بجای اشک خون از دیده ریزان یعنی بعد از رجوع ازان مقام محو و استغراق بحال صحو بواسطهٔ ابقای بقایای سکر و مستی آن حال میان آب و گل افتان و خیزان در اضطراب از بیخودیست و بجهة تاسف و تحسر که از ان احوال باز آمده و محجوب گشته است بجای اشک خون از دیده میریزد و تضرع و زاری مینماید بیت

ماهی از دریا چو با صحرا فتد • می طپد تا باز با دریا فتد
می طپد پیوسته در سوز و گداز • تا بجای خود رسد ناگاه باز •

چون درین حال در مقام تلوینات می فرماید که گهی از سرخوشی در عالم ناز شده چون شاطران گردن افراز یعنی گهی از سرخوشی و مستی آن شراب

بیخودی



بیخودی و ذوق آن حال که او را دست داده است در عالم ناز و تنعم و تفاخر مانند شاطران و سپکان رعنا که بسبب تیز دویدن گردن افرازی بر دیگری نماید گردن افراز و خوش حال و فرحان و شادمانست و الحق جای دو صد چندان شادمانی و سرورست که کسی را اگر چه همه یک ساعت و یک لحظه باشد در عمری آنچنان دولتی روزی گردد بیت

گر جان دولت عمری یکدمی دستم دهد • بر سر افرازان عالم گردن افرازی کنم
گر بصد جان جرعهٔ از باده لعلش رسد • در زمان جان بازم و با وصل دمسازی کنم

چون تلوین مقتضی آنست که گاهی در مقام فرق و گاهی در مرتبهٔ جمع باشد فرمود که گهی اندر سیاهی دید بیوار گهی از سرخ رویی گشته بر دار یعنی گاهی که بواسطهٔ تنزل ازان مقام علیه جمعیه بعالم کثرت و تفرقه از روسیاهی بعد و حرمان و گرفتاری ظلمت عدمیت روی بدیوار مستی و تعین مجازی آورده راه بیرون شدن ندارد و گاهی بسبب ترقی و عروج از مرتبه و تعینات بعالم جمع و وحدت از سرخ رویی سطوت تجلی ذاتی را اطلاق و سکر و بیخودی بر سر دار ملامت طعن و انکار گرفتارست اشارت بحکایت شیخ حسین منصور حلاج قدس سره بیت

در خرابات فنا از می و صلیم مست • شور و غوغای انا الحق در جهان انداختیم

چون وجد و وجدان مفقود موجب تحرک و اضطرابات فرمود که گهی اندر سماع شوق جانان شده بی پا و سر چون چرخ گردان یعنی گاهی که ازان حال استغراق و فنای تام با خود آمده ولی در مرتبهٔ سکر و بیخودیست و خود را نمیتوانند نگاه داشت اندر سماع و وجد و شوق و ذوق وصال جانان که محبوب حقیقی اند مانند چرخ فلک بی پا و سر میگردد و معلق میزنند و قرار

سکون ندارد و در اضطراب است **بیت** در مشام جانم آمد بوی دوست
چون فلک چرخی زنم در کوی دوست / عندلیب باغ شوق از وصف دوست
اهل مجلس را برون برده ز پوست / مرکب از مستی نوایی ساخته
غلغلی در عرش و فرش انداخته / چون در مجالس سماع البته مطرب است
فرمود که **هر نغمه که از مطرب شنیده / بدو وجدی از آن عالم رسیده**
یعنی هر نغمه و آهنگ که آن خراباتی مست بی سر و پا از مطرب شنیده است
بدو وجدی و حالتی و یافت خاص که مقتضای تجلی و ظهور کل یوم هو فی شأن
است رسیده است و طلوع جمال محبوب بنوعی دیگر نموده مطرب کسی
است که بواسطه خوانندگی که مینماید و سرود سیادستان میدهد اهل ذوق
را بحال طرب می آورد و خوش وقت میگرداند **ب** جان محبوس تو در زندان تن
صحبت ناجنس کردش ممتحن. در سماعش مژده جانان رسید. بوی پیراهن سوی کنعان رسید
این موج بهر مخمور نیست. لایق او جز دل رنجور نیست. چون فی الحقیقه موجب
سماع اهل حق و ارباب حال نه صوت و حرف و نه آهنگ و لهو است میباید که
**سماع جان نه آخر صوت و حرفست که در هر پرده‌ای سری دگر هست** یعنی سماع جان
و روح و اهل حال و ارباب کمال نه آخر این صوت و حرفست که از مطرب
می شنوند زیرا که در هر پرده و آهنگی سری از اسرار و حالی از احوال نهفته و پنهانست
و آن ابکار اسرار جز از برای محرمان خاص پرده از رخ بر نمی اندازند و خود را
بهر نااهل نمی نمایند و نه آنست که هر که سماع کند و دستی بهوای نفس افشاند و
چرخی زند اهل آن اسرار است **بیت** هر گدایی کی شود مرغ سماع
پاکبازان را بود درد سماع. مجلس خاص است جای عام نیست. پخته باید که کار خام نیست
خوش نگویند آن خداوندان حال. نیست نفس مرده را این می حلال. چون

ادراک



ادراک اسرار سماع ورای مدارک مشاعر حواس ظاهری و باطنی است بر بوده که
**ز سر بیرون کشیده دلق ده توی مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی** یعنی در هنگام
شنیدن آن اسرار که در هر پرده نهفته است دلق کهنه و لباس ده توی
حواس عشره ظاهری و باطنی از سر بیرون کشیده و دور انداخته است
و بگوش عشق و محبت سامع آن اسرار است و در سماع از جمیع رنگ
و بوی ریا و هستی و خودنمایی و خودفروشی معرا و مجرد گشته است و
اصلا تصنع ازو نیست و اخلاص محض است **بیت**
گرد هستیها ز دامن رفته. پای همت بر دو عالم کوفته. از میان برخاسته گفت و شنود
ده روان غیب در عین شهود. در حریم انس مرغان حرم کرده هنگام طواف از سر قدم
چون مقام خراباتیان مرتبه اطلاق وحدت و لاتعین است میفرماید که
**فروشسته بدان صاف مروق همه رنگ سیاه و سبز و ازرق** یعنی خراباتی
بی سر و پا جمیع الوان را که از امتزاج نور و ظلمت وجوبی و امکانی صورت
بسته و متعین شده است که کثرات و تعینات ارواح و اجسام مراد است
خواه آنکه ظلمت و کثافت او غالب باشد مانند اجسام کثیفه که رنگ سیاه
اشارت باوست و خواه آنکه کمتر باشد مانند تعینات ارواح و صور مثالی
که رنگ سبز و ازرق اشارت بآنست همه را از لوح وجود فروشسته و محو کرده
است بدان شراب ناب تجلی ذاتی صاف مروق یعنی از کدورت تعینات
و کثرات مصفا و پالوده و پاک کرده شده که او از جام اطلاق نوشیده است
ادر لی کاس توحید الا یا ایها الساقی. ارحنی ساعة عنی و عن ضدی و اطلاقی
شراب ناب توحیدم بنوازد و ارهانیدن. ز دست شرک و کفر و دین و سالوسی و زراقی
چون تجلی ذاتی مقتضی محو تعینات و صفات و افعالست فرمود که

آنکه سیاه ... اجسام کثیفه

آنکه سبز و ازرق اشاره به تعینات ارواح و صور مثالی است ۱۲

رنگ دار ... تعینات و صفات و افعال است

یکی پیمانه خورده از می صاف شده زان صوفی صافی ز اوصاف یعنی یک پیمانه
ازان می صاف توحید ذاتی که مطلقا از کدورت تعین و کثرت مصفاست
خورده و نوشیده و ازان پیمانه و نوشیدن آن می بسبب فنا از خودی
صوفی شده است صافی و پاک از اوصاف بشریت و تعین انسانی و تقید جسمانی
و روحانی و کثرات اکوانی بیت مرا چو می رهاند ز دست خویشتنم
بمیکده شدنم بهتر از طاعاتست چون فضول عیش و لذت بیهوده و بی
و صفا موقوف بتزکیه نفس است از صفات طبعی و شهوات نفسانی و لوثات
جسمانی فرموده که بجان خاک خرابات پاک رفته ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته
یعنی در مقام عبودیت صدق و اخلاص که منبعث از جان و صمیم قلب باشد
خاک صفات ذمیمه شیطانی و نفسانی را از مزابل طبع و نفس اماره و لوامه
پاک رفته و مزکی گردانیده است و آنچه در مراتب کشف و شهود از
لذات شهوی و حالات معنوی و کمالات عیانی روی نموده و مشاهده
آن کرده شده است با وجود آنکه در مستی و بیخودی این همه گفته ام از صد
یکی گفته شده و سر احوال کشیده ام و عنان سخن باز کشیده و نگاه
داشته بیت کی تواند قال گشتن گرد حال در نیابد حال جاهل کال
خود کجا آید عیان اندر بیان کی توان از بنان گفتن نشان چون جنسیت
علت ضم است فرموده که گرفته دامن رندان خمار ز شیخی و مریدی گشته بیزار
شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که چون عارف بدین مقام
متحقق گردد یعنی از ولایت بواسطه دیگری استفاضه نور کند
اکنون از مرشد خارجی مستغنی گردد که تصرف خارجی جهت رعایت
نفس است و صفت نفس عارفانست که فرموده که و کلبهم باسط ذراعیه

عبارت حق الیقین

بالوصید



بالوصید و دیگری مرشد برای دلالت و هدایت سلوک نیست و حال عارف
ضلال و حیرت در مقام بی یبصر و بی ینطق است و من یضلل فلن تجد
له ولیا مرشدا و ازین جهت فرموده که گرفته دامن رندان خمار یعنی آن
خراباتی خراب حال بی سر و پا از غایت عیش و لذت که در خرابات اطلاق
وحدت یافته دامن رندان خمار گرفته یعنی رندان بسیار خمر خوار با
خمر نوش که شراب نیستی مدهوش و نقد هستی این کس رای می ستانند رند
آنکس را میگویند که از اوصاف و نعوت و احکام کثرات و تعینات
معرا گشته همه را از بن محو و فنا از خود دور ساخته است و تقید بهیچ
قید ندارد که ز شیخی و مریدی گشته بیزار یعنی از مرتبه شیخی و مریدی و از
احکام و رسوم آن بیزار گشته در مقام حیرت و ضلال بی یسمع و بی یبصر و بی
ینطق است و از شدت و استیلا ظهور اطلاق وحدت با احکام کثرت
نمی پردازد چه واصل کامل در استغراق که مقام معرفت است اگر بعلم پردازد
که از رهگذر حواس داخلی و خارجی حاصل میشود محجوب گردد و تکلیف که اعمال
و آداب و رسوم بیت مست خراب باید بهر لحظه در خرابات
کنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات خواهی که راه یابی بی رنج بر سر گنج
می بیز هر سحرگاه خاک در خرابات در بیخودی و مستی جایی رسی که آنجا
در هم شود عبارت پی گم کند اشارات جان باز در خرابات تا جرعه بیابی
مفروش زهد کانجا کمتر خرند طامات چون در مرتبه وحدت و اطلاق کثرات
و تقیدات را راه نیست میفرماید که چه شیخی و مریدی این چه قیدست
چه جای زهد و تقوی این چه شیدست یعنی شیخ بجهت آن می باید که در پیش
مرید باخلاص تصرف نماید و دلالت براه هدایت کند اکنون که او از همه قید

کثرات وتعینات خلاصی یافته در مقام اطلاق وحدت وبیخودیست
هر آینه که شیخی ومریدی نسبت با کمال او قیدیست وزهد وتقوی وطاعات
وعبادات نظر بامستی وبیخودی او شید وزرقیست بیت
در صومعه تو دانی میکوش تا توانی ◦ در میکده رها کن اسرار فضول وطامات
لب بسته چند باشی بر ساحل تمنا ◦ انداز خویشتن را در بحر بی نهایات
این سخن نسبت با حال واصلی است که در مقام استغراق مست وخراب
ونیستی باشد نه آنکه هر هوسی بهوای نفس دعوی این معنی نماید و
اسیر قید صفات طبیعی ولذات جسمانی وشهوانی باشد چه این حکایات
نسبت با آنکس کفر محض است چون در مقام وحدت واطلاق
کثرت وتمیز وتفرقه اصلا گنجایی نیست میفرماید که اگر روی تو باشد در که دیر
بت وزنار وترسایی ترا به یعنی که اگر تو اسیر قید رسوم وعادات
عالم تفرقه وکثرت باشی ور روی تو در که دیر باشد که یکی را کوچک دانی ویکی
را بزرگ ویکی را عاصی گویی ویکی را مطیع ویکی را کافر شماری ویکی را
مؤمن تمیز حال تو آن باشد که روی بوحدت آری که بت اشارت بآن
است وزنار خدمت وطاعت وسلوک وریاضت بربندی وترسایی وتجرید
وتفرید اختیار کنی تا بمقام اطلاق وحدت وصول یابی وبدانی که همه یک حقیقت
ویک ذات بوده اند ودر مرتبه وحدت هیچ امتیاز وتفرقه وکثرت نیست بیت
خواهی که بنور این حقیقت بری ◦ چشم دل تو شود مکحل ◦ اخلاق ونعوت خود بدل کن
چون گشت صفات تو مبدل ◦ خود را بشراب خانه انداز
کانجا شود این غرض محصل ◦ مستانه قدحی بخور وخوش شو ◦ از هر چه مفصل است ومجمل
بس همدم چشم مست ساقی ◦ مکش نظری خود اینست افضل

می بین



می بین رخ جانفزای ساقی ◦ در جام جهان نمای باقی ◦ چون از جواب این
سؤال بتمام وکمال فارغ شد میفرماید که سؤال این سؤالی است از الفاظی
چند که مگر ارباب کمال متکلم بآن میگردند وخود را منسوب بآن میسازند
وحال آنکه ظاهراً مناسب احوال ایشان نمی نماید چنانچه فرموده که
بت وزنار وترسایی درین کوی ◦ همه کفرست وگرنه چیست برگوی یعنی بت و
زنار وترسایی درین کوی ارباب حال واهل کمال همه کفرست واگر کفر
نیست برگو که چه معنی دارد وازین الفاظ چه مقصود است چون سؤال تحریر شد
فرمود که جواب این جوابیست بر طبق مشرب طایفه صوفیه موحده که غیر
حق موجود نمیدانند فرمود که بت اینجا مظهر عشقست ووحدت
بود زنار بستن عقد خدمت بدان که عشق درین محل حقیقت مطلقه
مرادست چنانچه شیخ عراقی قدس سره در لمعات فرموده است و
اهل کشف وشهود که صوفیه صافی اند جمیع ذرات موجودات مظاهر ومجالی
آن حقیقت اند وبصورت اوست که تجلی وظهور نموده است فلهذا فرموده
که بت اینجا مظهر عشقست ووحدت یعنی اینجا که مشرب پاک ارباب کمال
است مظهر عشقست که ذات مطلقه مرادست ووحدت عطف تفسیری عشق
است چون در صورت بت حق ظاهر باشد پس هر آینه که بت باین اعتبار
متوجه الیه همه ارباب کمال باشد وهر مظهری را نیز باین اعتبار میتوان
گفت چه محبوب حقیقی است که در صورت او پیدا آمده است واز این رو
همه ذرات مقصود ومتوجه الیه اند بیت حسن شاهد از همه ذرات چون مشهود ماست
حق پرستم دان اگر بینی که گشتم بت پرست ◦ بود زنار بستن عقد خدمت
یعنی زنار که درین محل که ارباب حال فرموده اند اشارت به بستن عقد وبند

خدمت و طاعت محبوب حقیقی است در هر مرتبه که باشد بیت

بیزار شدم ز نقش اغیار • زنار ز عشق یار بستیم • بی باده بیا در برود عمر
ناقوس بزن که می پرستیم • چون نزد محقق حق عبارت از هستی و وجود
مطلق میشود باید که چو کفر و دین بود قایم به هستی • شود توحید عین بت پرستی
یعنی چون کفر و دین که بحسب صورت از امور متضاده اند قایم به هستی و
وجود اند و هستی مطلق حق است پس هر آینه که توحید و یگانه کردانیدن
حق عین بت پرستی باشد چه اگر کفر بت را من حیث الحقیقه غیر ذات
ندرک نباشد و قایل بتوحید حقیقی باشی بیت در تکیه ها غیر تو نامی نبرستند
انکس که برد سجده بر سنگ و گل و چوب • چون عالم مجلی تجلی ذات و صفات
الهی است فرمود که چو اشیا هست هستی را مظاهر • از انجمله یکی بت باشد آخر
یعنی چون تمامت موجودات و کثرات مظاهر و مجالی هستی مطلق اند که
حق عبارت از وست و بصورت و نقش همه ظاهر و متجلی است و هر آینه
از انجمله مظاهر بت یکی است که کافران از اعبادت می نمایند پس بحکم و قضی
ربک ان لا تعبدوا الا ایاه بالضروره همه عابد حق باشند که غایت نزول
فهم و جاهد و تعیین طریق و حصر ممنوع بود بیت

ز اصنام سومنات چو حسن تو جلوه کرد • شد لات بر ترت عابد اصنام سومنات
لات و منات را ز سر شوق سجده کرد • کافر چو دید حسن ترا از منات و لات
چون هر چه مخلوق و موجود است بمقتضای ربنا ما خلقت هذا باطلا حق
فرمود که نکو اندیشه کن ای مرد عاقل • که بت از روی هستی نیست باطل
یعنی بحکم و تفکر کردن فی خلق السموات و الارض اندیشه و فکر نیکو کن ای مرد عاقل
دانا و تامل نما که بت از روی هستی و وجود که بواسطه مظهریت باطل نیست

ج



جا از حکیم مطلق عبث نمی آید که ما خلقتهما الا بالحق و در ضمن خلق
و ایجاد هر موجودی صد حکمت و فایده است و از این گر کسی راه بحکمتهای
الهی نبرد منکر آن چیز نمیتوان شد بیت هر چه بینی محض خیر و حکمت است
گر ترا زو راحت و گر زحمت است • زانکه ناید فعل باطل از حکیم
فعل حق باطل چو باشد ای حکیم • چون از حق بد صادر نمی شود فرمود که
بدان کایزد تعالی خالق اوست • ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست یعنی بدان که
ایزد تعالی شانه خالق و آفریدگار بت و هر چه از حق صادر میگردد همه
نیکوست زیرا که از نیک هرگز بدی نمی آید و بدی بنسبت با ماست و الا هر
که نسبت با حق میدهند همه نیکست و محض حکمت است بیت

تا تو در خویش مبتلا باشی • دوست خود دشمن خدا باشی • کار او را که همه ز جود بینی
لا جرم نیک را تو بد بینی • هیچ بد جود نکو خواهی دید • هم برین ختم گشت گفت و شنید
چون مقرر است که وجود خیر محض است فرمود که وجود آنجا که باشد محض خیر است
اگر شری است در وی آن ز غیر است یعنی وجود و هستی هر جا که باشد و در
هر صورتی که ظاهر شود محض و عین خیر است و اگر در وجود بدی و شری
نمایان است از غیر است که عدم است بدان که این مسئله مقررات نزد
حکما و محققان علما که وجود خیر محض است و هر شری و بدی که در وجود
باز دید میگردد آن از عدم است مانند آنکه زید سر عمرو برید و عمرو مقتول
شد از آن رو که زید قدرت بر قتل داشت خیر است و از آن رو که
تیغ برنده بود خیر است و از آن رو که عضو عمرو قبول آن فعل نمود خیر
اما از آن جهت که عدم حیوة لازم آمد شر است پس هر آینه شر و بدی
فی الحقیقة عاید بعدم باشد و وجود هر جا که باشد محض خیر بود

وجود خیر محض است و عدم شر است

بس بت از روی هستی و وجود بد نباشد بیت خیر و شر آن وجود و این علامت
قلمی نبشت این سخن تلعیت • از حکیم ای عزیز بد ناید • هر چه او کرد آنچنان باید
چون در پس پرده تعین هر ذره آفتاب وحدت حق مستور و مختفی است
فرمود که مسلمان گر بدانستی که بت چیست • بدانستی که دین در بت پرستیست
یعنی اگر مسلمان که قایل توحید است و انکار بت مینماید بدانستی و
آگاه شدی که فی الحقیقت بت چیست و مظهر کیست و ظاهر بصورت
بت چه کس است بدانستی که البته دین حق در بت پرستی است زیرا
که بت مظهر هستی مطلق است که حق است پس بت من حیث الحقیقة
حق باشد و دین و عادت مسلمان حق پرستیست و بت پرستی عین
حق پرستی پس هر آینه دین در بت پرستی باشد بیت
بت پرستان را توئی مطلوب جان • هست از بت روی تو محبوب جان
چون کفر بت پرستان بسبب عدم اطلاع بر حقیقت بت فرمود که
وگر مشرک ز بت آگاه گشتی • کجا در دین خود گمراه گشتی یعنی اگر مشرک که
عبادت بت میکند از بت و حقیقت وی آگاه گشتی و بدانستی که بت
مظهر حق است و حق بصورت او ظهور نموده است و از این حیث مسجود
و معبود و متوجه الیه است کجا در دین و ملت خود که دارد گمراه گشتی و
باطل بودی استفهام بر سبیل انکار است یعنی هرگز نبودی بلکه موحد حق پرست
بودی و در دین اسلام منکر نبودی بیت نخواست رو بروی حق آورد بت پرست
هر که کرد سجده لات و منات ما • چون موجب کفر بت پرست توجه
اوست بر صورت ظاهر بتی میفرماید که ندید او ز بت الا خلق ظاهر
بدین علت شد اندر شرع کافر یعنی مشرک از بت غیر از خلق ظاهر که



مسلمان اگر دانستی که بت چیست

تعین و تشخص او را دست ندید و بدین علت و سبب که نظر او بر همین صورت
ظاهرست منحصرست در شرع نبوی علیه کافرست که اگر نظر بت پرست برا
حقیقت بودی که در مظهر بت ظهور نموده است البته در شرع کافر نبودی
مسلمان بودی چون فرمود که بسبب کفر بت پرست دویت صورت
خلقیت بت است میفرماید که تو هم گر زو نبینی حق پنهان
بشرع اندر نخوانندت مسلمان یعنی چون موجب کفر بت پرست در شرع
رویت خلق ظاهر صورت پرست تو که دعوی اسلام و دین داری
میکنی اگر همچنان آن مشرک همین صورت خلقی بت می‌بینی و در پرده
تعین بت حق پنهان که بصورت او ظهور و تجلی نموده است نمی‌بینی آن به
که در شرع ترا نیز مسلمان نخوانند و کافر باشی چه حق را که در صورت بت
ظاهر گشته نه پوشانیده بیت آنکه نشناسد نقاب از روی یار
کافر شمرست دست از وی بدار • چون از این سخن که اگر از حق پنهان
نه بینی ترا مسلمان نمی‌خوانند بیزاری از اسلام لازم می‌آید فرمود که
ز اسلام مجازی گشته بیزار • که را کفر حقیقی شد پدیدار این بیت
اشارت بجواب سوال مقدرست تقدیر سوال آنست که کسی گوید که در دین
اسلام آنست که وجود ممکنات البته غیر وجود واجب است و هر یکی علی حاله منفرد
و مستقل اند و حال آنکه مینمایی که اگر از بت حق پنهان نمی‌بینی ترا مسلمان
شرعی نمیخوانند پس این سخن خلاف دین اسلام و کفر باشد میفرماید که
این وجود واجب و وجود ممکن را مطلق غیر دانستن اسلام مجازیست نه حقیقی
و از سبب بیزاری از اسلام مجازی کسی را که کفر حقیقی که فی نفس الامر کفر
باشد پدید آمده شود و کافر حقیقی نمیگردد و اگر چه در صورت کفر نماید ولی در

حقیقت عین کمال اسلامست واین کافری غایت مسلمانیست وازین
جهت میفرماید که مسلمانان مسلمانان نگه دارید دین خود
که شمس الدین تبریزی مسلمان بود کافر شد واگر درین محل کفر حقیقی را بآن
معنی حمل نمایند که بغیر از وجود واحد حقیقی موجودی دیگر نشناسد
ووجود موجودات را محو وستهلک دران وجود واحد دانند آن زمان
معنی مصرع دوم را با معنی مصرع اول مناسبتی نباشد بلکه خلاف
واقع باشد زیرا که میفرماید که ز اسلام مجازی بیزار گشته کز کفر حقیقی
بیزار شده است یعنی نشده است وحال آنکه کفر حقیقی شد بدبیدار
یعنی هر که کفر حقیقی شد بدبیدار باشد واین معنی را فهم سلیم در می یابد
ومعنی اول صواب مینماید وقرینه مقام نیز معنوی همین است وسایل در
سوال فرموده که همه کفرست وگرنه چیست برگو واین کفر البته کفر متعارف
اهل ظاهر میخواهد پس درین محل نیز کفر حقیقی کفر نفس الامری متعارف
اهل ظاهر خواهد بود واگر خواهند که کفر حقیقی محمول بمعنی دوم باشد چنین
باید خواند که ز اسلام مجازی گشت بیزار اگر کفر حقیقی شد بدیدار
یعنی اگر کسی را کفر حقیقی که پوشیده شدن وجود کثرات وتعینات مراد
است در وجود واحد حقیقی بدید وظاهر گردد آنکس از اسلام مجازی
که وجود ممکن را مطلقا غیر واجب اعتبار کردنست بیزار گشت وذات
که وجود واجبی بوده که بصورت ممکنات تجلی وظهور نموده است وغیر وجود
واحد موجودی نیست چون در پرده تعین هر موجودی هستی حق مستور
ومختفی است فرمود که درون هر بتی جانیست پنهان بزیر کفر ایمانیست پنهان
یعنی در درون هر بتی وصورتی وتعینی که میبینی جانی وروحی حقیقی پنهان

وتحقی

وتحقی است ودرتحت تعین هر کفری که هست ایمانی پنهان ومستورست
وآن جان وایمان مختفی در کفر وبت ومحجب فرض کرده میشود وجود وهستی
واجبی است که بصورت آنچیز متجلی گشته ودر تعین وی مختفی ومستترست
چون دید شد نقاب از جمال او حجاب گرد عیان که عابد بت بود حق پرست
بی پرده جمال رخت نیست ذره مرآت حسن روی تو نبود هست هر چه هست
چون بموجب وان من شیء الا یسبح بحمده جمیع ذرات موجودات مسبح حق
اند فرمود که همیشه کفر در تسبیح حقست وان من شیء گفت اینجا چه دق است
بدانکه موجودات بنابر صورت حق اند وحق بوح همه است وجان جمله
وصورت انسانی مثل روح خودست که مدبر صورت اوست چه اعضا
وجوارح انسان احیا دانند اگر ایشان را روح نباشد حرکت دارند و نه
ادراک وهیچ فضیلتی از فضایل علمی وعملی بدون روح ایشان را حاصل
نشود پس هر آینه که صورت انسان ذاکر روح خود باین ذکر جمیل باشد
ودر حقیقت ثنا همین ذکر جمیل است حضرت حق جل وعلا صور جمیع عالم
را که انسان نیز از جمله آن صورتست هم چنین گردانیده است که همه مسبح ومنزه
حق اند زیرا که باعتبار تنزیه آن صور عالم روح خود را که حق است از نقایص
که اضداد کمالات انسانست مسبح حق اند وباعتبار اظهار صور عالم آن کمالات
را که خود مظهر آنند حامد حق اند که ذکر حق به آن کمالات جمیله مینمایند پس
هر آینه ذرات جمیع موجودات مسبح وحامد حق باشند ولکن لا تفقهون
تسبیحهم ما تسبیح ایشانرا نمیدانیم زیرا که فهم زبان ایشان نمی کنیم چنانچه
ترک زبان هندی نمیداند وبنا برین مقدمات میفرماید که همیشه کفر در تسبیح
حق است یعنی کفر که از اشیاء موجوده است همیشه در تسبیح حق است و

[illegible]

[illegible]

تنزیه حق از نقایص که ضد آن کمالات اند که خود مظهر آنست مینماید و به
اظهار آن کمال چنانچه ذکر کرده شد ثنا حق میگوید و حضرت حق چون
در قرآن کریم میفرماید که وان من شیء الا یسبح بحمده یعنی هیچ شی و هیچ چیز
نیست الا که تسبیح و تحمید حق میگوید پس ازین سخن که کفر در تسبیح حق است
هیچ کس را دق نباشد چه کفر نیز شی است بدان که هر شی از اشیا مظهر اسمی
خاص از اسمای الهیت و روح و حقیقت او آن اسم است که خود مظهر
آن واقع شده است و جاحد و جحود حق بآن اسم است و کفر چون مظهر
اسم مضل و منتقم است هر آینه که تسبیح او بود و ثنا او گوید و از آن رو که جمیع اسما
از وجهی ناظر بذات اند متحد اند هر آینه مظاهر جمیع اسما بحقیقت مسبح و حامد
اسم الله که اسم ذات است باشند چون در تحقیق و تدقیق بیان بیت کفر سخن
بمرتبه رسانید که فهم آن از حوصله اهل ظاهر برترست عنان توسن عرفان شیدا
میفرماید که چه میگویم کردم و افتادم از راه فذرهم بعد ما جاءت قل الله
یعنی چه سخن و چه حکایت است که میگویم و بیان می نمایم که از راه اختصار
یا از راه اعتدال ظاهر شرع دور افتاده ام در سخن توحید بلند گردانیده و فهم
هر کس بدانجا نمیرسد و بجهت عدم فهم ناگاه سبب طعن و انکار مردم نادان
میگردد و موجب زیادتی بدبختی و بعد و حرمان ایشان از مراتب و لایت میشود
بیت ای دریغا عرصه افهام خلق ٭ سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق ٭ فذرهم بعد
ما جاءت قل الله یعنی این مردم را که از فهم این سخن دور اند بگذار و مبالغه
در اظهار حقایق و معانی منما بعد از آن که در قرآن کریم آمده است که قل الله ثم
ذرهم فی خوضهم یلعبون یعنی اسم جامع الله را بخوان و ایشان را که به احکام
اسمای جزویه گرفتار مانده و راه بحقیقت حال نمی برند بگذار در رفتن ایشان





درلهو و لعب که انک لا تهدی من احببت و لکن الله یهدی من یشاء و هو
اعلم بالمهتدین و لن تجد لسنة الله تبدیلا بیت هر کسی را سوی کج ارده بدی
هرگز اسپ اندرین ره شه نبدی بس لوشیشا کی بودی صواب ٭ حق و لکن حق کی کرد خطاب
چون خالق و مصور جمیع اشیا حق است و بی مشیت و خواست او هیچ واقع نمی
شود و هر چه او کرده است همه خوب است فرموده که بیت بدان خوبی رخ بت را که آراست
که گشتی بت پرست ار حق نمی خواست یعنی بدان که حسن و خوبی که می بینی روی
بت را غیر از خدا که آراسته است و اگر خدا نمی خواست که بت پرست می شد
هیچ کس پس فرقی که خالق و مصور و مزین بت حق باشد و بت پرستی باراده
الله باشد پس کسی را اختیار نباشد سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء
بیت هم او کرد و هم او گفت و هم او بود ٭ نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
همازان رو که زشت و بد نبود ٭ پس بد از وجود خود نبود
کفر او کفر نیست ایمانست ٭ منع او منع نیست احسانست ٭ چون هر چه هست
بقضا و تقدیر الهی است فرمود که همو کرد و همو گفت و همو بود
نکو کرد و نکو گفت و نکو بود یعنی بت را هم حق کرده و آفریده است و
هم حق گفته است که بت پرست باشند از ارادت بقول تعبیر کرده است
چه قول صورت ارادتست و تا زمانی که ارادت بر چیزی نباشد نمی گوید که
چنان کنید و هم حق است که بصورت ظاهر شده است و بحکم کل بافعل
المحبوب محبوب چون او کرده است نکو و خوب کرده است و چون او گفته
است نکو و خوب گفته است و چون او بصورت بت متجلی و ظاهر گشته است
خوب و نیکو بوده است و هیچ کس را الموجب لا یسال عما یفعل نمیرسد که چون و چرا
گوید بیت هر چه بینی نیک دان در ذات خود ٭ بد نه بیند هر که بیند زین نمط
ذات با اسم نقطه تکین دایم ٭ کج نماید چون بهم آمد نقط ٭ چون فی الحقیقه غیر

حق موجود نیست و هرچه هست حق است فرمود که یکی بین و یکی گوی و یکی دان
بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان یعنی در نظر شهود تو باید که غیر حق در نیاید
و در هرچه نظر نمایی حق را بصورت او ظاهر بینی اگر کفر باشد و اگر اسلام
و بزبان اقرار نما که موجود حقیقی است و بس و هرچه هست اوست و
بدل تصدیق جزم کن که هرچه موجودست حق است و غیر او عدمست یا آنکه
یکی بین در افعال که اشارت بتوحید افعالی بود و یکی گوی در صفات که
اشارت بتوحید صفاتی بود و یکی دان در ذات که اشارت بتوحید ذاتی
باشد که اصل و فرع ایمان مختتم بتوحیدست و معرفت توحید حق اصل
الاصول جمیع عقاید دینیه و معارف یقینیات

بیت

در یکی رو و ز دویی یکسوی باش • یک دل و یک قبله و یک روی باش
هرکه در دریای وحدت گم نشد • گرچه آدم بود مردم نشد

چون در تجلی
رحمت عام رحمانی جمیع اشیا مساوی اند فرمود که نه من میگویم این سخن بشنو زقرآن
تفاوت نیست اندر خلق رحمان یعنی آنچه گفته شد که همه را یکی بین و یکی گوی و
یکی دان نه آنست که این سخن من میگویم که این معنی را از قرآن بشنو که خدا
فرموده است که ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت یعنی در آفرینش رحمان
تفاوت نیست و در فیض ذاتی وجودی بحکم رحمتی وسعت کل شی جمیع موجودات
علی السویه اند و قرب حق بدین تجلی بجمیع اشیا علی السویست و نیک و بد و
کفر و اسلام و کافر و مومن درین معنی همه مساوی اند و هر تفاوت که هست
در تجلی رحیمی است که تجلی اسمائیست ان رحمة الله قریب من المحسنین اشارت
برحمت خاص رحیمی است ب جون جهان حسن رخش را هست مظهر چه رد
نیست یکسان کفر و ایمان کعبه و لات و منات • ممکن از جود وجود واجب آید در وجود

توحید ذات
توحید صفات
توحید افعال

تجلی رحمانی عام است که جمیع اسما را رسیده است

فیض



فیض عاشق گشت شامل بر جمیع ممکنات • جون از تحقیق این بیت فارغ شد
بر طبق ترتیب سوال در جواب میفرماید که اشارت زنار هرچند بطریق اجمال
فرموده که زنار اشارت به بستن عقد خدمت است درین اشارت
میخواهد که تفصیل آن نموده آنچه از لوازم آن باشد مفصلا در بیان آرد لاجرم
بطریق تدقیق و تحقیق شروع کرده فرمود که نظر کردم بدیدم اصل هر کار
نشان خدمت عقد زنار یعنی از سر کشف و تعین نظر در اصل هر
امری از امور کرده ام و دیده و دانسته که مقصود از وضع او چه بوده است
عقد زنار یعنی بستن زنار در وضع اول که زنار موضوع گشته نشان خدمت
وطاعت و عبادت بوده است جون نظر اهل تحقیق و اعتماد ایشان در استعمال
الفاظ بر معنی موضوع له اصلی است فرمود که نباشد اهل دانش را معول
ز هر چیزی مگر بر وضع اول یعنی اهل دانش را که عالم بحقایق امور
و وضع و دلالت الفاظ بر معانی اند معول نیست یعنی اعتماد و استفانه
ز هر چیزی و هر لفظی نیست مگر بر وضع اول که به بینند که در ابتدا این لفظ
از برای چه موضوع بوده است تعویل و اعتماد بر آن موضوع له اصلی
مینمایند و نقل عرف عام را اعتبار تمام می نمایند جون معنی اصلی زنار عقد
خدمت است فرمود که میان در بند جون مردان بمردی در آ در زمرهٔ اوفوا بعهدی
اشارتست بآیت کریمهٔ اوفوا بعهدی اوف بعهدکم یعنی شما که بندگانید
وفا بعهدی کنید که در معهد ازلی بحکم الست بربکم قالوا بلی با من که خدایم
کرده اید و قبول عبودیت نموده اید تا من نیز که رب و خداوندم وفا بعهد
شما نمایم و در عوض آن بندگی و خدمت و طاعت و عبادت شما مقصود
آفرینش که قرب و معرفت حق است روزی شما گردانم سیفرماید که میان

در بند چون مردان بمردی یعنی بزنار خدمت و عبادت حق میان خود را
چون مردان مرد که طالبان و پاکان و عاشقان اند بمردی در بند و محکم
کن و آنکه ذرا در میان زمره یعنی جماعتی که طالب امر آلهی باو فوا بعهدی
مشغول اند و آنچه حق عبودیت بجای آر ب زنار عشق را که چو گنهکار بسته ایم
در کوی دین عشق تو مردانه بوده ایم • چون علم و عمل دو مقدمه حصول نتیجه
مطلوب و مقصود حقیقی اند فرمود که برخش علم و چوگان عبادت
زمیدان در ربا گوی سعادت است چون علم بی عمل مانند درخت بی میوه
و فایده ندارد بلکه ضایع است و عمل بی علم باطل و محالست میفرماید که
برخش علم یعنی بمرکب علم که مراد علم فرایض است و آنچه در شریعت و طریقت
بر هر کس واجب باشد و بچوگان عبادت و طاعت حق گوی سعادت ابدی
که معرفة الله و قرب حق است از میدان دنیا در این ایام فرصت در ربا
و تعلل منما که عمر ناپایدار است و دنیا در گذار ب در طلب زن دایما تو هر دو دست
کین طلب در راه نیکو رهبر است • لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب • سوی او میغیژ و او را می طلب
چون بموجب و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون مقصود از آفرینش عبادت
میفرماید که ترا از بهر این کار آفریدند اگر چه خلق بسیار آفریدند
یعنی تو گرانجانی از بهر این کار که وفا بعهد ازلی نموده بوسیله علم و عمل
معرفت و قرب حق حاصل کنی آفریده اند که اگر چه خلق بسیار آفریده اند
ولی چون قابلیت حمل بار امانت جامعیت مخصوص انسانست این عبادت
اختیاری خاص که منجر بوصل و تحقق بمقام وحدت باشد غیر انسان نیست
ب خلقت آدم برای جست و جوست • هر که جویا نیست چون نقش سبوست
هر که طالب نیست انسانش مخوان • زانکه صورت دارد اما نیست جان





علم پدر عمل مادر احوال فرزند

چون از انضمام علم و عمل احوال معنوی زاینده میشود میفرماید که
پدر چون علم و مادر هست اعمال • بسان قرة العین است احوال یعنی در حصول
نتیجه احوال که قرة العین و روشنی چشم ارباب کمالست علم بمثابت پدر
است و عمل بمنزله مادر و تا زمانی که این هر دو باهم جمع نمیشوند نتیجه که
احوال معنویست حاصل نمیگردد که بموجب فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من
قرة اعین جزاء بما کانوا یعملون احوال جزای اعمالست و عمل بی علم نمیتواند
بود بیت علم باید تا عمل گنجی بود • زانکه بی دانش عمل رنجی بود
خنده دیو است بی دانش عمل • سخره شیطان بود مرد دغل • چون از عمل
تنها حصول نتیجه احوال از نوادر است فرمود که نباشد بی پدر انسان شکی نیست
مسیح اندر جهان یک شخص از غیب یعنی بی پدر از مادر تنها تولد انسان نمیتواند
بود و درین هیچ شبهه و شکی نیست و مسیح که عیسی است در جهان یکی بیش
نیست که بی پدر حاصل شده است و مثال جزئی نقض قاعده کلی نمی کند
که لا حکم للنادر پس هر آینه بی علم که بمثابت پدر است از اعمال تنها که بجای مادر است
احوال حاصل نگردد مگر بسبیل ندرت که با مرشد کامل باشد میباید دانست
که ازین علم که میفرماید علم فرایض و ما لا بد است و الا طالب حق را با علم علما چه کار
است چون او با مرشد کامل مکمل مشغول سلوک و ریاضت است بهر آینه
که هر چه کامل فرماید بر نهج علم خواهد بود فلهذا الشیخ جنید بغدادی قدس سره العزیز
فرموده که المرید الصادق غنی عن علم العلماء ان تتقوا الله یجعل لکم فرقانا بیت
مشغول نشد او بسوی علم و عمل نیست • در سلسله مجنون مطلب جز غم لیلی
چون هر چه موجب خودنمایی و خودفروشی است سد راه حقیقت است فرمود که
رها کن ترهات شطح و طامات • خیال نور و اسباب کرامات یعنی چون

کمال مرتبهٔ انسانی در فنا و نیستی است از ترهات و بحث بالا یعنی شطح و طامات
و خیال نور و اسباب کرامات که در مبادی سلوک روی می‌نماید رها کن و
یکبار وجود فانی و خود و ومی و عام فریبی را شیوهٔ خود مساز تا این مبادی
اطوار موجب انانیت و هستی نشود و بجهة ظهور این موانع از کمالات حقیقی
که وصول بمقصد اقصی و تحقق بمقام وحدت اطلاقی است باز مانی بیت
می خوار و رند باش ولی خودنما مباش * می‌کوش در طریقت تا به ز خود فروش
پیش نهاد نیک خلقی او بد خود نگه نهان * عیب کسان بپوش ولی عیب خود مپوش
چون طاعت و عبادت حقیقی آنست که مقرون باخلاص باشد میفرماید که
کرامات تو اندر حق پرستی است * جز این کبر و ریا و عجب و هستی است یعنی کرامات و
ولایات و کمالات تو در آنست که حق پرست باشی و بحکم فمن کان یرجوا
لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا طاعت و عبادت
خالصا لوجه الله کنی که غیر این حق پرستی کبر و ریا و عجب و هستی است و همه موانع
راه حق اند و سالک را عمی گردانند که بمقام معرفت که وصول بحقیقت است برسد
چون غرض از طاعت و عبادت و سلوک و ریاضت فی الحقیقت آنست که
سالک بر عدمیت و نیستی ذاتی خود عالم و بینا و دانا گردد و بداند که هستی
غیر حق نیست و هرگاه خواهد که اظهار کرامت و خرق عادت نماید و عوام را
معتقد خود گرداند و خود را بدین سبب از سایر خلق ممتاز سازد هر آینه موجب
کبر و ریا و عجب و هستی خواهد بود و از فواید عبادت و سلوک و ریاضت بی بهره
و محروم باشد نعوذ بالله من ذلک و ازین جهت است که اولیاء الله وصیت
باخفا و ستر احوال کرده اند و تحرز از اظهار کرامات باختیار نفرموده اند بیت
آتش اندر زن بهستی تا بکی * پرگمو باشی ازین هستی چو نی * دانه پنهان کن بکلی دام شو





غنچه پنهان کن گیاه بام شو * اشتهار خلق بند محکم است * در ره این از بند آهن کی کم است
چون هر چه از سالک صادر شود که موجب کبر و انانیت باشد در طریقت نهی
فرموده اند و اجتناب از و واجب است میفرماید که درین ره هر چه آن نه از فقر است
همه اسباب استدراج و مکر است یعنی درین طریق عبادت و سلوک و
ریاضت هر چیز و هر حالتی که بر سالک روی نماید و بر وی ظاهر شود و آن چیز
نه از باب فقر و شرایط سلوک باشد و ظهور آن موجب هستی و انانیت
سالک گردد آن همه البته اسباب استدراج یعنی طلب درجات و بزرگی
کردن و مکر است که حضرت حق آنرا ایشان جهت جذب عوالم ظاهر گردانیده
تا بسبب آن در ضلالت افتد مکر در اصطلاح صوفیه ارداف نعم است با مخالفت
و ابقاء حالت با سوء ادب با حق و اظهار کرامات و حالات و آیات
است بی امر الهی بهوای نفس یعنی با وجود آنکه مخالفت حق می‌کند نعمت صوری
یا معنوی از و باز نمی‌گیرد و با وجود آنکه سوء ادب با حق دارد محجوب از احوال
نمی‌سازد تا مغرورتر شود و در مهالک کبر و ریا و نخوت و صفات ذمیمه
فرو رفته از صفات و ذوق و طاعت و عبادت محروم ماند با وجود این
حال پنداشته باشد که از مقربانست بیت زان نمی‌برد بسوی ذو الجلال
کو گمانی می‌برد خود را کمال * علتی بدتر ز پندار کمال * نیست اندر نفس کس بشنو تو حال
چون کرامت و خرق عادت دلیل کمال و قرب نفس الامری نمی‌گردد میفرماید که
ز ابلیس لعین بی شهادت * شود پیدا هزاران خرق عادت یعنی ابلیس
مکر ابلیس
که صورت قوت و اهلیت و مطرود و ملعون حق است و او را شهود
معانی کلیه معقول نیست با وجود این همه هزاران خرق عادت از وی صادر می‌شود
که یکی از آنها اگر عام کالانعام از شخصی ببیند معتقد او شده مرید او گردند و مال

کفتراز ابلیس را کامل و مقرب حق تصور نمانید چون فرمود که از ابلیس خرق
عادات صادر میکردد اشارة بانها نموده میفرماید که **گر از دیوارت آید گاه از بام**
**که در دل نشیند گه در اندام** یعنی بحکم لآتینهم من بین ایدیهم ومن خلفهم
وعن ایمانهم وعن شمائلهم وبموجب ان الشیطان یجری من بنی آدم مجری الدم
شیطان گاهی از دیوار می آید و دیوار حجاب او نمیشود وگاه از بام می آید
وگاهی در دل انسان می نشیند و انواع وسواس در آن دل پیدا می آید
وگاهی در اندام و اعضا و جوارح در میرود و اورا باعمال فاسده میدارد
وبا وجود این همه خرق عادات مطرود وملعونست چون شیطان را اطلاع
بر احوال جزویه انسان هست میفرماید که **همی داند تو احوال پنهان**
**در آرد در تو کفر و فسق و عصیان** یعنی چون شیطان را در اعضای انسانی
مدخلست هرآینه احوال پنهانی که غیر بران مطلع نیست از تو پیدا اندو
باغوا و ترغیب که مینماید کفر و فسق و عصیان حق در تو جای آورد و تصرف
تمام در وجود بنی آدم مینماید که هزار شیخ رسمی را یکی از آن هنر نیست تا با این
همه مطرود و ملعون و از قرب حق محرومست چون درین خرق عادات که
اشارت فرموده هیچ کس بشیطان نمیرسد میفرماید که **ترا ابلیس امام و در پی تو**
**بدو لیکن بدینها کی رسی تو** یعنی درین اظهار خرق عادت بجهت فریفتن
خلق و اضلال و اغوا ایشان ابلیس امام و پیشوای تو شده است تو تابع
اوئی ولیکن بدین خرق عادات تو کی براو میتوانی رسید چه تابع از آن
روی که تابعست به متبوع نمیرسد پس مسخره وهم و شیطان شدن و سعی و
کوشش در اموری نمودن که هرچند جهد نمائی بشیطان نرسی و از و واپس تر
باشی زهی بدبختی و روسیاهی و خذلان **ب** هیچ سودا ره نو از دلان او





رحم کم جو از دل سلطان او • بیخ و شاخ این ریاست را بکن • تا بگویم دختری یا بدکر
ایمن آیا دست این راه نیاز • ترک عارت می گیر و با آن ره بساز • چون در
خرق عادت اظهار قدرت خود میخواهد که نماید میفرماید که
**کرامات تو گر در خود نمائیست • تو فرعونی و این دعوی خدائیست** یعنی کرامات
و خرق عادات که از تو صادر میشود و بظهور می آید اگر غرض از آن خود
نمائی باشد تا مردم بگویند که او مرد بزرگست و قدرت هرچه خواهد
دارد بدان سبب معتقد تو گردند پس هرآینه تو فرعونی و این دعوی
خدائیست که تو داری واگر نام و شهرت آلهی باشد نه بجهت ترویج
امر دینی بود موجب عجب و خود نمائی نباشد آن زمان حکم دیگر دارد که
انما الاعمال بالنیات القصه اظهار کرامات باختیار و هوای نفس البته
ممنوعست **ب** هست الوهیت ردای ذوالجلال • هرکه در پوشید بر و کرد د وبال
تاج ازان اوست آن ما کمر • وای آنکز حد خود دارد گذر •
جهد کن در راه نیکو خدمتی • تا نبوة یابی اندر امتی • چون آشنائی حق
موجب بیگانگی از خودست فرمود که **کسی کو راست با حق آشنائی**
**نیاید هرگز از وی خود نمائی** یعنی کسی را که آشنائی و قرب و معرفت
حق بوده باشد و دیده و دانسته باشد که هرچه غیر حق است عدمست
البته خود نمائی نمی آید زیرا که آشنائی با حق عین بیگانگی با خودست
و بعدمیت ذاتی خود دانا شدن و هرکه نیستی خود را دید و دانست
از و خود نمائی تعیین محال خواهد بود پس باختیار خود اظهار کرامات
کردن البته دلیل بیگانگی از حق است و موجب بعد و دوریست **بیت**
حمله ما و من به پیش او نهید • ملک ملک اوست ملک او را دهید

چون فقیر ایند اینذر او راست ؛ بیشه و صید شیر جز دآن شماست
هرکه را دید خدا از خود بزد آنچنان جان را باید زارمرد ؛ چون غرض مشایخ
رسمیه از اظهار کرامات و خرق عادات خریدی که خلق است فرمود که
همه روی تو در خلق است زنهار مکن خود را بدین خلق گرفتار یعنی در این
اظهار کرامات و خرق عادات روی دل تو همه در خلق است و سبب
آنکه مردم را معتقد و مرید خود گردانی بطریق ارشاد می‌باید که
که زنهار که خود را بدین علت عام فریبی که منجر بکبر و ریا میگردد و منشا
تمام امراض معنویست گرفتار مکن و بخویش آید خلق فریبنده مشو که قبول
عامه در حقیقت لسنیت با سالک زهر قاتلست بیت
جا رحیم تو زعشق مشتری جز امید سروری و مهتری ؛ طالب حیرانی خلقان شدی
دست طمع اندر الوهیت زدی ؛ چون صحبت را تاثیر تمامست میفرماید
که جو با عامه نشینی مسخ گردی چه جای مسخ بکره فسخ گردی ساتجا در معنی
بیت شاه تناسخ زان سبب شد کفر باطل کوشش بود که مشایخ
جماعتی اند که قایل برانند که روح انسانی قایم بنفس خود نیست و زایل
و فانی نیز نمیگردد و او را از مظهر جسمانی لابدست که قایم با آن مظهر باشد
و هرگاه مظهر اول متلاشی گردد مظهری دیگر عنصری مسوی بخواهد
بی انقطاع زیرا که تناسخ انتقال روح انسانیست از بدن عنصری به بدن
عنصری دیگر اعم از آنکه اعلی باشد یا ادنی و این مسئله بچهار شعبه شده
است و بیان و تفصیل این اقسام اربعه موقوف شده بود که در این محل
گفته شود اکنون بدان که شعبه اول آن مذهب جماعتی است که تجویز انتقال
روح انسانی به بدن انسانی مینمایند و بس و این مذهب تناسخ است و شعبهٔ

مخصوص نسخ

تناسخ جهار قسم است

نسخ است





دوم مذهب جماعتی است که تجویز انتقال روح انسانی بمظاهر حیوانی
علی حسب المناسبه مینمایند و بس و این را مسخ می‌نامند و شعبه سوم
مذهب طایفه ایست که تجویز انتقال روح انسانی با جسام معدنی و
نباتی و در سوخ آن در صورتی از آن صور کرده اند و این را رسخ می
نامند و شعبه چهارم مذهب طایفه ایست که میگویند که روح دایما ابرا
میان مظهر جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی و هرگاه که دوره تمام میکند
فسخ آن دوره میکند از ابتدا دوره دیگر مینمایند و این را فسخ میگویند
و بعضی ازین جماعت برانند که فسخ عبارت است از انتقال روح
انسانی با جسام نباتی و رسخ عبارتست از انتقال روح انسانی با جسام
جمادی و بنابرین معانی شیخ میفرماید که جو با عامه نشینی مسخ گردی یعنی
بجالست و مصاحبت با عوام الناس اگر یکی مسخ میگردی یعنی از
مرتبه انسانی بحکم الصحبة تؤثر بمرتبه حیوانی تنزل مینمایی و چه جای آن که
بمرتبه حیوانی تنزل کنی که بیک ده فسخ میگردی و بمرتبه نباتی و جمادی میرسی
و بالکل از کمالات صفات انسانی بلکه حیوانی بیبهره میمانی و تمام بی
ادراک و جماد محض میگردی و از استعداد فطری بالکل باز میمانی چون
فرمود که صحبت عامه موجب فسخ و تنزل باسفل السافلین است میفرماید که
مبادا هیچ با عامت سر و کار د که از فطرت شوی ناگه نگونسار یعنی اگر خواهی
که از استعداد فطری و کمال انسانی محروم و بی بهره نگردی با عوام الناس هیچ
سر و کاری میباید که نداشته باشی که اگر باشد ناگاه یکبار از اعلی مراتب
فطرت اصلی و استعداد کمال انسانی نگونسار و سر زیر شوی و باسفل
سافلین گرفتار آیی و هرگز خلاصی نیابی و بسبب اغراض فانی دنیوی از

مسخ

رسخ

نسخ

کمالات جاودانی و مقصود آفرینش با زمانی جون غرض از ایجاد
معرفتست و حصول آن موقوف بانقطاع و ترک مجالست و مصاحبت
عوامست میفرماید که **تلف کردی بهرزه تا زنی عمر نگویی درچه کارست صیحتی عمر**
یعنی سرمایهٔ عمر عزیز را از برای آن بتو داده اند که وسیله رنج و سود موقت سازی
و تو این عمر گرامی در عام فریبی و صید خلق تلف کردی و بهرزه و عبث از
دست دادی و مقصود اصلی را از یک فنا ساختی و هیچ فکر و اندیشه
نکنی و نگویی که این چنین عمر که تو داری در چه کارست و نه وصله تو می
نشینند و ازین عمر چه حاصل است بغیر از حسرت و ندامت و گرفتاری
شقاوت جاوید و حرمان از مطلوب حقیقی ب عمر کان بی روی جانان بگذرد
از حساب عمر جانم نشمرد ب مجالش مرگ بهتر از حیات ب وصل او شد زندگی بعد الممات
جون اجتماعی که عوام را با مشایخ متصنعه می باشد بجمعیت پریشانیست
فرمود که **بجمعیت لعنت کرده تشویش خری را پیشوا کرده زهی ریش**
یعنی آن شیخ عام فریب که از ترس آنکه ناگاه اعتقاد عامه که در باره وی
نموده اند بزیان شود تشویش خاطر دارد و مریدان که اعتقاد کمال در باره
وی کرده اند و فی نفس الامر مطابق واقع نیست هر ساعت بواسطهٔ
زیادتی تقید بتتبع رسوم و عادات نیز گرفتار تشویش و تفرقهٔ باطن
معنوی اند و این تشویش جانبین را بسبب اجتماع ظاهری که دارند
جمعیت و حضور باطنی نام کرده اند و خری را که آن شیخ و مقتدای نادان
ایشانست پیشوا و هادی وره نما کرده اند زهی ریش یعنی تعجب مینماید
که همین ریشی دارد که علامهٔ انسانی است و الا در جهل و نادانی فی
الحقیقه خریست جون اکثر مشایخ رسمیه که خود را بواسطهٔ اغراض دنیا پیشوا



وره نمای عوام الناس کرده اند از علوم شریعت و طریقت عاری
اند میفرماید که **فتاده سروری اکنون بجهال ازین گشته مردم جمله بدحال**
در حقیقت سروری و پیشوایی و رهبری و ره نمایی در دین شان
حال کاملان عارفست که جامع علوم شریعت و طریقت و احوال حقیقت
بوده باشند و ایشان را علم بکمالات قلبی انسانی و آفات و امراض و
دوای آن کما ینبغی حاصل باشد تا طبیعت نفوس گشته از آلهٔ آن امراض
پاک نمایند و صحت نموده حفظ صحت ایشان بارشاد و تکمیل توانند
کرد اکنون بحسب اقتضای اسمای الهی تقاضای زمانست که سروری
و ره نمایی بجهال افتاده است و جمله خلایق ازین جهت بدحال و گرفتار
اخلاق و اوصاف ذمیمه گشته اند و این مشایخ نادان ضال و مضل
واقع شده اند و دعوی ارشاد و هدایت مینمایند و فی الحقیقه راه زنان
راه طریقت اند ب ره زنان را ره نما پنداشتی احمد و بوجهل جون هم داشتی
اشقیا را از اولیا نشناختی ب دین و دنیا را از آن در باختی
ره زنی جون نام خود رهبر کنند ب عامیان را در هلاکت افکنند ب جون در اغوا و اضلال
این مشایخ رسمیه مقدمة الجیش دجال اند میفرماید که **بنگر دجال اعور تا چگونه**
**فرستادست در عالم نمونه** یعنی نگاه کن و ببین که دجالی که حدیث نبوی
علیه مخبر است که در آخر زمان ظاهر شود و اعور باشد و اعور یک چشم را
میگویند و این اعوریت دجال اشارت بر آنست که چشم باطن معنوی
وی نابیناست فلهذا رعایت صورت و رسم و عادت صوری نموده
خلق را می فریبانند و گمراه می سازد و چگونه نمونه این مشایخ نادان
عام فریب را در عالم نمونهٔ خود فرستاده است تا اضلال خلق مینمایند

دجال

و در شقاوت ابدی بر روی ایشان می‌گشایند بیت

کرده دجال را مهدی و پیر خر عیسی و اندانی ای فقیر لاف خضرا در جهان انداخته
رهبر و ره‌زن زهم نشناخته صدق و مکر دارد در درون مخلص و صادق نماید ابر

چون مشابهت تمام در ضال و مضل بودن میان دجال و مشایخ نادان واقع میشود باید که نمونه باز بین ای مرد حساس — خر او را که نامش هست جساس

یعنی ای مرد حساس که خود حس و چشم و گوش داری ولی عقل نداری بازبین نمونه خر دجال که نام آن خر جساس است و نمونه خر دجال عبارت از مریدان جاهل ایشانند که تجسس و تفحص احوال عامه مینمایند و ایشانرا بنو کرید بیست ضلالت و تشهیر شیخ نادان خود میدهند که مثل او نیست ملک نبوده است و اگر کسی بپرسد که کمال او چیست آن خران دجال می گویند که گر بیابی ببینی یعنی شرح کمال او از آن اعلی است که به تقریر زبانی ادا توان نمود ب

هر که با او رکرد آن مکر و دروغ ماند از نور ولایت بی فروغ
کم شد و هرگز منزل ره نبرد در بیابان هلاکت را هرد
برآن باشد که از عین العنایت هر چه بیند حق در و بیند عیان

چون پیر و مریدان در جهل و نادانی شریک اند و جنس یکدیگرند فرمود که خر از این پس همه در شکل ان خر شده از جهل پیش آهنگ اخر یعنی خرانرا که مریدان جاهلند در شکل آن خر یعنی در حکم آن خر پیر شیخ نادان ایشان است نظاره کن و ببین که چگونه تعظیم او مینمایند و خود را مطیع و منقاد امر او میدارند و آن خر پیر نادان جاهل از غایت جهل و بدبختی پیش آهنگ و مقدم آن خران شده و هر جا میروند به قطار در پی او میروند و عوام الناس که آنرا می‌بینند پندارند که کامل مکمل است که تکمیل نفوس این مریدان خر میفرماید و حال آنکه خر





ساعت گمراه‌تر و بدبخت‌تر میشوند و معبود رسوم و عادات مقلدتر میگردند ب

نور عرفان در دل و جانش نتافت او همی گوید چو من عارف که یافت
نیستش از عارفان شرم و حیا دعوی عرفان و تلبیس و ریا
وای آن طالب که در دامش فتاد هر چه بودش نقد او بر باد داد

چون مخبر صادق که ختم محمدیت علیه نبوت است از ظهور این طوایف مکلم اخبار و اعلام نموده است میفرماید که چو خواجه قصه آخر زمان کرد بچندین جا ازین معنی بیان کرد یعنی چون حضرت خواجه کاینات علیه افضل آخر الزمان میفرمود بچندین محل ازین معنی که جهال دجال وش پیدا شوند و دعوی بی معنی کنند و اضلال خلق نمایند بیان کرده و اظهار فرموده است ابوهریره رضی الله روایت میکنند که رسول علیه فرمود که لاتقوم الساعة حتی یبعث دجالون کذابون و باز هم او روایت مینماید که پیغمبر النبی یحدث جاء اعرابی قال متی الساعة قال فاذا ضیعت الامانة فانتظر الساعة قال کیف اضاعتها قال فاذا وسد الامر الی غیر اهله فانتظر الساعة و در تعداد اشراط ساعت فرموده که وکان زعیم القوم ارذلهم و مانند اینها که همه دلالت بر ظهور کذابان و جاهلان دعوی مینماید بسیار است ولیس الخبر کالمعاینة حالیا می‌بینیم که اکثر مشایخ روزگار که خود را در صدد شیخی و مرید گرفتن میدارند از این جمله اند که هیچ اطلاع و وقوف از احوال فقر و فقرا و اولیا ندارند و اگر بشنوند باور نیز نمیکنند و شیخ و پیشوا گشته اند و مرید میگیرند و خود را کامل و مرشدی میشمارند و جماعتی که شقاوة ازلی ایشانرا مدبر و بدبخت گردانیده به تلبیسات آن متصنعان مرید و معتقد میگردند و در بیان احوال این طایفه مولانا علیه

قصه احوال [illegible]

الدین محمد رومی قدس سره سخنان مناسب میفرماید **بیت**

هم چو آن شیخان بالطبل و علم • که نمیدانند زنفز از بیش و کم • لاف شیخی در جهان انداخته
خویشتن را بایزیدی ساخته • هم زخود سالک شده واصل شده • محفلی واکرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر • قوم دختر را نبوده زان خبر • ولوله در کار ریمی راست شد
شرطهایی که زسوی ما است شد • زان طرف آمد یکی پیغام نی • مرغی آمد این طرف زان بام نی
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان • بسته اند این بیحیایان بر زبان • احمقان سرور شدستند و زبیم
عاقلان سرها کشیده در گلیم • بن جلیس الله گشت آن سنگ خست • که بپهلوی سعیدی برد رخت

جون از علامات و امارات آخر زمان سروری و مقتدایی جهال و ظهور
جهل و قلت علم است میفرماید که **به بین که کور و کر شبان شد**
**علوم دین همه بر آسمان شد** یعنی بدیده اعتبار نظر نمای و ببین
کر آنچه حضرت رسالت فرموده بود در ظهور جهال کذاب اکنون چگونه
بوقوع پیوسته است که کور و کر شبان و نگهبان گلهای گوسفند شده
است چه منصب شیخی و ارشاد و تکمیل مانند چوبانی است که چبانان
محافظت و رعایت گوسفندان می نمایند از شر گرگان و درندگان ایشانرا
نگاه میدارد شیخی نیز که فی نفس الامر مرشد و ره نما باشد هر آینه که مریدان
با خلاص را از اخلاق و اوصاف حیوانی و سبعی نگاه میدارد و چون آن
شیخ نادان کور است و دیده بینا ندارد نمی بیند که گوسفندان نفوس مریدان
گرگان و سباع اوصاف و اخلاق ذمیمه میدرند و می کشند و گوش شنوا نیز ندارد
که فریاد ایشان بشنود و نعره و فریاد بر آرد تا شاید که ایشانرا اندکی و بسیار
از چنگال ایشان خلاصی دهد و بحکم فرموده حضرت رسالت صلعم که ان من
اشراط الساعة ان یرفع العلم ویکثر الجهل علوم دین که منشا عدالت و انتظام



بود همه بر آسمان شد یعنی از زمین استعداد و ظهور بر آسمان بطون
مسکون گشت و عدل و انصاف و صفات انسانی برخاسته ظلم و جور
و فسق و فجور استیلا نمود و نظام عالم روی باختلال آورد و چون متصدی
و متعهد حفظ امور خلایق جاهلان شده اند میفرماید **نماند اندر میانه رفق و آزرم**
**نمی دارد کسی از جاهلی شرم** یعنی چون علوم دین که منشا اعتدال
اخلاق خلایق بود رفق و شفقت و مرحمت و آزرم و حیا از مقتضای علم
بود نماند و هیچکس از جاهل و نادانی شرم نمیدارد و در طلب علم و معرفت دین
نمی کوشند و تمامت همت ایشان مقصور بحصول دنیا و طلب جاه و خوردن
و آشامیدن و شهوت راندن است چون منصب سروری و پیشوایی جهت
حفظ عدالت و انتظام لایق بحال دانایان بود میفرماید که
**همه احوال عالم بازگونه است** **اگر تو عاقلی بنگر که چونست** یعنی وقتی که
حکمت الهی تقاضای اعتدال و انتظام عالم مینمود سروری و رهنمایی و
حفظ خلایق متعلق و منوط بوجود شریف انبیا و ائمه دین و ارباب یقین
علیهم السلم بود چون مقرر است که در آخر الزمان نظم عالم اختلال پذیرد لاجرم
که همه احوال عالم بازگون شود و سروری و پیشوایی و محافظت خلایق متعلق
بجهال و جاهل سیرتان گردد و احکام علمی و اعتدال عملی مرتفع شود و انتظام
حقیقی نماند و اگر تو عاقلی و دانشی داری نظاره کن و ببین که احوال عالم چو
دیگرگونه است و امور او بچه نوع بر خلاف مقتضای علم و عمل میگردد و چون متصدی
مناصب اهل ارشاد در کمال جامعی جهال اند میفرماید که **کسی کز باب طرد و لعن و مقت**
**بدر بنگوید اکنون شیخ وقت است** طرد راندن است و لعن دور کردن و مقت
دشمن داشتن یعنی از بازگونگی احوال عالم ازین غریب تر نیست که کسی از

از جمله کرامات شیخ [illegible]

باب وجمله آنست که حضرت عزت شانه اورا از درگاه قرب خود
بواسطه اعمال واخلاق بد دور کرده و رانده است و معوض خواست
بمجرد آنکه پدرش مرد نیکو خصال بوده است شیخ وقت شده است و
خلایق در بیعت و ارادت او می آیند و مرید میشوند و اورا معتقد او پیشوا
نام کرده اند از حکایت پسر نوح نبی تمام غافل اند که حضرت حق فرموده که
انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح و نمیدانند که کمال نفس می باید و کمال
منوط بعلم و عمل شایسته است نه بنسب و میراث حکایت آورده اند
که شیخ داود طائی رحمة الله سوی نزد امام جعفر صادق قدس سره العزیز
آمد و گفت ای فرزند رسول خدا مرا پندی ده که دلم سیاه شده است امام
فرمود که یا با سلیمان تو زاهد زمانی ترا به پند من چه حاجت است گفت یا امام
شما فرزند پیغمبرید شمارا بر همه خلایق فضل است و پند خلایق بر شما واجب
است امام گفت یا با سلیمان این کار به نسب قوی و نسبت صحیح نیست
بلکه این کار بمعامله و اعمالست که شایسته حضرت حق باشند شیخ داود
بگریست و گفت خداوندا امام جعفر که از طینت نبوت و ولایت چنین
میفرماید من که باشم که بعمل خود معجب کردم چون با وجود اعمال و اخلاق بد
شخصی بمجرد آنکه پدرش را کمال حاصل بوده است کامل نمیشود فرمود که
خضر میکشت آن فرزند طالح که او را بد پدر با جد صالح اشارتست
بقصه خضر و موسی علیهما السلام که در سوره الکهف حضرت حق فرموده
است حیث قال فانطلقا حتی اذا لقیا غلاما فقتله قال اقتلت نفسا
زکیة بغیر نفس لقد جئت شیئا نکرا خضر آن فرزند را بواسطه عدم
مناسبت با پدر و جد در صلاحیت بکشت میفرماید که خضر آن فرزند

طالح



طالح یعنی عاصی و غیر صالح میکشت که پدر و جد او صالح بودند که فکان
ابواه مومنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا و کفرا چون بواسطه عدم
مناسبت در صلاحیت با پدران خضر آن فرزند را میکشت بنظر
امنع میفرماید که کنون با شیخ خود کردی تو ای خر خودرا گر خری هست از تو خرتر
یعنی با وجود قتل خضر آن فرزند طالح را بواسطه عدم مناسبت در
صلاحیت با پدر و جد اکنون ای خر جاهل نادان بسبب مجرد نسبت
با شیخ و رهنمای خود کرده خر جاهلی را اگر در خری و جهل و بدبختی چند
از تو خرتر و جاهل و نادان تر است ب ترد خر دان این خران بی دم
بسیار تیز ز دیو مردم • از پیر و مریدشان چه پرسی • دجال و خرند بعرش و کرسی
هان تا پی این خران نگیری • کاندر پی کاه و جو بمیری • چون مرشد برای آنست
که سر و باطن مرید از اخلاق و صفات ذمیمه پاک گرداند فرمود که
چو او لا یعرف الهر من البر چگونه پاک گرداند خرانرا
من البر مثلست هر مشتق است از هر یر ای کرهته یعنی او را مکروه بود
داشته و بر مشتق از ابر اله یعنی نیکویی کرد با او معنی آن باشد که فرق نمی
کند میان کسی که او را مکروه میدارد با آنکه با او کسی نیکی میکند و بعضی گفته
اند که هر درین مثل خواندن گوسفندانست و بر راندن گوسفند یعنی جاهل
جاهلست که خواندن از راندن نمی داند میفرماید که آن خری که شیخ خود
ساخته بیک از بد بدتر اند و جاهل مطلق است سر و باطن تو از لوث
اخلاق ردیه و اوصاف سیئه چگونه پاک کند و ارشاد و رهنمایی چه داند
و هر گاه که اطلاع بر امراض و صحت قلب و پاکی و ناپاکی سر نداشته باشد
شیخ و پیشوا چگونه تواند بود بیت آنکه هر از بر نداند ای رفیق

ده نمامی چون کند اندر طریق • کرده اعمی تر از خود پر راه • لاجرم هرگز ندانی چاره

چون فرزندی که از کمالات پدر با بهره باشد فی نفس الامر در غایت خوبی

است فرمود که وگر دارد نشان با باب خود پور • چگویم چون بود نور علی نور

یعنی فرزند و پسری که نشان و علامات کمال پدر بحکم الولد سر ابیه در او

باشد چگویم و چه تحسین نمایم که در خوبی چگونه است نور بر نور است هرگاه

که کمالات پسر نوری باشد بر کمالات پدر افزوده هر آینه که روشنی و نماید کی

او زیاده خواهد بود و فیض او با خلایق بیشتر برسد چه هدایت و ارشادی

که کسبی و میراثی باشد هر آینه که اتم و اقوی است • پسری که تربیت امامت

در مسند فقرش افراخته است • در عین عیان کشاده صد عین • داده فراغتش ز کونین

بینا گشته چشم جانش • گویا شده هم بحق زبانش • چون پسر اند نسبت صلبی

و نسبت قلبی بهم داشته باشد البته در سرایت کمال زیاده از آن خواهد بود

که یکی باشد فلهذا میفرماید که پسر کو نیک بخت و نیک راز است • چو میوه زبده سر درخت است

یعنی پسر که نیک رای و تدبیر و نیکبخت و سعادتمند باشد و از اعمال حسنه

و اقوال و اخلاق مرضیه و احوال و کمالات پدری با بهره بود بموجب الولد سر ابیه

مانند میوه است که زبده و مقصود سر درخت است که آن پدر نیکو خصال

مراد است و چون پدر معتقد فیه خلایق بوده باشد و نیکبخت و سعادتمند

از کمال پدر بکسب و میراث محفوظ بود بی شبهه خاصیت و سرایت و هدایت

و ارشاد او البته اتم و اقوی است • بلکه یعنی جمله در فرمان او

هم بکسب و هم بمیراث آن او • آب جان قطره بحر دلش • چون خضر علم لدنی حاصلش

چون گاهی که پسر از اعمال و احوال پدر با بهره نباشد مجرد نسب متوقع المثنوی اند

بود فرمود که • ولیکن شیخ دین کی گردد آنکو • نداند نیک از بد بد ز نیکو

چون



چون ارشاد و هدایت مرتبه کاملی است که او متصف بعلم دین و عمل شایسته

و احوال معنوی بوده باشد و بثبوت این جامعیت در باطن مرید تصرف

تواند نمود و سر و باطن او را از اخلاق و اوصاف ذمیمه که سد راه حقیقت

اند پاک تواند کرد و حصول این معنی وقتی میسر و محصل تواند بود که او را

بر تمامت صور مثالی اعمال و اقوال و اخلاق اطلاع باشد و علم طب تقیٰ کما

ینبغی داند تا ازالة امراض القلوب تواند کرد و این معنی مجرد نسب میسر و محصل

نمیگردد و از این جهات میفرماید که ولیکن شیخ دین کی گردد آنکو یعنی مجرد نسب

شیخ و مقتدای دین کی میشود کسی که نیک و بد اخلاق و اعمال و اوصاف را

نداند و فرق میان نیک و بد ننماید و بتبدیل اخلاق سیئه بحسنه تصرف در

باطن مرید نتواند کرد ولیکن عوام الناس و جماعتی که بصیرتی ندارند و

تقلید بر طباع ایشان غالب است بمجرد نسب اعتقاد کمال در باره اولاد

مشایخ با وجود جهل و اعمال ناپسندیده ایشان می نمایند و در ان اطرار

میکنند و فی الواقع این غایت نادانی است و در زمان شیخ نیز همین معنی

که حالیا واقعست بوده است و اوصاف شیخ مرشد کامل آنست که میر سید

حسینی قدس سره در زاد المسافرین فرموده است نظم

جون طالب ره شدی بتدبیر • دریاب نخست صحبت پیر • پیری نه که در فروع ماند

پیری که اصول دین بداند • پیری نه که پای بسته باشد • پیری که ز خویش رسته باشد

پیری نه که همچو سایه پست است • پیری که ز نور عشق مست است • [illegible]

پیری که بیاید استقامت • پیری نه که غایبست و دور است • پیری که همیشه در حضور است

آن پیر که کشف او بیانست • تحقیق نشانش جاودانست • پیری که بوجه قاب قوسین

بر گوشه چشم اوست کونین • پیری که چو ذات نشیند • حال ازل و ابد ببیند

شاهنشه دار ملک دعوت · بر گنج عطای حق امین است · خورشید صفت همی دهد نور
نزدیک جهان بود گر از دور · بحریست محیط پر جواهر · آراسته باطنش چو ظاهر
هم علم و عمل درو مصور · هم با نظرش قدم برابر · ملک و ملکوت شاه راهش
تخت جبروت تکیه گاهش · این طایفه در جهان عزیزند · در حضرت کبریا نجیب اند
جز نام نماند هیچ ز عنقا · افسانه شد این حدیث حقا · طاوس برون پریده از باغ
زان نعره زنان همی رود زاغ · یک کس که نشان ره دهد کو · فردی که ز خویش وا رهد کو
چون غرض از ارادت و مریدی حصول صفای باطن و معرفة الذات میسر باید گردد
مریدی علم دین آموختن بود · چراغ دل ز نور افروختن بود · یعنی مریدی
بحقیقت آموختن و دانستن علم دینست که بداند که چه فعل و چه عمل و
چه صفت است که مانع از قرب حقست و از آن اجتناب نماید و بداند که
چه اعمال و صفات و اخلاقست که موجب قرب بجانب حضرت سر است
و پیوسته باکتساب آن مشتغل باشد و نتایج و ثمرهٔ مریدی و ارادت ثمر شدن
کامل حاصل کند و چراغ دل بنور کشف و صفا و معرفت الهی افروختن و
روشن گردانیدنست و قابل اقتباس انوار تجلی الهی شدنست و وصول یافتن
بمقام وصلت چون از جاهل طلب علم کردن جهلست فرمود که
کسی از مرده علم آموخت هرگز · ز خاکستر چراغ افروخت هرگز · یعنی چون مریدی
آموختن علم دین و افروختن چراغ دل بنور یقین بود و آن شیخ زاده نادان
و شیخ جاهل که تو مرید و معتقد وی گشته که مردهٔ جهل و خاکستر و خاک
نادانیست از مرده هیچ کسی علم آموخته است و از خاکستر هرگز کسی چراغ افروخته
است یعنی آنچه تو از وی میجوی هرگز حاصل نمیتواند شد و طلب محال و عمر ضایع
کردنست و جستن معرفت از جاهل محض جهل و نادانیست بیت

بایش



بایش مهمان کرمهای بسر · با سیمای کم نشین جان بدر · هر چه جوئی از محل خود بجو
باز مستان از گل و ریحان مگو · این چنین کس را اگر تابع شوی · ره نیابی عاقبت گردی غوی
چون با وجود کاملان واصل عارف مرشد هادی این خلقان شوربخت
کوردل مرید آنچنان خران جاهل میگردند از سر غیرت می فرماید که
مرا در دل همی آید کزین کار · ببندم بر میان خویشتن زنار · یعنی ببین که
احوال عالم چگونه است که با وجود بزرگ کاملی مثل شیخ ناظم قدس سره ان
شیخ و شیخ زاده جاهل مقتدای و پیشوای می نمایند و خلایق بدبخت بی توفیق
که شقاوت ازلی ایشان را بی بهره از اولیاء الله ساخته است اقتدا بایشان
می کنند و از غیرت و ننگ این میفرماید که مرا در دل می آید که ازین کار و ازین
معنی که با وجود کاملان ناقص چنان مقتدای گردد بر میان خود زنار کر اثار
کفر و شیوه کفارست بربندم و از ننگ این جماعت مسلمانان صورت منافق سیرت
باز رهم و تمام از رسوم و عادات این طایفه بری گردم و در باطن و بدل مسلمان
حقیقی و در ظاهر ترسا صفت باشم چون این سخن موهم آن میشود که مگر شیخ ناظم
را هم چو شیخان شهرت نبوده است دفع آن توهم را میفرماید که
نه زان معنی که من شهرت ندارم · بلی دارم ولی ننگ است عارم · یعنی کسی گمان نکند
که آنچه گفتم که بواسطهٔ شهرت و مقتدایی آن جهال میخواهم که زنار ببندم از آن
معنی و از آنجهت که من شهره ندارم و مردم بر کمال من قایل نمیشوند و مارا مرید و تابع
کم است بلی شهرت دارم ولی از آن شهره مرا عار و ننگ است زیرا که مردم را
تمیز نیست و نیک و بد را یک میشمارند و کامل و ناقص را کامل میدانند و عارف
و جاهل را عارف میگویند چون شهرتی که کامل و ناقص در آن شریک باشند
نه شهرت مستحسن و حالت پسندیده است فرمود که شریکم چون خسیس آید درین کار

**خمولم بهتر از شهرت بسیار** یعنی بحکم ترکت الدنیا لجهة شرکاها
چون خسیس و ناقص و جاهل درین کار و امر شهرت شریک من آمده است
و همچنان که من که مانند چشمهٔ خورشید از فلک کمال تابانم شهرت دارم آن شیخ
نادان جاهل نیز مشهور است پس بهتر آنست که مرا خمول دارد که مردم مرا نشناسند
و مشهور نباشم ازین شهرت بمراتب بسیار بهتر و خوبتر است **بیت**
آفتی نبود بتر از ناشناخت ۰ تو بر یار و ندانی عشق باخت ۰ احمقانرا اینچنین جهان چرا
می‌سازد ذکرها نوالها ۰ ای بسا معشوق کاید ناشناخت ۰ پیش بدبختی نداند عشق باخت
چون فرمود که رضا برین شهرت ندارم و خمول را بهتر ازین میدارم میفرماید که
**دگر باره رسید الهامی از حق ۰ که بر حکمت مگیر از ابلهی دق** یعنی چون ازان
سخنان که فرموده بود بوی عدم رضا بقضا و تقدیر آلهی می آمد و گویا که خیالی
از خواطر نفسانی بود میفرماید که دگر باره یعنی بعد از خطور خاطر الهامی
و اعلامی از جانب حق رسید که در وجود و ظهور این جهان نیز حکمتهاست
چه از حکیم فعل عبث نمی آید پس بر حکمت آلهی از ابلهی و عدم اطلاع بران دق
مگیر و اعتراض منما که ما که خداوندیم هیچ چیز را بی فایده از بطون بظهور نیاورده‌ایم چون
اجتماع عوام با مشایخ نادان هم خالی از فایده و خاصیت نیست فرمود که
**اگر کناس نبود در ممالک ۰ همه خلق اوفتند اندر مهالک** یعنی اگر کناسی
که متمم جایها و طهارت خانها از نجاست پاک می‌کند در مملکت نباشد خلایق
در مهلکها افتند و صد بی‌حضوری و گندگی و پریشانی پیدا شود و مردم شریف را
متعهد امر خسیس باید شد وقتیکه در ایجاد کناس این فواید هست در
حضور مشایخ جاهل نیز البته حکمتهاست این سخن اشارت بر آنست که عوام
الناس اعتقاد بهر شیخ نادان که مینماید البته چون صورة ارادت جیدی





واخلاص و خدمت و کداختگی و عجز و مسکینی و نیازمندی دران مریدی
از ایشان بظهور می آید اگر چه در غیر محل باشد پس فی الحقیقة آن شیخ نادان
مزبله نفس و طبیعت ایشانرا از احداث و انجاس بعضی صفات و اخلاق
ذمیمه پاک کرده باشد و رسوم و آداب ظاهری فقرا و اهل حق البته دران
صورت هم مرعی خواهد بود و اگر ایشان آن کناسی نکنند بحضوری خواص زیاده
گردد و اشراف را اشتغال بامور خسیسه باید نمود چون تناسب ذاتی و
تقارب اسمایی است که موجب اجتماع و محبت میگردد فرمود که
**بود جنسیت آخر علت ضم ۰ چنین آمد جهان والله اعلم** یعنی جنسیت
و مناسبت و تقارب اسمایی علت انضمام و اجتماع میگردد و لایق و مناسب
استعداد و قابلیت فطری و مریدی پیریست و مناسب هر امت پیغامبری
است و در هر صورت که هست کشش جنسیت راست و اظهار معجزات
از جهت الزام خصم است فلهذا اکثر کفار که از انبیا علیهم السلام معجزات
میدیده اند ایشانرا منسوب بسحر میکردند **ب** موجب ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیت کند جذب صفات ۰ معجزات از بهر قهر دشمن است ۰ بوی جنسیت سوی دل بردن است
چنین آمد جهان والله اعلم یعنی جهان این چنین است که هر جنس جنس
خود را جذب مینماید و در حقیقت این جذب صوری از مقتضای تقارب
اسمایی است که موجب تعارف روحانی گشته مستلزم ائتلاف جهانی می
شود **ب** جذب یزدان با اثرها و سبب ۰ صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
صنع حق با جمله اجزای جهان ۰ چون دم و حرفست از افسونگران ۰ چون دعوت
دلالت عامست که والله یدعوا الی دار السلام فرمود که **ولی از صحبت نا اهل بگریز**
**عبادت خواهی از عادت بپرهیز** یعنی هر چند جنسیت است که علت ضمست

ولی از صحبت نااهل و جاهل میباید گریخت که صحبت را اثرهای عظیم است که الصحبة تؤثر و حکم کلی آنست که اگر عبادت حق میخواهی که بکنی که اجتناب از رسم و عادت میباید نمود و عبادت از سر اخلاص می باید کرد اطبا میفرمایند که مزاج را معتاد با شربتی باید گردانید چه اشربه جهت دفع امراض است و هر گاه که مزاج بران معتاد گشت دفع مرض نمی کند بلکه گاه باشد که مانند اغذیه زیان بران مترتب گردد همچنین عبادت نیز جهت دفع مرض بعد و دوری از حق است هر گاه که نفس بران معتاد شد دیگر دفع مرض نمیکند بلکه آن نیز جهت که موجب ازدیاد امراض میگردد

بیت

هر شربتی که صحت دین تو اندر وست • تلخست و ناگوار و بابکر راه میدهد

جون عبادت حقیقی منافی عادتست فرمود که **بگردد جمع با عادت عبادت عادت میکنی بگذر ز عادت** یعنی عبادت آنست که خالصا لوجه الله باشد نه آنکه عادت طبیعی گشته باشد و عبادت حقیقی هرگز با عادت و رسم جمع نمیگردد ملاحظه میکنیم که این همه خلایق که در عالم اند نماز و روزه و نوافل و زکوة و حج از سر رسم و عادت مرعی میدارند اما طاعات ایشان منجر بنور حقیقی که نتیجه عبادت است نمیشود و موجب معرفت حقیقی نمیگردد بلکه بعضی را سبب زیادتی بعد و دوری میگردد بنا برین میفرماید که اگر عبادت حق میکنی از عادت و رسم البته البته می باید گذشت تا نتایج عبادت بظهور آید و وسیله قرب و معرفت گردد و خاصیت و فواید اعمال که درین عالم مشاهده نمی کنیم اکثر بسبب آنست که اخلاق ذمیمه باطنی آن همه را حبط و باطل گردانیده است و از بطلان آن ما غافلیم

بیت

ما درین انبار گندم میکنیم • گندم جمع آمده گم میکنیم • می نیندیشیم آخر ما که هوش

کین



کین خلل در گندمست از مکر موش • موش در انبار ما حفره زدست
از فنش انبار ما ویران شدست • اول ای جان دفع شر موش کن
وانگهی در جمع گندم جوش کن • گرنه موش دزد در انبار ماست
خرمن طاعات سی ساله کجاست • ریزه ریزه صدق هر روزه چرا
جمع می ناید درین انبار ما • و از جهت دفع این راهزنانست

که احتیاج بر شیخ مرشد کاملست تا سالک را بسلامت از مهالک راه طریقت بگذراند و بمنزل وصول رساند

بیت

پیر را بگزین که بی پیر این سفر • هست بس پر آفت و خوف و خطر • سایه رهبر بهتر است از ذکر حق • یک قناعت به که صد لوت از طبق • جون از بیان زنار فارغ شد فرمود که

**اشارت بترساییی**

جون سوال از بت و زنار و ترسایی کرده بود و از اشارت به بیان و شرح آن هر دو فارغ شد اکنون شروع در بیان ترسایی نموده میفرماید که **ز ترسایی غرض تجرید دیدم • خلاصی از ربقه تقلید دیدم** جون تجرید و تفرید از علایق و عوایق دنیوی و طبیعی در حضرت عیسی غالب بود میفرماید که ز ترسایی که عبارت از امتی حضرت عیسی است و متابعت او غرض ارباب کمال تجرید از قیود رسوم و عادات و خلاصی از ربقه تقلید یعنی از بند تقلید دیدیم زیرا که هر کس که بخیال و قید تقلید در رسوم و عادات انا وجدنا آباءنا علی امة و انا علی آثارهم مقتدون گرفتار شد از عبادت حقیقی و نتایج آن البته محروم است و مرد وارسته میخواهد که از جمیع قیود تقلید خلاصی یافته باشد که مناسب با عالم اطلاق توحید حقیقی پیدا کند

بیت

فرد گشتم و برهم جون نه فرد بود • فرد را جز فردکی درخورد بود • طالبی خواهد ز عالم بی نشان

عاشقی آزاده جو بید در جهان • بی نشان شو از همه نام و نشان • تا ببینی روی جانان را عیان
چون سعید دست توجه الیه مجردان پاک باز مقام وحدت ذاتی است فرمود که
جناب قدس وحدت دیر جانست • که سیمرغ بقا را آشیانست یعنی جناب
سرای قدس وحدت ذاتی که مقدس و منزه از جمیع الواث کثرات
است دیر جانست دیر معبد ترسایانست که امت عیسی پیغمبر علیه السلام یعنی
دیر قدس وحدت معبد جان و روح انسانی است که از عالم تجرد است و
آنجناب قدس وحدت سیمرغ و عنقا بقاء حقیقی را آشیانست چه اصل و
حقیقت بقا وحدت راست که از اختلاف و تباین کثرت منافات منزه
و مقدس و مبراست و حیات حضرت عیسی علیه السلام و عدم وفات او بواسطه
وصول باین مقامست چون تجرد و تنزه از ربقه تقلید و رسوم و عادات
که معبر ترسائی است از حضرت عیسی ظاهر شده میفرماید که ز روح الله پیدا گردد این کار • که از روح القدس آمد پدیدار
یعنی از روح الله که حضرت عیسی است
این کار تجرد و تنزه از قید کثرات و رسوم و عادات که تعبیر از و بترسائی
کرده میشود و وصول بتمام دیر قدس وحدت ذاتی پیدا گشته و ظاهر
شده است و هرچند انبیاء سابق علیهم را جامعیت صفات کمال
بوده است اما بمرتبه او نبوده است و ازین جهت است که حضرت رسالت
محمدی علیه فرمود که انی اولی الناس بعیسی بن مریم فانه لیس بینی و بینه نبی و تعین
عیسی علیه از باطن احدیت جمع حضرت الهیتست و ازین جهت مسمی
بروح الله است زیرا که او روح کاملست که مظهر اسم جامع الله است و اسم الله از
حیثیت صورت جبرئیل نافخ اوست نه اسماء دیگر و از جهت آنکه عبدالله
حقیقی است احیاء موتی و خلق و انشاء طیر و ابراء اکمه و ابرص از و ظهور

آمد

آمد که از روح القدس آمد پدیدار یعنی روح الله که از روح القدس که جبرئیلست
و نفخ او پدیدار و ظاهر و موید گشته است و تحقیق آنست که نافخ در
صورت جبرئیلی اسم جامع الله بوده است که متمثل بصورت او شده
است اگرچه در اکثر افراد انسانی بنابر عدم قابلیت و استعداد ظهور
کمال اسم الله تربیت و ربوبیت اسماء تابعه راست فاما فی نفس الامر چون
حقیقت انسانی مظهر و مربوب اسم جامع الله است میفرماید که
هم از الله در پیش تو جانیست • که از روح القدس در وی نشانیست یعنی چنانچه عیسی
علیه روح الله است هم از اسم جامع الله بحکم و نفخت فیه من روحی در پیش تو
که انسانی جانی حقیقی است و مظهر اسم الله انسانست و از روح القدس
که جبرئیلست که صورت متمثله علم است و نفث و نفخ او بحکم ان روح
القدس نفث فی روعی در آن جان که از نزد الله با تو همراه است زیرا که نفس
ناطقه انسانی مجرد است و از جسم و جسمانیت بسبب تجرد مقدس و پاک است
ولی ظهور آن معنی وابسته و موقوف بر قابلیت و استعداد فطری و سعی
و اجتهاد است تا از مکامن قوت بمحال فعل نتواند آمد چون وصول بعالم
بی انکه از منازل نفس و طبیعت عبور و ترقی نمایند میسر نیست فرمود که
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت • در آیی در جناب قدس لاهوت یعنی چنانچه
عیسی علیه روح است هم از اسم جامع الله بحکم و نفخت فیه من روحی در پیش تو
که انسانی جانی حقیقی است و مظهر اسم الله انسانست و از روح القدس
که جبرئیلست صورت متمثله علم است و نفث و نفخ او بحکم ان روح القدس
نفث فی روعی در آن جان که نزد الله با تو همراه است مراد از ناسوت بشریت
است و لاهوت حقیقت وحدت سار بر جمیع اشیا و هر دو وزن فعلوت

ناسوت لاهوت

اند بجهت مبالغه و لاهوت از لاه یلیه لیها است بمعنی احتجب واستتر
و ناسوت از ناس ینوس نوسا یعنی تذبذب و تحرک و تسمیه ذات و
حقیقت بر لاهوت بواسطه آنست که از دیده اغیار محجوب و مستور
است یا آنکه محتجب و مستتر در صورت مظاهر است و تسمیه انسان
بناسوت بسبب آنست که بر تحرک و مضطربست بجهت توجه روحانیت
او بعالم علوی و تعلق بقانیه و بشریت او بعالم سفلی طبیعی و ازین جهت
میفرماید که اگر یابی خلاص از نفس ناسوت مراد باین نفس جوهر بخار لطیف
است که حامل قوت حیوة و حس و حرکت ارادیه است که حکیم او را روح
حیوانیش می نامد یعنی مانع وصول تو بعالم تجرد و دید وحدت ذاتیه نفس
ناسوتی است اگر خلاص از نفس ناسوت و صفات او بطریق تجرید و تفرید
باطن بیابی همه آینه بی شبهه مانند عیسی علیه در جناب و سرای و حریم قدس
لاهوت که متکلم وحدت ذاتی است در آئی و حجابات ابدی متصف گردی
و حی لاهوت باشی بیت دست غیرت بگلخن از غولان نفسی کرده پاک
رخت جان بر گلشن این سقف خضرای شد
سایه در خورشید گم میکرد و بیخ فضل
مرغ در دام افتاده را ز دست غوغای شد چون مانع نفس ناطقه انسانی از ترقی
و عروج بعالم علوی صفات نفسی و طبیعی است می فرماید که
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد
چو روح الله بر چارم فلک شد یعنی هر کس که از صفات
نفسانی و مقتضیات طبیعی مانند ملایکه که منزه از نفسانیه و طبیعت اند
مجرد و معرا میشود همچو روح الله که عیسی علیه بفلک چهارم که منشا و محل
روح است عروج نماید و منزل سازد و حصول و ظهور این معنی منوط به
قابلیه فطری و سعی و اجتهاد و سیر و سلوک است و انسان را قابلیت همه

کمالات

کمالات هست و غیر از نبوت تشریعی که مختتم بوجود اشرف حضرت ختمی
محمدی علیهما است باقی کمالات انبیا که از معظم ولایت بوده است سابقین
امت مرحومه حضرت محمدی را همه حاصل میشود و در این معنی بیت
اگر دمی بگذاری هوای نا اهلی
هر آنچه نبی دید و آنچه دید ولی بدانکه
روحانیت فلک چهارم که فلک آفتابست محل تنزل روح قطب است
زیراکه روح این فلک اشرف ارواح سماویه است چنانچه روح قطب
اشرف ارواح انسانیه است و ازین جهت که آفتاب اشرف کواکب است
و تمامت کواکب مرتبط باوست مانند ارتباط رعایا با سلطان کواکب
علویه از وجهی سفلیه از وجهی چنانچه در علم هیئت مثبت گشته است و چنانچه
سلطان در وسط مملکت منزل میسازد چه وسط افضل مواضع است
فلک آفتاب در وسط عالم اجسام واقع شده است و بحسب وسطیه که
دارد برزخیست میان اعلی و اسفل و ازین حیثیت است که فلک چهارم
جای حضرت عیسی واقع شده است چه عیسی علیه مظهر توحید صفاتی است
و اتیان علی و دانا بانیاتست که او را نجا و ز ازین مرتبه بوده است و
بسبب مظهریت توحید صفاتی برزخیست میان انبیاء سابق که مظهر توحید
افعالی بوده اند چه انبیاء پیشین از مرتبه تجاوز نداشته اند و میان
حضرت ختمی محمدی که مظهر توحید ذاتی است فلهذا این مرتبه علی الخصوص امت
مرحومه آنحضرتست و صفات از روی مرتبه برزخ میان افعال و ذات است
و بواسطه این خصوصیت و روحانیت حضرت علی مظهر نور علم و حیوة
معنویست و آنچه گفته شد که فلک آفتاب در وسط عالم اجسام واقع
است بطریق کشف و رای شیخ محی الدین اعرابی است قدس سره که علامه

افلاک یازده اثبات مینماید زیرا که آن زمان هفت فلک در فوق
فلک ثوابت که فلک مریخ و فلک مشتری و فلک زحل و فلک منازل و فلک
اطلس که فلک البروج میخوانند و فلک کرسی که فلک عرش باشد و هفت
فلک در تحت او که فلک زهره است و فلک عطارد و فلک قمر و کرهٔ اثیر
و کرهٔ هوا و کرهٔ آب و کره خاک باشد چون فرمود که قطع تعلق از
کدورات طبیعی جسمانی سفلی موجب عروج و ترقی بدرجات علویست میفرماید که
این تمثیلی است

تمثیل

در کیفیت ارتقاء نفس ناطقهٔ انسانی بمراتب علیه مانند شاه عیسی علیه السلام
و ترک و تجرید از هرچه مانع روح سالک است از عروج و ترقی چون افراد
انسانی که ببلوغ بمرتبهٔ کمال حاصل کرده اند حکم اطفال دارند فرمود که

بود محبوس طفل شیرخواره  بنزد مادر اندر گاهواره  یعنی چنانچه
طفل و کودکی که هنوز شیر مادر میخورد نزد مادر محبوس در گهواره است
شخص که از نقص ها سوتی خلاص نیافته است و شیر مالوفات طبیعی
نوشد مانند آن طفل نزد مادر که اسفل السافلین عناصر است محبوس
گاه و ابن بدنست چون باعث اکتساب کمالات معنوی حکم مرتبهٔ بلوغ
دارد میفرماید که  چو گشت او بالغ و مرد سفر شد  اگر مردست همراه پدر شد
یعنی چون طفل بالغ گشت و آثار رشد و تمیز نیک و بد در و پیدا آمد
و مرد سفر شد و میتواند که از وطن مالوف سفر نماید و بکسب امور صوری
یا معنوی مشغول گردد اگر مردست و خاصیت مردان کاردان در و
مرکوز است همراه پدر میشود تا از و کارها بیاموزد و علم و دانش حاصل کند
و اکتساب آداب و اطوار کمالات نماید حاصل کلام آنست که گاه که در تحصیل





باعث سفر معنوی پیدا آید طریق آنست که از مادر طبیعت دوری جسته
توجه بعالم علوی که بمثابه پدرست نماید تا حصول کمالات او را میسر و
محصل گردد چون در تولید موالید ثلاثه عناصر بواسطه قبول اثر حکم
مادری دارد فرمود که  عناصر مر ترا چون ام سفلیست  تو فرزند و پدر آبای علویست
یعنی عناصر اربعه که خاک و آب و هوا و آتش است مر ترا که انسانی مانند
مادریست که مرتبه سفلی دارد زیرا که مادر در زیر پدر می باشد و پدر تو
آبای علویست که افلاکست چه افلاک در بالا و عناصر در زیر اوست و تو
که انسانی فرزندی که از ازدواج این هردو متولد شده افلاک بواسطه تاثیر
و تصرف موسوم به پدر شده است و عناصر بسبب تاثر و قبول اثر مسمی بمادر
گشته است چون فرمود که افلاک پدریست میفرماید که  از آن گفته است عیسی گاه اسرا
که آهنگ پدر دارم به بالا  یعنی از آن سبب که افلاک حکم پدری دارد
عیسی علیه السلام گفته است در گاه و هنگام اسری ماخوذ از سبحان الذی اسری
بعبده است اسری در لغت بشب بردنست و اینجا مراد هنگام ترقی و
عروجست زیرا که اسری بعبده اشارت بمعراج حضرت محمدست علیه السلام که
آهنگ پدر دارم به بالا یعنی آهنگ و عزیمت پدر دارم ازین توجه بعالم بالا
منقولست که عیسی علیه السلام پیش از عروج بآسمان میفرمود که انی ذاهب الی ابی
و ابیکم السماوی و این سخن اشاره بآنست چون فرموده بود که نزاحکم و نفخت
فیه من روحی مناسبت با عیسی که روح الله است ثابتست بنابرحکم آن
نسبت متحققه میفرماید که  تو هم جان پدر سوی پدر شو
بدر رفتند همراهان پدر شو  یعنی چون عیسی توجه بعالم بالا بسوی پدر
نمود تو نیز ای جان و عزیز پدر هم سوی پدر شو و مجرد از علایق و عوایق

[illegible]

[illegible]

جسمانی گشته توجه بعالم علوی نما و همراهان که سالکان راه‌اند که از قطع تعلقات نموده از خانهٔ طبیعت بدر رفته‌اند و روی بعالم علوی نهاده تو هم باتفاق همراهان از این سرای نفس و طبیعت بیرون آی و روی بعالم علوی آر و خود را در این اسفل السافلین گرفتار مساز بیت

برخیز ذلا که وقت کارست • جانرا هوس وصال یارست • تو گشته بجا بتن گرفتار • همیشه دو جهان در انتظار • زین اسفل سافلین برون آ • جانت چو حریم آن نگارست • از هر دو جهان غرض محبت • آنرا که بزم وصل یارست • چون وصول بمقامات علوی بی آنکه قطع تعلق از عالم سفلی نماید میسر نیست فرمود که

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز • جهان جیفه پیش کرگس انداز اشارت باداب سلوک و اطوار سالکانست یعنی اگر میخواهی که مرغ پرواز گردی و طیران بعالم علوی نمایی بموجب الخبیثات للخبیثین جهان جیفه مردار را پیش کرگسان مردارخوار که اهل دنیا اند بینداز و ترک نما که ترک الدنیا راس کل عبادة زیرا که با وجود آلودگی بانکار دنیوی وصول بمراتب علیه و ارتقا بمقامات سنیه ممکن نیست ب هر کرا مشغول دنیا کرده اند • جان او محجوب مولا کرده اند • اهل دنیا بت پرستی میکنند • دوغ خورده هرزه مستی میکنند • ترک دنیا در طریقت اصل دان • طاعت و تسبیح سلوکش فرع خوان • چون جیفه لایق سگست فرمود که

بدونان ده مرین دنیای غدار • که جز سگ را نشاید داد مردار یعنی بدونان و مردم سفله که همت خود را مصروف امور دنیاوی ساخته‌اند این دنیای غدار بازی دهنده و فریبنده با ایشان گذار و دل از افکار دنیوی منقطع گردان که بحکم الدنیا جیفة وطالبها کلاب مردار دنیا را بسگان که طالبان دنیا اند می‌شاید داد و جیفه در خور و لایق سگ است و مناسب حال انسان

[illegible marginal note]

[illegible marginal note]

[illegible marginal note]

بیت



بیت ب عز دنیا بایدت با دین بهم • دین و دنیا می نیابد کس بهم • هر کرا او راه زد گمره بماند • پای بسته در درون چه بماند • چون یکی از حکمتهای لطیف پدید بودن عیسی پیغمبرانست که نسب صوری را سبب تفاخر و کبر و هستی نسازد فرمود که

نسب چون نیست مذهب را طلب کن • بحق رو آور و ترک نسب کن

اشارت بحکمتی است که نسب صوری مانع راه ایشان شده عار میدارند که طلب مرشد نمایند و خدمت کامل کنند بطریق ارشاد میفرماید که نسب چون وجه کمال بر نسب مترتب است طلب مناسب و کسی که با عالم تجرد و نیستی سازگار ده باشد میباید نمود و نیز نسب معنوی ما باید شده و روی اخلاص و توجه بحق و جانب وحدت می باید آورد و ترک نسب صوری می باید نمود چون در مرتبهٔ فنا و اطلاق مقام وحدت نسب و تعین محو و منطمس است میفرماید که

بحر نیستی هر کو فرو شد • فلا انساب نقد وقت او شد اشارت بآیت کریمه فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یعنی بدریای عدمیت و نیستی که مقتضای ذاتی تعینات است هر که او فرو شد و غوطه خورد و بعدمیت خود عود نمود هم درین عالم آنچه حضرت حق فرموده که روز قیامت چون نفخ صور نموده شود نسبها مرتفع شود نقد وقت آنکس گردد که بدریای نیستی فرو شده است و آنچه موعود دیگرانست که در قیامت مشاهده نمایند او به شهود هم اینجا معاینه می بیند و این حال اولیاء الله است که بمقام فنا فی الله وصول یافته‌اند و در قیامت که یوم عرض است کار بعمل است نه نسب فلهذا حضرت رسالت علیه فرمود که لا تأتونی بانسابکم وأتونی باعمالکم و نسب در معرض زوالست و هر چه زایل است موجب کمال نفس انسانی نگردد حکایة نقلست که یکی از دوستهای یونان بر غلامی که حکیم بود امتنی نمود و آن غلام گفت که اگر موجب مفاخرت

تو بر من این جامهای نیکوست که خود در ابدان آراسته احسن و زینت در
جامه است نه در تو و اگر موجب این مفاخرت اسب است که بر نشسته چابکی
و تیزی در اسب است نه در تو و اگر موجب فضل پدران تواند صاحب فضل
ایشان بوده اند نه تو و چون ازین فضایل هیچ کدام بتو اشتغال نکرده است
بس تو که باشی که مفاخرت نمایی شعر ان انفخرت بآباء مضی سلفا
قالوا صدقت ولکن بئس ما ولدوا چون منشا انساب صوری شهوتست فرمود که
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت ندارد حاصلی جز کبر و نخوت یعنی هر آن نسبت
نسب که پیدا از شهوت شود و منشا آن شهوت باشد نفس انسانی را
از آن نسبت حاصل و نفعی نیست غیر از کبر و نخوت و غرور که صفات ذمیمه
اند و چون کمال حقیقی بر نسب مترتب نمیگردد تفاخر با او عین جهل است و حضرة
شاه اولیا علی مرتضی علیه میفرماید که شعر کن ابن من شئت واکتسب ادبا
یغنیک محموده عن النسب فلیس یغنی الحسیب نسبته بلا لسان له ولا ادب
ان الفتی من یقول ها انا ذا لیس الفتی من یقول کان ابی چون موجب اجتماع زن
و مرد شهوتست و نسبت نسب مترتب است بران میفرماید که
اگر شهوت نبودی در میانه نسبها جمله میگشتی فسانه یعنی اگر شهوت
که سبب اجتماع زن و مرد میگردد در میانه نبودی و واسطه نگشتی نسبها
مطلقا فسانه و باطل و غیر واقع بودی و نسبت نسب مفقود و معدوم
گشتی چون قوت شهوانیست که مبدا شوق و طلب مناکح میگردد فرمود که
چو شهوت در میانه کارگر شد یکی مادر شد آن دیگر پدر شد یعنی چون قوة
شهوت در میانه زن و مرد کارگر شد و موجب اجتماع و مناکحت گشت
یکی مادر شد که زنست و آن دیگر پدر شد که مردست مقصود سخن آنست

که غرض



که غرض اصلی از انسان اکتساب معرفت الله است و نسبت حقیقی غیر
ازین نیست باقی هرچه هست فرع و طفیل است و موجب تفاخر نمیگردد
و مناکحتی که میان مادر و پدر است مر بجهت جذب لذت شهوتست و حکمت
بالغه الهی آنرا موجب تولد گردانیده است چون بمقتضای حکم قرآنی
رعایت حقوق مادر و پدر بر فرزند واجب است فرمود که
نمی گویم که مادر یا پدر کیست که با ایشان بحرمت بایدت زیست یعنی تحقیر و
مذمت مادر و پدر نمی کنم و نمی گویم که ایشان کیستند زیرا که بحکم و بالوالدین
احسانا و قل لهما قولا کریما و اخفض لهما جناح الذل من الرحمة با ایشان
که مادر و پدر مرادست از حرمت و عزت و توقیر و احترام می باید زیست
و زندگانی با ایشان بطریق تعظیم می باید بود و احکام الهی را متمثل
و فرمان بردار میباید بود چون مادر و پدر را بواسطه ضرورت معاف
داشت میفرماید که نهاده ناقصی را نام خواهر حسودی را لقب کرده برادر
یعنی ناقص العقل والدین را خواهر نام نهاده اشارتست بآنچه در شان زنان
حضرت رسالت علیه فرموده که هن ناقصات العقل والدین و حسودی را
که دایم با تو در جدالست و حسد تو میخواهد برادر لقب کرده و خود را گرفتار
ایشان میکنی و از غرض ایجاد و فطرت محروم میشوی و از مطلوب حقیقی باز
میمانی چون باز ماندگی اکثر خلایق از کسب معرفت بسبب زن و فرزندست فرمود که
عدو خویش را فرزند خوانی ز خود بیگانه خویشاوند خوانی یعنی عدو و دشمن
خود را فرزند میخوانی اشارتست بفرموده انما اموالکم و اولادکم عدو لکم زیرا
که چون عمر مصروف تربیت و خدمت ایشان می باید و بواسطه تعهد ایشان
از معرفت حق باز می ماند هر آینه ایشان دشمن جان این کس باشند بیت

مال و ملک و دولت و فرزند و زن ۰ در ره حق جمله غیران راهزن
هر چه غیر از دوست آمد دشمن است ۰ در ره حق سالکان را رهزن است
در تو گر درد طلب آید پدید ۰ آنچه میگویم عیان خواهیش دید
دشمن جان تو گردد ملک و مال ۰ بر تو فرزند و عیال آید وبال
ز خود بیگانه خویشاوند خوانی یعنی کسی که از تو بیگانه بود و رست اورا
خویشاوند و نزدیک میخوانی و بسیار یاری جان و بسیار به بلای ایشان
نیز خود را مبتلا می سازی چون خویشان سببی از نسبی دورتر اند میغز باید
مرا یاری بگو تا خال و عم کیست ۰ وزیشان حاصلی جز درد و غم چیست یعنی با وجود
آن حال که گفته شد و در بیان آید چون فی الجمله برادر و خواهر و فرزند
و زن را با این کس مزیت علاقه حقیقی و قربی هست مارا یاری بگو
که خال و عم که برادر مادر و پدر اند کیست و بچه وصله دین و دنیای این کس
می نشینند چون کمال حقیقی در رفع نسب است چرا این نسبتها را نیز
مضاف می باید داشت و از ایشان که خال و عم اند غیر از درد و غم و بیهودگی
گرفتاری چه چیز دیگر حاصل است و نوازشان چه فایده عاید میگردد چون
غایت تجرد و انقطاع است که از رفقای طریقی نیز منقطع باشد فرمود که
رفیقانی که با تو در طریقند ۰ پی هزل ای برادر هم رفیقند یعنی همراهان
و همکاران که با تو قدم در طریق طریقت دارند و درین سرای برادر و عزیز
من با تو هم رفیق و مصاحب اند و نسبت هم روشی با تو دارند و چنانچه باید
بکوی جد اگر یکدم نشینی ۰ از ایشان من چه گویم تا چه بینی یعنی آن رفیقان
که در هزل نیز رفیق بوده اند اگر بکوی جد در آیی و نشینی من چه گویم که از
ایشان چه بینی یعنی چه سخنان خوب و افعال نیک می شنوی و می بینی

فلهذا



فلهذا انجام صحبت رفیقان طریقی زیاده از صحبت برادر نسبی و فرزند
است و نسبت طریقی اقوی از نسبی است بیت
همزبانی خویشی و پیوندی است ۰ مرد با نامحرمان چون بندی است ۰ پس زبان محرمی خود دیگر است
همدلی از همزبانی بهتر است ۰ چون هر چه موجب تعدد میگردد البته مانع
وصول بعالم تجرد است فرمود که همه افسانه و افسون و بند است
بجان خواجه کینها ریشخند است یعنی جمیع نسبت نسبی از مادر و پدر و
برادر و خواهر و فرزند و خویشاوند و خال و عم و نسبت طریقی از رفیقان
و همراهان طریقت که در منزل وجد همراهی مینمایند فی الحقیقت چون نظر
نمایی همه افسانه و افسون و بند است که این کس را مقید میگرداند و از وصول
بعالم تجرد و وحدت اطلاق باز میدارد و نمیگذارد که بمرتبه کمال انسانی
برسند بجان خواجه که اینها همه ریشخند است که با یکدیگر مینمایند و به تشبیه
نفس همدیگر را جرب می کنند و میگویند که حق برادران و رفیقان نگاه می
باید داشت و خود را و دیگران را مقید بقیود رسم و عادات می سازند و از
مطلوب حقیقی که قرب و وصول تجلی و معرفت است محروم میگردند چون همت
عالی عاشقان پاکباز مقتضی آنست که هر چه مانع وصال معشوقی باشد ترک
آن نمایند فرمود که بمردی وا رهان خود را چو مردان ۰ ولیکن حق کس ضایع مگردان
یعنی بمردی و غیرت خود را ازین قیود مذکوره همچو مردان که از همه قید وارسته
اند وا رهان و خلاص کن و متوجه بعالم وحدت و تجرد باش و دل را که خلاصه
بنیه انسانیت بهیچ آلایشی میالا و از کمالاتی که مخلوق از برای آن گشته
باز ممان و لیکن حق شرعی هیچ کس را ضایع مگردان و در ظاهر بادای حقوق
شرعیه مشغول می باش و در باطن از همه منقطع بوده و مجرد گشته از علاقات

وکمالات معنوی که مقصود اصلی است محروم مباش چون عدم رعایة
احکام شرعیه موجب اختلال احوالست فرمود که ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل
مثنوی در هردو کون از دین معطل یعنی ز شرع مثنوی علم اگر چنانچه یک دقیقه
فرو گذاشت شود و مهمل ماند در هردو کون که صورت و معنی است
از دین و عادت محمدی علم معطل مثنوی و از فواید و خواص احکام او
محروم مانی هردو کون اشارت به آنست که رعایت احکام و اوضاع
شریعت چنانچه موجب انتظام و نظام عالم صورتست معقب حصول
کمالات و احوال معنوی نیز میگردد پس هر آینه که عدم رعایت شرع سبب اختلال
و فساد صورت و معنی باشد و در هردو کون از دین و فواید او معطل و محروم
باشی چون فرمود که البته رعایت حقوق شرعیه می باید نمود تا از فواید دین
معطل نباشی اکنون اشارت بعدم تعیین تمام بآن بنوعی که مانع حصول کمال
باشد نموده میفرماید که حقوق شرع را زنهار نگهدار ولیکن خویشتن را بهم نگهدار
یعنی حقوق شرعی و الدین و اقربا و رفقا را و باقی حقوق را زنهار نگهدار
و برعایت هم اقدام نمای و لیکن بحکم و لنفسک علیک خویشتن را هم نگه
دار و نوعی مکن که بواسطه ترتیب رعایت امور دنیوی و اخروی که
اسباب و آلات اکتساب معرفت و قرب الهی بودند عمر عزیز در ان مقصود
بالعرض مصروف باشد و آنچه مقصود بالذات بود که معرفت و قربست
در باقی فوت کرده و اگر رعایت حقوق شرعیه موجب باز ماندگی از کمال
نفس و مقصود اصلی گردد هم بوجه شرع خود را از ان گرفتاری خلاص باید
نمود تا حقوق جانبین مرعی باشد حکایت نقلست که چون سلطان بایزید
بسطامی قدس سره را مادر بکتاب فرستاد چون بسوره لقمان باین آیت رسید

کران



کران اشکر لی و لوالدیک از استاد معنی این آیت پرسید استاد فرمود که
معنی آیت آنست که خدای تعالی میفرماید که مرا شکر گوی و خدمت کن و مادر و پدر را
نیز شکر گوی و خدمت کن این سخن در دل سلطان کار گر آمد لوح نهاد و
از استاد دستوری طلبید و بخانه رفت مادر گفت یا طیفور بچه کار آمدی
گفت باین آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید که خدمت من و خدمت مادر کن
و من در دو خانه در یک خدایی نتوانم کرد آمده ام که تو که مادری از خدای درخواست
نمایی تا همه از آن تو باشم یا آنکه تو مرا بخدا گذاری تا همه از آن او باشم مادر گفت
ترا در کار خدای کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید قدس سره از بسطام برفت
و سی سال در غربت بسلوک و ریاضت و خدمت مشایخ طریقت قدس الله اسرارهم
مشغول گشت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد تا بامام جعفر صادق علیه السلام
و در ملازمت آنحضرت آنچه مقصود و غرض اصلی او بود حاصل کرد مقصود
آنست که اگر حق شرعی البته مانع حصول کمال نفس الامری باشد هم بوجه شرع
خود را منقطع باید نمود و بآن مقید نباید گشت که معرفة الله اصل جمیع موجودات
و مستونات **شعر** همت دایم سلطنت در معرفت • جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر که هست عالم عرفان بود • بر همه خلق جهان سلطان بود • خویش را در بحر عرفان غرق کن
ور نه باری خاک را بر فرق کن • در طریق معرفت تا بی در است • تا تو خود را باز شناسی بخت
همچو نابینا جهر سوی دست • با تو در زیر گلیم است آنچه هست • چون مانع کلی از قرب و معرفت
حق محبت دنیوی و میل طبیعت بشهوتست میفرماید که زر و زن مثبت الا مایه غم
بجا بگذار چون عیسی مریم یعنی زر و اسباب دنیوی و زن مایه و اصل
همه غمها و محنتها و گرفتاریهاست و آفتی و راه زنی از حق دو نیز طبیعت اینها
را بجا بگذار و ترک این هر دو را سعادت خود گردان و هم چنانچه عیسی مریم علیه السلام

تجرد و انقطاع است ترک هر دو نموده بود و هرگز نه زر نگاه داشت نه
زن تو نیز ترک این هر دو بگوی که راه زنان مانند بیت
ترک لذتها و شهوتها سخاست * هر که در لذات فرو شد بر نخاست
عروة الوثقی است این ترک هوا * برکشد او شاخ جان را بر سما
از زر و زن همچو عیسی درگذر * تا برآیی بر فلک چون ماه و خور
چون ترک عقاید تقلیدی و رسوم و عادات از امور ضروریه است فرمود که
حنیفی شو ز هر قید مذاهب * درآ در دیر دین مانند راهب یعنی چنانچه
ابراهیم پیغمبر بمذهب و طریق آبا و اجداد مقید نگشت و گفت انی بری
مما تعبدون تو نیز حنیفی و ابراهیمی شو و از هر قید مذاهب و طرایق که هست
درگذر و خود را مقید بقیود رسوم و عادات انا وجدنا آباءنا علی امة و انا
علی آثارهم مقتدون مساز و از هر چه مانع وصول و رسیدن بمرتبه کمال نفس
الامری باشد معرا و مبرا گرد حنیف در لغت مسلم مستقیم در اسلام را می گویند
و ابراهیم پیغمبر را حنیف بجهت آن گفته اند که در قرآن کریم آمده است ابراهیم
حنیفا مسلما و کان من المشرکین درآ در دیر دین مانند راهب راهب واحد
رهبانست و رهبان آن زاهدان عابد نصاری را میگویند که خود را از صحبت
خلق مجرد و منقطع گردانیده معتکف دیر و صوامع اند که معبد و خلوت ایشان
است یعنی مجرد و معرا و پاک از لوث قیود تقلید و رسم و عادات گشته و در
دین که مساجد و معابد باشد درای و زنار خدمت بر میان بند و تبتل و انقطاع
را شیوه خود نموده از جمیع علایق و عوایق صوری و معنوی مجرد و آزاده
شو و مقید قیود کفر و اسلام مباش که هر چه فی نفس الامر خوب و موجب
کمال نفس انسانی است البته مستحق است ستایش هر دین و ملت که هست

کو باشی



کو باشی پس مقید آن بودن که این الفاظ بت و زنار و ترسایی
و حنیفی بودن چون مشتمل در ادیان دیگر است کفر خواهد بود نه دانستن
و آیین اهل عرفانست و درین باب مولانا محمد مغربی قدس سره سخنان
در غایت خوب فرموده است شعر اگر بینی درین دیوان اشعار
خرابات و خراباتی و خمار * بت و ناقوس و زنار و چلیپا * مغ و ترسا و گبر و دیر مینا
شراب و شاهد و شمع و شبستان * خروش بربط و آواز مستان * می و میخانه و رند و خرابات
حریف و ساقی و بزم و مناجات * گرو کردن به باده خویشتن را * نهادن بر سر می جان دستار
خط و خال و قد و بالا و ابرو * عذار و زلف پیچاپیچ و گیسو * مشو زنهار از آن گفتار در تاب
برو مقصود از آن گفتار دریاب * مپیچ اندر سر و پای عبارات * اگر هستی ز ارباب اشارات
نظر را نغز کن تا نغز بینی * گذر از پوست کن تا مغز بینی * چو هر یک را ازین الفاظ جانیست
بزیر هر یکی پنهان جهانیست * تو جانش را طلب از جسم بگذر * مسماجوی باش از اسم بگذر
چون منشا و مصدر این عبارات و اختلافات توهم وجود اغیار و غیریت
است فرمود که ترا تا در نظر اغیار و غیریست * اگر در مسجدی آن عین دیریست
یعنی مادام که در نظر شهود تو اغیار و غیر باشد بآن معنی که اشیا را من
حیث الحقیقه غیر حق بینی که این معنی از روی حقیقت کفر و شرکست اگر در
مسجد باشی آن مسجد نسبت با تو عین دیر است و کفرست و معبد کفار است
چه حق را در خلق پوشیده ساخته و شرک در وجود و هستی پیدا کرده
و شرک حقیقی عبارت ازینست چون رفع توهم غیریت مستلزم ظهور
توحید است فرمود که چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر * شود بهر تو مسجد صورت دیر
یعنی هر گاه که از پیش دیده بصیرت تو کسوت و لباس غیر که تعینات
مراد است که وجود حق درین لباس و کسوت مختفی و مستتر گشته است بر

بر خیزد و تعین اشیا که موهم غیریت بود مرتفع گردد از بهر تو مسجد صورة
دیر شود و معاینه به بینی که دیر و مسجد یکی بوده است و غیریت ایشان
مجرد توهم و خیالست **بیت** اعتبار عقل دان هستی غیر
در حقیقت کعبه آمد عین دیر • چون بنوشیدی شراب بیخودی • فارغ آیی از همه نیک و بدی
کفر زخیزد همه ایمان شود • مشکل عالم بحق آسان شود • چون مخالفت نفس
او هو اصل و مبنی جمیع طاعات و عبادات است فرموده که
**نمیدانم بهر حالی که هستی خلاف نفس بیرون کن که رستی** یعنی نمیدانم
که تو چیست که میکوشی که این کفرست یا آن اسلام یا آن دیرست و این
مسجد و کعبه و یا آن زنار و این تسبیح است بهر حالی و بهر مکانی که باشی
خواه ترسا باشی و خواه مسلمان خواه در دیر باش خواه در مسجد و کعبه باید
که خلاف نفس اماره بیرون کنی و مخالفت او اظهار نمایی تا از حجاب خودی
که بدترین همه حجب است باز توانی رهیدن و خلاص یافتن که منشأ همه
کفر و شرک و قیود ظاهری و باطنی متابعت و موافقت نفس اماره است
که ان النفس لامارة بالسوء در خبرست که اوحی الله تعالی الی موسی ان اردت
رضائی فخالف نفسک فانی لم اخلق خلقا نازعنی غیرها پس هر آینه که مخالفت
نفس سر همه طاعات باشد و موافقت او اصل همه گناه **بیت**
گر رضای حق همی جویی دلا • پیشه خود کن خلاف نفس را • در خلاف نفس شو ثابت قدم
تا که ره یابی با سرار قدم • تا نگردد نفس تابع روح را • کی دوا یابی دل مجروح را
چون در طریق ترک ننگ و ناموس اصل و مبنی فقرست سیفرماید که
**بت و زنار و ترسایی و ناقوس اشارت شد همه با ترک ناموس** یعنی ارباب کمال
که تکلم به بت پرستی و زنار بندی و ترسایی کردن و ناقوس زدن مینمایند

هم



هم اشارت بترک ناموس است که فرموده اند چه اصل مذاهب باطل
و عقاید باطله همه از ناموس ناشی شده و ظاهر گشته است و حجاب اعظم
اقوی ارباب مناصب و اصحاب جاه را واقع نیست و ترک دنیا نزد
ایشان آسان تر از ترک ناموس و ترک حب جاهست که آخر ما یخرج
من رؤس الصدیقین حب الجاه **بیت** آنچه منصب میکند با جاهلان
از فضیحت کی کند صد ارسلان • مال و منصب ناکسی کآرد بدست • طالب رسوائی خویش او بدست
علم و مال و منصب و جاه جهان • فتنه آمد در کف بد گوهران • چون صدق و اخلاص
است که رهبر سالک بمطلوبست فرمود که **اگر خواهی که گردی بنده خاص
مهیا شو برای صدق و اخلاص** یعنی اگر خواهی که بنده خاص حق باشی مهیا
برای صدق و اخلاص میباید بود و قطع نظر از خلق میباید کرد تا در ورطه
هلاک کبر و ریا نیفتی صدق آنست که هر چه داری نمایی و اخلاص آنکه از غیر
حق بر آیی بدان که صدق در حقیقت با خدا و خلق در سر و علانیه و بدل و زبان
راست بودنست و اخلاص آنکه روی دل با حق داشته باشد در هر کار
و هر سخن که کند و گوید و قطع نظر از خلق و نیک و بد ایشان نموده باشد **بیت**
صدق و اخلاص است زاد راه دین • هر که مخلص گشت باشد راه بین • صدق پیش آور که تا بینی عیان
آنچه دادند اولیا از وی نشان • گر نداری صدق و اخلاص و یقین • در ره مردان مرو جاهل ببین
چون هستی و پندار و خودبینی اعظم حجب راه حق است فرموده که
**برو خود را ز راه خویش برگیر بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر** یعنی اگر خواهی
که سلوک راه حق نمایی اول برو و خود را یعنی هستی و پندار خودی که جمیع
حجابها متفرع بر آنست از پیش راه خویش برگیر و مرتفع ساز و مانند خود
بینان محجوب اضافه کمال بر خود و نسبت نقص بر دیگران مکن تا موجب کبر و خود
بینی نگردد و هر چه کنی خالصا لوجه الله باشد و چون نفس انسانی تا زمانی

صدق و اخلاص

کربمرتبهٔ اطمینان و سکون نمیرسد و تابع قوای روحانیه نمیگردد علی
الدوام بتلبیس و مکر آدمی را وسوسه نموده بکارهای ناشایست میدارد
میفرماید که بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر یعنی چون نفس هر دم در تو خیال
اعمال و اوصاف مذمی آورد و میخواهد که ترا در هلاکت کبر و ریا و خود
بینی اندازد می باید که تو بهر ساعت و هر لحظه نفی و منع آن خیالات
فاسد و اعتقاد باطله نموده ایمانی و تصدیق خاص از سر گیری و
یک نفس ایمن از مکر نباشی و از تغافل هر خیالی از آن خیالات که [illegible]
موجب کفر و احتجاب از مقام اعلی و گرفتاری در اسفل السافلین نفس
و طبیعت ایمان تازه گردانی و نگاهداری که بکمند شهوت و تیغ غضب
حصار دین ترا ویران سازد **بیت** نفس را همچون خر عیسی بسوز
پس چو عیسی جان شو و جان بر فروز ۰ خر بسوز و مرغ جان را کار ساز
تا خوشت روح الله آید پیش باز ۰ چون نفس منبع شرور اعمال و اوصاف
و اخلاق است میفرماید که **بباطن نفس ما چون هست کافر**
**مشو راضی بدین اسلام ظاهر** یعنی چون جبلهٔ نفس مجبول بر شرارت و کفر
و عدم انقیاد است و دایما میخواهد که ترا در ورطهٔ مخالفت احکام دینی که موجب
کفر است مندارد و کافر نهانیست که علی الدوام با تو همراه است پس
بدین اسلام ظاهر که داری راضی مشو که آن کافر بی ایمان در صورت مسلمانی
چندین هزار خلق را کافر و زندیق و منافق ساخته است و مکر و حیلهٔ او
زیاده از آنست که در حد حصر در آید **بیت** در فسون نفس کم شو غره ۰
کآفتاب حق بپوشد ذره ۰ او یکی دزدیست فتنه سیرتی ۰ چون خیال او را بهر دم صورتی
من ز مکر نفس دیدم چیزها ۰ کو برد از سحر خود تمییزها ۰ چون وسوسه و اغوای نفس
دایمی است فرمود که **ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان مسلمان شو مسلمان**

چون



چون ایمان که تصدیق است بآنچه معلوم است که پیغمبر علیه بآن مبعوث شده
است از روی تفصیل مراتب بسیار دارد و یک قسم از آن ایمان بذات
و صفات الهی است و صفاتش نزد محققان غیر متناهی بود و ذات باعتبار
هر صفت نوعی ظهور و تجلی خاص هست پس هر آینه تجلیات الهی غیر متناهی
باشد و ایمان بهمه لازم و ثابت است لاجرم مراتب ایمان تفصیلی بسیار
بلکه بی نهایت باشد و در مرتبه هر یکی از آن افراد ایمان تفصیلی شرکی
مختفی است بعضی در افعال و بعضی در صفات و بعضی در ذات فلهذا فرمود که
ز نو هر لحظه ایمان تازه کردن یعنی سالک میباید که یک ساعت در یک مقام
تنزل نکند و چون معروف غیر متناهی است هر آینه معرفت نیز نهایت ندارد
پس هر لحظه که بمقام اعلی از آن که داشت وصول می باید از نو ایمان و تصدیق
تازه گرداند و آنچه حضرت رسالت علیه فرمود که انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر
الله من کل یوم و لیلة سبعین مرة اشارت بدین معنی است چه سبب عرفان
خاص که از هر تجلی از آن تجلیات بیغایت او را حاصل می آید ایمان تازه
بدان تجدید میگردد **بیت** راه را حد و حصر و غایت نیست
چونکه مقصد را نهایت نیست ۰ لاجرم هر کرا دلی باشد ۰ هر زمانی بمنزلی باشد
فلهذا بطریق مبالغه تمام میفرماید که مسلمان شو مسلمان یعنی بآن
ایمان و اسلام ظاهر اجمالی راضی مشو و هر لحظه و هر ساعت از نو ایمان تازه کن
و از نو مسلمان شو چون هرچه موجب ایمان و اسلام میگردد نفس الامر ایمانست
میفرماید که **بسی ایمان بود کز کفر زاید نه کفرست آن کز و ایمان فزاید**
جواب آنست که در سؤال فرموده بود که بت و زنار و ترسایی درین کوی
همه کفرست و گرنه چیست برگوی یعنی از بت و زنار و ترسایی باین معنی

انه لیغان علی

که پاش گذشت ایمان میزاید چه از اعتقاد توحید حقیقی که بت مظهر آنست
و از عقد خدمت طاعت و عبادت الهی که زنار عبارت از وست و
از تجرد از علایق و عوایق و رسوم عادات و تقلیدات که معبر ترسایی است
ایمان حقیقی متولد میگردد و کفری که موجب زیادتی ایمان بود حاشا که
آن کفر باشد بلکه آن کمال اسلامست اگرچه در صورت کفری است بیت
ای بسا زر که سیه تابش کند • تا شود ایمن ز تاراج و گزند
همان زید با مان نباید تنگ داشت • هوش بر اسرار شان باید گماشت
چون هرچه موجب هستی و پندارست نسبت با سالک کفرست میفرماید که
ریا و سمعه و ناموس بگذار • بیفکن خرقه و بربند زنار یعنی ریا که در
اعمال نظر بر خلق داشتن است و سمعه که طلب آوازه و ستایش خلق
است و ناموس که توقع حرمت و جاه از خلق داشتن است بگذار و طالب
اخلاص و خمول و بی تعینی باش و خرقه را که موجب خودنمایی و تعین
است بیفکن و زنار بر نیت عقد خدمت حق بر میان بند تا خلق بسیار
معتقد تو نگردند و از ذمایم اخلاق رذیله ریا و کبر و عجب و پندار کمال و ناموس
محفوظ مانی و بحکم فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة
ربه احدا البته بشهود جمال مطلق که غایت و نهایت مطالب ارباب کمال
است وصول یابی حقیقت سخن آنست که غیر از کاملان حقیقی که در مقام
استقامت و تمکین قایم اند که در سهوشت و خمول نفس و شیطان را از اغوا
و وسوسه ایشان راه نیست باقی سالکان که در مراتب سیر الی الله و مع الله
و مقام تلوین اند مناسب حال ایشان البته خمول و بی تعینی است و الا ناگاه
بواسطه استیلاء صفات نفسی از مقام خود تنزل می نمایند و محجوب میگردند

ر، و سمعه
ناموس





نعوذ بالله من الحور بعد الکور بیت بعد تو مرگست و باد هر دو یکحال
خاصه بعدی کان بود بعد از وصال • ما نه مردان از روی خود او را ببعید
انکه او یکبار روی تو بدید • خانه پر نقش و تصویر و خیال • وین همه چون پرده بر گنج وصال
قصر خیری نیست ویران کن بدین • گنج در ویرانی است ای مسکین من
گرچه پر نقش است خانه برکنش • گنج جو و ز گنج آبادان کنش • چون دمع و منع
حیلها و مکر و نفس غیر از مرشد کامل نمیداند فرمود که چو پیرما شو اندر کفر فردی
اگر مردی بده دل را بمردی یعنی مانند شیخ و پیر مرشد کامل ما در کفر
فردی و یکتای بی همتا شو پیر خود را شبه گردانید چه البته پیری که شیخ
و مقتدای چنین کاملی که ناظم است بوده باشد اکمل کاملان زمان خواهد
بود در کفر فرد شدن بدو معنی است یکی انکه جامع این کفرهای مذکوره
باشد از بت پرستیدن و زنار بستن و ترسایی کردن و ناقوس زدن
و حنیفی و راهب بودن و طرابانی گشتن و طلب شراب و شمع و شاهد
نمودن چه تا زمانی که سالک و اصل بدین صفات کمال متحقق نگردد در
ارشاد و هدایت ناتمامست دوم انکه در کفر حقیقی که پوشیدن و مستور
گردانیدن کثرتست در وحدت فرد و یکتا باشد بان معنی که تمامت تعینات
و کثرات موجودات را حتی که هستی و تعین خود را نیز در بحر احدیت ذات الهی
محو و فانی ساخته به بقای حق باقی و بتجلی فردیت متحقق گشته عین آن وحدت شود
و در کفر یکتای بی همتا بود ب کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیدنست
کفر حق خود را بحق پوشیدنست ای پسر • تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده
با چنین کفری ز کفرها کی یابی خبر • چون بحق پوشیده کردی انگهی کافر شوی
چون شوی کافر ز ایمان آن زمان یابی اثر • انگه از سرچشمه کفر حقیقی آب خورد

بحر کفر بود و عالم بود همچنین چو شمس    چون بکلی گشت در شمس حقیقی مستتر
شمس گردد از ظهور تام خورشید آن قمر    و فردیت در کسوت این هر دو معنی البته
می باید که در مرشد کامل باشد تا مظهر جامع و متعدی باستحقاق تواند
بود و چون وصول باین مراتب کمالی ارشاد و هدایت بهر راه رهبر میگردد
میفرماید که اگر مردی و همت عالی بود و داعیه داری دریاکه خلاصه بنیه انسانی است
بمردی ده بکدام مردی که بهمه کمال آراسته و بتجلی فردیت متحقق و در مقام
جمع الجمع و صحو بعد المحو متمکن و مستقیم باشد نظم بنده یک مرد روشن دل شوی
به که بر فرق سر شاهان روی    دل بمرد از سر فراز تاج ده    گوز پای دلکش باید صد کرم
خاک شو در پیش شیخ با صفا    تا ز خاک تو بروید کیمیا    چون گرفتی پیر نازک دل مباش
سست و ریزنده چو آب و گل مباش    ور بهر زخمی تو پر کینه شوی    پس کجا بی صیقل آیینه شوی
من عجب دارم ز جویای صفا    کو رمد در وقت صیقل از جفا    کی تراشد تیغ دست خویش را
رو بجراحی سپار این ریش را    چون مرید نسبت با شیخ کالمیت فی ید الغسال
می باید که باشد تا استفاضه تواند نمود فرمود که مجرد شو ز مهر اقرار و انکار
ترسا زاده ده دل را یکبار یعنی از اقرار و انکار که در عالم صورت
واقع است مطلقا نسبت با هر که باشد مجرد و مبرا شود و خلایق و افعال
ایشان را میزان خود وزن نمینماید و هستی خود را در میان میاور و در جمیع
امور خود را جاهل و نادان شناس و یکبارگی کلی دل خود را بترسازاده
که شیخ کامل مرادست بده و از امر و فرمان او اگر چه در صورت نامشروع
نماید بیرون مرو و در افعالی که بر تو منکر نماید افعال خضر با موسی با یاد آور
آن پسر را کش خضر ببرید حلق    سر آن را در نیابد عام خلق    وهم موسی با همه نور و هنر
شد از آن محجوب تو بی پر مپر    آنکه از حق یابد الهام و خطاب    هر چه فرماید بود عین صواب

که



کر خضر در بحر کشتی را شکست    صد درستی در شکست خضر هست
و تسمیه مرشد کامل بترسا زاده بآن معنی فرموده است که در ولادت
معنوی نسبت کامله او بکاملی دیگر که متصف بصفت ترسایی و تجرد
و انقطاع بوده باشد میرسد و آن کامل را باز بکاملی دیگر بطنا عن بطن
که طریق اولیاء الله است تا سلسله منتهی بحضرت رسالت علیه می شود
و اکتساب علم و وراثت جز باین طریق میسر نمیگردد و چون سخن بکرت
دایم وجود که کامل و هادی زمانه است و سلسله او منجر شد ذکر سلسلة
الذهب عنوان که چون زر سرخ از همه غشها پاکست و این فقیر حقیر بمحض
و هدایت آلهی دست اعتصام در او زده با علا مراتب کمال که لایق
استعداد خود بود رسیده است مناسب نمود تا تذکرة الاولیا باشد
بدانکه این فقیر حقیر که محمد بن یحیی بن علی جیلانی لاهیجی ام مرید حضرت
سید محمد نوربخشم و آن حضرت مرید حضرت خواجه اسحق ختلانی
است و آن حضرت مرید حضرت شیخ محمود مزدقانی است و انحضرت
مرید حضرت شیخ علاء الدوله سمنانی و آن حضرت مرید حضرت شیخ
نور الدین عبد الرحمن اسفراینی است و آنحضرت مرید حضرت شیخ احمد
ذاکر جورفانی است و انحضرت مرید حضرت شیخ علی بن لالا است و انحضرت
مرید حضرت شیخ نجم الدین کبری است و آنحضرت مرید شیخ عمار بن یاسر بدلیسی است
و انحضرت مرید حضرت شیخ ابو النجیب سهروردی است و آن حضرت مرید
حضرت شیخ احمد غزالی است و آن حضرت مرید شیخ ابو بکر نساج است
و انحضرت مرید حضرت شیخ ابو القسم گرجانی است و ان حضرت مرید حضرت
شیخ ابو عثمان مغربی است و ان حضرت مرید حضرت شیخ ابو علی کاتب

است و آنحضرت مرید حضرت شیخ ابو علی رودباری است و آنحضرت مرید
حضرت شیخ جنید بغدادیست و آنحضرت مرید حضرت شیخ سری سقطی
است و آنحضرت مرید حضرت شیخ معروف کرخی است و آن حضرت
مرید حضرت امام علی رضاست و آنحضرت مرید حضرت امام موسی
کاظم است و آنحضرت مرید حضرت امام جعفر صادق است و آن حضرت
مرید حضرت امام محمد باقر است و آنحضرت مرید حضرت امام زین العابدین
است و آنحضرت مرید حضرت امام حسین شهید است و آنحضرت مرید
حضرت امام الاولیا علی مرتضی است و آن حضرت مرید حضرت خاتم
الانبیا محمد مصطفی است صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین بیت

خواجه دنیا و دین گنج وفا ۔ صدر و بدر هر دو عالم مصطفا ۔ آفتاب شرع و دریای یقین
نور عالم رحمة للعالمین ۔ جان پاکان خاک جان پاک او ۔ جان رها کن آفرین بر خاک او
مهتر و بهتر شفیع انبیا ۔ رهنمای اصفیا و اولیا ۔ هم چو شب نم آمد از بحر جود
هر دو عالم بر طفیلش در وجود ۔ ای زمین و آسمان خاک درت ۔ عرش و کرسی خوشه چین خرمنت
در زبانم جز ثنای تو مباد ۔ نقد جانم جز وفای تو مباد

ترتیب طریق اکابر
طریقت که رشد کاملند آنست که چون مرید با اخلاص را بخدمت و عزلت
و خلوت و صحبت که ارکان اربعه طریقت است تربیت فرمودند و آن مرید به
کمالی که لایق و درخور استعداد فطری خود است رسید و میخواهند که باشارت
الهی او را بدعوت خلق و ارشاد مشغول سازند البته اجازه ارشاد که لایق
کمال او باشد جهت وی می‌نویسند تا طالبان قابل بدانند که دعوت و ارشاد
او باشارت الهی و امر کاملی است نه آنکه مانند شیخان متصنع بهوای نفس و حب
جاه بخواهد که خود را شیخی سازد و او را مریدان و تابعان باشند و این فقیر





در اجازه ارشاد شیخ

شانزده سال در خدمت و ملازمت آنحضرت بودم و بامر ایشان گاهی
بخدمت و گاهی بعزلت و خلوت اشتغال می‌نمودم و پس اجازه ارشاد
بحسب تفاوت احوال معنوی که دست میداد سه نوبت بجهت این فقیر
نوشته‌اند سواد اجازه ارشادی که در نوبت اخیره نوشته بودند جهت تیمن
و تبرک بمناسبت محل ایراد کرده میشود و آن این است بسم الله الرحمن
الرحیم کمل اولیاء و فحول علماء و مشاهیر محققان و عرفاء و اعاظم سلاطین و
امرا و اعیان و قابلان و خواص و عوام و جمهور امت حضرت سید الانام
اوصلهم الله تعالی الی سعادة معرفة المرشدین و محبة الکاملین را بعد اسلام اعلام
میرود که حامل کتاب جناب تجلی مآب قدوة المکاشفین عمدة الواصلین
زبدة المحققین خلاصة العلماء الراسخین نقاوة الاولیاء المرشدین منتخب الکاملین
فرزند جانی شیخ محمد گیلانی دام الله برکات تجلیاته و کمالاته در عنفوان شباب
بعد از اکتساب علوم صوری بسبب جاذبه الهیه بصحبت این فقیر رسید و
بشرف توبه و انابت مشرف شد و تلقین ذکر خفی گرفت و شرایط خدمت
و عزلت و خلوت و صحبت چنانچه وظیفه ارباب طریقت است مرعی می
داشت و نتایج شریفه این مقدمات مقبوله از اطوار سبعه قلبیه و انوار متنوعه
غیبیه و مکاشفات و مشاهدات و معاینات و تجلیات آثاری و افعالی
و صفاتی و ذاتی و سیران و طیران در عالم لطیفه ملکوتی و جبروتی [illegible] ربوبیت
و الهیت و سرمدیت و سکر از شرب تکرار شراب طهور و عوالم نور و فنا فی الله
و بقاء بالله و مظهریت کلیه معرفت حقایق توحید علمی و عیانی و اتصاف بجوامع
اسما و صفات الهی بظهور پیوسته از [illegible] واصلان کامل و مرشدان
مکمل شد و در صحبت این فقیر بتربیت سالکان قیام نموده و تعمیرات

غریبه فرموده مبامن ولایت وی از اطوار و انوار و مکاشفات و تجلیات
بسالکان تغذی نمود و چون حضرت الله تعالی این دولت عظمی و سعادت
کبری و این کرامت فرمود با بشارت الهی فرزند مشار الیه را اجازت فرمودیم
که بندگان خدا را بخدا دعوت و دلالت کند و توبه طالبان و بیعت قابلان
قبول نماید و تلقین ذکر خفی قوی مشرو جا بشرایطی که در صحبت دیده و
دانسته و در اربعینات متعدده خود بران مواظبت نموده بگوید و اربعین
نشیند و سالکان از اربعین بنشاند و علوم شرعیه از فقه و حدیث و تفسیر
و تصوف و غیره که نسبت خود دران باین فقیر درست کرده است شغل
کند سبیل همگنان آنکه وی را در کمالات مذکوره راسخ و متمکن دانسته
صحبت شریفه او را مغتنم دارند و التماس تبرکه وی را در جمیع ابواب دینی قبول
نمایند و هر کس از طالبان و قابلان که داعیه توبه و بیعت داشته باشد
دست وی را دست این فقیر دانسته با او بیعت و انابت کنند و ملازمت
صحبت و خدمت و قبول نصیحت وی را کبریت احمر و اکسیر اعظم تصور نموده
مفتح خلاصی از مهالک معاصی و منبع حصول کمالات نامتناهی و قرب بارگاه
حضرت الهی دانند و وظیفه مشار الیه آنکه دعوت و تربیت و شفقت و
نصیحت از بندگان حق دریغ ندارد و پیوسته وظایف ریاضات و مجاهدات
و اوراد و اوقات موظف دارد و در جمیع اوقات و ابواب قواعد شریعت
و آداب طریقت چنانچه دیده است مرعی داشته در شیب و شباب دقیقه
از آن فرو نگذارد حضرت الله تعالی جمیع امت محمدیه را بواسطه متابعت
و متابعت کل اولیا و محققان عرفا که وارثان حقیقی حضرت مصطفی صلعم
و مرتضی اند از هواجس نفسانی و وسواس شیطانی رهانیده بکمالات معنوی





رساناد و مرشدان کامل و کاملان مکمل و هادیان سبیل را بر جاده شریعت
و سجاده طریقت راسخ و مستقیم داراد بحرمت کمل اولیا من الاقطاب
و الافراد از ابتدا بسم الله تا اینجا بی زیاده و کم سواد آن اجازه
است چون از جواب سوالات بتمام و کمال فارغ شد آخر سخن را که
منجر بمتابعت کامل و هادی زمان که معبر بترسازاده است گردانیده میفرماید
اشارت به بت ترسابچه ترسابچه چنانچه نموده شد مرشد کامل صاحب
زمان مراد است و بتی که مخصوص اوست جمعیت وحدت ذاتیه است
که منبع و مصدر جمیع کمالات کل است که مرتبه قطبیه کبریت و تحقق کامل
زمان باین مرتبه بعد از فنا از هستی مجازی خود و بقا بحق تواند بود که مقام
کسی است که متحقق بحق و خلق شده باشد و عین الله و عین العالم گشته
و بجهت تحقق انسان کامل باین مقام است که گفته اند که چنانچه حق را در جمیع
اشیا موجوده سریان لابد است که انسان کامل را نیز باشد چه جزئیت
از ما بین مرتفع شده است و تشبیه جامعیت مرتبه کمال ترسابچه که انسان
کامل مراد است به بت بواسطه آنست که توجه جمیع موجودات خواه بطبع
و ارادت و اختیار به اوست چون بجهت مظهریت این جامعیت انسان کامل
را بت میخواند فرمود که بت ترسابچه نوریست ظاهر که از روی بتان دارد مظاهر
یعنی بت ترسابچه که کامل زمانست آن نور جمعیت وحدت ذاتیه ظاهر و روشن
و تابان است که از روی بتان که کاملان هر زمانند مظاهر دارد و بصورت
آن کاملان صاحب زمان اقطاب و افراد که بحسب اقتضای هر زمان
ظهور و تجلی مینماید و بسبب این مظهریت توجه تمامت عالم دانسته و با انسان
این جمله جهان مثال جسم است · ما جان جهان و جان جانیم · مائیم محیط هر دو عالم

بنگر که چه بحر بیکرانیم · چون مظهر ظاهریم و باطن · هم عین عیان و هم نهانیم
از ما مطلب نشان ایرا · از نام و نشان چو بی نشانیم · در ملک جهان اگر گدائیم
سلطان جهان جاودانیم · چون مرشد کامل ارشاد هر کس لایق استعداد
و قابلیت او می نماید فرمود که کند او جمله دلها را وثاق چی

کهی کرد د مغنی گاه ساقی وثاق بفتح واو و کسر واو شدت یعنی آن
کامل جمیع دلها را بندی و اسیر صید مایل خود میسازد تا بسبب آن اسیری
و گرفتاری محبت و عشق آن کامل هر چه فرماید تجاوز نتوانند نمود و بحکم ضرورت
قبول نماید تا ایشان را از هدایت و ارشاد نموده با عالم معرفت و توحید
آشنا سازد چون طریق و داب کامل آنست که نسبت بحال هر کس او را
تفننی از ارشاد باشد فرمود که کهی کرد د مغنی یعنی غنی و سرود گوئی
چه بسخنان عشق و معرفت تشویق و تحریک دلها مینماید و کاهی ساقی گشته
شراب محبت و شوق در کام جان مشتاقان میریزد و دلالت بتوجه و انقطاع
و بیخودی میفرماید چون کامل در همه جای متخلق باخلاق الله است چنانچه ربوبیت
و تربیت حق هر فردی از افراد بنوعی خاص است ارشاد کامل نیز نسبت
با هر فردی نوعی دیگر است و در بعضی نسخه چنین واقع است که کند او جمله دلها
را وشاقی وشاق خدمتکار نزدیک است پس معنی چنین باشد که آن کامل
جمله دلها را نزدیکی و خدمتکاری و همراهی مینماید تا ایشان را بمقام کمال حقیقی
رساند و هر دو معنی مناسب است حکایت نقلست که شیخ ابو سعید ابو
الخیر قدس سره العزیز چون مریدی تلقین کردی نزد خود می نشاندی و اسماء الله
را بر وی میخواند و نگاه میکرد تا بکدام اسم تغییر در وی پیدا می شود از هر
اسم که در و تغییر پدید میآمد میفرمود که بر این اسم ذکر بگوی تا زمانی که کار مرید





با آن اسم تمام میشد باز او را می نشاند و اسماء الله بر وی میخواند باز از
هر اسمی که تغییر در او پدید میآمد بآن ذکر میفرمود و هلم جرا باین نوع تربیت مرید
میفرمود تا کار او در فقر با تمام میرسید بیت ره رو از نظر چنین باید
مرشدی را چنین کسی شاید · اندرین عصر کمتر است این کار · نیست ای عزیز من زنهار
تا ز غولان فریب میخوری · هر کسی را نه مرد ره شمری · چون نغمه مطرب محرک اشواق
فرمود که زهی مطرب که از یک نغمه خوش زند در خرمن صد زاهد آتش
یعنی زهی مطرب و بنشاط آرنده که آن کاملست که از یک نغمه و آهنگ خوش
که در معرفت و عشق و حالات اذواقی و ادراکی نماید و بگوش هوش سامعان میرساند
در خرمن هستی و خودبینی پندار صد زاهد مغرور زرق و ریا آتش میزند
و همه را بیک سخن معرفت و عشق می سوزاند و از مرتبه زهد و پندار بمرتبه
عشق و نیستی می آرد بیت هر جا که رسد بوی تو خاکی نماند
یک گوشه نشین بر سر سجاده تقوی · چون دعوت و دلالت کامل بطریق
عشق و محبت است میفرماید که زهی ساقی که او از یک پیاله
کند بیخود دو صد هفتاد ساله یعنی از تعجب میفرماید که زهی ساقی شراب
عشق و محبت و بیخودی که آن کامل است که از یک پیاله که آن ساغر شراب
محبت میخواهد دو صد هفتاد ساله پیر افسرده را بیخود و مست عشق و لا یعقل
میکند و با وجود آنکه پیری موجب سکونت ارکان پیران است از واسطه
بیخودی و سکر چنان تیز گام میسازد که در ساعتی در یک منزل توقف نمی نماید
شعر ولو طرحوا لی فی حائط کرمها علیلا وقد اشفی لفارقه السقم بیت
کانا ز می عشق یکی قطره بدل ده · تا در دو جهان یک دل بیمار نماند · چون احوال
سالکان سیر الی الله نسبت با کمال کامل کالقطرة فی الیم است فرمود که

رود در خانهٔ مست شبانه  کند افسوس صوفی را فسانه  کامل چون بواسطهٔ
اطلاق ذاتی که دارد با همه تعینات مجتمع میگردد میفرماید که رود در خانهٔ
مست شبانه یعنی در خانقاه که منزل سالکان مسالک طریقت است چون
آن کامل مست می شبانه شود جمال مطلق که در بزم هویت غیب پوشیده
از رود شبانه بجهت آن فرموده که در مرتبهٔ هویت غیب ادراک و شعور را
راه نیست افسوس احوال صوفیان خوانق را همه فسانه و بیهوده و باطل نماید
چه نسبت با کمال کامل احوال صوفیان که در مقام سیر الی الله و مع الله و مقام
تلوین اند و صاحب انوار و اطوار و تجلی افعالی اند مانند افسوس است و
هر آینه که آن همه در جنب ظهور کمال صاحب زمان فسانه و باطل و بیهوده خواهد
بود بیت جایی که بود وحدت ذات  چه جای صفات و فعل و اسماست
آنجا همه یار و غیر محوست  آنجا نه حدیث لا و الاست  چون بیداری و آگاهی
عابدان معابد و مساجد نسبت با حال کامل خواب و غفلت است میفرماید که
وگر در مسجد آید در سحرگاه  بنگذارد در و یک مرد آگاه  یعنی در سحر
گاه که وقت خشوع و خضوع و راز و نیاز ارباب طاعت و عبادت
اگر کامل در مسجد در آید یک مرد آگاه و بیدار در آن مسجد نگذارد و همه را
آگاهی ایشان عین خواب و غفلت بوده است که و تحسبهم ایقاظا و هم
رقود و نقلبهم چه دانش همه دانشوران و آگاهی مجموع آگاهان و بیداران
که ارباب عمل و علم نسبت با کمال صاحب زمان جهل و خواب غفلت است
بیت  ار علیم و دیگران نسبت به او  جاهل و سرگشته با جهل دو تو
اوست بینا جمله کور و زرد و کبود  او سمیع و دیگران کر در شنود  صاحب قلب سلیم از غیر حق
کر ندارد در یقین روی سبق  چون ارباب سایر نسبت با اهل عیان د

مرتبه



مرتبه بعد و حرمانند میفرماید که رود در مدرسه چون مست مستور
فقیه از وی شود بیچاره مخمور  یعنی کامل در مدرسه که محل تعلیم و تعلم علوم
شرعیه دینیه است چون مست مستور در رود یعنی مست و بیخود از
شراب تجلی ذاتی و وحدت اطلاقی است ولی مستی خود را مستور می
سازد و اظهار آن کمال تمام نمی نماید اگر چه شمهٔ در خور استعداد ارباب
طلب آگاهی پیدا نماید فقیه بیچاره که خود را بسبب فقاهت و علوم دینی
هشیار و آگاه تصور می نمود از آن کامل و بیان معرفت و احوال و
کمالات معنویه که از دست او نماید مخمور و سرگردان از خمار فراق بحران
شود و بداند که دانش خود نسبت با عرفان او جهل بوده است  بیت
علم معنی از کتاب و اوستاد  حاصلت ناید بکس چندین مباد  علم این کم جو ز اوراق و کتاب
گر ز دل جویی بود عین صواب  گر شوی سید از این خواب [illegible]  صد نشان بینی ز بی نشان
چون جماعتی که ترک دنیا نموده طالب حق اند در طلب مرشد کامل اند که
ایشان را رهنمایی نموده محرم قرب الهی گرداند فرمود که زعشقش زاهدان بیچاره گشته
ز خان و مان خود آواره گشته  یعنی از عشق صاحب کمال زاهدان
که در طلب وصال محبوب حقیقی ترک دنیا نموده اند بیچاره گشته اند و مرشد
کامل می طلبند که ایشان را بدلالت نماید و بمقام شهود جمال با کمال
رساند و باین نیت و عزیمت از خان و مان خود آواره گشته اند و
سر در بیابان طلب نهاده طالب مرشد راه نما اند و او را می جویند  بیت
از کلیم حق بیاموز ای کریم  بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم  با چنین جاه و چنین پیغمبری
طالب خضرم ز خودبینی بری  چون زمانه سبب و واسطهٔ ظهور کفر و ایمان
و طاعت و عصیانست میفرماید که  یکی مومن دگر را کافر او کرد

شور و شر او کرد تقریریست که پیش از بعثت انبیا علیهم السلم
بحکم کان الناس امة واحدة فبعث الله النبیین مبشرین و منذرین
خلق صنف واحد بودند چون انبیا مبعوث شدند و دلالت خلق بخدا
و بسوی خود فرمودند بعضی که معتقد گشتند مومن شدند و بعضی دیگر که
منکر شدند کافر گشتند فلهذا فرمود که یکی مومن دگر را کافر او کرد یعنی چون
کامل صاحب زمان آمد یکی را که اقرار بانجا او فرمود آورد مومن کرد و آن دگر
را که انکار نمود کافر کرد و همه عالم پر از شر و شور او کرد زیرا که امتیاز کافر
و مومن و فاسق و ناسک و عابد و عاصی و گفت و گوی که بواسطه تمایز
اینها از یکدیگر واقع است همه را سبب و واسطه صاحب کمال است و نسبت
با کاملان اولیا که در هر زمانند نیز همین حکم دارد که هر که مرید و معتقد ایشانست
بمرتبه کمال و احوال وصول می یابد و هر که منکر شد محجوب بحجاب جهال گشته
راه بمعرفت یقینی نمی یابد و در حقیقت کفر همین محجوبیت چون در مرتبه
ظهور مظهر و ظاهر شی واحد اند و فرق میانهما مجرد اعتبار است میفرماید که
خرابات از لبش معمور گشته     مساجد از رخش پر نور گشته     یعنی خرابات که
مظهر فیض جلالست و جای رندان بی سر و پای و باده نوشان خود رای است
فی الحقیقة از لب صاحب کمال که مظهر فیض نفس رحمانیست معمور گشته است و
وجود یافته و همه موجود بطفیل او شده اند که لولاک لما خلقت الافلاک و مساجد
که مظهر تجلی جمالی است از رخ او پر نور و صفا گشته است و مصابیح تقدیس
و تسبیح او منور و روشنست بیت تو آن انفاس رحمانی که جانها از دمت یابند
تو آن دریای عرفانی که [illegible] . همای لطفت ار یکدم نظر بر حالم اندازد
سر هر سوی من یابد از ان دولت گرانیها . چون واسطه امتنه و استفاضه در

میان

میان خلق و خالق کامل زمانست فرمود که همه کار من از وی شد میسر
بدو دیدم خلاص از نفس کافر یعنی وصف الحال خود بنسبت با ارشاد
کامل میفرماید که همه کار و مراد من از مرشد کامل که ارشاد و هدایت من
نمود میسر و محصل شد و آنچه در طریق معرفت و قرب حقیقی مقصود و
مطلوب بود بواسطه کامل همه مرا حاصل شد و به اهتمام و ارشاد او که
طبیب نفوس است خلاص از نفس کافر خود و حیله و مکر او دیدم و از بندگی
نفس آزاد و حقیقی شدم بیت هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
دامن آن نفس کش را سخت گیر . پیش هست او بباید نیست بود
چیست هستی پیش او کور و کبود . این هوا را نشکند اندر جهان
هیچ چیزی همچو سایه کاملان . دستگیر بندهٔ خاص اله . طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت وصف او . هیچ او را مقطع و غایت مجو . چون علم موجب
کبر و پندار میگردد فرمود که دلم از دانش خود صد حجب داشت ز عجب و نخوت و تلبیس و پندار
یعنی دل من از دانش و علم و فضل و کمال صوری خود صد حجاب و پرده
داشت مانند عجب و تکبر و نخوت و بزرگ منشی و تلبیس و مکر و هستی و پندار
که بسبب دانش و علوم ظاهری علمای صوری را می باشد و بدین حجابهای
نورانی علمی محجوب از اسرار و مراتب کشف و شهود بودم و راه بکمالات معنوی نمیبردم
که ناگاه طلوع میفرماید که اقبال روی نمود در آمد از درم آن مه سحرگاه
مرا از خواب غفلت کرد آگاه یعنی آن مه که صاحب زمان و کامل وقت
است از درم سحرگاه در آمد بمناسبت خواب سحرگاه فرماید چه مه گاه که از برج خورشید
برج کمال طلوع و جلوه گری و تابندگی فرماید از ظلمانی هجران عاشق با خبر
رسیده اشراق نور صبح وصال روی مینماید و محجوبان از خواب غفلت بیدار میشوند

ولیلی فیها کل سحر اذا بدت لی فیها فیعرف نسیمه • وان طرقت لیلا فشهری کله
بها لیلة القدر انتها جار و هی • بها ربی امیل کلا ان تحت • لو انه منها بود بحیثی
وان قربت داری فعامی کله • ربیع اعتدال فی ریاض اریضة • وان رضیت عنی فعمری کله
زمان الصبی طیبا وعصر سنه • وعندی عیدی کل یوم اری به • جمال محیاها بعین قریر
وای مکان ضمها حرم کذا • اری کل دار اوطنت دار هجرة • مرا از خواب غفلت کرد آگاه
یعنی چون مرشد کامل التفات نمود و از درد این درگاه درد دلم قرار گرفت
مرا از ان قرار غفلتی که بسبب آن حجب نورانی دست داده بود آگاه و بیدار کرد
و دانستم که باید چو دآن علم کرد داشتم هنوز از خواب غفلت بوده ام و واقف
و بینا بر اسرار معارف آلهی بوده ام چون نور و صفای کمال کامل در هر جا که
پرتو می اندازد منور میگرداند فرمود که ز رویش خلوت جان گشت روشن
بدو دیدم که تا خود کیستم من یعنی نور تجلی جمال وجه مرشد کامل خلوت
جان من که بر ظلمات کبر و پندار و عجب و نخوت تاریک و مظلم بود و
بسبب آن ظلمت راه بحقیقت خود نمی بردم و خود را نمی دیدم روشن گشت و
دران خلوت جان در آمد بروشنائی نور آنانی بسبب کمال دیدم که من
خود کیستم و بوسیله معارف خود گشتم و خود را دیدم و شناختم و مقصود خود
یافتم چون مشاهده جمال محبوب کیستم استیلاء شوق و عشق است فرمود که
چو کردم در رخ خوبش نگاهی برآمد از میان جانم آهی یعنی چون نگاه
و نظاره در رخ خوب آراسته بانواع حسن و جمال آن مظهر کل کمال کردم
و صورت و سیرتی که هرگز ندیده بودم بدیدم از غایت حیرت و بیخودی از
میان جان من آهی برآمد و از کمال ملاحتی که در او مشاهده نمودم دل خود
از دست بدادم و بصد دل و جان عاشق و شیدای او گشتم و میگویم بیت

خوشا



خوشا دردی که درمانش تو باشی  خوشا راهی که پایانش تو باشی  خوشا چشمی که رخسار تو بیند
خوشا جانی که جانانش تو باشی  همه شادی و عشرت باشد ای دوست  دران خانه که مهمانش تو باشی
مشو پنهان از آن عاشق که پیوست  همه سیما و پنهانش تو باشی  عراقی طالب درد است دایم
بوی آنکه درمانش تو باشی  چون معشوق مست بود حال زار عاشق گرفتار
نمود از عین کرشمه و ناز و دلبری و عشوه گری مرا گفت که ای شیاد سالوس
بسر شد عمرت اندر نام و ناموس یعنی بطریق لطف و دلداری آن یت رعنا
مرا گفت که ای شیاد سالوس یعنی مکار فریبنده که همچون من کسی را مایل خود
گردانیده عمر و زندگانی تو همه در طلب نام و ناموس و شهرت و حب جاه
بسر شد یعنی آخر شد و فرصت ایام عمر عزیز صرف مالایعنی کردی و مغرور خود
بین شده از جمال محبوب چنین محجوب بودی و ندانستی چنانچه میفرماید که
ببین تا علم و کبر و زهد و پندار ترا ای نارسیده از که وا داشت یعنی آن مرشد
کامل با من بطریق خطاب میفرماید که نگاه کن و ببین تا علم و کبری که بسبب
علم پیدا کرده و زهد و آن پندار و هستی که بواسطه آن زهد کسب نموده
ترا که هنوز خام و نارسیده و بمقام کمال وصال و وصول نیافته از که وا داشت
و محبوب از چه کس گردانید و بعلم و زهد فریفته شده از دولت صحبت و ملازمت
چنین کامل تا غایت محروم بودی و باز بسبیل ارشاد میفرماید که
نظر کردن بروی ما نیم ساعت همی ارزد هزاران ساله طاعت یعنی آن مرشد
کامل فرمود که نیم ساعت نظر بروی من که هادی زمانم نمودن هزاران ساله
طاعت و عبادت می ارزد چه مجرد طاعت و عبادت بی ارشاد کامل
قرب حقیقی و وصول بحق میسر نیست پس هر آینه که دیدار صاحب کمال و مشاهده
جمال او بهترین طاعات است اتفاق دارند مناسب این مولانای روحی قدس

سره در مثنوی میفرماید نظم گفت پیغمبر علی را کای علی — شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید — اندر آ در سایهٔ نخل امید — هر کسی گر طاعتی پیش آورند
بهر قرب حضرت بیچون و چند — تو در آ در سایهٔ آن کاملی — کش نتاند برد از ره جاهلی
پس تقرب جو بدو سوی اله — سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه — زانکه او هر خار را گلشن کند
دیدهٔ هر کور را روشن کند — یا علی از جمله طاعات راه — برگزین تو سایهٔ خاص اله
از همه طاعات اینت بهتر است — سبق یابی بر هر آن سابق که هست — [illegible]
فهم کن والله اعلم بالصواب — چون بعضی از ارشادات و هدایات که آن کامل
فرموده بود بیان نموده میفرماید که علی الجمله رخ آن عالم آرای
مرا با من نمود آندم سراپای یعنی سخن بسیار است علی الجمله اختصار
نموده میشود روی آن مرشد کامل که بجمال خود عالم را می آراید و بحقیقت
آرایش جهان خود اوست — مرا با من نمود آن دم سراپای یعنی سر تا قدم مرا با
من نمود و دانستم که خود را ندانسته بوده ام و عرفان خود و خدا حاصل نکرده
و این همه علوم و زهد و طاعت که درین مدت مدید کسب نموده بودم برابری
با آن یک نظر و یک مشاهدهٔ جمال با کمال آن حضرت نتوانست نمود چه شناخت
که در حقیقت شناخت حق است ما را از آن همه حاصل نگشت و از آن یک نظر
بر رخ عالم آرای او حاصل شد بیت نار خندان باغ را خندان کند
صحبت مردانت از مردان کند — گر تو سنگ صخره و مرمر شوی — چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان — دل مده الا بمهر دل خوشان — بین غذای دل بده از همدلی
رو بجو اقبال را از مقبلی — من چگونه یک رگم هشیار نیست — شرح آن یاری که او را یار نیست
چون مشاهدهٔ جمال آن کامل موجب پشیمانی از عمر گذشته بود میفرماید که
سیه شد روی جانم از خجالت — ز فوت عمر و ایام بطالت — یعنی علم و زهد

که درین



که درین مدت کمال تصور کرده شده بود چون معلوم شد که نظر با این کامل
حقیقی که بسبب کامل زمان روی نموده عین نقص بود و است روی
جان من از خجالت و شرمندگی و انفعال سیه شد که ایام عمر عزیز فوت
شده است در بطالت و بیکاری گذشته و آنچه مطلوب و مقصود بوده
دران ایام حاصل نکرده ام و ضایع روزگار بوده ام بیت
چون نتوانستم ندانستم چه سود — چون بدانستم نتوانستم نمود — لیکن زمان جز عجز و جز بیچارگی
میبدانم جان یکبارگی — چون غایت اضطرار موجب رحم و شفقت است
فرمود که چو دید آن ماه کز روی چو خورشید — ببریدیم من از جان خود امید
یعنی چون آن ماه که مرشد کامل است که در شب ظلمانی امکانیه منور
بنور وجوب گشته تابندگی میتابد دید و مشاهده نمود که از روی خورشید
وش او که در دل و جان پرتو انداخته مرا چنانچه هست بمن نموده است و من
بسبب اطلاع بر نقص خود امید از جان بریده ام و به عجز و نادانی خویش معترف
گشته قابلیت استفاضهٔ نور ولایت و معنی پیدا کرده ام و مستعد قبول
فیض شده لاجرم میفرماید که یکی پیمانه پر کرد و بمن داد
که از آب وی آتش در من افتاد یعنی پیمانه از شراب معرفت و تجلی وجه باقی
پر کرد و بمن داد چگونه شرابی که از آب صافی او که شوینده و پاک کنندهٔ
جمیع الواث اوصاف و اخلاق دگر است آتش سوزان بیخودی و فنا در
دامن افتاد و در سوز و گداز آمدم و بیخود اندم ب ساقی بده آب آتش افروز
چون سوختیم تمامتر سوز — این آتش مایه آب بنشان — در آب من آتشی برافروز
بخشای برین دل جگرخوار — رحم آر برین تن غم اندوز — در ساغر دل شرابی افکن
کز پرتو آن شود شبم روز — چون از جرعه‌ای بیخودی نوشی مرا محرم یافت فرمود که

کنون گفت از می بیرنگ بی بوی · نقوش تخته هستی فرو شوی یعنی آن
محبوب کامل گفت که اکنون که حریف و هم کاسه مایی از شراب وجه باقی
که نه رنگ افعال دارد و نه بوی صفات نقوش تخته هستی را که ذات
و تعینات فرو شوی و محو گردان و پاک ساز زیرا که نقش کثرت دویی
باقیست لوح وجود از رقم اغیار پاک نیست و تا زمانی که وجود مجازی سالک
برجاست قید حجابست و در حوز و نایل وصال محبوب نخواهد بود
بیت ساقی تنگ کرشمه شکن هزار توبه · مستان مرا ز من بازار ز چشم جادوانه
تا وا رهم ز هستی و ز ننگ خودپرستی · بر هم زنم ز مستی ننگ و بد زمانه
این زهد و پارسایی چون نیست جز ریایی · ما و شراب و شاهد کنج شراب خانه
آیا بود که بختم یک شب بخواب بیند · تو در کنار و انگه من رفته از میانه
امنیت زندگانی دیگر همه حکایت · امنیت کامرانی باقی همه فسانه
جون محو گردد ذات خودی جز تجلی وجه باقی هیچ نیست میسر باید که
جو آشامیدم آن پیمانه را پاک · در افتادم ز مستی بر سر خاک یعنی جون به
ارشاد آن صاحب زمان آن پیمانه شراب وحدت ذات را پاک آشامیدم
و تمام نوشیدم از مستی و بیخودی بر سر خاک مذلت فنا و نیستی در افتادم
و مست و لایعقل شدم ب اندر ده برون آمد ساقی قدحی در دست
هم پرده ما بدرید هم توبه ما بشکست · بنمود رخ زیبا گشتیم همه شیدا
جون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست · جون در مرتبه فنا و محو نیستی تمامت
نسب و اعتبارات منعدم است فرمود که کنون نه نیستم در خود نه هستم
نه هشیارم نه مخمورم نه مستم یعنی اکنون که در مقام صحو بعد المحو فی نفس الامر
نه نیستم زیرا که قایم بآن حقیقتم و باقی ببقای ویم و نسبت با ذات خود

نه هستم



نه هستم چه هستی مجازی من محو و نیست شده بعدمیت اصلی رجوع نموده
است و نه هشیارم و عاقلم از آن که آثار بیخودی و لاتعقلی باقیست و نه مخمورم
زیرا که خمار از بعد و فراق است و من در عین وصالم و اتصالم و نه مستم
چه مستی حالت بیخودی و فناست و من در مقام تمکین و بقا قایم و متمکن
گشته‌ام بیت هشیارم و مستم چه هستم مجنون عشق کیستم
نه هستم و نه نیستم هذا جنون العاشقین · تا روی ساقی دیده‌ام جام فنا نوشیده‌ام
سرمستم و شوریده‌ام هذا جنون العاشقین · مخمور چشم ساقیم مست از می اطلاقیم
که فانی و که باقیم هذا جنون العاشقین · جون صاحب مرتبه فرق بعد الجمع که
مظهر کل یوم هو فی شان گشته در مقام تلوین صفات که اعلام مراتب
تمکین است فرمود که گهی چون چشم او دارم سر خوش · گهی چون زلف او باشم مشوش
یعنی گاهی مانند چشم آن محبوب از نوشیدن آن شراب سرخوش دارم یعنی سرخوشم
که نه تمام هشیارم و نه تمام مست و گاهی جون زلف پریشان او مشوش و
آشفته و حیرانم بیت ساقی قدحی که از می عشق · جون چشم خوش تو نیم مستم
در دام بلا فتاده بودم · هم طره او گرفت دستم · شد نوبت خویشتن پرستی
آمد که اکنون می پرستم · جون کامل برزخ جمع و تفرقه است میسر باید که
گهی از خوی خود در گلخنم من · گهی از روی او در گلشنم من یعنی گاهی بحسب
ظهور و صفات بشری در گلخن طبیعت ساکنم و گاهی بواسطه استیلاء
احکام وحدت از نور تجلی وجه باقی در گلشن توحید و جمعیت و حضور
و سرورم و از زحمت خار و خاشاک اغیار فارغ و بی پروام بیت
گاهی بخیال خودپرستی · پابسته شده بقید هستی · گاهی ز جمال روی جانان
از جام وصال مست حیران · که با خودم و ز یار غافل · که بیخودم و بدوست واصل

کاهی که زخود خبر نیابیم • کاندم بوصال او شتابیم • چون بیان احوال و
اطوار از ارشادات کامل بغایت ونهایت کمال رسانید فرمود که
خاتمه درین خاتمه اشارت بآن میفرماید که گلهای صد رنگ خوش
بوی که در گلستان این کتاب شکفته شده همه از گلشن کمال آن کامل زمانه
است چنانچه فرمود که ازان گلشن گرفتم شمه باز • نهادم نام او را گلشن راز
یعنی ازان معارف گلشن کمال که بواسطه مشاهده روی آن مظهر حسن
وجمال را وبران یافتم شمه یعنی بعضی باز گرفتم اشارت بدانست که این عجب
وجدان وکشف مشهود او گشته است از آن اعلی است که تمام بتحریر وتقریر
توان آورد ونام آن شمه که از معارف وحقایق آن گلشن گرفته بودم گلشن
راز نهادم ووجه تسمیه این کتاب باین اسم همین است که ذکر کرده شد نظم
بسی تصنیف دیدیم در حقایق • ندیدم همچو گلشن پر دقایق • اگرچه عارفان بسیار بودند
بیجان شیخ محمود است فایق • کجا باشد چنین گلشن بگردی • ز معنی بشگفد زیبا شقایق
ازین گلها کجا یابی تو بویی • مگر گویی بکل ترک علایق • چنین درهای پر قیمت ایرا
بگوش مرد نادان چه لایق • چون اکثر این اسرار ومعارف که درین کتاب
منظوم شد خاصه ناظم است فرمود که درو از راز دل گلها شکفته است
که تا اکنون کسی دیگر نگفته است یعنی درین کتاب گلشن از راز و اسراری
که منبع ومصدر آن دل پاک صاف اهل الله است گلهای بسیار شکفته است
که آن از اسرار و راز دلها تا این زمان کسی دیگر نگفته است چه بعضی که
خاصه آن بزرگست مخصوص اوست وبعضی دیگر اگر گفته باشند چون
بطریق نظم چنین نگفته اند راستست که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
آنچه من بر فرق خلق افشانده ام • گر بمانم تا قیامت مانده ام

از



این کتاب آراسته ابیاتم • خاص را داده نصیب عام را • هر که این برخواند برخوردار شد
وانکه این دریافت بااسرار شد • چون هر بیتی ازین کتاب گلشن شاهد عادل
است بر کمال این کامل ناظم فرمود که زبان سوسن او جمله گویاست
عیون نرگس او جمله بیناست یعنی لسان حال سوسن این گلشن جمله
گویا و ناطق است بر آنکه دست غیری بآن نرسیده است دیگری منسوب
است وچشمهای نرگس این گلشن جمله بیناست وچشم باز دارد و می بیند که
کسی دیگر را شهود این معانی واسرار ومعارف نبوده است این سخن اشارت
بآنست که هرچه درین کتاب گلشن ذکر کرده شده است همه بر طبق مسایل
توحید وحکمت ونعت که گویایی زبان سوسن استعاره بر آنست وبر نهج مکاشفات
ومشاهدات ارباب کشف وشهودات که بینایی عیون نرگس ایما بر آنست
چنانچه در فهرست کتاب فرموده بود که همان معنی که گفتی در بیان آر • زعین علم با
عین عیان آر • چنین وصف این گلشن ندانند هر زبان • شرح این خود با تو گوید باغبان
چون برآمد بوی این گل در برم • همچو سوسن ده زبان شد خاطرم
زیر هر برگی گلی چون اختری • بیخ او بگذشته از تحت الثری • شاخ او از لامکان سر برزده
سایه او عرش را بر سر زده • چون هر که بصیرتی دارد فهم وادراک معانی این کتاب
گلشن راز می نماید فرمود که تامل کن بچشم دل یکایک
که تا برخیزد از پیش تو این شک یعنی بطریق هدایت وارشاد میفرماید که آنچه
گفتم یک یک ازین معنی را تامل ونظاره بچشم دل که قوت بصیرتست که مدرک
معانی معقولاتست نما همت بکن تا ازین شک وشبهه که همه در
خیال تو می آرد برخیزد ودور شود ویقین بدانی که هرچه گفته ام همه بیان واقع است
و دران شایبه غیبت وازدیاد گمانی خود را خلاص سازی واحوال ارباب کمال واقف

نحوانی و اسیر بعد و حرمان نکردی چت هرکه خواند افسانه او افسانه است
وانکه دیدش نقد خود مردانه است  آب نیلست و بقبطی خون نمود
قوم موسی را نه خون بد آب بود  ناکسان از ترک گلشن بهر کسان
قصه را پایان بر و مخلص رسان  چون سخنان این گلشن حقایق
شهودیست که مثبت و موید بدلایل عقلی و نقلی است میفرماید که
بهبین منقول و معقول و حقایق  مصفا کرده در علم دقایق یعنی بچشم دل
تامل نما و نظاره کن و ببین منقول که راجع بعقاید شرعیات و معقول
که عاید بمسایل حکمیات و حقایق عیانی که مصطلحات موحدانست همه در علم
دقایق و تدقیق نکات مصفا از زواید و کدورات شطح و طامات کرده ام
و بکمال رسانیده چت. این چراغی را که هست او نور کار. از تف دمهای دزدان دور دار
دزد و قلاب است خصم نور بس. زین دو ای فریادرس فریادرس. شرط تعلیمست تا این نور خوش
گردد این بی دیدگان را سرمه کش. چون عدم انصاف موجب آنست که نیک در
دید او بد نماید فرمود که بچشم منکری منگر در او خوار که گلها گردد اندر چشم تو خار
یعنی بموجب و عین الرضا عن کل عیب کلیلة ولکن عین السخط تبدی المساویا.
بچشم منکری و انکار این کتاب گلشن خوار مست و بدیده عیب جویی منگر
و نظر مکن زیرا که اگر بچشم منکری نگاه کنی این گلهای خوش رنگ بو یا که درین گلشن
شکفته شده بچشم تو که منکری همه خار گردد و نیک را بد بینی چه هر کس آنچه دارد
همو را میتواند دید بیت عیسی که مسیح پاک رو بود. صد ملک برادر به نیم جو بود
با یک دو حریف چست و چالاک. میشد بطواف خطه خاک. هر جا که یکی خراش میگفت
او خود بکرم دعاش میگفت. القصه بهر کجا که بودی. بد را همه نیکویی نمودی
کعنتر تا ابدین تباهی. دشنام دهند تو عذرخواهی این بود ز تابع درپیش

هرکس



هر کس نه همان دهد که هستش. این حرف نسزیست هشدار. معلوم کن از شکوفه و خار
خار آمده بردش سنان کش. گل خنده زنان بروی او خوش. چون جهل و قلت فهم است
که سبب انکار سخنان کاملان میگردد فرمود که نشان ناشناسی ناسپاسیست
شناسایی حق در حق شناسیست یعنی نشان و علامت ناشناسی و جهل بحقیقت
آنست که ناسپاس و ناخشنود باشد و در هر چه ببیند عیب جویی نماید و گرفتار چون
و چرا باشد شناسایی حق یعنی خداشناسی در حق شناسیست که حق هر کس
را بشناسی و حق هیچ کس فرو گذاشت نکنی و ضایع نگردانی اگرچه در تنگ مسلم
نیز بود میباشد چه جای آنکه این بزرگ چندین حقایق و دقایق در این کتاب
منظوم ساخته است که شرح آن کماینبغی بعنوان بنود الحق سخنان توحید و
حقایق بهتر ازین یک مثل این بنظم فارسی هیچ آوری منظوم نگردانیده است
و نزد اهل انصاف این سخن اظهر من الشمس است و هر که حق کاملان نمی شناسد
بحقیقت خدا نمی شناسد و کفران نعمت موجب خذلان و بعد و حرمانست
تمهید باعث نفس الامری این فقیر در التزام شرح گلشن آن بود
که دلی داشتم که با این سخنان محققان انسی تمام داشت و بچیزی دیگر غیر ازین
ملایمتی نداشت و این کتاب گلشن را در غایت خوبی و تنقیح یافتم و از دل و جان
بتوضیح و تلویح لطایف نکات و مسایل او شتافتم حکایت نقلست که
شیخ علی سیاه قدس سره فرمود که مرا در عالم دو آرزوست یکی آنکه سخنی از سخن
خدای شنوم دیگر آنکه کسی از کسانهای او به بینم پس گفت من مرد امی ام نه حرفی
میتوانم نوشتن و نه حرفی میتوانم خواندن با کسی باید که سخن از و گوید تا من
بشنوم با من گوید و او می شنود و موافق و مطابق این معنی آنست که شیخ جنید بغدادی
با شیخ شبلی قدس الله سرهما فرمود که اذا وجدت من یوافقک علی کلمة مما یقول فتمسک



به امید که این کتاب شرح گلشن ارباب مشارب عرفانی را تمسک بود
تا بدین وسیله اطلاع بر اشارات و رموزات ارباب کمالات یابند
و باشد که درین مایده هم کاسه بایم **نظم** رو بجو یار خدایی را تو زود

| | |
|---|---|
| چون چنین کردی خدا یار تو بود | راز جز با رازدان انباز نیست |
| راز اندر گوش منکر راز نیست | مه فشاند نور و سگ عوعو کند |
| هر کسی بر خلقت خود می تند | هر کسی کو حاسد شاهان بود |
| آن حسد خود مرگ جاویدان بود | تو ببخشا بر کسی کاندر جهان |
| شد حسود آفتاب کامران | من بگویم وصف تو تا ره برند |
| پیش ازان کز فوت آن حسرت خورند | نور حقی و بحق جذاب جان |
| خلق در ظلمات وهمند و گمان | گر نبودی خلق محجوب و کثیف |
| ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف | در مدیحت داد معنی دادمی |
| غیر ازین منطق دری بگشادمی | لیک لقمه باز آن صعوه نیست |
| چاره اکنون آب و روغن کردنیست | مدح تو غبن است با اهل جهان |
| مجو راز عشق دارم در نهان | |

چون غرض اصلی از تصنیف و ترتیب
کتاب آنست که یادگار بود که هر که بخواند شکرانه آن نعمت مصنف را اندکی
بذکر جمیل و دعای خیر گرداند فرمود که غرض زین جمله آن تا گر کند یاد
عزیزی گویدم رحمت برو باد یعنی غرض و مقصود اصلی از نظم و ترتیب
این کتاب گلشن آنست که اگر بسبب خواندن این کتاب عزیزی بزرگی و
طالبی ما را یاد کند گوید که رحمت حق برو باد که چنین معانی را که موجب هدایت
طالبان معارف یقینی اند در سلک نظم در آورده به احسن و ابلغ نظام ادا نموده
است و حق تعالی بر رشدان ثابت گردانیده **بیت** جهتها دارند بر ما اولیا

کرحقیقة



کرحقیقت کرده اند اخبار ما گر نیاری حق ایشان را بجای زود یابی کو بعد
چون دانستن نام ولی نعمت با اختصاص دعاء خیر اقرب میـ
بنام خویش کردم ختم پایان الهی عاقبت محمود گردان یعنی تمام
کردم نام ولی نعمت چه بود که ختم پایان کتاب بنام خود کردم خدایا
عاقبت محمود گردان و نام شیخ بزرگوار ناظم مولانا سعد الدین محمود
چبستری بود و چبستر موضعی است در هشت فرسنگی شهر تبریز و مدفن و
مولد ایشان هم انجاست قدس الله سره العزیز الحمد لله الذی وفقنا
لاتمام هذا الکتاب المسمی بمفاتیح الاعجاز فی
شرح گلشن راز حمدا یوافی نعمه





